

نایس رمان

په قلم: نسیم میرمضانی  
niceroman.ir

در کنار تو

nasim.m



عنوان: درکنارت و

نویسنده: نسی م میررمضانی

انگار خدا فصل‌ها را در قالب دخترکی زیبا که در هر برهه‌ای از زندگی زیبایی خاص خود را دارد خلق کرده است. بهار به دخترکی زیبا، نوپا و با زیگوش، آوای باران ناگهانی اش به مانند گریه بی‌امان دخترکی که بهانه‌ی آبنبات چوبی پا بر زمین می‌کوبد. و ثانیه‌ای بعد آرام می‌شود. و تالالو خورشید دلپذیرش دلبری میکند. این دخترکی خردسال و شیرین زبان آرام آرام قدم یکشود و به نوجوانی زیبا بدل میشود. با وقار، همچون درختان صنوبر. آفتاب سوزانش به مانند خشم ناگهانی دوران نوجوانی میماند و نسیم خنکی که زیر سایه درختی روح را جلا میدهد، همان

آرامش بعد از طوفان است. ای ن دخترک با وقار آرام آرام قد میکشد. خزان! نه نه. خزان واژه زیبای برای این دخترک زیبارو نیست.

پاییز برانزده تر است. پاییز رنگارنگ، که دل از هر اهل دلی می رباید. آری دخترک زیبای خداوند عاشق شده است. رنگارنگ، زیبا، بی ریا. بغض می کند، ابری می شود، و با وقار می بارد. این انتظار و عاشقی با پوشیدن لباس سپید پ ایان می یابد. دخترک زیبا عروس شده است. برفی که آرام آرام از آسمان زیبای امی بارد و تار و پود لباسش را می بافتد و آن را زیبا و چشم نواز برتن این دخترک زیبا می پوشاند. زمستان شاد شاد است. زمستان عروس فصل هاست

مهین صبح زود از خواب بیدار شده بود و صبحانه مزگان و مرتضی را داده بود و آن ها را راهی مدرسه کرده بود. من با کش و قوسی که به بدنم دادم از خواب بیدار شدم و سر جایم نشستم.

مهین در آشپزخانه مشغول شستن استکان ها بود. مرا که دید لبخند زد و گفت: ها تنبل خانوم! بالاخره بیدار شدی؟ امروز خودت رو تعطیل کردی پس لااقل باشو بهم کمک کن. خوابالو نالیدم: برات که توضیح دادم امروز دوزنگ ورزش داشتیم. معلم ریاضی هم که از هفته قبل اعلام کرده بود امروز نمیاد حالا تو بگو چرا بای دمی رفتم؟ تازه دوست دارم امروز که سفره داری بمونم کمکت کنم. فقط زحمت موجه کردن غیبتم میفته گردنت. مهین ابروی بی بالا انداخت و زمزمه کرد: از دست تو! من هم یک خیز برداشتم و شروع کردم به مرتب کردن خانه. باید تا بعد از ظهر که میهمانها می آمدند همه چیز آماده بود

رفت م آشپزخانه یک دستمال برداشتم می خواستم استکان هایی که مهین شسته بود را خشک کنم. مهین مهربانانه زمزمه کرد: نه کار به اینا نداشته باش اینا خودش خشک میشه تو برو گردگی ری کن. من هم سری تکان دادم و به حرفش گوش دادم

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که احساس گرسنگی اول صبح مانع شد. دستم را گذاشتم روی شکمم و همینطور که می مالیدمش نالیدم: اما این خندق بلایاری نمیکنه ضعف داره. مهین نگاهی به من انداخت و گفت: خدا مرگم بده تو هنوز صبحانه نخوردی! بیا بیا بشین یه چیزی بخور حالا تا بعد از ظهر وقت زیاده بعد خودش هم نشست کنار من و با هم صبحانه خوردیم پرسیدم جواد صبح زود رفت؟ جواب داد: آره یک ساعت قبل از بچه ها رفت. همیشه کار کردن برای برگزاری روضه را دوست داشتم و خسته نمی شدم سفره صبحانه را جمع کردم و از مهین پرسیدم حالا چه کار کنم؟ سوالم را با سوال جواب داد: میتونی نهار بذاری؟ سرم را به علامت بله تکان دادم و پرسیدم چی درست کنم؟

فکری کرد و گفت: آبگوشت، آبگوشت خوبه هم آسونه هم بچه ها دوست دارن بعد ادامه داد: وسایلیش رو برات بیارم؟ یا خودت بر میداری؟ خندیدم و جواب دادم نه بابا مگه ناتوانم خودم برم یدارم تو برو به کارت برس مهنی ن دستانش را به هم مالید و گفت باشه پس من حلوا می پزم برای سفره رو ضه بعد دست به کار شد. در حین کار زمزمه کرد: این نون بستنی ها رو دیروز خریدم حلوا لای اینا خوشمزه تر میشه. من هم به خنده گفتم: دستت درد نکنه اینجوری حلوا رو که می خورن محکم تر فاتحه می دن روح اموات شاد تر میشه! مهنی اخم ش پیرینی کرد و رو به من گفت: شیطون! آدم که با همه چیز شوخی نمی کنه

همینطور که مشغول پاک کردن نخود لوبیا بودم دستم را به علامت تسلیم بالا بردم و معذرت خواستم. حوالی ظهر دیگر کارها تمام شده بود. لقمه های نان پنیر سبزی را آماده کرده بودیم حلوا را هم داخل نان گذاشته بودیم مرتب داخل دیس چیده بودیم.

استکانهای خالی هم داخل یک سینی بزرگ مرتب کنار هم نشسته بودند و انتظار ورود چای را می کشیدند. سروکله مژگان و مرتضی هم پیدا شده بود. مژگان که هم یسه شلوغ تر و سرو زبان دار تر از مرتضی بود مثل همیشه با سرو صدا وارد شد و اول سلام کرد و

کیفشی که طرف انداخت مقنعه اش را هم طرف دیگر بعد رو به مهنی پرسید: نهار چی داریم مامان خوشگله؟ مهنی جواب داد: عمه زحمت کشیده آبگوشت پخته براتون. مژگان آمد لپم را بوسید و گفت: اووووم آبگوشت خیلی گشنمه. راستی عمه، تو امروز مدرسه نرفتی؟ جواب دادم: نه دوست داشتم بمونم به مامانت کمک کنم. بعد نگاهم رفت سمت مرتضی آرام و بی صدا مشغول جابه جایی وسایلیش بودخی لی مرتب کفش هایش را گذاشت داخل کمد و بعد رفت دستوروش را شست. خلق و خوی این خواهر و برادر زمین تا آسمان فرق داشت

مهنی همیشه میگفت: مژگان با اید پسر میشد مرتضی دختر. هر چقدر مرتضی آرام و سر به زیر و مرتب بود، مژگان شلوغ و پرسرو صدا و هر دم بیلبیل. سفره را انداختم و کنار هم نهار خوردیم. جواد هم نهار نیامد. اکثراً نهار خانه نمی آمد. مهنی سفارشات لازم را به بچه ها کرد و آماده شان کرد. بعد از ظهر سروکله مهمانها یکی یکی پیدا شد. خانم روضه خوان هم آمد دعای توسل و زیارت عاشورا و سلام و صلوات. منو مژگان هم پذیرایی میکردیم. همیشه هم آخر مجالس کارهای خیر و خدا پسندانه انجام میدادند. کلا مهنی زن دست به خیر و خوش قلبی بود؛ با اینکه خودش وضع مالی آنچنانی نداشتند؛ اما حواسش به دورو اطرافش بود که کسی در سختی نباشد مثلاً آخر هر مجلس خانومهایی که می آمدند مقدار معینی پول روی هم می گذاشتند و به عنوان قرض الحسنه به کسی می دادند که بیشتر احتیاج دارد یا با

هم جلسه می گذاشتند و اگر کسی مش کل مالی داشت حل میکردند. از جمله تهیه جهیزیه، حتی شده بود پول هایشان را روی هم می گذاشتند و سری به محله های فقیر نشین میزدند و حساب دفت ری افراد نیازمند را که شناسایی کرده بودند صاف میکردند بدون اینکه شناخته شوند. همه هم مهین را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. جواد هم از این کارهای خدا پسندانه راضی بود. غروب که شد همه رفته بودند. به مهین کمک کردم و کارها را انجام دادیم. شب جواد آمد و دور هم شام خوردیم؛ از روزی که گذشت حرف زدیم و جواد از کارش و خودش گفت بعد هم رفتیم بخوابیم تا روزی که دیدیم را شروع کنیم. من سراج ایتم دراز کشیدم و به سقف خیره شده بودم؛ خوابم نمیبرد همه اعضای خانه خسته بودند و به خواب عمیقی فرو رفته بودند. از جا برخاستم؛ رفتم سمت حیاط نگاهی به آسمان انداختم صاف بود و پر از ستاره مانند

مخمل سیاهی که سنگ های نقره ای رویش کوبیده باشند. نشستم روی پله بالکن و خیره شدم به این دریای سیاه خیال انگیز؛ نگاهم روی ماه مات شد داخلش صورت عزیز را دیدم که به من لبخند می زد. چقدر دلم برای شتنگ شده بود. ما پنج بچه بودیم خواهر بزرگم زهره خواهر دومم زمانه برادر بزرگم جواد برادر دومم ایرج و من بچه آخر بودم و ته تغاری مادرم فاصله سنی من با خواهر و برادرهایم زیاد بود. از برادرم ایرج ۱۰ سال کوچکتر بودم و از جواد ۱۵ ۱۶ سال از زهره و زمانه هم به ترتیب ۲۲ ۲۰ سال کوچکتر بودم

وقتی من به دنیا آمدم زهره و زمانه هر دو ازدواج کرده بودند. پدرم را اصلاً به یاد ندارم چون همه اش یکی دو سالم بود که از دست رفت پدرم بنا بود اینطور که عزیز تعریف میکرد یک روز از بالای داربست می افتد و قطع نخاع می شود چند ماهی را به سختی و در بستر می گذراند و حرکتی نداشته. عزیز تعریف میکرد: بیشتر از اینکه آسیب جسمی باعث مرگش شده باشه آسیب روحی ناشی از ناتوانی مسبب دق کردنش شد. به هر حال من خاطره ای از پدرم ندارم. عزیز میگفت: وقتی تو رو بار دار شدم هر کسی حرفی زد هیچ کس خوشحال نبود. زهره و زمانه می گفتن جلو شوهراشون خجالت می کشن. خانواده خودمم می گفتن بچه رونگه نداری بهتره حتی دکتر هم می گفتن چون سنت بالاست احتمال داره بچه ناقص دنیا بیاد. تنها کسی که به من دلداری می داد و خوشحال بود رحیم خدا بیامرز بود میگفت: بچه نعمت خداست به حرف اینو اون توجه نکن ان شاء الله که قدمش پر خیر و برکت باشه وقتی هم می گفتم دکترام یگن شاید ناقص باشه می خندید و میگفت: خدا کریمه طوری نیست

. وقتی هم به دنیا اومدی تا چند مدت جلو ی جواد و دامادها خجالت می کشیدم اما رحیم اینطور نبود دو سنت داشت و جلو همه بغلت میکرد و برات شعر می خواند. اما حیف نموند تا بزرگ شدن تو ببینه.

عزیز که اینها را تعریف می کرد بیشتر ناراحت می شدم و دلم برای پدرم تنگ می شد.

جواد هنوز ازدواج نکرده بود و خرج زندگی ما از راه بیمه پدر و کار جواد پیش می رفت. ایرج هم که هنوز کوچک بود وقتی بابا فوت شد جواد قید درسو مدرسه را زد و در یک نانوائی مشغول کار شد. مادر هم رب می پخت و خیاطی می کرد. ایرج هم به درسو مدرسه اش می رسد یعنی جواد اینطور خواسته بود گفته بود من کار میکنم تو درس بخون حداقل یکیمون کاره ای بشیم. زهره و زمانه هم هر کمکی از دستشان بر می آمد دریغ نمی کردند. در کارخانه نگه داری از من، پختن رب. وقتی ۷ ساله شدم و باید مدرسه می رفتم زهره آمد دنبالم به عزیز گفت خودم می برم. مرا در مدرسه ای که ریحانه دختر زهره درس می خواند ثبت نام کردند. ریحانه کلاس سوم بود و الحق هوای خاله کوچکترش را داشت. هی چ وقت آن روزها را فراموش نمی کنم دلم نمی خواست از عزیز جدا شوم آنقدر گریه کردم تا عزیز هم همراهم به مدرسه آمد آنقدر نازم را کشید و وعده خوراکی های خوشمزه داد تا رضی شدم سر کلاس بروم. بعد هم کلی سفارشم را به ریحانه کردو در میان اشک و آه من خدا حافظی کردو مرا به ریحانه سپرد.

تا مدت ها با مدرسه غریبه بودم و گاهی فکر می کردم اگر ریحانه نبود من الان بی سواد می ماندم. روزهای خوش زندگی من با عزیز به سرعت می گذشت. ۹ ساله بودم و کلاس سوم ابتدایی طبق معمول همیشه مامان با ناز و نوازش از خواب بیدارم کرد و به زور وادارم کرد دو سه لقمه بخورم. مرا راهی مدرسه کرد. خانه خواهرم زهره از خانه ما چند کوچه فاصله داشت؛ برای همین، گاهی من آنجا می ماندم و گاهی ریحانه خانه ما میماند آن روز هم پنجشنبه بود به عزیز گفتم: عزیز جون امروز خونه نمیام با ریحانه قرار گذاشتیم ب ریم خونه آبجی زهره. عزیز گفت: نه مادر، نرو امروز با ریحانه بیاید اینجامن خودم به زهره می گم. من هم با بی میلی قبول کردم. وقتی مدرسه تعطیل شد؛ مثل همیشه ریحانه آمد و جلو در منتظرم ایستاد و گفت: خب ب ریم؟ سرم را انداختم پ این و نالیدم: کجا؟ خونه شما نه، عزیز گفته امروز ب ریم خونه ما! ریحانه که عاشق این بود که بیاید خانه مادر بزرگش از خوشحالی خودش را چلاندو فریاد زد: هورا آفرین عزیز خودم! پس معطل چی هستی بزن بریم. چشم غره ای رفتم و به کنایه گفتم: به تو که بد نمی گذره! بعد هم تا خانه با هم مسابقه دادیم. وقتی رسیدیم به خانه را یحه خواهر ریحانه که فقط ۴ سال داشت پرسهای زمانه آرمان و آرمی ن هم آنجا بودند. نگاهی به ریحانه انداختم و پرسیدم: اینجا چه خبره؟ رفتیم سمت آشپزخانه عزیز داشت سفره پهن میکرد برای ناهار. ریحانه پرسید: عزیز چه خبره؟ همه جمع؟ عزیز که ریحانه را خیلی دوست داشت بوسیدش و زمزمه کرد: هیس صدش رو در نیار، بچه ها رو اینجا جمع کردم چون سر غروب جایی کار داریم. بعد

همینطور که یک نگاه به من و یک نگاه به ریحانه می کرد با لبخند گفت: از پس بچه ها برمی یاید؟ ریحانه پرسید چطور مگه؟ عزیز جواب داد: شب قراره بری م خواستگاری، این همه بچه رو که همیشه با خودمون بب ریم؛ شماها اینجا بمونید ما بریم ببینی م چی میشه. ریحانه با ذوق پرسید: خواستگاری دایی جواد؟ عزیز مغموم جواب داد: نه مادر دایی ایرج. در همان عالم بچگی با خودم گفتم مگه جواد بزرگتر نیست؟ عزیز فکر شب را هم کرده بود و به اندازه همه شام پخته بود.

ساعت ۶ غروب قرار داشتند همه در خانه ما جمع بودند زهره و زمانه و شوهرانشان جواد و عزیز و ایرج؛ ایرج تازه ۱۹ سالش شده بود و سال اول دانشگاه بود همانجا عاشق یکی از هم کلاسی هایش میشود و تصمیم میم به ازدواج میگیرد. قضیه را که با عزیز در میان میگذارد عزیز اول راضی نمیشود و میگوید با دید جواد زودتر زن بگیره چون بزرگتره.

وقتی هم قضیه را با جواد مطرح می کند؛ جواد میگه: چه بهتر، من از خدایه ایرج زودتر سرو سامون بگیره من که اصلا کسی رو در نظر ندارم ولی حالا که ایرج آماده ست بهتره که اول اون ازدواج کنه. عزیز هم قبول کرد و اینطوری شد که ایرج زودتر ازدواج کرد.

آن شب وقتی همه اعضای خانواده مثل لشکر شکست خورده برگشتند فهمیدم باید خبرهایی باشد. همه یک جوری بودند؛ جز ایرج که خوشحال بود، چایی ریخت و به همه تعارف کرد؛ یکی یکی با همه ما بچه ها خوشو بش کرد. زمانه که از همه سرو زبان دار تر بود به ایرج تشر زد: بسه دیگه یه دقیقه بگیر بشین! ایرج نشست ما بچه ها هم ساکت شده بودیم و آنهارا نگاه می کردیم که زمانه با تحکم گفت: ریحانه، بچه ها رو بردار برید حیاط بازی کنید نی چی اینجا تو دهن چاهار تا بزرگتر و ایستادین!

بعد زهره با چشم به ما اشاره کرد که: آره برید بیرون و اینجانباشین. ما هم رفتیم. من اما فضولیم گل کرده بود پشت در ایستادم بینم زمانه چه می خواهد بگ و دید. زمانه رو به ایرج گفت: آخه برادر من مگه تو چند سالته که میخوای ازدواج کنی؟ اصلا باشه تو بزرگ شدی، آقا شدی آخه کسی رو انتخاب می کردی که با هم، هم سطح باشین افاده ای اینارو بایه تریلی هم نمیشه کشید؛ یه چرخ ماشینشون با کل زندگی تو برابری می کرد؛ بعد تو فکر می کنی با حقوق مترجم می تونی از پس قرو فر ناهید بر بیای؟ خونه زندگی شون رو ندیدی؟ بعد زهره ادامه داد: من موندم این ناهید چطور قبول کرده با تو ازدواج کنه؟ زمانه رو به زهره گفت: مگه ندیدی بابای دختره چی گفت؟ به شرطی راضی

به این ازدواج میشه که ایرج قبول کنه بعد از ازدواج با اونا زندگی کنن. بعد زمانه با حرص ادامه داد: اصلا میدونی به نظر من اینا یه ریگی به کفششون هست که هم دارن دختر می دن هم خونه.

جواد که تا آن موقع ساکت بود گفت: اما به نظر من اینطور نیست؛ این چون یه دونه بچه بیشتر ندارن تصمی م گرفتن اینطوری شوهرش بدن تا ازشون دور نباشه. ایرج با خوشحالی دستانش را به هم مالید و گفت: آفرین داداش با هوشم منم یه ساعته می خوام همینو بگم که این آجی خانوما نمی ذارن. بعد رو به عزیزکردو گفت: نظر شما چیه مامان؟ عزیز شانه ای بالا انداخت و نالید: چی بگم؟ زهره و زمانه راست می گن افادشون که زیاد بود ولی جوادم درست میگه.

آن شب با دلخوری زهره و زمانه گذشت. ایرج هم کار خودش را کردو با ناهید ازدواج کرد.

هر چند عزیز و بقیه راضی به داماد سرخانه شدنش نبودند اما خودش پیشرفتش را در این کار می دید.

بعد از ماجرای ازدواج ایرج، زهره و زمانه زیر پای عزیزن شستند که تا جواد هم خودش کسی را انتخاب نکرده و عشق و عاشقی راه نینداخته خودت دست به کار شو و یه دختر خوب در حد خانواده خودمون برایش پیدا کن عزیز جون هم ریشو قیچی را به دست دخترانش سپرد تا مورد مناسبی را پیدا کنند. جواد اوایل زی ر بار نمی رفت و می گفت: بباید اول غزل رو به سر انجام برسونم بعد عزیز هم عصبانی شد و گفت: مگه من مردم؟ بعدم مگه اگر ازدواج کنی نمی تونی مراقب خواهر کوچیکت باشی؟

زهره و زمانه چند نفری را معرفی کردند ولی عزیز جون راضی نبود و به دلش نم ینشست تا اینکه زهره مهین را معرفی کرد. دختر کوچک فائقه خانم که معلم بود. آن هاشش بچه بودند و مهین بچه یکی مانده به آخر بودو بعد از خودش ی ک برادر داشت اعضای آن خانواده همه تحصیلم کرده بودند و بعضی درس دانشگاه و برادر آخرش هم ملا بودو لباس م لایی داشت آن ها هم مثل ما پدرشان را از دست داده بودند و بار زندگی را مادرشان به دوش کشیده بود. کارها به خوبی و خوشی پیش رفت مهین و جواد به دل هم نشستند.

برعکس عروسی ایرج که همه ناراضی بودند اینجا همه خوشحال و راضی بودند.

حالا منوع عزیز جون تنها شده بودیم خانه مان آنقدر بزرگ نبود که جواد و مهین با ما زندگی کنند. گاهی خواهر و برادرها که با همسران و بچه هایشان دور هم جمع میشدیم هم جا کم می آوردیم چه رسید ه به آنکه میهمان هم داشته باشیم. اما جواد که همیشه به فکر ما بود خانه ای با فاصله ی دوسه دراجاره کرد و شد همسایه خودمان؛



جواد و مهین زود بچه دار شدند؛ هنوز سالگرد ازدواجشان نشده بود که مزگان و مرتضی به دنیا آمدند. من قبل از اینکه به دنیا بی ای م خاله شده بودم و حالا در سن ۱۱ سالگی عمه هم شده بودم. ع زیز مزگان و مرتضی را خی لی دوست داشت چون دوقلو هم بودند مهین به این سادگی از پس نگهداریشان بر نمی آمد ع زیز خیلی کمک حالش بود. در کل زندگی خوب و آرامی داشت یم تا اینکه یک روز که از مدرسه برگشته بودم هر چقدر در زدم عزیز در را باز نکرد من هم از روی شیطنت در را با کلید باز نکردم و رفتم خانه ی جواد و مهین می خواستم با دو قلوها بازی کنم اما آنجا هم کسی نبود که در را باز کند. با غرغر کل ید را از کیفم در آوردم و به سمت خانه خودمان حرکت کردم؛ کلید را داخل قفل چرخاندم و در باز شد. وارد خانه شدم پر از صدای تنهایی بود وقتی عزیز خانه نبود چقدر بد بود. صدای سکوت از همه جای خانه شنیده می شد. سری به آشپزخانه زدم بر خلاف هم یشه چقدر به هم ریخته و درهمو بر هم بود. ظرف های نشسته صبحانه شیشه شیر مزگان؛ فهمیدم صبح مزگان اینجا بوده. یعنی کجا رفته بودند؟ آن هم همگی با دوتا بچه ی نق نقو! وقتی عزیز نبود انگار زندگی روح نداشت حت ی حوصله نداشتم لباس ه ایم را عوض کنم. چه برسد به اینکه بخوام چ یزی بخورم. با خودم گفتم:

یه کم بخوابم اگه خبری نشد میرم خونه زهره. دو ساعتی خوابم برد بعد بیدار شدم اصلا گرسنه نبودم؛ دیدم خبری نیست. از جا بلند شدم و راه افتادم سمت خانه زهره یادم افتاد عزیز جون هم یشه میگفت: ه بیچ وقت تنها نرو خونه زهره. خانه زهره چند کوچه با ما فاصله داشت عزی ز هیچ وقت اجازه نمی داد تنها جایی بروم؛ اما حالا مجبور بودم دلم شور می زدو تنهایی آزارم می داد. ده دقیقه، یک ربع راه رفتم تا رسیدم به خانه زهره در زدم ریحانه و رایحه در را باز کردند. چشمهای ریحانه قرمز و متورم بود؛ لباسهای مدرسه او هم هنوز تنش بود. بدون هیچ کلامی و صحبتی دستم را گرفت، حیاط کوچک خانه را طی کردیم و رسی دیم داخل خانه. نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم. صدای زدم: آبجی.

آبجی زهره! رایحه گفت: کسی خونه نیست. متفکرانه گفتم: عه خونه مام کسی نبود. داداش جواد اینام نبودن. اینا همه با هم کجا رفتن؟ ریحانه زد زیر گریه. از همان بچگی زود اشکش در می آمد. نالید: عزیز جون حالش بد شد. زندایی مهین بردش بیمارستان بعدم همه رو خبر کرد. مامان منو خاله زمانه هم رفتن؛ حالش خیلی بد بود. خشکم زده بود. دیگر چیزی نگفتم همان جا میخکوب شدم. چند ساعت بعد زهره آمد؛ با چشمانی سرخو ورم کرده یک راست رفت سر کمد لباسها یش. به طرز فجیع ی ضجه می زدو موره می کرد. مثل کسی که دارد گاه الک می کند؛ لباسها را یکی یکی از کمدش پرت می کرد بیرون ضجه می زدو ناله می کرد. از صدای گریه زهره ریحانه هم صدای گریه اش بلند شد

من اما مات و مبهوت به آن دو خیره مانده بودم و دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم. آقا فرهاد شوهر زهره که حالا بلوز و شلوار مشکی به تن کرده بود با بغض روبه زهره زمزمه کرد: زهره جان زودتر پاشو ب ریم همه منتظرن. زهره در میان اشک و آه رنگ ماتم به لباسهایش زد و دنبال آقا فرهاد راه افتاد. من اما ماتم برده بود. شصتم خبر دار شده بود که برای عزیز اتفاقی افتاده اما نمی خواستم باور کنم. هی چ کس حواسش به من نبود. یک بچه ۱۰، ۱۲ ساله که تمام پشتو پناهش مادرش بود.

هنوز دقیقا نمی دانستم چه اتفاقی افتاده، فقط از ظاهر اعضای خانواده متوجه شدم که دیگر عزیز بینمان نیست. بعد از ۸،۷ سال یاد مرگ مادرم افتاده بودم. نور ماه حیات را روشن کرده بود. صورتم خیس از اشک بود و دلم برای مادری که به هوای نوه هایش عزیز صدایش می زدم تنگ شده بود. برای صدای شش، برای صورتش، برای مهربانیهایش. صدای مهین را شنیدم که آرام صدایم می زد و آهسته آهسته به من نزدیک می شد آمد و روی پله کنارم نشست. دستش را زیر چانه ام گرفت و صورتم را به سمت خودش برگرداند. مهربانی از چشمهایش می بارید لبخند ملیحی بر چهره نشان داد و پرسید: چی شده گل

دختر؟ نکنه داری به خواستگارت فکر میکنی؟ اشکه ایم را پاک کردم و گفتم: نه یاد عزیز افتادم. ای کاش من می مردای کاش هنوزم کنارم بود. مهین آهی کشید و گفت: آره نبودش روی هر کدوم از ما تاثیر بدی گذاشت اما تو بیشتر از همه اذیت شدی. بعد ادامه داد:

ولی الان بهتره بری بخوابی صبح مدرسه ات دیر میشه. دیرت م نشه سر کلاس چرت می زنی. می دونی ساعت چنده؟ سرم را پایین انداختم و نالیدم: من فکرام رو کردم دیگه نمی خوام برم مدرسه! مهین چشمهایش را گرد کرد و با تعجب پرسید: چرا؟ چی یزی شده؟ تو درست خوبه دلیلی نداره ن خواهی بری مدرسه. محکم جواب دادم: چرا یه دلیل داره مگه نگفتی پروین خانوم منو برای برادرش خواستگاری کرده؟ مهین پری دوسط حرفم و با تحکمی آمیخته به لبخند گفت: اوووووو اینوب بین چه هول برش داشته! من گفتم خواستگاری کرده اما هنوز نه پسره تو رو دیده نه تو اونو. تو هم انگار معطل بودی یکی بیاد

خواستگاری تا قید مدرسه رو بزنی. یادت نره که تو همینجوریشم یکی دو سال به خاطر مرگ عزیز از بچه های همسن خودت عقبی حالا می خواهی ترک تحصیل کنی که چی بشه؟ مهین راست میگفت، وقتی عزیز رفت من دیگر حسو حال درس خواندن نداشتم. حال هیچ چیز را نداشتم آن سال از همه درسها تک گرفتیم و رد شدم سال بعدش هم با لجبازی مدرسه نرفتم. تا اینکه مهین مرا از زندگی نوبتی نجات داد و برای همیشه ساکن و عضوی از خانواده داداش

جواد شدم. با اینکه م هین خیلی بیشتر از خواهر خودم هوا یم را داشت و با اینکه سنو سال زیاد ی نداشت اما مثل بچه های خودش مراقبم بود اما دلم می خواست ازدواج کنم و دیگر سریار نباشم. مهین که دید ساکت شدم و چیزی نمیگویم با اخم گفت: مگه چند سالته که اینجوری حول کردی بذار ببینیم ش ای د پروین خانوم دوباره نیاد یا همینجوری از سر شوخی به چی زی گفته . حالام پاش و پاشو زودتر بخواب که خی لی دیره.

فردای آن روز در مدرسه اصلا حواسم به درس نبود؛ من غ یر از برادر پروی خانوم خواستگاری دیگ ری هم داشتم که همه آن ها توسط داداش جواد و مهین رد شده بودند بدون اینکه مرا در جریان بگذارند. مهی ن می گفت: ب اید درس بخونی و برای خودت کسی بشی و با یکی در شان خودت ازدواج کنی تا زندگی راحتی داشته باشی. م یگفتم: مگه داداش جواد که نونواست در شان تو هستش؟ مهی ن اخم می کرد و می گفت: شرافت و غیرت جواد می ارزه به صد تا تحصیل کرده بعدشم تو امانت ی دست ما همیشه که هر کی از راه اومد بهش جواب بله ب دیم. تو هم سرت به درست باشه تا به وقتش . اما دیروز وقت ی روضه تمام شده بود و تق ریا همه رفته بودند؛ پروی ن خانوم این پا و آن پا می کرد و نمی رفت؛ تا بالاخره مه یین را تنها گیر آورد و در مورد من با او حرف زد. من هم پشت در اتاق بچه ها بودم همه چیز را شنیدم. اینبار دیگ مهین نتوانست چیزی را از من پنهان کند. من هم از او خواستم اینبار دست به سرشان نکنند . مهین با اکراه گفت: ب ای د اول به جواد بگم بعدم زهره و زمانه و ایرج رو در جریان بذاریم. من هم با غرغر گفتم: ااااا ه ه اگه عزیزم زنده بود لازم نبود این همه خان رو پشت سر بذارم واسه گفتن یه بله. آخر جالب اینجا بود که مهین فکر م یکرد من تا به حال برادر پروین خانوم را ن دیده ام اما نمی دانست که منتها ی آرزویم ازدواج با پژمان است. مهی ن نگاه شماتت باری به من انداخت و غرغر کنان گفت:

همچین حرف م یزن ه انگار چند سال عاشق دلخسته ی هم بودن بابا حالا بذار پسره تو رو ببینه شاید خوشش نیومد. این را که گفت ته دلم لرزید ، مهین راست می گفت شاید پژمان اصلا از من خوشش نی ای د ! به اینجا ی قضیه دیگ فکر نکرده بودم.

سر کلاس چند بار معلم به من تذکر داد که حواسم را جمع کنم اما مگر می توانستم؟.

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را دزد دانا می

کشد اول چراغ خانه را

در رشته انسانی درس می خواندم شعر و شاعری را دوست داشتم درس هم بدک نبود اما تصمیم داشتم بعد از ازدواج فقط به فکر زندگی باشم و از فکر درس و مشق بیرون بیایم.

برعکس همه بچه ها که تب کنکور آن ها را گرفته بود من تب زندگی گرفته بودم و نمی دانستم قدم در چه راه پر پیچ و خمی می گذارم. از مدرسه که به خانه رسیدم م هین حیات را آب و جارو کرده بود. بوی قورمه سبزی که پخته بود مشام هر سیر شکم گنده ای را نوازش میکرد؛ چه رسیده به من که خسته و گرسنه بودم. درست و حسابی جواب سلامم را نداد و سر سنگین بود. من هم به روی خودم نیاوردم. کفش هایم را در آوردم طبق عادت که از بچگی عزیز یادم داده بود رفتم و جوراب و پاهایم را شستم بعد رفتم داخل خانه.

مژگان و مرتضی هم آمده بودند مرتضی داشت ظرفهای ناهار را آماده می کرد و مژگان هم جلوی گاز ایستاده بود و غذا را بومی ک شید. با دیدن این دو تا خنده ام گرفته بود هر دو کلاس دوم بودند. مژگان شلوغ و سر به هوا مرتضی آرام و سر به راه. بوسیدمشان و سفره انداختم و منتظر ماندم مهین بیاید. می توانستم حدس بزنم برای چه با من سرسنگین است. او همیشه دوست داشت درس بخوانم و دانشگاه قبول شوم و برای خودم و کیل خوبی شوم. اما حالا که می دیدی به جای بها دادن به درس و مدرسه به ازدواج فکر میکنم حرصش در می آمد و می گفت: تو دوره ای ما وقتی اسم ازدواج می یوم دخترا سرخو سفید می شدن و از رو خجالتم که شده می گفتن: می خوام درس بخونم، اما تو چی؟ هنوز نه به باره نه به داره هول برت داشته. رویم هم ن می شد حقیقت را به او بگویم.

پروین خانوم و شوهرش چند سالی می شد که همسایه ما بودند بچه ای نداشتند. اما در عوض خانه شان همیشه پر از میهمان بود. من هیچ وقت حسرت نداشتن بچه را در چشمشان ندیدم انگار همینطور از زندگی ایشان راضی بودند. پژمان برادر پروین خانوم سرپا زیش را که تمام کرد آمد و در محله ما یک مغازه باز کرد مغازه خدمات کامپیوتری. قبل از این دو سه باری دیده بودندش وقتی با پدر مادرش می آمد و به خواهرش سر می زد اما از وقتی مغازه زده بود بیشتر می دیدمش. سر به زری و محبوب بود. تا به حال ندیده بودم وقتی با کسی حرف می زند سرش را بلند کند. چن د باری برا ی خرید یا استفاده از اینترنت به مغازه اش رفته بودم. من دورادور او را می دیدم و بدون اینکه خودم بخواهم یا بفهمم عاشقش می شدم. اما چه فایده کاری از دستم بر نمی آمد گاهی با خودم می گفتم: ای کاش او عاشقم می شد و من از چیزی خبر نداشتم در اینجور مواقع پسر که باشی راحت حرف دلت را به زبان می آوری و تکلیف خودت را با دلت معلوم می کنی. اما امان از روزی که دختر باشی ب اید آنقدر در خودت ب زری تا زمان تکل یف را معلوم کند. یا طرف هم دلش گیر است و به سراغت می آید. یا اینکه نه و به سراغ کس دیگری رود که در این صورت فقط خود خدا می داند

که در دل آن دختری نواچه غوغایی به پا می شود . اما خب هستند دخترانی که عرف را زیر پا می گذارند و حرف دلشان را به زبان می آورند که آن وقت با دید پی نه گفتن طرف مقابل را هم به تن بمانند . ولی من نمی توانستم این ریسک را انجام دهم چون به نظرم دختر مثل گل نازک و شکننده است اگر این علاقه دو طرفه نبود آنوقت م ی شکستم . برای همین تر جیح دادم علاقه ام را در دلم نگه دارم . با خودم می گفتم : هر روز میرم و یک نظر از پشت شیشه مغازه فقط می بینمش اگه قسمت هم باشیم خدا خودش کمک م یکنه .

دو روز از قضیه خواستگاری گذشت . بعد از ظهر بود . در اتاق نشسته بودم و به مزگان دیکته می گفتم :

باغبان\_ آسمان نوشتی ؟

\_ آره عمه یه کم یواشتر چقدر می گی نوشتی ، بنویسم می گم دیگه! مزگان حق داشت اصلا حواسم نبود کلمه ها را تند و تند می خواندم و چشمم به تلفن بود . دو روز بود آرام و قرار نداشتم همه اش گوش به زنگ بودم . یا زنگ خانه یا تلفن . بالاخره طاقت مزگان هم طاق شد و غرغر کنان گفت : اصلا نم ی خوام تو دیکته بگی می رم پیش مامانم . و من از خدا خواسته چی زی نگفتم و گذاشتم برود .

از دست مهین حرصی بودم با خودم م ی گفتم : حتما چون سرد جواب داده پروین خانوم پشیمون شده و رفته . در همین افکار بودم که تلفن خانه زنگ خورد . یه بوق ، دو بوق ، از جا پریدم و رفتم سمت گوشی تلفن ، صدای مهین را از اتاق بغلی می شنیدم داشت به درس های بچه ها رسیدگی م یکرد . گوشی را برداشتم : بفرم ایید : سلام \_ سلام غزل جان حالت خوبه؟ ممنون شما؟ \_ پروینم اگه ممکنه گوشی رو بده زن داداشت . هول شدم با خوشحالی جواب دادم : بله حتما . چشمه هایم را روی هم فشردم و گوشی را در دستم چلاندم و ذوق زده مهین را صدا زدم : مهین جون ، زن داداش بیا تلفن با تو کار داره . مهین آمد سمت من همینطور که گوشی را از دستم می گرفت با اشاره پرسید کیه؟ لب زدم : پروین خانوم . مهین پشت چشمی نازک کرد و گوشی را از دستم گرفت : سلام پروین جون خوبی؟ \_ والا چی بگم هنوز به جواد چیزی نگفتم \_ امشب بهش میگم و دیگه تا فردا شب خبرتون می کنم \_ پس باشه خودتون تماس بگی ری د \_ باشه باشه قدمتون سر چشم \_ به خانواده سلام برسون خدا حافظ .

گوشی را گذاشت سر جایش و کمی ای ن پا و آن پا کرد و ه مینطور که خیره نگاهم می کرد گفت : یعنی تو تصمیمت رو

گرفت ی؟ با سر جواب دادم بله . \_ پس من امشب با جواد در میون می زارم . غرغر کنان لب زدم زحمت می کشی ! \_

چی زی گفت ی؟ \_ نه نه فقط گفتم ممنون از لطف ت

شب که جواد به خانه برگشت؛ از لحظه ورودش شروع کردم به اشاره به مهین: بگو دیگه.

مهین هم قیافه می گرفت و می گفت: حالا صبر کن . شام را که خوردیم؛ من س ریع ظرف ها را جمع کردم و بردم آشپزخانه و مشغول شستن شدم. مهین آمد و فنجانی چای برای شوهرش ریخت و رفت کنارش نشست . بچه ها را هم فرستاد اتاقشان و با من من شروع کرد: میگم جواد ..... جواد: چیزی می خواهی بگی؟ خب بگو . مهین: آره راستش در مورد غزله . جواد: بگو می شنوم . چی شده؟ مهین: چیزی که نشده خواستگار پیدا شده براش. جواد ی ک قلب از جای ش نوشید و گفت: خب اینکه موضوع جدیدی نیست. اصلا نمی خواد به غزل چیزی بگی. بچه حواسش پرت می شه. بذار درسشو بخونه به یه جایی برسه خودت دست به سرشون کن مثل همیشه. بعد همانطور که لمیده بود چایش را هورت کشید. من هم به جای شستن ظرف ها حواسم پرتی ش آن ها بود . مهین ثانیه ای مکث کرد و ادامه داد: آخه این دفعه فرق داره ! جواد اخم هایش در هم رفت :چه فرقی؟ مهین آب دهانش را قورت داد و گفت: پروین خانوم هست، برا برادرش غزل رو می خواد .

خیلی هم اصرار می کنه . هیچ جور هم کوتاه نمیداد. جواد اخم هایش غل یظ تر شد و گفت:

بیخود اصرار میکنه . مگه غزل چند سالشه که بخواد شوهر کنه و زندگی بگردونه؟ مهین :

نه آخه ..... جواد: همین که گفتم آخه ماخه هم نداره . غزل تا دانشگاه قبول نشده حق ازدواج نداره . من که بغض گل ویم را گرفته بود. دیگر بی طاقت شده بودم و می خواستم از آشپزخانه بیرون بیایم و چیزی بگویم که مهین حرف را از سر گرفت: شما هم چقدر بی طاقتی می دونم تو به غزل به چشم امانت و یادگار مادر خدا بیامرز نگاه می کنی. اما به نظرم درست نیست که همینطوری همه ی خواستگارش رو رد میکنی شاید نظر خودش چیز دیگه ای باشه من می گم بذار ایندفعه به غزل بگی م بی نیم چی می گه اصلا؟ جواد غرید:

لازم نکرده اون بچه ست عقلش به این چیزا قد نمی ده . مهین: والا همچینم که شما میگ ی بچه نیست . جواد آمد چی می بگوید که مهین حرف آخر را زد: من از پس پروین خانوم بر نیومدم خیل ی اصرار کرد. گفت واسه فردا میان خونمون . اصلا خواستگاری نه ، به رسم همسایگی.

منم، گفتم: به آقا جواد بگو بعد، پروین خانم گفت: مهمونو که سر گردون نگه نمی دارن.

می یایم یه چای می خوری م با هم آشنا می شیم . همین، حالا اگه قسمت بود که فامیل می شیم . اگر هم نه که هیچی . جواد انگار نرم شده بود که گفت: پس به غزل چیزی نگو.

مهین پشت چشم ی نازک کرد و گفت: آخه می شه آقا جواد؟ گفتم که غزل بچه نیست بذار خودش تصمی م بگ یره . راستی به نظرم بهتره به زهره و زمانه و ا یرجم خبر بد ی فردا روزی نا راحتی پیش نیاد . جواد گفت: نم ی خواد ؛ مگه نمیگ ی م ی یان یه چ ای بخورن . یه مهمونی ساده ست دیگه اونا واسه چ ی بیان ؟ مهین: هر جور خودت صلاح می دونی.

مهین همیشه هم ین طور بود دقیق و با درایت م ی دانست چه حرفی را کی و کجا با ید بزند . اصلا اسمی از من نیاورد طوری وانمود کرد که یعنی من چیزی نمی دانم . انصافا همیشه هو ایم را داشت کلی از مه ین ممنون بودم که به جواد نگفته بود این همه اصرار از طرف خود من است نه پرو ین خانوم.

شب از ذوق و اضطراب خوابم نمی برد اصلا انگار شب نمی خواست صبح شود .

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتاب ی چه خیال ها گذر  
کرد و گذر نکرد خواب ی به چه دیر ماند ی ای صبح که  
جان من بر آم د بزه کرد ی و نکردند مو ذنان ثواب ی

سر جا یم دراز کشید ه بودم وبه سقف خیره شدم و این شعر را زمزمه می کردم که کسی در اتاق را به صدا در آورد و ثانیه ای بعد م هین داخل شد اول چراغ را روشن کرد و بعد نگاه ی محبت آمیز به من انداخت و گفت: هنوز نخوابید ی؟ برات ش یر ولرم آوردم بخور راحت می خوابی . بلند شدم و سر جا یم نشستم . تشکر کردم. مهین آمد و کنارم نشست . به نقطه ای روی دیوار روبه رو خیره شد و گفت: داداش جوادت راضی شد پرو ین خانوم اینا بیان ولی رضای ت نداد بق یه رو خبر کنم به نظرت بعدا بفهمن ناراحت نمیشن؟ شانه ه ایم را بالا انداختم و گفتم: نم یدونم . بعد خودش گفت: بالاخره اونا خواهر برادرن زیون همو بهتر م ی فهمن . تو هم زودتر بگ یر بخواب. بعد ادامه داد: نمیدونم کارمون درسته غلطه ؟ ازدواج تو الان خوبه بده؟ ..... پر یدم وسط حرفش و از زبان حافظ بهش جواب دادم:

آن دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود در کار خیر

حاجت هیچ استخاره نیست

مهین خند ید و گفت: همیشه با این شعرها دهن آدمو می بندی !

من هم با شیطننت جواب دادم: شعر من نیست مال خواجه ست.

فردا ظهر که از مدرسه برگشتم؛ مهین شاد و سرحال بود. معلوم بود از صبح که من رفته بودم مدرسه مهین مشغول آب و جارو کردن خانه بوده. خانه از تمیزی برق می زد مثل روزهایی که روضه داشتی م. استکانهای چای و پیش دستی میوه تمیز و مرتب گوشه ای خودنمایی می کرد. میوه ها که خوشگل و براق در ظرف چیده شده بودند. از خوشحالی دستانم را به هم فشار دادم و خودم را چلاندم. باورم نمیشد که پژمان مال من می شود. باورم نمیشد که ای ن تدارکات برای میهمانی پژمان و خانواده اش باشد. سر خوشو خوشحال رفتم و لباسهایم را عوض کردم. صدای مهین از آشپزخانه می آمد: سفره انداختم زودتر بی اید ناهار تون رو بخوری د؛ امروز کلی کار داریم. مرتضی و مژگان از مادرشان پرسیدند امروز روضه داریم؟ مهین با خنده جواب داد: نه مهمون داریم زودتر بخورید.

رفتیم سر کمد لباسهایم یک مانتوی بنفش بلند برداشتم و با یک شال صورتی پوشیدم و به مهین گفتم: ای ن چطوره؟ مهین: واسه امشب؟ من: آره دیگه مهین: واقعا می خواهی اینو بپوشی؟ مگه داری میری خواستگاری که مانتو تنت کردی؟ با نا راحتی نگاهی به خودم انداختم و گفتم: مگه چشمه؟ خوش رنگه که! با انگشتش پیشانیم را فشار آرا می داد و گفت: دختر تو خونه خودت نشستی دارن میان خواستگاریت واسه چی مانتو پوشیدی؟ بی ابریم سر کمد لباسات ببینیم چی داری؟ بعد دستم را گرفت و رفتیم سر کمد لباسها. چند دور نگاه کرد و بعد یک سارافن مشکی با یک شومیز ارغوانی که مچش با دکمه بستهمیشد را برداشت و گرفت جلو صورتم و گفت: این بهت میاد همینو بپوش.

من هم مثل بچه ای حرف گوش کن پوشیدمش بعد رفت و یک روسری رنگی با گل های درشت برایم آورد. آن را هم روی سرم انداخت. بعد یک چادر حریر سفید با گل های نارنجی داد دستم و گفت: اینم بنداز رو سرت. نگاهی به چادر انداختم و بازش کردم و نشاندمش روی سرم. بعد از مهین پرسیدم: چطور شدم؟ مهین نگاه تحسینی بر انگیزی به من انداخت و گفت: ماه شدی. مهین نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با خنده گفت: اما خیلی زود لباس پوشیدی هنوز عصره تا بعد از شام خیلی مونده برو عوضشون کن.

دو سه ساعت دیگه بپوش. من اما مثل بچه ای که از خرید لباس نو ذوق زده شده؛ دلم نمی خواست لباسها را از تنم در بیاورم. مثل بچه ای که برای پوشیدن لباس میهمانی در خانه به مادرش التماس میکند آرام یک پایم را بر زمین کوبیدم و با ناز به مهین گفتم: قول میدم کثیفشون نکنم بذارتنم بمونه!؟ مهین آهی کشید و گفت: باشه و بعد از



اتاق بیرون رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت. در خیالم پژمان را تصور میکردم و با خودم می‌گفتم اگر بزرگترها گفتن بریم یه گوشه حرف بزنی م چه باید به او بگویی و ایم؟ اصلا او قبول می‌کند با من ازدواج کند؟ یعنی از من خوشش می‌آید؟ چه بگویی و ایم که دلسرد نشود؟ اصلا چه طور باید بر خورد کنم؟ پژمانی که من دیدم از بس سر به زیر است؛ فکر نمیکنم در تمام عمرش دختری را دیده باشد و اصلا بعید می‌دانم بدانند دخترها چه شکلیند. چه برسد به اینکه حتی یک لحظه مرا به خاطر بیاورد و بخواهد دوستم داشته باشد. حتما به اصرار پروین خانوم پا پیش گذاشته است. بعد سست شدم چادر روی سرم ول شد و روی زمین افتاد و خودم ولو شدم روی صندلی کنار دستم. جلوی آینه بعد از دقیقه ای خودم را جلو کشیدم و در آینه به خودم خیره شدم: یادت نره که این خواستگاری فقط برای تو خیلی جذاب و مراد دل است. این یه حسیه طرفه ست، یه عشق یه طرفه که هیچ کس غیر از خودت ازش خبر نداره و شاید اصلا به سرانجام نرسه پس یادت باشه که انتظار حرف یا حرکت غیر معمولی نداشته باشی. بنابر این ممکنه بیان و ببینن و پژمان اصلا تو رو نپسندده و برای هم یشه برن. اگه اینجوری شد ناراحت نشو و زندگی رو تعطیل نکن بعد انگشتم را گذاشتم روی آینه و گفتم: اصلا خیلی هم دلش بخواد دختر به این خوبی به این قشنگی! اما تهش این بود که می‌دانستم چقدر اضطراب دارم. بعد برای اینکه خودم را آرام کرده باشم گفتم: بین ای ن قضیه دو حالت داره یه همیشه یا همیشه. بعد سرم را بالا گرفتم و گفتم خدا یا هر چی خیره همون بشه. از جایم بلند شدم و چادری که روی زمین افتاده بود را برداشتم و مرتب کردم و گوشه ای گذاشتم و از اتاق خارج شدم. صدا زدم:

مهین کمک نمی‌خوای؟ مهین: نه عزیزم کاری ندارم همه چی زردیفه ای کاش می‌گفتی عصر می‌یومدن. ساعت چقدر کشدار می‌گذره! حالا کو تا ساعت ۱۰ شب. نگاهی به ساعت انداختم، مهین راست می‌گفت تازه ساعت ۵ بود و دقیقه‌ها به کند می‌گذشت. مهین ادامه داد: اما من هنوزم معتقدم بای د زهره و ایرج و زمانه رو در جریان می‌داشتیم

. اگه بفهمن حتما ناراحت میشن همینطور که کنترل تل ویز یون دستم بود و شبکه‌ها را بالا پایین میکردم: خب چرا خبرشون نکردی؟ مهین لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت: جواد میگه: می‌خوان بیان دوتا جای بخورن برن. اینکه دیگه دادار دودور نمی‌خواد.

همسایه آن دیگه ه. من با چشمان گرد شده نگاهش کردم و از سر استیصال نالیدم: یعنی اینقدر مطمئنه که نشدنی؟ مهین شانه ای بالا انداخت و گفت: چی بگم والا! میگه زوده برات. خودت که دیدی چقدر اصرار کردم تا راضی به

اومدنشون شد. ته دلم خالی بود؛ حالا با این حرف ها خالی تر هم شد. بغض کرده بودم: آخه چرا هیچ کس مرا نمی فهمید!

مهین که چشم به تلوزیون دوخته بود گفت: چیزی گفتی؟ از جا بلند شدم و گفتم: نه با خودم بودم. من م یرم توی اتاق کمی استراحت کنم. روی م ن می شد با مهین در مورد عشق پنهانم صحبت کنم. رفتم اتاق و در را پشت سر بستم. بالشی آوردم و انداختم وسط اتاق و دراز کشیدم و به سقف خی ره شدم. با خودم گفتم کاش حداقل ریحانه اینجا بود تا با اون حرف می زدم. دوسه سالی میشد که ریحانه شهرستان بود رشته ی دامپزشکی درس می خواند و فقط عیدها و تابستان ها به خانه می آمد و دیگر کمتر می دیدمش. هر چند فرقی هم نمی کرد؛ اگر بود هم نمی توانستم چیزی بگویم. نمی دانم چرا ولی خیلی خجالت می کشیدم.

نمی توانستم خودم را گول بزنم استرس زیادی داشتم. صدای بازی و بالا و پایین پریدن های مزگان و مرتضی را می شنیدم در همان حال بودم که کم کم خوابم برد. خواب بودم اما صداها را می شنیدم. سیستم من هم این مدلی بود هر وقت استرسم زیاد می شد خوابم می برد. نمی دانم چقدر خوابیدم که با صدای مهین بیدار شدم: غزل غزل زودتر بیا شام بخوریم؛ الانه که سروکله شون پیدا بشه. همینطور که چشمانم را می مالیدم بلند شدم و سر ج ای م نشستم و گفتم: الان اومدم، از اتاق بیرون آمدم و رفتم سمت آشپزخانه.

جواد هم تازه رسیده بود. داشت نان هایی را که آورده بود می گذاشت داخل سفره. مهین سفره را در آشپزخانه انداخته بود. سیب زمینی و تخم مرغ آب پز را هم به سفره اضافه کرد و خودش هم نشست و مشغول پوست گرفتن شد و بعد به من و مزگان و مرتضی گفت: پارچ آب و ظرف ها رو هم بیارید. جواد نگاهی به سفره انداخت و چی زی نگفت.

مزگان غرغر کنان گفت: همش همین؟! من دوست ندارم. مهین با مهربانی جواب داد: امشب مهمون داریم؛ گفتم این هم زود آماده میشه و جمع میشه هم خونه رو بو بر نمی داره. بخور فردا هرچی تو دوست داری برات می پزم. نگاهی به مرتضی انداختم که آرام گوشه ی سفره نشسته بود و با لذت تخم مرغی را پوست می گرفت. یکدفعه از جا بلند شد. پرسیدم کجا می ری عمه؟ مرتضی: می رم فلفل سیاه ب یارم. من: فدا ت بشم عمه، بشین، خودم برات میارم تو که قدت ن می رسه.

ساعت ۹:۳۰ دقیقه بود. ما تقريبا حاضر بودیم؛ این نیم ساعت بر ایم قدر ۳۰ روز گذشت ساعت ۱۰ شد اما زنگ در به صدا نیامد. جواد رو به مهین پوزخندی زد و گفت: بد قولم که هستن! خوبه از هم یین بغل می خوان بیان. مهین

کلافه جواب داد: شاید ساعتشون عقب جلوس پرواز هواپ یمانما هم تاخیر داره چه برسه به..... زنگ در به صدا آمد و حرف مهین نصفه ماند. همه همانجایی که ایستاده بودیم میخکوب شدیم. بعد از ثانیه ای مهین به جواد تشر زد: پس چرا ایستادی! نمی خواهی درو باز کنی؟ جواد: کی؟ من؟ مهین: پس نه می خواهی غزل بره درو باز کنه؟! جواد خ و دش را جمع و جور کرد و رفت سمت در حیات. در این فاصله مهی ن آخرین سفارشات را به من و مزگان و مرتضی گوشزد کرد: بچه ها شما برید اناقتون بی صدا بازی کنید. غزل تو هم آشپزخونه باش صدات کردم با چای بیا. کمتر از ثانیه ای مثل سریازی که تحت امر فرمانده باشد صحنه را ترک کردیم و به جایگاهی که مهین تعیین کرده بود رفتیم. مهین جلو در ورودی ایستاد و با مهمان ها خوش و بش کرد. اول صدای ای کخانم سالخورده به گوش رسید. بعد ای ک مرد سالخورده، صدای پروین خانوم، اکبر آقا و بعد از همه صدای آرا می که متعلق به پڑمان بود

مهمان ها با راهنمایی مهین نشستند و مشغول صحبت شدند. از زمین و آسمان حرف زدند. بیشتر راز همه صدای آن مرد سالخورده به گوش می رسید. بعد از کلی صغری کبری چیدن، آن آقا که حالا می دانستم پدر پروین و پڑمان است گفت: از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است. این آقا پڑمان ما ..... که مادر خانواده پرید وسط حرف شوهرش: حاج آقا قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب؛ می خوام آگه عروس خانوم افتخار بدن بیان تا ما روی ماهشون رو ببینیم. جواد از عنوان عروس خانوم خوشش نیامد. روی مبل جابه جاشد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. مهین رو به حاج خانوم گفت: بله حتما و بعد صدا زد: غزل جان چند تا چایی بیار عزیزم. من دستپاچه در حالی که زیر لب چهار قل می خواندم استکان های داخل سینی را از چای پر کردم. همیشه در روزه ها چای ریختن با من بود اما اینبار انگار دفعه ای اولم بود. دست هایم می لرزیدند. خلاصه که این کار سخت را به سرانجام رساندم و وارد حال شدم و چقدر استرس داشتم صندلی اول پدر پڑمان نشسته بود. خواستم چای را تعارف کنم که مادر پڑمان گفت: دست گلت درد نکنه عروس خانوم زحمت نکش سینی رو بذار همونجا روی می ز خودمون بر می داریم. گفتم: آخه! مادر پڑمان گفت: تعارف که نداریم مادر بذارش همونجا می دونم چه کار سختیه. زمزمه کردم چشم سینی را همانجا گذاشتم کنار مهین نشستم. مهین از جا بلند شد و چای را تعارف کرد: بردارین تو رو خدا لذت میزبانی به هم ی ن تعارفاتشه. همه چایشان را برداشتند و گذاشتند داخل پیش دستی. حاج آقا نگاهی به من انداخت و گفت: خب حاج خانوم اینم از غزل جان حالا اجازه می فرمائید؟! حاج خانوم که سر زبون دار بود و کم نمی آورد رو به شوهرش گفت: اجازه ما دست شماست.

دیدم می خواهم از پڑمان صحبت کنی گفتم غزل جان هم باشه بهتره به هر حال اصل کاری اوننه . اون با دید جواب بله رو بده ؛ ببینه شرایط پڑمان رو قبول میکنه یا نه . در دلم گفتم ندیده و نشنیده قبوله حاج خانوم . حاج آقا اینطور شروع کرد: دخترم پروی ن و شوهرش که معرف حضورتون هستن؟ جواد جواب داد: بله ما تو عالم همسایگی جز خوبی ازتون

ندی دیدم . اکبر آقا شوهر پروی ن خانوم: خوبی از خودتونه . حاج آقا ادامه داد آقا پڑمان ما هم لیسانس کامپیوتر داره و سر بازیش تموم شده اهل کار و تنبل نیست از اینا ییم نیست که بگه کار فقط با دید شرکت و اداره باشه وقتی درسش تموم شد خیلی دنبال کار گشت وقتی دید کار دولتی جن شده و اون بسم الله قیدش رو زدو همین مغازه رو باز کرد . که حتما به رویتون رسیده . جواد سرش رو به علامت تایید تکان داد . حاج آقا دوباره ادامه داد: شکر روزیش می رسه طوری هست که بتونه زندگیش رو اداره کنه . از بابت خونه و جای زندگیش هم خیالتون راحت من برایش یه مقدار پول گذاشتم تا راحت بتونن جایی رو اجاره کنن . ما هم که خونه زندگیمون اینجا نیست و شهرستانه . از لحاظ اخلاقی که نه اینکه بچه می من باشه بخوام اینو بگم نه ، شما می تونید تحقیق کنید خودتون متوجه بشین ؛ فوق العاده آروم و سر به زیر و البته مهربون . حالا دیگه باقیش با خودتونه . پروین خانوم که تا الان ساکت بود و چیزی نمی گفت ؛ رو به جواد گفت: آگه آقا جواد اجازه بدن این دوتا برن یه گوشه حرفاشونو بزنن . جواد نگاهی به من انداخت و گفت: نه نه مشکلی نیست هر جور صلاح می دونید . مهین از قبل گفته بود که آگه کار به صحبت کشید به اتاق او و جواد برویم . خوشحال بودم ، استرس داشتم ، خجالت میکشیدم ، اصلا داشتم پس میفتم . اول مهین از جا بلند شد و با چشم به من اشاره کرد . از جا بلند شدم . بعد رو به پڑمان گفتم: بفرماید آقا پڑمان با من بیاید . پڑمان نگاهی به این طرف و آن طرفش انداخت و از جا بلند شد . جلوی در مهین ایستاد . اول من داخل شدم و بعد پڑمان و بعد مهین که در را نیمه باز گذاشت و برگشت کنار مهمان ها . اتاق مهین و جواد بزرگ بود یک اتاق تقریباً ۲۰ متری که چند تا پشتی به دیوارش تکیه داده بودند و گوشه ای اتاق یک میز آرایش قرار داشت و بغل دست آن یک کمد دیواری بزرگ . پڑمان نزدیک در اتاق نشست . من کمی سرگردان شدم و بعد به فاصله ۵ متر از پڑمان بالای اتاق نشستم . کم کم حس استرس و خوشحالی جای شش را کامل به حس خجالت می داد . دانه های سردی را روی پشیمانم حس می کردم . نزدیک به ۱۰ دقیقه در سکوت گذشت . داشتم عصبی می شدم . فکرهای جورواجوری از ذهنم گذشت ؛ با خودم گفتم حتما پسر بیچاره را به زور آورده اند اینجا . آگه بتونه لب از لب باز کنه حتما می گه که : من قصد ازدواج ندارم و به زور خانوادم اینجام . لطفا شما بگید نه تا اینا دست از سرم بردارن . از فکر کردن به

این چیزها غم تمام وجودم را در بر می گرفت. اما دست خودم نبود همه اش چ یزهای منفی می آمد و در ذهنم لانه می کرد. به ساعتی که روی دیوار بود نگاهی انداختم؛ حالا ۲۰ دقیقه از آمدن ما در این اتاق می گذشت. قدر مسلم آدم هایی که بیرون نشسته بودند تا صبح برای ما صبر نمی کردند. باید کاری می کردم؛ تمام حس هایی را که تا چند لحظه ای پیش تجربه کرده بودم را کنار گذاشتم و در وجودم را به روی حس جسارت باز کردم و محکم گفتم: شما نمیخواهید چیزی بگید؟ الان ۲۰ دقیقه است که به قصد حرف زدن اومدیم تو ای این اتاق. الانه که حوصله خانواده هامون سر بره. پژمان که احساس می کردم در این چند دقیقه از بس سرش پ این بود و به گردش انگشتان شصتش به دور هم نگاه می کرد سرگیجه و گردن درد را با هم گرفته باشد؛ سرش را بالا آورد و هراسان پرسید: با من بودید؟ نگاهی به دورو برم انداختم و همین طور که خنده ای بی اختیارم را جمع می کردم جواب دادم: بله. مگه غیر از منو شما کس دیگه ای اینجاست؟ پژمان: نه نه حق با شماست راستش اینقدر هیجان زده ام اصلا نمیدونم چی باید بگم. او حرف می زد و قلب من در حال کنده شدن بود ساکت ماندم تا ادامه بدهد. دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: اصلانم میدونم چی باید بگم. اصلا تو اینجور مراسم چی می گن؟ الان فقط اینو می دونم که از خوشحالی زبونم بند اومده. با خودم قرار گذاشته بودم تا عاشق نشدم ازدواج نکنم. اما از وقتی شما رو دیدم دلم لرزید خواب و خوراک ازم صلب شد. روز و شبم یکی شد با خودم گفتم این همونیه که منتظرش بودی الان اصلا باورم نمیشه که اینجام و باید با شما در مورد ازدواج حرف بزنم؛ نمی دونم! شایه اصلان کار درستی نکردم که اول کاری اینارو به زبون آوردم اما خواستم شما از احساسم نسبت به خودتون خبر داشته باشید شاید رحمی به دل بیچاره ای من کنه. البته ازدواج شوخی بردار نیست و شما هم معیارای خودتونو دارید شایه اصلان من اون کسی نباشم که شما برای ازدواج در نظر دارید؛ به هر حال اگه بر من منت بگذارید و ملکه ای قلبم بشی

تمام سعی ام رو برای خوشبختی شما به کار می برم. از وضعیت زندگی و شغل و درآمد و سنو سالم هم که آقا جون گفتن. حالا دیگه شما می دونید و این دل عاشق. تمام مدتی که پژمان حرف می زد من ساکت بودم. مغزم هنگ کرده بود دهانم خشک شده بود و زبانم مثل تکه ای چوب به سقف دهانم چسبیده بود. باورم نمیشد. این حرف ها، حرف های دل من بود که پژمان بر زبان می آورد. بعد از گذشت چند دقیقه پژمان پرسید: شما نمی خواهید چیزی بگید؟ به زور سرم را بلند کردم و نالیدم: باید فکر کنم. پژمان سر در گریبان کشی د و مغموم گفت: البته که حق با شماست تا هر وقت بخواید من منتظر می مونم. از شرایطم، سنو سالم و وضعی ت درسو تحصیل هیچ چیز نپرسید. از جا بلند شد و گفت: خب اگه حرفی نیست بریم، بقیه منتظرن. فقط اینو بدویند که گفتن این حرفا اصلا برام آسون نبود

اما خب بای د تکل یف دلم رو معلوم می کردم. من دیگرو ی زم ین نبودم. از خوشحالی شوک شده بودم دلم می خواست بگ ویم که عاشقش شده ام. از عشقش شب و روز ندارم. منتها ی آرزویم رس یدن به توست. اما شرم و حی ای دخترانه مانعم می شد.

همانند آدمی هیپنوتیزم شده از جا بلند شدم و از اتاق خارج ش دیم. پدر پژمان ما را که دید جعبه ش یرینی را که آورده بودند باز کردو یک ش یرینی برداشت و پرس ید: مبارکه؟ بخورم؟ سرمان را که پایین انداختی م شی رینی را خورد و کف زد. مادر پژمان به شوهرش تشرزد: حاج آقا ماشالا چقدر عجول ید. اینا تازه اولین بار حرفاشونو زدن بزار فکراشونو بکنن، جواب بدن؛ دفعه ی بعد ش یرینی هم می خوری م ان شالله بعد جعبه ش یرینی را از شوهرش گرفت درش را بست و گذاشت روی میز. پر وی ن خانوم رو کرد به مادرش و گفت

: دو سه روز خوبه واسه فکر کردن و جواب دادن؟ حاج خانوم سرش را به علامت تائید تکان داد. بعد رو کرد به مهین: خوبه م هین جون د و سه روز کافیه؟ مهین به جواد نگاه کرد و جواد گفت: اگه اجازه ب د ید یه هفته دیگه جواب می د یم.

من هم دلم داشت می ترک ید که چرا یک هفته؟ چرا هم ین حالانه؟ اما خب گوش ه یچ آدمی توان اپی تشخ یص صدای دل بقیه را ندارد. من در حال خوش خودم بودم. دیگه خیالم از بابت پژمان راحت بود. روی اب رها راه می رفتم که مهمان ها خدا حاف ظی کردند و رفتند. من اصلا متوجه لبخندی که نا خود آگاه روی لبانم نقش بسته بود نبودم. حواسم به نگاه جواد هم نبود که بدون پلک زدن چشم از من بر نم ی داشت. تند و تند ظرف ها را جمع کردم و همه چیز را جابه جا کردم. حوصله ی جواد سر رفته و بالاخره صدا یم زدو گفت: بب ین چه دسته گلی هم آوردن! خب، بگو ببینم نظرت چیه؟ روبه روی ش نشستم و سرم را انداختم پ ا ین: نمی دونم هر چی شما بگید. جواد با زیر کی ابروی بالا انداخت و گفت: خب پس م هین، چند روز دیگه که زنگ زدن برا جواب، بهشون بگو که غزل هنوز بچه ست و وقت ازدواجش نیست. من با چشم های درشت شده و به نشانه اعتراض نگاهی به مهین انداختم. مهین لبخند معنی داری تحویلیم داد و شانه ها یش را بالا انداخت. با خجالت سرم را پ ا ین انداختم و به جواد گفتم: نه اینجوری که نه! جواد اخمی زور کی به چهره نشاند و پرس ید: خب پس چه جوری؟ لطفارک و راست نظرت رو بگو. من قبلا نظرم رو دادم و اطمینان دارم که مهین در مورد عقیده ی من با تو صحبت کرده. حالا اگه نظر خودت چ یز دیگه ایه بگو تا منم بدونم. من: خب..... خب..... می دونی..... من..... جواد: ای بابا چرا منو من می کنی؟ حرفت رو بزن! مهی ن: هولش نکن بچه رو بذار حرفش رو بزنه. جواد با کلافگی گفت: خب منم می گم حرفشو بزنه دیگه! از جا بلند شدم و

گفتم: من می خوام ازدواج کنم حوصله ی درسو مدرسه رو هم ندارم . بعد قبل از اینکه عصبانیت جواد را ببینم مثل فشنگ رفتم سمت اتاق بچه ها؛ که در واقع اتاق خودم هم محسوب می شد . مزگان و مرتضی هر کدام یک طرف خوابشان برده بود . آن ها را سر جایشان گذاشتم و بوسیدمشان . بعد لباس ه ایم را عوض کردم و خودم هم خ زیدم در رختخواب . صدای پیچ پیچ مهین و جواد به گوش می رسید ؛ اما متوجه نمی شدم چه می گویند . ولی مطمئن بودم در مورد من و خواستگاریها حرف می زدند . از تقلا برای فهمیدن حرف ه ایشان منصرف شدم و کلمه به کلمه ی حرف ها ی پژمان را در ذهنم تدا می می کردم و احساس شعف به من دست می داد . انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا بدون اینکه من به زحمتی بیفتم به خواسته ام برسم . فقط یک چیز ذهنم را درگیر کرده بود ؛ آن هم اینکه الان پژمان پیش خودش فکر می کند علاقه اش به من ی ک طرفه بوده و من از همه جا بی خبر هستم و اوست که در تب و تاب به سر می برد . از طرف ی هم دلم برایش می سوخت و با خودم می گفتم ای کاش به او از احساسم می گفتم . بعد به خودم نهیب زدم حالا که همه چیز همانطور شد که تو می خواستی بهتر شد که حرفی از احساست نزدی اصلا مگر ویم میشد که بگ ویم؟ در هم بین افکار و ذوق کردن ها بودم که مهین در اتاق را باز کرد و داخل شد بلند شدم و سر ج ای م نشستم . مهین: می دونستم بیداری ناقلا! تعریف کن ببینم یک ساعت توی اتاق چی به هم می گفتین؟ آهسته پرسیدم: جواد بیداره؟ مهین: نه رفت اتاق بخوابه . من: پس بیایم آشپزخونه بشینیم می ترسم بچه ها با صدای ما بیدار شن . مهین انگار تازه یاد بچه ها پیش افتاده باشد گفت: قریبوتون برم کی خوابیدن؟ آره حق با تونه باشو بریم اونجا بهتره . آرام و آهسته رفتیم سمت آشپزخانه و نشستیم رو به روی هم . مهین: خب تعریف کن . من: هیچی نیم ساعت اول که توی سکوت گذشت اما بعدش همش اون حرف زد . مهین: خب چی می گفت؟ هیجان زده گفتم: نمی دونم مه بین انگار عاشقم شده ؛ یه جوری از عشق خودش به من حرف می زد که اصلا باورم نمی شد و بعد هر چی زرا که پژمان گفته بود برای مهین تعریف کردم . مهین دوتا ابروهایش را انداخت بالا و گفت: پژمان با اون سر به زیری و متانت ، اون وقت بباید و از عشق و عاشقی حرف بزنه!! حتما تو هم خام ای ن حرف ها شدی؟! باز هم نتوانستم بگویم که من از او هم بدتر بودم هر چه او گفت د و برابرش حرف دل من بود . دیگر نگفتم که از خدا یم بود که او مرا بپسندد حالا که خودش ابراز علاقه کرده دیگر من روی ابرها سیر می کنم . فقط جواب دادم: مهین من ازش خوشم اومده تو رو خدا جواد رو راضی کن . مهین گفت: طبق شناختی که من ازشون دارم خانواده خوبین؛ حالا بذار جواد تحقیقاتش رو بکنه تا ببینم خدا چی می خواد به هر حال مبارکه . حالا برو بخواب فردا مدرسه ات دیر میشه . نالیدم :

دیگه مدرسه واسه ی چی؟ مهین چشم غره ای رفتو گفت خجالت بکش ، حیا کن . جواد م چیزی نگه شرط من

گرفتن دیپلمته . حد اقل دبیرستان تو تموم کن . الان داغی نمی فهمی . برو برو تا بیشتر از این عصبانی نشدم . دیگر چیزی نگفتم و رفتم سمت اتاق . فردا ظهر وقتی از مدرسه برگشتم مهین در فکر بود .

نشسته بود رو به روی تلویزیون بدون اینکه بداند چه کاری کند شبکه ها را بالا و پایین میکرد . رفتم کنارش ایستادم سلام کردم و جوابم را داد و پرسید : کی اومدی متوجه نشدم . مقنعه ام را در آوردم و گفتم: بله .... معلومه!، کجاها سیر می کنی حواست نیست؟ جواب داد: آره ذهنم درگیره . دکمه های مانت و یم را باز می کردم : چی شده ؟ مهین : هیچی بابا صبح اول صبح که شماها رفتین مدرسه تلفن زنگ خورد رفتم گوشی رو برداشتم زمانه بود . روبه رویش نشستم : خب چی می گفت؟ مهین : راستش اولش ترسیدم که صبح به ای ن زودی برای چی زنگ زده . اول حال و احوال کردو بعد بی مقدمه گفت: که اون سری که رفته بودی خونشون پسر دختر خاله ی شوهرش تو رو اونجا دیده و خوشش اومده ؛ حالا ازش وقت گرفتن . اونم واسه امشب با هاشون قرار گذاشته عصبانی شدم و گفتم: بی خود ، میگفتی غزل می خواد درس بخونه ردشون می کردی .

مهین : خواستم این و بگم ولی بعد گفتم آگه اینجوری بگم ؛ تو و پژمان که از هم خوشتون اومده ؛ فردا روزی خواستین عقد کنین زمانه نمی گه : تو که گفتی غزل قصد ازدواج نداره!

آگرم قضیه پژمان رو بهش می گفتم که اونوقت بدتر می شد . نمیگه چرا برای خواستگاری مارو در جریان نذاشتی ؟ حالا بیا و بهش هالی کن که همه چیزیه وی اینجوری شد ؛ مگه به خرجش میره . چقدر به جواد گفتم حداقل خواهرات رو در جریان بذار حرفم رو گوش نکرد . حالا کاسه چه کنم دست گرفت یم ! . پرسیدم: حالا چی گفتی ؟ به زمانه گفتی بیان ؟ مهین: نه . گفتم به جواد می گم باهات تماس بگیره . من: حالا به جواد گفتی ؟ مهین : آره همون موقع زنگ زد منو پاپی بهش گفتم . اونم گفت : واسه ناهار میام خونه حرف می زنیم . الاناست که سرو کله اش پیدا بشه . من : مهین جون قربونت پس من می رم تو اتاق . بگو غزل خوابیده خجالت می کشم ازش . مهین: لااقل بیا ناهار بخور بعد برو . من:

نه گرسنه نیستم . حالا بین جواد چی میگه ؛ بعدا گرسنه شدم یه چیزی می خورم .  
گرسنه که بودم اما اشتها یم کور شده بود . دلم نمی خواست با جواد چشم در چشم بشوم .  
احساس می کردم درد سر درست کرده ام در صورتی که کاری نکرده بودم .

با خودم فکر کردم که من کی خانه زمانه بوده ام کی این پسر دختر خاله ی محسن آقا



شوهر زمانه مرا دیده و پسندیده . بالاخره یادم آمد : حدودا سه هفته ی پیش بود پنجشنبه شبی شام خانه زمانه بود ، یم ؛ سر غروب آرمین پسر کوچک زمانه اتو آورد تا پیراهنش را اتو بکشد همی ن که اتورا به برق وصل می کند برق کل ساختمان قطع می شود و همه جا خاموشی می شود . اول همه فکر کردیم برق ها رفته اما وقتی نگاهی به بیرون انداختیم و دیدیم همه برق دارند فهمی دیم برق ساختمان ایراد پیدا کرده . اولش آقا محسن خودش رفت و کنتور را دست کاری کرد و بعد جواد هم دنبالش رفت وقتی به نتیجه نرسیدند زمانه دیگر اجازه نداد بیشتر از این باسیم ها ور بروند . به شوهرش گفت:

زنگ بزن بیژن بیاد اون استاد اینجور چی یزاست . محسن گفت: آره چرا به ذهن خودم نرسید . و رفت سمت تلفن و شماره گرفت: الو سلام دختر خاله \_ ممنون بیژن خونه ست؟ \_ یه لطفی کن گوشی رو بده بهش برقمون ا ایراد دار شده همه جا تاریکه مهمونم داریم . \_ بله بله لطف می کنید. ممنون سلام برسونید خدا حافظ . و گوشی را گذاشت . زمانه پرسید چی شد؟ محسن گفت: ه یچی، دختر خاله گفت :الان م یگم بیاد اونجا. بعد از حدود یک ربع صدای سنگ که به در می خورد به گوش رسید. محسن رفت و در را باز کرد . پس ری ۲۳ ، ۲۴ ساله که چاق بود و قد کوتاهی داشت وارد شد . سلام کرد و یکر است رفت سراغ کارش بعد از ۲۰ دقیقه همه جا روشن شد به اصرار زمانه و شوهرش آمد نشست و زمانه برایش چای و میوه آورد . نیم ساعتی نشست و با جواد و محسن حرف زد و بعد خدا حافظی کرد و رفت . بعد از به یاد آوردن آن شب با خودم گفتم عجب ! تو ی اون نیم ساعت از من خوشش اومده؟! صدای جواد مرا به خودم آورد و از افکار دو هفته پیش نجاتم داد . جواد: سلام مهین : سلام جواد جان خسته نباشی . جواد: غزل کجاست؟ نیومده؟ مهین : چرا اومده خسته بود ، رفت بخوابه. جواد: ناهار خورده خوابیده؟ مهین: گرسنه نبود بیدار شه ناهارشو می دم . حالا اینارو ولش کن بگوب بینم با زمانه تماس گرفتی؟ چی شد؟ م یان امشب؟ جواد گفت؟ نه هنوز گفتم اول پیام خونه با هم حرف بزیم بعد با اونم تماس می گ یرم . من می گم بگو امشب بیان ، بشینن یه چای دور هم بخوریم بعدش می گم غزل پسر رو نپسندیده اینجوری دیگه لازم نیست قضیه خواستگاری پڑمان رو برای زمانه توضیح بدیم که حالا اونم بگه چرا از اول منو در جریان نداشتین و بعد زهره بفهمه و در کل ناراحتی پیش بیاد . بعد قبل از اینکه مهی ن چیزی بگ وید ادامه داد : اصلا شای د قسمت غزل همین ب یژن بود . شاید دید شرایط بیژن بهتر از پڑمانه اونو قبول کرد، معلوم که نیست . مهین: نه این فکر رو از سرت ب بیرون کن قضیه ی پڑمان جدیه ؛ این از هم خوششون اومده . غزل هم اصلا راضی به اومدن خواستگار جدید نیست . جواد: نمی دونم والا ، چی بگم ! آخه نیست با پر وین خانوم همس ایه ای م ؛ اگه اینا امشب با گل و شیرینی بیان و اونوقت پروی ن خانوم این اببین با خودشون چی فکر می کنن؟! تو هم که می گی اینا از هم خوششون اومده.

مهین: چه می دونم دسته گلی بود که خودت آب دادی . چقدر بهت گفتم :به خواهرها و برادرت هم بگو . جواد: آخه من چه می دونستم قضیه جدی می شه . تو گفتی همسایه هان می یان دو دقیقه می شینن و می رن . چه می دونستم م ی خون رمانت یکش کنن . مهین خندید و گفت: حالا کاریه که شده اینقدر رکشش نده این دختر گناه داره ؛حالا ماهی بحث می کنیم اون به خودش می گیره ، ناراحت میشه . پاشو گوشی تلفن رو بردار و یه زنگی به زمانه بزن بگو امشب بیان تموم شه بره . جواد گوشی تلفن رو برداشت و برای شب قرار مدارش را با زمانه گذاشت . این بار اصلا دلهره نداشت م . همان مانتوی بنفش را که سری قبل مهین گفته بود خوب نیست ، اینو نپوش را پوش یدم . گشاد بودو من با آن راحت بودم

. برایم اهمیتی نداشت به من میآیدی انه . شب شد و میهمانها آمدند . زمانه و شوهرش دختر خاله ی آقا محسن و شوهرش و پسرشان بیژن که با آن کت و شلواری که پوشیده بود گردتر به نظرم می رسید و ناخودآگاه مرا یاد شخصیت های کارتونی می انداخت . شاید هم به خاطر این بود که فقط به پژمان فکر می کردم و نمی خواستم یا نمی توانستم به کس دیگری فکر کنم . تعارفات معمول انجام شد و مهمانها یکی یکی نشستند . من آشپزخانه بودم مثل سری قبل . می خواستم بیایم کنار مهمانها اما مهی ن گفته بود :به هر حال این جلسه ی خواستگاریه و اگر هم جوابت منفیه بایده محترمانه باشه . دقیقه ای بعد زمانه آمد کنارم ، گونه ام را بوسید و بغلم کرد و گفت :خواهر کوچولو ی من دیگه بزرگ شده

. بعد هم شروع کرد از محسنات بیژن گفتن :اینکه پدر ثروتمندی داره و آگه زنش بشی آیندات تامینه . و از اینجور حرف ها . من به حرف هایش گوش می کردم اما چی می زنی نمی شنیدم ؛حرف های ش که تمام شد ، پرس یدم: آجی پس چرا آرمان و آرمین رو نیاروی؟ زمانه : اونا درسو مشق داشتن بعدم اینجور مهمونیا جای پسر بچه نیست . تو هم کم کم پاشو الاناست که بایده بیاری ! زمانه رفت و ربع ساعتی بعد مهی ن صدایم زد: غزل جان چایی ب یار . با آرامش چایی را در اس تکانها ریختم و داخل سینی چیدم و بردم . سلام کردم و سینی چایی را گرداندم . اینبار دیگه رکسی نگفت بشین و نمی خواد تعارف کنی .

بیژن و مادرش زل زل نگاهم می کردند . حرصم در آمده بود سینی را گذاشتم روی میز و نشستم . بیژن خیلی سر زبان دار تر از پژمان بود ؛ همه اش خودش حرف می زد و البته پدرش همراهی اش می کرد . با خودم گفتم :الاناست که بگن این دوتا برن حرفاشونو بزنن . یک آن با خودم گفتم :باید کاری کنی که کار به اونجاها نکشه . اصلا نمی دانم چرا اینطور بود ! در خانواده ی ما انگار همه با هم رو در با یستی داشتند و هیچ وقت نمی توانستند رک و راست حرف هایشان را با هم بزنند . مخصوصا زمانه که همه از او حساب می بردند .

اما من تصمیم می‌م‌م را برای زندگی‌م گرفته بودم و لزومی نمی‌دیدم بخواهم فیلم بازی کنم. از طرفی هم دلم نمی‌خواست زمانه از دستم دلخور شود. نمی‌دانم دستور کاری که کردم را عقلم داد یا دلم؟! اما دستور را از هر کجا که گرفتم عملی کردم. سرم را گرفتم بالا بیژن

همچنان چشمش به من بود. بقیه یا داشتند با هم حرف می‌زدند یا می‌خوردند.

از فرصت استفاده کردم. دماغ و دهانم را تا جایی که می‌شد کج کردم و زبانم را در آوردم و به بیژن خیره شدم. بیژن مثل لبو سرخ شد و سرش را پ‌پ این انداخت و من هم در کسری از ثانیه خودم را جمع و جور کردم. از کاری که کردم شرمند شدم اما پشیمان نه.

همه‌ی مهمان‌ها که با هم حرف می‌زدند و حواسشان به چیزی نبود؛ مرا یاد این بیت انداخت:

هرگز حضور حاضر غ‌ایب شنیده‌ای؟ من در میان

جمع و دلم جای دیگر است

به یکبارہ بیژن رو به پدرش گفت: آگه می‌شه بریم. من حالم خوش نیست. مادرش به او چشم‌غره رفت و گوشه‌ی لبش را گزید. بیژن اما توجهی نکرد و از جا بلند شد. بریم من..... پدرش تشر زد: بشین پسر عیب‌ه، حرفاتونو بزنید بعد می‌ریم. بیژن: نه بریم حرف بمونه واسه بعد. پدر و مادرش که دیدن د‌چاره‌ای نیست از جا بلند شدند. زمانه عصبانی بود و به شوهرش چپ‌چپ نگاه میکرد. محسن هم با ایما و اشاره می‌گفت تقصیر من چیه؟ خلاصه که اوضاعی شده بود. کسی دلیل اسپند روی آتش شدن بیژن را متوجه نشد. بالاخره خدا حافظی کردند و رفتند. زمانه و آقا محسن ماندند. مادر بیژن کلی عذرخواهی کرد و زمانه رو ترش می‌کرد. زمانه و شوهرش مثل شی‌ر برنج و افته بودند. زمانه رو کرد به جواد و گفت: اصلاً نمی‌دونم چرا پسره اینطوری کرد؛ خ‌یلی پسر خوب و مو‌جهیه این رفتار ازش بع‌ید بود. ما که به زور نیاوردیمش خواست خودش بود.

بعد رو به من گفتم: ببخش غزل جان و دوباره چپ‌چپ به محسن نگاه کرد. من لبخندی زدم و گفتم: عیب نداره بهتر که رفتن. اینبار چشم‌غره زمانه به سمت من شل‌یک شد

جواد گفت: خوب شد که شما موندید و نرفتید می‌خواستم بگم: یکی از همس‌ایه‌ها قراره بیاد خواستگاری غزل.

گفتم که در جریان باشید. زمانه خودش را جمع و جور کرد و گفت

: کی؟ جواد گفت: چند روز دیگه، برای اون شب شما رو هم خبر کنم؟ زمانه که حال درستی نداشت گفت: نه مراسم خواستگاری خلوت باشه بهتره اگه همه چیز ردیف شد جلسه ی بعدی ما هم می یایم. وای همان چیزی شد که ما می خواستیم چون اگر زمانه قبول می کرد می آمد، می فهمید که قرار مدارها قبلا گذاشته شده. اینطوری به یکباره برای بله برون می آمد و دلخوری هم پیش نمی آمد. زمانه دوباره کمی غرغر کرد و بعد رو به شوهرش گفت: خب محسن کم کم پاشو بریم بچه ها تنهان. با هم خداحافظی کردیم و دم در که رسیدند زمانه به جواد گفت: قضیه خواستگاری چند شب دیگه رو خودم به زهره و ایرج خبر میدم، که فقط درج ریان باشن. مهین پرید وسط حرف زمانه و پرسید:

یعنی اونام مثل شما نمیان؟ زمانه: نه، گفتم که جلسه ی معارفه خلوت باشه بهتره بعد بغض کردو گفت: خدا بیامرز ه مادر و پدرم رو الان زحمت اونوا واسه غزل افتاده گردن شما اینجا حکم خونه ی غزل رو داره درسته ماهم خواهر برادرشیم ولی اون اینجا بزرگ شده و ما حکم مهمون رو داریم شلوغ نباشه بهتره بعد هم مرا بوسید و رفتند. وقتی با خودم تنها شدم همه اش به کاری که کرده بودم فکر می کردم و از خودم خجالت می کشیدم. شب وقتی خوابیدم تا صبح خواب می دیدم هر کجا که می روم همه برام شکلک در می آورند و ذهن کجی می کنند. از مهین و جواد گرفته تا اهل محل و مدرسه و ناظم و بچه های مدرسه. چه شب بدی بود. صبح که از خواب بیدار شدم، انگار یکی کتکم زده بود؛ خسته ی خسته بودم. دلم نمی خواست به مدرسه بروم. اما حوصله ی غرزدن های مهین را نداشتم. عصر آن روز پروین خانوم با قیافه ای حق به جانب آمد دم در. با مهین صحبت می کرد: مهین خانوم جون قرار شد هفته بعد جواب بدید خب، اگه جوابتون منفی بود، همون پری شب م یگفتین دیگه! چرا موکلش کردین به هفته ی بعد؟ مهین: حالا شما بفرما داخل دم در بده. بعدم جواب منفی کدومه؟ شما از ما چیزی شنیدین؟ بعد مهین دست پروین را گرفت و به سمت خانه آورد طول حیا ط را طی کردند و داخل شدند من هم از پشت پنجره سریع خودم را به پشت در اتاق رساندم. پروین همینطور که روی یکی از صندلیها می نشست گفت: لازم به شنیدن نبود، هر چیزی رو که بای د می دیدیم دیدیم.

مگه غیر از خواستگاری بهونه ی دیگه ای هم هست که یه عده با گل و شیری بیان خونه ای که توش دختر جوون هست؟ اصلا مگه غیر از غزل دختر دم بخت دیگه ای تو این خونه هست؟ بم یرم واسه داداشم. مهین: تند نرو پروین خانوم، قضیه اصلا اینطوری که تو فکر می کنی نیست. و من همه اینها را می شنیدم. قلبم تالاپ تالاپ میزد و خودش را به درو دیوار سینه ام می کوبید. باز احساساتی شدم و قبل از اینکه مهین چیزی بگوید از در اتاق بیرون

آمدم . اول سلام کردم و بعد رو به پروین خانوم گفتم : اون خواستگار بینوا رو که دیشب بهش دهن کجی کردم ، اونم عطا ی خواستگاری رو به لقاش بخ شید و رفت .

بعد برای چند ثانیه سکوت حکمفرما شد . مهین که تا الان با چشم های گرد شده نگاهم می کرد ؛ لب گ زید و زد روی دستش : خدا مرگم بده ! و پرید ه ! ، پس به خاطر دهن کجی تو پسره از جا پرید؟ زمانه رو بگو صبحی زنگ زده به من میگه : مادر بیژن بهش گفته غزل به پسر دهن کجی کرده ، منم جواب دادم : این وصله ها به خواهر من نمی چسبه . بین آقا بیژنتون چی یادش افتاده که پشیمون شده . خراب کردن مراسم دیشبو گردن خواهر من نندازین لطفا . عه عه منم چه دل به دلش دادم و ازت دفاع کردم و از محسناتت گفتم . خداا بگم چیکارت نکنه ! مگه قرار نشد محترمانه جوابشون کنیم ؟ سرم را انداختم پا بین و زمزمه وار گفتم : دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم . اگه این کار رو نمی کردم مجبور می شدم برم یه گوشه حرفامو باهاش بزنم .

به یکباره دیدم پروین خانوم از خنده ر یسه رفت : عجب دختری هستی ! پسر مردمو نقره داغ کردی که . خوب شد اومدم اینجا ، جوابگو گرفتم ؛ دیگه لازم نیست ت یه هفته صبر کنیم . بیچاره داداشم نه خواب داره نه خوراک . زودتر برم بهش بگم جواب غزل خانومم مثبته !

مهین چپ چپ نگ اهم کردو به پروین خانوم گفت : ولی آخه جواد هنوز تحقیقاتش کامل نشده . پروین خانوم : مهم نظر غزل جون بود که گرفتم . آقا جوادم اگه تا سال بعد تحقیق کنه کسی جز خوبی پژمان بهش نم یگه . خیالتون راحت . پروین خانوم شاد و خندان از در خارج شد و مرا با م هین خشمگی ن تنها گذاشت . مهین : آخه دختریه کم سنگین ی م خوب چیزیه . پروین خانوم مثلا قراره خواهر شوهرت بشه ؛ یه کم خجالتی چیزی ! رک و راست اومدی بهش گفتی از داداشت خوشم م یاد ؟ سرم را پا بین انداختم : من کی گفتم خوشم می یاد ، ؟ اون خودش فهمید ؛ من که اینجوری نگفتم . مهین : خبه خبه ! تا بیشتر از این عصبانی نشدم از جلوی چشمم دور شو .

وای وای زمانه رو بگو اگه بفهمه قضیه ی دهن کجی دیشب راست بوده دیگ ه همیشه جمعش کرد ! . وای خدا .

چند روز بعد جواد صدا یم زد : غزل غزل جان بیا بش ین کارت دارم . رفتم و روبه رویش نشستم یک ظرف میوه کنارش بود و با آرامش در حال پوست گرفتن ی ک سی ب نسبتا درشت بود . نازک و مارپیچ وار بدون اینکه پوستش از هم جدا بشود ، این کار را میکرد .

در همین حین حرفش را شروع کرد: من هر جور که می تونستم و بلد بودم در مورد پژمان پرس و جو کردم؛ هیچ مشکلی نداشت. دست و دل پاکی هم داره. فقط می مونه یه چیز اونم اینکه تو دلت باهاش یه نه؟ فکر می کنی با این آدم خوشبخت می شی؟ ببین عزیزم تو هنوز خیلی جوونی به خاطر همی ن ش اید این چیزایی رو که می گم کامل درک نکنی؛ ولی با ید بدونی، دونستن قدم اول درک کردنه، تو ی این دنیا دنبال خوشی مطلق نباش چون پ یداش نمی کنی. آگه بدونی و بفهمی که دنیا محل امتحانه و هیچ چیزش پ ایدارن یس ت اونوقت می تونی خوشبخت باشی. دوست داشته باش، ولی دل نبند

. عشق بورز ولی دل نبند. گذشت کن، ولی دل نبند. خوبی کن ولی دل نبند. که دل بستگی به عناصر این دنیا اول فنا و بد بختیه. پوست گرفتن سبب تمام شد. آن را قاچ کرد و پیش دستی را به سمتم گرفت و گفت: فهمیدی خواهر کوچولو من! من جواد را خیلی دوست داشتم اما یک روز در ب ایستی خاصی با او داشتم. در جوابش این شعر را زمزمه کردم:

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن شرط اول

قدم آن است که مجنون باشی

جواد: خب معلوم شد که فهمیدی می خوام چی بهت بگم. مهین قبلا بهم گفته بود که دلت با این ازدواجه؛ از نظر من مبارکه. بعد صدا زد: مهین می تونی به پروین خانوم نظر مثبتمون رو اعلام کنی. مهین سری تکان داد و رفت. با من که تنها ش دیم گفت: جواد بیچاره خبر نداره که جواب رو چند روز پیش گرفتن. پرسیدم حالا چی میشه؟ مهین جواب داد: هیچی می رید آزمایش و بله برون و عقد و بعدشم عروسی دیگه. پژمان و پروین خواهر دیگری هم داشتند که بابل زندگی می کرد و از آن ها بزرگتر بود حالا که بله را گرفته بودند؛ برای مراسم بله برون خودش را رسانده بود. پدر و مادر پژمان هم بودند. آن روزی هم که می خواستی م به آزم ایشگاه برویم پروانه خانوم و زهره هم با ما آمدند. من خیلی خجالت می کشیدم. البته قبلا یکی دوبار پروانه خانوم را دیده بودم وقتی که آمده بود خانه خواهرش. ولی در کل با پروین خانوم راحت تر بودم. پروانه یک پسر داشت که او هم ازدواج کرده بود و سرزندگی خودش بود. قرار بود یک بله برون مفصل بگیریم و همانجا محرم شوی م و دیگر جشن عقد نگیریم و جشن و اینطور برنامه ها بماند برای عروسی. اینطور چیزها برایم اهمیتی نداشت فقط دلم می خواست زودتر عقد کنیم تا مطمئن شوم پژمان برای من

است تا راحت به او بگ و یم که چقدر دوستش دارم. خانه ی پروین خانوم پر از رفتو آمد بود. همانطور که خانه ی جواد و مهین پر از رفتو آمد بود.

زهره می رفت زمانه می آمد؛ زمانه می رفت زهره می آمد. این وسط ایرج و ناهید زیاد خودشان راق اطی ن می کردند. با ریحانه هم در تماس بودم و قول داده بود یکی دو روز قبل از بله برون خودش را برساند. رایح ه هم همه اش در حال خرید بود یک روز کفش می خرید یک روز روسری، یک روز لاک و..... خلاصه همه یک جوره اپی خوشحال بودند. آرمان و آرمی ن هم که پسر بچه بودند و زیاد درگیر کارها ی زنانه نمی شدند. یک روز پروین خانوم و خواهرش پروانه همراه با مادرشان آمدند خانه مان و به مهین گفتند: حالا که نمی خوایم جشن عقد بگی ریم اجازه بدین غزل رو ببریم یه خری د مختصر انجام بدیم.

انگشتر و کمی لباس. مهین گفت: اختیار دارین ولی می دونم اگه جواد بفهمه اجازه نمیده چون این دوتا هنوز محرم نیستن. همیشه این خ رید بمونه واسه بعد از مراسم؟ پروانه خانوم: وا..... به حق چیزای نشنیده تا بوده خ رید قبل از مراسم بوده رسمی هست

رسمی هست. ما بای د اینارو کادو کنی م بیاری م خدمت غزل جون، حالا گفتیم به سلیقه ی خودش باشه بهتره. بالاخره بعد از عقد تازه عروس محسوب می شه و ب ای د لباس نو تنش کنه. مهین رو ترش کردو گفت: اما غزل لباس نو و ش یک کم نداره! پروین پ ری د وسط حرفشونو گفت: نه نه قربونت برم سو تفاهم نشه منظور پروانه این بود که به سلیقه ی خودشو پژمان باشه واگر نه ما که نگفت ی م غزل لباس نداره. اینم یه رسمه دیگه! خودت که بهتر می دونی م هین جون. مهین: باشه پس من با جواد صحبت کنم بهتون خبر می دم

. شب که جواد به خانه آمد بیچاره مهی ن کلی صغری کب ری چید تا جواد راضی شد اما شرط گذاشت که نباید تنها بروم. بعد هم غرغر کنان گفت: وقتی می گم اول محرم بشن، به خاطر اینکه که می دونم ای ن ادا و اصولا در پیشه. دو روز مانده بود به مراسم، سروکله ریحانه هم پ یدا شد وقتی از دانشگاه برگشت بای ک ساک، یک راست آمد خانه جواد؛ قبل از اینکه سری به خانه خودش بزند. ظهر بود که رسید؛ اول با مهین روبوسی کرد و بعد آمد سراغ من، بغلم کرد و کلی قربان صدقه ام رفت

. هوا سرد بود و لپ ریحانه یخ زده بود. مهین برایش چای دارچینی با نبات آورد و

خوشامد گفت. ریحانه: زندای ه هنوز خونه نرفتم گفتم اول بیام اینجا ای ن خاله کو چولو ی شیطونم رو ببینم بعد برم خونه. مهین: خوب کاری کردی زندای. امروز غروب باید برن خری د. به موقع اوم دی. باهاش ون می ری؟ ریحانه رو به من گفت: آی شیطون بلا! مگه با آقای داماد دوت اپی نمی رین خرید؟ مهین به جای من جواب داد: مگه جواد رو

نمی شناسی؟! میگه هنوز محرم نشدن که بخوان دوت ای برن؛ تازه همینم که اجازه داده با کلی غرو لند بوده . ریحانه: خب چرا یه صیغه محرم یت نخون دین اولش؟ من: چه می دونم گفتن رسممون اینطوریه . ریحانه همینطور که دستانش را دور لیوان سرامیکی چای حلقه کرده بود تا گرم شود؛ سرش را تکان داد و پرسید: دای نونو ایبه؟ مهی ن: آره ریحانه: کی می رید بازار؟ من: امروز عصر . ریحانه: یعنی دو سه ساعت دیگه . من: خسته ای نه! نمی تونی بیا ی؟ ریحانه: نه خاله کوچولو خسته چیه؟ پس واسه چی دو روز زودتر اومدم؟ و اینبار دیواره ی لیوان را روی گونه هایش گذاشت و بعد جرعه ای نوشید . مهین به من اشاره کرد: که بروم و سفره را پهن کنم . ریحانه متوجه شد و گفت: نه زندای سفره برای چی؟ باید برم خونه . مهین: نه اصلا حرفش نزن . ناهار خورشت بامیه داریم بمون بخور بعد برو . ریحانه: نه زندای دی رم یشه هنوز خونه نرفتم دلم برا مامان یه ذره شده بعدشم مگه نمی گوی عصر باید بریم خرید؟ من برم یه دوش بگیرم حاضر شم دیگه . مهین دیگر اصرار نکرد . ریحانه چایش را خورد و رفت . در دلم همه اش خدا خدا می کردم: پروانه خانوم با ما نیاید با او راحت نبودم . نیم ساعت بعد از رفتن ریحانه جواد با خانه تماس گرفت . مهین گوشی را برداشت: سلام جواد جان خسته نباشی ..... \_ آره خوبیم \_ ..... \_ باشه چشم \_ ..... \_ باشه چشم \_ ..... چشم دیگه . خیالت جمع باشه خدا حافظ . پرسیدم: جواد بود؟ چی میگفت؟ مهی ن کلافه گفت: هیچی سفارش می کرد تنها نفرستمت حتما دو سه نفری همراهت باشن . نیم ساعت قبل از رفتن، ریحانه و رایح ه و زمانه رسیدند . مهین رفت برایشان چای بیآورد؛ زمانه همانطور که دستانش را به هم می مالید گفت: بیا بشین، دم رفتن چای کی می خوره تو ام! برو حاضر شو که بریم . مهین: نه دیگه من ن میام شماها بروید . زمانه: چرا نمیای؟ مهین: آخه دیگه زیاد می شی م تو ماشین جامون نم یشه . پژمان اینام، همون یه ماشین اکبر آقا رو دارن آگه همگی بریم دیگه اونانب اید بیان . زمانه گفت: برو، برو حاضر شو تو باز منو دست کم گرفتی . بعد سو ایچ ماشین را از جیبش درآورد و گفت: با ماشین اومدم ما خودمون با ماشین دنبالشون می ریم . وقتی همگی از در رفتی م بیرون؛ پروانه خانوم و مادرش داخل ماشین نشستند و پژمان دم در ماشین ایستاده بود . پروانه عینکش را جابه جا کرد و گفت: همگی میاید؟ مادرش سرش را بالا برد و گفت: خوب می کنی مادر قدمتون سر چشم . زمانه گفت شما جلو بروید ما پشت سرتون می ای م . پروانه که دید ما زیادیم به پژمان گفت: حالا که جا داری م به پروینم بگو بیاد . پژمان رفت و زنگ در را فشرد .



پروین آیفون را برداشت. پژمان گفت: آبی جا داریم تو هم بیا. پروین: نه دیگه ب رید به سلامت، تا حاضر شم طول میکشه. راه که افتادیم زمانه غری زدو میگفت: ن می دونم چرا اصلا از این پروانه خوشم نیاید. رایحه که حالا ۱۵ سالش بود با خنده به زمانه گفت:

ولی خاله مثل خودت زبون تند و تیزی داره. زمانه نگاه چ پی به رایحه انداخت و رایحه در خودش فرو رفت و دیگر چیزی نگفت. وقتی به بازار رسی دیم همه جلو جلوم ی رفتند و سعی می کردند من با پژمان با هم باشیم. در دلم گفتم: جواد کجایی که ببینی! اما هم من هم پژمان از خدا یمان بود که بقیه از ما دور باشند. پژمان: خیلی خوشحالم کنارتم احساس می کنم زی ریام به جای سنگ فرش توده ای از ابر قرار گرفته و من با لبخند حرفش را تا یید کردم. گفتم: شما خ یلی قشنگ حرف می زنی راستش وقت ای که می یومدم مغازه و می دیدمتون فکر نمی کردم اینقدر رمانت یک وبا احساس باشین ی اصلا بتونید اینقدر راحت احساستون رو نسبت به کسی بروز ب دید. خنده ی عاشقانه ای تحو یلم داد و همانطور که دستش در جیبش بود و با وقار قدم بر می داشت گفت: هر کس بله اما شما که هر کس نیستی؛ شما الان همه کس من هستی. دل از کف می دادم و آهسته زمزمه می کردم:

نگارا روز، روز ماست امروز  
که در کف باده و در کام قند است

پژمان: چ یزی گفتی؟ من: نه، من نگفتم عطار گفت.

پژمان آمد چیزی بگوید، که پروانه که جلوتر از ما بود به سمتمان برگشت و گفت: بچه ها زودتر، دیر شد. هنوز چیزی انتخاب نکر دین. پروانه راست می گفت. ب بین مغازه ها قدم می زدیم اما چیزی به چشم نم ی آمد. خود را دری ک دشت پر از گل و بلبل با صدای آب و آبشار می دیدم. صدای پژمان برای من مثل موسیقی گوش نوازی بود که تا آن لحظه نشنیده بودم.

از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر یادگاری

که در این گنبد دوار بماند

همه دو به دو از جلوراه می رفتند و ما پشت سرشان. رایحه و ریحانه هر از چند گاهی نگاه شیطنت آم یزی به من و پژمان می انداختند و می خن دیدند و راهشان را ادامه می دادند. زمانه و مهین هم با هم بودند و زمانه هر از چند گاهی انگشت

سبابه اش را بالا می آورد و عقب جلو می کرد و من می فهمیدم که دارد غر می زند . و مادر و خواهر پژمان که کلافه شده بودند .

نزدیک تر که شد می مادر پژمان گفت: خسته شد می مادر زودتر خ ریدتون رو بکن ید برگرد می . هوا هم کم کم داره تاری ک میشه . ان شالله برای خ ری د عروسی، خودتون دوتا ب ی اید هر چی خواست ید بگرد ید. کلافه شد می مادر ، دست بجنبونید. داخل پاساژی شد می و ی ک لباس مجلسی برای روز بله برون انتخاب کردی م رنگ شیری داشت . پروانه خانوم گفت: عروسیت می خوی سفی د بپوشی دیگه ! الان سف ید بر ندار . زمانه خواست چ یزی بگو ید که پژمان گفت: حالا بذار ید بپوشه ش اید پسندتون شد . به نظر من که با ید بهش بیاد . رفتم داخل اتاق پرو و پوش یدمش خودم که خیلی خوشم آمده بود . رایحه و ریحانه و مه یین و زمانه هم همینطور ، مادر پژمان هم برا یش مهم نبود که چه چ یزی برم یدارم فقط می خواست زودتر تمام شود و برگرد می پروانه هم که دید همه راضیند رضای ت داد . از اتاق پرو ب یرون آمدم . پژمان پرس ید خوشت اومد؟ بهت می یومد؟ جواب دادم: آره خوب بود . خری دیمش و آمد می ب یرون بعد دو سه تا روسری و مانتو شلوار و دامن برداشتیم و بعد سری به طلا فروشی زد می انگشت ری را انتخاب کردم و بقیه هم خوششان آمد آن را هم خ ری ید می و راه خانه را پیش گرفت ی م . داخل ماشین ریحانه با آرنجش زد به بازو می و گفت: ناقلا ، خیلی دوستت داره ها ! خند یدم و گفتم: آره زمانه و مهین گفتند : خوشبخت بشی .

وقتی رس ید می خانه مهین هر چقدر به زمانه اصرار کرد که شام را بماند قبول نکرد و گفت:

اول با ید ریحانه و رایحه رو برسونم بعد برم خونمون بچه ها تنهان . ریحانه گفت: خاله ما امشب خونه ی دای جواد می مون می . قبلا از مامان اجازه گرفتیم . بعد رو کرد به مهین و گفت: البته اگه مزاحم نیست می . مهین لبش را گ زید و گفت: مزاحم کدومه؟! خونه خودته عزیزم . زمانه: باشه پس من رف تم کاری ندارین؟ مهین : نه عزیزم خدا به همراهت .

همزمان با ما پژمان و خانواده اش هم رسیدند . مه یین تعارفشان کرد که به داخل بیایند اما قبول نکردند و گفتند خسته ا می . پژمان نگاه محبت آم یزی به من انداخت و خدا حافظی کرد . بعد ه مین که داشت وارد خانه پروین می شد گفت : مهین خانوم به فکر شام نباشین از ب یرون سفارش می دم . مهین: نه نمی خواد ، دستتون درد نکنه . پژمان : آخه الان دیر وقتنه غذا نمی پزه ، تعارف رو بزار ید کنار ..... همینطور که مشغول تکه پاره کردن تعارف بودند ؛ صدای پروی ن خانوم از آیفون به گوش رس ید: من شام گذاشتم بی اید اینجا مهین جون. مهین: نه الان وقتش نیست و با شوخی گفت کلی

دختر همراهه با هم یه چیزی می پزیم و بعد خدا حافظی کردو آمدیم داخل . ده دقیقه ای نگذشته بود که زنگ در را زدند . جواد رفت در را باز کرد و دقیقه ای بعد با یک سینی که داخلش دو تا قابلمه بود برگشت : پژمان بود گفت اینها رو خواهرش داده . بی اختیار پرس یدم : کو ؟ رفت ؟ جواد چشم غره ای نثارم کرد و ریحانه و رایح ه ریز ریز خند یدند . پروین خانوم سلیقه به خرج داده بود و فسنگان و پلو فرستاده بود مهین خسته و کوفته خودش را روی مبل انداخت و گفت : خدا خیرت بده پروین! دختر! سفره رو بندازی ن . مزگان و مرتضی هم از اتاقشان آمدند ب یرون و از دیدن رایحه و ریحانه ذوق زده شدند.

آخر شب وقتی جواد و مهین خواب یدن د و بچه ها هم خوابشان برد؛ من و ریحانه بیدار بودیم و حرف می زدیم که یکدفعه رایحه سرش را از زی ر پتو آورد بیرون و گفت : پاشو خاله ، پاشو لباسات رو بیوش ببینیم. سر جا یم نیم خ یر شدم و گفتم: آخه الان ، نصفه شبی ، چه کار یه!؟ رایحه: همین که گفتم پاشو بیوش. ریحانه: بچه مگه تو خواب نبود ی ؟ رایحه : نه! مگه شماها می ذارید آدم بخوابه همش پچ پچ می کنید .

ریحانه: چیزی هم شنید ی؟ رایحه: آره ،همشو .ریحانه با استرس پرس ی د :کدوماشو شنید ی ؟ رایحه: شوخی کردم بابا چیزی از پچ پچه هاتون دستگیر م نشد ؛پاشو دیگ ه خاله ! ریحانه نفس را حتی کشید و لبخند به لب نشانند . من: آخه ..... رایحه: آخه ماخه نداره پاشو بیوش . اولم اون پیراهن شی ریه رو بیوش ،همون که پروانه خانوم گفت این و نخر . دیدم چاره ای نیست بلند شدم و یکی یکی دستورات رایحه را اجرا کردم .ریحانه هم غرمی زد که مواظب باش خرابشون نکنی فردا پروین خانوم م یاد اینار و بیره می خوان کادو پیچشون کنن ای بابا رایحه تو هم پيله کردیا!

صبح روز بله برون که بیشتر شبیه یک جشن مفصل عروسی بود با ریحانه و زهره رفت یم آرایشگاه . اما دست به صورتم نازم چون محصل بودم و مدرسه ایراد می گرفت . فقط موها یم را درست کرد و کمی سرخاب و سفیداب مالید و همهاش هم غرمی زد که : آخه با این همه موروی صورتت و این زیر ابروی پاچه بزی که ن میشه آرای ش کرد یه کرم هم روی صورتت نمی خوابه! زهره گفت :اشکال نداره ، خواهرم همینجوری خوشگله فقط یه کاری کن معلوم شه عروسه . آرایشگر بینوا با یک رژ و ریمل سرو ته قضیه را هم آورد .

وقتی کارم تمام شد ، پژمان و پروانه آمدند . زهره چادری روی سرم انداخت و گفت: تا عقدتون خونده بشه رعایت کن . چشم ی گفتم و چادر را به خودم پیچید م. از پله ها که پایین رفتم پروانه و پژمان منتظر بودند . در فرصتی که زهره و

پروانه و ریحانه مشغول خوشو بش بودند؛ پژمان که دید دورو برمان خلوت است از فرصت استفاده کرد. نگاهی به من انداخت و گفت: خوشگل بودی خیلی خوشگل تر شدی. نمی دانم پروانه چطوری حرفمان را شنید که گفت: نه اصلا فرقی نکردی تازه همونطوری ساده بهتر بودی تا با نقاشی، پژمان رو به خواهرش لبخندی زد و گفت: اگر در دیده ای مجنون نشی نی به غیر از خوبی لیلی نبینی

پروانه گفت: اووووه کی می ره این همه راهو حالا بذار عقدش کنی بعدا واسش شعر بخون. بعد از اینکه پروانه از ما دور شد پژمان رو به من گفت: ناراحت نشو تو دلش هیچی نیست. فقط زیاد ی رکه واگرنه دل مهربونی داره. با همه همینطور ه مخصوصا با عروس خودش. خندیدم و گفتم: پس خدا به دادش برسه. پژمان با تعجب نگاهم کرد. در جواب نگاهش گفتم: عروسشو می گم. پروین خانوم از قبل گفته بود مهمانانشان زیادند و خانه ی جواد جا نمی شوند. جواد خانه ی ایرج را پیشنهاد داد؛ زمانه چشم غره ای به جواد رفت و تشر زد: آخه برادر من اینم پیشنهاد که می دی؟! از من می شنوی ایرج خودشم توی اون خونه اضافه ست چه برسه به مهمونا ی خواهرش! والا من که تو ی ای ن مدت حس نکردم برادرم زن گرفته؛ هم یشه این حسو داشتم که ایرج رو به عنوان یه خواهر کور و کچل شوهر دادیم. ناهید هم به عنوان شوهر منت گذاشته و این خواهر کور و کچل ما رو پ ذیرفته. ایرج فکر می کنه که خوشبخته و اگر نه..... جواد از حرفی که زده بود پشیمان شد و نالید: آجی من غلط کردم ول کن ایرجو. خونه ی زهره خوبه هم وی لاییه هم بزرگ و دل باز. سالن پذیراییشون جون می ده واسه عروسی گرفتن. زمانه فک ری کرد و گفت: آره خوبه، این شد حرف حساب. می ندازیم همونجا. که بعد با زهره هماهنگ کردند و به پروین خانوم آدرس دادند که مهمان ها را آنجا بیاورند.

وقتی رسیده ایم به خانه ی زهره گوش تا گوش سالن میهمان نشسته بود. اکثرا هم میهمانان آنها بودند. به نظرم این مراسم بیشتر شبیه عروسی بود تا بله برون. اما خب مهم تر از همه چی ز برای من این بود که الان کنار کسی بودم که نهایت آرزوی من بود. بالاخره عاقد هم آمد و ما به هم محرم شدیم. همه کل کشیدند، خریدها را نشان مهمان ها دادند و خلاصه رسم رسومشان را به جا آوردند و زدند و رقصیدند و یک جشن حسابی برپا کردند. آخر مهمانی که کم کم خانه خلوت شد؛ مهین رو به پروین گفت: ولی پروین خانوم جون ما قرارمون یه بله برون ساده بود اگه برنامتون جشن عقد بود؛ ما رو هم در جریان می گذاشتید. پروین گفت: قربونت برم الهی ما ه مین یه دونه داداش رو داریم که از قضا جونمون واسش در میره تو هر کاری هم که می خوایم انجام بدیم می گی م ساده میگی ریم ولی نمیش ه خودش پیش ما یاد. میدونی که چی می گم؟!!

خلاصه که آن روز هم تمام شد و پژمان دیگر مال من شده بود. ریحانه کم کم وسایلش را جمع و جور کرد و آماده رفتن شد. پرسیدم: کی باید برگردی؟ ریحانه: فردا صبح می رم ترمینال. بغض کردم و گفتم: نمیشه ب بیشتر بمونی؟ نگاهی به من انداخت و گفت: خاله عروس کوچولو بچه شدی؟! گفتم: ریحانه دلم برات تنگ میشه. ریحانه: دل منم برات تنگ می شه ولی چاره چیه ب اید برگردم کلاس دارم تا الانم زیاد موندم.

خلاصه در میان اشک و آه با ریحانه خداحافظی کردم و زهره و رایحه را در آغوش کشیدم. پژمان ما را به خانه ی جواد برگرداند. خانوم جون و آقاجون و پروانه و خانواده اش هم خداحافظی کردند و رفتند خانه شان.

شب که شد و دورو برمان خلوت شد؛ مهین با خنده گفت: خب خانوم خوشگله، از پوست ین یه عروس عاشق در بیا و حاضر باش که فردا با ید مثل یه محصل پر تلاش سر کلاس حاضر بشی. قیافه ای گرفتم و نالیدم: مهیین! م هین حق به جانب گفت: همی ن که گفتم. شوخی هم ندارم ب ای دیپلمت رو بگیری واگرنه از خونه ی شوهر خبری نیست. با دلخوری رفتم سمت اتاق مشترکم با مزگان و مرتضی. نگاهم افتاد به قفسه ی کتاب هایم؛ چه بیرحمانه دهن کجی می کردند. صبح وقتی می خواستم از خانه ب یرون بروم به مهین گفتم: من امروز نیم ساعتی دی رم ی یام خونه. تا مهی ن بیای د و بپرسد که برای چه؟ در را پشت سرم بستم و راه مدرسه را پ یش گرفتم. از دور نگاهی به مغازه ی پژمان انداختم. هنوز بسته بود. می دانستم که ساعت ۹، ۱۰ باز می کند. سر خوشو خرم از آن کوچه گذشتم.

ظهر وقتی از مدرسه بر می گشتم راهم را کج کردم و رفتم مغازه ی پژمان. مثل همیشه سرش پ این بود و داشت چ یزی را تعم ی رمی کرد. از پشت شیشه محو تماش ای ش شدم در دلم قند آب شد. این مرد قد بلند چاهار شانۀ گندم گون که خواب و خوراک را از من ربوده بود، کس ی که حاضر بودم تمام عمر را از پشت هم ین شیشه به تماش ایش بگذرانم حالا دیگر مال من شده بود. حالا دیگر می توانستم با بهانه و ب ی بهانه به دیدارش بی ایم. در چشمهای ش زل بزنم و شعر عاشقانه بخوانم

مژده وصل تو ام ساخته بی تاب امشب نیست از شاد

ی دیدار، مرا خواب امشب

من چرا ایستاده ام و باز از پشت شیشه ه نگاهش م یکنم؟! یک قدم جلوتر رفتم: سلام بر عشق تری ن عالیجناب دنیا! پژمان مثل برق گرفته ها از جا پ رید نگاهش که به من افتاد گفتم: سلام عزیز دلم. سلام زندگی! غافل گیرم کردی! از

پشت میز کارش بلند شد یک صندلی رو به راه کرد و آمد دستم را گرفت و گفت: بیا اینجا بشین چقدر دلم هواتو کرده بود.

نفسی تازه کردم و گفتم: آره منم همینطور، از دیروز تا حالا انگار یک ماهه که ندیدمت.

پژمان: صبح خواستم پیام دنبالت با هم بریم مدرسه اما گفتم شاید دلت نخواد کسی ما رو با هم ببینه به هر حال هنوز محصلی گفتم شاید مدرسه ایراد بگیره. هر چه فکر کردم دیدم هیچ جوابی بهتر از جواب صائب تبریزی نیست:

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست پیش مردم

شمع در بر می کشد پروانه را

پژمان از ته دل خنده ای شی رین سر داد و گفت: آفرین چه قشنگ و به جا جواب دادی تو هم اهل شعر یا! من: بله پژمان: خوبه منم شعر دوست دارم. راستی فردا که از مدرسه تعطیل شدی می یام دنبالت بریم بیرون. سرم را انداختم پ این: دوت ای؟ پژمان: آره زندگی دوت ای، دلم می خواد یه کم برات خرید کنم. گفتم: ولی ما که تازه خرید کردیم!

پژمان همینطور که روی میزش را مرتب می کرد گفت: دلم می خواد هر چی می پوشی رو تو تنت ببینم نظر بدم سری قبل نتونستم نظر بدم. یه مرکز خری دلوکس می شناسم با هم بریم اونجا. تو ملکه ای منی هر چیز زیب ای با دید برای ملکه ای من باشه. بعد دو دستم را که روی میز تکیه داده بودم در دستان گرمش فشرد و دلم را به ناکجباد عشق برد. سرم پایین بود و به دستانم که در دستانش قفل شده بود نگاه می کردم و از گرمای آن لذت می بردم که ی ک دستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را بالا گرفت و با دو چشم درشت سیاهش خیره نگاهم کرد. خجالت کشیدم و دستم را از دستش جدا کردم و گفتم: ولی تو هنوز یه چیزی رو در مورد من نسبت به خودت نمی دونی. ابروی بالا انداخت و پرسید: چی رو خانوم خوشگله؟ من که بی اختیار نگاهم روی ساعت دیواری چرخیده بود؛ هیینی کشیدم و گفتم وای من به مهین گفتم، نیم ساعت، ولی الان یک ساعته که اینجا؛ ولی انگار همه اش ۵ دقیقه شده بعد با عجله کیفم را برداشتم و از جا بلند شدم. پژمان: عجله نکن، صبر کن مغازه رو ببندم با هم بریم. الان دیگه سر ظهره. در مغازه را قفل زد و کرکره اش را کشید پایین آن را هم قفل زد و رو به من گفت: کوله ات رو بده به من. با تعجب نگاهش کردم. پژمان دستش به سمت دراز بود: بده دلم نمی خواد خسته بشی کوله ای مدرسه هم یشه سن گینه. در خواستش را

اجابت کردم و پژمان مثل بچه دبستانی ها کوله را پشتش انداخت . و شانه به شانه من راه افتاد . در مسی پرسید: تو می خواسی تی چیزی بگی . چرا نگفتی؟ همین طور که به روبه رو خیره بودم و آهسته قدم بر می داشتم گفتم: می گم ولی الان نه! پژمان کوله را جابه جا کرد: خب الان بگو . دستی به مقنعه ام کشیدم : الان همیشه . پژمان : باشه پس تا فردا که با هم می ریم خری د صبر می کنم.

جلوی در که رسیدی م پژمان خودش زنگ را فشرد . صدای م هین به گوش رسید: بله؟ پژمان کمی خودش را جلوی آیفون کشید: میشه در رو باز کنید؟ مهین: شما؟ پژمانم. مهین: بله بله ببخشی د تو رو خدا بفرمائی د بعد در را باز کرد و ثانیه ای بعد خودش آمد جلو در . مرا که با پژمان دید گفت: عه شما با هم بودید؟ با یید حدس می زدم . کلی نگران شدم . پژمان : ببخشید تقصیری من شد . مهین: نه اختیار دارید . تو رو خدا بی اید داخل الاناست جوادم بیاد . بیا یید ناهار رو با هم بخوریم . پژمان از خدا خواسته قبول کرد . همانجا زنگ در پروین خانوم را زد و اطلاع داد . و من چقدر خوشحال بودم از این اصرار مهین . فقط کمی نگران بر خورد جواد بودم اما وقتی جواد آمد و برخورد گرمش را با پژمان دیدم خیالم راحت شد . ناهار را دور هم خوردیم و پژمان یکی دو ساعت نشست و وقت رفتن رو به جواد و مهین گفت: اگه اجازه ب دید فردا بعد از مدرسه ی غزل چند ساعتی با هم بریم؟ بیرون . جواد نگاه یی به مهین انداخت و گفت: اختیار دارین . بعد تا دم در پژمان را بدرقه کردم . جلو در پژمان گفت : دل رفتن ندارم تا فردا چه جوری صبر کنم؟! دلم می خواد ببرمت پیش خودم باشی اما خونه ی پروین روم همیشه . ای کاش خونمون شهرستان نبود . آهی کشیدم و گفتم: منم دلم برات تنگ میشه . پژمان در را باز کرد و همینطور که بیرون می رفت گفت: فردا رو یادت نره . کتاب ها را جلوی رویم گذاشتم . تا ریخ را برداشتم و شروع کردم به خواندن ؛ حوصله ام نگرفت . رفتم سراغ فلسفه ؛ دیدم اصلا حس درس خواندن ندارم . همین که لای کتاب را باز می کردم دلم برای پژمان تنگ می شد . اصلا دلم نمی خواست درس بخوانم در عوض دوست داشتم واژه واژه ی حرف های پژمان را در ذهنم مرور کنم.

فردای آن روز چهار، پنج ساعتی را که در مدرسه بودم کشدار و طولانی ، بالاخره گذشت.

سال آخر بودیم و همه ی دوستانم سخت مشغول درس خواندن و تست زدن بودند و خودشان را برای کنکور آماده می کردند . من اما حال و هوای دیگری داشتم . یک راست رفتم مغازه ی پژمان . بعد از سلام و احوال پرسی گرمی که کرد گفت: خب ، بریم؟ نگاهی به سرو وضعم انداختم و نالیدم: اینجوری؟ با این لباسا؟ پژمان دستی به پشت گردنش کشید و گفت: برای من که فرقی نداره . تو همه جوره واسم زیبا و خواستنی هستی ولی اگه خودت ناراحتی بر

یم عوضشون کن . لبخندی به لب نشاندم و گفتم: باشه ، پس تو بمون تا من برم و برگردم . پژمان چند سی دی را که روی میز بود جا به جا کرد و گفت: نه با هم بریم . منم دیگه کارم تموم شده . مغازه را بست و با هم راه افتادیم .

پژمان داخل حیاط منتظر ماند . مهی ن در حال آماده کردن سفره ی نهار بود و تدارک زیادی دیده بود . پرسیدم : مهمون داریم؟ مهین : آره مامان فائقه م ی یاد . دستانم را به هم مالیدم و گفتم: آخ جون مامان فائقه ! چند روزی م ی مونه دیگه ، نه؟ مهین: آره ، تو برو با خیال راحت به کارت برس .

مامان فائقه مادر مهین بود . مثل خودش مهربان و دوست داشتنی ؛ همیشه مرا یاد عزی ز می انداخت . خانه شان شیراز بود و سالی یک یا دوبار به تهران می آمد و چند روزی می ماند . صدای مهین مرا به خودم آورد : غزل، غزل جان؟ من: ب بله؟ مهین: مگه نمی خواهی بری بیرون؟ من: آره ، اتفاقاً پژمان توی حیاط منتظره . مهین: از دست تو! چرا حیاط؟ تعارفش می کردی میومد داخل . من: نه دیگه عجله داریم . منم الان حاضر می شم می رم . مهین که چادرش را سر کرده بود تا برود حیاط منصرف شد و برگشت و زمزمه کرد: باشه پس معطلش نکن زودتر برو حاضر شو . رفتم سر کمد لباسم و یک مانتوی بنفش با شال و شلوار کرم رنگ پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم . مهین نگاه تحسین بر

انگیزی به من انداخت و گفت: بهت میاد خوشگل شدی ! بوسیدمش و خدا حافظی کردم . پژمان تا مرا دید با هیجان گفت: چقدر اینا بهت میاد ناز و خواستنی شدی . و من با ناز گفتم: یعنی قبلاً نبودم؟ پژمان: نه نه منظورم این نبود . خب خواستنی تر شدی ! اصلاً تو هر لحظه برای من تازه و نو میشی به روزرسانی میشی . کفش هایم را پوشیدم و گفتم:

بریم؟ پژمان دستش را از جیبش درآورد : بریم زندگی . از در که آمدیم بیرون پژمان گفت:

ببخشید ولی باید بریم سر خیابون ماشین بگیریم ؛ راستش دیگه روم نشد از پرین این ماشین بگیرم . من : آره کار خوبی کردی . پژمان اول بریم نهار بخوریم و حرف ای که دیروز نگفتی رو بگو بعد بریم خرید . من: باشه هر چی حاج آقامون بگه . ماشین جلوی یک رستورانش یک نگه داشت که محوطه ی بیرونش بیشتر شبیه پارک بود . هر چند خوشحال بودم از اینکه می دیدم پژمان اصلاً حساست بلد نیست ؛ اما گفتم: ولی اینجای خیلی گرونه!

پژمان با لبخند گفت: فدای سرت ، ای ن اولین نهار دو نفرمونه دلم می خواد بهت رین جایی باشه که می شناسم . داخل شدیم و سر میزی دو نفره روبه روی هم نشستیم . پژمان: چی می خوری؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی



دونم هر چی تو بخوری . پژمان: یعنی تو غذای خاصی دلت نمی خواد؟ من: اووووممم..... من ماهی خیلی دوست دارم آخه جوجه و برگم دوست دارم . حالا هر چی خودت می خوری واسه منم سفارش بده . پژمان: آقا لطفا ، ماهی ، برگ جوجه . من: چه خبره؟! و پژمان با لبخند جوابم را داد و در ادامه گفت: خب تا غدامون رو بیان بگو ببینم چی می خواستی بگی ؟ من: آخه...آخه روم نمی شه که بگم . پژمان : پس اذیتت نمی کنم هر جور راحتی . من : نه آخه دوست دارم که بگم . پژمان : خب بگو می شنوم . من: اصلا بذار بمونه واسه وقتی که رفتی م سر خونه زند گیمون ، اون موقع بهت می گم . پژمان : ولی من فکر کردم چیز مهمی می خوی بگی .

من: آره مهم که هست خیلی هم مهمه ولی بذار به وقتش . پژمان : با اینکه خ ی لی دوست داشتم الان بهم بگ ی ؛ اما باشه هر جور تو بخوی . و من نفس راحتی کشیدم . خودم هم نمی دانستم چه م ی خواهم . بگ ویم یا نگویم . انصافا که غذا ی خوشمزه ای بود . در تمام عمرم آن همه غذا را یک جا نخورده بودم . بعد از غذا رفت یم مرکز خرید ی که پژمان گفته بود خیلی بزرگ و شیک بود . به هر چ ی زی که اشاره میکردم ؛ پژمان م یگفت: بریم بیوشش . می گفتم : آخه به نظر گرون میاد ؛ پژمان با اخم شی رینی جواب م یداد : تو بیوش ، خب برش نم یداریم . امتحان کردنش که مج انیه . همان وقتی که من مشغول امتحان کردنش بودم ؛ پژمان پولش را حساب می کرد و مرا عاشق تر از همیشه . اصلا چیزی به اسم خساست را نمی شناخت . طریقه ی حرف زدنش ، رفتارش همه چیزش باعث می شد هر لحظه بیشتر دوستش داشته باشم . برای خودش هم یک ی دودست لباس به سلیقه ی من خری د . عصر که شد دستمان پر بود از خرید های ی که یا خودش پسن دیده بود ی ا من . وقت ی سوار ماشین شد یم که برگرد یم گفتم: خ یلی عاشقتم پژمان . خنده ی شیطن ت آمیزی تحویلیم داد و به شوخی گفت: ای بلا نکنه واسه اینا می گی ؟ ناراحت شدم و سرم را پایین انداختم : نه ! واقعا میگم . این اکه نشونه ی دوست داشتن زیاد توست و اگر نه همه ی این خریدهها رو چند روز پیش انجام داده بو دیم . دستم را به گرمی فشرد و گفت : ی ه وقت ناراحت نشی شوخی کردم باهات .

وقتی به خانه رسید یم دلم نمی خواست از پژمان جدا شوم . نالیدم : کی باشه بریم سر خونه زند گیمون تا همیشه کنارت باشم ؛ مجبور نباشم ازت خدا حافظی کنم و به امید دیدار بعد انتظار بکشم . پژمان هم بمنوا با من حرف های م را تایید کرد . همینطور دل می دادیم و قلوبه می گرفتیم که صدای پروی ن خانوم از آیفون به گوش رس ید : در رو باز می کنم بیای د داخل ، ببینم این عروس خوشگل چی خری د کرده . دستپاچه جواب دادم : نه دیگه مزاحم نمی شم ؛ آخه مامان فائقه خونمونه می خوام برم ببینمش . بعد با ایما و اشاره به پژمان گفتم: نکنه حرفامونو شن یده باشه !؟ پژمان در حالی که سرخ شده بود با اش اره جواب داد: نمی دونم . پروین خانوم: تعارف نکن دختر بی ازود بر می گردی .

بعد در را باز کرد. با خودم گفتم الان ای ن همه خرید رو که دستمون ببینه غر میزنه که: مگه تازه خرید نکر دین؟ و این حرف ها که اگر هم می گفت حق داشت. اما وقتی پله ها را رفت یم بالا با استقبال گرمش روبه روش دیم. پروین خانوم همه اش قربان صدقه ی من و برادرش می رفت.

پژمان روبه خواهرش گفت: آجی بیا اینا رو ببین قشنگن؟ بعد پروین با ذوق همه را نگاه می کردو مبارک باشه می گفت و خوشحال میشد. ۴۰ دقیقه ای نشست یم و چون ذوق دیدار مامان فائقه را داشتیم و از طرفی هم می دانستم پروین همه ی حرف ها یمان را شنیده، خجالت می کشیدم. بلند شدم و خدا حافظی کردم. پژمان تا دم در بدرقه ام کرد. من در را کشیدم و باز شد. پژمان دستش را روی در گذاشت و دستم را گرفت و عاشقانه تری ن نگاه دنیا را با آن چشمان درشت سیاه در چشمانم ریخت.

مهمین با لبخندی که روی لب داشت مشغول پخت شام بود و صدای مامان فائقه از اتاق بچه ها به گوش می رسید. شادی و خوشحالی به وضوح در چهره ی مهمین دیده می شد. زن خوش قلبی که همیشه در حق من مادری کرده بود. حالا از دیدن مادرش غرق در شادی بود. آرام رفتم سمت اتاق بچه ها لای در را باز کردم و چند ثانیه ای محو تماشای فائقه خانوم و نوه ها یش شدم که با لهجه ی شیرینی شیرازی برایشان قصه میگفت: چهل گیسو رعنا، دختری که موهایش را چهل گی س می بافت و حالا در حمام شهر توسط یک جادوگر اسیر شده بود. این قصه را بارها از زیانش شنیده بودم.

پیرزن متوجه حضورم شد و با محبت همیشگی از جای بلند شد و به گرمی مرا در آغوش کشید و من چقدر گرمای وجودش را دوست داشتم. این زن یک مادرانگی ذاتی در وجودش داشت. دستم را گرفت و کنار خودش نشانده: بی عزیز دلم عروس کوچولو ی خوشگل خوشبخت بشی مادر. در همی ن حین مژگان و مرتضی آویزانش شدند که بقیه ی قصه را تعریف کند. فائقه خانوم همینطور که گاهی دست مرا به گرمی می فشرد و گاهی دست بچه ها را به قصه ی جذابش ادامه داد. او قصه های زیادی بلد بود که یکی از آن ها چهل گیسو رعنا بود. با اینکه بارها و بارها این قصه را از زیانش شنیده بودم اما باز هم شنیدنش برایم تازگی داشت شاید چون قصه گ ویش را دوست داشتم.

فائقه خانوم سه چهار روز بیشتر نماند. سه چهار روزی که مانند سه چهار ثانیه گذشت.

وقتی رفت همه دلتنگش شدیم . همیشه همینطور بود وجودش مثل عطر گل یاس بود که تا مدت ها عطرش باقی می ماند . شب اولی که فائقه خانوم برگشته بود خانه شان ، بچه ها دلتنگی می کردند مهین و جواد دلدا ریشان می دادند و من هم با آن ها بازی می کردم تا بالاخره خسته شدند و خوابشان برد .

خودم اما دلم آشوب بود دلتنگ پژمان بودم و رویم نمی شد به خانه ی پروین بروم از طرفی هر چند با مه یین راحت بودم اما به هر حال خانه ی برادرم بود و نمی توانستم گاه و بیگاه از پژمان بخواهم که به دیدارم بیاید . اینجور وقت ها بیشتر دلتنگ عزیز و حتی پدری که خاطره ای از او نداشتم می شدم . با خودم می گفتم ای کاش فائقه خانوم با ما زندگی می کرد . ای کاش به این زودی نمی رفت . از طرفی هم نزد یک امتحان های پایانترم بود و من اصلا حوصله ی درس خواندن نداشتم و شرط جواد برای ازدواجمان گرفتن دیپلم من بود و من این را قبول کرده بودم . با خودم نالیدم: بابا، دلم نمی خواد درس بخونم آخه مگه زوره این جوادم چه اصراری داره ! داخل اتاق که تار یک بود و کور سوی لامپ حیاط کمی از آن تاریکی کاسته بود. چمباتمه زده بودم که اسم خودم را شنیدم ؛ آهسته و بدون صدا . مهین بود که از لای در مرا صدا می زد : غزل، غزل ، بیداری ؟ من:

آره. از جا بلند شدم و رفتم سمت در اتاق تا ببینم چه کارم دارد؟! مهین زمزمه کرد: بیا ب ریم حیاط منم خوابم ن میاد، هوا خوبه . آخراهای اردیبهشت بود و هوا رو به گرمی می رفت.

رفتیم و روی پله ی ایوان نشستیم . چند دقیقه ای به سکوت گذشت . می دانستم مهین از رفتن مادرش ناراحت است . سرم را به سمتش برگرداندم: جواد خوابیده؟ مه یین

همینطور که به روبه رو خیره بود جواب داد: آره خسته بود مثل همیشه زود خوابید . من:

خب تو چرا بیداری ؟ مهین : نمی دونم هر سری که مامان فائقه می یاد ، تا چند روز بعد از رفتنش بی حالم . من: آره حال منم گرفته ست چه برسه به تو . دستم را دور زانوانم حلقه کردم و پرسیدم: راستی چرا هر وقت می یاد اینقدر کم می مونه؟ مهین: شیراز و دوست داره . اینجا دلش طاقت نمیاره . چند روز اینجا چند روزم خونه بقیه خواهر برادرا خسته میشه دیگه ؛ ولی همیشه خدا رو شکر م یکنم که آبی فخری و داداش مسعود عزم تهران نکردن و توی شیراز نزدیک مامان فائقه موندن . من: آره واقعا اینجوری خیال همه راحت که تنها نمی مونه بعد هر دو ساکت شدیم . بعد از چند ثانیه مهین دستم را گرفت و به گرمی فشرد . دستم را دور گردنش انداختم و گفتم : تو خی لی خوبی مهین . من هیچ وقت خوبی های تو رو فراموش نمی کنم ؛ اگه تو نبود ی من باید همچنان به زندگی نوبتی خودم ادامه می دادم . البته هر کسی ی ه بار فائقه خانوم رو ببینه می تونه حدس بزنه دخترش چه فرشته ایه . فکر میکنم خوبی در وجود شما ها موروثی

باشه . بین م مهین ، پدر خدایا مرزت هم به همین خوبی بود ؟ مهین آهی کشید و گفت: آره . بعد همانطور که مهربانانه نگاهم می کرد ادامه داد : می خوام یه چیزی بهت بگم . من: بگو ، م ی شنوم .

مهین لبخند محوی روی لب نشان داد و گفت: مامان فائقه مادر خودم نیست . زن بابامه .

من با چشم های گرد شده مهین را نگاه کردم : چی می گی ؟ مگه میشه ؟ مهین دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: ما شیش تا بچه بودیم . قد و نایم قد . بزرگترینمون داداش مسعود بود که ۱۴ سالش بود و کوچکت رینمون حسین که یک ساله بود . ما توی شیراز زندگی می کردیم . ۷ ساله بودم و تازه مدرسه می رفتم . پدر و مادرم هر دو کار می کردن . مادرم قالی می بافت و گه گذاری خیاطی میکرد پدرم هم یه تاکسی داشت که با اون مسافر جابه جا می کرد . زندگی ساده ای داشتیم اما رابطه مون باهم مجلل بود و همین باعث می شد احساس کمبود نکنیم . پدرم مرد مهربون و زحمت کشی بود . زیبون نرم و گیرایی هم داشت . الان که فکر می کنم می بینم شایدهمین اخلاق خوبش بود که باعث می شد مادرم هیچ وقت از سختیهای زندگی چی زی به زیبون نیاره . پدرم آخرین بچه ی خانواده بود یه برادر داشت که ۲۵ سال از خودش بزرگتر بود و ۳ خواهر که همگی ازدواج کرده بودند پدر من هم وقتی ازدواج کرد همون جا کنار پدر و مادرش موند هر کدوم از عمه ها هم که ازدواج کرده بودند و وضع مالی خوبی داشتن . عمو هم توی اداره دارایی کار میکرد و بعد از ظهرها بنگاه خودش رو داشت و هیچ کدوم نیاز مالی نداشتن .

پدر بزرگ و مادر بزرگ من هم از دار دن یا همون یه خونه رو داشتن با پدرم و بعد هم ماها اونجا زندگی می کردن . بعد از اینکه مادرم بچه ی سومش رو بار دار می شه ، مادربزرگ که می بینه همه ی بچه هاش سرو سامون گرفتن و زندگی خوبی دارن ؛ با پدر بزرگ تصمیم میگیرن که این یه دونه خونه رو هم بعد از مرگشون بدن به پدر من . تا لاقلاً از لحاظ مسکن توی دردسر نیفته ؛ اما پدرم قبول نمی کنه و می گه که بای د خواهر برادرش قبول کنن و در جریان باشن . پدر بزرگ فکری می کنه و بعد که می بینه حرف پسرش منطقیه ، قبول می کنه . یه روز بچه ها رو دور هم جمع می کنه و در این مورد باهاشون صحبت می کنه . عمه ها هم می گن قبول می کنن . عمو هم که دید ، خواهرها حرفی ندارن اون هم دیگه چیزی نگفت . اینجوری شد که اون خونه ی ۲۰۰ متری توی شیراز که ارزش ما دی چندانی هم نداشت رسید به پدر من و پدر از این بابت خیالش راحت شد . خونه ای که آخر هفته ها با ورود عمو و عمو زاده ها و عمه ها و عمه زاده ها انگار جشن عروسی بر پا بود . چند سال بعد وقتی مادرم حسین رو باردار بود بیماری سختی گرفت که بعد از زایمانش هم رهاش نکرد و اونقدر پیشرفت کرد که یه روز برای همیشه اونو از ما گرفت . حالا ما شیشتا بچه مونده بودیم و پدری که روحیه اش رو به کل باخته بود . پدر بزرگ و مادر بزرگ علی رغم کهولت سن خیلی سعی می کردن جای خالی

مادر رو پرکنن اما پیری و سن زیاد هم آزارشون می داد و هم ناتوانشون کرده بود. مادر چراغ اون خونه بود وقتی که رفت همه جا تاریک شد و دیگه چیزی به چشم نمی یومد. مسعود از همه ی ما بزرگتر بود بعد از اون مریم بود که یک سال با هم اختلاف داشتن. با اینکه کوچیک بودم می دیدم که مسعود مظلومانه و با بغض می رفت سمت دارقالی و وقتی مطمئن میشد کسی دورو برش نیست به پهن ای صورت اشک می ریخت و دارقالی رو نوازش می کرد مریم هم دست کمی از اون نداشت وقتی مسعود رو اونطور می دید می رفت و باهاش هم نوا می شد بعد هم ما یکی یکی به اونا ملحق می شدیم و یک دفعه می دی دیدم پنج تایی نشستیم و داریم گریه می کنیم. حسین هم از صدای ما بیدار می شد و با ما همراهی می کرد. کم کم مادر بزرگ که این وضعیت رو می دید، طاقت نیاورد و به پدر گفت: خدا معصومه رو بیا مرزه وجودش توی خونه نعمتی بود. همه جا مثل دسته ی گل بود. این بچه ها سرو سامون داشتن. اما الان چی؟! یه نگاه به دورو برت بنداز خونه شب یه یه قبر بزرگ شده که چند تا آدم رو توش زنده به گور کردن. آدمهایی که مردن ولی نفس می کشن. من و پدرت هم که از دست و پا افتادیم کاری ازمون بر نمی یاد. این شیش تا بچه گناه دارن؛ رسیده گی می خوان. خودتم که از اونا بدتر. پدر با کلافی دستی به سرو گوشش کشید و نالید: می گی چی کار کنم؟ معصومه رفته دیگه هم برنم یگرده من که نمی توئم زنده اش کنم! بعد هم بغض کرد و مثل یه پسر بچه ی لوس سرش رو گذاشت رو نشونه ی مادر بزرگ. مادر بزرگ همینطور که سرش رو نوازش می کرد و قربون صدقه اش رفت و گفت: می دونم قربونت برم. م ی دونم دردت به جونم. من اینا رو نگفتم که داغ رو تازه کنم یه پیشنهاد برات دارم. پدر اشکاش رو پاک کرد و پرسید: چی؟ بگو! مادر بزرگ ای ن پا و اون پا کرد و گفت: می دونم بعد از شیش ماه زوده ولی چاره چیه؟! به نظرم تو باید زن بگیری. پدر خنده ی تلخی کرد و گفت: ای مادر.... چه حرف می زنی؛ یه نگاه به اوضاع من بنداز، کدوم دختری حاضره زن من بشه؟ ثروت آنچنانی دارم؟ که ندارم. خوشتیپم؟ که نیستم. شیش تا بچه ی قد و نیم قد ندارم؟ که دارم. مادر بزرگ پوزخندی زد و گفت: ای پدر سوخته! کی گفت تو دختر بگیری؟ پدر خجالت کشید و سرش رو انداخت پ این و گفت: اصلا زن بیوه، شی ش تا من بچه دارم چند تا هم اون داشته باشه، حالا بی او درستش کن نور علی نور می شه. مادر بزرگ که سنی ازش گذشتهبود، اینبار کلافه شد و به پدرش تشر زد: ای بابا مادر یه دق یقه زبون به دندون بگیر من حرفم تموم شه، بعد نظر بده. هی حرف زده می پره وسط حرف من و آیه یاس می خونه. بعد غرغر کنان گفت: من زنده این داره می رقصه! پدر دستش رو برد جلوی دهانش و گفت: من لال می شم شما بگو. مادر بزرگ گفت: من خیلی فکر کردم و سبک سنگین کردم دیدم تو با هر کسی نمی تونی ازدواج کنی. پدر دوباره اومد چیزی بگه

که با اخم مادرش روبه رو شد و سرش رو انداخت پا بین . مادر بزرگ ادامه داد: اما من کسی رو برات در نظر گرفتم که اگه قبول کنه شر ایتش عالیه . نمی پرسه کیه؟ پدر سرش رو آورد بالا و با بی حوصلگی پرسید: خب کیه؟

مادر بزرگ زیر لب غرزد و گفت: وقت ی نب اید حرف بزنی فکت مثل منارجنبون می جنبه .

وقتی هم که با دید حرف بزنی ساکت می شی! بعد ادامه داد: دختر حاج منصور ، اونو برات در نظر گرفتم . بچه دار نمی شد شوهرش طلاقش داد و یه زن دیگه گرفت . اونم از ۱۵،۱۰ سال پیش تا الان هنوز ازدواج نکرده . س نی هم نداره ..... پدر پرید وسط حرف مادر بزرگ و گفت: بچه دارم ن می شه!؟ مادر بزرگ اخمی کرد و گفت: بهتر، اصلا ما یه همچین کسی رو می خوام . ببینم ۶ تا بچه کمته؟ پدر انگار به خودش اومده باشه دیگه چ یزی نگفت.

من و راضیه که یک سالی از من بزرگ تر بود توی اتاقی که پدر و مادر بزرگ با هم حرف می زدن مثلاً مشغول بازی بودی م اما در واقع همه ی حواسمون پی ش حرف های او نا بود.

او نام فکر می کردن ما بچه ایم و این چ یزا حالیمون نمی شه راحت حرفاشون رو زدن .

بعدش هم رفتیم و هر چیزی رو که شنیده بودیم با آب و تاب برای مسعود و م ریم و فخری تعریف کردیم . مثل همه ی بچه ها فکر می کردیم قراره یه نامادری بیاد و از زندگی ساقطمون کنه برای همین تصمیم گرفتیم ، نذاریم این اتفاق بیفته . رفتیم پیش مادر بزرگ کلی گریه و زاری کردیم : که مادر ما مرده . ما نامادری نمی خوام اگه بیاد اذیتمون می کنه و از این حرفا . مادر بزرگ کلی برامون حرف زد و دلیل آورد تا بالاخره راضی شدیم جلوی پدر رو نگیری م . اما متوجه بودم که مسعود همچنان جبهه گرفته و ناراض یه . ماها

بچه تر بودیم و زود تر قانع شدیم . از این تصمیمی م تا ورود مامان فائقه به خونه ی ما شاید فقط ۱۰ یا ۱۵ روز طول کشید . پدرم ۴۵ ساله بود و مامان فائقه ۳۸ ساله . سواد چندانی نداشت شاید در حد خوندن و نوشتن اما انگار دکترا ی روانشناسی داشت . خوب یادمه که مسعود همه ی ما رو کشید سمت خودش ؛ یادمون می داد که چطور اذیت کنیم تا از همون راهی که اومده برگرده ما هم بچه بودیم و حرفش رو گوش می کردیم . روز اولی که مامان فائقه وارد خونمون شد مادر بزرگ غذا درست کرده بود اما از روز بعد همه ی کارها رو مامان فائقه انجام داد . از نظافت خونه تا پختن غذا و نگه داری از حسین . وقت هم که گیر می آورد برای من و راضیه و فخری قصه می گفت . چنان با محبت بود که مری م نا خواسته توی کارها کمکش می کرد . اما خب وقت ایی که مسعود خونه بود هیچ کس جرات همراهی با مامان فائقه رو نداشت . مامان فائقه فهمیده بود مسعود خورش ق میه دوست داره . همینطور که وسایل لازم برای پخت خورش رو آماده می کرد با مهربونی گفت:

خیلی خوب دخترا امروز می خوام واسه پسر گل م مسعود خوشگلم قیمه پلو درست کنم!

مسعود که اینارو می شنید؛ بدتر حرصی می شد و زیر لب غرغر میکرد. مامان فائقه رو کرد به مسعود: عزیزم گلم تو قیمه با گلاب و دارچین دوست داری؟ مسعود با غرور بلند از جا بلند شد و رفت اتاق مادر بزرگ. مری م اومد و با ذوق طوری که مامان فائقه ناراحت نشه گفت: آره مامان فائقه دوست داره، چه جورم دوست داره. ما هم اینجوری بیشتر دوست داریم. مسعود رفت یکی دو ساعت بعد برگشت. یه چی زی پشت سرش قایم کرده بود.

با تحکم صدام زد: مهین، مهین، بیا اینجا ببینم. گفتم: بله دادش؟ مسعود دو بسته نمک داد دستم و گفت: من ب بیرون روم پیام تو اینارو خالی کن تو ی قابلمه. من نمک ها رو از مسعود گرفتم و با تعجب گفتم: ولی آخه قیمه شور م یشه. نمی تونی بخوری ها!!

مسعود اخمی در هم کشید و گفت: ای ن فضولی ها! به تو نیومده کاری رو که گفتم بکن.

گفتم: اصلا به من چه! خودت برو ب ریزشون. با اخم نگاهم کرد و گفت: ها!! زیون در آوردی؟ بدو ببینم؛ به کسی هم چی زی نمی گی. من هم مجبور شدم دستورات مسعود رو اجرا کنم اما دلم واسه قیمه ی خوشمزه سوخت. اون شب وقتی همه دور هم سر سفره نشستیم و بشق اب همه پر از غذا شد؛ اولین قاشق رو که پدر بزرگ گذاشت دهنش دادش در اومد. بعد پدر و مادر بزرگ، بعد هم بچه ها غرور کردند تنها کسی که صدایش در نیومد من بودم. مسعود لبخند فاتحانه ای به گوشه ی لب نشوند و از سر سفره بلند شد.

پدر بزرگ غرغر می کرد و می گفت: عروس، این چه وضع غذا پختنه؟ مادر بزرگ هم چپ چپ نگاهش می کرد اشک تو ی چشم مامان فائقه پر شده بود اما چیزی نگفت. اون شب کسی چیزی نخورد همه فکر می کردن مامان فائقه بی عرضگی کرده. فقط من می دونستم همه ی اینا زیر سر کیه. آخر شب دلم طاقت نیاورد رفتم و همه چیز و برای مامان فائقه تعریف کردم. وقت حرف زدنم با مامان فائقه، پدرم ناخواسته همه چیزو شنید با اینکه خیلی مهربون بود اما به شدت عصبانی شد. غرید: این پسر شورش رو در آورده دیگه از حد گذرونده الان حقش رو می ذارم کف دستش رفت و کمر بند شلوارش رو کشید بیرون هم یین که خواست از در بره بیرون، مامان فائقه جلوش رو گرفت قسمش داد که: تورو به روح معصومه کاریش نداشته باش اون بچه ست خودم باهانش کنار می یام.

خلاصه پدرم هم کوتاه اومد.

فردای اون روز مامان فائقه از سر ظهر شروع کرد به گذاشتن خورشید قیمه واسه شام.

نمی دونستم چرا اینقدر زود شام پختن رو شروع کرده اما خیلی زود فهم دیم . کمی که از ظهر گذشت مسعود دوباره  
صدام زد : م هین، بیا این نمکا رو بگير خالی کن تو ی قابلمه .

گفتم نمی ریزم دیشب گشنه خواب ید یم بسمونه . تازه بابا هم عصبانی شد . یقمو گرفت و گفت: مگه بهش چ یزی  
گفت ی؟ دستپاچه جواب دادم نه نه اصلا، نیست که غذا شور بود اونم چیزی نخورد ؛ خب عصبانی شد دیگه . از  
دست مامان فائقه ، مگه ندید ی؟ خیالش راحت شد . یقه ام رو ول کرد . وقت ی دی د از من آب ی براش گرم نمی  
شه خودش ای ن کار رو کرد . تو دلم گفتم امشبم گشنه مون دیم . عادت داشتیم بعد از ظهر ها چرت می زدیم .

مسعود کارش که تموم شد از آشپزخونه زد بیرون . دوچرخه اش رو برداشت و رفت تو ی کوچه بازی کنه . مامان فائقه  
خیالش که جمع شد مسعود رفته از جا بلند شد و اومد آشپزخونه قاشقی برداشت . در قابلمه رو باز کرد و کمی چش ید .  
چشماش تو هم جمع شد . قابلمه رو تو ی سطل آشغال خالی کرد و از نو ی ه قیمه ی جدید بار گذاشت . حالا فهم  
یدم که چرا زودتر شام گذاشته بود . شب که شد دوباره همه دور سفره جمع ش دیم پدر بزرگ که زبون تند و ت یزی  
داشت گفت: عروس خانوم کوتاه نیومد ی ها باز قیمه گذاشتی . مامان فائقه لبخند ی زدو گفت: آخه پسر گلم قیمه  
دوست داره گفتم یه وقت چشمش نمونه . مسعود فاتحانه لبخند به لب نشاند و تحقیر آم یز مامان فائقه را نگاه می کرد  
. تو ی دلم گفتم خدا به خ یر بگذرونه . اضطراب داشت م . پدر بزرگ که قاشق رو به دهان گذاشت گفتم الانه که  
دادش در بیاد . اما در نیومد . قاشق دوم و سوم و .... بقیه هم مشغول خوردن شدن . نگاهی به مسعود انداختم  
خشمگین بودو متعجب . دیدم همه دارن می خورن و لذت می برن من هم شروع کردم به خوردن .

صدای جیغ مژگان از اتاقش به گوش رسید و رشته ی کلام مهین را پاره کرد . مه ین با عجله از جا پ ری د و خودش را  
به اتاقی که مژگان خوابیده بود رساند . من هم دنبالش راه افتادم . مژگان در ج ایش نشسته بود و با ترس گریه می کرد . با  
صدای او مرتض ی هم از خواب ب یدار شده بود و این طرف و آن طرف را نگاه م ی کرد . من س ربیع رفتم و لیوانی  
آب آوردم : بیا بخور عمه جون ، چیزی ن یست چراگ ریه م یکنی ؟! مژگان با حق هق جواب داد:  
یه سوسک سیاه بزرگ با بالای سیاه اومده بود کنارم . مهی ن با لبخند همانطور که سر مژگان را نوازش میکرد پرسید:  
مثلا چقدر بزرگ عزیزم؟ مژگان نگاه ی به من انداخت و

ناجوانمردانه در حالی که گلوله گلوله اشک می ریخت جواب داد: خیلی بزرگ، مثلا اندازه ی عمه غزل ! مهی ن همینطور  
که خنده اش را کنترل می کرد آرام آرام مژگان را سر جای ش خواباند و گفت : نه عزیزم خواب دید ی سوسک کجا بود؟  
بعد با چشمکی به من ادامه داد:



اونم سوسک به این بزرگی! مژگان خودش را لوس کرد: مامان پیشم می خوابی؟ مهین کنارش دراز کشید: باشه عزیزم دماغ پرس یدم: پس ادامه داستان چی میشه؟ مهین: بمونه واسه یه وقت دیگه تو هم برو بخواب؛ مگه فردا مدرسه نداری؟ یاد مدرسه که افتادم شوق همه چیز از سرم پرید. مثل فردی از لشکر شکست خورده با شانه های فرو افتاده عزم خواب کردم. با خودم گفتم ب اید تمام سعی ام رو بکنم تا همین خرداد دیپلم رو بگیرم واگر نه عروس ی عقب می یفته. با همین افکار خوابم برد. صبح وقتی آماده ی رفتن به مدرسه بودم؛ در را که باز کردم پژمان را پشت در دیدم. انگار دنیا را به من داده بودند. من: وای پژمان اینجا چیکار می کنی؟ پژمان: عل یک سلام من: ببخشی د سلام، اونقدر از دیدنت ذوق زده شدم که یادم رفت. پژمان: خیل خب حالا، ناراحت نشو اومده بودم که ذوق زده ات کنم دیگه! الان نیم ساعته پشت درم. نمی خواستم دیر برسم تو رفته باشی. خب بریم؟ من که هنوز مست خوشحال ی دیدار پژمان بودم جواب دادم: کجا؟ پژمان: به، اینو باش. مگه نمی ری مدرسه؟ من: آها آره آره بریم. فقط..... پژمان: میدونم بابا خوبه خودم بهت گفتم یه کوچه مونده به مدرسه با هم خدا حافظی می کنیم.

آن روز سر کلاس همه اش حواسم پرت پژمان می شد اما یاد شرط جواد که می افتادم خودم را جمع و جور میکردم و دل به درس می سپردم.

آن روز عصر وقتی مژگان و مرتضی به درس ه ایشان رسیدن د و مشق ه ایشان را نوشتند رفتند حیاط که بازی کنند. من هم رفتم کنار مهین که برای زمستان آینده بافتنی سر انداخته بود و مشغول بود. یک دقیقه ای بی صدا کنارش نشستم و نگاهش کردم. وقتی دیدم حواسش نیست نالیدم: خب، من می خوام بقیه اش رو بگی؟ مهین انگار تازه متوجه حضور من شده باشد: عه غزلت وپی؟ چی شده؟ چیزی می خواستی؟ من: نه، گفتم بقیه داستان دیشبو برام بگی دوست دارم بدونم چی شد. مهین: آها، بچه ها کجان؟ من: رفتن حیاط، مشقاشونو نوشتن خیالت راحت. مهین: تا کجا برات گفتم؟ آها تا اونجا که قیمه ی شور شده توسط مسعود سر سالم از معده های ما در آورد. مسعود که خیلی تعجب کرده بود؛ یه قاشق از غذا رو گذاشت دهنش. از یه طرف از شور نبودن غذا متعجب و عصبانی بود و از طرف دیگه نمی توانست از اون قیمه پلوی خوشمزه بگذره. بنابراین توی جدال با عقل و دلش، دلش برنده شد و عصبانی و خجالت زده شروع کرد به خوردن و اصلا به دورو برش نگاه نکرد. این وسط مامان فائقه بود که زیر زیرکی مسعود رو می پایید و لبخند رضایت آمیزی روی لب داشت از

اون روز به بعد مسعود کم کم نرم شد و آزار و اذیتش کمتر و کمتر شد. انگار اونم متوجه شده بود که مامان فائقه رو خدا ذاتا مامان آفریده.

ماها که کوچیکتر بودی م و کار چندانی از دستمون بر نمی یومد؛ ولی مسعود و م ریم کمک حال بقیه بودن. م ریم تو ی کار خونه کمک می کرد و مسعود خریدای ب یرون رو انجام می داد. ما شیش تا بچه ی قد و ن یم قد بودیم و هر کدوم ویژگی اخلاقی خودمون رو داشتی م اما یادم نمی یاد مامان فائقه با ه یچ کدوممون حتی بلند حرف زده باشه. از طرفی مثل یه مادر دلسوز برای ترب یتمون هم دریغ نمی کرد. با اینکه سواد ی هم نداشت اما برای درس خوندن ماها دل م ی سوزوند. الان کمترین با سوادمون م ریم که فوق دیپلم داره. مامان فائقه خیلی برامون زحمت کشید از طرفی هوای پدر بزرگ و مادر بزرگ رو هم که دیگه پیر شده بودن رو داشت. زمستونا همیشه چایش به راه بودو تا پدرم از سر کار می یومد چایش آماده بود. تابستونا هم یا هندوانه یا طالبی و خربزه ی خنک. همیشه حواسش به همه چیز پدرم هم بود. من: پس حسابی بهتون خوش می گذشته!؟ مهی ن: آره اون روزا روزای خوبی بود. نمی تونم بگم مادر رو فراموش کرده بودی م ولی محبت مامان فائقه بی دریغ بود و جای ی برای غصه خوردن باقی نمی گذاشت.

اما خب روزای سخ تی هم خیلی زود از راه رسید. چند مدت ی می شد که پدر بزرگ و مادر بزرگ هوس سفر به مشهد به سرشون زده بود. می گفتن: تا از این زمینگ یر تر نشدیم و فعلا رو پای خودمون هست یم یه زیارت بر یم پدر برنامه ریزی کرد پول هاش رو جمع و جور کنه تا واسه ی ماه بعد بل یط قطار بگیره و همگی با هم ب ریم. حالا مسعود ۱۷ ساله بود و حسین ۳ ساله. ای ن بار هم مامان فائقه به داد دل مادر بزرگ و پدر بزرگ رسید: قاسم آقا، اینا پ یرن دلشون کوچیکه تا ماه بعد خدا می دونه که چی پیش بیاد؛ بشه رفت، نشه رفت. پدر گفت: خب می گی چ یکار کنم؟ الان دستو بالم خالیه با این اوضاع که نمی شه این همه آدم ب ری م مسافرت. مامان فائقه: می دونم، برای همین، من م یگم تو عزیز خانوم و آقا جونت رو الان ببر؛ حالا ما بمونیم واسه بعد. منظورم اینه که با ماش ینت سه تایی ب رید؛ اینجوری دل او نام شاد میشه. بابا: یعنی می گی تو رو با بچه ها تنها بذارم؟ مامان فائقه: مگه چه!؟ اینا بچه های من عزیزای من یه هفته که بیشتر طول نمی کشه؛ اینطوری خرجتم میاد پایین.

بابا فکری کرد و در نهایت قبول کرد. وق تی این خبر به گوش پدر بزرگ و مادر بزرگ رس ید چقدر خوشحال شدن. مامان فائقه ساکشون رو بست و اونا برای پس فردا عازم شدن.

اما اون موقع کسی نمی دونست که این یه سفر بی بازگشته . من هیجان زده پرسیدم چرا ؟ مهین ادامه داد: اونا رفتن ولی بعد از یه هفته خبری ازشون نشد . اون وقتا اینجوری نبود که همه تلفن دم دستشون باشه . مامان فائقه که دید خبری ازشون نیست عمو و عمه ها رو خبر کرد . بالاخره عمو بعد از کلی پرس و جو متوجه شد بعد از زیارت وتوی راه برگشت نزدیکی نیشابور ماشینشون چپ میکنه و هر سه در دم فوت م یکنن و هنوز سرد خونه ان. خیلی خبر بدی بود همه توی شوک بدی فرو رفته بودیم . فکرش رو کن توی یه یه روز هم پدر هم پدر بزرگ و مادر بزرگرو از دست داد بودی م خبر فوت اون ها که به فامیل رسیده همه سروکله شون پیدا شد خیلیا رو می شناختیم . خیلیا رو هم نه ما بچه ها که توی حال خودمون نبودیم و مامان فائقه سعی می کرد آرومون کنه. تا هفت روز حیات خونه پر میشد از آدم اما بعد از اون کمتر و کمتر شدن تا مراسم چهلم اون

خدا بیامرزا . پدر که دلش نمی یومد یه هفته تنهامون بذاره حالا برای هم یسه از پیشمون رفته بود . مراسم چهلم که تموم شد اوضاع کلا به هم ریخت خان عمو طمع خونه رو کرد اما مستقیم چ یزی نمی گفت. با زبون بی زبونی به مامان فائقه فهموند: حالا که شوهر تو و برادر من به رحمت خدا رفته تو دیگه اینجا کاری نداری بچه ها رو بسپار به خانوادشون و برو . مامان فائقه خودش رو می زد به اون راه انگار که چیزی از حرفاش رو متوجه نمی شه . من با اینکه بچه بودم اما اصلا دلم نمی خواست زیر دست عمو بزرگ بشم . از طرفی این رو هم درک نمی کردم که چرا مامان فائقه بای دمارو بذاره و بره . کم کم داشت باورم می شد که هر مامانی فقط می تونه تا یه مدت کوتاهی کنار بچه هاش بمونه . دوسه ماهی از این قضایا می گذشت که یه روز عمو و عمه ها و برادر های مامان فائقه اومدن خونمون. عمو فقط به م ریم و مسعود اجازه داد که توی جلسشون حضور داشته باشن و به بقیه ما گفت: برید اتاق در رو هم ببندید . اینجا که بچه بازی نیست ! بعدم غر زد که: خدا بیامرزه داداشم و فقط بچه به یادگار گذاشته . غر غر کنان در رو بست و رفت کنار بقیه . فاصله ی اتاقی که ما داخلش بودیم با پ ذیر ای زیاد نبود و با صدای بلند ی که اونا داشتن همه چیز به خوبی شنیده می شد . یکی از برادر های مامان فائقه گفت: خب آبی تا هم بین الانم زیاد می موندی پاشو وسایل شخصیت رو جمع کن که زودتر ب ریم .

مامان فائقه خیلی جدی پرسید: کجا به سلامتی؟ یکی از برادرش تشر زد: کجا؟ جزایر هاوایی! خب معلومه دیگه شوهرت که مرحوم شده دیگه صلاح نیست اینجا بمونی زودتر ب ریم عزیز منتظره . مامان فائقه : پس بچه ها چی می شن ؟ برادرش: کدوم بچه ها؟ آبی ، تو که ..... عمه گلی پرید وسط حرف اون آقا و نالید: یتیم های برادر منم یگه حاج آقا. و بعد زد زیر گریه . عمه زکیه و م ریم هم رفتن که آرومش کنن عمو که تا حالا ساکت بود رو بع عمه گلی

گفت: آبی اینا درست می گن؛ خواهرشونه و وظیفه ای هم در قبال این بچه ها نداره. تازه گری می م که بخواد بمونه کجا می خوان زندگی کنن؟ عمه اکرم از اون طرف صدایش رو برد بالا و..... داداش یعنی چی که کجا می خوان زندگی کنن؟! ناسلامتی اینجا خونشونه. عمو: اینجا خونشون بود در ضمن یادت نره اینجا خونه ی پدرمون بود. عمه اکرم: قباحت داره داداش خودتم خوب می دونی آقاجون خدا بیامرز این خونه رو بخشید به قاسم خدا بیا مرز..... عمو پ رید وسط حرف عمه اکرم: خودت داری می گی خدا بیامرز؛ الان که دیگه نه آقاجونی هست نه عزیز جونی نه داداشی. عمه زکیه لب و رچ ید و به برادرش چشم غره رفت و با چشم اشاره کرد که جلو غ ریبه ها از این حرفها نزنه. مسعود و مریم بغض کرده بودن و چیزی نمی گفتن. مامان فائقه ت وی بد مخمضه ای گ یر افتاده بود؛ از طرفی برادرش که برای بردنش اومده بودن و از طرف دیگه برادر شوهر طماعش که هنوز دو سه ماه از مرگ اعضای خانواده اش نگذشته ادعای ارث و میراث می یکرد. رو کرد سمت برادرش و گفت: داداش، من وقتی داشتم ازدواج می کردم چی بهتون گفتم؟ برادر مامان فائقه گفت: چه می دونم آبی تو هم چه سوالی میپرسی! مامان فائقه: عیب نداره یادت نمیاد؟ دوباره می گم. گفتم من که بچه ندارم بچه دارم نمیشم؛ می رم برای این بچه ها مادر باشم. یادت اومد؟ برادر مامان فائقه سرش رو انداخت پایین. مامان فائقه ادامه داد: پس من مادر این بچه هام. پدرشون مرده، مادرشون که زنده ست کجا ولشون کنم بیام؟ بعد از روی عصبانیت به برادر شوهرش نگاهی انداخت و تشر زد: آقا غلامرضا راضی نیستن منو بچه هام اینجا بمونیم اصلا اشکالی نداره. اگر شده تو خیابون چادر بزنم این کار رو می کنم اما بچه هامو تنها نمی دارم. عمه زکیه نگاه شماتت باری به برادرش انداخت و رو به مامان فائقه گفت: نه فائقه جان، غلامرضا اگر هم بخواد نمی تونه شما رو از اینجا بیرون کنه. آقاجون خداب یامرز ه مینجوری این حرفو نزده سند این خونه به اسم قاسم که بعد از اونم می رسه به شماها فائقه جان بی زحمت سند خونه رو بیار. مامان فائقه رفت و از صندوق قدیمی آقاجون سند رو پ یدا کرد و آورد و داد به عمه. عمه سند رو گرفت رو به برادرش و گفت: بیا داداش زیاد خودتو این بچه هارو اذیت نکن. بعدم به کنایه ادامه داد: خدا مال و امواتو زیا د کنه. عمو که اگر کرد می زدی خونش در نمی یومد؛ با حرص از جا بلند شد و در رو کوبید و رفت.

نا خودآگاه پریدم وسط حرف مه یین و این شعر را زمزمه کردم:

گفت چشم تنگ دنیا دار را یا

غناعت پر کند یا خاک گور

مهین: آره واقعا، واقعا همینه. عمو که رفت دوتا برادرهای مامان فائقه که دیدن از پس خواهرشون برن میان اونها هم بلند شدن که برن. دم در یکی از اونها رو به خواهرش گفت:

ما می ریم ولی دوباره برمی گردی م. تو هم تا اون موقع فکراتو بکن. مامان فائقه: برگردین قدم تون سر چشم ولی اگه هزار بار دیگه هم بریدو برگردید نظر من همینه که الان گفتم. اون که رفتن مریم و مسعود خودشونو انداختن بغل مامان فائقه و مثل بچه ها گریه کردن. ما هم از اتاق اومدیم بیرون و به اون ملحق شدیم. عمه ها که این صحنه رو دیدن اونها هم گریه کردن و برای اموات تازه از دست داده زاری سر دادان عمه اکرم رو کرد به مامان فائقه: خیالمون از بابت بچه ها راحت شد. نگران خرج و مخارجشون نباش ما کمکت می کنیم. مامان فائقه: راضی به زحمت شما نیستم. خدا کسی رو بی روزی نمی گذاره

عمه گلی: البته که همینطوره ولی اینا بچه های برادرمون دلمون می سوزه و دوباره زد زیر گریه. هر چند مامان فائقه راه سختی رو انتخاب کرده بود ولی پناه ما بچه ها شده بود.

همه کاری می کرد تا محتاج کسی نباشیم. رخت چرک می شست توی خونه های مردم کار می کرد. نونش یرمال می پخت مربا درست می کرد. از عمه ها توقعی نداشت هی چ وقت هم کمکی نخواست ولی اون خودشون با اجبار هم که شده گاهی کمک حال بودن البته زحمت اصلی رو دوش مامان فائقه بود تو ای نگی رو گرفتاریا درس خوندن ما براش خیلی مهم بود. همون سال او لمسعود رو فرستاد دانشگاه. بعد از اون هم مری م و بعد یکی یکی ماها فقط حسین توی حوزه درس خوند و طلبه شد.

بعدها مسعود که کارمند بانک شده بود دیگه نداشت مامان فائقه کار کنه. جهیزیه ی همه ی ما خواهرها رو هم اون داد. پرسیدم: عمو غلامرضا، اون چی شد؟ مهین: ه یچی کار به کارمون نداشت. کمکی نمی کرد. ولی ما به همیش راضی بودی م که برامون خط و نشون نمی کشه. گفتم: ما را به خیر تو امید ی نیست شمرسان. مهین: آره دقیقا همینطور بود. پرسیدم: حالا چی شد که اومد ی تهران؟ مهین: خن دید و جواب داد: نمی دونم شاید واسه اینکه مادر خدا بیامرزت منو واسه جواد بگیره بعد هر دو خن دی دیم. نه، بی شوخی پرسیدم. مهین دستانش را به هم قلاب کرد و گفت: همه ی خواهرها ازدواج کردن و و سرو سامون گرفتن. مسعود اما هنوز مجرد بود. من و مسعود و حسین و مامان فائقه تو همون خونه ی پدری زندگی می کردیم تا اینکه کار زیاد این سالها رو ی مامان فائقه تاتیر گذاشت و آرتروزو درد به سراغش اومد. مسعود که خیلی مامان فائقه رو دوست داشت؛ طاقت نیورد و یه شب اومد و گفت: من واسه تهران انتقالی گرفتم. یه خونه ی کوچیک هم اجاره کردم م ی ریم اونجا

تا رفت و آمد من برای دکتر سخت نباشه. اینجوری شد که اوم دیم و چند سالی اینجا موندگار ش دی م. بعدم که من و جواد ازدواج کردیم. مامان فائقه اصلا اینجارو دوست نداشت برای همی ن تا حالش بهتر شد عزم رفتن کرد و مسعود با اینکه اینج اراضی تر بود اما ه یچ رقمه حاضر نشد مامان فائقه رو تنها بذاره. اینطوری شد که من اینجا موندم و اونا سه ت ایی برگشتن ش یراز. همون موقع ها بود که مامان فائقه به مسعود میگه: حالا که خواهرارو شوهر دادی باید خودتم زن بگ یری. مسعود بهونه ی حسین رو می یاره. مامان فائقه م یگه حسین پسره از پس خودش برم یاد. بعدم اون تازه اول جوونیه واسه تو دیگه داره د یری می شه اگه می خواهی ازت راضی باشم ازدواج کن. مسعود قبول می کنه و با مهناز ازدواج می کنه مهناز دختر برادر مامان فائقه بود. الانم که حسین قم زندگی م یکنه. مسعود و مهناز همراه بچه هاش و مامان فائقه هنوزت وی همون خونه ی شیراز زندگی میکنن. فخری هم با شوهرش قرار گذاشته از اون کوچه تکون نم ی خوره فاصلشون با مامان فائقه سه چهارتا در بیشترن یست. راضیه هم که فقط چند تا کوچه ازشون فاصله داره. مریم کرج زندگی می کنه. منم که اینجا دیگه. گفتم: فکرش رو کن! فائقه خانوم بچه دار که نمی شد، اگه شماها رو ول م ی کرد و می رفت الان تو ی این سن تنها بود و بی کس اما با این کارش هم خدا راضی شد هم بنده ی خدا هم خودش از تنهایی در اومد

هزار خویشت که بیگانه از خدا باشد  
فدای یک تن ب بیگانه که آشنا باشد

حرف های مهین به موقع تمام شد. بچه ها که از بازی خسته شده بودند آمدند تا از مادرشان چی زی برای خوردن بگ یرند. گفتم: مهین تو بش ین من می رم و برایشون لقمه درست میکنم. مژگان بر زمی ن پا کوب ید و گفت: ما لقمه نمی خوریم. اخم کردم: پس چی میل دارین؟ مژگان لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشانده و گفت: برامون سیب زمینی سرخ کن. کلافه گفتم: تو چرا از طرف مرتضی هم حرف می زنی؟ مگه اون خودش زیون نداره؟ به مرتضی نگاه کردم: مرتضی عمه لقمه می خوری دیگه؟ مرتضی به خواهرش نگاه کرد:

نه سیب زمینی سرخ کرده. از روی تنبلی و با حرص به مژگان گفتم: اینم کردی عین خودت. خب دو سه ساعت دیگه شام می خورین. مهین گفت: چونه نزن اگه حال نداری خودم می رم آشپزخونه. من: نه نه می گم یعنی این مژگان دختره خوب نیست اینقدر شکمو باشه. بعد با حرص دستش را گرفتم و گفتم: بیاسی ب زمینی ها رو بشور. او هم با ذوق شروع به شستن سیب زمینی ها کرد و بعد هم رفت پی بازی اش و گفت: عمه هر وقت سرخ شد صدامون کن. با حرص گفتم: چشم سیب زمینی ها را پوست می کندم و به پڑمان فکر می کردم. با خودم نالیدم: چی می شد اگه جواد اون

شرط مسخره رو نمی داشت تا زودتر عروسی می کردیم. آخه کی حس درس خوندن داره! حواسم پرت بود و متوجه نگاه های م هین نبودم تا اینکه صدا می زد: غزل غزل. برگشتم و نگاهش کردم: ها؟ بله؟ مهین: کج ای ی دختر؟ یه ساعته دارم صدات می زنم اینقدر از گوشت سیب زمینیا گرفتی چی زی ازش باقی نمونده بده خودم پوست می کنم. حواست کجاست؟ ای بابا منم چه سوا لایی می پرسم. خب حواس آدم عاشق معلومه که کجاست. بعد هم خنده ای سر داد و چاقو و سیب زمینی را از دستم گرفت. نال یدم: آخه این چه شرطی بود که جواد گذاشته؟ خب دلم نمی خوا د دیپلم بگ یرم زوره؟ دوست دارم همین فردا برم سر زندگی م.

مهین چپ چپ نگاهم کرد: بابا، عاشق! الان داغی نمی فهمی. فردا روز همی ن درس به دردت می خوره؛ تازه من اگه جای تو بودم کنکور هم شرکت می کردم. جواد خیلی بهت لطف کرده که گفته دیپلم. اگه مامان فائقه بود می گفت: تا برگه ی ثبت نام دانشگاهت رو نبینم از شوهر خبری نیست.

این روزام بالاخره تموم می شه. ی ه روز به همه ی این ب ی قریات می خندی. راستی الان چرا اینج انشست ی فردا جمعه ست اگه کاری نداری یه سر برو مغازه ی پژمان ول ی سعی کن تا برگشتن جواد خونه باشی. مثل فنر از جا پ ر یدم. مهی ن: کجا؟ من: خودت الان گفتی برم مغازه ی پژمان. مهین: نیگا کن تو رو خدا انگار آماده بود. برو برو حاضر شو. برگشتم و یک بوس پر صدا از لپش گرفتم. سری ع حاضر شدم. به حیا ط که رسیدم؛ مهی ن از پشت پنجره با صدا ی بلند گفت: یادت نره زود برگردی. مغازه پژمان نزد یک بود. سر راه س ری به گل فروشی زد و یک شاخه گل رز خریدم و قصد سر منزل عشق کردم. در طول راه هزار بار با خودم تکرار کردم که وقتی دیدمش چه بگ وی م تا به چند قدمی مغازه رس یدم.

نزدیک تر که شدم، حالم گرفته شد. مغازه بسته بود. نام یدانه روی پله ی مغازه نشستم نیم ساعتی به انته ای خیابان چشم دوختم اما خبری از پژمان نشد. نگاه ی به ساعت مچی ام انداختم. شش و ن یم بود این وقت روز مغازه اش چرا بسته بود؟ چند ثانیه ای به گل در دستم خیره شدم و آن را همانجا روی پله گذاشتم و راه خانه را پیش گرفتم حالا دلم بیشتر بر ایش تنگ شده بود. کلاف گی داشت دیوانه ام می کرد. همه اش دورو برم را نگاه می کردم شاید از سمتی پ یدایش بشود اما نشد. آنقدر این طرف و آن طرف را دیدم که نفهمیدم چطور به خانه رسیدم ک لید انداختم و در را باز کردم. دماغ و پ ریشان طول حیا ط کوچک را طی کردم. مژگان و مرتضی با دو بشقاب که داخل هر کدام دو سه تا سیب زمینی سرخ شده مانده بود؛ جلوی تل ویز یون بودند. مرتضی تا مراد ید، به یکی از سیب زمینی های خلال شده کمی سس زد و به سمتم آمد: بیا عمه اینم دیگه آخریشه تموم شد. مهین متوجه حضورم شد: عه به

این زودی برگشتی؟ دمغ جواب دادم: نبود، ندیدمش. مهین: خب حالا چرا اینقدر ناراحتی؟ انگار ۴۰ روزیه بارم نمی بینیش.

خوبه هر روز صبح با هم می رید مدرسه. ظهرا برگشتنی می ری مغازه اش. هر شبم که دارید همو می بین ی د. من با بی حوصلگی شانه ام را بالا انداختم. مهین ادامه داد: بگو ببینم اگه جای همسرای ن رزمنده های زمان جنگ بودی چیکار می کردی؟ نالیدم: مگه اونا چطوری بودن؟ مهین: نامزدی کردی و یکی دو روز بعد آقا می رفت جبهه تا چند ماه همدیگرو نمی دیدن و به اون نامه ای که شاید می شد برای هم بنویسن دل خوش بودن. من: چه می دونم شاید اونا اینقدر همو دوست نداشتن! مهین: نه هیچ وقت این

حرفو نزن اونا واسه هدف بزرگی که داشتن صبوری می کردن بعدم اکثر آدمهای ی که باهم ازدواج می کنن حداقل تو دوران نامزدی و بعد از عقد عاشقانه همو دوست دارن حالا کاری ندارم به اینکه بعد از ازدواج و در طی روزمرگی چه ب لای سر اون عشق آتشی می یاد شعله ور می شه ی افروکش م یکنه. خودت که می دونی پژمان فقط توی مغازه نمیشینه شاید کامپیوتر کسی مشکل پیدا کرده رفته اونجا شاید.... پریدم وسط حرفش: من نمی دونم. دلم می خواست ببینمش مهین: حالا صبر کن شب اگه نیومد برو خونه ی پروین خانوم اونجا ببینش. من: آخه روم نمیشه. مهین: ای بابا خودم می رم دنبالش میارمش حالا تویه دو ساعت فرجه بده. من میگم توی این دو ساعت یه نگاه به کتابات بنداز هم حواست پرت می شه؛ هم کتابا خوشحال می شن تو بهشون سرزدی. دوباره یاد شرط جواد افتادم و آه از نهادم بلند شد. رفتم اتاق نگاهی به قفسه ی کتاب ها انداختم چقدر تحقیر آمیز به من خیره شده بودند. انگار با انگشت مرا به هم نشان می دادند. انگار فهمیده بودند که چقدر از آن ها متنفرم. انگشت سبابه ام را روی یکی از کتاب های داخل قفسه گذاشتم و از همان کتاب شروع کردم به نوازش کردن بقیه کتاب ها با انگشت رویشان شکلم می کشیدم. حتی حوصله نداشتم که یکی از آن ها را بردارم و نگاه کنم.

انگار داشتم با آن ها حرف می زدم: هیچ می دونی د که همه اش تقصیر شماهاست که من نمی تونم زودتر با پژمان ازدواج کنم؟ آخ اگه این خرداد تموم شه و من از دست شماها راحت شم! همتونو یه جا آتیش می زنم. اما حقیقت این بود که مطالب داخل این کتاب ها با کشیدن خط و نشان در مخم نمی رفت و باید به خودم زحمت می دادم. با یک حساب سرانگشتی فهمیدم که ده دوازده روزی بیشتر به امتحانات باقی نمانده. تا دوسه سال پیش که درس ها سبکتر بود همانجا در کلاس یک چیزهایی یاد می گرفتیم. اما الان نمی شد فقط به گفته ی معلم اکتفا کرد. با خودم گفتم: ببین این یه ماه رو به خودت سختی بده بعدش دیگه آزادی و کسی کار به کارت نداره. با اکراه کتاب زیانم را برداشتم و شروع به حفظ کردن لغاتش کردم.



دو ساعتی خودم را به این شکل سرگرم کردم . انصافا خوب بود هم کارم پش رفت هم فکرو خیال پژمان آزارم نداد . خسته شده بودم بالشی آوردم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . هوا هم دیگر تاریک شده بود . از داخل پذیرایی صدای بچه ها به گوش می رسید کمی بعد جواد هم آمد . اول از همه هم سراغ مرا گرفت : غزل کجاست؟ مهین:

توی اتاقش ، کارش داری صدایش کنم ؟ جواد: نه همینطور ی پرس یدم . بعد ادامه داد:

امروز پژمان اومده بود نونو ای . مهین: خب؟ جواد: هیچ ی ، می گفت : پدر و مادرش خواستن که چند روزی رو با غزل برن شهرشون . مهین: خب تو چی گفتی ؟ جواد: چی می خواستی بگم گفتم الان نمی شه با ید صبر کنی امتحانای غزل تموم بشه و تکلیف دیپلمش معلوم شه . من که همه ی این حرف ها را از اتاق می شنیدم دوباره با خشم به کتاب های داخل قفسه زل زدم . به خودم مسلط شدم و رفتم تا به جواد خوشامد بگویم سلام داداش ، خسته نباشی . جواد: س لام غزل خانوم ، مونده نباشی . خوب درساروی خونی دیگه ؟ من : آره . در همین حین صدای زنگ زدن آمد : دو زنگ پشت سر هم مدل زنگ زدن پژمان بود . مثل فنراز جا پر یدم . جواد: کجا این وقت شب ؟ بذار آیفنو بردارم ببینم کیه؟ من خجالت زده سر ج ایم م یخکوب شدم . جواد گوشه را برداشت : بفرمائی ید : بله بله در روی زنم بیا تو . تعارف نکن بیا داخل ، سفره ی شام پهنه . بعد گوشه را گذاشت . مهین قابلمه به دست پرس ید : کی بود؟ جواد: پژمان . مهین قابلمه را گذاشت روی گاز و س ریع رفت و مانتو و روسری پوش ید . من هم از جواد خجالت می کشیدم جلوی او همیشه یک روسری کوچک به سرم ی بستم . پژمان که داخل شد همه با هم حال احوال کردیم . دلم می خواست از او بپرسم امروز کجا بوده اما جلوی جواد رویم نمی شد . مهین که از دلم خبر داشت صدایم زد: غزل جان بیا این ظرف ها رو بر سر سفره من رفتم کنار مهین . بوی قیماش مشامم را نوازش می کرد . خنده ام گرفت نگاهی به قابلمه انداختم و گفتم : اینقدر از قیمه ی مامان فائقه گفتی که خودتم هوس کردی ، نه؟ مهین: آره والا همین ه که می گی . بعد ادامه داد: دیدی خودش اومد . می دونم یه عالمه حرف تو دلته ولی عجله نکن بذار شام بخوری م ترتیبشو می دم تنهایی صحبت کنین . ومن لپش را بوس یدم و تشکر کردم . سفره که پهن شد و پلو خورش و ظرف و ظروف چید ه شد همه سر سفره نشستیم به غیر از پژمان که روی یکی از مبل ها خودش را جا داده بود و به تلویزیون که داشت اخبار پخش می کرد خیره شده بود . جواد صدایش زد : عه آقا پژمان واسه چی اونجا نشستی؟! بیا سر سفره . پژمان: نه ، شما راحت باشین من بد موقع اومدم . جواد : این حرفها چیه؟ بیا ، بیا که مادر خدا بیامرم خیلی دوست داره .

پژمان سرش را انداخت پا بین : خدا رحمتشون کنه . جواد : بیا دیگه ، ناز نکن . پژمان آمد اما خیلی معذب بود . جواد با ولع برای همه غذا کشید : بخور پژمان جان از قیمة های مهین هیچ جا پیدای نمی کنی . پژمان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و مشغول شد . هر چند حق با جواد بود و دستپخت مهین حرف نداشت ولی مطمئن بودم پژمان اصلاً نفهمید که چه می خورد . بعد از شام صحبت جواد با پژمان گل انداخت از همه جا گفت از زمین و زمان و آسمان و هوا . بعد هم انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت : پژمان جان از دست من ناراحت نشو چند روز دیگه امتحانهای غزل تموم می شه بعد ان شاء الله به فکر سور و سات عروسی می یفتیم . جواد حرف می زد و پژمان ت اییدم یکرد . مهین اول مرا فرستاد حیا ط بعد رو به جواد گفت : آقا جواد اگه اجازه بدید ، آقا پژمان بره حیا ط پیش غزل . جواد که انگار تازه به خودش آمده باشد گفت : آره آره ، حتما ، چرا که نه ! چند دقیقه بعد پژمان هم آمد و لب حوض کوچک وسط حیا ط کنارم نشست . مهین : آقا جواد این بنده ی خدا اومده نامزدش رو ببینه ، ماشاءالله چقدر پرچگونگی می کنی شما . جواد دستی به موهاش کشید : آره حق با توست درست می گی . پژمان دستش را در آب حوض فرو برد و با ماهی قرمزها ی در آب بازی می یکرد . گفت : از دیدنم جا خوردی ؟ با عشق نگاهش کردم : این چه حرفیه ؟ از در، در آمدی و من از خود به در شدم گوی ی از ای ن جهان به جهان دگر شدم

پژمان : اوووو حالا اینقدر تحویلیم نگی سرم گیج می ره . امروز اومده بودی مغازه ؟ ببخشید نبودم . من : آره دلم خیلی برات تنگ شده بود دیگه طاقت نیاوردم گفتم پیام ببینمت .

پژمان : ببخشید . امروز ، خانوم جون تماس گرفت و ازم خواست با هم بریم بابل

خونشون . منم به کل یادم رفت که الان فصل امتحاناست . سریع در مغازه رو بستم و رفتم نونوایی آقا جواد تا اجازه ات رو بگیرم وقتی برگشتم و اون شاخه گل رو پشت در مغازه دیدم فهمیدم کار خودته .

با لبخند پرسیدم : از کجا فهمیدی ؟ پژمان : آخه اون گل به شدت بوی تو رو می داد . از این حرفش ذوق کردم و

ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نقش بست . من هم دستم را بردم زیر آب و به حرکت درش آوردم . پژمان : خانوم

جون خیلی دلش می خواست چند روزی بریم بابل و مهمونشون باشیم اما عیب نداره . می ذاریم بعد از اینکه

امتحانات تموم شد .

البته عیدی که گذشت هم ، زمان خوبی بود واسه اینکه یه سر بری م اونجا ولی خب ، نشد دیگه هر کسی یه طرف

بود . گفتم : آره خانوم جونو آقا جون رفتن مشهد . عیب نداره قسمت نبود . پژمان لبخند زد و گفت : خانوم جون خیل

ی وقت بود که دلش زیارت می خواست قسمت ن می شد ؛ وقتی عید جور شد که برن همه اش میگفت ای ن از پا قدم

عروسه که بالاخره خدا زیارتو قسمتم کرد. من: خانوم جون که لطف داره . میدونی پژمان از درس و مدرسه متنفرم . آگه این امتحانا تموم بشه و این دیپلم کذایی رو تحویل جواد بدم راحت می شم . ولی فکر نمی کنم بعد از امتحانات هم جواد اجازه بده دو نفری ب ری م خونه ی مادرت . پژمان دماغ شد : چرا؟ اون وقت دیگه بهونه اش چیه؟ من: بهونه که نداره ولی می شناسمش سخت گ یره همین جا خونه ی پروین خانوم هم که می خوام بیام کلی غر می زنه . بهتره زودتر به فکر عروسی باش یم . پژمان : من که از خدامه ولی تو نمی خوی قبل از عروس ی خونه ی مادر شوهرت رو ببینی ؟ من : معلومه که می خوام ولی فکر نمی کنم جواد اجازه بده . می گم ..... م یشه ، میشه از این به بعد هر شب یه سر بیا ی اینجا ؟ پژمان فکری کرد و گفت: دلم م ی خواد ولی روم نمی شه بندگان خدا آقا جواد و مهین خانوم خیلی خوبن ولی من روم نمی شه . با بی حوصلگی سرم را پایین انداختم .

همچنان دستم در آب بود و با ماهی ها همراهی می کرد . ناگهان میان خنکی آب گرمایی را حس کردم . گرم ای دست پژمان بود که با مهربانی دستم را گرفته بود . خواستم دستم را از آب ب یرون بیاورم که پژمان مانع شد : بذار بمونه اینجوری کسی نمی بینه . از حیایش خوشم می آمد از اینکه عاشقانه ها یمان را به کسی نمایش نمی داد . دستانمان در دست هم ، زی ر آب حوض حس خوبی داشت . پژمان گفت: زندگی ، ناراحت نباش ؛ زودتر عروسی می گی ری م تا همیشه پیش خودم باشی . به چشمانش خیره شدم . آن چشمان درشت سیاه چقدر عشق داشت.

در جوابش از زبان خواجه گفتم:

عاشق روی جوانی خوش نو خواسته ام وز خدا

دولت ای ن غم بدعا خواسته ام عاشق ورنده نظر

بازم و می گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر

آراسته ام

چشمانش خن دی د و عاشق تر از قبل نگاهم کرد : الان این و واسه من گفت ی ؟ باش یطنت جواب دادم : کی ؟

من؟ نه! من نگفتم حافظ گفت. از ته دل خندید . کمی بعد پرسید :

راستی غزل تو سه تا خواهر برادر دیگه هم داری . چطور پ یش او نا ی دیگه نموند ی؟ خندید مو نگاهم به پنجره ی

خانه خیره ماند . جواب دادم: این برم یگرده به وق تی که دختر کوچ یکی بودم و مادرم تازه به رحمت خدا رفته بود.

وقتی اون رفت منم آواره شدم.

دیگه نمی شد خونه ی خودمون بمونم . کوچیک بودم و از پس خودم برنمی نیومدم. تا یه سالم مریض و افسرده بودم اولش چند مدت ی خونه ی آبی زمانه موندم . می دونی ، زمانه خیلی خوبه دل مهربونی هم داره اما یه دیکتاتوری خاصی تو وجودش نهاده ست.

برای همه تصمیم می گیره حتی رنگ جوراب شوهرش و پسرش رو هم خودش انتخاب می کنه . به نظم و نظافت هم اهمیت خاصی می ده . پسرش رو جوری بار آورده که آگه یه لیوان آب بدون اجازه اش بخورن ؛ خودشون می دونن که باید مجازات بشن . خونه شون قوانین خاص خودش رو داره . سر یه ساعت مشخص می خوابن ، سر یه ساعت مشخص بیدار می شن ، سر یه ساعت مشخص غذا می خورن . اون خونه برای من که لوس و ته تغاری مادرم بودم و هر کاری و هر شیپنتی دوست داشتم انجام می دادم مثل زندان بود . تازه همه ی اینایی که گفتم واسه قبل از فوت مادرم بود . بعد از اون زمانه سخت گیر تر هم شد بنده ی خدا شوهرش هم با دلش راه می یومد و رعایتش رو می کرد . اون روزی اول که مادر فوت شده بود و من اونجا بودم گاهی می دیدم زمانه ظرفها رو چند بار می شست باز دلش خنک نمی شد اشک می ریخت و یه قوطی و ایتکس خالی می کرد توی سینک ظرفشویی و ظرفهای تمیز کابینت رو هم می ریخت اون توی شست دست خودش نبود به یه لک روی پیرهن آرمان و آرمین حساس شده بود با صدای غذا خوردنمون عصبانی می شد . خیلی دلش می خواست با من مهربون تر باشه اما نمی تونست . هر چند به مرور زمان از این حالتاش کاسته شد و به زندگی عادی برگشت . اما من برام سخت بود که بخوام با او زندگی کنم . ریحانه دختر زهره من رو خیلی دوست داشت من هم اونو خیلی دوست داشتم گاهی که می یومدن خونه ی زمانه باهاش حرف می زدم ؛ اونم همه اش اصرار داشت که برم و خونه ی او بمونم اما زهره چی می گفت . خلاصه انگار رایحه و ریحانه اونقدر با مادرشون حرف زدن تا اینکه یه روز زهره اومد خونه ی زمانه : زمانه جان آگه اجازه بدی غزل رو ببرم خونمون . اونجا با ریحانه و رایحه راحت تره هر چی باشه همجنس راحت تر با هم کنار می یان. زمانه انگار از خدا می خواست که گفت: باشه من حرفی ندارم . خونه ی زهره وضعت بهتر بود با ریحانه دوست و همبازی بودم در ضمن زهره سخت گیری های زمانه رو نداشت . زهره، یه جورایی مثل عزیز بود . مهربونیش خیلی بیشتر از سخت گیری اش بود. ریحانه خیلی باهام صحبت کرد که دوباره به مدرسه برگردم . اما دلم نمی خواست . نمی دونم ، اما انگار توی عالم بچگی خجالت می کشیدم از اینکه بچه ها بدون مادرم هم مرده و من پیش خواهرم زندگی می کنم . هیچ کس این حال بد من رو درک نمی کرد خودم متوجه نبودم اما انگار اون چند ماهی رو که خونه ی زمانه زندگی کردم حالم رو بدتر کرده بود . زهره هوام رو خیلی داشت برام عروسک و لباس و هر چی که فکر می کرد روحیه ام رو بهتر می کنه می خرید . هر چی برای دختری خودش بر می داشت ؛ برای من هم دریغ نمی کرد. زهره دستی هم توی خیاطی داشت . پارچه می خرید و توی

سایز مختلف بلوز و دامنا ی چین و واچین برامون می دوخت و ما ذوق می کر دیم . یه روز از اون روزایی که زهره پشت چرخ خیاطی نشسته بود و منم به حرکت چرخ و بالا و پایین شدن سوزن نگاه م یکردم ، زنگ در به صدا اومد . رایحه در رو باز کرد . زهره: کی بود مادر؟ رایحه: نمی دونم ، گفت: ایرجم زهره دست از کار کشید و با خودش زمزمه کرد: ایرج؟ چی شده ایرج اینجا اومده؟ زهره رفت دم در: سلام ایرج جان ، خوش اومدی داداش ، چه عجب این طرفا!؟ ایرج: سلام آبی خانوم چرا از دیدنم تعجب کردی؟ آدم بیاد خونه ی خواهرش مگه تعجب داره ؟ اومدم بهتون سر بزمن دیگه ه . زهره : ناهید چگونه چرا اونو نیاوردی ؟ ایرج: اونم خوبه . آخه از خونه نمی یام . این طرفها کار داشتم گفتم یه حالی ازتون بپرسم . زهره انگار باورش نشده بود که برادر کوچک زن ذلیلش فقط به خاطر دیدن اونو بچه ها به دیدارش اومده باشه .

ابروی ی بالا انداخت و گفت: به هر حال خوش اومدی بشین برمی یه چیزی بیارم گلویی تازه کنی . ایرج این پا و اون پا کرد و نشست . من که گوشه ای کز کرده بودم رو دی د و اومدم سمتم : به به آبی کوچولو ی خودم دیگه ما رو تحویل نمی گیری خانوم ؟ ! من: سلام داداش . ایرج: سلام به روی ماهت ، ببینم ، اینجابهت خوش می گذره ؟ بعد با چشمکی ادامه داد: زهره که اذیتت نمی کنه ؟ من: نه داداش اینجا همه دوسم دارن . ایرج خودش را عقب کشید کمی فکر کرد بعد دوباره به سمتم خم شد و آهسته طوری که زهره چیزی نشنوه پرسید: فرهاد آقاچی ؟ اونم باهات مهربونه ؟ سرم رو به علامت ت ایید تکان دادم .

زهره با سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون . همین موقع ایرج هم از کنارم بلند شد و روی صندلی نشست . بعد همینطور که سینی چای رو از زهره می گرفت پرسید: حالش چگونه ؟ بهتر شده؟ زهره انگار توی عالم دیگه سیر می کرد و تازه از اونجا برگشته بود : ها؟ چی گفتی ؟ ایرج: غزل رو می گم بابا! م ی گم بهتره ؟ خوب شده؟ اصلا خودت خوب ی؟ زهره: آره الحمدلله خیلی بهتره ، اینجابهت رایحه و رایحه سرگرمه . ایرج: خب خیالم راحت شد . و طبق عادت که داشت چایش رو داخل نعلبکی ریخت و با هر قورتی که می داد یه حبه قند برمی داشت . زهره: داداش ! ناهیدم نتونست ای ن عادتو ترک کنه بده؟ آخه بایه فنجون چای چند تا قند می خوری والا همش ضرره . ایرج: نترس آبی بادمجون بم آفت نداره .

راستی از جواد چه خبر تازگی اینجا نیومده ؟ در همین حال زهره رو کرد به من و گفت:

غزل آبی چرا اونجا نشست ی؟ پاشو برو حیاط با رایحه و دوستاش بازی کن . توی دلم گفتم : آخه من همسن رایحه ام؟ اینم می خواد منو بفرسته دنبال نخود سیاه بهونه گیر نیاورده . از جا بلند شدم و رفتم سمت حیاط . در رو نیم

لنگ گذاشتم و خودم پشتش ایستادم . می دونستم می خواد راجع به من صحبت کنه . واگر نه چرا تا الان نگفته بود که برم؟ ایستادم همونجا پشت در، صدا ی زهره به گوش می رسید : جواد هر ماه یه پولی می یاره واسه خرج غزل تحویل م ی ده . هر سری هم میگه خوبه ریحانه و رایحه هستن این بچه کمتر غصه می خوره . منم خب چ ی بگم؟ می گم بذار همینجوری فکر کنه . ایرج: مگه اینطوری نیست؟ مگه غزل با بچه ها خوش نیستن؟ زهره زد زیر گریه . ایرج: ای بابا آجی ، باز که افتادی به آبغوره گ یری ! بگو ببین م چی شده؟ زهره: چی بگم والا ..... آقا فرهاد چند وقتی که بد قلقی میکنه . چپ و راست می گه : مگه فقط تو خواهرشی؟ منم موندم چ یکار کنم ! زمانه که اعصاب درست و حسابی نداره بچه رو بفرستم اونجا؛ جواد بنده خدا خودش ی ه دو قلو ی ونگ ونگو داره . تو هم که..... ایرج عصبانی شد و پ رید وسط حرف زهره : منم که چی؟ ها؟ چرا زودتر این ا رو نگفتی؟ این فرهاد م عجب آدمیه خب فکر کنه غزل هم یکی از دختراشه چی می شه مگه؟ حالا خوبه خودت می گی خرج غزل رو جواد داره می ده.

اص لا مگه هم ین تو چند سال مادر پیر و مریضش رو نگهداری نکردی؟ چند ثانیه ای سکوت حکمفرما شد و بعد ایر ج حرف رو از سر گرفت : راستش رو بخوای فرهاد دیروز اومده بود محل کارم و با زبون بی زبونی بهم فهموند که حوصله ی غزل رو نداره . منم پیش خودم فکر کردم شاید من حرفش رو بد متوجه شدم و اون منظوری نداشته . اما حالا می بینم ؛ نه ! من حرفش رو بد متوجه نشدم. اونم دقیق ا منظور داشته از حرفاش . زهره اشکهاش رو پاک کرد و رو به ایر ج نالید: دیدی گفتم تو بی دلیل خونه ی خواهرت نمی یای !

ایرج که عصبانی شده بود ؛ صداش رو برد بالا : ب یام که چی بشه ها؟ خیل ی فرهاد آقاتون اخلاق درست و حسابی داره ! زهره دوباره زد ز ی رگ ریه و ه ای های گریه کرد . ایرج انگار از حرفی که زده بود پشیمون شد و لحنش رو مهربون کرد و گفت: حالا واسه چی گریه می کنی؟ من غلط کردم ، شکر خوردم، چرت و پرت گفتم . ببخ شید . زهره : نه داداش راست می گی ؛ واسه حرف تو نیست که گریه می کنم واسه بخت و اقبال سیاه خودمه که اشکم در می یاد . فرهاد در کل آدم بد ی نیست اما اخلاقی به خصوصی داره . منم چی کار کنم نه می تونم عوضش کنم نه اینکه با دوت ا بچه ولش کنم . باید باهاش کنار بیام . می دونی اون فقط یه کم اعصابش ضعیفه حال و حوصله نداره یه آدم جد ید بیاد و مدت زیادی تو ی خونه بمونه. و دوباره زد زیر گریه . تو ی عالم بچگی ی وقتی دزد کی حرفای زهره و ایرج رو شنیدیم تازه فهم یدم که چرا آقا فرهاد باهام سرسنگین رفتار می کنه . تازه دلیل جواب سلام های سردش رو و اشاره های گاه و

بی گاه اخم کردناش رو به زهره می فهم یدم . به اینجا که رسیدم صدای مهین مرا از حس و حال بد آن روزها در آورد :  
بچه ها ، ب یا ید میوه

بخور ید. پژمان از جا بلند شد : زحمت نکشید مه یین خانوم من دیگه داشت م میرفتم .

مهین: نه زحمت ن یست تعارف نکن آقا پژمان . آگه دلت م ی خواد بمونی بمون و باهم حرف بزنی . الان تازه سر شبه . فقط اینکه ناراحت نشو جواد خیلی خسته بود ، نیست که صبح زود ب اید بره نونوایی ازت معذرت خواست و رفت که بخوابه . می خواست خودش بیاد ولی من گ فتم شاید اینجوری شما معذب بش یین و خلوتتون به هم بخوره . اینه که گفتم بره بخوابه . حالا غزل جان آگه اینجا راحت نیست ید ب یا ید داخل . من: نه همین جا خوبه . به خاطر م یوه هم ممنون . مهین رو به پژمان گفت: آقا پژمان شما هم ب شین میوه اتو بخور به قول غزل: شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد . خندیدم و گفتم: مهین آگه شاعرش بفهمه تو این شعر رو از قول من خوندی ! مه یین: باشه مزاحمتون نم ی شم فعلا شب به خیر . پژمان : شب شما هم به خیر بازم ببخش ید که مزاحم شدم . وقتی مهین رفت پژمان هم دوباره روبه رویم نشست و گفت: خب ، می گفتم . پیش دس تی برایش گذاشتم و خیار و گوجه سبز را تعارفش کردم . چند تا برداشت و مشغول شد و با دست اشاره کرد که ادامه بدم . کمی فکر کردم و خاطراتم را از سر گرفتم:

خیلی ناراحت شده بودم زانوها یم سست شده بود همونجا روی زمین ولو شدم یادم اومد چند شب پیش آقا فرهاد خرید کرده بود وقتی چ یزایی رو که خریده بود گذاشت تو ی آشپزخونه و به زهره گفت : ای بابا این که هنوز اینجاست . زهره که متوجه من شده بود با التماس به آقا فرهاد اشاره کرد و طوری که فکر م یکرد من متوجه نمی شم گفت: باشه فرهاد جان ای ن که ناراحتی نداره یه گلدونه دیگه ، برش می دارم ؛ هر جا تو گف تی می دارم . من ساده هم فکر کردم واقعا آقا فرهاد از جای گلدون ناراض یه . نگو که گلدونه خود من بودم . با صدای ایرج به خودم اومدم: جواد که داره خرجیش رو می ده منم می برمش خونه ی خودمون اونجا پیش ما بمونه برای تو هم بهتره از شر غرغرها ی فرهاد راحت می شی . ولی طفلی ریحانه بفهمه ناراحت می شه . زهره حاج و واج مونده بود و به ایرج نگاه می کرد . ایرج : چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ زهره: ول ی آخه ناهید راضیه؟ ایرج با کلافی انگشتاش رو داخل موهاش فرو برد و رو به زهره زهر خندی زدو گفت: آبی من و تو واقعا شوهر کرد یم . بعد زد به شوخی و گفت: ما که بچه نداریم فکر نمی کنم ناهی د از یه بچه ی آماده بدش بیاد. اما من می دونستم که ایرج چه غوغایی تو ی دلش بود . بعد صدام زد : غزل ، غزل آبی بی الباساتو بردار ، ب ریم خونه ی ما . من هم که اوضاع رو اینجوری دیدم ساک کوچیک لباسام رو برداشتم و بی چون

و چرا با ایرج همراه شدم. توی راه ایرج همه اش سفارش می کرد: آب جی جونم خونه رس ی دیم سرو صدا نکنی ها. شلوغ کاری نکنی. ناهید بدش میاد بی ادبی هم نکن. سلام یادت نره ناهید یه کم حساسه. در حالی که بغض گلوم رو فشار م یداد به علامت ت ایید سرم رو تکون دادم. ایرج دستم رو به رسم تشکر فشار داد. ناهید زن متکبری بود همیشه به خاطر وضعیت مالی خوب پدرش فخر می فروخت و خودش رو از ماها جدا می دونست. راستش اصلا دلم نمی خواست که با ایرج و ناهید زندگی کنم مخصوصا که اونجا خونه ی پدر زن ایرج محسوب می شد خونه ی زهره خ یلی راحت بودم ولی ای ن حس هم تا وقتی بود که از دل آقا فرهاد خبر نداشتم.

سرم را بالا گرفتم و خانه ی پروی ن خانوم رو نگاه کردم. پژمان: چرا ساکت شدی؟ داشتی تعریف می کردی؟! من: اونجا رو ببین مثل اینکه پروین خانوم از او مدنت نامید شده پژمان به سمت خانه ی خواهرش سر برگرداند و گفت: چرا؟ چطور مگه؟ عه راست میگی چراغاشون خاموش شد. خیلی دلم می خواد بمونم و به حرفات گوش بدم ولی حیف که نمی شه. بعد با خنده گفت: الان خوابشون سنگین میشه تا صبح ب ایید توی کوچه بمونم ولی با ید قول بدی فردا بقیه اش رو برام تعریف کنی. من: به روی چشم. پژمان رفت و مرا با گذشته ام تنها گذاشت. آهسته و پاورچین خودم را به اتاق مشترکم با مژگان و مرتضی رساندم. بچه ها خواب بودند و مهین رخت خوابم را پهن کرده بود. خسته و کوفته زیر پتو خزیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی صبح شد من هنوز از خواب سی ر نشده بودم. جمعه ای طولانی و کشدار هم گذشت و پژمان به دنبال کارهای اکبر آقا برای تعمیر ماشین رفته بود.

صبح شنبه از در که آمدم بیرون تا به مدرسه بروم، پژمان پشت در بود خندان و سر حال. گفتم: اگه بدونم هر روز تو تا مدرسه همراهی ام می کنی تا ابد مدرسه رفتن رو ادامه می دم. پژمان خن دید و در حالی که کیفم را می گرفت گفت: نه تورو خدا تا ابد نمی خواد، زودتر جمع و جور کن و دیپلمت رو بگیر تا آقا جواد راضی بشه بریم سر زند گیمون.

نزدیک مدرسه که رسیدیم؛ پژمان گفت: راستی بی صبرانه منتظرم تا ظهر بیا ی و بقیه ی زند گیتو برام تعریف کنی. یادت نره! من: باشه، ولی آخه به مهین نگفتم امروز می یام پیشت. پژمان: عیب نداره؛ من با پروین تماس می گ یرم ازش می خوام که به مهین خانوم خبر بده. در ضمن امروز ناهار مهمون من. و من در حالی که قند در دلم آب میشد از او خدا حافظی کردم.



ظهر که مدرسه تعطیل شد تا مغازه‌ی پژمان پرواز کردم. بعد از حال و احوال‌های معمول پژمان گفتم: خب، الوعده وفا! من: خب چرا؟ پژمان: ای بابا داستان زندگیت دیشب نصفه موند. بقیه‌اش رو نمی‌خوای بگی؟! من: تا کجا گفتم؟ پژمان: تا اونجا که رفتی خونه‌ی ایرج و توی راه خیلی ناراحت بودی. من: آره یادم اومد: جایی که ایرج زندگی می‌کرد به نسبت بقیه‌ی اعضای خانواده خیلی بزرگتر بود و توی یکی از بهترین منطقه‌های تهران قرار داشت. خونه‌ی قشن‌گی که هیچ حس خوبی توش وجود نداشت. لاقلاً برای من. تمام فاصله‌ی راه بین خانه‌ی زهره تا ایرج رو به سفارشات ایرج در مورد ناراحت نکردن ناهید گوش دادم. دوست داشتم اون راه هیچ وقت تموم نشه و ما به مقصد نرسیم. اما بالاخره راه هم تموم شد وقتی ایرج کلید رو از توی جیبش کشید بیرون؛ احساس کردم اون قلب من که از سینه بیرون میکشه. در رو باز کرد و وارد خونه‌ش دیم دنبال ایرج راه افتادم از جلوی خونه‌ی مادر زن ایرج گذشتی و یه طبقه بالا رفتیم ایرج کلید رو توی قفل چرخوند. کفش هام رو در آوردم و دنبالش راه افتادم. ایرج: ناهید، ناهید جان، ناهید و از ناهید خب ری نبود. کمی این طرف و اون طرف خونه رو گشت و زمزمه کرد: ناهید خونه نیست معلوم نیست کجا رفته. من: داداش از مامانش پرس حتما می‌دونه. ایرج: نه ولش کن هر جا باشه پیدا می‌شه. بیا، بیا تو برو اون اتاق لباساتو عوض کن خستگیت در بره. من که خیلی گرسنمه توجی؟ من: آره منم. رفتم اتاقی که ایرج گفته بود. یه طرف دیوار اون اتاق پر بود از عکس‌گره‌ها. انصافاً گره‌های خوشگلی بودن. عزیز خدا بیامرز که زنده بود چند باری اومده بودیم خونه‌ی ایرج، اما نه اونقدری که خونه‌ی جواد و زهره و زمانه می‌رفتیم. ناهید روی خوش نشان من می‌داد؛ عزیز ناراحت می‌شد. از طرفی هم می‌گفت: اینجای خونه‌ی پدر زن ایرج اینطوری معذبم. بعد از فوتشم که این اولین بار بود که به خونه‌اش می‌ومدم اونجا یه بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و خوشحال از اینکه ناهید خونه نیست. اما وقتی یادم می‌افتاد دیر یا زود برمیگرده حالم دگرگون می‌شد. داشتم از در اتاق می‌ومدم بیرون که یه دفعه یه گره‌ی سفید پشمالو با دم سی‌خ جلوم ظاهر شد. از ترس جیغ بلندی کشیدم و سر جام می‌خکوب شدم. ایرج که توی آشپزخونه بود سراسیمه خودش رو به من رسوند: چی شده غزل چرا جیغ می‌کشی؟ الانه که مادر ناهید بیاد بالا چه خبرته؟ من: وای داداش گره، گره خونتونه. ایرج: هه اینو می‌گی، ای ن که ملوسه گره‌ی ناهید بعد خنده‌ی معنا داری سر داد و ادامه داد: جای بچشه! بعد ملوس رو بغل کرد و گفت: ببین چقدر ناز و خواستنیه. من از گره‌بدم می‌یومدم. اصلاً از همه‌ی حیوونا چندشم می‌شد. عکساشونو دوست داشتم اما تصور اینکه یکی از اونارو داشته باشم و بهشون رس‌یدگی کنم حال رو بد می‌کرد. ناهید هیچ وقت دلش نخواست بچه داشته باشه سر خودش رو با این جک و جونورا گرم می‌کرد. هنوزم همین‌ه. می‌گه حوصله‌ی ونگ ونگ بچه رو ندارم تازه هیکلم از ریخت می‌یفته. پژمان نگاه معناداری به من انداخت و پرسید:

تو که اینجوری نیستی؟ ها؟ با چشما ی گرد شده نگاهش کردم: نه بابا من عاشق بچه ام اونم نه یه دونه، چند تا! اصلا مزگان و مرتضی تو بغل من بزرگ شدن. چرا اینو پرسیدی؟ پژمان: آخه من دلم می خواد ۷ تا بچه داشته باش یم. من: حالا چرا ۷ تا؟ پژمان: هیچی همینجوری دوست دارم وقتی پیر شد یم یه سفره بندازیم از این سر تا اون سر، بچه ها و نوه ها و عروسا و دامادا دور تا دورش جمع شن. خندیدم و گفتم: هه پیرش یم! اصلا دوست ندارم به پیری فکر کنم. بذار بقیشو بگم. پژمان دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: آره بگو، می شنوم. من: بعد از اینکه ایرج ملوس رو جابه جا کرد و غذایی جلوش گذاشت به من گفت: چی دوست داری برات بپزم؟ من شونه ام رو بالا انداختم یعنی نمی دونم. ایرج در یخچال رو باز کرد یه بسته گوشت در آورد یه دونه پیاز هم برداشت نگاهی بهشون انداخت و بعد با کلافگی گفت: ببخش غزل جان ولی اصلا حوصله ی آشپزی ندارم. پیتزا می خوری؟ و من از خدا خواسته سرم رو تکون دادم. ایرج گوشی تلفن رو برداشت و دوتا پیتزا سفارش داد. بعد از بیست دقیقه پیتزا رسید. دو دقیقه ی بعد کسی چند تقه به در زد. سراسیمه گفتم:

داداش فکر کنم ناهید اومد. ایرج به سمت در رفت و گفت: نه فکر نکنم، ناهی دکلید داره در نمی زنه. این مادر ناهیده. ایرج در رو باز کرد: سلام مادر بفرمائی ید. مادر ناهید

گردنش رو دراز کرد و توی خونه سرکی کشید و گفت: نه مادر کار دارم باید برم. ناهید که خونه نیست چرا دوتا پیتزا سفارش دادی؟ وای خدا این آمار خوردن ایرج رو هم داشت.

ایرج کلافه جواب داد: آره خونه نیست خواهرم غزل اینجاست. راستی نمی دونی ناهید کجاست؟ مادر ناهید: مگه بهت نگفته مادر، فردا یکی از دوستاش گود با ی پارتی گرفته، اونم گفت لباس مناسب ندارم با دوستش رفتن خ رید. ایرج: ولی کمده ناهید که پر از لباسای رنگارنگ. مادر ناهید: نمی دونم مثل اینکه رنگ خاصی مد نظرش بود. باشه مادر آگه کاری داشتی بیا پ این. ایرج در رو بست و رو به من گفت: بیا غزل جان، بیا تا سرد نشده بخور. بعد هم خودش با حرص شروع به خوردن کرد و گفت: اینطور که معلومه تا شب هم ناهی د نمیاد. و من توی دلم ذوق کردم

اما بالاخره شب شد و ناهید هم اومد همراه با کیسه های خرید توی دستش. ووووووای امان از این ترافی ک، آدم کلافه می شه. اما عوضش هرچی که دلم می خواست گیر آوردم. ایرج..... ایرج..... خونه ای؟ بیا ببین چیا خریدم! بی بی ناهید: ایرج خودشو به دم در رسوند: به سلام ناهید خانوم، همیشه ه به خرید. معلومه که بهت میاد تو هرچی که بپوشی بهت میاد. ناهید: بسه زیون نری ز، با ید بپوشم اون وقت نظر بدی. اول بیا ببین چی خریدم! ایرج: نمی خوامی گلوی تازه کنی؟ ناهید: نه بابا، با سارا

بودم اینقدر خوردم که دیگه جا ندارم . من دل به دریا زد م و از تو ی همون اتاقی که پر از عکس گریه بود اومدم ب بیرون : سلام زن داداش . ناهید من رو که دید از تعجب خشکش زد و چند ثانیه ای به صورتم خیره موند . لباسی رو که دستش بود زمین گذاشت و خیلی خشک و رسمی اما با تعجب جواب سلامم رو داد: سلام غزل اینجا چیکار می کنی؟ من: امروز داداش ایرج اومد دنبالم منم همراهش اومدم . ناهی د: خیلی خب، به هر حال اومدی دیگه خوش اومدی . بعد هم سه ریح هرچی که خرید بود رو تپوند توی کیسه و با خودش برد اتاقتش و بایه چشم غره ایرج رو با خودش همراه کرد . اصلا احتیاجی نبود که گوش هام رو تیز کنم تا ببینم چی می کنی . چون ناهید بلند صحبت می کرد: بگو ببینم ایرج ، ای ن ، اینجا چیکار می کنی؟ کی و با کی اومده؟ ایرج: ناهید جان، ای ن چه حرفیه؟ غزل خواهرمه، چند روزی بیاد خونه ی برادرش مهمونی ، ایرادی داره؟ ناهید: آخه تو ناهید با من صلاح مشورت کنی؟ ناسلامتی من زنتم! همینطور سر خود رفتی این بچه رو آوردی . ایرج: اصلا بحث این حرفها نیست شرایط طوری بود که نمی شد ازت کسب تکلیف کنم . ناهید: ببین، من اصلا حوصله ی بچه داری ندارم اگه خیال داری چند مدتی اینجا نگهش داری ؛ این فکر رو از مخیله ات بیرون کن . خونه ی زهره مگه چش بود؟ که آوردیش اینجا؟ د آخه من که می دونم این واسه چند روز مهمونی نیارودی و نقشه کشیدی واسه من ..... ایرج پرید وسط حرف ناهید : نقشه کدومه عزیز من؟ بعدم ماجرای آقا فرهاد رو برایش تعریف کرد و اینکه مجبور شده من رو ب یاره . بعد ادامه داد : توی هفتمه تحمل کن خودم یه فکری برایش می کنم . ناهید: اون بنده ی خدا هم حق داره یه روز و دو روز که نیست! اینبار ایرج پرید وسط حرف ناهید: یه نی چی ناهید، خواهرمه . می گی چیکار کنم؟ با داشتن چهار تا خواهر برادر بپریش پرورشگاه؟ ناهید: اوووووو حالا چرا بهت بر می خوره؟ کی حرف پرورشگاه رو زد؟ من می گم چهار نفرین نوبتی نگهش دارین . همیشه که برا همیشه پیش یه نفر بمونه! هر ماه چهار هفته ست . هر هفته پیش یه نفر ، اینجوری به اعصاب کسی فشار نمیداد . ایرج ساکت شد و چیزی نگفت . من اما احساس می کردم یه چیزی توی دلم داره می ترکه . شدیدا دلم برای عزیزی زنگ شده بود احساس کردم اگه همون لحظه گریه نکنم خفه می شم . رفتم توی همون اتاق ، خودم رو به خواب زدم و زیر پتو اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

شد ه بودم مثل یه توپ فوتبال که هر کس منو به اون یکی پاس می داد . صبح که از خواب بیدار شدم ؛ ایرج رفته بود و ناهی د سرم یز صبحانه نشسته بود . بابی حوصلگی جواب سلامم رو داد و اضافه کرد : من دارم می رم آرایشگاه صبحانه ات رو که خوردی ظرفها رو بشور ؛ یه دستی هم به سرو گوش خونه بکش . من دیر میام . ناهار هم از بیرون می خرم . ریخت و پاش نکنی . چیزی از گلویم پایین نمی رفت . ناهید که رفت دوباره زدم زیر گریه . مادر ناهی د زن

فضولی بود دو ساعت بعد از رفتن ناهید اومد بالا و شروع کرد به سوال پرسیدن. از وضع زهره و زمانه پرسید از جواد و مهین و دو قلوها پرسید از اینکه چند وقت اینجا می‌مونم. منم که دلم گرفته بود وسط سوال‌های بی‌ربطش زدم زیر گریه اونم که دی‌ساکت بشو نیستم بلند شد و رفت. چند روزی خونگی ایرج و ناهید موندم.

بالاخره ناهید طاقت نیورده و یه شب همه‌ی خواهر برادرارو واسه‌ی شام به خونگی دعوت کرد. به اینج‌ا که رسیدم سکوت کردم. پژمان همینطور که داشت چیزی رو تعمیری می‌کرد و معلوم بود که حواسش با من است پرسید: چرا ساکت شدی؟ بقیه اش رو بگو.

با من گفتم: آخه می‌دونی، خیلی گرسنه‌ام. پژمان هر چه که دستش بود را روی میز گذاشت و از جا بلند شد: ببخشید اصلاً حواسم نبود. راست می‌گی تو از مدرسه هم اومدی خسته و گرسنه‌ای. دیروز به پروین گفتم: امروز ناهار خونگی نمیام و مغازه یکسره باز می‌مونه ناهار هم از بیرون می‌خرم. پروین گفت: اصلاً حرفش منم. خودم برات قورمه سبزی می‌ذارم. گفتم: نه نمی‌خواد، آخه مهمون دارم. پروین پرسید: مهمونت کیه؟ جواب دادم: غزل. پروین گفت: خب چرا مغازه؟ بیاید خونگی دور هم باشی. گفتم:

نه فردا کار زیاد منم. تو نمیبایم خونگی. دیگه پروینم چیزی نگفت. امروز که داشتم می‌یومدم مغازه پلو و خورش رو هم با من همراه کرد. اینه که امروز ناهار مهمون پروینیم.

من: چه بهتر دستپخت پروین خانوم حرف نداره. بعد در مغازه را بست و اشاره کرد به سمتش بروم یک سفره‌ی کوچک در آورد و گوشه‌ای دنج پهن کرد. مغازه‌ی پژمان یک راهروی کوچکی داشت که دید نداشت و جای دنجی بود بعد غذاها را روی گاز دوشعله گرم کرد و من هم از کابینت کوچکی که گوشه‌ای قرار داشت بشقاب ملامینی را در آوردم داشتم دنبال بشقاب دیگری می‌گشتم که پیدا نکردم. پژمان گفت: من معمولاً اینجا غذا نمی‌خورم برای همین ظرف و ظروفی هم ندارم حالا آگه برات مشکلی نیست امروز با من تویی یه بشقاب غذا بخور. لبخند زدم و گفتم: چرا که نه؟ غذا که گرم شد پژمان آمد و سر سفره نشست و همانطور که پلو و خورش را داخل بشقاب می‌کشید گفت: بعد از غذا باید بقیه اش رو برام تعریف کنی. آنقدر گرسنه بودم که امان نمی‌دادم دهانم خالی شود با سر حرفش را تا پیدا کردم و دوباره مشغول خوردن شدم. بعد از غذا پژمان در مغازه را باز کرد و پشت میزش نشست و من هم کنارش دوباره قطعه را با یک پی‌چ گوشتی دستش گرفت و گفت: خب، میگفتی، ناهید همه رو واسه شام دعوت کرد خونگی. گفتم آره همه اومدن. زمانه و شوهرش و پسرش. زهره و شوهرش و دخترش و جواد و مهین و دو قلوها. چند وقت بود مهین و جواد روندیده بودم. دلم برای دو قلوها تنگ شده بود.

مهین: خب غزل جون سراغی از ما نمی گیری ، حالت چطوره خوب ی؟ من : ممنون وبه بازی با بچه ها سرگرم شدم .  
 ریحانه اخمهایش در هم بود و محل نمی داد . روی یکی از مبل ها کنار مادرش کز کرده بود . رایحه و آرمین و آرمان اما  
 اومدن پیش من و دوقلوها . من اونقدر کلافه و سر درگم بودم که اصلا رفتار ریحانه برام اهمیتی نداشت . با اینکه ی  
 کهنه بیشتر نمی شد که خونه ی ایرج و ناهید مونده بودم اما خیلی بهم سخت گذشته بود . خونه ی زهره و زمانه  
 که بودم باز هیچ کدوم علنی ن می گفتن که از حضورم نا راضین اما ناهید هر روز سر این قضیه با ایرج بحث می کرد .  
 اصلا هم برای ش مهم نبود که من اونجام و ممکنه ناراحت بشم . ناهید از این اخلاقا نداشت که همه رو دعوت کنه  
 و خودش رو تو سختی بندازه بعد از ازدواجش این بار دوم بود که همه رو دعوت کرده بود دوتا کارگر هم آورده بود که  
 نکنه یه وقت بهش فشار بیاد و خسته بشه . خودش هم نشسته بود و چپ و راست به کارگرا دستور می داد که چی کار  
 کنن و چی پذیرایی کنن . بعد از مدتی زهره اومد سمتم و پرسید : غزل جون ، خوبی عزیزم ؟ اینجا راحتی ؟ باب ی  
 میلی سرم رو تکون دادم . زهره اومد نزد یکترو در گوشم گفت: ناهید باهات مهربونه ؟

اذیتت نمی کنه ؟ اشک توی چشمم جمع شد و چیزی نگفتم . زهره بغض کرد . پشت کرد تا بره ؛ من گفتم: آبی ،  
 ریحانه چرا اونجا نشسته ؟ چرا نم یاد با هم بازی کنیم ؟ زهره بغضش رو فرو خورد و گفت: از تو دلگیره اون روز وقتی  
 اومد خونه و فهمید تو با ایرج رفتی کلی ناراحت شد . بالحن معنی داری پرسیدم : نباید با ایرج می یومدم اینجا؟ زهره  
 چیزی نگفت و رفت سر جایش نشست . در گوش ریحانه چیزی گفت و دقیقه ای بعد ریحانه اومد کنارم نشست اما سر  
 سنگین بود . پرسید: چرا اومدی اینجا؟ منو باش که چقدر از اومدنم به خونمون خوشحال شدم اما تو چی؟ چی می  
 تونستم بهش بگم ؟

مسلمانمی تونستم بگم پدرت از حضور من ناراضی بود و منم وقتی که مادرت داشت به ایرج می گفت ، قایمکی شنیدم  
 . همه می دونستن حضورشان اونجا بی دلیل نیست و هر آن منتظر بیان این دلیل از طرف ناهید بودن اما کسی چی زی  
 نمی گفت . تا اینکه بعد از شام و بعد از اینکه اژدهای ناهید به کارگرا تموم شد خودش دلیل رو اینطور عنوان کرد:  
 همه می دونیم که عزیز به رحمت خدا رفته و غزل جون الان تنهاست . هنوز کوچیکه و نمی تونه از پس خودش بر بیاد .  
 یه مدت که زمانه جان زحمتش رو کشید . بعد هم زهره جان . زمانه با کنایه گفت: حالا هم ناهید جان . ناهید به حرف  
 زمانه اهمیتی نداد و خیلی خودش رو کنترل کرد که عصبانی نشه و چیزی نگه . در ادامه ی صحبتش گفت: اما مهین جون  
 خودش رو راحت کرده و سراغی از این طفل معصوم نمی گیره . مهین که انتظار این برخورد رو نداشت دستپاچه  
 جواب داد: اما اصلا اینطور نیست من بارها به جواد گفتم که غزل رو بیاره خونمون اما جواد..... جواد پرید وسط

حرف مهین و گفت: آره زن داداش مهین بارها به من گفته اما دو قلوها خی لی اذیت می کنن طوری که مهین مجبور شد معلمی رو هم کنار بگذاره . عزیز خدا بیامرز که بود کارا راحت تر پیش می رفت اما الان رسیدگی به بچه ها خیلی سخت شده از طرفی من به زمانه گفتم که خرج ومخارج غزل هر چی که هست با من. حالا مگه اتفاقی افتاده ؟ ناهید : اتفاق که نه ولی همه مشکلات خودشون رو دارن . شما دو قلو دارین ما هم حوصله ندا ریم . زمانه عصبانی شد دستش رو به شدت روی دسته ی مبل فشار می داد . ناهید چند ثانیه نگاهش روی زمانه ماند وبعد ادامه داد: اما من ی ه پیشنهاد دارم . که اگه قبول کنید همه راحت که نه، ولی شرایط قابل تحمل تر می شه . زمانه : خب عروس خانوم بگو ببینم چی می خوای بگی !؟ ناهید من و منی کرد و گفت: بهتره غزل نوبتی پی ش هر کدوممون بمون ؛ هر هفته پ ی ش یه خانواده.

چهار خانواده ایم . تو یه ماه ، یه هفته با یه کدوممون می مون ؛ اینجوری به ک سی هم فشار نیما د . زمانه : الان مثلا خواهر من باعث فشار روی زندگی شماست ؟ آره ایرج ؟ ایرج اومد حرفی بزنه که ناهید مجال نداد : ب بین زمانه جان ، چرا سفسطه می کنی ؟ با خودت روراست باش . زهره آروم گفت: ما ها که خونه هامون تو یه محله نیست ای ن بچه کجا مدرسه بره ؟ ناهید : زهره جون حالا که مدرسه نمی ره . زهره : بالاخره که چی ؟ آقا فرهاد نگاه چپی به زهره انداخت و زهره ساکت شد . زمانه : الان نمی ره ولی از سال دیگه با ید بره . ناهید کلافه شد: باشه ، اگه دلتون خیلی می سوزه ، بب رید خودتون نگهش دارید .

منو باش که واسه راحتی شماها نشستم فکر کردم و به این نتیجه رس یدم . همه ساکت شدن به غیر از مه ی ن و جواد که روی دوتا مبل کنار هم نشسته بودن و آروم با هم حرف می زدن . انگار اصلا تو ی ای ن جمع حضور ندارن . این سکوت باعث شد که همه ی نگاه ها بره به سمت اونا . زمانه با حرص گفت: داداش حالا حرفای خانواد گیتون رو تو ی خونه می زنید فعلا پی او با ما باش . آقا فرهاد دوباره گفت: به نظر من ناهید خانوم حرف خوبی می زنه و اصلا پیراه نم ی گه . زمانه دوباره حرصی شد : آخه آقا فرهاد مگه غزل پیرزن ه که هر هفته خونه ی یک ی باشه . درس نمی خواد؟ مشق نمی خواد ؟ ناهید: مگه نمی گی امسال مدرسه نمی ره . خب نوبتی نگهش داریم. تا سال دیگه هم خدا کریمه . آقا محسن که کلافه شده بود گفت: آره ، ناهید خانوم حرف حق می زنه . پس ناهید خانوم ای ن هفته پیش شما بمونه تا معلوم کنی م هفته ی بعد کجا بره . ناهید : این هفته پ یش من مونده دیگه ! نوبتی هم باشه نوبت داداش جواد و مهین جونه . دوباره همه ساکت شدن . کسی چیزی نمی گفت . تو ی اون جمع فقط گوش من بود که از صدای این سکوت کر می شد .

مهین: الان شما ها اینجوری بحث می کنید نمی گید این بچه بهش برم ی خوره؛ ناراحت می شه. ناهید: م هین جون کار از این حرفها گذشته. بعدم غزل دیگه بچه نیست ده دوازده سالشه ب ای د بدونه این جدل ها سر اوئه. ایر ج باتحکم گفت: ناهید بسه دیگه.

ناهید اما بی اهمیت به حرف ایر ج رو به مهین ادامه داد: جای این ملاحظات مسخره خودت رو آماده کن که باید غزل رو این هفته با خودت ببری. مهین لبخند تاسف باری نثار ناهید کرد و گفت: وقتی شماها مشغول جدل بو دید منو جواد یه تصمیمی گرفت یم: ما غزل رو با خودمون می بریم. ناهید پوزخندی زد و گفت: این که تصمیم گرفتن نمی خواست؛ ماهم هم ینو گفت یم. این هفته غزل رو شماها می برید. مهین: نه اشتباه متوجه شدی ما غزل رو برای هم یشه می بریم نوبت موبت هم نداریم. خونه می ما می شه خونه می دائمی غزل. غزل از این به بعد با ما زندگی می کنه. هر وقت ما خواست یم بی ایم خونه هاتون مهمونی، اون هم با ما می یاد. بعد با لبخند محبت آمیزی به من که اشک سر تا سر صورتم رو پوشونده بود و به شدت احساس اضافه بودن می کردم انداخت و گفت: تو راضی هستی دیگه غزل جان؟ و من که می دیدم بالاخره یکی با رضای ت قلبی من رو می خواد؛ از خدا خواسته سرم رو تکون دادم. لبخند رضایتی روی لب های زمانه و زهره و ایر ج و جواد نقش بسته بود. لبخند آقا فرها واسه می این بود که از شرم راحت شده و آقا محسن هم از خوشحالی بقیه خوشحال بود این م یون ایر ج خجالت زده بود و ناهید خشمگین.

همون شب ساک کوچک لباس هام رو جمع کردم و با مهین و جواد همراه شدم. توی راه هم مهین همه اش می گفت: از این به بعد سه تا بچه داریم غزل، مژگان، مرتضی. در عالم کودکی به مهی ن گفتم: قول می دم تو بچه داری کمکت کنم؛ مثل عزیز. مهی ن با مهربانی دستی به سرم کشید و گفت: اول باید قول بدی بری مدرسه و درست رو خوب بخونی. اینجوری شد که مهین منو از زندگی نوبتی نجات داد. من به مهین خیلی م دیونم پژمان. پژمان دست از کار کشید و خیره نگاهم کرد و گفت: عجب زندگی پر پیچ و خمی داشتی! بهت قول می دم یه زندگی برات بسازم که همه می تلخی ها می دوران کودکی ت از یادت بره. وقتی برای اولین بار دیدمت یه چیز خاصی ت و می نگاهت بود یه معصومیت کودکانه، یه حس عاشقانه، یه..... نمی دونم. ولی هرچی که بود از ته دل خواستمت دلم می خواست هم یشه کنارم باشی و من به ای ن دریا می غسل پر از رمز و رازت زل بزنم. اون وقتا که هنوزن دیده بودمت و توی زندگی من نبود می؛ یه وقتایی خیلی دلتنگ می شدم. انگار غم دنیا روی سرم می ریخت. خودم نمی دونستم چمه. با خودم فکر می کردم و می گفتم یعنی اگه جای می برم درست می شه؟ چیزی بخورم درست می شه؟ یا باید شخص خاصی رو ببینم تا درست بشه؟ خانوم جون می یومد کنارم می نشست و کلی باهام حرف می زد و می گفت: پاشو برو بیرون یه دوری بزن. می رفتم؛ اما دلم آرام نمی گرفت. با دل پر آشوب می که دلیل تلاطمش رو خودم هم نمی دونستم می خوابیدم و صبح

حالم بهتر می شد. خیلی حس بدی بود تا اینکه برای کار او دم اینجا و خونه ی آبی پروین مستقر شدم و تو رو دیدم. تمام دلخوشیم این بود که از کنار مغازه رد بشی و یه لحظه ببینمت. حالم خوب میشد وقتی حتی از کنارم رد می شدی. همه اش توی این فکر بودم که واسه ی دلم چیکار کنم تا آروم بشه؟ چه جوری دلت رو به دست بیارم؟ وقتی که فهمیدم همسایه ی دیوار به دیوار آب جی پروین دید خیالم از این بابت راحت شد که می تونم از پروین کمک بخوام. راستش باورم نمی شدت وپی که یه لحظه دیدنت ته آرزوم بود یه روز بیای و چند ساعت اینجوری روبه روم بشینی و باهام حرف بزنی راستش هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری عاشق بشم. حالا دلیل حال بد اون وقتاً رو می فهمم. نداشتن تو! دیدن تو مثل هورمون دوپامین شادم می کنه فقط یه خواهشی که ازت دارم اینه که توی این مدت به چیزی جز درسات فکر نکنی و خوب امتحانات رو بدی تا جواد زودتر قبول کنه ب ریم سر خونه و زندگیمون. دلم می خواد هر لحظه و ثانیه کنارم باشی. دلم ضعف رفت از ابراز این همه علاقه. خندیدم و به شوخی گفتم: یعنی باید سرکارم همراهت بیام؟ پژمان با خنده جواب داد: سرکار که فقط عشقت رو می یارم. و من چه خوشم میومد، بزرگ می شدم و قدمی کشیدم از این همه احساس. باز هم نتوانستم از احساسم چیزی برایش بگم و یم. پژمان برای من حکم بمب انرژی را داشت.

بالاخره امتحانات هم شروع شد با هر جان کنده که بود یکی یکی کتابها را خواندم و رفتم امتحان دادم. حدود ۲۰ روز طول کشید تا تمام شود. بعد از هر امتحان سری به مغازه ی پژمان می زدم. هر بار می پرسید: خب، چطور بود؟ من هم جواب می دادم:

نمی دونم؛ یه جوری خوندم که قبول بشم. فکر می کنم ۱۰ رو بیارم. او هم می خندید و می گفت: عشق و علاقه ات به درس منو کشته. خیلی زحمت کشیدی. روزی که امتحان آخر را دادم؛ رفتم مغازه ی پژمان. من: پژمان، دعا کن کارم به شهر یور نکشه و همین خرداد تموم شه بره. پژمان: امکان نداره کار تو به شه ریور بکشه. تو دختر باهوشی هستی با این حال نمی دونم چرا علاقه ای به درسو مشق نشون نمی دی حالاً کی کارنامه ات رو می گیری؟ من: نمی دونم شای ۷ یا ۸ روز دیگه. خیلی استرس دارم. پژمان:

نظرت چیه غروب که کارم تموم شد پیام دنبالت ب ریم بیرون؟ من: کجا؟ پژمان: هر جا تو بخوای. پارک، سینما، تئاتر.....

فکری کردم و جواب دادم: نه، امروز نه. ترجیح می دم صبر کنم تا کارنامه ام رو بگیرم.



بعدم دو سه روز قبل امتحانهای رایجه هم تموم شد؛ می خواست بیاد دیدنم؛ نداشتم، بهش گفتم امروز بیاد که امتحانهای منم تموم شده باشه. حالا اگه دوباره بگم نیاد فکر می کنه بهانه آوردم تا از سر بازش کنم. پژمان: باشه زندگی هر جور تو بخوای. پس می خوای یه برنامه بچی نیم واسه هفته ی بعد که هم تو کارنامه ات رو گرفته باشی هم اگه خواستی رایجه و ریحانه رو هم ببریم. فکری کردم و جواب دادم: هفته ی بعد خوبه ولی ریحانه که تازه امتحانهاش شروع می شه و شهرستانه رایجه هم بدون ریحانه روش نمی شه بیاد. ولی باشه، دوتایی بریم. من و تو. لبخند رضایتی تحویلیم داد و خدا حافظی کردم و راه خانه را پیش گرفتم. کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم. مزگان و مرتضی گوشه ی حیاط زیر انداز پهن کرده و مشغول بازی بودند. تا مرا دیدند به سمتم دویدند و بغلم کردند. مزگان: عمه، عمه! من: جانم؟ چیه؟ مرتضی ادامه داد: عمه زهره و آجی رایجه اومدن. من: خب پس بذارید برم بینمشون. اینجوری چسبیدید به من! مزگان:

آخه عمه رایجه گریه کرد ماما من ما رو فرستاد حیاط بازی کنیم تا نفهمیم چی شده.

از بلبل زبانیشان خنده ام گرفت. پسشان زدم و خواستم بروم ببینم چه خبر است که مزگان گفت: نرو عمه تو رو هم می اندازن بیرون ضایع می شی. بیا با ما بازی کن. مزگان کوچولو مرا با خود قیاس می کرد. ناخودآگاه یاد داستان طوطی و بازگان مولوی افتادم.

آنجا که طوطی روغن را می ریزد و بازگان ضربه ای بر سرش می زند و طوطی پرهایش می ریزد و کچل می شود. پس از چندی طوطی مردب می موی را می بیند و می گوید:

از چه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی شعر

ادامه دارد تا مولوی از زبون خودش می گوید:

کار پاکان را قیاس از خود مگی رگرچه

ماند در نبشتن شیر، شی ر

خم شدم و مزگان را بوسیدم و گفتم: نه عمه شماها رو هم پرت نکردن بیرون، چون هنوز کوچولو هستین گفتن شاید حرف ای که زده می شه به دردتون نخوره. بعد بلند شدم مزگان و مرتضی رو دو طرفم گرفتم و ادامه دادم: ببینید من

از شماها چقدر بزرگترم! پس فکر نمی‌کنم با حضور من مشکلی پ ی ش بیاد. مزگان شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه برو، از ما گفتن بود.

خودم را بی خبر از همه جا نشان دادم و داخل شدم: سلام، من اوادم. زن داداش، مهین جون؟ کجای ی؟ مهین روی صندلی کنار رایحه نشسته بود و زهره رو به رویشان و با غضب فراوان به رایحه نگاه می‌کرد. دوباره سلام کردم: سلام آبی زهره، سلام رایحه کی اوم دید؟ زهره مرا که دید حالت چهره اش عوض شد و با مهربانی جواب داد: سلام به روی ماهت آبی کوچولو. همین یکی دو ساعت پیش. نگاهی به رایحه انداختم که چشمانش ورم کرده بود. با اشاره از زهره پرسیدم: این چشه؟ زهره انگار از عالم خودش در آمده بود دوباره مغضوب شد و با صدای بلند جواب داد: چه می‌دونم از خودش پرس. خانوم فیلش یاد هندستون کرده. بعد بدون اینکه به کسی مجال حرف زدن بدهد ادامه داد: یکی نیست به این جغله بچه بگه: ..... رایحه نالید؛ من جغله نیست م. و زد زیر گریه. زهره عصبی گفت: پس چی هست ی، ها؟ بچه تو هنوز دهننت بو شیر می‌ده. بعد هم با مشت کوبید به خودش: ای مادر خوش به حالت که مُردی؛ راحت شدی. ای کاش من رو هم با خودت می‌بردی. آرام دستش را گرفتم و پرسیدم: چی شده آبی: زهره با حرص جواب داد: دارم از دست اینا دق می‌کنم. اون ریحانه ست که رفته اون سر مملکت خودش رو با جک و جونور سرگرم کرده. اسم خواستگار و ازدواج که می‌یاد یا هوار می‌کشد ی اگوشی رو رو من قطع می‌کنه اینم از این جغله بچه که هنوز ۱۵ سالش نشده می‌گه می‌خوام ازدواج کنم. رایحه همینطور که اشک می‌ریخت گفت: خاله تو بگو اشکالش چیه؟ خب همه ازدواج می‌کنن. زهره عه عه خجالت نمی‌کشد دختر چشم سفید. خواهرت ۸،۷ سال از تو بزرگتره هنوز ازدواج نکرده. اون وقت تو یه الف بچه پیش خودت چی فکر کردی؟ مهین: آبی زهره خودت رو ناراحت نکن. بعد هم از روی میز لیوان آبی برداشت و به زهره داد. زهره آرام نمی‌شد با خودش غر غر می‌کرد: اون که الان وقتشه، هر روز یه بهونه می‌یاره. به یکی می‌گه کوتاه، به یکی می‌گه بلند، به یکی می‌گه بچه زیادن اون یکی رو می‌گه بچه کم. یه روز دیگه می‌گه می‌خوام درس بخونم. اون وقت این چشم سفید چشم در اوامده رو ببین. آخه بینوا بابات آگه بفهمه که روزگارت سیاهه. رایحه: آخه اینم شد بهانه، که ریحانه از من بزرگتره. خب غزل هم از ریحانه کوچیکتره؛ پس اونم ازدواج نمی‌کرد دیگه!؟ زهره: بابا، غزل ۱۹ سالشه من همسن اون بودم ریحانه رو داشتم. رایحه: ۱۵ با ۱۹ فرقش چیه؟ مهین: رایحه جان الان وقت درسو مشقته از این فکر بیا بیرون. بعدم به نظر من برای غزل هم زود بود.

مهین نگاهی به من انداخت و ادامه داد: فکر می‌کنم شماها دیگه خوب بدونید که منو جواد چقدر سر این قضیه با غزل بحث کردیم. اما خودش خواست که زودتر ازدواج کنه .

بعدم سال با سال خیلی فرقی رايحه جان ! بچه ای که دنیا می‌یاد هی چ تو ان ای ی نداره اما همون بچه بعد از یک سال راه می‌ره غذا می‌خوره گاهاً حرف هم می‌زنه یا دختری که ۸ سالشه نماز بهش واجب نیست اما تو ی ۹ سالگی بهش واجب می‌شه . پس می‌بینی که فرق ۱۵ سال با ۱۹ سال خیلی زیاده . زهره در این میان قیافه ی حق به جانبی گرفته بود و حرف های مهین را تایید می‌کرد . مهین لب باز کرد که حرفش را ادامه بدهد رايحه مجال نداد: با گریه گفت: زندایی ، من مامان رو کشوندم اینجا تا شما راضیش کنی اونوقت شما هم داری حرفای اونو تکرار می‌کنی ؟ مهین دستی به شانه ی رايحه زد و با مهربانی گفت: آخه ، ع زیزم ماهمه خیر و صلاحه رو می‌خوایم . زندگی که یه روز و دو روز نیست بخوای با بچه بازی سرو ته اون رو هم بیاری . هزار تا بالا و پ این داره . درسته دوست داشتن بخش مهمی از زندگیه اما همه اش نیست . من که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم رو به زهره پرسیدم: چی شده آجی ؟ قضیه چیه؟ خواستگار اومده برایش؟ با این حرفم انگار نفت روی آتش زهره ریختم . حرصی شد و جواب داد: نه بابا خواستگار کدومه ! تو راه مدرسه با هم آشنا شدن . پسره هنوز دبیرستان می‌ره هم سنو سال خودشه . با غیض نگاه ی به رايحه انداخت و ادامه داد : تا همین پارسال خودم هر روز می‌بردمش مدرسه و می‌آوردمش ، امسال جفت پاشو کرد تو ی یه کفش که من دیگه بزرگ شدم تو که من رو می‌بری و میاری بچه ها مسخره ام می‌کنن و بهم میگن بچه ننه . منم دیدم سر ای ن قضیه هر روز جنگ داریم گفتم خب باشه تنها برو بیا . نگو خانوم تو ی راه مدرسه عشق و عاشقی پیشه کرده . شماها که فرهاد رو می‌شناسین به خدا اگه بفهمه قیامت می‌کنه . گیساشو می‌گیره می‌نشوندش تو ی خونه . از همه چیزم می‌ندازدش . خودش همه ی اینا رو می‌دونه نمی‌دونم چرا و با کی داره لج می‌کنه ؟ دیروز که داشتم آشپزی می‌کردم خانوم اومد کلی قربون صدقه ام رفت . مقدمه چینی کردو گفت: با فلان پسر قرار ازدواج گذاشتن و اجازه خواسته با خانواده اش بیا خواستگاری . مهین پرسید: گفتی پسره دبیرستانیه؟ زهره: آره ۱۶ ، ۱۷ سالشه . رايحه اشکهايش را پاک کرد و پرید وسط حرف زهره: زندایی تو بگو اشکالش چیه ؟ مهین: اشکالش همونیه که اول بهت گفتم . ببین رايحه جان ؛ گیلایه میوه ی خوشمزه ست درستیه؟ اما همین میوه رو اگه بهار که تازه داره می‌رسه بچینی ، نمیتونی بخوری از اونورم اگه بمونه واسه پ ایز بازم قابل خوردن نیست . به نظر من اینا همش یه حس بچه گونه و زودگذره . زهره رشته ی کلام رو در دست گرفت : تازه سطح خانوادشون از ما خیلی بالاتره پدرش کارخونه داره و مادرش جراحه . اصلاً به ما نمی‌خورن . بعد رو کرد به رايحه و با حالتی تمسخر آمی زگفت: ببینم ، نکنه می‌خوای مثل دایی ایرجت تو س ری خور بشی ؟ ه ؟ بعدم یه چیزی رو مطمئن باش اون هنوز به خانوادش چیزی نگفته . تازه اگر بگه تو

فکر می کنی اونا قبول می کنن؟ نه جان من خانواده ای که پدر و مادرش تحصیلات و درآمد آنچنانی دارن و دو تا بچه ی دیگشون از خودشون با سواد ترن هی چ وقت یه همچین اجازه ای رو به پسر کوچیکشون ن می دن. مهین: حالا زهره جون تو این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟ زهره: کسب اطلاعات نمی خواست من از روزی که ازدواج کردم تو همین محله ام طبی عی که خلیلیا رو بشناسم خانوم دکتر رو هم همه م ی شناسن خونه ی مادرش توی کوچه ی ماست. خودشون هم چند تا محله اونور تر زندگی می کنن. اوایل ازدواجشون ل یسانس مامای داشت درس خوندم الان جراح زنان و زایمانه شوهرش هم از اول رئی س دو سه تا کارخونه بود که ارث پدریشه. سه تا هم بچه دارن. پسرشون جراح دندونپزشکه مطبش هم توی بهت رین منطقه ی تهرانه دخترش سال دوم سوم پزشکیه دانشگاه شه ید بهشت ی. نمی دونم این پسر آخ ری به کی کشیده؟ هم خیلی خوشگل و جذابه هم اینجوری شلوغ و شیطون. مادر بزرگش، مادر همین خانوم دکتر، چند تا دراز ما فاصله دارن. با خود خانوم دکتر هم سلام و علی ک داریم. برای انتخاب رشته هم به ریحانه کم کمک نکرد. اما اصلا فکرش رو هم نمی تونم بکنم که با یه همچین خانواده ای وصلت کنیم. تازه پسر نه سربازی رفته نه کاری داره نه باری به فرض محال آگه خانواده اش هم قبول کنن، رایحه خانوم باید تا چند سال چشمت به دست مادر و پدر هومن باش ه

پرس یدم: اصلا رایحه، چطوری باهاش آشنا شدی؟ رایحه: فاصله ی خونه تا مدرسه زیاده. تا یه جایی با دوستانم هستم ولی دو سه تا کوچه مونده تا به خونه برسم دیگه تنها می شم. چند مدت ی می دیدم یه پسری کی ف به دست از پشت سرم می یاد اما با خودم می گفتم ش اید مسیرش اینطوری باشه. تا اینکه کنجکاو شدم ببینم این کیه که تا خود خونه پشت سرم راه می یاد. از کوچه ی ما رد می شه می ره. یا خونه اش توی همین کوچه ست؟ یه روز که به خونه رسیدم و داخل شدم؛ به ظاهر در رو بستم اما از لای در بیرون رو نگاه می کردم و بعد طوری که متوجه نشه سرم رو آوردم ب بیرون و با چشم دنبالش کردم. دیدم زنگ خونه ی حاجیه خانوم روزه و بعد داخل شد. روزهای بعد هم هم ین برنامه بود. دیگه مطمئن شدم با من کاری نداره و فقط مسیرش با من یکی. چند مدتی، ش اید سه چهار ماه وضع به همین منوال ادامه داشت. به غی راز روزهای تعطیل که مدرسه نمی رفتم هر روز می دیدمش. اما دیگه برام عادی شده بود. تا اینکه یه روز که دوستانم ر یض بودو مدرسه نیومده بود داشتم تنها از مدرسه بر می گشتم. کمی که از شلوغی خیابون ها دور شدم؛ صدا ی قدم های رو که هر لحظه تندتر و تندتر می شد شنیدم. راستش یه لحظه ترس برم داشت. با لرز نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. خودش بود. همون پسری که هر روز می رفت خونه ی حاجیه خانوم. نمی دونم چرا ولی خیالم راحت شد و

باخاطرِ جم به راهم ادامه دادم تا اینکه قدم هاش رو تند تر کرد. اونقدر که رسید به من و ثانیه ای بعد رو به روم ایستاد. اول سلام کرد. از کارش لجم گرفته بود. سرم رو بلند کردم و با حرص نگاهش کردم. صورتش خ خیس از عرق بود. جواب دادم: حالا مثلا سلام، بعدش؟ با من من گفت: ببین من نم ی خوام اذیت کنم فقط می خواستم یه چیزی بهت بگم. راهمو کج کردم و از کنارش گذشتم. چند قدم دور نشده بودم که از پشت سر جوری که صدایش رو بشنوم گفت: من دوست دارم. می خوام با خانواده ام صحبت کنم بیای م خواستگاریت. همونجا خشکم زد. اونم سر جاش ایستاد و جلو نیومد از همون جا ادامه داد: من نوه ی حاجیه خانومم همس ایتون. الان سه، چهار ماهه به خاطر تو ظهرا که از مدرسه که تعطیل می شم خونه نمی رم. می یام اینجا خونه ی مادر بزرگم تا فقط چند دقیقه تو رو ببینم. دیگه صدای خانواده ام در اومده می گن چرا بعد از مدرسه خونه نمی رم اما دیگه طاقت نیاوردم که فقط ببینمت. این و بهت گفتم تا حتی اگه ذره ای نظرت مثبت، بگی تا با خانواده ام پیام خواستگاریت. اینارو گفتم و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه پا تند کرد و مثل نسیم از کنارم رد شد و رفت. زهره پوزخند زدو گفت: نسیم؟ ها؟ رایحه سرش رو انداخت پا بین. زهره دگیر ه یچ نگفت. گفتم: می گفتم رایحه. رایحه ادامه داد: تعجب کرده بودم. بعد خن دیدم و بعد گفتم عجب دیوونه ای بود. رفتم خونه تا ناهار فکرم در گیرش بود. همون روز هم در موردش از مامان چیزایی پرسیدم: مامان، حاجیه خانوم چند تا نوه داره؟ مامان: ۵ تا، سه تاش که بچه های خانوم دکترم. ۲ تا ی دیگه هم کوچیکن و نوه های پس ریشن. دوباره پرسیدم: ماشاالله خانوم دکترم! سه تا بچه داره؟ مامان: آره، مگه سه تا زیاده؟ گفت: نه ولی اکثر دکترایه دونه بچه دارن نهایت دوتا. مامان: آره ولی بچه هاشونم مثل خودشون. پرسیدم: چطور؟ مامان: پسر بزرگش دندونپزشکه خ یلی هم معروفه دخترشم سال سوم پزشکیه. پرسیدم: خب اون یکی بچشون چی؟ مامان: اون هنوز خیل ی کوچیک تازه دبیرستان یه ولی اونم مثل خودشون می شه حالا چرا اینارو می پرس ی؟ گفتم: ه یچی همینجوری. بعدم رفتم پ ی کارم. زهره مثل اسپند روی آتش جاز و ولز می کرد: پس بگو اون روز برای چی آمار ای ل و تبار حاجیه

خانوم رو از من می پرسید ی! رایحه ادامه داد: دوباره از حرفای اون پسر که حالا می دونستم اسمش هومنه خندم گرفت. فکر کردم دیوونه ست تا شب همه چیز از یادم رفت فردای اون روز هم ندیدمش ولی پس فردا دوباره جلو روم ظاهر شد: خب، فکراتو کرد ی؟ من: فکر چی؟ هومن: ای بابا! و من همه چیز یادم اومد: آهان! اصلا فکر ن می کردم حرفاش جدی باشه با خودم گفتم اینم عقل نداره. واسه اینکه از سر بازش کنم خن دیدم و گفتم باشه، بی اید. یه دفعه دیدم هورا کشید و کیفش رو تو آسمون پرت کرد و پرید و گرفتش و خوشو خرم از من دور شد از فردای اون روز ماجرا تازه شروع شد اونقدر اومد و رفت و حرفای عاشقانه زد تا منم عاشقش شدم. تا دیروز که از مامان خواستم به

بابا بگه تا اجازه بدن هومن و خانواده اش بیان خواستگاری. مهین: تو مطمئنی که آگه تو رضایت خانواده ات رو بگی ری هومن هم می تونه رضایت خانوادش رو جلب کنه. یا اون از طرف خودش یه قولی به تو داده؟ رایحه ساکت شد. زهره: چی بهت گفتم مهین جون؟ مهی ن: اصلا یه پیشنهاد، بین رایحه جون من نظرم اینه که تو به هومن بگو مادرش رو بفرسته با مادرت صحبت کنه. آجی زهره هم آگه دید مادر و پدرش رضین و برانش پا پیش گذاشتن اونوقت با پدرت صحبت می کنه و قرار مدار خواستگاری رو می ذاره. اما آگه به هر دلیلی هومن از زیر بار حرف زدن با خانواده اش طفره رفت ب اید قول بدی واسه ی همیشه فراموشش کنی. قبول؟ رایحه: باشه قبول. من مطمئنم همین فردا مادرش جلو در خونمون زهره رو پیش را برگرداند و گفت: آره به هم یه خ یال باش. آخه مه ی ن جون گیریم خانوم دکتر و شوهرش راضی شدن؛ آخه به بعد این ازدواج می شه ام یه داشت؟ مهین چشمکی تح ویل زهره داد که به نظرم معنیش این بود: هومن ه یچ وقت نمی تواند آن ها را راضی کند. زهره دست های ش را به هم قلاب کرد و دو سه دقیقه ا ی آرام سر جایش نشست بعد از جایش بلند شد و مانت ویش را پوشید و روسری ش را سر کرد. داشت تند و تند دکمه های مانتوی ش را می بست که زنگ در به صدا آمد. مهین رو به زهره: کجا آجی زهره؟ شال و کلاه کردی؟ در همین حی ن رفت و دکمه ی آیفون را فشرده. بگیر بشین، جواد هم اومد. زهره: نه دیگه برم خونه. تو رو خدا مهین جون از این قضیه به جواد چیزی نگی. اصلا به هیچ کس چیزی نگو. ن می خوام فعلا کسی چیزی بدونه. این چشم در اومده هنوز نمی دونه افتادن اسم سر زیونا یعنی چه؟ بعد رو کرد به رایحه: خب پاشو دیگه، جاخوش کردی! رایحه: من می خوام بمونم. زهره: ب ی خود، پاشو بریم. من: آب جی بذار بمونه منم امروز امتحانام تموم شده. مهین: من که می گم خودتم بمون حالا که اصرار داری بری لا اقل بذار رایحه بمونه. در همین حین جواد وارد شد: به به، آجی خانوم این طرفا؟ صفا آوردی! اشاره ای به مانتوی زهره کرد و گفت:

داری می یای یا داری می ری؟ زهره: سلام داداش خسته نباشی. من خیلی وقته اینجام. با اجازه ات دارم می رم دیگه. جواد: قدم من سنگین بود؟ بشین ببینم. به کجا چنین شتابان؟ زهره به احترام جواد کمی نشست و گفت: خونه خیلی کار دارم. حالا شب که خواست یم بی ایم دنبال رایحه زودتر می ی ایم که بیشتر هموب بینیم. رایحه: میشه امشب بمونم؟ زهره: نه خیر. مهین: پس شام می ذارم واسه شام بیاید. زهره: نه دیگه شام نه بعد از شام می یایم فعلا خدا حافظ. و رفت.

زهره که رفت جواد از مهین پرسید: این چش بود؟ مهی ن: هیچی، چش بود؟! جواد:

زهره آدم آرومیه ولی امروز غضب از چهره اش می بارید . مهین: نه بابا ، ذهن خودت رو درگیر نکن چیزی نبود .  
جواد اشاره ای به رایحه کرد: رایحه هم سرو صورتش پف کرده .

رایحه دایی ، چه یزی شده ؟ انگار گریه کردی ! رایحه: نه دایی گریه چیه ؟ ن یست امتحانا تموم شده فکر کنم باد  
خوشحالیه . جواد انگار چیزی یادش افتاده باشد رو به م ن پرسید:

امتحانات تو هم تموم شده؟ من : آره داداش ، همی ن امروز از شرشون خلاص شدم . جواد چپ چپ نگاهم کرد و رفت  
تا آبی به دست و رویش بزند . یکی دو ساعت بعد با رایحه تنها شدم . رایحه گوشه ای از اتاق نشسته بود و زانو ها یش را  
بغل کرده بود و به یک نقطه که نمی دانم کجا بود زل زده بود . به روی خودم نیاوردم . رفتم سراغ قفسه ی کتابها . نگاه  
فاتحانه ای به آن ها انداختم و یکی یکی برشان داشتم و داخل کارتونی که کنار دستم بود گذاشتمشان . بعد به قفسه ی  
خالی نگاهی انداختم و ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نقش بست . در افکار خودم بودم که صدای رایحه مرا به خودم  
آورد: خاله ، داری چیکار می کنی ؟ جواب دادم : امتحانا تموم شده منم دیگه این کتابا رو لازم ندارم اصلا ازشون متنفرم  
می خوام آتیششون بزنم . رایحه: وای خاله چه دل گنده ای داری .

حالا صبر کن کارنامه ات رو بگ یری ش ای د و اسه شه ریور لازمت بشن . با خشم نگاهی به رایحه انداختم: نه خیر  
اصلا هم اینطور نیست . اگرم تج دی دی چیزی بیارم آوردم دیگه . من دیگه حوصله ی درس خوندن ندارم همینی  
که هست . رایحه: عه پس اون وقت شرط دایی جواد واسه ازدواجت چی می شه ؟ این حرف رایحه مثل آب یخ ی  
بود که بر سرم ریخته شد . م آیوسانه روی زمین نشستم : آره راست می گی . آآ آه ه و بعد با حرص کتاب ها را در  
آوردم و سر جایشان چ یدم . رایحه: حالا عجله نکن این یه هفته هم زود ی می یاد و می گذره اونوقت با خیال  
راحت جمعشون کن . راست ی خاله اینجوری ب یرحمانه کتابا رو بر می داری و به قفسه ی خالی زل می زنی دلت  
واسشون تنگ نمی شه ؟ واسه مدرسه رفتن ، واسه میز و نیمکت ؟ واسه درسو مشق ؟

من: نه اصلا حوصله ی هیچ کدومشون رو ندارم . من فقط خانه داری دوست دارم . مگه تو دلت تنگ می شه ؟ رایحه:  
آره ، اولش که مدرسه ها تعطیل می شه خوشحالم ولی یه ماه نگذشته دلم واسه درس خوندن تنگ می شه . با شیطن  
ت پرس یدم : اگه این جوریه پس چرا می خوای ازدواج کنی؟ رایحه قیافه ی حق به جانبی گرفت: چه ربطی داره مگه  
نمی شه ازدواج کنی درست رو هم بخونی؟! تازه، هومن گفته به محض اینکه عقد کردیم می ریم اونور آب . اونجا  
مدرکش هم با ارزش تره . با چشمان گرد شده به رایح ه نگاه می کردم . رایحه ادامه داد : هومن گفته از پدر و مادرش قو  
ل گرفته واسه دانشگاه اینجا نمونه و بره اون طرف . من: خب، حالا کدوم کشور؟ رایحه : اونشو دیگه نمی دونم . من:

خب آگه اون بره تکلیف تو چی می شه؟ رایحه: قرار شده با هم بریم دیگه. بعد با دی به غبغب انداخت و با غرور خاصی گفت: هومن می گه من بدون تو بهشتم نمی رم. با خودم می برمت همون جا دکتری مون رو هم می گیریم. من: پس این آقا هومن عشق رفتن به سر داره! رایحه: آره، می گه عشق اولم ت وی، بعدم رفتن از اینجا. رفتم کنار رایحه نشستم به چشمانش خیره شدم مثلی ک جنگل سر سبز بود حتم ا هومن هم عاشق همی ن چشم ها شده بود البته اگر بشود اسم ای ن حس را عشق گذاشت. چشمان رایحه عجب شبیه چشمهای عزیز بود. رایحه پرسید: چیه خاله چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ من: هیچی یاد عزیز افتادم. رایحه از کنارم بلند شد و رفت لب پنجره پرده را کنار زد و به حیاط نقلی خانه ی جواد و مهین خیره شد: آره مامانم همیشه همینو می گه. بعد ادامه داد: خاله، فکر کن من با هومن برم خارج چه کیفی داره! من: مثلاً چه کیفی داره؟ جز اینکه از خانواده هاتون دور می شی. اینو بدون دختر جون هیچ کجا مملکت خود آدم نمی شه. من نمی خوام نصیحتت کنم اما به نظرم این همه رویا بافی نکن صبر کن بین اصلا هومن میتونه با خانواده اش در مورد تو صحبت کنه یا نه! رایحه: چرا شماها همه اش می خواهید ته دل آدم رو خالی کنید؟ یعنی می خوای بگی اون دروغ می گه که عاشقم شده؟ من: نه دروغ نمی گه اما قبول کن آدم که تنها خودش نیست بتونه تصمیم بگیره خانواده اش هم شرطن. هومن طور که خانواده ی تو با اید رضایت بدن. رایحه که انگار کلافه شده بود حرف را عوض کرد: اصلاً منو ولش کن از خودت بگو، از پژمان. عروسیتون چی شد؟ من: اتفاقاً پژمان امروز می گفت: قرار بذاریم بری بیرون. رایحه: خب چرا نرفتی؟ من: گفتم بمونه واسه بعد از کارنامه. بعدم دوست نداشتم تو رو تنها بزارم. رایحه: خب چی می شد من رو هم می بردید؟ من: اتفاقاً پژمان گفت. من گفتم شاید چون ریحانه نیست تو روت نشه. رایحه سرش رو انداخت پایین و نالید: آره خب اصلاً آگه منم روم می شد که پیام بابام نمی داشت. یکی دو ساعت بعد از رفتن جواد مهین به جمع من و رایحه پیوست. خواست چیزی بپرسد اما با اشاره ی چشم من منصرف شد و مسیر کلامش را عوض کرد. رایحه: چیزی می خواستی بگی زندای؟ مهین: نه فقط اومدم ببینم شما گل دخترا چیکار می کنید؟ رایحه زد به شوخی: چیکار داریم بکنیم؟ این غزل همه اش حرف می زنه منم مجبورم گوش کنم. من: آره تو که راست می گی من سرتو بردم. مهین: خیلی خب حالا دعوا نکنید بی اید میوه بخورید. رایحه از جا بلند شد. من: کجا؟ رایحه: مگه نشنیدی گفت بیای میوه بخورید. من: نمی خواد تو زحمت بکشی بشین همین جا من می رم ظرف میوه رو می یارم اینجا با هم بخوریم. من که از اتاق آمدم بیرون، مهین هم دنبالم آمد.

پرسید: چرا نداشتی حرف بزوم؟ من: آخه می دونستم چی می خوای بگی. بی ن اون تصمیمش رو گرفته گوشش هم به این حرف ها بدهکار نیست که: سن و سالشون کمه و این پسر به درد شوهر بودن نمی خوره. الان فقط به این فکر می



کنه که چجوری پدرش رو راضی کنه . تو هم اگه حرف ی بزنی جز اینکه دلخوری پ یش بیاد اتفاق دیگه ای نمی یافته فقط یه چیزی بهت بگم این منصرف بشو نیست مگه اینکه اونا پسرشون رو منصرف کنن .

مهین فکری کرد و گفت: باشه ، پس دیگه چیزی نمی گم . بعد از شام زهره و شوهرش آمدند دنبال رایحه . زهره عصبانیتش فروکش کرده بودش اید هم خودش را اینطور نشان می داد تا آقا فرهاد بوی نبرد . اما کاملاً مشخص بود که فکرش مشغول است این را می شد از خیره شدنش به نقطه ای نامعلوم حدس زد . دو ساعت نشستن دور هم چای و میوه را که خوردی م ؛ آقا فرهاد روبه رایحه گفت: خب دخترم پاشو جمع کن ب ریم . رایحه که می دانست اصرار برای ماندن بی فایده است بی چک و چانه حاضر شد که برود . زهره آرام به سمت آمد و پرسید: چی شد؟ تونستی راضی کنی ؟ من: نه آجی ، اون فعلاً تو یه دنیا ی دیگه ست . اصلاً گوشش به حرفای ما بدهکار نیست .

زهره نام یدانه گفت: چی بگم که داره گور زندگی خودش رو می کنه با این تصمیم نابجا بعد هم خدا حافظی کردند و رفتند . فردای آن روز همینطور که داشتم سفره ی صبحانه را دستمال می کشیدم و مهین هم مشغول شستن ظرف ها ی صبحانه بود بی مقدمه گفتم: فکرش رو بکن این دو تا ازدواج کنن . من که پسره رو ن دیدم ولی معلومه یه پسر ۱۶ ساله چه شکلیه دیگه آدم خندش می گیره نگاهشون کنه . رایح ه همینطور یش ریزه میزه ست و بهش نمی خوره ۱۵ سالش باشه حالا تو فکر کن لباس عروس بپوشه و کنار یه داماد کت شلوار پوشیده ی بچه تر از خودش ب ایسته .

بعد از حرف خودم خنده ام گرفت . مهین پرسید: حالا دیروز این همه حرف زدی د نگفت اصلاً چی شد که تصمیم به ازدواج گرفته؟ همینطور که سفره را آرام آرام تا می زدم جواب دادم: باور کن اون بیشتر از این که از هومن خوشش اومده باشه از پیشنهاد هومن اقوا شده . مهین شیر آب را بست و همینطور که دستکش را از دستش بیرون می آورد پرسید: پیشنهاد ؟ چه پیشنهادی ؟ من: چه می دونم مثل اینکه بهش گفته واسه ادامه تحصیل برن اروپا، آمری کا چه می دونم اینجا درس خوندن فایده نداره و از این جور حرفا . حالا رایحه هم فکر می کنه فردا عقد می کنن . پس فردا می رن خارج . پس اون فردا هم یه دبیرستان خوب ثبت نام می کنن و درس می خونن و خوشبخت می شن . مهین: به خدا ای ن دختره عقلش رو از دست داده . زهره حق داره این همه حرص بخوره

. آدم نمی دونه از دست این بچه ها چی کار کنه تا کوچیکن یه جورا ذیت دارن بزرگم که می شن اینجوری . طبق عادت هر روز بعد از خوردن صبحانه به سرو وضع خانه رسیدیم .

جارو و گردگی ری و از اینجور کارها . مژگان و مرتضی هم در حیات مشغول بازی بودند زنگ در به صدا آمد . مژگان امان نداد آیفون را بردارم پریدو در را باز کرد . پروی ن خانوم بود . آمد داخل حیات . مهین هم رفت به استقبالش . مهی ن: سلام عزیزم خوش اومدی بیا بریم خونه که به موقع اومدی کارای خونه تازه تموم شده یه شربت خنک خاک شیر

درست کرده بودم با غزل بخوریم . پروین خانوم بعد از حال و احوال با من روی یکی از مبل ها مستقر شد مهین با سینی شربت آمد و کنارش نشست هم ی‌نطور که از پارچ شربت را داخل لیوان می ریخت گفت: از وقتی فامیل شدیم دیگه کمتر حالمون روی می‌پرسی . کمی تعارفات نثار هم کردند و پروین خانوم گفت: آقا جون و خانوم جون دعوتتون کردن چند روزی مهمونشون باشید . مهین: آخه چرا ؟ اینجوری توی زحمت می‌یفتن . ای کاش جواد اینقدر حساس نبود فقط غزل روی می‌بردین . آخه ما دیگه کجا بیایم ؟ پروین خانوم: نه تو رو خدا این حرفو نزن . یه وقت فکر نکنی چون آقا جواد ن می‌زاره غزل تنها بیاد خونه شون شما رو دعوت کرده . نه . خانوم جونم می‌گفت دور هم خوش می‌گذره . اونجام که یه تیکه از بهشته کیه که شمال رو دوست نداشته باشه . من هم که تا به حال شمال نرفته بودم از ای ن پیشنهاد پروین خانوم به وجد آمدم . پروین خانوم ادامه داد : خانوم جون گفته که بیارمتون ی کی دوهفته بمونید مهین چشم های ش را درشت کرد و گفت: اووووووه یکی دوهفته ! حالا بذار ببینم جواد راضی می‌شه دوسه روز نونوایی رو ببنده ؟ من: آخه پژمان که چی زی نگفته . پروین خانوم خندید و گفت: قربونت برم الهی پژمان خودشم چیزی نمی‌دونه . امروز صبح خانوم جون تلفن زد و ازم خواست دعوتتون کنم حالا خودت به پژمان بگو خوشحال می‌شه . مهین فکری کرد و گفت: با دید اول به جواد بگم ببینم راضی می‌شه یا نه ؟ پروین خانوم شربت را سر کشید و گفت: اون دیگه هنر خودته و از جا بلند شد . مهین: کجا ؟ حالا ناهار بمون . پروین خانوم: نه قربونت ، کلی کار دارم خونه . اومدم اینو بگم و برم تا حالا هم زیاد نشستم بعد از اینکه پروین خانوم رفت مهین گفت: چیه این پا اون پا می‌کنی ؟ می‌خواهی بری پی ش پژمان ؟ من: آره ، می‌شه ؟ مهین با لبخند گفت: باشه برو ولی قبل از ناهار برگرد . من : باشه و در چشم بر هم زدنی حاضر شدم و از خانه بیرون زدم . وقتی رسیدم مغازه ی پژمان طبق معمول سرش پ این بود و داشت چیزی را تعمیر می‌کرد . نزدی ک تر رفتم: سلام همسفر ! پژمان آرام سرش را بلند کرد :

سلام عزیزدل م کی اومدی ؟ متوجه نشدم . دستم را گرفت و مرا برد پشت میزش روی صندلی کنار خودش نشاند : فدات بشم که همیشه به موقع می‌یای دلم بدجور هوات رو کرده بود . با خنده گفتم : آره معلومه همچین مشغول لحیم این قطعه بودی که فکر کنم عکس من رو توش می‌دید .

پژمان: خب معلومه من همه جا تورو می‌بینم. بگو ببینم منظورت از همسفر چی بود ؟ و من ماجرا را برایش تعریف کردم . خوشحال شد و گفت : چقدر خوب، ولی فکر کنم از این به بعد اخبار مهم خانوادگی رو با اید از زیون تو بشنوم . من: مگه بده؟ پژمان: نه، خیلی هم خوبه اصلا همه ی لذتش به همینه! ولی آقا جواد ..... من: نگران نباش م همین راضیش می‌کنه . وقتی به خانه رسیدم دیگر ظهر شده بود . مهین ، شاکتی پرسید: چقدر دیر کردی مگه نگفتم زود برگرد ؟ حالام تا جواد نیومده برو لباسات رو عوض کن . غرو لند کنان گفتم: این داداش جوادم چقدر سخت می‌گیره .

مگه کجا رفته؟ رفتم شوهرم رو دیدم گناه نکردم که! مهین لحنش رو نرم کرد و گفت: چی بگم جواد! دیگه خودت که می دونی چقدر رئوف و مهربونه اما زن و شوهری تو دوران عقد و نامزدی برایش معنی نداره این رابطه رو از شب عروسی که عروس و داماد رفتهم خونه ی خودشون به رسمیت می شناسه. چیکار می شه کرد؟ هر چی هم بهش می گم تو کتتش نمی ره. من به طعنه گفتم: حالا این قانون نا نوشته رو خودش هم رعایت می کرد؟ یا فقط رعایتش رو واسه ما واجب می دونه؟ مهین خندید و سرش را تکان داد و من همه چیز دستگیرم شد. حرصم درآمد و گفتم: چطور خودش به این قوانین پایبند نبوده؟ حالا که به من رسیده آسمون تپید. مهین گفت: نگران نباش اونم درست میشه. عصر وقتی جواد چای قبل از رفتنش را می خورد؛ مهین قاضیه ی دعوت مادر پڑمان را تعریف کرد. جواد فکر کرد فقط مرا می برند با اخم گفت: بمونه واسه بعد از عروس یشون. مهین گفت: ما رو هم دعوت کرده. جواد فنجان چایش را داخل سینی گذاشت و به فکر فرو رفت. مهین به من اشاره کرد که بروم کنار بچه ها و من خواسته اش را اجابت کردم. نیم ساعت بعد مهین صدایم زد: غزل، غزل، بیا وسایلت رو جمع کن. من از اتاق بیرون آمدم: جواد کجاست؟ مهین رفت نونوایی دیگه! من: وسایل چی رو جمع کنم؟ مهین: ای بابا، مگه قرار نیست بریم خونه ی مادر پڑمان، بابل؟ من: عه جواد راضی شد؟ مهین لبخند فاتحانه ای به لب نشان داد و گفت: پس چی؟ من: دانم مهین چه وردی خواند که جواد رضایت داد. پرسیدم: بهونه ی نونوایی رو نیاورد؟ مهین: چرا، ولی قرار شد چند روزی به شاگرداش اعتماد کنه و نونوایی رو بسپره به اونا. من: مهین، چند روز می مونی؟ مهین: دو سه روز، بیشتر از این خودم روم نمی شه. هر چی باشه خونه ی مردمه البته نه برای تو. من: کی حرکت می کنیم؟ مهین: پس فردا، البته پروین و اکبر آقا هم می یان. هم خوشحال بودم هم استرس داشتم. خوش حالیم که معلوم بود: مسافرت در کنار کسانی که دوستشان دارم.

مخصوصا پڑمان. و استرس برای اینکه اولین بارم بود که مهمان خانواده ی پڑمان می شدم. دو سه تا ساک بزرگ لباس جمع کردیم. به مهین گفتم: ما فقط دو سه روز اونجایی م این همه وسایل لازم نیست! مهین خندید و همینطور که زیپ ساکش را می بست گفت: آره، ولی اینو در نظر داشته باش که دوتا بچه همراهمونه بعدم اگه لباسمون کثیف بشه من که روم نمی شه اونجا شست و شوره بندازم. ماشین که هست بردنشون چه ضرری داره؟ تو هم لباس همراهت باشه بدن یست. شاید اصرار کردن موندگار شدی.

پوزخندی زد و گفتم: اصلا اونا اصرار کردن، مگه جواد راضی میشه؟ مهین: چی بگم!؟

صبح روزی که قرار شد حرکت کنیم جواد وسایل را داخل ماشین گذاشت. که پروین خانوم و شوهرش از در خانه بیرون آمدند. بعد از حال و احوال اکبر آقا رو به جواد گفت: منو خانوم تصمیم گرفتیم تو این سفر همراه شما باشیم. جواد

خندید و گفت: خب اکبر آقا قرار با هم بریم دیگه. اکبر آقا: نه، منظورم اینه که ما با ماشین شما بی ایم .... جواد: ولی آخه ..... اکبر آقا: آخه ماخه چیه؟ نکنه از مهمون خوشش ن می یاد؟! جواد: نفرمایید آقا منظورم این بود که ..... اکبر آقا آها، فهمیدم. ما با شما می یایم این دو تا مرغ عشق هم با ماشین من می یان بالاخره عروس داماد تازه ان دوس دارن تنها باشن. جواد زی ر لب غر و لند کرد: مرغ عشق. اکبر آقا: چیزی گفتی آقا جواد؟ جواد: نه نه، چی بگم والا باشه دیگه. نم یدانم چه شد که جواد مخالفتش را ابراز نکرد. وقتی داخل ماشین نشستیم مزگان داد و بیداد کرد که: من می خوام پی ش عمه باشم. پروین خانوم گفت: اینجا خوبه من قصه های خوبی بلدم. مزگان کوتاه نیامد. جواد هم از خدا خواسته او را فرستاد در ماشین ما و به این ترتیب راه افتادیم. جواد از جلو می رفت و ماهم پشت سرشان. من صندلی جلو نشسته بودم و مزگان دقیقا پشت سرم بود و سرش را به شیشه چسبانده بود و ب یرون را نگاه می کرد. مزگان: عمه، کجا می ریم؟ من: بابل مزگان: چرا؟ من: خب ما مهمونِ مادرِ عمو پڑمان هست ی م

مزگان: بابام می گفت: اونج ای که داریم می ریم هم جنگل داره هم دریا. پڑمان: آره عمو چون بابات درست می گه. مزگان: بابام می گه دریا خیلی بزرگه. تازه، موجم داره. پڑمان: آره عزیزم اما دریا حدود ی ک ساعت ون یم با شهر ما فاصله داره. مزگان یعنی خونتون کنار دریا نیست؟ پڑمان: نه عمو جون. مزگان: عمو، تو دری ا رو بیشتر دوست دای یا جنگلو؟ پڑمان نیم نگاهی به من انداخت و لب زد: غزل رو. مزگان: عمو چرا جواب نمی دی؟ پڑمان: جواب دادم دیگه نشنیدی؟ بعد ادامه داد عاشقشم می خوام براش غش کنم دوست دارم هر لحظه کنارش باشم بغلش کنم و سخت فشارش بدم. خب عمو جون، خودت کدومو دوست داری؟ مزگان: ولی من هنوز نفهمیدم تو دریا رو گفتی یا جنگلو؟ پڑمان همانطور که دنده عوض می کرد؛ نیم نگاه ی به من انداخت و چشمکی زدو جواب داد: چرا، گفتم. متوجه نش دی؟ دو باره لب زد: غزل رو. مزگان: چی؟ پڑمان

: هیچی هیچی گفتم دریا. مزگان: آها، ولی من نمی دونم کدومو دوس دارم. من:

مزگان، عمه جون ی ه کم بگ یر بخواب خسته شدی! مزگان: نه عمه، خسته نیستم. می خوام بیرونو ببینم. پڑمان خن دی د و گفت: اتفاقا اینجوری بهتره، ب یدار که باشه من دیگه حواسم پرت سمت راست نمی شه و شش دُنگ می ره به رانندگی. با سوالی مزگان و جوابا ی دو پهلو ی پڑمان بالاخره رسی دیم.

واقعا حق دارند که به شمال عروس ایران می گویند. انگار تن شهر را با لباسی سبز پوشانده بودند. خانه ی مادر پڑمان در محله ای بود که پیاده رو ه ایش درخت پرتقال و نارنج داشت. هر چند هنوز میوه نداده بود ولی زیبا پیش را دو چندان کرده بود. یک خانه ی خیلی بزرگ. وقتی آن دروازه ی بزرگ مشکی ط لای باز شد محو تماشا شدم همه اش

حیات بود و درخت فقط وسطش باز بود که دو تا ماشینی راحت جا شدند. تازه برای دو ماشین دیگر هم جا بود. ماشین ها که پارک شدند. خانوم جون و آقا جون آمدند به استقبال. داخل خانه به بزرگی حیات نبود اما نسبت به خانه هایی که ما در آن زندگی می کردیم کاخ بود. پروانه هم آنجا بود و داشت آشپزی می کرد با آن افاده ی خاصش آمد و با همه حال و احوال کرد. گوشه ای از پدیرای ی بزرگشان نشستیم. پروین طاقت نیاورد و رفت آشپزخانه و چند دقیقه بعد با یک سینی چای برگشت مادر و پدر پڑمان یک ریز در حال خوشو بش و خوشامد گویی بودند. خانوم جون: خیلی خیلی خوش اومدی ن، صفا آوردین، قدم رو چشممون گذاشتین. آقا جواد خوش تشریف آوردی ن چه خبر از تهران؟ چه می کنید با اون دود و دم؟ خب، دخترم تو هم خوش اومدی. عروس گلم منت سر ما گذاشتی قدم رنجه کردین مهین خانوم. تو خوبی پڑمان جان؟ چقدر دلم تنگ شده بود مادر. اکبر آقا شما خوبی؟ مادر کارو بار خوبه؟ خیلی صفا آوردی پسر. بیا پروین جان یه دقیقه بگیر بشین مادر تازه از راه اومدی. خانوم جون زن خوش مشرب ی بود و اصلا اجازه نمی داد کسی حرف بزند ی ک ریز مشغول حال و احوال بود و پروی ن هم مشغول پذیرایی. آقا جون: حبیبیه خانوم مهمون خیلی دوست دارن اینه که از ورودتون ذوق زده شده این ها را رو به جواد می گفت. خانوم جون ادامه داد: بمیرم الهی راه طولانی بود حسابی خسته شدین. چای و شینی رینی تون رو که نوش جان کردید می برمتون اتاقتون تا وقت ناهار استراحت کنین. البته پروانه جان زحمت کشیده چمدوناتون رو برده اتاقتون. آقا جون باغ و زمین کشاورزی داشت. اکبر آقا: خب، آقا جون به سلامتی کی نشامی رید؟ آقا جون: شب به خیر، نشا رفتیم تموم شد. چند سالی که اینجا نبود ی پاک تهرونی شد یا. اکبر آقا: آره راست میگی پاک یادم رفته بود. خانوم جون: حاج آقا بچه ام رو اذیت نکن. خسته ست تازه اومده. پاشید مادر پاشید برید استراحت کنید. پروین جان مهی ن خانوم رو راهنمایی کن. پروین جلو افتاد و ما پشت سرش. پذیرایی رارد کردیم. سمت راست یک راهروی نه چندان بزرگ وجود داشت که دستشوی ی آنجا قرار داشت پروین گفت: بیرون هم دستشویی هست و به راهش ادامه داد. کمی که پیش رفتیم سمت چپ یک راهرو که نه یک سالن بزرگ وجود داشت که ۶ اتاق داخلش بود.

در اولین اتاق را باز کرد: یادش به خیر وقتی مجرد بودم اینجا اتاقی من بود حالا هم هر وقت می ی ایم خونه ی آقا جون اینجا استراحت می کنی م

اون روبه رو اتاق پروانه بود البته چون پروانه خونه اش چند تا کوچه پابین تره اینجا دیگه شده اتاق مهمون. مهین جون شما برید اینجا هم بزرگتره، هم جادار. خانوم جون واسه چهار تاتون رخت خواب هم گذاشته. اون اتاق بالایی

هم برای خانوم جون و آقا جون به اتاقم هست که اونم واسه مهمونه آگه اتاق پروانه راحت نبود دید ؛ هر کدوم دوست داشتید انتخاب کنی د . مهین: قربون دستت پروین جون کل ی زحمت دادیم . معلومه که همین جا راحتیم . پروین نگاه مهربانانه ای به پژمان انداخت و رو به مهین گفت: این اتاق آخری هم واسه پژمان بوده که خانوم جون واسه غزل و پژمان آماده اش کرده . یک دفعه انگار برق سه فاز به جواد وصل کرده باشند پ رید وسط و گفت : نه پروین خانوم ، این اتاقی که لطف کردین در اختیار ما گذاشتین ماشاا... اینقدر بزرگه که واسه هفت نفر جا داره . غزل هم پی ش می مونه دیگه واسه چی مزاحم آقا پژمان بشه ! ؟ پروین از این حرف جواد خنده اش گرفت اما به زور خودش را کنترل کرد . مهین به اعتراض گفت: وا ، آقا جواد ؟ جواد که انگار تازه به خودش آمده بود با اخم نگاهی به مهین انداخت و مهین دیگر چ یزی نگفت . نگاهی به پژمان انداختم او هم به زور جلوی خنده اش را گرفته بود و دستش را در موهایش فرو کرده بود . برای اینکه جورا عوض کرده باشم گفتم: پروین خانوم شما همه ی اتاق ها رو معرفی کردی الا اون یه دونه اتاق ، اونجا مال کیه ؟ چند ثانی ه ای همه ساکت شدند که پژمان با اشاره به من فهماند چ یزی نگ ویم و گفت: خب دیگه حالا ب ریم کمی استراحت کنی م تا واسه ناهار اشتها داشته باشی م . دستپخت پروانه خوردن داره .

مژگان و مرتضی که خیلی خسته بودند زود خوابشان برد جواد گوشه ای دراز کشید . من و مهین هم مانتوهایمان را با یک دست بلوز و دامن عوض کردیم و گوشه ای دراز کشیدیم . چهل دقیقه بعد صدای پروین آهسته و آرام به گوش رسید : بیدارید؟ مهین رفت و در را باز کرد : آره کاری داشتی ؟ پروین: خانوم جون گفت: بهتون بگم آگه دوست دارید ب یاید ب ریم حیا ط . مهین: جواد و بچه ها خوابن . بریم . پروین: اتفاقا اکبر هم خوابیده . مهین به من اشاره کرد و با هم همراه شدیم . پروین: مهین جون نمی دونستم آقا جواد اینقدر حساسه و اگر نه اون حرف رو نمی زدم از طرف من معذرت خواهی کن . مهین: نه بابا ، جواد زیاد ی حساسه ولی تو دلش چیزی نیست . من: پروین خانوم ، پژمان خوابیده ؟ پروین: نمی دونم برو اتاقش ببین خوابیده یا نه . من و مهین می ریم حیا ط آگه دوست داشتین شما هم بیاید . مهین و پروین ری زیر خندیدن و از من دور شدن د . من که دلم پر میکشید برای پژمان معطل نکردم و رفتم پشت در اتاقش . در زدم: پژمان: بفرمائید . آرام در را باز کردم . پژمان روی یک مِتکا دراز کشیده بود . تا مرادید از جا بلند شد : عه ت وی زندگی ، دل به دل راه داره داشتم به تو فکرمی کردم . من: هر چی بیشتر می بینم ت بیشتر دلم هواتومی کنه . پژمان از ته دل خندید : قربونت برم الهی بی ا ، بیا که منم دلم واسه صورت مثل ماهت یه ذره شده . گوشه ی اتاقش یک قفسه بود پر از کتاب . یک

میز تحریر و دور تا دور اتاق پشتی چیده شده بود یک کمد دیواری کوچک هم داشت. صندلی را کشیدم بیرون و پشت میزش نشستم. پنجره‌ی اتاق پژمان منظره‌ی قشنگی داشت درخت‌های قشنگی که انگشتانشان را به شیشه‌ت کیه داده بودند. هم‌ینطور که کتابی را ورق می‌زدم پرسیدم: پژمان؟ پژمان: جانِ دلم بگو زندگی. من: چرا وقتی در موردِ اون اتاق پرسیدم اشاره کردی چیزی نگویم؟ پژمان همانجا کنار میز نشست و به پشتی پشت سرش تکیه داد: اونجا اتاق پدرام من: پدرام؟ پژمان: آره من یه برادر داشتم. من: تویه برادر داری؟! ولی اینو به من نگفته بودی. پروین خانوم گفته بود سه تا بچه این. چرا از پدرام چیزی نگفتین؟ خب الان کجاست؟ پژمان: دقت نکردی چی گفتم؟ می‌گم داشتم. نگفتم دارم. سه سال از من کوچیکتر بود. پدرام بچه‌ی کوچکی که خانواده بود. ته تغاری بودو خانوم جون خیلی دوستش داشت وقت‌ی ۷ سالش می‌شه توی مدرسه ثبت نامش می‌کنن و قرار بود تازه بره کلاس اول. براش همه چی خریدن کیف، کفش رو پوش مدرسه. آقا جون می‌گفت: حبیبه، اینقدر این بچه رو لوس نکن. کیف و کفش پژمان هست دیگه بده از همونا استفاده کنه. خانوم جون می‌گفت: نه حاجی من خودم بچه‌ی آخر بودم همیشه کهنه‌ی خواهر برادرم رو می‌پوشیدم. حالا دلم نمی‌خواد بچه‌هام اینجوری باشن. راستم می‌گفت هیچ وقت یادم نمی‌یاد کهنه‌ی منو تین پدرام کرده باشه یا کهنه‌ی پروانه رو تین پروین. همیشه همه چیزو نو می‌خرید برامون اون سالم مثل همیشه که سال تحصیلی شروع می‌شد برای منو پروین خرید کرد. اما خری دها‌ی پدرام رنگ و روی دیگه‌ای داشت. می‌گفت پدرام کوچیکه تازه می‌خواد بره مدرسه بذار ذوقش کور نشه پدرام هم ذوق می‌کرد و هر روز رو پوشش رو می‌پوشید و وسایلش رو داخل کوله اش می‌ذاشت و مذاشت و می‌گفت: خانوم جون، پس کی می‌رم مدرسه؟ خانوم جون هم کلی قربون صدقه اش می‌رفت و می‌گفت: ۱۵ روز دیگه. این شده بود کار هر روزشون. یه روز جمعه که پدرام رو پوشش رو پوشیده بود اومد و به خانوم جون گفت: خانوم جون، چند روز دیگه می‌رم مدرسه؟ خانوم جون خم شد، بغلش کرد و گفت: هفته‌ی بعد قربون اون چشمای سیاهت. پدرام بالا و پ این پرید: خانوم جون، ناهار بریم لب دریا؟ می‌خوام با روپوشم بیام. من اومدم و دستش انداختم: آخه دیوونه، آدم با روپوش مدرسه می‌ره لب دریا؟ خانوم جون بهم اشاره کرد که اذیتش نکنم. بعد هم بساط ناهار رو آماده کرد و با هم راهی بابلسر شدیم. پروانه و شوهرش هم باهامون بودن. اون موقع پسر پروانه چهار سالش بود. خیلی خوب یادمه روز گرمی هم بود. آقا جون همه اش غرمی زد که چرا پدرام با لباس مدرسه اومده و لباسش کثیف می‌شه. خانوم جون قربون صدقه‌ی پدرام می‌رفت و می‌گفت: بزار بچه شاد باشه. کثیف شد می‌شورمش مگه چی می‌شه؟ بعد از ناهار رفتی م که بازی کنیم. پدرام رو پوشش رو در آورد و گذاشت پی‌ش خانوم جون و با زیون بچه‌گونه اش گفت: خانوم جون، مواظب باشیا!

درش آوردم خیس نشه ندی به سیاوش بیوشه. خانوم جون کلی سفارش کرد که جلون ریم ما هم نرفتیم اما ن می دونم چی شد که پدرام توی آب گم شد. من و پروین توپ بازی می کردیم که متوجه شدیم پدرام نیست. ساحل تب دیل به محشر شده بود خانوم جون ضجه می زد آقاجون توی سرش می زدوگ ریه می کرد پروانه هم مثل اونا. من و پروین هم ماتمون برده بود و به هم نگاه می کردیم. خانوم جون چند بار از هوش رفت و به هوش اومد اما پدرام پیدا نشد. از پیداکردنش نا امید شده بودیم که چند ساعت بعد غریق نجاتا جنازه ی بی جونش رو پیداکردن. رفتن پدرام ضربه ی بزرگی به همه مون زد.

اتاق پدرام هنوز همونطور ی با همون وسای لا و همون روپوشی که پدرام به خانوم جون سپرد و هیچ وقت قسمت نشد اونو بر ای مدرسه بیوشه هنوز توی کمدهش آویزونه البته آقاجون و پروانه فکر می کنن کلید اون اتاق رو فقط خودشون دارن و خانوم جون بازش نمی کنه اما من خوب می دونم که خانوم جون یه کلید زاپاس داره. آقاجون خیلی سعی کرد این خونه رو بفروشه اما خانوم جون راضی نشد. من بهت اشاره کردم چیزی نگی تا دوباره اشکشون در نیاد امیدوارم ناراحت نشده باشی. من که هم جا خورده بودم و هم ناراحت شده بودم نالیدم: نه اصلا، ناراحت برای چی فقط برام سوال شده بود ببخش که خاطرات بدت رو یاد آور شدم. فکر کنم خانوم جون از اون روز به بعد دیگه دریا نمی ره نه

پژمان: چرا، اتفاقا می ره. شاید بیشتر رهم می ره اما نه مثل کسی که برای خوش گذرونی و عوض شدن آب و هوا، دریا می ره. خیلی دور تر از دریا می ایسته و با نگاه غم باری به امواج دریا زل می زنه بعد هم یه دل سیرگریه می کنه و می ره سر خاک پدرام.

بعدم بر می گرده خونه. راستش دیگه دلم نمی خواست پژمان چیزی از پدرام بگوید دلم حسابی به درد آمده بود. برای عوض کردن حال و هوا گفتم: مثل اینکه همه توی حیاط جمعن. پروین و مبین هم اونجان بیا ما هم بریم. پژمان: نمی خوای بیشتر اینجا بمونی؟ من: چرا، دلم که می خواد ولی دوست ندارم همه اونجا باشن ما اینجا. پژمان دستی به پشت گردنش کشید و گفت: آره حق با توست پس بریم. راستش بیشتر نگران برخورد جواد بودم. می دانستم که اگر بفهمد من از خواب بودن او سو استفاده کرده ام از چشم غره هایش امان نخواهم داشت. وقتی ما رسی دی م سفره ی ناهار پهن بود. همه دورش نشستند جواد چشم غره ای نثارم کرد. پروین گفت: چه خوب شد که اومدید پروانه داشت می یومد صداتون کنه. آقاجون خودش را کشید کنار خانوم جون و با لحن مهربانی گفت: بیا عروس خانوم، اینجا کنار خودم بشین. بعد رو به پژمان گفت: تو هم کنار غزل جون بشین. بوی غذا گرسنگی ام را دو چندان کرده بود. خانوم جون: حاج آقا، مهمونامون تعارفی ان فکر کنم باید بلند شم و



خودم برایشون غذا بکشم . بعد رفت سراغ مهین و جواد و بشقابشان را پر از پلو و فسنجان کرد . بعد رو به پروین و شوهرش گفت:

نکنه شماها هم تعارف می کنید؟ پروین: نه خانوم جون تعارف کدومه ؟ خانوم جون : پس مشغول شید تا غذا سرد نشده . آقا جون برای من و پژمان در یک بشقاب غذا کشید و گفت : بگیر عروس خانوم ، شگون داره تازه عروس و دوماد تو یه بشقاب غذا بخورن . از این کارش خجالت کشیدم و لپه ای مگل انداخت مخصوصا وقتی جواد چپ چپ نگاه کرد . پژمان متوجه شد و گفت: آقا جون ، می دونی که من دو لپی غذا می خورم چیزی به غزل نمی رسه . بعد هم برای خودش در یک بشقاب جدا غذا کشید و به این ترتیب همه مشغول شدند . موقع جمع کردن سفره پروین گفت: من می گم چگونه فردا ب ریم جنگل ؟ همه از پیشنهادش استقبال کردند . خانوم جون گفت : پس بریم فوراً اونجا منطقه ی بکر و خوش آب و هوایی داره آقا جون: بساط جوجه اش رو بساط جوجه اش رو هم ما مردها ردیف می کنیم . ظرف ها را پروانه برد لب حوض وقتی سفره کامل جمع شد ؛ رفتم سمت حوض مهین هم آمد . آماده ی شستن ظرفها بودیم که پروین و خانوم جون آمدند : دیگه چی ؟ هم این مونده مهمون برامون ظرف بشوره . برید بنشینید . خانوم جون: آره ، شماها بیاید . پروین و پروانه ظرف ها رو می شورن . در این کش مکش بودیم که پروانه سر رسید . مهین خانوم جون شما برو بشوین ولی غزل باید ظرف ها رو بشوره من ببینم اصلا بلده ی انه . پروین : ولی آخه ، پروانه: اما واگر نداره و با لبخند مرموزی ادامه داد : می خوام ببینم چه شک لی ظرف می شوره . پروین: باشه ، پس آبی تو با مامان و مهین خانوم برید بشوینید ما خودمون با هم کنار می یایم . پروانه: من می خواستم غزل تنها ظرف بشوره ولی حالا که اصرار داری باشه ، کمکش کن . تازه شام امشب هم با غزل . خانوم جون : بسه پروانه اذیت نکن عروسمو . غزل جان به دل نگی ری مادر ، پروانه هی چی تو دلش نیست . من: آره می دونم.

وقتی با پروین تنها شدم رفت و دو عدد چهار پایه کوتاه آورد تا موقع شستن ظرفها راحت باشیم بعد هم شروع کرد : از پروانه دل گیر نشو زبونش تل خورگزنده ست اما دلش مهربونه با عروس خودش هم همینطوره اون طفلی هم عادت کرده دیگه ما هم هرچی بهش می گیم توکتش نمی ره . هر کاری می کردم نمی توانستم پنهان کنم که از لحن پروانه خوشم نیامده فکر کنم پروین متوجه شده بود که خواهرش را توجی ه می کرد . غروب که شد طبق قول اجباری که پروانه از من گرفته بود ب اید شام درست می کردم . پروانه چند تا پیاز بر ایدم آورد و گفت: این رو ریز خورد کن می خوام مرغ ترش یادت بدم در دلم گفتم بلکم من نخوام یاد بگ یرم . مشغول پوست کندن پیازها بودم که خانوم جون از پروانه پرسید: مادر، به آقا اسماعیل گفت ی بیاد؟ پروانه: آره خانوم جون . خانوم جون : سیاوش و لاله چی؟ پروانه: نه خانوم

جون نگفتم حوصله ی اون تحفه خانوم رو ندارم . خانوم جون لب ور چید: خدا مرگم بده باز چی شده ؟ پروانه ، باز با لاله حرفت شده ؟ اون جوونه چند بار بگم سر به سرش نذار و باهاش دهن به دهن نذار . اونم مثل دخترت چه فرقی داره . پروانه پوفی کشید و گفت: باشه باشه الان با سیاوش تماس می گم یرم . خانوم جون: لازم نکرده خودم زنگ می زنم باید به لاله زنگ بزنی نه به سیاوش دیگه نزدیک به ۴۰ سالته کی می خواهی این چ یزارو یاد بگیری زین خونه لاله ست نه سیاوش . پروانه کلافه شد و از آشپزخانه رفت ب یرون در هم یین حین پژمان آمد به آشپزخانه: عه غزل اینجا چیکار می کنی؟ کلی دنبالت گشتم . پیاز توی دستت چ پیکار می کنه ؟ آجی پروانه گفته شام امشب رو من درست کنم می خواد مرغ ترش یادم بده پژمان عصبی شد اما خودش را کنترل کرد : حالا وقت واسه یاد گرفتن مرغ ترش زیاده بیا بریم ب یرون یه قدمی بزنی . من: ول ی آخه.....

خانوم جون: آره مادر پاشو برو . از آشپزخانه که آمدم ب یرون صدای پژمان را می شنیدم که به مادرش می گفت: این پروانه هم شورش رو در آورده . خانوم جون: ه یچی نگو مادر زشته . ب ری د به سلامت فقط واسه شام زود برگردید . پژمان که آمد گفتم : پس صبر کن به مهین خبر بدم که می ریم ب یرون . پژمان: نگران نباش زندگی ، خودم بهش گفتم . یک بلوز و دامن تنم بود گفتم: پس بذار برم لباس عوض کنم پژمان مثل جادو گرها مانتویم را داد دستم : نمی خواد همینو از رو لباسات بپوش . با تعجب نگاهش کردم . پژمان: از مهین خانوم گرفتم تا زیاد معطل نشی . مانتو را تنم کردم و از در خارج شدیم وسط حیاط بودیم که صدای پروانه به گوش رسیده : غزل کجا می ری ؟ مرغ ترش کار می بره تا جا بیفته !

پژمان: آجی ، دست خودت رو می بوسه و پا تند کرد و دستم را گرفت و به دنبالش خودش کشید . من: الان ناراحت می شه . پژمان: چی کار کنم ؟ تو رو نیاوردم اینجا که آشپزی کنی ! آگه به اون باشه که می گه این دوروزی که اینجا بی همه اش تو آشپزخونه باش . من نمی دونم این اخلاقای گندش به کی رفته طفلک سیاوش و لاله از دستش اسیر شدن راست می رن میگه چرا راست رفتین ؟ چپ می رن م یگه چرا چپ رفتین ؟ حالا امشب میان می بینیشون خیلی بچه های خوب و با مرام یین . هر کی بود تحمل نمی کرد . البته پروانه زبونش اینطوریه واگر نه هیچی تو ..... پریدم وسط حرف پژمان : آره می دونم هیچی تو دلش نیست از صبح تا حالا چند بار این جمله رو از زبون خانوم جون و پروانه شنیدم .

زیاد از سر غروب خوشم نمی آمد دلگی ری خاصی داشت اما کنار پژمان رنگ و بوی همه چیز فرق می کرد حتی غروب غم انگیز بر ایمن دلنشین و زیبای شده بود مخصوصا عطر بهار نارنجی که در فضا پیچیده بود حال و هوایم را طراوت می بخشید در پیاده روها به ردیف درخت نارنج کاشته بودند آنقدر سر سبز و قشنگ بود که برای تفریح اصلا نیازی نبود

دنبال جای خاصی بگردی همین که کنار پژمان بودم و کوچه پس کوچه ها را قدم می زدیم بهترین لذت دنیا بود همانطور که کنارش قدم می یزدم بی اخت یار دستم در دستش قفل شد .

پژمان: دیدی بالاخره دستمو گرفتی؟ انگار تازه به خودم آمده باشم خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که پژمان محکم دستم را چسبید و گفت: خیلی وقته دارم یه شعر حفظ می کنم . به وجد آمدم و پرسیدم: شعر؟ پژمان: آره ، دیدم تو خیلی شعر دوست داری گفتم یه دونه حفظ کنم برات بخونم . بعد شروع کرد:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم همه تن چشم  
شدم خیره به دنبالش تو گشتم شوق دیدار تو لب ریز شد

از جام وجودم شدم آن عاشق دیوانه که بودم در  
نهانخانه ی قلبم گل یاد تو درخشید باغ صد خاطره  
خندید عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم پرگشودیم و  
در آن خلوت دل خواسته گشتیم ساعتی بر لب آن جوی  
نشستی من تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت من  
همه محو تماشای نگاهت آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام خوشه ی ماه فروریخته در آب  
شاخه ها دست بر آورده به مهتاب شب و صحرا و گل و  
سنگ همه دل داده به آواز شب آهنگ یادم آید تو به

من گفتم از این عشق حذر کن

لحظه ای چند برای ن آب نظر کن آب آینه ی عشق  
گذران است تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا که دلت با دگران است تا فراموش کنی چندی

از ای ن شهر سفر کن با تو گفتم : حذر از عشق ندانم

سفر از پ یش تو هرگز نتوانم نتوانم روز اول که دل من

به تمنای تو پرزد چون کبوتر بر لب بام تو نشستم تو

به من سنگ زد ی من نرم یدم نگسست م باز گفتم که:

تو صیادی و من آهوی دشتم تا به دام تو در افتم همه

جا گشتم و گشتم حذر از عشق ندانم نتوانم اشکی از

شاخه فرو ریخت مرغ شب ناله ی تلخی زدوبگ

ریخت.

اشک در چشم تو لغزی د ماه بر عشق تو خند

ید یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم پای

در دامن اندوه کشیدم نگسستم نرم یدم

رفت در ظلمت شب آن شب و شب های دگر هم نگرفتی دگر

از عاشق آزرده خبر هم نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم

بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

پژمان: چطور بود زندگی خوشتر اومد؟ من ذوق زده جواب دادم: عالی بود عالی. من عاشق این شعر فریدون مشیری ام. پژمان: لابد خودتم حرف زدی؟ من: پس چی فکر کردی؟ اینم بهت بگم که بی نقص و بی غلط خوندی. پژمان: خوب یه بارم تو بخونش. من: شک داری که منم حفظم؟ پژمان: نه نه اصلاً، دوست دارم با صدای تو بشنوم من: می دونی خیلی قشنگه مخصوصاً که به کوچه های اینجا خیلی می خوره و می یاد اما یه غمی توش داره که من اون غمش رو دوست ندارم انگار عشقش دیگه کنارش نبود. پژمان: تو چیکار به این کارا داری مهم اینه که در کل خیالی قشنگ بود. تازه تازه داره خوشم می یاد تصمیم گرفتم شعر حفظ کنم و باهات مسابقه می مشاعره بدم. من: ببینیم و تعریف کنیم.

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود چراغ های کوچه پس کوچه ها روشن و آسمان صاف بود و ستاره ها خود نمایی می کردند دقیقاً مثل آسمان شعر فریدون مشیری. راستش هر چقدر در کنار پژمان احساس آرامش می کردم و دلم نمی خواست این کوچه پس کوچه ها تمام شوند تا برای همیشه کنارش قدم بزنم از برخورد پروانه دلم آشوب بود و استرس داشتم به پژمان گفتم: به نظرم دیگه برگردی مالا که پروانه حسابی شاکی بشه در دلم گفتم الان پژمان می گه ولش کن مهم نیست اما نگفت بر خلاف تصور نالی د: باشه درست می گی و پاتند کرد. سرعتم را بالا بردم و پرسیدم: اخلاق پروانه مثل هیچ کدومتون نیست؟ چرا اینقدر تند و خشن رفتار می کنه؟ پژمان: قضیه اش مفصله سر فرصت می گم برات البته نمی گم همه ی این رفتاراش ربط به این قضیه داره ولی بی ربط هم نیست البته پروانه از اون اول هم یه روحیه ی مستبدانه ای داشت.

وقتی به خانه رسیدیم پروانه طبق انتظارم غضبناک بود آمد چیزی بگوید که زنگ در به صدا آمد. پروین دکمه ی آیفون را فشار داد و آقا اسماعیل به همراه لاله و سیاوش وارد شدند. با ورود آن ها پروانه هم عطای متلک انداختن را به لقاییش بخشید و من نفس راحتی کشیدم. با خودم گفتم: این پروانه عجب آدمیه نداشت حداقل یه روز از اومدنمون بگذره بعد خودش رو به من بنمایونه خیلی دلم می خواست بدونم عروس پروانه کیه و چه جور آدمیه سیاوش قد بلند و چهارشانه بود مثل پدرش لاله هم قد متوسطی داشت با چهره ای معمولی اما با نمک و دلنشین. سلام و احوال پرسیدیم که تمام شد هر کدام جایی نشستیم و همه گرم صحبت بودند من اما کمی در خودم بودم لاله کنارم نشست بود. به آرامی پرسید: چه غزل جون چرا تو خودتی؟ نکنه مامان پری از خجالتت در اومده؟ برگشتم و نگاهش کردم و با لبخند جواب دادم: چی بگم والا. لاله ادامه داد: ناراحت نباش به وقتش مهربونی ها و دلسوزی هاشم می بینی. خودتو درگیر این قضایا نکن. ماها که مسئول اعمال و رفتار بقیه نیستیم حتی اگه نسبت به خودمون باشه هر کی بی احترامی میکنه اول خودش روزی سوال می بره هر کی بی ادبی می کنه اول خودش رو بی حرمت می کنه.

می بینی مامستول رفتارهایی که مردم بنا بر خلیات داخلی خودشون بروز می دن نیست یم . بیخیال ،هی چ کس ارزش اینو نداره که به خاطرش خاطرت رو مکدر کنی . لبخند به لبم نشست حالم بهتر شده بود . حرف ه ایش چقدر آرامش داشت .

بعد از شام لاله و س یاوش و پروانه و آقا اسماعیل خدا حافظ ی کردند و رفتند و من از رفتن پروانه کلی خوشحال شدم . آخر شب وق تی محیا ی خواب ش دیم جواد رو به مهی ن گفت:

ولی این پروانه خانوم یه جوریه نه ؟ مه یین با خنده جواب داد: پس تو هم فهمیدی ؟ جواد شانه ای بالا انداخت و سر جایش جابه جاشد و دقیقه ای بعد به خواب رفت . رو به مهین گفتم: انگار یه ماهه که اینجام . دلم می خواد زودتر برگردیم خونه . راستی به نظرت رایحه چیکار کرد؟ تونست آقا فرهاد رو راضی کنه ؟ مهین: چی بگم ! منم دلم می خواد زودتر برگردیم . هر چند اینجا خیلی خوبه و خ یلی تح ویلمون می گیرن اما خونه ی خود آدم چیز دیگه ایه . رایحه که ..... امیدوارم پدرش راضی نشه چون اونوقت تو ی بزرگترین اشتباه زندگ ییش همراهی اش کرده . من: واقعا اینجوری فکر می کنی ؟ مهین : آره . جواد پیچ و تاب سر جایش خورد و نامفهوم نالید: بسه دیگه . چقدر حرف میزنید . ب گیرید بخوابی دیگه نصف شبی هم نمی خوی د به فکتون استراحت بدید ؟ من و مهین ریز خندی دی م و با گفتن هیسی به هم سعی کردیم بخواب یم . مه یین زود به خواب رفت اما من خوابم نمی برد دلم پی ش پڑمان بود یی او الان خواب بود ؟

صبح که چشم ه ای م را باز کردم دیدم مهین دارد رخت خواب ها را جمع می کند : عه تو هم بیدار شدی ؟ م هین: آره زود بیدار ش یم بهتره آخه طبق قرار دیروز امروز با ید ب ریم جنگل . پوفی کش یدم و گفتم : ای کاش پروانه نیاد . مهین چپ چپ نگاهم کرد . ادامه دادم :

خب راست می گم دیگه . کی دلش می خواد با یه آدم غرغ رو و همیشه شاکی بره گردش ؟ اینجور آدمها همه چیز زهر مار آدم می کنن . سیاوش که زندگیش جداست خدا به داد آقا اسماعیل برسه . مهین: پاشو پاشو جواد که از دستشویی اومد تو هم با مزگان برید آبی به دست و روتون بزینید . برای صبحانه که دور سفره جمع شد یم دیدم همه ی وسایلی که قرار بود با خودمان ببر یم دم در جمع شده بود . خانوم جون کنار سماور نشسته بود و همینطور که برای همه چای می ریخت و به دستشان می داد رو به شوهرش گفت:

حاجی ، همه چیز رو برداشت ین ؟ آقا جون: آره حبیبه خانوم خیالت راحت ت ساعت ۲ صبح با پڑمان و اکبر آقا مشغول بود یم . جواد: شرمنده کرد ین خب من رو هم خبر می کردید .

خانوم جون: راستی بچم پروانه نمی یاد. پروین: چرا؟ خانوم جون: می گفت م یگرنش عود کرده سردر شد دید داره. گل از گلم شکفت و زیر لب زمزمه کردم: تا باشه از این سر دردا. مهین با آرنج به پهلویم زد خانوم جون: چیزی گفتی دخترم؟ من هول شدم و چای در گل وی م پ رید و به سرفه افتادم: نه نه چی زی نگفتم.

تا به حال این همه سرسبزی را یکجا ندیده بودم جنگلی خی لی بزرگی بود. دو طرف جاده پر از درخت بود والبته کنار رود خانه ای که وسط جنگل قرار داشت و صدای دلنشی ن آب روح را جلا می بخشید اتراق کردیم. آقا جون روی یکی از درخت های تنومند آنجا برای مژگان و مرتضی تاب بست که البته به نام آن ها و به کام ما تمام شد. همراه پژمان مشغول قدم زدن میان آن همه سرسبزی بودیم که متوجه شدیم مژگان و مرتضی هم دنبلمان آمده اند ترسیدم گم شوند با خودمان همراهشان کردیم وقتی برگشتیم پروین و مهین جوجه ها را به سیخ کشیده بودند و مردها مشغول آتش درست کردن بودند. باز هم نفس راحتی کشیدم که پروانه نیست اگر بود حتما از غرغرهایش امان نداشتم اما پروین و مهین با خوشرویی بر خورد کردند.

دو روزی از برگشتنمان می گذشت. صبح وقتی مهی ن جواد را راهی نانواپی کرد؛ طبق معمول تند و تند مشغول کارها ی خانه شد و گفت: یکی دو ساعت دیگه می خوام برم خونه ی زهره اگه تو هم می یای که مژگان و مرتضی رو حاضر کنم تا با هم بریم. اگر نه که اونارم نمی برم پ یشت بمونن تا برگردم. فکری کردم و جواب دادم: نه منم می یام. مهین: پس حاضر شو تا زود بری م واسه ی ناهار برگردی م

مهین آژانس خبر کرد و به سمت خانه ی زهره راه افتادیم. مقداری هم سوغاتی خریده بود که آن ها راه ماورد راه زیاد ی نبود شاید ۱۰ دقیقه در آن مدت به همه چیز فکر کردم: به کارنامه ام که فردا، پس فردا تکلیفم را روشن می کرد به بدقلقی های پروانه و به اشک های بی امان رایحه. خانه ی زهره انتها ی یک کوچه بود. این کوچه چندان هم باریک نبود اما هر سری که مهین آژانس خبر می کرد می گفت: ممنون آقا، دیگه نمی خواد برید داخل ه مین جا نگه داری د. می گفت: دو قدم راه رو خودمون می ریم. خدا رو خوش نمی یاد واسه دو زار پولی که کف دست این بنده ی خدا میزایم واسه دور زدن و برگشتن زحمتش زیاد بشه طبق معمول سر کوچه پ یاده شدیم من دست مژگان و مرتضی را گرفته بودم و مهین سبد حصیری را که داخلش ترشی و کلوو مهین سبد حصیری را که داخلش ترشی و کلوچه و شان و لوازم چوبی را که از شمال خریده بود می آورد. زهره در را باز کرد و بعد از حال و احوال و روبروسی رو به مهین گفت: خدا خیرت بده که اومدی راستش دیروز که تلفنی باهات حرف زدم

فکر نمی کردم بیا ی . اما چه کنم که دستم به جایی بند ن یست اینه که مزاحم تو شدم . مهین: اول اینا رو بگیر . ببخش دیدی گه ، عجله ای شد . زهره سبد را از مهین گرفت و کلی تشکر کرد . پرسیدم : رایحه کجاست؟ زهره : الان سه روزه رفته اتاقش در روهم بسته فقط وقتی باباش می یاد صدای گریه ی اونم قطع میشه . با نگرانی پرسیدم : چرا؟ مگه چی شده؟ زهره : بیا دید ، بیا دید بنشینید به گل و بی تازه کنید . ما نشستیم و زهره همینطور که شربت خاکشیر در لیوان می ریخت گفت: چی بگم از دست این دختر! حرف گوش نمیده ، آخر سر اینجوری می شه دیگه . مهین: بگو چی شده چون به سر شدیم . زهره : قرار شد قبل از اینکه من با فرها صحبت کنم ؛ اصلاً ببینم خانواده ی هومن حاضرن یا پاپی ش بذارن یا نه؟! مهین: خب ، چی شد؟ زهره: هیچی ، رایحه رفته به پسره گفته چه کاریه که اول من خانواده ام رو راضی کنم . اصلاً تو برو ببین خانواده ی خودت حاضرن یا پاپی ش بذارن؟ اگه قبول کردن بگو مادرت بیاد از مادرم به وقت خواستگاری بگیره اینکه دیگه این همه جنجال نداره . هومنم رفته و قضیه رو با مادرش درم یون گذاشته . زهره لیوان شربت را سرکشید و ادامه داد : اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که هومن بره و با خانواده اش صحبت کنه اونم به این زودی . چند روز پیش بعد از ظهر بود پشت چرخ خیاطی نشسته بودم و مشغول دوختن یه پرده ی جدید برای اتاق خواب بودم که زنگ در رو زدن رایحه رو صدا زدم رفت و آیفون رو برداشت . پرسیدم کی بود مادر؟ رایحه با هیجان اومد سمتم : گفت دختر حاجیه خانومم . من که اصلاً حواسم نبود با بی تفاوتی گفتم: خب چیکار داشت؟ اصلاً کدوم حاجیه خانوم؟ رایحه با حرص جواب داد: مامان! مادر هومن خانوم دکتر . رایحه از خوشحالی بالا و پاپی ش می پرید : دیدی گفتم اونو راضی ن . دیدی اومد باهات صحبت کنه . دیدی حالا . مامان ، بابا حرف می زنی دیگه ، نه؟ . ذوق کردن های بچه گونه ی رایحه مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد . بی اختیار فریاد زدم : بسه دیگه رایحه ، جای این بالا پاپی ش رو ریدن های الکی در رو باز میکردی بیاد تو . رایحه جستی زد و دکمه ی آیفون رو فشار داد . گفتم: فعلاً برو اتاقت . رایحه : بذار بیام سلام و علیک کنم بعد می رم . چشم غره ای نثارش کردم و تشر زدم : برو دیگه . اونم رفت . رفتم استقبال خانوم دکتر . تنها بود تعارفش کردم بیاد داخل . نیومد گفت همین جا روی ایوون خوبه . منم دیگه اصرار نکردم . برای ش چای آوردم . چای رو خورد و این پاپی ش کرد و بالاخره حرفش رو زد: مادرم از خوبی و متانت شما و خانوادتون همیشه تعریف میکنن . در جواب گفتم: ایشون لطف دارن خوبی از خودشونه . خانوم دکتر ادامه داد : والا چی بگم اصلاً نمی دونم چه جور ی بگم حتما دختر خانومتون ریز ماجرا رو براتون تعریف کرده . بچه ان دیگه ، واقعا نمی دونم پی ش خودشون چه فکری کردن راستش امروز اومدم اینجا تا از شما معذرت خواهی کنم .



پرس یدم: معذرت برای چی؟ خانوم دکتر: پسر من حق نداشت جلوی راه دختر شما سبز بشه من خودم هم از همون جنسم. زنها احساساتی بین حرف های عاشقانه زود به دلشون می شینه مخصوصا اگه کم سن و سال هم باشن. چند وقتی می شد هومن پیل ه کرده بود که باید برایش بریم خواستگاری. می گفت حرف هاش رو با دختر خانومتون زده و اونم راضیه و فقط مونده خواستگاری اصلا ن می دونم پی ش خودش چه فکری کرده که یه همچین تصمیمی گرفته.

پدرش که دید ای ن جوریه و این بچه داره آینده اش رو خراب می کنه البته سو تفاهم نشه منظورم این نیست که با دختر شما آینده اش خراب می شه نه. گفت: بله بله متوجه منظورتون هستم. من خودمم بارها همچین چ یزی رو به رایچه گفتم. می خواین صدش کنم خودتون بهش بگید؟ خانوم دکتر: نه عزیزم نیازی نیست مطمئنم الان گوش و ایستاده و همه چ یزی رو خودش می شنوه بعد ادامه داد: آره داشتم می گفتم پدرش کارها ی هومن رو راست و ریس کرده تا چند وقت دیگه بره هلند پی ش خانواده ی عموش و اونجا درسش رو ادامه بده اینجوری هم عشق و عاشقی از سر پسر من می یوفته هم رایچه جان شما. از قدیم گفتن: از دل برود هر آنکه از دیده برفت. یه دفعه دیدم رایچه مثل شیر زخمی از پشت در اومد بیرون در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت. نه گذاشت و نه برداشت. پرسید: اونوقت هومن چی گفت؟ قبول کرد؟ خانوم دکتر رو به من اشاره ای به رایچه کرد و گفت خدمتتون عرض نکردم؟ بعد روبه رایچه ادامه داد: آره عزیزم کلی هم خوشحال شد من به مادرت هم گفتم از ته دل ازتون معذرت می خوام ولی دخترم قبول کن که خودت هم مقصر بودی که اینقدر زود خام حرف های یه پسر بچه ی دبیرستانی شدی. رایچه: من با اید. رایچه: من باید با خودش حرف بزنم خودش باید اینارو بهم بگه. خانوم دکتر: من حالتو درک می کنم ولی اون دیگه یه همچین اجازه ای نداره. تو هم بهتره به فکر درس و آینده ات باشی. من که اعصابم از دست رایچه حسابی به هم ریخته بود سرش ف ریاد زدم: بسه دیگه رایچه برگرد اتاقت. رایچه: ولی آخه مامان..... با تحکم گفتم: همین الان، زود و رایچه گ ریه کنان از ما دور شد خانوم دکتر حرفش رو زد و رفت. مهین پرسید: حالا از دست من چه کاری بر می یاد؟ زهره: تو رو خدا یه کاری بکن آروم شه. اتفاقی که نیفتاده حالا که فرهاد از قضیه ب وپی نبرده دلم نمی

خواد از این به بعدش هم چ یزی بدونه راستش دیگه حوصله ی غر غرها ی اونو ندارم.

مهین رفت و پشت در اتاق رایچه ایستاد در زد وقتی صدایی نیومد گفت: رایچه جان منم زندایی، نمی خوامی در رو باز کنی؟ برات شونه چوبی و یه صندوق کوچولو ی چوبی آوردم لا اقل در رو باز کن اینارو ازم بگ یر. می دونم خیلی

ناراحتی ولی هیچی ارزش این و نداره که آدم به خاطرش این همه غم و غصه تو دل خودش و خانواده اش بریزه رفت که رفت به جهنم، دنیا که به آخر نرسید ه . تو فکر کن یه همچین آدمی که به وعده ی تحصیل اونور آب عشق و عاشقی یادش می ره ارزش این همه غصه خوردن داشته باشه . خوب شد که الان همه چی تموم شد . آگه ازدواج می کردین و اون وقت می زد زیر قول و قرارتون چی ی؟ حالا که نه خانی اومده و نه خانی رفته نکنه می خوای بابات همه چیزو بفهمه . بالاخره رایحه در را باز کرد و مهین داخل شد . زهره به من اشاره ک رد : تو هم برو و بعد آرام گفت: دو تایی دوره اش کنید و بهش بفهمونید هر چه زودتر این مراسم عزا داری رو تمومش کنه تا اوضاع بدتر از اینی که هست نشده . بعد دست مزگان و مرتضی رو گرفت و برد تا با خوراکی سرشان را گرم کند . هم از دست رایحه حرصم گرفته بود و هم دلم به حالش می سوخت . لجم گرفته بود چون به حرف ه یچ کس گوش نکرد و حداقل کمی عقلش را هم به کار نگرفت . دلم بر ایش می سوخت چون خیلی دلبسته شده بود و باور این قضیه برایش سخت بود وقتی وارد اتاقش شدم مثل ابر بهار گریه می کرد و مهین سرش را دست می کشید و دلداری می داد رایحه با گریه گفت: قسم می خورم تا آخر عمرم ازدواج نمی کنم . مرده شور هر چی پسر رو بپرن . مهین: حالا همه که یه جور نیستن . بعدم برای بار صدم می گم هر چی به وقتش خوبه . مامانت می گفت: می خوای رشته ی تجربی رو انتخاب کنی . آره ؟ رایحه با سر جواب مثبت داد مهین: خب پس از حالا باید خانوم دکتر صدات کنیم . این غم و غصه رو بذار کنار و یه کاری کن بابات دیگه متوجه نشه . بنده خدا مامانت خیلی نگرانته . قلبت شکسته می دونم ولی سعی کن خودت بندش بزنی . خودت بای د بخوای واگر نه نه من نه غزل نه ه یچ کس دیگه نمی تونیم کمکی برات باشیم . رایحه با گریه نالید: شما می تونید تو چینی بند زده غذا بخورید ؟ خب بایه ضربه ی کوچولو دوباره می شکنه . مهین: نه، من اصلا این حرف رو قبول ندارم . این قیاس ه یچ وقت برام جالب نبوده این قلب و دلی که می گن ؛ متعلق به یه آدمه که یه سیستم بزرگ ی مثل مغز کنترلش می کنه . تو هم آگه خودت بخوای می تونی یه جوری دلت رو به هم وصله پینه کنی که یه روز خودت هم یادت نیاد که شکسته بود البته عبرت بگ یر چشم و گوشت رو باز کن ولی با این غصه که یکی دلت رو شکونده زندگی نکن متوجه حرفم شدی ؟ رایحه با گریه جواب داد : آره زندایی . مهین : د آخه چرا دروغ میگی . آگه متوجه شدی پس چرا هنوز گریه می کنی ؟

گفتم: آره رایحه جان پاشو اشکات رو پاک کن حالا آگه بابات پرسه و مجبور شید قضیه رو برات تعریف کنید یه داستان کشدار درست می شه که دیگه نمی شه جمعش کرد . رایحه اشک ه ایش را پاک کرد و لبخندی زورک ی تحو یلما ن داد . نمی دانم برای اینکه ما را از سر خودش باز کند این کار را کرد یا اینکه واقعا حرف های مهی ن رویش تاثر

یر گذاشته بود بعد از آن یک ساعتی خانه ی زهره ماندیم و بعد برگشتیم . در راه برگشت استرس کارنامه ام بی هوا به سراغم آمد . دو روز دیگر وقت گرفتن کارنامه بود عادت بدی داشتیم و وقتی استرسم زیاد می شد دانه دانه موهایم را می کندم . مهین رو کرد به من: حالا تو چته؟ باز افتادی به جون موهاات؟ می خواهی تا روز عروسیت کچل شوی؟ من: نمی دونم یه دفعه نگران کارنامه ام شدم . مهین آگه تج دی دی بیارم چی؟ مهی ن خیلی خونسرد هم ینطور که دستمال های آشپزخانه را تا می زد گفت: هیچی عروسیت دوسه ماه عقب میفته . من: نه دوست ندارم عقب بیفته تا همین جاشم خیلی دیر شده . مهین: می خواسی خوب درس بخونی . قیافه ی او یزانم را که دی دگفت: به دل نگیر شوخی کردم اصلا مگه امتحانات رو خوب ندادی؟ من: خوب؟ تو بگو افتضاح . مهین: چی بگ محالا تو استرس بگیری معجزه می شه . دو روز دیگه هم صبر کن ببینیم چی میشه و چی کار کردی . با اینکه هر روز دلم برای دیدن پژمان پر می کشید اما دلم می خواست کارنامه ام را بگیرم و بعد با خبر خوش به سراغش بروم . غروب همان روز پژمان به دیدن م آمد در دستش یک پاکت بود بعد از حال و احوال آن را به سمتم گرفت . پرسیدم : دستت درد نکنه . این چیه

؟ پژمان : یه کم پسته شور خوریدم با مژگان و مرتضی بشکنی د بخورید نگاهی به پاکت انداختم و گفتم دستت درد نکنه وای آخه این همه؟ پژمان : دیدم استرس داری گفتم مشغول بشی . مهین با سینی شربت وارد شد و گفت: دستتون درد نکنه آقا پژمان هر سری که می یاید اینجا شرمنده مون می کنید. پژمان: نه بابا وظیفه ست . شربت را که خوردیم مهین تنهایمان گذاشت . پژمان: خانوم خانوما می ما چگونه؟ من: تو رو که دیدم خوب شدم . پژمان: یعنی چی؟ خوب نبود؟ مریضی؟ من: نه بابا ، نم ی دونم چرا استرس گرفتم آخه امتحانامو زیاد خوب ندادم . پژمان: فدای سرت . اینم غصه داره . من: آخه عروسیمون؟ پژمان : قول می دم آگه تجدید آورده باشی هر روز پیام دیدنت خوبه؟ با لبخند سرم را به علامت تأیید تکان دادم بالاخره روزی که منتظرش بودم از راه رسید . از مهین خواستم که همراهم بیاید که اگر تجدید آورده بودم کارنامه ام را تحویل بگیرد . چهار تایی با مژگان و مرتضی راهی خیابان شدیم که صدای پروین خانوم را از آیفون شنیدم :

مهین ، مهین . مهین این طرف و آن طرفش را نگاهی انداخت و انگار تازه فیه میده باشد که صدا از آیفون می آید رفت سمت در خانه ی پروین خانوم : جانم؟ چیه پروین جون؟ پروین : به سلامتی می رید کارنامه بگی رید؟ در دلم گفتم ای بابا این از کجا فهمیدی؟ بعد در جواب خودم گفتم کار، کار پژمانه . مهین: آره آگه خدا بخواد . پروین: خب این بچه ها رو کجا دنبال خودتون اسیر کردین؟ مهین: خب چیکارشون کنم؟ جرات نمی کنم تنها بزارمشون . پروین دکمه ی آیفون را فشار داد و در باز شد در همین حین گفت:

بفرستشون بیان بالا . دیروز اکبر آقا دو سه تا سی دی کارتون گرفته بگو بیان ببین .

مزگان و مرتضی تا اسم کارتون را شنیدن معطل نکردند و رفتند داخل خانه مهین با خنده گفت: باشه پروین جان دستت درد نکنه . مهمونا اومدن بالا تحویلشون بگیر . پروین: باشه شما هم برید به سلامت ان شاء... که با خبری خوب برگردی د .

با مهین پاتند کردیم و رفتیم سمت مدرسه دل توی دلم نبود وقتی رسیدیم دفتر مدرسه با مهین داخل شدیم خانم م دیر و ناظم پشت میزشان نشسته بودند . سلام دادم و رفتم جلو . خانم ناظم: واسه کارنامه اومدی؟ من: بله خانم ناظم: چه کلاسی؟ من: چهارم انسانی . خانم ناظم: خب سال آخری بودی همینطور که لا به لای برگه ها دنبال کارنامه می گشت و اسمم را می پرسید گفت: اصل دیپلمت هم تا چند ماه دیگه حاضره واسه کنکور و دانشگاه هم همین موقت کفایت می کنه . بعد یک برگه را کشید بیرون و نگاهی به آن انداخت چهره اش درهم شد و عینکش را جا به جا کرد بعد سرش را آورد بالا و به چشمانم زد: ببینم تو مطمئنی واسه کنکور آماده ای؟ کمتر از یه ماه دیگه کنکور داری ها! با نگرانی پرسیدم: چطور مگه؟ تجدیدی آوردی؟ انگار مهین هم نگران شده بود

چون چند قدمی جلو آمد و خودش را به من نزدیک کرد . خانم ناظم دوباره نگاهی به کارنامه انداخت: ولی دختر

جون این وضع درس خوندن نیست!

با ناامیدی نالیدم: مشکلی نیست زن داداشم همراهم هست کارنامه ام رو به ایشون تحویل بدید . بعد پرسیدم: حالا خانوم چند تاست؟ خانم ناظم یک تای ابرویش را بالا و آن یکی را پایین داد و پرسید: چی چند تاست؟ من: تجدیدی دیگه خانوم . خانم ناظم که انگار عصبانی شده بود تقربیب فریاد زد: نکنه دلت می خواست تجدیدی هم آورده باشی؟ اینجا یه مدرسه ی نمونه ست هر سال کلی ورودی می ده به دانشگاه . اونوقت حرف از تجدیدی می زنی . نه جانم قبول شدی اما خجالت آورده که بگم با معدل ۵/۱۲ . بعید می دونم امسال واسه کنکور نتیجه ای بگیری . از خوشحالی نمی دانستم چه کار کنم . بی اختیار پرسیدم و هورا کشیدم و کارنامه ام را از دست خانم ناظم گرفتم و کلی تشکر کردم .

مهین هم همه اش گوشه ی مقنعه ام را می کشید که ای ن کارها را نکنم . اما من دست خودم نبود . خانم مدیر و ناظم

نگاهی به هم انداختند و بعد نگاهی به من اما من برایم هیچ چیز مهم نبود بعد از اینکه دفتری را امضا کردم خدا

حافظی کردم و با مهین به سمت خانه راه افتادیم . من: مهین بایده بریم یه قاب بخریم می خوام دیپلم رو قاب کنم



دیگه کم کم با دید به فکر عروسی باش یم . جواد: خیره ، حالا چی شد یهوپی؟! مه یین : خیر که هست ولی یه ویی نیست . الوعده وفا ! جواد: چی شده ؟ مهین: ای بابا شرط و شروط خودت هم یادت رفت؟! دیپلم گرفتن غزل دیگه ! جواد : آها آها خب ، چی شد؟ کارنامه اش رو گرفت؟ مهی ن: آره دیگه ، قبول شد . جواد : غزل ، آب جی؟ از اتاق جواب دادم: بله داداش ؟ جواد : و در دار اون کارنامه ات رو بیار ببین م چی کار کردی ؟ من: چشم ، داداش .

کارنامه را آوردم و گذاشتم جلوی رویش : بفرمائی دید داداش . جواد ، کار نامه ام را مقابلش گرفت و نگاهی به آن انداخت و به حالت تاسف سری تکان داد : به به ، به به . سرش را از روی کاغذ برداشت و رو به من گفت: این اچیه؟ حسابی رو ترش کرده بود . مهی ن: ای بابا جواد آقا شرط معدل که نداشته بودی . دیپلم می خواستی اینم دیپلم . دیگه بهونه نیار

به پروین خانوم بگم بیان واسه تعین تاریخ عروسی ؟ جواد دستی لای موهای ش کشید:

بگو ، بگو بیان . عصر همان روز مهین چادرش را سر کرد تا به خانه ی پروین برود . رو به من گفت: غزل تو مراقب بچه ها باش تا من برم به پروین خانوم خبر بدم که ما برابری عروسی آماده ای م . من: باشه ، ولی کی به زهره و زمانه خبر بدم ؟ مهین: حالا چه شور حسینی ورت داشته . عجله نکن بذار اول ببینم اصل کار یا چی میگن ؟ بعد که برگشتم اونارم خبر می کنیم . مهین که رفت اول رفتم سراغ مزگان و مرتضی که گوشه ای از حیاط مشغول بازی بودند . خیالم که از بابتشان راحت شد رفتم اتاق مشترکم با بچه ها . نگاهی به دورو برم انداختم و رفتم سراغ قفسه کتابها . کارتونی را که آن روز با حرف های رایحه از جمع کردن کتاب ها داخلش پشیمان شده بودم را از کمد در آوردم و فاتحانه کتاب ها را داخلش چیدم . بعضی از آن ها را که باز می کردم خنده ام می گرفت هر جا که حوصله ام از حرف ها ی به نظر خودم کشدار معلم سر می رفت اسم پژمان را در صفحه ای از کتاب می نوشتم و با گل و بلبلت زینش می کردم بر عکس دخترانی که نزدیک عروس یشان فیلشان یاد هندوستان می کند و به یکباره دلتنگ موقطعیت کنونیشان و یاد مجردی و اتاقی که دیگه با دید ترکش کنند و دنیا ی دخترانه و خیالات و اوهامش اذیتشان می کند من آنقدر عشق پژمان وجودم را پر کرده بود که تنها احساسی که نداشتم هم یین دلتنگی بود.

مثلا یادم است زهره یکبار تعریف می کرد : دمدمهای عروس یش از شدت دلتنگی دلش می خواست عروسی را به هم بزند و فکر اینکه دیگر دختر خانه ی پدر و مادرش نیست خیل ی آزارش می داد . یا زمانه که میگفت: فکر اینکه دیگه با دید مثل مهمون پیام و بعد برگردم جایی که از اون به بعد اونجا خونمه دیوونه ام می کرد یا م هین هم همینطور . اما من اینطور نبودم با عشق پژمان چنان تس خیر شده بودم که هیچ حسی جز خوشحالی در وجودم حس نمی کردم . تازه از اینکه خانم خانه ی خودم می شوم خوشحال هم بودم . در این افکار غوطه می خوردم که صدای جیغ مرتضی مرا به

خودم آورد به سرعت خودم را به حیاط رساندم . مرتضی را بغل کردم : چی شده؟ عمه فدات بشه . نگاش کن چه اشک  
 یم می ریزه ! خوردی زمین؟ مرتضی با هق هق جواب داد: نه . کلافه از مزگان که عصبانی و دست به کمر ایستاده بود  
 پرسیدم: چی شده؟ ج ایش درد گرفته؟ مزگان: نه خیر ، حرفمو گوش نداد ؛ منم زدمش . من: چی؟ زدی؟ او نم  
 داداشت و؟ آخه چرا؟ مزگان: آخه عمه، هرچی بهش می گم بیا تفنگ بازی ؛ من تو رو میکشم تو هم آخ بگو بیفت ز  
 مین نیما .

همه اش تو یه ظرف کف درست می کنه و باهاش حباب بازی می کنه . من: حالا چون حرفتو گوش نکرده بای د بزنیش؟  
 دیگه نبینم دست روش بلند کردی بیا ببوسش و از دلش در بیار . زود باش . مزگان دست به سینه ایستاده بود و مرتضی  
 همچنان گریه می کرد .

بعد از چند دقیقه که صلح بینشان برقرار شد مهی ن هم برگشت . با ذوق رفتم سمتش:

چی شد؟ چی گفت؟ مهین همینهمینطور که چادرش را از سر در می آورد گفت: هی چی ، قضیه رو به پروین خانوم گفتم . اونم  
 ذوق کرد و همونجا با مادرش تماس گرفت گفت: که بیان واسه تعین تا ریخ عروسی . خب مادرش چی گفت؟ مثل اینکه  
 گفته راهشون دوره نمی تونن بیان . دماغ شدم و آویزان . مهین خندید و ادامه داد: حالا زودی ناراحت نشو و بقیه اش  
 رو گوش بده پروین خانوم بعد از قطع تماس تلفنی از قول مادرش گفت: راهشون دوره نمی تونن بیان ولی آگه شهر یور  
 باشه بهتره . حالا شب منو اکبر آقا جای خانوم جون و آقا جون می یایم خدمتتون تا تا ریخ قطعی رو مشخص کنیم .  
 گفتم: چقدر خوب ، تا شهر یور ریحانه هم اومده . مهین: چه خوب شد گفتم ریحانه . پاشم به زهره و زمانه و ایرج هم  
 خبر بدم . بعد رفت سراغ تلفن و دفتر چه تلفنش را آورد و شروع کرد به گرفتن شماره اول به زهره خبر داد بعد به زمانه سر  
 آخر هم شماره ی خانه ی ایرج را گرفت که ناهید گوشه را برداشت . سلام ناهید جان خوب ی؟ \_ آقا ایرج  
 خوبه؟ \_

مزاحم شدم بگم امشب بیا ید اینجا می خوایم تاریخ عروسی غزل رو مشخص کنیم . \_ باشه پس هر جور را  
 حتمی و صلاح می دونید . \_ سلام برسون خدا حافظ . و گوشه را گذاشت . من از روی کنجکاوی پرسیدم : چی  
 شد؟ می یان؟ مهین: زهره و زمانه آره ولی ناهید بهونه آورد و گفت: ایرج خسته و کوفته از سرکار می یاد دیگه تا ما بیا  
 یم دیر می شه . هر روزی رو که انتخاب کردید مبارک باشه خبرش رو به ما هم بدید . مهین این را گفت و از بی تفاوت  
 ی ناهید شانه ای بالا انداخت و رفت آشپزخانه تا تدارک شام را ببیند .

همینطور که به کارهایش می رسید پرسید: ببینم ناقله دلتنگ نیست ی؟ جواب دادم :

دلتنگی چی؟ مهین: اینکه تا چند وقت دیگه از پی ش ما می ری؟ من: عه چه جالب وقتی رفته بودی خونه ی پروین خانوم دقیقا داشتم به همین فکر می کردم و اینکه چرا اکثر دخترا اینجور وقتا دلتنگی می شن؟ مهی ن با شیطنت پرسید: یعنی تو نیستی؟ من: چرا هستم. مهین: آره، تو که راست می گی. ولی خیلی بی معرفتی شاید آگه مادرت بود..... حرفش را قطع کردم: نه نه اشتباه نکن. تو آگه بیشتر از مادرم زحمتم رو نکشیده باشی کمتر هم نکشیدی با اینکه ده دوازده سال بیشتر راز من بزرگ تر نیستی اما مثل مادرم جورم رو کشیدی کاری که خواهرام در حقم نکردن. جای تو رو هیچ کس برام نمی گیره. دیگه این حرف رو نزن. اما خوب به نظرم شروع یه زندگی ج دی دیگه غصه و دلتنگی نداره دنیا همینه دیگه محل گذره نباید به چیزی دل بست. مهین چشمکی زدو با زیرکی پرسید: به ه چی؟ مطمئنی؟ فکری کردم و جواب دادم: آره مطمئنم. مهین: باشه، قبول

شب نزدیک های شام جواد با چند مدل میوه و شیرینی برگشت خانه. مهین به استقبالش رفت و کلی از خوش سلیقگی اش تعریف کرد. شام خوردیم و میوه ها را شستیم و شیرینی ها را چی دی م و کم کم زهره و زمانه و شوهر و بچه ه ایشان آمدند. رایح ه هم آمده بود از چهره اش پیدابود حالش کمی بهتر شده و روحیه اش را به دست آورده بود. بعد از سلام و حال و احوال همه دور هم نشستیم مهین به رسم میزبانی بلند شد که برود چای بیاورد. زمانه نگذاشت: نمی خواد، الان بیابشین. خانواده پژمان که اومدن میاری. بعد این پا و آن پا کردو رو به جواد پرسید: ببینم به ایرج خبر دادین؟

جواد: نمی دونم والا، این زحمتها گردن مهینه و بعد نگاه پرسش گرانه ای به مهین انداخت. مهین: آره خبر دارم اما ناهید گفت: نمی تونن بیان. زمانه حرصی شد: بهتر، اصلا آگه می یومدن تعجب داشت. خوب شد. کی حوصله ی افاده های ناهید رو داشت. زهره حرفش را قطع کرد. بسه دیگه آجی حرص نخور. در همین گ یرو دار زنگ به صدا درآمد و جواد رفت پای آیفون و دکمه را فشار داد\* پروین خانوم و شوهرش و پژمان بودند. با دیدن پژمان گل از گلم شکفت. دیدنش ه یچ وقت برایم تکراری نبود هر بار که می دیدمش انگار بار اولم بود بعد از تعارفات معمول همگی نشستیم و پروین خانوم سر صحبت را باز کرد و گفت:

اواسط شهر یور نیمه ی شعبان خانوم جون پیشنهاد داد مراسم رو اون موقع برگزار کنیم البته آگه شما موافق باشید. جواد نگاه ی به زهره و زمانه انداخت و گفت: از نظر من مشکلی نیست. خی لی هم خوبه. اکبر آقا: حاج خانوم و حاج آقا گفتن به خدمتتون عرض کنم که آگه مراسم رو تو یکی از تالارهای بابل بگ یریم خیلی بهتره و ممنون تون می شیم



چون همه ی فک و فامیل اونجان و اینجا اومدن براشون سخته حالا باز هم نظر شما شرطه . آگه قبول ندارید که من همین جا یه تالار خوب سراغ دارم . اینبار زمانه حق به جانب رو کرد به پر وین خانوم و گفت: آخه اونوقت فک و فامیل ما چطور ب یان بابل فکر اونجا رو نکردین؟ اکبر آقا: گفتم که ، هر جور صلاح بدون ید . جواد پرید وسط حرفشان:

آبجی زمانه سخت نگیر تعداد ما که زیاد نیست . خودمونی م و نهایت سه چهار تا خانواده ی دیگه تازه اگر ..... جواد باقی حرفش را خورد و رو کرد به اکبر آقا: باشه اکبر آقا همون جا خوبه . پروین خانوم گفت: پس مبارک باشه ان شا... انگار همه چ یزدست به دست هم داده بود تا من زودتر شب و روزم را کنار پڑمان بگذرانم . در میان آن جمع نگاهم به نگاه براقِ پڑمان گره خورد و لبخندی از ته دل روی لبانم نقش بست . مهمان ها که رفتند زمانه شروع کرد: داداش جواد ، شمام خیلی پر روشون می کنی . آخه اونا می گن عروسی رو تو شمال برگزار کنیم واسه راحتی خود دشون می گن . پس ما چی این وسط ؟ جواد: ای آبجی ! سخت می گ یری ها . ما مگه کیو داریم که دعوتش کنیم . خودمون خواهر برادریم دیگه . مگه کس دیگه ای هم هست؟ زمانه ساکت شد و با حرص سیبش را گاز زد.

جهیزیه ام در زیرزمین خانه ی جواد آماده بود . آقا جون هم در رهن کردن خانه کمکمان کرد و بیشتر پول پ یش خانه را در اختیار پڑمان گذاشت . دوست نداشتم صاحبخانه ای بالای سرمان باشد برای همین با پڑمان آنقدر گشتیم تا بالاخره خانه ای را پسندیدیم . یک طبقه بود و حیاط کوچکی داشت و البته قیمتش هم مناسب بود . قرار شد یک هفته مانده به عروسی جهیزیه ام را ببریم و بچینیم.

خانوم جون خواسته بود چون مراسم در شمال برگزار می شود یک هفته زودتر به آنجا برویم . زهره و زمانه قبول نکردند و گفتند: ما رو مون نمی شه یه هفته خونه ی مادر شوهرت بخوریم و بخوابیم . ایرج هم که تکلیفش معلوم بود . جواد گفت: آره اصلا برای چی باید بریم اونجا و یه هفته بمونیم؟ زمانه: این آشیه که خودت پختی خان داداش .

اون روز که بهت می گفتم بذار جشن عروسی همی ن جا برگزار بشه گفتمی ما که فامیلی نداریم بخوایم دعوتشون کنیم . خب معلومه که اونا م پررو می شن . زهره: ای بابا ، زمانه پررو چیه ؟ بندگان خدا که حرف بدی نزدن . دعوتمون کردن چند روزی ب ری م اونجا حالا خودمون سخته مون اون یه مسئله ی جداسه . آدم که لطف بقیه رو به حساب پروگیشن نمی ذاره . جواد: آره زمانه منم نظر زهره رو قبول دارم . ولی راستش نمی تونم یه هفته نونوایی رو تعطیل کنم . فکری کردو ادامه داد: غزل رو هم که نمی تونم تنها بفرستم بره .

مهین: خب خودتم باهاش برو بزارش و بعد برگرد . جواد نگاهی که معلوم نبود چشم غره ست یا سوال به مه یین انداخت : من که منظورم همراهی ش تو ی راه نیست که تنها بره یا با من . منظورم اینه که دوست ندارم غزل اونجا تنها بمونه . مهین در حالی که دستمالی به دست داشت و داخل سینی چای را دستمال می کشی د و فنجان ها را آماده می کرد گفت:

ای بابا آقا جواد شمام چه تعصباتی داری . اینا دیگه بخوایم نخوایم تا یکی دوهفته ی دیگه می رن سر خونه زندگی خودشون . تنها م می رن . اون وقت می خوی همراهشون بری ؟ جواد: اون موقع فرق می کنه . زهره : چه فرقی می کنه ؟ الانم عقدن ، زن و شوهرن . این جشن هم یه رسم برای برای شادی پیوند دونفر به نظر من که همون موقع که پڑمان داره می ره غزل رو هم همراهش بفرست بره . جواد فکری کرد و گفت: نه، با پڑمان نه . پڑمان که رفت دو سه روز بعد خودم می برمش . یه هفته تنها بره اونجا چ یکار ؟ خریدهها که انجام شده . یه آرایشگاه اونم روز عروسیه دیگ ه . یه هفته قبل که نمی خواد بره آرایشگاه بعد رو کرد به من: نه آجی ؟ من هم جز نظر مثبت چه می توانستم بگویم ؟ با سر حرفش را تایید کردم . مهین پوفی کشید و سینی چای را برداشت و آمد بینمان گرداند . جواد که رفت مجلس زنانه شد . زهره : غزل جون ، دلت می خواست طبق گفته ی مادر شوهرت یه هفته زودتر اونجا باشی؟ یا واقعا حرف جواد رو قبول داری ؟ قبل از اینکه من جوابی بدهم زمانه گفت : معلومه که حرف جواد رو قبول داره هر چی باشه اون صاحب اختیارشه براش پدری کرده ب ایدم حرفش رو قبول داشته باشه . مه یین نگاهی به من انداخت و چشمکی زد . خندیدم و سرم را پایین انداختم . مهین دستم را به گرمی فشرد : چند روز دیگه این موقع ها خونه ی خودتی . کنار پڑمان . دیگه کسی نم ی تونه اما واگر بیار ه .

ریحانه و رایحه که تا آن موقع ساکت بودند و همه چیز را به مسخره می گرفتند و با شکلک در آوردنشان باعث خنده ی من می شدند سکوت را شکستند و یکدفعه با هم گفتند آره بابا . بعد نگاهی به هم انداختند و خندیدند . رایحه: تو بگو آجی بزرگه . ریحانه گل وپی صاف کردو گفت: آره خاله کوچولو این چند روز رو با ما باش . گفتم: آره اصلا اینجوری بهتره به قول ریحانه می تونیم این چند روز رو با هم باش یم بعدش من دیگه زن خونه می شم و وقت سر خاروندن ندارم . زهره آمد بغلم کرد: فدات بشم زین خونه!

دو سه روز بعد پڑمان و پروین خانوم عزم رفتن کردند . پڑمان آمده بود برای خداحافظی :

خب ، زندگی مطمئن نی نمی خوی بیا ی ؟ گفتم : من که از خدامه همراهت بیام اما داداش جواد رو که می شناسی .

پژمان دستش را لابه لای موهای ش کشید : خب عزیز دلم خانوم جون که گفت هم گی با هم بیا ید . ببینم اون سری که اوم دین بهتون بد گذشت ؟ من: آره می دونم فدات شم ، نه بابا بد برای چی ؟ خیلی هم خوش گذشت . منتها کارو بارشون اجازه نمی ده که بخوان چند روز اونجا بمونن به قول ریحان ه این چند روزم بمونم و مجرد ی باهاشون طی کنم . پژمان : هر چند دلم می خواست همراهم باشی اما ، هر جور به صلاحته . ریحانه که دو سه روزی می شد خانه مان مانده بود ؛ آمد داخل حیاط : سلام آقا پژمان . پژمان : سلام ریحانه خانوم ، حالتون خوبه ؟ ریحانه : به لطف شما ، ممنون . آقا پژمان اجازه بد ید این چند روزم این خاله کوچولو فقط مال ما باشه . بعدش دیگه مال خودتون کاری به کارش نداریم . پژمان: اختیار دارین . دیگه داشتیم رفع زحمت می کردم .

ریحانه : تو رو خدا ناراحت نشیدا . پژمان: ناراحت برای چی ؟ حق با شماست دیگه ، آدم از مصاحبت با این فرشته سیر نمی شه . فعلا با اجازه خداحافظ . پژمان رفت و رایحه که گوش ایستاده بود . خودش را به ما رساند و به شوخی به ریحانه گفت: اون فرشته رو بردار بیار تو ، می خوام بالاشو ببینم . بعد هم به حالت مسخره ای جلویم زانوزد و گفت: فرشته ی زیبا ی من دو تا آرزو دارم برام برآورده می کنی ؟ ریحانه یک پس گردنی نثار رایحه کرد : پاشو ، پاشو خودتو جمع کن . اینقدرم خاله روا ذیت نکن . بعد رو به من گفت: خوش به حالت غزل خ یلی دوست داره .

دو روز مانده بود به مراسم همگی را ضی شدند که برویم سمت بابل . اما زمانه از اول طی کرد که خانه ی مادر پژمان نمی آید و با ید هتل بگ یریم . بقی ه هم با او موافق بودند . بعد از چهار ساعت بالاخره رسی دیم . ایرج همراهمان نیامد و قرار شد شب عروسی یک راست به تالار پی آیند . انگار تنها مهمان غ ریبه ی ما آن ها بودند . خانه ای کرایه کردیم که بزرگ باشد و برای همه مان جا داشته باشد . خانه ی خوب و با صفایی بود نزدیک ش هم یک امامزاده بود . بعد از ظهر آن روز پژمان و خانوم جون و پروین خانوم آمدند خانه ای که کرایه کرده بودم. خانوم جون: آخه این چه کاریه که کردین ؟ خونه به اون بزرگی اونجا افتاده اونوقت شما اینجا خونه کرایه کردین ؟ زهره : شما لطف دارین ولی عده مون زیاده .

بعدم الان عروسیه و خونتون به حد کافی رفت و آمد هست دیگه ما مزاحم نش یم بهتره .

در ضمن اینطوری خودمون راحت تریم . خانوم جون : من نگفتم عروسی رو اینجا برگزار کنیم که شما به درد سر بیفتین . زمانه: نه حاج خانوم درد سر کدومه ؟ توفی ق اجباری شد .

اینجا واقعا بهشته به ما که خیلی خوش می گذره . مهین: آره شما خودتونو ناراحت نکنی د .



. با کمک رایحه و ریحانه لباس را تنم کردم و جلوی آینه چرخ می زدم و خودم را برانداز کردم . قند در دلم آب شد و نا خود آگاه لبخندی روی لبم نقش بست . ریحانه قربان صدقه ام رفت:

وای خاله محشرش دی یه عروس کوچولوی ناز و خواستنی . رایحه اما با زیرکی نگاهم کرد و گفت: خب ، حالانمی خواد اینقدر لوسش کنی . من اخم شیرینی به رایحه کردم و دوباره چرخیدم و در حالی که در آینه به خودم خیره شدم و زمزمه کردم: فقط دلم می خواد زودتر پڑمان ب یاد و منوببینه . رایحه با شیطنت گفت: بعله معلومه که قربون صدقه ی آقا پڑمان یه چیز دیگه ست . ریحانه : بسه دیگه اذیت نکن خاله کوچولومو . قرار بود پڑمان با ماشین گل کاری شده بیاید دنبال ما تا با بوق بوق و سر و صدا اول به آتلیه برویم و بعد تالاری که مراسم عروسی را آنجا برگزار کرده بودند

حدود ۲۰ دقیقه ای بود که کار آرایش تمام شده بود که خانمی با یک دوربونی بزرگ داخل شد . اسم مرا به خانم آرایشگر گفت و او هم مرا را نشان داد . آمد سمتم و تبریک گفت و بعد پرسید: آقای داماد هنوز نیومدن؟ ریحانه نگاه می به ساعتش انداخت : نه هنوز ، کمی دی ر کرده ولی می یاد . آن خانم که که خودش را نادری معرفی کرده بود گفت: من و همسرم با ید از اینج اکرمون رو شروع کنیم و بعد بریم آتلیه بعدم تالار . من: بله در جریانم . نیم ساعت از وقتی که ب ای د پڑمان می آمد گذشته بود . خانم نادری نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: پس چرا نیومدن؟ رایحه با شیطنت خاصی پرید وسط و پرسید: ببخشی دی می شه تا آقای داماد تشریف بیارن یه عکس خاله و خواهر زادگی از ما بندازین؟ ریحانه چشم غره ای به رایحه رفت و رایحه روی صندلی نشست خانم نادری گفت: آره ، چرا که نه ، اتفاقا پیشنهاد خوبییه . چند تا عکس انداختی م سه نفری، دو نفری و چند تا عکس تنها . خانم نادری کارش که تمام شد لبخندی زد و گفت: داماد هم که بیاد آلبمومون تکمیل می شه . هر چهار نفر خندیدیم . او دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و به شوخی گفت: مطمئنید آقای داماد منصرف نشده؟ من که دیگر کم کم داشتم نگران می شدم پرسیدم از چی؟ ریحانه: هیچی خاله ، الانا پیداشون می شه . ده دقیقه بعد کسی زنگ زد . رایحه پری دو گفت: خودشه آقا داماد خوشبخت ماست . خانم آرایشگر آیفون را برداشت و دکمه را فشار داد و آمد سمت ما : دو تا خانومن با شما کار دارن . الان می یان بالا . خانم نادری: قربونت، می گفتی آقای داماد هم بیاد بالا . خانم آرایشگر: کس دیگه ای همراهشون نبود . این را گفت و

رفت سراغ کارش . در باز شد و زمانه و پروین وارد شدند . من و رایحه و ریحانه نگاه متعجبانه ای به هم انداختیم

و بعد از سلام و حال و احوال پرسیدم : پس، پڑمان

کجاست؟ آگه بیرونه بگید بیاد داخل . می خوان فیلیمبرداری کنن . زمانه آمد و مرا بوسید:

قربونت برم چقدر م‌اه شدی و پشت بندش پروین خانوم . کلافه شده بودم . اینبار با تحکم بیشتری پرس یدم : پژمان کجاست؟ پروین خانوم: می یاد ع زیزم ، می یاد کاری برایش پیش اومده ولی می یاد . من: خب تا کی با ی د اینجا منتظر بشینم تا بیاد؟ زمانه : نه ، لازم نیست اینجا بشینی. پاشید ب ریم . منو پروین خانوم اوم دیم دنبالتون که ببریمتون دیگه .

من: کجا ؟ زمانه : بریم خونه ی مادر آقا پژمان . تا آقا پژمان بیاد و همگی ب ری م تالار تا یه ساعت دیگه هم مهمونا می رسن خوب نیست اول بسم ... و قبل از همه ی مهمونا اونم بدون داماد توی تالار باشی . ریحانه: آره خاله ، بیا بریم ب اید بعد از مهمونا برسی همه برات دست بزنن کل بکشن . همینطور که زمانه داشت با من صحبت می کرد خانم نادری

پرس ید: من ب اید چیکار کنم؟ پروین خانوم اورا گوشه ای کشی د و چیزه ای زیر گوشش پچ پچ کرد.

خانم نادری لبش را گزید و نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و از در خارج شد . از نگاهش ترس یدم بدم آمد مثل نگاه ه ای بود که مردم بعد از مرگ ع زیز به من م ی انداختند . دلم هری ریخت . زمانه پشت فرمان نشست و رایحه و ریحانه صندلی عقب من هم خواستم کنار آن ها بنشینم که پروین خانوم نگذاشت و در صندلی جلو را برای م باز کرد . کلافه و عصبی گفتم: قرار بود پژمان راننده باشه و من صندلی جلو کنارش بشینم حالا که اون نیست دیگه این تعارفات معن ای نداره و رفتم کنار رایحه و ریحانه . کسی چیزی نمی گفت. صبرم تمام شد و پرس یدم : نمی خوای در راستش رو ب گید ؟ نکنه پژمان پ شیمون شده ؟ به ه یچ عنوان دلم نمی خواست به چ یز دیگری فکر کنم ترجیح می دادم پشیمان شده باشد دلم می خواست از من متنفر شده باشد اما ب لای سرش نیامده باشد . پروین جواب داد : هیچی عزیز دلم اما از چند ساعت پیش که پژمان رفت دنبال گل زدن ماش ین عروس ازش خبری نیست . نفس راحتی کشیدم و گفتم : خب ، ای ن که این همه قایم باشک بازی نداره . حتما کاری برایش پیش اومده . بعد مغموم زمزمه کردم : ولی چه کاری مهمتر از من ؟ ناسلامتی امروز عروسیمونه . پروین خانوم : بد به دلت راه نده ع زیزم . پژمان همچین آدمی نیست . و من خوب می دانستم که پژمان همچین آدمی نیست . زمانه گفت : چند تا از مردها رفتن دنبالش فرهاد و جوادم رفتن به پل یسم اطلاع دادن . مثل برق گرفته ها شدم . پرسیدم : پل یس دیگه برای چ ی؟ زمانه : گفتم که چند ساعتیه که ازش خبری نیست نگران ش دیم.\*

وقتی به خانه رس یدیم؛ از مردها کسی نبود ولی زهره و مهین و خانوم جون و پروانه در خانه بودند . ناهید هم آنجا بود . انگار تازه رس یده بودند . گوشه ای نشسته بود و بی تفاوت لاک ناخنش را عوض می کرد . خانوم جون اشک می

ریخت و پروانه دلدا ریش می داد . با ورودم هم گی دورم جمع شدند به غیر از پروانه . خانوم جون قربان صدقه ام می رفت و پسرش را صدا می زد و پروین سعی می کرد آرامش کند . مهین را که دیدم پرسیدم : اینها که حرف راست رو نمی گن لاقل تو بگو چی شده . مهین : هیچ ی به خدا ما هم هنوز نمی دونی م چی شده . ساعتی گذشت و خبری نشد . با آن آرای ش سنگین و دلپیر از غصه که به سن گینی یک کوه شده بود به در چشم دوخته بودم . پروین : الان همه ی مهمون ها رسیدن و ما همه اینجا ییم . مردها هم که دنبال پڑمانن . پروانه : نگران نباش سیاوش و لاله و آقاجون رفتن تالار واسه خوشامد گویی ان شا... سرو کله ی پڑمان هم پیدا می شه همگی باهم می ری م . پروین : ولی آخه اینجوری زشته . پاشو خانوم جون ، پاشو منو تو هم ب ری م . خانوم جون : من دلو دماغ ندارم مادر ، دلم داره می ترکه . تا خبری از پڑمان نشه من از اینجا جنب نمی خورم . پروین پوفی ک شید : پس من و مهین و زهره می ری م . می ی اید دیگه ؟ مهین و زهره به علامت همکاری از جا بلند شدند و از در خارج شدند . نمی دانم به در حیا ط رسیدن ی انه اما چند دقیقه بعد با چشم گ ریان برگشتند .

پشت سر آن ها هم ایرج و جواد و اکبر آقا داخل شدند . خانوم جون برای ثانیه ای از دیدن مردها خوشحال شد اما بعد نگاه مضطربش را به پروین و مهین دوخت همه سر جایمان ایستاده بودیم و مانند آدم های کرو لال فقط هم دیگر را نگاه می کردیم . انگار هیچ کس جرات پر سیدن سوالی را نداشت . عاقبت خانوم جون این سکوت را شکست و همینطور که خودش را به زور روی زمین می کشید به سمت اکبر آقا رفت یقه اش را گرفت و با ترس نگاهش کرد : اکبر جان ، مادر ، راستش رو بگو چه بلائی سر پڑمان اومده . بعد اشاره کرد به پروین و مهین و ادامه داد : اینا داشتن می رفتن تالار چی بهشون گفتی که برگشتن ؟ اکبر آقا ساکت بود و نگاهش را از خانوم جون م ی دزدید همه با نگرانی به آن ها چشم دوخته بودیم که ناگهان خانوم جون فریاد کشید : آخه لعنتی مگه با تو نیست م چرا جوابم رو نم ی دی ؟ چه ب لای سر پڑمانم اومده . جواد : حاج خانوم آروم باشید چیزی نشده الحمدلله حالش خوبه فقط .... خانوم جون اصلا در حال خودش نبود گفت : فقط چی ؟ فقط چی جواد جان . وقتی پدرام رو پ یدا کردن هم همینو گفتن الحمدلله حالش خوبه . فقط..... می بینی من از این فقط ها زیاد شنیدم . ای خدا!!!! این چه سر نوشتیه ؟ اینبار ایرج جلو آمد و ملتمسانه گفت : نگران نشید به خدا من راستش رو می گم پڑمان الان بیمارستانه ع ملش کردن و فعلا بیهوشه . خانوم جون ماتش برد با دهان باز چشم دوخته بود به ایرج اینبار پروانه شروع کرد به جیغو داد : من می دونم دروغ می گید داداش بیچارم تو شب دامادیش..... آخه این چه مرگیه که دست از سر برادره ای من بر نمی داره . من که این حرف پروانه را شنیدم دیگر نفهمیدم چه شد و از هوش رفتم . چشم که باز کردم پروین و رایحه و ریحانه و زمانه بالای سرم بودند و سرمی که به دستم وصل بود . هنوز گیج بودم و نمی دانستم که کجا هستم . صدای رایحه را می شنیدم

که با هیجان به زمانه م ی گفت: عه خاله به هوش اومد پر وین دستم را گرفت و قربان صدقه ام رفت . نگاهی به دوروبر انداختم و سع ی کردم بلند شوم زمانه نگذاشت : نه ع زیزم ، دراز بکش بزار سرم تموم بشه . من: سرم واسه چی ؟ نگاهم افتاد به لباسی که تنم بود. با لباس سفید عروسی! ، سرم به دست و بی حال . کم کم یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده . دوباره اشکم سرا زیر شد پرسیدم : پروانه راست می گفت؟ پژمان....؟

پروین دستش را روی لبم گذاشت و در حالی که اشک می ریخت لب زد: نه ع زیزم ، نه و با صدای ی که انگار از ته چاه در می آمد ادامه داد: بد به دلت راه نده حالش خوبه و الان بستری . باگ ریه پرسیدم اگه حالش خوبه برای چی بستریه ؟ هم یین الان می خوام برم بیمارستان . پروین: الان که نمی شه . بع ید می دونم اجازه بدن . بقیه هم که رفتن الاناست که برگردن . در حالی که اشک امانم را ب ریده بود پرسیدم : پس لا اقل بهم بگ ید چی شده اون که چیزیش نبود . پروین گفت: باشه م ی گم فقط قول بده آروم باشی و اشکات رو پاک کنی . من چشم دوختم به دهان پروین: اکبر آقا میگفت: همه جا دنبالش گشت یم پل یس که می گفت هنوز ۲۴ ساعت از ناپ دید شدنش نگذشته و کاری نمی کنن رفت یم بیمارستانهای اطراف . چند جایی سر زد یم اما خبری ازش نبود تا آخرین بیمارستانی که رفتیم و مشخصات رو دادیم گفتن ی ه آق ای چند ساعت پیش یه همچین آدمی با همین مشخصاتی رو آورده بیمارستان . اون خانوم پرستار ، آقایی رو که پژمان رو رسونده بود نشونمون داد اول فکر کرد یم باهاش تصادف کرده اما اون آقا گفت: من توی اون جاده ای که پژمان رو دیدم مغازه دارم . سر ظهر بود و داشتم مغازه رو می بستم دیدم چند متر اون طرف تر یه بنده ی خدا رو از ماشینی ن پرت کردن ب یرون و پا گذاشتن به فرار . خوب که نگاه کردم دیدم طرف خونی ن و مالینه . دویدم سمتش ، دیدم نبضش می زنه . زنگ زدم اورژانس و آوردیمش اینجا دکترای گن دستوپاش شکسته و چند ضربه ی خطرناک به شکمش خورده که جای حساسی بوده و شکستگی مختص ری توی سرش داره . با ترس پرس یدم : الان حالش چطوره ؟ پروین : تلفنی با مهین صحبت می کردم گفت: هنوز

عملش تموم نشده نالیدم : منو بب رید بیمارستان . می خوام بب بینمش . زمانه: الان نمی شه عزیزم . دستان زمانه را گرفتم و ملتسانه گفتم: خواهش می کنم . وقتی اینجام احساس می کنم ازش خیلی دورم . زمانه: آخه بچه ها خوابن با ید بمونیم خونه . پروین که اوضاع نابسامان مرا دید دلش به رحم آمد: ع یب نداره زمانه خانوم بیرش . منو ریحانه هست یم .

مراقبشونیم. از جا بلند شدم و رفتم سمت در . ریحانه صدا یم زد: خاله ، با این وضع می خوای بری ؟ نگاهی به خودم انداختم لباس سف ید عروسی در تنم خود نم ای م ی کرد از اعماق وجودم سوختم و نال یدم: راست می گی الان



عوضشون می کنم . رفتم داخل یکی از اتاق ها خواستم لباس را از تنم در بیاورم . نگاهم به آینه ق دی که روی دیوار خودنمایی می کرد افتاد . با حسرت خودم را برانداز کردم و آهی کشیدم و بعد لباسم را عوض کردم . مانند پوشیدم و روسری را روی سرم محکم کردم و از اتاق آمدم بیرون . ریحانه دوباره گفت: خاله با این آرایش؟ دس تی به صورتت کشیدم راست می گفت . رفتم دستش وی و با یک صابون افتادم به جان صورتت اشک ریختم و شستم ناله زدم و شستم . آنچنان که احساس کردم لایه ای از پوستم هم رفته چه رسیده به آرایشم . ساعت ۱۲ شب بود زمانه پرسید: آگه بریم رامون نمی دن مطمئنی می خواهی بری؟ با سر جواب مثبت دادم . زمانه دیگر چیزی نگفت . سوار ماشین شدیم راه افتادیم . زمانه مسی را بلد نبود . با مشقت زیاد بیمارستان را پیدا کردیم . وقتی رسیدیم نگاهبان کلی سینجیم کرد . می گفت: د آخه خواهر من الان که راهتون نمی دن نهایت بتونید برید تا حیا ط . نالیدم : همونم خوبه . به همونم راضی م . خلاصه آنقدر التماس کردیم تا راهمان دادند از دور خانوم جون و آقا جون و جواد و پروانه را دیدیم . جواد تا ما را دید به سمتمان آمد با دلسوزی نگاهی به من انداخت و رو به زمانه پرسید: خواهر من این وقت شب اینجا چه می کنید؟ زمانه: غزل دلش طاقت نیاورد . مجبور شدم بیارمش . جواد: ماهم الان داشتیم برمی گشتیم . اجازه نمی دن بمونیم . پژمان هنوز اتاق عمله آقا س یاوش هم به زور مونده به ما دیگه اجازه ندادن بمونیم . زمانه پرسید: پس بقیه کجان؟ جواد: سر شب همه رفتن خونه اینجا کاری ازشون بر نمی یومد . منم آگه موندم به احترام حاج آقا و حاج خانوم موندم . فقط غزل ، پروانه توپش خیلی پره آگه چی یزی گفت جوابش رو نده . من آن موقع منظورش را متوجه نشدم و با تکان دادن سرم خیالش را راحت کردم . رفتیم سمت خانواده ی پژمان . آقا جون نگران بود خانوم جون اشک می ریخت و پروانه به شدت عصبانی بود . رفتم جلو سلام دادم و خواستم خودم را در بغل خانوم جون جا دهم که پروانه از کوره در رفت و جلویم را گرفت و غرید: دختره ی بدقدم داداشم رو به کشتن دادی خیالت راحت شد؟ الان چرا می اومدی اینجا هان؟ بعد زیر لب غرغر کرد: بدقدم شنیده بودیم ولی نه دیگه تا این حد شوم . اشکم تبدیل به سیلاب شده بود . زمانه آمد چیزی بگوید که جواد مانع شد . پروانه: آقا جواد ولش کن بینم چی می خواد بگه . آقا جون از جا بلند شد: خجالت بکش پروانه ، حیا کن . تو دیگه وقت نوه دار شدنته . اینا مهمون ما هستن . حرمت نگه دار . بعد از همه ی ما عذر خواهی کرد . جواد که اوضاع را اینطور دید به آقا جون گفت: ما بریم بهتره . آقا جون: تا همین جا هم خیلی زحمت کشی دین . بعد رو به من گفت: دخترم خدا بزرگه خودت رو ناراحت نکن . پروانه همانطور که به روبه رو نگاه می کرد گفت: آره اصلا ناراحت نباش این نشد یکی دیگه . آقا جون: پروانه بس کن . دیگه داره اون روم بالا می

یاد . به ولای علی نگاهِ سنو سالت نمی کنم ای ن بار با کمر بند بهت می گم بسه . از آن ها خدا حافظی کردیم و دورش دیدیم . جواد پشتِ فرمان نشست و رفت سمت وی لای که اجاره کرده بودیم . زمانه: مگه نمی ری خونه ی حاج خانوم ؟ جواد : نه . زمانه: آخه بچه ها اونجان . جواد: عی ب نداره فردا میارمشون الان دیگه همه خوابیدن . زمانه پرسید : راستی جواد ، تکلیف مهمون ها چی شد؟ جواد: هیچی وقتی فهمیدن چه اتفاقی افتاده رفتن ازشون عذر خواهی کردن دیگه اونام رفتن دیگه . م نکه آرام اشک می ریختم صدایم بلند شد و به هق هق افتادم . جواد: غصه نخور آبجی خدا بزرگه . وقتی به خانه رسیدیم همه خواب بودند جز مهین وقتی دیدمش خودم را در بغلش رها کردم و یک دل سیر گریستم . مهین هم آرام همراه من اشک ریخت . جواد : با گریه که چیزی حل نمی شه دعا کنید ان شا... زودتر خوب می شه . مهین جایم را کنار خودش انداخت اما مگر خوابم می برد . تا خود صبح آرام و بی صدا اشک ریختم . اذان صبح را که دادند مهین بیدار شد : تو هنوز نخوابیدی ؟ یا تازه بیدار شدی ؟ بعد قبل از اینکه جوابش را بدهم خودش گفت: ای بابا ، پاشو ، پاشو و سه نماز صبح ب ریم امامزاده . زن های محل همه دارن می رن اونجا حالت بهتر می شه . پیشنهادش عالی بود . از جا بلند شدم وضو گرفتم و به دنبالش راه افتادم . مهین دستم را گرفت و گفت: باز که داری گریه می کنی ؟ اینبار با هق هق از زبان محتشم جواب دادم:

خواهم از گریه دهم خانه به سیلاب امشب دوستان را

خبر از چشم پر آبم مکنید

مهین نگاه محزونش را به چشمانم ریخت و مادرانه در آغوشم کشید قربون اون دلت برم می دونم خیلی سخته اما آوردمت اینچ ا تا دلت آروم بشه . از خودش بخواه تا کمکت کنه . بعد از نماز تا سپیده ی صبح ماندیم امامزاده آنقدر درد دل کردم و گریه که خوابم برد مهین که دید ه بود تا صبح نخوابیدم بیدارم نکرد . ساعت ۹ صبح با هم برگشتیم ی م خانه .

زمانه پرسید : کجا یید شما دوتا ؟ کلی نگرانتون شدیم . مهین: رفتیم امامزاده . اونجا غزل از گریه خوابش برد . دیدم خسته ست دلم نیومد بیدارش کنم اینه که دیر شد ببخشید قصد نگران کردنتونو نداشتیم . پرسیدم: الان می تونیم بریم بیمارستان؟ زهره : عجله نکن قربونت برم بیا به چیزی بخور باشه می ریم . مهین نگاهی به دوروبر انداخت : پس ناهید و ایرج کجان؟ زمانه پوفی کشید و با حرص جواب داد : ناهید خانوم سختشون بود صبح زود خدا حافظی کردن و رفتن ایرج گفت: ان شا... که پڑمان هم زودتر خوب می شه موندن ما که کاری از میش نمی بره.

زیر لب زمزمه کردم آگه می موندن جای تعجب داشت. آقا فرهاد که کنارم نشسته بود پرسید: چیزی گفتی غزل؟ دستپاچه جواب دادم: نه نه با خودم بودم. آقا فرهاد از جا بلند شد و رو به آقا محسن و داداش جواد گفت: من می رم خونه ی پڑمان اینا بچه ها رو بیارم. خوب نیست بیشتر از این اونجا بمونن و مزاحمت ایجاد کنن. آقا محسن سر ی به علامت تا یید تکان داد و از جا بلند شد: باشه پس منم همراهت می یام. جواد نگاهی به من انداخت و با دلسوزی گفت: غزل، آجی می خوی با هم بریم بیمارستان؟ چشمانم پر از اشک شد و سرم را به علامت تائید تکان دادم. نگاهی به خودم انداختم و گفتم: من حاضرم داداش بریم؟ جواد: باشه بریم فقط اول یه چیزی بخور ضعف نکنی. بعد روبه زهره گفت: شماها خونه بمونید منو غزل می ریم بیمارستان. آقا فرهاد اینام می رن بچه ها رو بیارن. وقتی رسیدیم بیمارستان همه آنجا بودند. پروین تا مرادید به سمتم آمد: بمیرم برات چی کشیدی از دیشب تا حالا. جواد نگاهی به دورو بر انداخت و با همه حال و احوال کرد آقا جون که متوجه نگاه مضطرب جواد شد گفت: نگران نباش پسر. لاله خونه ست مونده پی ش بچه ها جواد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نه نه ببخشید از دیشب بچه ها مزاحمتون شدن. آقا جون: نه بابا جان چه مزاحمتی؟ ما که دیشب رسیدیم خواب بودن. صبحم که ی اومدیم بازم خواب بودن. جواد: دیشب دی دیر وقت دیگه گفتم بذار همونجا بمونن. حالا الان دارن می رن دنبالشون. آقا جون لبخند محزونی بر لب نشاند:

خوب کاری کردی بابا جان خونه ی خودتونه اصلا خودتون هم باید همونجا می مون دین.

خواستم از پروین حال پڑمان را بپرسم که جواد پیش دستی کرد: راستی آقا پڑمان چگونه؟ الحمد... دکترش گفته خطر رفع شده عملش سنگی و طولانی بود ولی چند ساعت پیش تموم شد و... سراسیمه پریدم وسط حرفش: می تونم ببینم ش آقا جون؟\_ نه آقا جون، هنوز بیهوشه دکترش گفته طول می کشه تا حالش بیاد سر جاش. آهی کشیدم و رفتم سر جایم کنار پروین خانوم بنشینم که تازه چشمم خورد به خانوم جون و پروانه. رفتم سمتشان. سلام کردم پروانه با چشم غره و اکراه جوابم را داد. انگار هنوز مرا مسبب این حال پڑمان می دانست. خانوم جون که اینقدر گریه کرده بود رمق چندانی برایش نمانده بود. پروین متوجه اوضاع شد آمد و مرا آورد کنار خودش. اکبر آقا از در وارد شد و برای جواد دست تکان داد. آقا جون دستپاچه رفت سمتش: خب، چگونه شد بابا جان چیزی دستگیرشون شد؟ اکبر آقا: فعلا شماره پلاک ماشین رو دادم بهشون ولی هنوز پیداش نکردن. اما می گن مثل اینکه قضیه دزدی بوده حالا خدا بخواد پڑمان خودش زودتر به هوش می یاد و می گه که قضیه چی بوده. جواد پرسید در میان چیه؟ اکبر آقا:

میدونی که دیروز پژمان ماش ین آقا بزرگ رو برد برای گل زدن که این اتفاق افتاد از دیروز خبری از ماش ین نیست . اون آق ای که پژمان رو رسونده بیمارستان شهادت داده که ماشینی که پژمان رو ازش پرت کردن بیرون یه پژو پارس س فید بوده . ماش ین آقا بزرگ هم پژو پارس سف ید د یگه . حالا امید وارم که پلیس بتونه پ یداش کنه . تا بعد از ظهر در بیمارستان بود یم اما خبری از به هوش آمدن پژمان نبود . هیچ کس هم دلش نمی آمد که به خانه برود . پرستار می گفت: لازم نیست این همه آدم اینجا باشین اگر به هوش بیاد خبرتون می کنیم اما گوش کسی بدهکار این حرف ها نبود . نزدی ک های غروب انگار انتظار به پایان رسید . یکی از پرستارها آمد به سمتمان پرس ید : غزل کدومتون ید ؟ اصلا اینجاست ؟ با تردی د چند قدمی رفتم جلو : غزل منم . پرستار لبخندی زد و گفت: مریضتون بالاخره به هوش اومد . حالشم خوبه فقط به خاطر شکستگی درد داره . بعد دست م را گرفت و گفت: شما چه نسبتی باهاش داری ؟ پرو ین همینطور که اشک می ریخت گفت:

زنشه ، دیروز مثلا عروسیشون بود که این اتفاق افتاد . پرستار نگاه دلسوزانه ای به من انداخت : ع زیزرززم ، می خوی ببینیش ؟ در دل گفتم این م از اون سوالا بودا می خوی ببینیش ؟ خانوم ج ون سجده ی شکر می کرد و آقا جون دستش رو به آسمان بود .

اضطراب داشتم مثل روز اولی که پژمان به خواستگار یم می آمد . از دیروز تا به امروز برا یم مثل ی ک قرن گذشته بود . حاضر بودم تمام عمرم را بدهم و یک بار د یگر صدای ش را بشنوم . وارد اتاقی شدم که پژمان بست ری بود . خدا را شکر حال عمومی اش خوب بود ولی سرش باند پی چی شده بود همینطور دست و پای ش . نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم و اشکها مثل مروارید غلطان روی صورتم لیز می خوردند . پژمان خواست تکانی بخورد اما پرستار اجازه نداد و گفت: غزل روی خواستی برات آوردم دیگه شلوغ کاری نک ن و مثل یه پسر خوب دراز بکش . پژمان آرام شد و برگشت سر جای ش . پرستار از اتاق خارج شد .

پژمان دست سالمش را به سمتم دار از کرد : اومد ی زندگی ! اومد ی قریونت برم ببخشی د نگرانت کردم . عرو سیمونم که ..... چشمانم را روی هم فشار دادم آخ که چقدر جانم در می رفت برای شن یدن زندگی گفتنش . اشکم را با دست پاک کردم و گفتم : خدا رو شکر که زنده ای خدا بهمون خیلی رحم کرد . خانوم جون از نگرانی دیگه روح نداشت . خند ید:

فقط خانوم جون ؟ سرم را پابین انداختم و زمزمه کردم : من از اون بدتر . پژمان : فدات بشم الهی باور کن اگه به خاطر تو نبود الان جای این تخت ب ایدتوی سرد خونه.....

انگشتم را روی لبش گذاشتم . نمی خواستم ادامه بدهد دستش را به گرم ی در دست فشردم و گفتم:

خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند  
نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند

خندید و گفت: طره را تاب نده تا ندهی بر بادم.

با خنده نگاهش کردم: این شعری که از زیون حافظ خواندی چه ربطی داشت الان؟ پژمان: طره ی پرپی چ و تاب مشکیت رو ریختی بیرون اونوقت می خوای در وصف این آبشار سیاه هیچ ی نگم؟ دستی به روس ریم کشیدم شلخته و کج و معوج بود در این مدت حتی دلم نمی خواست در آینه به خودم نگاه کنم. نالیدم: حق با توست خیلی شلخته شدم.

پژمان: شلختگی تو هم جذابتی داره که بای در وصفش اشعار عاشقانه سروده شه درمون درد! در حالی که قند در دلم آب می شد و به وجد آمده بودم پرسیدم: این دیگه چی بود؟ درمون درد؟ پژمان: تو دیگه، تو درمون درد منی الان که اینجایی می تونم به کوه و از جا بکنم. در همین حین پرستار وارد شد: خب آقا داماد: زیادی غلو نکن تو الان به قلوه سنگم به زور بتونی برداری. حالام پر حرفی رو تموم کن بذار بقیه هم بیان ببینت خیالشون راحت شه.

پژمان با دید چند روزی را در بیمارستان می گذراند. زهره و زمانه دو سه روزی ماندند و به خاطر کار شوهرانشان مجبور شدند برگردند اما باز هم مهی ن و جواد در حقم لطف کردند و تا مرخص شدن پژمان کنارمان ماندند. روزی که پژمان مرخص شد و به خانه برگشت ما هم به آنجا رفتیم. جواد: خب آقا پژمان خدا رو شکر که به خیر گذشت. حالا که رو به راه شدی تعریف کن بینم اون روز چه اتفاقی افتاد: پژمان که به خاطر شکستگی پا و سرش هنوز هم درد داشت با قیافه ی مچاله کمی جابه جا شد و گفت: اون روز ماشینی آقا چون رو گرفتم تا ببرم گل فروشی بین راه دو نفر توجه ام رو جلب کردن یکی بی حال روی زمین نشسته بود و ناله می کرد دیگری هم می زد توی سر خودش و التماس می کرد ننگه دارم.

منم دلم سوخت و ننگه داشتم آقایی که سر حال تر بود اون آقایی رو که مثلاً حال نداشت رو کشون کشون آورد و صندلی عقب نشوند و بعد خودش نشست. و با هیجان گفت: آقا خدا خیرت بده به ساعته حال داداشم بد شده هیچ ماشینی ننگه نمی داره گفتم خب زنگ می زدی اورژانس گفت: تلفن گی رنیاوردیم. مغازه ای را که باز بود نشان دادم و گفتم اونجا احتمالاً تلفن دارن. گفت: سر زدم نداشتم. منم دیگه یکی به دو نکردم و پرسیدم: خب الان کجا بای دبرم؟ مرد گفت: بیمارستان دیگه، خودم آدرس می دم. گفتم: اسم

بیمارستان؟ گفت چشمی بدم بعد از چند تا خیابون فرعی و کوچه پس کوچه از تو ی آینه نگاهی به اون دوتا انداختم و گفتم: ولی تا اونجای که من می دونم ای طرف ها بیمارستانی نیست. مریض که حرف ن می زد اما برادرش گفت: چرا هست، من بدم. با اکراه سرم رو تکون دادم و گفتم: داداش من امروز عروسیمه الانم داشتم می رفتم ماشینو گل بزنم که ..... ی ک دفعه دیدم اون آقا یه خیز برداشت و اومد صندلی جلو کنار دستم نشست و رو به برادرش گفت: به به آقا یونس می بینی گی ر آقا داماد افتادیم بعد یه چاقوی ضامن دار در آورد و گذاشت روی پهلوم و ادامه داد حرف اضافه زن و هر جا که می گم برو حسابی ترسیده بودم نالیدم: آخه این رسمشه؟ امثال شماها کاری می کنید که آگه کسی گوشه ی خیابون در حال مرگ هم باشه کسی جرات نکنه کمکش کنه. چاقو رو تو ی پهلوم فشار داد تیزی اش رو حس کردم و آخی گفتم. مرد گفت: آگه می خواهی شکمت سفره نشه لالمونی بگ یر. کسی که فکر می کردم مریضه اصلا مریض نبود و از من هم سالم تر بود و ی ه چاقو گذاشت کنار گردنم. مستأصل پرسیدم: خب حالا چی می خواید؟ مرد عقبی رو به مرد جلویی گفت: هه اینو! می پرسه چی می خواهید؟ مرد جلویی باطعنه گفت: جونت که به درد ما نمی خوره البته آگه سرو صدا نک نی و بچه ی خوپی باشی اما هر چی پول داری به اضافه ی ای ن ماش ین. به ی ک جاده ی خلوت رسیدیم خواستم مقاومت کنم اما اشتباه کردم و این بلاهایی که می بینید سرم اومد. آقاجون: خب پسرم تو هم سادگی کردی همونجا با دید زنگ می زدی به آمبولانسی اورژانسی چیزی. پژمان نگاه مظلومانه اش را به من دوخت و ادامه داد: باور کنید اصلا عقم به این چ یزا قد نداد نمی دونم چرا دلم براشون سوخت. جواد: البته که کار تو انسان ی بود ولی زمونه بد زمونه ای شده. آدم ب اید حواسش خیلی جمع باشه حالا خدا رو شکر که به خیر گذشت. خانوم جون: الهی که خیر نبینن. الهی تیکه تیکه بشن. آقا جون: بسه دیگه ناله و نف رین نکن حبیبه خدارو شکر که پژمان الان کنارمونه. خانوم جون اشکهایش رو پاک کرد و دستانش را به سمت آسمان گرفت. پروین اسپند دود کرد و دور پژمان گرداند و قربان صدقه اش رفت.

جواد: راستش قرض از مزاحمت هم عیادت از آقا پژمان بود هم خدا حافظی. پروین نگاهی به مهین انداخت و با اشاره پرس ید چرا؟ آقاجون: حالا کجا به این زودی؟ جواد: خیلی وقته نونوایی رو به دست شاگردهام سپردم دیگه بیشتر از این صلاح نیست. خب، آگه اجازه ب دید ما رفع زحمت کنیم. بعد رو به من گفت: غزل، آبی آماده ای؟ من دل کندن نداشتم نگاهی به پژمان انداختم ولی انگار چاره ای نبود کسی هم چی زی نمی گفت نه آقاجون، نه خانوم جون ونه ح تی خودم. آخر چه ب اید می گفتم؟ میگفتم:

داداش، اجازه بده بمونم اونم ج ای که کسی منتظر موندنم نیست! جواد: پاشو دیگه غزل چرا دل می کنی؟ پژمان که معلوم بود درد دارد و کلافه است این پا و آن پا کرد و رو به جواد گفت: آقا جواد، می شه اجازه ب دید غزل اینجا

بمونه ؟ بعد بدون اینکه منتظر جواب جواد بماند سرش را انداخت پا بین و ادامه داد : آگه این اتفاق لعنتی برای من نیفتاده بود ما الان سر خونه و زندگ یمون بود یم . همه به پژمان چشم دوخته بودند . من سرم پا بین بود و گل های قالی را می شمردم که جواد نگاهی به مهین انداخت و وقتی رضایت را در چهره اش دید . رو به من پرسید : آره غزل ؟ می خوای بمونی ؟ با ترسی آمیخته به حیا جواب دادم : آره داداش ، البته آگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه . جواد تردید کرد و جوابی نداد آقا جون خودش را مداخله داد و گفت : آره پسرم اجازه بده بمونه غزل دیگه عضوی از خانواده ی ماست . ان شا... اینطوری حال پژمانم زودتر خوب می شه و بر می گردن تهران پی ش خودتون . پروین کنار مهین ایستاده بود و با آرنج زد به پهلو ی مهین . نگاهی به هم انداختند و ریزری ز خندیدند . جواد انگار در مقابل ری ش سفید آقا جون کم آورد که قبول کرد من بمانم . ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نقش بست . دلم می خواست از جا بلند شوم بپریم هوا و هورا بکشم اما به زور خودم را کنترل کردم حتی فکر کردن به اینکه قرار است شب و روزم را در هوایی که پژمان حضور دارد تنفس کنم حالم را خوب می کرد . موقع خدا حافظی مژگان و مرتضی بهانه می گرفتند و دوست داشتند من همراهشان بروم که مهین آرامشان کرد . مهین بغلم کرد و مرا بوسید و خدا حافظی کردیم .

وقتی با پروین خدا حافظی می کرد پروین گفت : می خواستم تا خوب شدن پژمان اینجا بمونم ولی حالا که غزل جون هست خیالم راحت . منم فردا پس فردا برم ی گردم تهران .

جواد و مهین رفتند و من ماندم . آقا جون ، خانوم جون و پروین رفتند برای بدرقه . من هم خواستم بروم که مهین نگذاشت : نه ، تو بمون آقا پژمان تنهاست بعد رو کرد به بقیه شما هم زحمت نکشید . من کنار پژمان نشسته بودم که آقا جون شاد و شنگول وارد شد : نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه . بفرما حبیبه خانوم اینم از عروس خانومت .

خانوم جون اخمی کرد و نگاه چپ چپی به من و بعد به آقا جون انداخت . چادرش را در آورد پرت کرد روی صندلی و خودش رفت آشپزخانه . پروین و آقا جون آمدند سمتمان و خواستند با شوخی و خنده این رفتار خانوم جون را جبران کنند . نمیدانم چرا از روزی که این بلا سر پژمان آمده بود خانوم جون با من سر سنگین شده بود . شاید او هم مثل پروانه فکر می کرد قدم شوم من باعث این اتفاقات شده . خانوم جون سوپ قلم بار گذاشته بود . معتقد بود : مقوی و برای شکستگی خوب است . بوی خوبش تمام خانه را برداشته بود . از جا بلند شدم بروم کاسه ای سوپ برای پژمان بیاورم . پروین : کجا؟ من:

می رم واسه پژمان سوپ بیارم پژمان: حالا نمی خواد فعلا کنارم بشین. پروین: آره تو بشین من می رم می یارم. پروین به آشپزخانه رفت. صدای پچ پچش با خانوم جون به گوش می رسی د: آخه مادر من اخماتو وا کن این دختر اینجا غریب این چه رفتاریه؟ پروانه کم بود حالا نوبت شماسه؟ خانوم جون: ولم کن پروین؛ اینقدر موعظه نکن. بچم پروانه حق داره دیگه. آقاجون که دید من دارم این حرف ها را می شنوم گفت: پژمان، بابا جان بیا بپرمت اتاق خودت. اونجا راحت تری. پژمان هم از خدا خواسته قبول کرد. آقا جون پژمان را آرام و آهسته کول کرد و به سمت اتاقش راه افتاد. به من گفت: دخترم، تو زودتر ای ن رختخواب رو ببر اتاق پژمان پهن کن. همه ی این حرف ها را بلند بلند می گفت انگار بلند گو قورت داده بود. فکر می کنم نمی خواست حرف های پروین و خانوم جون را بشنوم. س ری تکان دادم و با یک جست تشک و پتورا از روی زمین برداشتم. به سمت اتاق پژمان راه افتادم. پژمان: غزل جان، یکی یکی بردار کمرت درد می گیره.

آقاجون خندید و س ری تکان داد و زی ر لب زمزمه کرد: امون از عاشقی. نترس بابا جان سنگین نیست. تند تند رفتم و رختخواب پژمان را گوشه ای از اتاق پهن کردم. آقا جون پژمان را آورد و با احتیاط سر جایش خواباند و رو به من گفت: ای ن شما، اینم آقا پژمان ما خوب مراقبش باش. بعد در را بست و رفت. من آرام و ساکت کنار پژمان نشسته بودم در حالی که دلم می خواست دلیل رفتارهای خانوم جون را بفهمم. چند ثانیه ای به سکوت گذشت. از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. پژمان: کجا زندگی؟ بعد بدون اینکه منتظر جوابم بماند ادامه داد: نکنه میخوای بری و حرف های که بین پروین و خانوم جون رد و بدل می شه رو گوش بدی؟ من که دستم روی دستگیره ی در خشک شده بود نگاهی توام با دل شکستگی به پژمان انداختم و بدون اینکه چیزی بگویم برگشتم سر جایم. اشک در چشمانم پر شده بود. انتظار چنین رفتاری را از خانوم جون نداشتم آن هم وقتی که مهمانش بودم. پژمان متوجه شد. به زور خودش را جا به جا کرد و به طرفم خم شد دستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را به سمت خودش برگرداند: ببینمت زندگی، چشمای خوشگلت چرا اینجوری شده؟ انگاریه دری ای غسل مواج شده. می دونستی وقتی اینجوری بغض می کنی خواستنی تر می شی؟

نمی پرسم برای چی ناراحتی چون می دونم. حقم داری. منم اگه جای تو بودم ناراحت می شدم ولی از خانوم جون دلگیر نشو اون قلبا زن مهربونیه. تنها عیبش هم همینیه به عشق و علاقه عجبی بی به بچه هاش داره که این بعد از مرگ پدرام خیلی خیلی شدیدتر شده البته من تا یید نمی کنم. چشمهای م دیگر گنج ایش تحمل این رود خروشان و سرکش را نداشت. در همین حین چند ضربه به در خورد و پروین با کاسه ی سوپ وارد شد: تا چشمش به من خورد



گفت: چی شده عزیزم؟ نیگاش کن چه اشکی می ریزه. ال هی تب کنم شاید پرستارم تو باشی. بین م ناقلا واسه داداش من اینجوری گریه می کنی؟ من که دیدم نازم خ ریدار دارد دیگه به خود سخ تی ندادم و راحت بغضم را ول کردم و مثل ابر بهار گریستم. کمی که آرامتر شدم پروین گفت: قربونت برم خودتو ناراحت نکن تو که قصه ی پدرام رو می دونی الانم پژمان تک پسر خانوم جوته و اون دل نداره یه خار به پ ای این پسر بره. من که تا آن موقع ساکت بودم با حق هق گفتم: بله حق با شماست ولی اگه من اندازه ی خانوم جون از این قضیه ناراحت نباشم کمترم نیستم. تقصی ر من که نبود؟ بود؟ آخه گناه من چیه که از اونور با ید کنایه های پروانه رو تحمل کنم حالام که بی محلی های خانوم جون رو. پروین نزد یک تر آمد. اشک ها یم را پاک کرد: حق داری قربونت برم. حق داری. شایدم تقصیر پروانه ست. با این عق اید بی خودش که عوض دلدار ی دادن شده آت یش بیار معرکه. خانوم جونم از اون روز میگه ای کاش اصلا پژمان زن نم ی گرفت.

شاید الان صحیح و سالم بود. پژمان: این چه حرفیه آجی؟ پروی ن: ببخش ید پژمان جان ولی، حقیقت این بود. البته از زیون خانوم جون! حالا غزل جون تو هم خودت رو ناراحت نکن. بگذار به حساب مادر بودنش. وقتی خوب بشناسدت کم اونم از رفتارش پیشمون می شه. خب دیگه گریه نکن. منم برم به کارم برسم. این سوپ دیگه خنک شده بده داداشم ب خوره جونم بگ یر ه. پروین که رفت به پژمان گفتم: ببخش با گریه هام ناراحتت کردم دست خودم نبود. پژمان: حالا چی؟ حالا حالت خوبه؟ من: آره کنار تو همیشه خوبم حتی تو ی بدترین شرایط. بعد قاشق را پر از سوپ کرد و بردم سمت دهان پژمان. من: پژماناااااااااااا؟ پژمان: جانم بگو. من و منی کردم و پرس یدم: چرا پروانه از من خوشش نم یاد؟ پژمان خند ید و گفت: داستانش مفصله. من: همیشه برام بگی؟ دلم می خواد بدونم. پژمان: باشه. اول این سوپ رو بده بخورم بعد برات می گم. من: آخ ببخشید. حواسم نبود. مثلا اومدم ازت پرستاری کنم و بعد قاشق قاشق سوپ را به پژمان خوراندم. پژمان: دستت درد نکنه این بهترین سوپی بود که تو ی تمام عمرم خوردم از دستای تو غذا خوردن یه مزه ی دیگه داره. من: تو که محبت داری واگر نه سوپ رو که خانوم جون پخته. حالا الدعوه وفا بگو چرا پروانه از من خوشش نمیاد. پژمان: وای غزل بین صدای بارون رو می شنوی؟ که به سقفش یروونی می خوره؟ من: آره راست می گی داره بارون می باره. از جا بلند شدم و پرده را کنار زدم هوا اب ری بود و آسمان کبود و دانه های باران مثل انگشت فرشته به شیشه می خورد و روح را جلا می بخشید آواخر شه ریور بود و هوا عالی. حالم دگرگون شد پشت پنجره نشستم و به درخت ها که باطراوت می شدند خیره شده بودم. زمزمه کردم:

## باز باران با ترانه می خورد بر بام خانه

پژمان: بارون شاعرت کرد؟ بیا بیا بشین داستان پروانه رو بگم. خندیدم و گفتم: شاعر؟ من؟ شعر خیلی دوست دارم ولی تا حالا از خودم شعری نگفتم. بعد رفتم و کنارش نشستم: خب، من سراپا گوشم بفرمائی د. پژمان: پروانه از بچگی یه دوست داشت به اسم شهناز. این ا بزرگ می شن ازدواج می کنن و بچه دار می شن پ پروانه پسر دار می شه و اسمش رو می ذاره سیاوش. شهناز هم دو سال بعد دختر دار می شه و اسمش می شه مینا. مینا از همون اول خوشگلی خاصی داشت و هرچی که بزرگتر می شد این زیبایی هم بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه وقتی سیاوش تازه دیپلمش رو می گیره؛ پروانه به فکر میفته که برای سیاوش زن بگیره. حالا سیاوش اصلا تو این وادیا نبوده و تو یه عالم دیگه سیر می کرده اما پروانه دست بردار نبوده. حالا چه کسی رو برایش در نظر گرفته؟ مینا. سیاوش به هی چ عنوان قبول نمی کنه و همه از جمله خانوم جون و آقا جون رو واسطه می کنه که پروانه از تصمیمش منصرف شه. پروانه هم که میبینه پسرش زیر بار نمی ره و از طرفی مینا هم هنوز ۱۶ سالشه و محصله بیخیال می شه. تا اینکه چند سال بعد که سیاوش سال آخر دانشگاه بوده عاشق لاله می شه و خلاصه به هر بد بختی بود با هم ازدواج می کنن.

حالا م که خودت می بینی پروانه از لاله هم دل خوشی نداره کلی هم سنگ انداخت جلو پاشون. اما خب، عشق که این حرفا سرش نمی شه. بعد از یه مدت پروانه نگاه معنی داری به من انداخت و خندید. پرسیدم: خب، من کجای این ماجرای که گف تی هستم؟ پژمان: عجله نکن می گم برات. بعد ادامه داد: اینم بگم که پروانه یه عقایدی داره که فقط مخصوص خودش. پرسیدم: مثلاً چی؟ پژمان: مثلاً م یگه آدم هرچی خوشگل تر همون قدر با شخصیت تر در واقع ملاک آدمیت رو خوشگلی می دونه. با تعجب لبم پیچ خورد و ابرو ه ایم بالا رفت و به پژمان فهماندم که ادامه بدهد. پژمان: حالا اینو داشته باش: لاله یه دختر معمولی بود که اصلاً قابل قیاس با مینا نبود ولی خب، به دل سیاوش نشست بود. پروانه هم با سیاوش لچ کرد هم با لاله از طرفی اونقدر پی ش شهناز و مینا از خواستگاری و عقد و عروسی حرف زده بود اون بندگان خدا هم خب فکر کردند همه چیز جدیه وقتی سیاوش ازدواج کرد م یونه ی شهناز و پروانه شکراب شد که البته به نظرم شهناز حق داشت. بعد از اون قضیه بود که پروانه اومد سراغ من. من به دلیل رفت و آمد خانوادگی با شهناز مینا رو دیده بودم و می شناختم برای هم یین وقت ی پروانه پیشنهاد ازدواج داد من چی زی نگفتم اما ته دلم همیشه دوست داشتم عاشق بشم بعد ازدواج کنم هر چند مینا خیلی جذاب و زیبا بود ولی با دیدنش دلم ن می لرزید. پی ش خودم گفتم حالا شاید تا آخر عمر عاشق نشدم. مینا هم خوشگله هم دختر خوبیه بذار

قبول کنم با این حال نظر مثبتم رو به پروانه اعلام نکردم اما پروانه باز هم عجله کرد و این قضیه رو با شهناز در میون گذاشت . حالا این وسط منم نشستم فکرهام رو کردم و به ای ن نتیجه رس یدم که درسته مینا رو می شناسم و پروانه خیلی به این وصلت اصرار داره ولی آخرش اینه که من می خوام یه عمر با اون زندگی کنم نه پروانه . بهتره که سنگام رو همین اول با خودم وابکنم و نه خودمو بدبخت کنم نه اونو سیاه بخت . هم ین رو هم به پروانه گفتم : پروانه گفت: ولی من باهاشون صحبت کردم . در جواب گفتم : اشتباه کردی خواهر من . مگه از من نظر مثبت گرفته بودی خلاصه که آقاجون و خانوم جون هم پشت من در اومدن .

پروانه چپ می رفت راست می یومد می گفت نه تو نه سیاوش هیچ کدومتون عقل ندارین آخه چرا منو سکه ی یه پول م یکنین و از این جور حرف ها . سر این قضیه دوستی چندی ن و چند ساله ی شهناز و پروانه به هم خورد و چند مدتی شهناز با پروانه حرف نمی زد حق هم داشت آخه اینقدر که سر خود برای ازدواج مینا به شهناز اصرار کرده بود . خب او نام که فهمیدن این اصرار بیخود و بدون فکر فقط از جانب پروانه بوده ناراحت شدن و بهشون برخورد دیگه . تا اینکه مینا ازدواج کرد و انصافا شوهر خیلی خوبی هم نصیبش شد . شهناز کم کم نرم شد و پروانه رو بخشید اما خب هنوز دلخوره ازش تا اینکه من تو رو دیدم و یه دل نه صد دل عاشقت شدم . ناخودآگاه پرس یدم: مینا خیلی از من خوشگلتره؟ پژمان : ع زیز دلم تو برای من از همه ی کائنات خوشگلتری چه برسه به مینا . ا . دلم گرم شد و هر چند باورم نشد ولی خیالم راحت شد . پژمان ادامه داد: حالم سر همین قضایاست که این اخلاق و رفتارا رو از خودش نشون می ده . ش اید م ب بیشتر از من دلخوره که با تو این رفتارا رو م ی کنه . در ادامه ی حرفش گفتم : احتمالا با خودش میگه پژمان عقل نداره مینا به اون خوشگلی رو ول کرده بب ین به ک ی چسب یده . ی ه جورایی براش کسر شان که به دوستش بگه پسرم و برادرم چی کس ای ی رو به دختر دسته گل تو ترجیح دادن . پژمان خندید و دستم را در دستش گرفت و به نرمی فشرد و گفت: مهم اینه که من کنار مهربون تری ن ، خوشگل تری ن خوش زیون ترین زن دنیام بقیه اش دیگه چه اهم یتی داره . قیافه ی پژمان مجاله شده بود . پرسیدم: چی زی شده ؟ دستش را روی شکمش گذاشت و نال ید :

آره ، دوباره دل پیچ ه اومد سراغم اگه برات زحمتی نیست ی ه دونه از اون مسکنها بیار ش اید دردم آروم بشه . من: آخه تازه خوردی ؛ خوب نیست این همه پشت هم مسکن بخوری .

پژمان که از درد به خودش می پیچ ید گفت: عیب نداره طاقت این درد رو ندارم . دلم برایش سوخت و قرص را بر ایش آوردم و لیوانی آب به دستش دادم . بعد از چند دقیقه حالش بهتر شد کمکش کردم دراز کشید .

گفت م: سعی کن بخوابی و استراحت کنی. پژمان: آگه بخوابم حوصله ات سرن می ره؟ من: نه عزیزم، می رم پی ش پروین. تو راحت باش. کمی کنارش ماندم تا خوابش برد از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره. هوا ابری و گرفته بود و باران قشنگی می بارید و آوای قشنگش گوشم را نوازش می داد. نگاهی به پژمان انداختم که مثل یک بچه خوابیده بود

. خیلی آرام در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم. می دانستم روی خوشی از خانوم جون نمی بینم. با خودم گفتم سری به پروین بزنم شاید شایه شانس با من یار باشد و او نزد مادرش نباشد. خوبی آن خانه در این بود که همه ی اتاقها در یک راهرو قرار داشت و لازم نبود برای اینکه ببینم پروین در اتاقش هست یا نه به خودم زحمت چندانی بدهم. در اتاقش باز بود. سرکی کشیدم. پروین آنجا بود و در حال تازدن لباسهایش. ضربه ای به در زدم و گل ویی صاف کردم. پروین متوجه حضورم شد: عزیزم چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین. رفتم و کنارش نشستم. یک ساک دستی جلوی در بود و چند تا لباس داخلش.

پرسیدم: داری چیکار می کنی؟ پروین همینطور که باقی لباسها را تا می زد جواب داد: می بینی که دارم لباس هام رو جمع می کنم که برگردم. تو که هستی خیال م راحت. می دونی که اکبر هم چند روز پیش برگشته و الان تنهاست. برم یه آب ی دونی، چیزی جلوش بذارم و بعد خندید. من هم به حرفش خنده ام گرفت. ولی بعد با نگرانی دستش را گرفتم و گفتم: نه پروین جون تو رو خدا نرو تو بری من خیلی تنها می شم. پروین اخم شیرینی تحویل داد و گفت: تنها میشم چیه؟ پس داداشم چیه؟ بعد این طرف و آن طرفش را نگاهی انداخت و با دستپاچی پرسید: پژمان اتاقشه؟ چرا تنهایش گذاشتی؟ با خنده ی تلخی جواب دادم: پژمان خوابیده منم گفتم پیام پی ش شما. پروین: خوب کاری کردی. منم می دونم نگرانیت با بت چیه ولی چاره ای نیست. بعد سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام و آهسته و با شوخی گفت: بین خودمون بمونه ولی، مهم پژمانه که جونش به جونت بسته ست. بقیه اش دیگه اهمی تی نداره. متوجهی که. با لبخند سرم را تکان دادم. پروین: حالا ان شاء... تا چند روز دیگه حال پژمان خوب می شه یه عروس ی مفصل براتون می گی ریم شما هم می رید سر خونه و زندگیتون. من: نه تو رو خدا پروین خانوم دیگه حرف عروسی رو نزن. همون یه بار که لباس عروس پوشیدم واسه ۷ پشتم بسه. پروین:

وا، بسم... یعنی چی؟ مگه می شه؟ فکر کردی خانوم جون راضی میشه؟ به پژمان

گفتی؟ من: نه هنوز ولی می گم بهش. پروین: نه غزل، ما واسه یه دونه داداشمون آرزو داریم از این حرفا نزن لطفا.

حالا پاشو، پاشویه سرب ریم پی ش خانوم جون. الاناست که شاک ی بشه. در دل گفتم: ای بابا اون چند روز که شاک ی. از جا بلند شدیم که صدای زنگ در آمد. نگاهی به پروین انداختم. پروین گفت: یعنی کیه تو این

بارون؟ وارد پذیرایی که شدیم پر وین از آقاجون پرسید: کی بود آقاجون؟ خانوم جون جواب داد: بچم پروانه ست و همینطور که از پنجره حیاط را نگاه می کرد گفت: نیگاش کن، موش آبکشیده شده. کلی دماغ شدم و وا رفتم. با خودم گفتم: همین یکی کم بود فقط. کمی خودم را جلوتر کشیدم تا از پنجره حیاط را ببینم. پروانه بدو بدو داشت طول حیاط را طی می کرد به پله ها که رسید چترش را تکانی داد و دمر گذاشت روی ایوان و آمد بالا. خانوم جون در را باز کرد و پروانه با مادرش دست داد و حال و احوال کردند. خانوم جون: بیا تو مادر، بیا، خیس آب شدی. پروانه: سلام آقاجون، سلام پروین. به من که رسید رو ترش کرد: تو هنوز نرفت ی؟ من: من ..... آقاجون: پروانه خواهش می کنم لعنت رو درست کن. غزل کجا باید می رفت؟ وقتی شوهرش اینجاست؟! به پروانه بر خورد اما به روی خودش نیاورد. سریع حرف را عوض کرد. نگاه کش دارش را از من برگرداند و رو به پروین گفت:

بیرون عجب هوای داره \*انگار از آسمون شلنگ گرفتن. آقاجون نگاه چپ چپ ی به پروانه انداخت و سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: ا...اکبر. نمی دانم چرا با اینکه می دانستم هم آقاجون هم پروین قلبا دوستم دارند اما وقتی پڑمان نبود در جمعشان احساس غریبی و ناامنی داشتم. پروانه مشغول حرف زدن با خانوم جون شد و آقاجون روی صندلی تاب دارش نشسته بود و حافظ می خواند. پروین گفت: آبی من داشتم وسایلم رو جمع می کردم؛ اومدم ببینم خانوم جون کاری بامن داره یا نه بعد نگاهی به خانوم جون انداخت.

خانوم جون: نه مادر، چی کار دارم؟ برو به کارت برس. پروانه: وسایل برای چی؟ پروین:

دیگه کم کم باید برگردم. پروانه: حالا چرا به این زودی؟ بمون تا حال پڑمان خوب بشه بعد برو. پروین: نه دیگه اکبر آقا چند روزه که رفته الانم تنهاست. از طرفی غزل جون هست؛ خانوم جون دیگه دست تنها نیست. همین که غزل باشه پڑمان خیالش راحت و زودتر خوب می شه.

پروانه: ایششش تو هم با اون شوهرت حالا تنهاست که تنهاست آل که نمی بردش. بعدم از دست این که کاری بر نمی یاد یکی می خواد امور اینور تق و فتق کنه. همه ی این ها را در حالی می گفت که تمسخر آمیز نگاهم می کرد. آقاجون دوباره کفری شد: لاله... لعنت خدا بر شیطان بس کن دیگه دختر. کتابش را بست و رو به خانوم جون تشر زد: حبیبه خانوم، نمی خوای چیزی به این دردونه ات بگی؟ خانوم جون دستپاچه شد و رو به پروانه لبی گزید و برای اینکه شوهرش را آرام کند گفت: راستی حاج آقا یادم رفت بگم سر صبح آقای بهادری زنگ زد گفت: مثل اینکه ی کی از آستینای کت ی که برایش دوختی گشاد تر از اون یکیه گفت کی بیاره برایش درست کنی؟ همین الان یادم افتاد بهت بگم من می گم برو ازش بگیر زودتر درستش کن بالاخره هر چی باشه همسایه ست. آقاجون: از دست تو حبیبه خانوم

خوب بلدی کی و کجا حرف رو عوض کنی پروین بابا، اون گوشه تلفن رو برام بیار یه تماس با آقای بهادری بگ یرم. پروین از جا بلند شد گوشه تلفن را برای آقا جون آورد و رفت سمت اتاقش همینطور که داشت می رفت مرا صدا زد: غزل جان، اگر زحمتی نیست بی کمکم. من هم از خدا خواسته از جا بلند شدم رو به خانوم جون پرس یدم: شما با من کاری نداری؟ خانوم جون اخمه ایش را در هم کشید: از اولش هم کاری نداشتم. پروانه پوزخندی زد و من دنبال پروین راه افتادم. پروین کلافه روی زمین نشست و پوفی کشید کنارش نشستم بغضم را فرو خوردم: خب من باید چیکار کنم؟ پروین با خنده شیرینی نگاهم کرد: آخه چهارتا لباس جمع کردن کمک می خواد؟! گفتم بیا اینجا، تا اونجا نباشی و کنایه های پروانه آزارت نده. نالیدم: پژمان دل یل رفتارهای پروانه رو برام گفته اما دلیل رفتار خانوم جون رو نمی فهمم. اون اولش خیلی باهام خوب و مهربون بود. یعنی واقعا فکر می کنه آگه من نبودم این بلا سر پژمان نم ی یومد؟ پروین دستم را گرفت و با مهربانی گفت: خانوم جون واقعا دوست داره اما خب الان با خودش یه جورایی فکر می کنه که پروانه هم تو ی دامن زدن به این افکار بی تقصیری نیست اما بهت قول می دم به محض سر پا شدن پژمان خانوم جون همه چیز از یادش بره و بشه مثل قبل بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد خودش را به من نزدیک تر کرد و پرسید: غزل من می دونم ای رفتارها چقدر آزارت می ده. می گم من فردا پس فردا بر می گردم تهران می خوام با من برگردی؟ من: با این شرایطی که خانوم جون و پروانه درست کردن خیلی دلم می خواد که برگردم اما تحمل دوری پژمان خیلی سخت تر از تحمل رفتار اوناست. پروین: عزیز زرززم باشه هر طور راحتی اما برای اینکه بهت سخت م یگذره می گم: حرفاشونو نشنیده بگ یر.

پروین را بغل کردم و زمزمه وار گفتم: شما چقدر خوب یدای کاش پروانه خانوم هم مثل شما بود. پروین مرا از خودش جدا کرد با دستش شانه ام را فشرد و با لبخند زمزمه کرد: یادت نره خواهر من آدم بدی نیست. ذاتش ای ن مدلیه و اگر نه قصدو قرضی نداره. لب زدم: نیش عقرب نه از سر کین است. پروین: آ آ آ آ آ آ یادت نره پروانه خواهرمه.

من: باشه، ببخش ید. کمی کنار پروین ماندم.

کارهایش تقریباً تمام شده بود. همینطور که دکمه های پیراهنش را می بست گفت:

خب، من یه سر برم اونور الانه که پروانه شاکی بشه. از جا بلند شدم: باشه بری م. پروین نگاهی به من انداخت و پرسید: تو کجا؟ لازم نکرده تو بیا. تو برو کنار پژمان الاناست بیدار بشه. همونجا بمون شامتون رو می یارم. من: آخه..... پروین: نگران نباش خودم با خانوم جون صحبت می کنم.

پژمان هنوز خواب بود. آرام رفتم سراغ کتابخانه ی کوچکی که گوشه ی اتاقش بود. کتابی قطور نظرم را به خودش جلب کرد: چشمه ی روشن دکتر زرین کوب. کتابی که همیشه دوست داشتم بخوانمش. دوتا از قفسه ها کتابهای ادبیات و رمان و نمایش نامه بود.

خیلی تعجب کردم آخر پژمان کامپیوتر خوانده بود. یکی ی کی کتاب ها را برداشتم و نگاه کردم. نمی دانم از صدای ورق زدن کتاب ها بود یا اینکه دیگر از خواب سیر شده بود که کم کم چشمانش را باز کرد: خیلی وقته خوابم؟ کتابی که دستم بود را سر جای ش گذاشتم و با ذوق کنارش نشستم دستش را گرفتم: سلام به روی ماه گل آقای خودم. نه خیلی وقت نیست دو یا سه ساعت. الان بهت ری؟ پژمان نی م خیز شد که دوباره درد مجال اش کرد: مثل مامانا باهام حرف می زنی. من: خب من الان پرستارتم ب اید مثل یه مامان دلسوز باشم دیگه. پژمان: الهی فدات ، مامان پرستار. ببینم این دوسه ساعت رو اینجا بودی؟ من: نه حوصلم سر رفت رفتم پی ش پروین. پژمان: خوب کاری کردی. بعد کمی جا به جا شد. پرسیدم: چیزی لازم داری بگو؟ پژمان: م ن من کرد. از جا پ ریدم: آها فهمیدم الان می رم آقاجون و صدا می زنم. پژمان از خجالت سرخ شد. برای اینکه خجالت نکشد سرش را بوسیدم و گفتم این چیزا که خجالت نداره گل پسر.

بعد رفتم بیرون و آقاجون را صدا زدم: آقا جون، آقا جون؟ پروین: جانم؟ چی ی زی می خوی غزل جان؟ من: آقاجون، آقاجون کجاست؟ پروین: یه نوک پا رفته خونه ی آقای بهادری. چیکارش داری؟ زیر گوشش گفتم: پژمان دسش وی داره. پروین: بم یرم الهی الان زنگ می زنم ب یاد. بعد تند تند شماره گرفت: سلام آق ای بهادری ..... ممنونم .....

میشه لطف کنین گوشی رو ب دین آقاجون؟ ..... خیلی ممنون. آقاجون زود بی ا پژمان کارت داره. دوباره پروانه خودش را دخالت داد: چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟ چه خبره؟ پروین پیش دستی کرد و جواب داد: گفتم آقا جون بیاد پژمان رو ببره دستشویی پروانه نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت: مگه نموندی پرستاری کنی؟ خب خودت ببرش آقاجونو می خوی چیکار؟ پروین به پروانه تشر زد: بس کن پروانه! پروانه: خب مگه دروغ می گم مونده پرستاری کنه. دیگه اینم جزئی از پرستاری به حساب می یاد دیگه.

پروانه دوباره رفته بود بالای منبر که آقاجون سر رس ید: دوباره چه خبره؟ ببینم پروانه تو کا روزندگی نداری؟ پروانه: ا و آقاجون با منی؟ آقاجون: بله با خودتم. هر چی بهت اشاره می کنم هر چی تشر می زنم انگار نه انگار، می گم این بچه چند روز اینجا مهمونمونه اص لا رعایت نمی کنی. ای بابا ای ن که نشد. پروانه زد زیر گریه خانوم جون سرزنش آمیز

به شوهرش نگاه کرد: از دست شما حاج آقا. آقا چون که حسا بی کفری شده بود گفت: از دست شما نداره چند روزه زندگی رو به کام همه تلخ کرده. اون از لاله و سیاوش حلام نوبت غزل و پژمانه. اصلا بابا جان، غزل به تو چیکار داره هان؟ پژمان شوهرشه، ناخوشه الانم مونده پیشش. به تو چه آزاری رسونده؟ پروانه به تته پته افتاده بود. آقاجون انگار که تازه یادش افتاده بود برای چه با عجله از خانه ی آقایی بهادری برگشته رو به من پرسید:

بابا جان، پژمان اتاقشه؟ با سر جوابش را دادم آقاجون غر غر کنان به سمت اتاق رفت:

بچه ام پژمان ناتوان کنج رختخواب افتاده اونوقت این دختر همش گریه رقصونی می کنه.

پروانه با عصبانیت کیفیتش را برداشت و چادرش را سر کرد: اینجا دیگه جای من نیست خدا حافظ همگی. خانوم جون

دنبالش دوید: دختر کجا می ری؟ الان دیگه شب شده هوا خرابه. از آقاجون ناراحت شدی؟ دخترم بچه شدی؟

پروانه: نه خانوم جون برم بهتره. آقاجون که منو به یه الف بچه فروخت. بعد هم زد زیر گریه. پروین آمد پا در

میانی کند

: آخه آجی خب تقصیر خودته دیگه..... پروانه مانند پلنگ زخمی به سمت پروین یورش برد: تو دیگه شروع نکن پرو

ین؛ همی ن مونده از تو موعظه بشنوم. من رفتم. این را گفت بعد در را کوبید و رفت. خانوم جون کفری شده بود

و زیر لب به شوهرش بدو بیراه می گفت و او را مقصر می دانست. این زن عشق کور و عجیبی نسبت به بچه هایش

داشت. با اشاره پروین رفتم اتاق پژمان. فکر کنم خودش هم رفت کنار مادرش. نزدیک در اتاق پژمان که شدم آقا

جون در را باز کرد و از اتاق آمد بیرون نگاه مهربانش را به من دوخت و زمزمه کرد: بابا جان غزل خودتو ناراحت نکن.

پروانه هم اینجوریه دیگه زبون تند و تیزی داره چه می شه کرد. نالیدم: پروانه رفت. آقاجون فکری کرد و گفت: عیبی

نداره اینجوری بهتر شد آگه می موندی کی من می گفتم ی کی اون، اوضاع بدتر می شد. تو به این چیزا فکر نکن اون آگه

نتیجه دارم بشه باز دختر ای ن خونه ست. نگران نباش خودش بر میگردد. الانم بیا برو پی ش شوهرت می گم

پروین شامتون رو بیراهه. آن شب سفره ی شامی پهن نشد و من و پروین و پژمان در اتاق پژمان شام خوردیم.

پروین یک روز دیگر هم ماند و بعد عزم رفتن کرد. وقت خدا حافظی ب غلم کرد و آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:

هنوزم دی ر نشده ها آگه بخوای می تونی برگردی. آهسته از او جدا شدم و مطمئن نگاهش کردم: نه آب جی جون

می مونم. پروین لبخندی زد و بازویم را فشرد

چند روزی می شد که از پروانه خبری نبود. آقاجون خیلی هوایم را داشت. خانوم جون هم که می دید حواسم به همه

چیز هست و باورش شده بود عاشقانه پژمان را دوست دارم دست از عداوت برداشت البته هنوز مثل روزهای اولش



نشده بود ولی دیگر با رفتارش آزارم نمی داد. پژمان هم روز به روز حالش بهتر می شد. حالا می توانست با عصا راه برود. دو سه هفته بعد در بعد از ظهر یک روز آفتابی فرش کوچکی در حیاط پشتِ خانه مِ یان درخت های پرتقال و نارنج پهن کردم با پژمان روی آن نشستیم نگاهش به م یوه ی

پرتقال نوری که روی درخت خودنمای می کرد خیره ماند نگاهش را دنبال کردم و پرسیدم: پسرکِ نازِ من نگاهِ مهربونش رو به کجا دوخته؟ بگو ببینم به چی داری فکر می کنی عزیزِ دلم؟ پژمان نگاهِ معصومش را از روی پرتقال برداشت و به چشمانم خیره شد.

پرسیدم: چرا اینجوری نیگام می کنی؟

پژمان با لبخند ملیحی که روی لب داشت گفت: می دونی چیه غزل، تو بهت رین مامان کوچولو می دنی ای با تعجب نگاهش کردم ادامه داد: ببینم فکر کنم تو بچه خیلی دوست داری نه؟ اونم یه بچه ی ناز و تپل میل، درسته؟ بدون فکر جواب دادم: نه نه من فقط و فقط تو رو دوست دارم بعد به خودم آمدم از خجالت صورتم سرخ شده بود. پژمان دستش را روی صورتم لغزاند: اوه اوه چه داغه چقدر خوشگل تر می شی وقتی خجالت می کشی. ببین غزل الان تنه اییم کنار این درختها و این باغچه حالا بگو ببینم اون روز تو ی رستوران چی می خواستی بهم بگی؟ از لاک خودم در آمدم و با خنده گفتم: نه دیگه قرار شد هر وقت رفتیم سر خونه و زندگیمون بهت بگم. پژمان فکری کرد و گفت: ای خدا کی از شر این گچ و عصا راحت می شم این خانوم خوشگله رو ببرم سر خونه و زندگیش؟ بعد ادامه داد یه عروس ی برات بگم همه انگشت به دهن بمونن. دیگر عروسی دلم نمی خواست گفتم: نه پژمان آگه به من باشه می گم یه بار جشن گرفتیم همه رو هم دعوت کردیم دیگه عروسی دوباره لازم نیست. پژمان: ولی من دلم می خواد کنارت تو ی لباس عروسی عکس داشته باشم. جایی که نشسته بودم جابه جا شدم و پرسدم: هم یین؟ پژمان:

یعنی چی هم یین؟ من: منظورم اینه که از عروسی هینشو دوست داری؟ پژمان: آره خب.

من: خب اینکه کاری نداره من می رم آرایشگاه لباس عروس می پوشم بعدم می ریم آتلیه چند تا عکس می ندازیم و بعد می ریم خونه ی خودمون راستش دیگه حوصله ی استرس عروسی رو ندارم. پژمان فکری کرد و گفت: آگه تو

اینجوری می خواهی باشه ولی فکر نکنم از پس خانوم جون برب یا یم. دوباره ادامه داد: اصلا تو کاریت نباشه من خودم خانوم جون رو راضی می کنم فقط تو به کسی نگو که این پیشنهاد از طرف تو بوده سرم را انداختم پایین. پژمان: چیه چی شده؟ من: آخه به پروین گفتم

پژمان: عیب نداره من خودم راضیش می کنم به کسی چی زی نگه .

\* \*

پژمان خوب بلد بود چه کار کند تا خانوم جون راضی شود و از طرفی هم همه چیز را از چشم من نبیند اول با آقاجون حرف زد و او را راضی کرد و قرار شد با پولی که قرار است با آن برایمان جشن عروسی بگ یرد یک ماشین بخ ریم تا دیگر پ یاده نباش یم . آقاجون از این پیشنهاد پژمان خوشش آمد . به این ترتیب ی ک طرفدار برای خودش پیدا کرد حالا می ماند خانوم جون . یک روز سرم یز ناهار نشستیم بودیم که پژمان سر صحبت را باز کرد: می گم خانوم جون به خواست خدا جالم خ یلی بهتر شده . خانوم جون دستش را رو به آسمان گرفت و خدا را شکر کرد : ان شا... همین روزا جشنتون رو هم می گ یریم . پژمان:

نه خانوم جون دیگ ه حوصله ی عروسی و این حرف ها رو ندارم راستش چشمم ترس یده .

می ترسم اینبار هم بلام لای سرم ب یاد . تو رو خدا اسم عروسی رو پی ش من نیار که کهر می زنم . خانوم جون نگاه ترحم آم یزی به من انداخت : آخه پسرم تو نمی خوی، درست ولی این بچه آرزو داره دلش می خواد لباس عروس بپوشه . پژمان: فکر اونجا رو هم کردم یه لباس عروس خوشگل براش می خرم می برمش آرایشگاه و بعد آتلیه چند تا عکس می ندازی م و تموم . خانوم جون: نه پسرم من برات کلی آرزو دارم . اینجوری که نم ی شه!

جواب درو همس ایه رو چی بدم ؟ پژمان دست از غذا کشی د : من که دلم راضی ن یست هنوزم که هنوزه کابوس می بینم . بعد زیر چشمی نگاهی به آقاجون انداخت . آقاجون: آره حبیبه خانوم پژمان راست می گه چه کار یه آخه ؟ بچه تازه داره سر حال می یاد وقتی خودش راضیه . تازه قرار شده با ه زینه ی عروسی یه ماش ی ن بخرم براش . خانوم جون با اکراه نگاهی به پژمان انداخت : آره مادر؟ اینجوری دوست داری ؟ پژمان: آره خانوم جون . خانوم جون رو به من پرسید: ببینم غزل تو اینجوری قبول می کنی ؟ دلت راضی می شه؟ آخه کدوم دخت ریه که دلش عروسی نخواد . من که حس م ی کردم به مقصودم نزدیک شده ام گفتم : آره خانوم جون رضایت من به رضایت پژمان بست گی داره هر طور اون راضیه .

خانوم جون طفلک ذوق کرده بود : باشه مادر خیر ببینی . بعد رو به پژمان گفت: پسرم قدر همچین زنی رو بدون . پژمان چشمک ی به من زد و من قند در دلم آب شد و از خوشحالی دلم می خواست پرواز کنم . خانوم جون : ولی آخه بی سرو صدا که نمی شه پس حداقل چهار تا خود ی رو دعوت کنیم همین جات و ی خونه با کلو جیغ و هورا بدرقه اتون کنن

همین خواهرها و خاله و دایی و عموت . دیگر از زی ر بار این یکی شد شانه خالی کرد خانوم جون ادامه داد : می شه یه عروسی ۴۰ ۵۰ نفره . پڑمان نگاهی به من انداخت لبخند رضایتم را که دید پیشنهاد خانوم جون را قبول کرد . یک ماهی می شد که خانه ی خانوم جون بودم . چقدر خوب بود نفس کشیدن در هوایی که پڑمان در آن نفس می کشید . مطمئن بودم اگر این برنامه پ یش نمی آمد جواد هرگز اجازه ی ماندن نمی داد هر چند کنار پڑمان خی لی خوش می گذشت اما دلم برای خانواده ام هم تنگ شده بود هر روز که حال پڑمان بهتر می شد رفتار خانوم جون هم با من بهتر می شد اما پروانه هنوز همانطور بود دو هفته بعد از بحثی که با آقا جون داشت یک روز خانوم جون تلفن را برداشت و برای نهار دعوتشان کرد . او هم با کلی ناز قبول کرد که بیاید از آن به بعد دوباره رفت و آمد شروع شد . اما دیگر کاری به کار من نداشت . مخصوصا وقت ه ای که آقا جون حضور داشت . وقتی هم که از تصمیممان برای نگرفتن جشن با خبر شد اخم هایش را در هم ک شید و خواست مخالفت و اشکال تراشی کند که باز هم آقا جون این اجازه را به او نداد . پڑمان از این بابت که آقا جون جلوی قلدری های پروانه را گرفته بود از همه خوشحالت تر بود . می گفت : دیگه مجبور نیستم تورو خواهر بزرگم با یستم .

یک روز که طبق معمول در اتاق پڑمان کنارش نشسته بودم و مشغول نقشه کشی برای آینده بودیم که خانوم

جون اومد سراغم : غزل ، غزل جان ؟ پڑمان : بیا تو خانوم جون.

خانوم جون : نه مادر ، مزاحمتون نمی شم با غزل کار دارم . پڑمان : باشه حالا بی ا خانوم جون آهسته و آرام در را باز کرد و داخل شد . از جا بلند شدم : جانم خانوم جون با من کاری داشتین ؟ خانوم جون : آره مادر می خواستم تنها با خودت حرف بزنم اما خب ، پڑمان که غریبه نیست ؛ همین جا می گم . پڑمان : حالا چرا و ایستادین ؟ راحت بنشینید دیگه . خانوم جون همان جایی که ایستاده بود نشست . و من هم کنار پڑمان روبه رویش نشستم . خانوم جون سرش را انداخت پایین دقت که کردم دیدم دارد آرام اشک می ریزد . پڑمان نگران شد و پرسید : چی شده ؟ چرا داری گریه می کنی ؟ اتفاقی افتاده ؟ من هم نگران شدم و چشم به دهان خانوم جون دوختم . خانوم جون آرام اشک هایش را پاک کرد و گفت : غزل جان من رو ببخش اصلا دست خودم نبود تو این مدت رفتار خوبی باهات نداشتم اما چه می شه کرد پڑمان رو که تو ی اون حال می دیدم دلم می سوخت و جیگرم آت یش می گرفت و دنبال مقصر بودم دیواری هم کوتاهتر از دیوار تو پ یدا نکردم . با اشاره ی پڑمان رفتم و کنار خانوم جون نشستم و دلداریش دادم : کدوم رفتار ؟ من تو این مدت جز خوبی چی زی ازتون ندیدم شما جای مادرم هستی ن . خانوم جون : تو ی این مدت خیلی زحمت پڑمان رو کشیدی من می دیدم چطور ازش مراقبت می کنی خن دیدم و گفتم این که زحمت نبود آخر رحمت بود کنار پڑمان بودن

و مراقبت ازش نهایت آرزوی من بود نگاهی به پژمان انداختم از خوشحالی قند در دلش آب می شد خانوم جون خوشحال شد و گفت: فدات بشم الهی بهتر از تو کجا می خواستم واسه پژمان پیدا کنم؟! بعد از جایش بلند شد. پژمان: کجا می ری؟ خانوم جون: ای بابا یادم رفت می خواستم یه چیز دیگه هم بگم. بعد رو به پژمان گفت: مادر، دیگه الحمدلله حالت خوب شده و روبه راه شدی نظرت چیه که تا هفته ی بعد دیگه بری دسرِ خونه زندگی تون؟ پژمان نگاهی به من انداخت و گفت: من که حرفی ندارم تو چی غزل راضی هستی؟ کلی خوشحال شدم دلم می خواست بگویم من که از خدامه ولی جلوی خانوم جون خجالت کشیدم بنابراین به یک لبخند اکتفا کردم. خانوم جون: پس من برم به پروین خبر بدم که مهین رو هم در جریان بذاره. سرم را انداختم پایین و آرام زمزمه کردم: ولی من قبلاً بهشون گفتم تص میمون چیه. خانوم جون: خب چه بهتر. من: ولی هنوز نمی دونن هفته ی بعد برمی گردیم. خانوم جون: اینو دیگه بذار به عهده ی من. سرخ شدم و گفتم: چشم دو سه ساعت بعد از تماس خانوم جون با پروین مهین تماس گرفت اول با خانوم جون صحبت کرد و بعد خانوم جون مرا صدا زد و گوشی را به دستم داد. سلام مهین جون خوبی؟ سلام عزیزم خوش می گذره ها \_ نه دلم براتون تنگ شده \_ به خانوم جون گفتم به تو هم می گم جشن خونوادگی که اونجا برگزار شد منم اینجا تو همی ن خونه ی خودمون یه جشن کوچولو ی خواهر برادری می گیرم. خودتو آماده کن \_ نه ن می خواد لازم نیست. مهین:

نمی شه که خشک و خالی بری خونه ی شوهر تازه از پس من بر بیا ی زمانه رو چیکار می کنی؟ گفتم باشه بعد زیر لب غر زدم جشن عروسی می گرفتم سنگین تر بودم. \_ چیزی گفتی؟ نه نه با تو نبودم کاری نداری ع زیم؟ نه

قربونت خداحافظ

\*

آن روزی که منتظرش بودم از راه رسی دوباره رفتم آرایشگاه اینبار اما از پژمان خواستم جایی نرود و پشت در منتظرم بماند. چه کنم چشم ترسیده بود. بعد از اینکه کارم در آرایشگاه تمام شد لباسی را که پژمان خریده بود پوشیدم و منتظر نشستم تا زنگ در را بزند و من بروم پ این. ده دقیقه بعد زنگ در به صدا آمد و خانم آرایشگر رو به من گفت:

برو عروس خانوم آقاون منتظره نفس راحتی کشیدم و پله ها را رفتم پ این. پژمان تا چشمش به من افتاد به استقبال آمد چند ثانیه ای مکث کرد و خیره نگاهم کرد: وای چه خوشگل شده این پرنسس من بعد دستم را گرفت و به سمت ماشینی برد که به جای خرج عروسی خریده بودیم زیاد مدل بالا نبود اما برای خودمان بود نگاهی به ماشین انداخت

م و رو به پژمان نالیدم: مگه قرار نشد پشت در منتظر من ب شینی تا بیام؟ پژمان: خب نشستم دیگه. من: ولی این ماشین؟ پژمان دستی بر سرش کشید و خن دی د: این گل کاریارو می گی؟ آخه تو بگو، خودت می گی ماشین عروس! ماشین عروس بدون گل هم مگه داریم؟ باور کن جای دوری نرفتم می بینی که زیادم شلوغش نکردم فقط گفتم یه فرقی با ماشینای دیگه داشته باشه. حالا بیا بشین زودتر بریم آتلیه تا دی ر نشده سوار ماشین ش دیم و راه افتادیم. خانم عکاس: به به خوش اومدین خوشحالم حالتون خوب شده آقا پژمان برید افاق حاضر شید منم الان خدمت می رسم.

با ژست های مختلف عکس انداختیم و وقت خدا حافظی خانم عکاس گفت: سعی می کنم هر چه زودتر عکس هاتون حاضر بشه البته عکس های قبلیتون حاضره پژمان نگاهی به من انداخت و با تعجب پرسید: عکس ای قبلی؟ من: آره، سری قبل که اون اتفاق برات افتاد توی آرایشگاه وقتی منتظرت بودیم با رایحه و ریحانه چند تا عکس انداختیم. پژمان:

آهان ..... بعد رو به خانوم عکاس گفت: آگه می شه اونا رو ببینید. من: نه اونا نه، دوست ندارم یاد اون روز ب یفتم. پژمان با مهربانی نگاهم کرد و به خانم عکاس گفت: باشه بزاری د اونا بمونه با همی ن عکسا تحویلیم ب دید. از آنجا که آم دیم بیرون پژمان در ماشینی را برایم

باز کرد و کمک کرد پف لباسم را جمع کنم و بنشینم بعد خودش نشست پشت فرمان:

نگاهی به ساعتش انداخت: اوه اوه دیر شد الانه که همه شاکی بشن حتما تا حالا همه می مهمونا رسیدن. چرا ساکتی؟ چیزی نمی گی؟ این پا و آن پا کردم و نالیدم: نم می تونم انکار کنم که دوست نداشتم لباس عروس بپوشم و در کنار عکس بندازم اما دلم نمی خواست جشنی در کار باشه. اینجوری یه جشن مفصله که فقط توی تالار نیست و اگر نه .... پژمان پرید وسط حرفم: نگو عیز دلم ببینم از نظر تو ۶۰۰، ۷۰۰ نفر با ۵۰، ۶۰ نفر فرقی نداره؟ من می فهمم چی می گی ولی دیگه چاره چیه؟ ب اید دل خانوم جون و بقیه رو هم به دست آورد دیگه حالا ناراحت نباش این سرو صدا هم یه روزه بعدش من می مونم و تو و این همه روز که با دید بی سرو صدا کنار هم بگذرونیم حالا دیگه اخم نکن و شاد باش مثلاً عروسیمونه ها! سرم را بالا آوردم و با تمام عشقی که به پژمان داشتم به رویش لبخند زدم

خانه که رسیدیم حیا ط پر از رفت و آمد بود و دیگ ه ای که روی اجاق غل می زد و آدم هایی که در تکاپو بودند . پروین دو سه روز بود که خودش را رسانده بود با منقل واسپند خودش را به استقبالمان آمد و خاله ی پڑمان پشت سرش داریه زنان می آمد و آواز محلی می خواند وارد خان ه که شدیم گوش تا گوش مهمان نشستند بود مردها داخل ح یا ط بزن و برقص داشتند و زن ها داخل خانه . کم کم آنقدر به من خوش گذشت که از حرف ه ای که به پڑمان زدم پشیمان شدم . دختر خاله ی پڑمان در حال پ ذیرای ی بود به پروین که تقریباً کنار من نشسته بود گفت: رفتی اونجا نشستی پاشو بیا یه کم کمک کن . پروین خندید و گفت: آخه خبر نداری من بعد از اینجا باید برگردم تهران ؛ اونجام یه مراسم دیگ ه داریم .

من دو سر دعوتم ؛ اگه اینجا زیاد کار کنم دیگه جونی واسم نمی مونه پس کار کن غرغم نکن . دختر خاله ی پڑمان هم لبخندی زدو به کارش مشغول شد.

بالاخره مراسم تمام شد و مهمان ها ی کی یکی خدا حافظی کردند و رفتند . خانوم جون آمد سرا غمان : مادر ، با اینکه دلشو ندارم ارتون جدا بشم اما زودتر حاضر بشید و راه بیفتید اون بندگان خدا هم اونجا تدارک دیدن و واسه شام منتظرن پروین و شوهرش سریع آماده شدند . پروین: ای بابا شماها که هنوز اینجا یی د . پڑمان: پس کجا با ید باش یم ؟ پروین :

حاضر و آماده توی ماشین . دیر می شه ها هیچ حواستون هست ؟ خونه ی آقا جواد اینا واسه ی شام مهمون دعوت کردن زود باشین دیگه . خانوم جون : آره مادر ، زود باشین .

دیر بجنب ین نمی رسین . پروانه سر رس ی دو و با کنایه گفت: آره عجله کنید . پروین خانوم تو هم عجله کن فکر این ریخت و پاشم نباش . لاله آمد و کنای ه ی مادر شوهرش را جمع کرد:

آره خاله شما ب رید من خودم همه رو جمع و جور می کنم نمی ذارم خانوم جون دست به سیاه و سفید بزنه . پروین انگار تازه یادش اف تاده باشد زد روی دستش: خدا مرگم بده راست می گین ها ولی شرمنده وقت تنگه اون بندگان خدا هم منتظرن خانوم جون: غزل جان ، سریع برو لباست رو عوض کن زودتر راه بیفتید. با اینکه دلم نمی خواست لباسم را عوض کنم اما رویم نشد نه بیاورم که باز هم پڑمان به دادم رسید : لب اس برای چی ؟ عروسیمونه دیگه بد که نیست تازه اونجام که جشن گرفتن بعد رو به من گفت: اگه اذیت نمی شی به نظرم همین خوبه . لبخندی از روی رضایت روی لبانم نقش بست : نه اذیت که نمی شم . پروانه از حرف پڑمان حرصش گرفت و الله اکبر پر رنگی گفت و با یک خدا به همراhton از کنارمان رد شد . پروین : خب ، بروی م دیگه وسایلمونم که از قبل گذاشت یم توی ماش ین . ماهم

با بقیه خدا حافظی کردیم و سوار شدی م. پروین و اکبر آقا هم با ماشینشان پشت سرمان راه افتادند. در این یکی دو ماه حسابی دلم برای خانواده ام تنگ شده بود و سخت مشتاق دیدارشان بودم در طی مسیر، پژمان گفت: اصلا دوست نداشتم لباس رو عوض کنی همه با یه بدونن دارم عروس می برم و بعد هر دو زدیم زیر خنده.

ساعت ۶ یا ۷ غروب بود که رسی دیم. حسابی دلتنگ شده بودم خواهرزاده ها و برادرزاده ها دست بر نمی داشتند و محکم بغلم کرده بودند بعد هم نوبت خواهرها و برادرها بود. مهین آمد و سخت در آغوشم کشی و کلی تعریف و تمجید کرد. خانه ی جواد از خانه ی خانوم جون خیلی خلوت تر بود اما به هر حال یه کجشن کوچیک خانوادگی بود هر چه چشم گرداندم ریحانه را ندیدم از زهره سراغش را گرفتم گفت: بچم، خیلی دلش می خواست که باشه اما خب آبان ماهه و تازه رفته سر کلاسش راهش که دوره و نتونست برگرده. با آنکه خی لی دلم می خواست ریحانه را آنجا می دیدم؛ اما گفتم: عی ب نداره یه دور همی ساده ست دیگه ان شاءالله عروسی خودش همه دور هم جمع می شیم. زهره: خدا از دهنش بشنوه. ناهید هم که طبق معمول کیفش را بغل کرده بود و گوشه ای نشسته بود تازه خی لی تحویل گرفت که به پایم بلند شد و دست داد و تبریک گفت.

مژگان و مرتضی از کنارم جنب نمی خوردند هر چه می ن به آن ها تذکر می داد گوششان بدهکار نبود. حال و احوال با همه که تمام شد پروین رو کرد به مهین: این م از گل دخترتون.

دور هم شامی خوردیم و جشن کوچکی گرفتیم. زمانه رو به پروین گفت: حاج خانوم و حاج آقا رو هم می یاوردین! پروین: اتفاقا گفتم که بیان اما گفتن کار دارن راهشونم دوره اینجوری اذیت می شن گفتن دیگه مزاحم نشیم. زمانه: نه بابا مزاحم چیه؟! مزاحم نشیم.

خوشحال می شدی م. پروین: ان شاء... عروسی بچه هاتون

مهین کلید خانه را تحویلمان داد. خانه مان به خانه ی مهین و جواد نزدیک بود و چند کوچه فاصله داشت. با سلام و صلوات سوار ماشین شدیم و به سمت آشپزخانه مان راه افتادیم. نالیدم: وای حتما تو این یکی دو ماهه خونه رو خاک برداشته. پژمان: اصلا غصه ی هیچیو نخور خودم همه رو برات تمیز می کنم.

پژمان کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد بعد کنار ایستاد تا اول من وارد شوم وقتی داخل خانه شدم. همه جا از تمیزی برق می زد و اثری از گرد و خاک نبود. پژمان: چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ با تعجب رو به پژمان گفتم: ببین همه جا برق می زنه. بعد نگاهم روی کلید که در دست پژمان تاب می خورد خشک شد. پژمان کلی در سمت

من گرفت . کل ید را از پژمان گرفتم و آوردم رو به روی صورتم تابش دادم و با لبخند گفتم : باز این مهین منو شرمنده کرده حتما تو این مدت حواسش به این خونه زندگی هم بوده.

پژمان: دستش درد نکنه عجب فرشته ای ه این زن داداشت .حالا بیا اینجا بشین که وقتش رسیده . با چشم های گرد شده نگاهش کردم ؟ وقت چی ؟ ولی من دارم از خستگی می میرم هم این سنجاق ها انگار سه کیلو شده رو سرم این آرایش که حسابی صورتمو خسته کرده ای ن لباسم که نگو . پژمان کلافه نگاهم کرد : باشه من که این همه صبر کردم اینم روش برو راحت باش . من: تنهایی که نمی شه نمی تونم این سنجاقا رو از رو سرم باز کنم . کمکم نمی کنی ؟ پژمان : از شما دستور از من اطاعت . نشستم روبه روی آینه و پژمان مشغول باز کردن سنجاق ها شد . پرس یدم : خب سوالت رو پپرس . پژمان: نه، اینطوری

نمی شه رو در رو . شانه ای بالا انداختم : باشه هر طور تو بخوای . بالاخره موه ایم باز شد.

پژمان: تو کلافه نشدی از صبح با این ؟ من: چی بگم . بعد رفتم و صورتم را شستم و ی ک لباس راحت پوشیدم . پژمان هم کتتش را در آورده بود و روی صندلی نشسته بود :

خداییش ما مردا خیلی راحتیم ببین الان نیم ساعته اومدیم تو هنوز داری خودت رو از دست بزک دوزک خلاص می کنی با ی ک لبخند حرفش را ت ایید کردم . رفتم سمت

آشپزخانه : پژمان ؟ یخچال رو تو زدی به برق ؟ پژمان: نه، من فکر کردم کار تو بوده تو دلم گفتم یخچال خالی رو واسه چی روشن کرده ؟ راستی غزل فردا باید بریم کلی خرید کنیم واسه یخچال اینجوری از گشنگی می میرم . من همینطور که در یخچال را باز کرده بودم صدا زدم : وای پژمان بیا اینجا رو ببین ! پژمان : چیه چی شده ؟

یخچال پر بود از انواع و اقسام خوراکی همه چیز هم ت زین شده و ش یک . پژمان از ته دل خندید . نگاهش کردم گفتم: شکمو ! چه خوشحال شد . پژمان : خب خوشحالی داره دیگه نداره ؟ من: آره واقعا دست مهین درد نکنه همیشه به فکرمه پژمان : بانشون دادن این چیزا نمی تونی طفره بری الوعده وفا . من که گیج شده بودم رفتم و روی مبل نشستم و پرس یدم: پژمان واضح بگو . این وقت شب مغزم واسه حل معما همراهی نمی کنه.

پژمان رو به رویم نشست و گفت: باشه و شروع کرد: یادته رفته بودیم رستوران ؟ من:

خب ، ما زیاد رفتیم رستوران منظورت کدوم دفعه ست ؟ پژمان: بار اول ، بار اولی که رفتیم

. من: خب؟ پژمان: یادته می خواستی یه چیزی بگی نگفتی ؟ من: خب؟ پژمان: خب نداره گفتم وقتی رفتم سر خونه

زند گیمون بهت میگم بفرما اینم خونه زندگی من سراپا گوشم . من هیجان زده پرس یدم: تو هنوز یادته؟ پژمان: بله ، مگه



می شه یادم بره یه چیزی رو از همین الان بدون من هر چ یزی رو که مربوط به تو باشه یادم می مونه . ظرف میوه را که خیلی قشنگ و با سلیقه ت زین شده بود برداشتم و گذاشتم روی میز خودم هم روبه روی پژمان نشستم یک پش دس تی برداشتم و یک موز را با دقت حلقه حلقه کردم بعد یک خیار را حلقه حلقه کردم و دورش چیدم . پژمان با تعجب نگاهی به من انداخت:

داری چیکار می کنی ؟ پی ش دستی را گرفتم جلوی پژمان : برا آقامون میوه پوست مگ یرم . بفرما! پژمان چشمانش برق ی زد و پی ش دستی را از دستم گرفت : خب بگو دیگه دلم آبشد یک دستمال برداشتم و همینطور که دستانم را تمیز می کردم شروع کردم: خب، یادمه گفتی عاشق شدی و از عشق من خواب و خوراک نداش تی ؟ پژمان همانطور که یک حلقه از موز را به سمت دهانش می برد با شوخی گفت: این و بین چه خودشو تحویل می گیر ه بعد نگاهی به من انداخت و خن دید : ناراحت شدی ؟ به جون خودت منظوری نداشتم . خب معلومه که عاشقت شدم . باور کن از خواب و خوراک افتاده بودم

من: آها ، هم ین اصولا این جوریه که وقتی پسری عاشق م یشه همه می فهمن و تازه تو ی رسیدن به عشقش کمکش هم می کنن اما در مورد دخترا اینطور نیست اصلا عرف قبول نمی کنه که دختر عشقش رو به زیون ب یاره و از طرف خانواده حرف نشنوه . می دونی اگه طرف مقابل عشقش رو پس بزنه چه ب لای سر اون دختر می یاد ؟ اولین اتفاقی که می یفته غرورشه که لگدمال می شه . بعد سرم را انداختم پ ا بین این همه صغرا کبرا چیدم که یه حقیقتی رو بهت بگم . پژمان با چشم های گرد شده نگاه م می کرد . ادامه دادم: اینکه ، اینکه من عاشقت شدم اونم بدجوری تو خواب و خوراک نداش تی ولی من شب و روزم یکی شده بود . تو ی اوهامم باهات زندگی می کردم برات غذا می پختم . باهات قدم میزدم . نمی دونی چه حالی بودم ؟ دردی بود که نه درمانی داشت نه میشد به کسی گفت . هر کاری می کردم نه می تونستم با عقلم کنار بیام نه با دلم بعد یه روز یه ف کری از ذهنم گذشت اینکه توح تی تو ی مخیله ات هم به من فکر نمی ک نی وقتی به این فکر می کردم که یه روز پر وین خانوم یه کارت بیاره دم در خونمون و بگه این کارت عروسی برادرمه دیوونه ام می کرد. پژمان که حالا دیگ ر متعجب نگاهم نمی کرد لبخند ملیحی گوشه ی لبش نشسته بود و با اشتیاق خیره ام شده بود . من هم که دیدم مشتاق است با شوق بیشتری ادامه دادم

مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد غنچه ی

خاموش بلبل را به گفتار آورد

می دونی آرامش و سر به زی ریت رو دوست داشتم . تو حواست نبود ولی هر وقت از مدرسه بر می گشت م و می دیدم سرت به کارت می ایستادم و نگاهت م ی کردم چند مدت ی بود به هم یین نگاه های یواشکی دلخوش بودم راستش هم یین که تصور می کردم کسی

تو ی زندگی ت نیست خیالم راحت می شد و همین بهم این جرات رو می داد که بهت فکر کنم و یه روز به خودم اومدم و دیدم عاشقت شدم . با خودم که تعارف نداشتم عشق همین بود دیگه ه مین که بی دلیل ک سی رو بخوای از ته دل و با تمام وجود . می دونی :

گاهی فکر می کنم قشنگ ت رین لحظه ی زندگی م وقتی بود که یواشکی شن یدم پروین منو برای تو خواستگاری کرده اون لحظه انگار زمین زیر پام نبود انگار روی لایه ی ض خیمی از ابرا اونم تو ی . آسمون هفتم قدم می زدم اصلا باورم نمی شد که همون چیزی رو که می خواستم اتفاق افتاده انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودن تا من به آرزوم برسم . می دونی پژمان تو ته آرزوی من بودی . چشمان پژمان برقی زدو گفت: عزیز دلم تو هم که مثل خودم بودی . من: آره ولی هر چند دلم می خواست تو از راز درونم خبر داشته باشی از طرفی هم از به زیون آوردنش خجالت می کش یدم اما چه خوب شد که خودت ازم خواستی به زیون بیارم چون دیگه اونقدر برام ع زیز شدی که نمی تونستم ای ن حرف ها رو تو دلم نگه دارم . پژمان: می دونی ، از رفتارت می تونستم بفهمم که دوستم داری ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم تا این حد زیاد ولی حالا ارزشت چند برابر شده برام .

من: فقط یه چ یزی هست که خیلی منو می ترسونه . پژمان: چی ؟ من: اینکه ، اینکه یه روز تنهام بذاری . پژمان: تو فکر کن یه درصد .

چند ماهی می شد که ما رسماً زندگی را شروع کرده بودیم و همه چیز خوب و عالی پیش می رفت . پژمان به مغازه می رفت و نهار برمی گشت و من هم یک سفره ی دونفره با عشق برایش پهن می کردم نهار را می خورد و یک ساعتی استراحت می کرد و دوباره می رفت و غروب از مغازه بر می گشت . من هم به خانه و زندگی می رس یدم و سعی می کردم همه چیز طوری باشد که او می خواهد\*

هر از چند گاهی مخصوصاً آخر هفته ها بیرون می رفت یم گاهی دو نفری گاهی هم همراه مهین و جواد پروی ن و شوهرش . مرت ضی و مزگان هم دیگ ر داشتند به نبود من عادت می کردند . زندگی در کنار پژمان همانطور بود که فکر می کردم عالی و بدون نقص . همه ی تلاشش را می کرد که من شاد باشم و راضی . قبل از ازدواج پژمان به من قول داده

بود در طی زندگی مشترکمان کاری کند که همه ی دردها و رنجهای دوران کودکی از یادم برود و واقعا هم همینطور شده بود. من: پژمان، فردا اول ماهه. پژمان همینطور که چایش را می خورد پرسید: خب، چیزی شده؟ من: نه، چیزی که نشده مه ین فردا روضه داره خواستم برم کمکش. پژمان: خب کاری از دست من بر می یاد؟ من: نه، خواستم بگم فردا می رم برای کمک به مهین آخه دست تنهاست. پژمان: آره حتما برو فقط یادت باشه چند بسته خرما بگ یرم داشتی می رفتی با خودت ببر همونجا خیرات کن قربونت برم هر جا دوست داشتی و دلت کشید برو. من: یعنی تو ناراحت ن می شی؟ ممکنه فردا برای ناهار نرسم. پژمان: مگه من بچه ام اصلا غصه ی این چیزا رو نخور خودم از پس خودم بر می یام برو راحت باش. فردا ی آن روز صبحانه را که با هم خور دیم پژمان رفت مغازه من هم جمع و جور کردم و راه افتادم سمت خانه ی مهین.

زنگ در را فشار دادم: صدای مرتضی به گوش رسید: آخ جون عمه غزل. مزگان پشت سرش داد کشید: آخه دیوونه عمه غزل اینجا چ یکار می کنه؟! مرتضی: آخه فقط اون اینطوری زنگ می زنه. مهین: برید در رو باز کنید. دیگه الان هر کی که پشت در باشه پشیمون می شه بر می گرده. مرتضی: الان در رو باز م ی کنم می بینی که عمه ست مزگان خانوم. بعد ی ک، دو، سه ای گفت و در را باز کرد و هر دو پ ریدن د بغلم. ساعت هشت ونیم صبح بود. مه ین: کی بود بچه ها؟ من: منم غزل، مهمون نمی خوی؟ مهین: خوش اومدی، خوش اومدی. بعد آمد استقبالم: چی شده اول صبحی یاد ما کردی؟ من: اومدم واسه ی کمک دیگه، مگه امروز روضه ندارین؟ مهین: چرا، ولی راضی به زحمت نبودم. راس تی یه چیزی، ولی از من نشنیده بگ یر. من: خب بگو ببینم چی شده؟ مهین: هول نکن چیزی نیست خواستم بگم امروز ریحانه هم می یاد گفتم که خوشحال بشی. من: آره خوشحال که شدم ولی اون مگه الان کلاس نداره؟ مهین: اومده واسه مرخصی. من: مرخصی؟ مهین: آره. بعد با شیطنت خاص ی گفت: غلط نکنم امر خیر در پی شی. خوشحال شدم و پرس یدم آف رین ریحانه، تو دانشگاه آشنا شدن؟ مهی ن: از جزئیاتش چیزی ن می دونم صبر کن خودش بیاد از خودش بیرس. بعد با خنده گفت: تا همین جاشم زیاده روی کردم مثلا قرار بود به کسی چیزی نگم. اخم ها ایم را در هم کشیدم: حالا دیگه ما کسی شدیم مه ین خانوم؟ مهین: قربونت برم ناراحت نشو اینا رم زهره به من گفت باور کن ریحانه هنوز چیزی نمی دونه قرار بود زهره دیروز بهش بگه که برای چی خواسته چند روز برگرده خونه. من: فکر کردم قضی ه عشق و عاشقی و توی دانشگاه با هم آشنا شدن

مهین: نه . بعد گفت: اصلا تو مگه نیوم دی کمک پاشو ، پاشو با ید حلوا درست ک نیم کلی کار داریم . راستی اونا چیه؟  
من: آها ، اونا خرماست پژمان خریده گفته امروز خیرات کنیم مهین : دستش درد نکنه . راستی تو چیکار می کنی ؟ زندگی  
خوب پی ش می ره ؟ راضی هستی ؟ سرم را انداختم پ این : وای نی دونی مهین ، پژمان مرد که نیست  
فرشته ست که به کسوت مردها در اومده . مهین: خب، خدا رو شکر خوشبختی تو آرزوی من بود . گونه اش را بوس  
یدم

ممنون مامان مهی ن . مهین دستش را روی گونه اش گذاشت و تکرار کرد : مامان مهین .

ظهر شد و ناهار را خوردیم جواد هم نیامد . روزهای ی که مهین روضه داشت جواد نمی آمد میگفت اینجوری راحت ت  
رین . نی م ساعتی بود که سفره را جمع و جور کرده بودیم سرو کله ی زمانه پیدا شد . ده دقیقه بعد از آن هم زهره همراه  
رایح ه و ریحانه . دو سه ماهی می شد که ریحانه را ن دیده بودم دلم حساب ی برایش تنگ شده بود . زهره : به به  
عروس خانومم که اینجاست . ریحانه : خوبی خاله کوچولو ما رونم ی بینی خوش ی؟ رایح ه با حالت مسخره ای  
دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت : بسه دیگه اذیت نکن ید . بعد شروع کرد به قلقلک دادنم . زمانه : چه خبرتونه ؟  
خونه رو گذاشتید رو سرتون الانه که مهمونا برسن بیای د ، بی اید دست بجنبونید وس ایل پذیرایی رو حاضر کنیم .

مهین : نه آجی زمانه بذار راحت باشن همه ی کارها رو خودم انجام دادم . زهره نگاهی به دورو برش انداخت . پرس یدم  
: آج ی ، دنبال چیزی می گردی ؟ زهره پ یچی به لبش انداخت و گفت: نه ، داشتم فکر می کردم ناهی د نیومده ؟ زمانه  
چند قدم جلوتر آمد نگاه عاقل اندر سفیهی به زهره انداخت و با پوزخند گفت: آخه اون حضرت والا کی تو مراسمه ای  
ما شرکت کرده که این بار دومش باشه حالت خوبه زهره ؟ زهره : چه می دونم یهو یادش افتادم . رایحه زد به شوخی و  
گفت: خاله زمانه نیست که قراره ریحانه رو بپرن مامان توی شوکه بعد زد زیر خنده . زهره و ریحانه چپ چپ نگاهش  
کردند و رایحه یواش از دید

رسشان خارج شد . زمانه آمد روبه روی زهره لبخندی به لب نشانده و ابرو ه ای  
: به به مبارکه زهره خانوم داری مادرزن می شی . زهره نگاه مایوسانه ای به ریحانه انداخت : حالا که ه یچی معلوم  
نیست اگه این دختر دست از لجبازی برداره و جواب مثبت بده شاید . زمانه: خب، هر چی که خدا بخواد . ریحانه،  
خاله نظر تو چیه ؟ ریحانه سرش را پ این انداخت : راستش نمی دونم هم ین دیروز قضیه رو فهم یدم اینطور که مامان  
می گفت شرایطشون بد نیست . حالا خودشو ببین م حرف بزیم ببینیم چ ی پیش می یاد . میمانها قرار بود ساعت ۳ ،

۴ برسند و یکی دو ساعتی وقت داشتیم دستِ ریحانه را کشیدیم و گفتم پاشو، پاشو بریم تو ی اتاق فکر کنم کلی خبر خوش داری. ریحانه نگاهی به مهین انداخت: آخه مثلا اومدیم به زندایی کمک کنیم. خندیدیم و گفتم تو نگران نباش. من کله ی صبح اومدم اینجای همه ی کارا رو هم انجام دادیم. دیگه کاری نمونده فقط بای خانوما برسن و ازشون پذیرایی کنی. حالا پاشو دنبالم بیا. مهین: آره ریحانه جان پاشو برو کاری ندارم. راحت باشین. ریحانه را دنبال خودم کشاندم. رایحه هم دنبالمان آمد. ریحانه نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و رو به من نا لید: آخ ی اینجا! ببینم غزل دلت واسه ی این اتاق تنگ نشده؟ نگاهی به دورو برم انداختم و گفتم: دوستش دارم ولی دلتنگ نیستم راستش با پژمان اینقدر خوشبختم که ای ن چیزا دیگه واسم معنی نداره.

الانم دلم می خواد زودتر مراسم تموم بشه برسیم خونه و ببینمش. رایحه: ایششششش شوهر ذلیلایا! من هم بر ایش شکلک در آوردم. خب بگو ببینم ریحانه خانوم قضیه چیه؟ ریحانه فکری کرد و گفت: راستش چی یزی نمونده درس تموم شه تصمیم داشتم بعد از اتمام دانشگاه کار کنم و اصلا هم به فکر ازدواج نبودم یعنی راستش زندگی کنار یه نفر دیگه، وابستگی درگیری و بچه داری و مهمون داری و این همه مسئولیت در توان من یکی نبوده و ن یست از طرفی اصلا دلم نمی خواد عشق و عاشقی برام پیش بیاد با چشمهای گردش ده نگاهش می کردم و این یعنی بیشتر تو ضیح بده. ریحانه گوی صاف کرد و ادامه داد: من نمیدونم چرا همه فکر می کنن زندگی تو ی ازدواج و بچه دار شدن خلاصه شده در صورتی که من اینجوری راحت از زندگی هم راضیم. چند وقت پیش متوجه شدم یکی از همکلاسیام توجه ویژه ای به من داره طوری که همه ی دوستان متوجه شده بودن خیلی سعی کردم بهش بی توجه باشم اما انگار هر چقدر من بی توجهی نشون می دادم تمایل اون بیشتر می شد تا اینکه یه روز دل به دریا زدو بهم پیشنهاد ازدواج داد منم که اصلا تو این وادیا نبودم خیلی محترمانه خواسته اش رو رد کردم. من:

چرا؟ ریحانه؟ آخه هیچ سنخیتی با هم نداشتیم. اون قد کوتاه من قد بلند اون لاغر من تو پر اون پولدار من..... نمی گم بی پول ولی او نا خیلی پولدار بودن ماشینی که باهاش می یومد دانشگاه قدر کل زندگی ما می ارزید. رایحه: خب دیوونه ای دیگه این اشکالش چیه؟ ریحانه: نه، من دلم نمی خواد شوهر آینده ام از لحاظ مالی خیلی از من سرترباشه. رایحه: خب اینطور که می گی در عوض تو خوشگل تر و خوش تیپ تر بودی. ریحانه: آره درسته ولی شاید همه ی اینا بهونه باشه. بیشتر از همه دلم نمی خواست ازدواج کنم مخصوصا اگه پای عشق و عاشقی درم یون باشه اگر یه درصد به ازدواج فکر می کردم دلم نمی خواست که پای عشق و نخوردن و خوابیدناشو از کارو زندگی افتادناش و تازه بعد اگر به هم برسیم استرس های بعد از ازدواج گریبانم رو بگیره. بذار ساده تر بگم خوشم نمی یاد با کسی ازدواج کنم که از عشقش خواب و خوراک نداشته باشم یا بالعکس این حسو طرف مقابل نسبت به من داشته باشه بعد اگه

قسمت شد و و با هم ازدواج کردیم بفهمم عجب احمق ی بودم که به خاطر این آدم این همه به خودم عذاب دادم تازه به فرض اینکه با هم خوشبخت بشیم آگه یه وقت اتفاقی برای اون یا حتی من بیفته . می دونی چی پیش می یاد من یکی که طاقتش رو ندارم . اینها را گفت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد . من: ای بابا تو چقدر منفی بافی ریحانه . ریحانه: نه منفی باف نیستم این یه حقیقته به نظرم آدمایی که عشق رو می یارن توی زندگی به همون اندازه هم می تونن داغونت کنن با رفتنشون با بی وفا بیبون یا هر چیز دیگه .

من یکی طاقتش رو ندارم . واسه همی ن تصمیم گرفتم از فکر مجرد بیام بیرون و دست از عیب گذاری روی خواستگارم بردارم و اگر شرایط یکی شون مناسب بود جواب بله رو بدم . من: این چ یزایی که می گی درست ولی اینم در نظر داشته باش که ممکنه بعد از ازدواج عاشق بشی اونوقت تکلیف چیه؟ ریحانه لبخندی زدو جواب داد: آره حق با توئه . اینو بدون که عشق قبل از ازدواج هیچ وقت مثل عشق بعد از ازدواج نیست عشق قبل از ازدواج تبش خیلی بالاست . تب ۱۰۰۰ درجه داره استرسش اضطرابش اینکه بهش می رسی یا نه اما بعد از ازدواج آگه عشقی هم پیش بیاد تبش اینطور نیست تازه یه درصد فکر کن عاشق بشی و بهش نرسی اونوقت تا ابد با فکرو خیالش زندگی می کنی حتی آگه با یک ی دیگه ازدواج کرده باشی و چند تا بچه داشته باشی واسه همین تصمیم گرفتم تا این برنامه ها برام پیش نیومده با یه ازدواج معمولی خودم رو راحت کنم . حالا اینایی که قراره فردا بیان شرایطشون خوبه بد نیست . بای د با خودش صحبت کنم ببینم مهرش به دلم می شینه یا نه! من: بفرما! خودت می گی مهرش به دلم بشینه بعد می گی نمی خوام عاشق بشم . ریحانه: نه اشتباه نکن این دوتا خیلی فرقی شونه . عشق مریضه ، عشق تبش دید داره ، عشق بی خوابه ، عشق بد خوراکه . اما علاقه و مهر اینطور نیست . و من خوب معنی حرف های ریحانه را درک می کردم . عشق مریضه عشق تب داره . مثل صدای زنگ در مغزم نواخته می شد . احساس می کردم این طرز تفکرش بی ربط به گذشته ی زهره نباشد که البته یک جورهایی گذشته ی خودش هم محسوب می شد . ریحانه از عشق شدید من به پژمان خبر نداشت که شاید اگر داشت هی چ وقت این حرف ها را به زیان من می آورد . به چهره ی رایحه نگاه کردم شاید به یاد هومن افتاده بود . کسی که فکر می کرد عاشقش بوده اما در واقع سراپی پیش نبوده . آرام زدم روی شانهِ ی ریحانه : خب پس یه شیرینی افتادیم راستی گف تی شرایطش رو می پسندی ولی در موردش چیزی نگفتی؟! ریحانه لب باز کرد تا چی زی بگوید اما صدای مهین اجازه نداد: دخترا بدوین مهمونا رسیدن . مهین راست می گفت همه آمده بودند و خانه شلوغ شده بود . بعد از انجام مراسم مهین آمد وسط مهمان ها گلویی صاف کردو اینطور شروع کرد : خانوما قریون قدمتون می دونید که اصل هدف برگزاری این مراسم ها گره گشایی از کار بعضیاست که آبرو دارن ولی بنا

به شرایطی گرفتار شدن . خانواده ای رومی شناسم که سرپرستشون گرفتارو زندانی ه و فعلا وضعیت مالی نابسامانی دارن حساب دفتريشون پي ش اصغر آقا سوپري محل بالا زده اون بنده خدا هم تقصير نداره از اين راه نون زن و بچه اش رودر می یار ه حالا هر کی تمایل داره به این خانواده کمک کنه بسم الله . یکی از خانوم های جمع گفت: مهین خانوم جون ، تو همین محله ان؟ ما می

شناسیمشون؟ مهین : قربونت برم گفتم که اینا آبرو دارن حالا اگه شما به من اطمینان داری می تونی حرفمو راجع بهشون قبول کنی والا از لحاظ اخلاقی درست نیست که من نام و نشون بدم . آن خانم قانع شد و معذرت خواهی کرد . خدا را شکر همه مهین را می شناختند و به او اطمینان داشتند . برای آن خانواده کم کجمع شد . حتی چند نفری که وضع مالی خوبی داشتند قبول کردند که ماهانه مبلغی به خانواده های بی بضاعت کمک کنند . همیشه در این مراسم ه ای که مهین برگزار می کرد حالم از ای ن رو به آن رومی شد . عصر شد و همه رفتند و من ماندم تا به مهین کمک کنم . مهین اصرار داشت برای شام آنجا بمانم اما قبول نکردم و برگشتم به خانه .

داخل خانه که شدم دورو برم را نگاه ی انداختم . پژمان نبود با ید برای شام چی زی حاضر می کردم رفتم سمت آشپزخانه نگاهم روی اجاق گاز خشک شد . پژمان خورشت قورمه سبزی بار گذاشته بود . مثالی ککدبانو حرفه ای ز یرش را کم کرده بودو برنج را هم خیس گذاشته بود . نا خودآگاه لبخندی از رضایت روی لبانم نقش بست . پس اشتباه کرده بودم این بوی قورمه سبزی از خانه ی همسایه نبود با خیال راحت رفتم و لباسم را عوض کردم زیر برنج را روشن کردم تا بپزد . بعد تلویزیون را روشن کردم و روبه رویش نشستم اما حواسم نبود که چه نشان می دهد داشتم به پژمان فکر می کردم و اینکه دلیلش چیست که هر کاری می کند تا من خوشحال باشم مثلاً می توانست با خودش بگ وید شام گذاشتن که وظیفه ی من نیست خودش برمی گرده شامش رو می پزه . می دانستم پژمان هم خیلی دوستم دارد واقعا عاشقم است از همان عشق ه ای که ریحانه می گفت بی خوابی بی خوراکی دارد و آرام و قرار ندارد . فکر رفت سمت زهره و زمانه با اینکه هر دو ی آن ها ۲۰ سالی از من بزرگتر بودند اما در نگاه اول هر که می دید متوجه می شد که آن ها از من زیباترند . من زشت نبودم اما زیبای فوق العاده ای هم نداشتم ولی در عوضش زهره و زمانه واقعا زیبا بودند مثل الان ریحانه که واقعا زیباست و شبیه زهره است . اما نه آقا محسن نه آقا فرهاد هیچ کدام رفتارشان با زمانه و زهره مثل پژمان نبود.

پژمان چای خیلی دوست داشت نزدی ک آمدنش چای دم کردم و ی ک سالاد تزیین شده ی خوشگل برای شام درست کردم و میز عاشقانه ی دونفره ای چیدم و منتظر شدم تا بیاید .

زنگ در به صدا آمد و فهم یدم که پژمان آمده می دانستم کل ید دارد ولی هیچ وقت با کل ید در را باز نمی کرد دوست داشت من در را به رویش باز کنم . می گفت از دیدنت سر ذوق می یام من هم وق تی در را باز می کردم و او را پشت در می دیدم همه ی خست گی های م در می رفت . رفتم و در را باز کردم سلام دادم طبق معمول با خنده ای که آدم را به وجد می آورد جواب سلامم را داد کلی تعریف و تمجید کرد و وارد خانه شد . من: تا دست و روت رویه آبی بزنی چای ت هم خنک می شه . پژمان: دستت درد نکنه . رفت و دست و رویش را شست و آمد سمت آشپزخانه : به به عجب میز قشنگی چید ی مثل همیشه با سلیقه . من: بسه دیگه خجالتم نده آشپزباشی ! پژمان دست ی به موه ایش کش ید و گفت:

آهان قورمه سبزی رومی گی ! دیگه گفتم از صبح رفتی کم کی مهین وقتی برگردی خسته و کوفته دیگه حوصله ی شام پختن نداری اینه که امشب من شام پختم حالا اگه دستپختم بده با ید ببخشی . من: نخورده می دونم عالیه . تو خیلی خوب ی پژمان .

پژمان: ممنون ، حالا از تعارفات معمول بگذریم . چایم یخ م ی کنه ها

من: ای وای ببخش ید اصلا حواسم نبود . بعد چ ایش را که داخلش دارچین و گل محمد ی ریخته بودم مقابلش گذاشتم . پژمان فنجان را برداشت عم یق بو کشید و تشکر کرد . سر میز شام خواستم شمع ها را خاموش کنم و برق را روشن که پژمان گفت: چایکار می کنی؟ من: می خوام برق ها رو روشن کنم آخه گفتم ش اید اینجوری اذیت بشی . پژمان: اذیت؟ نه ، برای چی ؟ اتفاقا اینطوری خیلی شاعرانه ست بعد بشقاب را برداشت و برایم غذا کشید و درهم ین حین گفت: راستی تو قورمه سبزی با لوبیا چشم بلبلی دوست داری ؟ من نگاهی به پژمان و بعد نگاهی به کاسه ی قورمه سبزی انداختم و دلم نیامد دلش را بشکنم : آره آره دوست دارم . چرا که نه ؟ اما خب نمی توانستم انکار کنم که قورمه سبزی با لوبیا قرمز چیز دیگر یست . پژمان از حالت چهره ام متوجه شد : ببخش ید چون خودم اینطوری دوست دارم فکر کردم ش اید تو هم دوست داشته باشی . ولی بدم ن یست ا ، حالا بخور

من: آره حتما بدن یست بعد شروع کردم به خوردن و کلی به به و چه چه راه انداختم.



انصافا خوشمزه بود. پژمان: خب ، چه خبر؟ خوش گذشت ؟ من: آره جات خالی . بعد شروع کردم به تعریف کردن از روزی که گذشت تا رسدیم به اینجا: راستی پژمان ، فردا شب قراره برای ریحانه خواستگار بیاد انگار اینبار راضی شده و قراره اتفاق ای بیفته . پژمان: به به ، به سلامتی ، چی شده ای ن ریحانه خانوم دست از عیب گذاشتن روی این خواستگاری بیچاره برداشته ؟ من هم نظر ریحانه را راجع به ازدواج برایش گفتم . پژمان: نمی دونم چی بگم هر کس ی نظری داره دیگه اینم یه جور شه ولی یه جورایی راست می گه من و خودت رو یادت نیست . من: پژمان؟ پژمان: جانم زندگی بگو . من: ببینم تو از چیه من خوشت اومد ؟ پژمان نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: خب من که دلایل زیادی دارم ولی عشق دلیل نمی خواد . من: خب حالا دلایلت رو می گی ؟ پژمان: خوشگلی ، خوش اخلاقی ، مهربونی ، صادقی ، با نجابتی ، کدبانوی ، خوش سلیقه ای . بازم بگم ؟ ...

از ته دل خندیدم و گفتم : همه ی این ای که گفتی درست ولی خواهرا ی من همه ی این خصوصیات رو دارن حتی شاید بیشتر از من ولی..... پژمان حرفم را قطع کرد : اصلا می دونی چیه واقعا راسته که می گن علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد . بهت که گفتم عشق دلیل و منطق نداره اگه داشت که دیگه اسمش عشق نبود . ببینم ؟ خود تو دوستم داری به خاطر کارایی که انجام می دم ؟ من: نه ، تو درست می گی من خودت رو دوست دارم به خاطر خودت شاید اگه یه روز ه بیج کاری هم توی خونه انجام ندی از عشق و علاقه ی من چیزی کم نمی شه . بعد ادامه دادم به شرطی که اینو هیچ وقت یادت نره روزی دو سه بار باید بگی که دوستم داری . پژمان: همه اش دو سه بار ؟ باشه قبول می دونی غزل دل مثل عقل نیست دل یل و منطق نداره . ک سی رو می بینی که طرفش رو در حد پرستش دوست داره حالا هر چی نگاه می کنی هیچ و یژگی بارزی در درون اون طرف نم ی بینی حتی از زیبای بی بهره ای نداره ولی خب دل دیگه طرفش رو دوست داره حتی با اخلاق بد حتی با قیافه ی نداشته گفتم به قول مجنون:

اگر در دیده ی مجنون نشینی به غیر

از خوب ی لیل ی نبینی

پژمان : آره دقیقا . آفرین همینه و تکرار کرد عشق دلیل و منطق نداره.

دو روز بعد ظهر بود برای خودم روی مبل لم داده بودم و اشعار حافظ را با صدای بلند می خواندم که صدای زنگ

تلفن بلند شد . رفتم و گوش ی تلفن را برداشتم ریحانه بود: سلام

غزل ، سلام ریحانه جون خوب ی؟ ریحانه: ممنون ، زنگ زدم که بگم جواب بله رو دادم .

هین کشداری کشیدم و گفتم : وایاااا ی مبارکه به سلامتی حالا عروسی کیه ؟

ریحانه : قرار شد ماه بعد عقد کنیم و بعد از تموم شدن درسم عروسی بگی ری م . من: وای خیلی خوشحال شدم .

حتما زهره کلی خوشحاله . ریحانه : آره دیگه . من: بیا اینجا

بشینیم حرف بزنیم . ریحانه : نه قربونت کلی کار داریم ب اید ب ریم از محضر نامه ب گیریم ب ریم آزمایش و کلی کار دیگه . منم مرخصی ام دو سه روز دیگه تموم می شه فقط زنگ زدم بگم دیگه همه چیز تموم شد. من: تموم نه تو بگو شروع شد . ریحانه : آره واقعا . باشه ، کاری نداری ؟ من: نه قربونت.

کسی که قرار بود با ریحانه ازدواج کند پسر یکی از هم کاره ای آقا فرهاد بود دوسه سالی از ریحانه بزرگتر بود . پسر موجهی بودو به دل ریحانه نشست یک ماه بعد از این قضایا مراسم عقدشان برگزار شد و عروسی ماند برای بعد از پ ایان تحصیلات ریحانه.

\* \*

من بچه خیلی دوست داشتم و این حرف را از آن روز اول به پڑمان گفته بودم اما پڑمان می گفت : بذار حداقل ی ک سال از ازدواجمون بگذره بعد ؛ اینجوری زندگی دونفره و خاصه .

منم وتو . اما بچه که بیاد زندگی عوض می شه . من هم حرفش را قبول کردم و حالا فرصت ی ک ساله ای که به پڑمان داده بودم رو به اتمام بود .

من: پڑمان، فردا پس فردا سالگرد ازدواجمونه . پڑمان: آره می دونم زندگی یه کادوی خوب پیشم داری . تو که فکر نمی کنی مهم ت رین روز زندگیمون رو فراموش کنم؟! من: نه ، می دونم که یادت نمی ره اما منظور من ای ن نبود . پڑمان: خب پس..... پریدم وسط حرفش یادته گفتم بچه بمونه برای سال بعد . خب الان سال بعد دیگه . پڑمان بلند خن دید : آره تو درست می گی زندگی چه خوب یادت مونده با اینکه هنوزم می گم زوده ولی باشه هر چی تو بخوای .

پڑمان برای اولین سالگرد ازدواجمان سنگ تمام گذاشت . یک مراسم خاص دری کرسطوران شیک همه هم بودند خواهرها و برادرهای من ، پروین و شوهرش . پڑمان دوست داشت بقیه ی خانواده هم باشند اما خودش خوب می دانست که دوری راه اذیتشان می کند .

وقتی مهمانی تمام شد و به خانه برگش تیم روسریم را باز می کردم که احساس کردم پژمان پشت سرم ایستاده . داشت گردنبندهای را به گردنم می بست : خب ، اینم از سورپرایز امشب . با لبخند گفتم امشب همه اش سوپرایز بود. دیگه این لازم نبود داخل آینه نگاهی به گردنبندها نداختم و گفتم دستت درد نکنه پژمان خیلی قشنگه . پژمان دست در جیب گوشه ای دیوار ایستاده بود و با لبخند نظاره ام می کرد: قابلتو نداره زندگی .

زندگی در کنار پژمان اصلا بر ایم تکراری نمی شد هر روزش جذابیت خاص خودش را داشت اما هر کاری می کردم نمی توانست ماز فکر بچه بیرون بیاید .

یک سال و نیم خوب و خوش دیگر در کنار پژمان گذشت.

\* \*

یک روز که پژمان از مغازه برگشته بود بعد از نهار و جمع و جور کردن با کلی من من در خواستم را اینطور مطرح کردم : پژمان ، من امروز از دکتر وقت گرفتم آگه می شه بعد از ظهر نرو مغازه . پژمان: دکتر؟ دکتر برای چی ؟ چ یزی شده ؟ مریضی ؟ کلافه جواب دادم :

نه ، مریض که نیستم ولی فکر می کنم مشکلی وجود داشته باشه . پژمان: چه مشکلی ؟ چی شده ؟ من: ببین پژمان ما الان دو سال و نیمیم که ازدواج کردیم اما خبری از بچه نیست . به نظرت این نمی تونه غییرطبیعی باشه ؟ پژمان همانطور که روی مبل لم داده بود و دانه دانه موی زمی خورد گفت: ن می دونم چی بگم اما این حال آگه تو می خواهی باشه بریم . ساعت ۴:۳۰ وقت دکتر داشتیم و ساعت ۳:۳۰ از خانه راه افتادیم . وقتی داخل ماشین نشستیم هر دو ساکت بودیم . نگاهی به چهره ای پژمان نداختم بی خیال و بی تفاوت بود راستش از این حرکت پژمان حرصم گرفته بود دلم می خواست این موضوع برایش اهمیت داشته باشد اما انگار اصلا برایش مهم نبود . پرسیدم: ببینم پژمان چرا چیزی نمی گی ؟ یعنی تو دلت نمی خواد ما هم مثل بقیه بچه داشته باشیم ؟ پژمان:

راستش رو بخوای من اینقدر با تو خوشبختم که اصلا به ای چیزا فکر نمی کن موی حالا که می بینم این قضیه برات اهمیت زیادی داره خب سعی می کنم که بهش فکر کنم بعد

همانطور که دست چپش روی فرمان بود دست راستش را دراز کرد و دستم را گرفت و به نرمی فشرد و زمزمه کرد : می

دونی زندگی ، من فقط بیه چی زکم داشتم که اونم دو سال و نیم پیش بود وقتی می دیدمت و آهم می کشیدم که در

کنارم ندارمت ولی حالا که تو هستی همه چیز هست . عشق زندگی معنا مفهوم . همه چیز با تو برام معنی پیدا می

کنه باورت می شه من حتی یه با رم به بچه فکر نکردم تو نازی مثل یه بچه . زیبا و با وقاری مثل یه خانم من دیگه از زندگی چی می خوام . ولی با همه ی این اوصاف اگه ببینم نبود بچه اذیتت می کنه منم اذیت می شم . اصلا می دونی چیه بچه خیلی خوبه مخصوصا وقتی مادرش تو باشی .

راستش در مقابل این همه عشق و علاقه ی پژمان کم می آوردم و در واقع خجالت می کشیدم . دیگه دیدم جو زیاد ی عاشقانه شده گفتم چ یزی از زبان خواجوی کرمانی بگ ویم :

مرضِ عشقِ مرا عرضه مده پی شِ طبیب که به

درمان من سوخته دل در ماند

پژمان: واقعا؟ زدم به شوخی و گفتم: خب می دونی الان اینو از زیون تو گفتم . پژمان: ای بد جنس یعنی می خوی بگی .....

پیش دستی کردم و سریع خودم را در غالب غوث گیلانی بردم:

عشق ورزیدم نهان ای وای بر من کاین زمان نقل هر

مجلس ح دیث عشق پنهان من است

پژمان: ای شیطون ، خوب بلدی جو رو به نفع خودت عوض کنی . من : ما این ی م دیگه .

نگاهی به آدرس در دستم انداختم : نرسیدیم ؟ پژمان: چرا، همین دورو اطراف رو خوب نگاه کن پ یداش می کنی . ۲۰ دقیقه ی بعد داخل مطب دکتر بودیم . نوبتمان شد و منشی خواست که داخل شویم . روبه روی خانم دکتر نشستم .

دکتر : خب مشکلتون چیه ؟ من:

راستش احساس می کنم بچه دار شدنمون به تعویق افتاده . دکتر: چند وقته ازدواج کردین ؟ من: دو سال و نی م . من

براتون یه سری آزمایش می نویسم انجام ب دید و بب رید پ یش این دکتر متخصص ی که بهتون معرفی می کنم . در

راه برگشت احساس بدی داشتم . پژمان ضبط ماشین را روشن کرد . نگاهی به من انداخت و گفت: زندگی چیه ؟ چرا

اینقدر تو فکری ؟ دکتر که چی زی نگفت فقط چند تا آزمایش نوشت . همین فردا آزمایشها رو می دیم خیالمون راحت

می شه حالا بخند . بخند دیگه . حوصله نداشتم رویم را کردم سمت شیشه و نگاهم را دوختم به ماشین های که هر

کدام بی تفاوت از کنار هم گاز می دادند و رد می شدند . پژمان که دید ه بیچ رقمه نمی تواند مرا سر حال بیاورد ادا ی نوزادها را در آورد و شروع کرد به اونگه اونگه کردن و ونگ زدن . خنده ام گرفت و برگشتم و با لبخند نگاهش کردم : وا ، پژمان، چرا اینجوری می کنی؟ پژمان: بیا دیگه مامان آرومم کن . فکر کن من بچه ام تو هم مامان بچه . آرومم کن دیگه دوباره با خنده جواب دادم : باشه، من تسل یم . الانم دیگه گریه نکن . پژمان گریه اش را جمع کرد و گفت: قربون این مامان مهربون برم من و بعد مس یرش را عوض کرد . من: کجا می پیچی؟ مگه خونه ن می ری؟ پژمان: نه خونه برای چی؟ من که امروز مغازه نرفتم . بیا امروز رو خوش باش یم بر یم سینم ا بعدم یه شام دونفره . هر چی که خانوم کوچولو سفارش بده . بعد انگار که چی ز ی یادش افتاده باشد گفت: ن یگام کن . من: چرا؟ پژمان : ای بابا خب یه دقه نیگام کن دیگه .

نگاهش کردم . پژمان : خیلی وقته یه خرید نرفت یم ب ریم یه روسری و مانتوی خوشگلکم برات بخ ریم . من: پژمان به خدا دیگه حالم خوبه مطمئن باش . پژمان: مطمئنم تو همیشه خوبی . ولی دوست دارم بر یم خرید . من: ولی آخه دو ماه پیش کلی خرید کرد یم . پژمان دمغ شد و گفت: چیه ؟ یعنی دوست نداری ؟ من: خب معلومه که دوست دارم .

داشتم تعارف می کردم . پژمان خن دید و گفت : آی شیطون . بعد کنار مرکز خری دی پارک کردو پیاده شد یم . پژمان می دانست خ رید حالم را خوب م ی کند اینطوری می خواست حالم را عوض کند . با حوصله ی زیاد تمام مغازه ها را همراهم گشت تا یک مانتوی بلند آبی روشن و یک روسری بازمینه ی سفید که طرح های آبی روشن و طوسی داشت را پسندیدم موقع ب یرون آمدن از مغازه چشمم روی یک کیف و کفش ماند . پژمان: به چی نگاه می کردی؟ من: هیچی . پژمان: بگو دیگه . من: اون کیف و کفشه . پژمان : آقا بی زحمت یه کی ف وی ه کفش از همون که پشت ویترینه بیارین . فروشنده پرسید : کفش چه شماره ای باشه ؟ پژمان: ۳۷ من: ولی پژمان نگفتم که بخ ریشون آخه اونا خیل ی گرونن .

پژمان: فدای یه تارموت تو خوشحال باش بقیه اش مهم نیست . نگاهی از سر تشکر به پژمان انداختم و در دل گفتم : من فکر می کنم عاشق پژمانم اما اون از من خیلی بد تره عشق من حتی به گرد عشق پژمان هم نمی رسه . در افکار خودم بودم که پژمان گفت:

خانوم کوچولو کیسه ه های خرید رو بده به من خسته می شی زندگی . آن پاساژ پر از آینه کاری بود از پژمان تشکر کردم و کیسه ها را به دستش دادم و در یکی از آینه ها خودم را برانداز کردم . پژمان: داری چیکار می کنی؟ خند یدم و جواب دادم : هیچی داشتم خودم رو نگاه می کردم . پژمان چشمانش را گشاد کرد و با تعجب نگاهی به من انداخت در

جواب نگاهش گفتم: تو راست می گویا من ب بیشتر از یه سروگردن از تو کوتاه ترم حق داری بگی خانوم کوچولو البته ناگفته نمونه که من عاشق اون خانوم کوچولو گفتمت . پژمان: خب چیکار کنم خانوم کوچولو ی خودم ی دیگه . ولی راستش یه لحظه فکر کردم نکنه ناراحت بشی . من: نه بابا تازه خوشحالم می شم.

در کل دختر ریز نق شی بودم و هم یسه از سن و سالم کمتر دیده می شدم.

رفتیم سینما یک فیلم کمدی خنده دار . انصافا پژمان حواسش به همه چی یز بود حتی انتخاب فیلم . بعد از خوردن کلی تخمه و پسته و تنقلات و دیدن فیلم . پژمان گفت: حالا وقت چیه؟ من: تو بگو . پژمان: رستوران . من: این همه خوردیم دیگه جا واسه شامنی مونه . پژمان همینطور که دستم را گرفته بود و مرا به دنبال خودش می کشاند گفت اونا که شام نمی شه بزن بریم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد

لبخندی زدم و دنبالش راه افتادم . سر میز پژمان گفتم: خب ، غزل خانوم چی میل دارین ؟ من: وای پژمان وقتی سیرم هیچ غذایی به ذهنم نمی یاد . این دفعه رو تو سفارش بده.

پژمان چلو برگ سفارش داد اما من دو سه قاشق بیشتر نتوانستم بخورم . پژمان تا ته غذایش را خورد و بعد یک ظرف یک بار مصرف گرفت و غذایی مرا داخلش خالی کرد .

پرسیدم: چیکار می کنی؟ نگاه محبت آمیزش را به من دوخت و جواب داد قریونت برم سیری دیگه ولی نصف شب گرسنه می شی اینو می یارم خونه تا شب دلت ضعف نره تازه اون موقع بهت بیشتر می چسبه وقتی گرسنه باشی . پژمان مثل مادری مهربان حواسش به همه چیز من بود . با عشق نگاهش کردم: ممنون که اینقدر به فکرمی پژمان دو دستش را روی سینه اش گذاشت و با لبخند جواب داد:

چاکرتیم خانوم کوچولو . پژمان به مقصودش رسید و من از هر چه فکرو خیال تهی شدم نمیدانم شاید فکر می کردم اگر بچه ای داشته باشم می توانم تمام حسی را که در این چند سال خودم از آن ها محروم بودم را به او هدیه دهم با اینکه هنوز آزمایشی نداده بودیم و خبر بدی نشنیده بودیم دلم آشوب بود و گواهی بد می داد .

از زبان پژمان:

چند مدتی بود که می دیدم غزل در فکر است . می توانستم درک کنم که چرا اینقدر فکرش مشغول است اما وقتی کدرصد این احتمال را می دادم که ممکن ما هم مثل پروین و شوهرش و هزاران زوج دیگر قرار نباشد که بچه ای داشته باشیم انزجار تمام وجودم را احاطه می کرد. نه برای خودم برای غزل . به خاطر همین سعی می کردم تا آنجا که ممکن

است خودم را بی تفاوت نشان دهم تا حواس غزل را از ای ن قضیه پرت کنم آن شب دیر وقت رسی دیم به خانه هر دو خسته بودیم و غزل به خواب عمیقی فرو رفته بود و من محو تماشای چهره اش و با خودم به رنجی فکر می کردم که ای ن دختر در دوران کودکی کشیده و قول و قراری که من با خودم گذاشتم . اولین بار وقتی دیدمش که سرباز بودم . باران شدید می بارید . من مرخصی داشتم و ترجیح دادم چند روز خانه ی پروین بمانم همینطور که قدم ه ایم را تند کرده بودم که زودتر برسم از دور چشمم به دختر بچه ای مدرسه ای خورد با مانتو شلوار سورمه ای و مقنعه ی پفی مشکی و کلاسور که با دودست محکم بغلش کرده بود در عالم خودش بود و اصلا حواسش به اطراف نبود شانه هایش می لرزید . توجه ام را به خودش جلب کرد . خوب که دقت کردم دیدم شانه هایش از سرما نیست که می لرزد او داشت گریه می کرد . گریه ای پر از درد و بی توجه به اطراف . سر جایم ایستادم و خوب نگاه کردم . تنها بود و تک و توک دسته های سه چهار نفره با همین لباس فرم سریع و خندان و بی توجه به او از کنارش می گذشتند . نمی دانم چرا ولی نتوانستم نسبت به گریه هایش بی تفاوت باشم ایستادم تا سر راهم قرار گرفت . دلم را به دریا زدم و پرسیدم : چیزی شده ؟ می تونم کمکتون کنم ؟ انگار تازه به خودش آمده باشد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد . چند ثانیه ای نگاهم کرد و بدون آنکه چیزی بگوید به راهش ادامه داد . چند قدم برداشتم دستم را بلند کردم دلم می خواست صدا بزنم اما پشیمان شدم . من حتی اسمش را هم نمی دانستم . کلاه را از سرم برداشتم دستی به سرم کشیدم و به راهم ادامه دادم . خوب که دقت کردم دیدم همان دختر با همان صدای هق هق بی توجه به اطراف کلاسور به بغل آرام و آهسته بی توجه به خیس شدن زیر باران قدم می زند و جلومی رود نا خودآگاه قدم هایم را آهسته کردم خیس آب شده بودم اما حال بدش اجازه نمی داد بی تفاوت باشم بدون اینکه بخواهم دنبالش باشم همراه و مراقبش شده بودم انگار ناخواسته مسیرمان یکی بود با خودم گفتم عجب دخت ریه داره سیل راه می یافته اما انگار نه انگار . این سردش نیست ؟ بعد زمزمه کردم بی نوا اینقدر اشک ریخته اولت و ی اشکاش غرق شده دیگه بارون روش اثر نداره . هر از چندگاهی سرش را رو به آسمان می گرفت و آهی جگر سوز می کشید و دوباره گریه را از سرمی گرفت . آنقدر آرام و آهسته به مسیرم ادامه دادم که دیدم رسیدیم به خانه ی پروین او هم پشت در یک خانه ایستاد که درست چسبیده بود به در خانه ی پروین چند بار انگشتش را برد که زنگ را فشار دهد اما منصرف شد . بالاخره اول با آستین هایش محکم اشک هایش را پاک کرد بعد سرش را رو به آسمان گرفت تا زیر باران شدید صورتش را بشوید و بعد نفس عمیقی کشید و زنگ را فشرد دقیقه ای بعد زنی با چادر سفید در راه رویش باز کرد نگران به پشت دستش کوبید و او را در آغوش کشید و در را بست . ثانیه ای بعد به خودم آمدم زدم پس گردن خودم و نهیب زدم بفرما آقا پژمان خیالت راحت شد ؟ حالا بفرما در بزن فکر می کنی اینجوری موش آبکشیده شدی همینطوری پروین بغلت می کنه و قربون صدقه ات

می ره و می کشوندت داخل؟ از این فکرم خنده ام گرفت: رفتم و زنگ را فشردم. پروین کیه ای گفت و وقتی فهمی د منم دکمه ای آیفون را فشار داد. پروین: به به آقا داداش. بعد سرش را آورد بالا نگاهی به من انداخت و ای خدا مرگم بده این چه سرو وضعیه؟ بدو بدو حموم لباسات همینجوری داره چکه می کنه. من:

نجس نیست که آبجی. بیرون بارون شدیده. پروین غر غر کنان گفت: خب ای ه در بست می گرفتی. طاقت نیوردم و پرس یدم: آبجی؟ پروین: آبجی بی آبجی اول حموم، لباساتمدر بیار بنداز تو ای اون لگنه. در دل گفتم عجب استقبال گرمی. می دانستم پروین و سواسدارد و دست خودش نیست بعد از اینکه دوش گرفتم لباسهایم را شستم و آمدم بیرون.

پروین یک دست لباس تم یز برایم گذاشته بود آن ها را پوش یدم و آمدم وسط پ ذیرای ای.

پروین دو استکان چای ریخته بود و کنار بخاری نشسته بود: به به آقا داداش خوش اومدی صفا آوردی. بیا بیا که برات چای تازه دم ریختم لبخندی زد و کنارش نشستم چایم را داخل نعلب کی ریختم تا خنک شود چهار انگشتم را داخل موهای کوتاه شده ام فرو بردم و پرسیدم: آب جی این خونه بغلی مال کیه؟ پروین بی تفاوت قند در دهانش را به ای کور لپش هدایت کرد و جواب داد: خونه ای همسایه ست دیگه بعد یک قلب از جایش نوشید. خند یدم و گفتم: می دونم. اینو که همه می دونن خونه بغلی آدم خونه ای همسایه ست دیگه. منظورم اینه که ..... نگذاشت حرفم تمام شود استکان و نعلبکی اش را گذاشت در سینی. گوشه ای ابرویش را داد بالا و با لبخند جواب داد: آها! خونه ای آقا جواد و مهین خانوم رو می گی. چطور مگه؟ من: اینا دختر بزرگدارن؟ پروین دستانش را به هم زد و گفت: به به جالب شد. من: اذیت نکن پروین بگو دیگه. پروین دوباره چایش را برداشت: یه دو قلو دارن که خیلی کوچیکن اما خواهر آقا جواد با او نازندگی می کنه.

۱۶ سالی داره حالا چرا اینا رو می پرسی؟ من: ه یچی همینطوری آخه بد جوری داشت گریه می کرد و بعد ماجرا را برایش تعریف کردم دو لنگه ای ابروی پروین بالا پری د. دست از نوشیدن چای کشی د و گفت: بچه ای دلناز کیه مادر و پدرش هر دو به رحمت خدا رفتن هیچ دوستی هم نداره مهین می گفت تنها می یاد تنها می ره. حالا ببین تو ای مدرسه کسی چی بهش گفته که با دل شکسته اومده خونه زمزمه کردم: چه چهره ای معصوم و دوست داشتنی داشت. پروین چشم غره ای رفت و گفت: تو که به همجنس خودتم نگاه نمی کنی چطوری چهره ای اونو تشخیص دادی؟ جواب دادم: نمی دونم شای د چون بد جوری داشت گریه می کرد پروین شانه ای بالا انداخت و رفت تا ناهار بیاورد این قضیه گذشت و من هر از چندگاهی که با پدر و مادرم می آمدم خانه ای پروین یک نظر می دیدم ش تا



وقتی که سربازی ام تمام شد و مغازه را اجاره کردم و در خانه ی پروین مستقر شدم دیگر خیلی بیشتر می دیدمش . در دانشگاه کامپیوت ر خوانده بودم و ترجیح دادم به جای گشتن دنبال یک کار دولتی و حقوق بگی ر شدن کاری برای خودمرا به بیندازم برای همین مغازه ی خدمات کامپیوتری باز کردم که هم قطعات کامپیوت ر می فروختم هم تعمیر می کردم و هم انواع و اقسام سی دی می فروختم . دختران دانشجو و دبیرستانی زیاد به مغازه ام رفت و آمد داشتند . دختران شوخ و شنگی که اکثرا دسته جمعی و دو سه نفری با کلی شوخی و خنده وارد مغازه می شدند . من پسر شروشیطانی نبودم و آن ها از این قضیه سو استفاده می کردند تنها کسی که همیشه قبل از ورودش کمی مکث می کرد و بعد در را باز می کرد و وارد می شد و البته تنها و با آن چهره ای که همیشه غمی در انتها ی آن نهفته بود بدون هیچ لبخندی و البته دستپاچگی همیشه گی که چاشنی آن قیافه ی عبوس بود کسی نبود جز همان دختری که آن روز ناخودآگاه زیر باران هم مسیرش شدم و حالا دیگر می دانستم که اسمش غزل است . نگاهی به صورت غرق در خواب غزل انداختم انگشت سبابه ام را روی گونه اش لغزاندیم مثل برگ گل لطیف بود . برخورد اولم با غزل یکی دو هفته بعد از باز کردن مغازه بود تقریبا یک سال بعد از اینکه او را گریان در راه دیدم قبل از او یک گروه ۴ ، ۵ نفره از دختران شروشروع وارد مغازه ام شده بودند و بر سر و کله ی هم می زدند و شیطنت می کردند یکی از آن دخترها به دوستانش اشاره ای کرد و بقیه زدند زی ر خنده بعد یکی دیگر از آن ها با حالت تمسخر آمیزی خن دید و رو به بقیه گفت: شعر خانومم که اینجاست بزن بریم تاگ ریه شو در نیاوردیم الان یکی یه چی میگه به تیریش قبا ی خانوم بر می خوره منم که می بینید دست خالی اومدم ، شیشه میشه واسه آبغوره گی ری برداشتم الاناست که شیر اشکش و ابشه حالا ما به جهنم آق پژمانوسیل م ی بره سرم پ این بود با اینکه دلم نمی خواست به حرف هایشان گوش بدهم اما چه می شد کرد که گوشم همه را می شنید از طرف ی دلم نمی خواست ب یرونشان کنم و غرورشان را بشکنم ناخودآگاه سرم را آوردم بالا غزل را دیدم که سرش پ این بود و محکم کلاسورش را بغل گرفته بود و هر چه حرص داشت بر سر کلاسور بدبخت خالی کرد و فشارش می داد و بد جور بغض کرده بود و گوشه ی لبش می لرزید برای اینکه جو را عوض کنم ؛ گفتم: خوش اومد ی خانوم کاری داشتین؟ غزل به خودش آمد دست ی به چشم طوفانی اش کشید و بدون هیچ ناز و کرشمه ای جواب داد: زنداداشم گفتن اگه زحمتی ن ی ست یکی دوتا سی دی کارتون خوب بدید واسه آخر هفته ی بچه ها . از جا بلند شدم و رفتم سمت قفسه ی سی دی ها چندت ای را بالا و پ این کردم و دوتا سی دی کارتون برداشتم و آمدم در همین حین آن چند دختر که آخر سر هم نفهمیدم برای چه آمده بودند خدا حافظی کردند و رفتند . سی دی ها را گذاشتم روی میز و نگاهی به او انداختم دلم برای ش سوختخواستم دلداریش بدهم که شناختمش خودش بود غزل،

همان دخت ری که آن روزی ر باران دید ه بودم چه دریا ی عسلی در چشمانش می درخشید . سرم را سریع به زیر انداختم.

پول سی دی ها را حساب کرد و رفت بعد از آن همیشه آخر هفته ها برای سی دی کارتون یا گاه ف یلم به مغازه می آمد دیگر به آمدنش عادت کرده بودم . به خودش ، به آن بغض همیشگی اش و به دریا ی عسلش به آن سر به زیری همیشگی به آن سر سنگینی مداوم یک آن به خودم آمدم و دیدم همیشه ظهرها وقت تعطیلی مدرسه ها چشمم به خیابان است تا از پشت شیشه ی مغازه رد شدنش را ببینم و بی تاب بودم برای آخر هفته هایی که چند دقیقه ای به بهانه ی خرید سی دی حضورش را تجربه کنم به خودم می گفتم عجب عادت کردم به دیدنش اما انگار دلم قصد گول زدن عقلم را داشت اما عقل که گول دل را نمی خورد و خیلی زود این را به دلم فهماند که عاشق شدی اینقدر خودت را ذیت نکن . راستش تمام آن روزه ای که به امید دیدن غزل به شب می رساندم هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که او هم چنین حسی را نسبت به من داشته باشد . قصه ی عشق غزل خیلی قبل تر از من شروع شده بود خودش می گفت از همان روزهایی که من دانشجو بودم و گه گذاری تنها و گه گذاری همراه خانوم جون و آقاجون به خانه ی پروین رفت و آمد داشتم . یک روز از او پرسیدم : یادته چند سال پیش با رون می یوم د و توی اون بارون گریه می کردی حرفم را قطع کردو با خنده جواب داد: آره دقیقا یادمه همون روز که تو اومدی جلوازم پرسیدی می توئم کمکتون کنم . دهانم باز شد و چشمانم گرد :

عجب خوب یادته . من گفتم الان ب اید کلی در مورد اون روز توضیح بدم و آدرس بدم تازه آگه یادت بیفته آخه اون روز اصلا توی حال خودت نبود ی و اصلا حواست به دورو اطرافت نبود . غزل : مگه م ی شه اون روز یادم بره . می دونی ، من توی مدرسه دوستی نداشتم همیشه گوشه گ یر و تنها بودم ریحانه که بود خوب بود اما اونم درسش تموم شد و از مدرسه رفت من موندم تنها اون روزم ت و ی کلاس دستم گی ر کرد به دفتر یکی از بچه ها که کج گذاشته بودش روی نیمکت . دفتر افتاد و مدادا و خودکارش پخش زمی ن شد حالا هر چقدر من می گم ببخشید مگه قبول می کردی گفت ، مگه کوری دوباره گفتم ببخشید دوباره حرفش رو تکرار کرد : آدم کورم دفتر به این گندگی رو می بینه تو دیگه سوپر کوری از حرفش حرصم گرفت و گفتم: اصلا خوب کاری کردم از جا بلند شد و صاف توی چشمانم نگاه کرد و گفت: از آدم بی پدر و مادری مثل تو بع ید ن یست . منم دیگه جوابش رو ندادم . و من این بار در ادامه ی حرفش گفتم : تو هم طاقت نیاوردی و تا خود خونه گریه کردی . غزل : آره ولی اون روزا تو خیل ی دیر به دیر می یوم دی خونه ی پروین و من از دیدنت محروم می موندم توی اون گ ری ه ها همین طور که به تو هم فکر می کردم جلوروم ظاهر شدی و خواس تی کمکم کنی حالا حساب کن حال منو . دستم را لای موهای م فرو بردم و گفتم عجب دلی داری تو دختر یعنی تو

این همه سال به من فکر می کردی و یه نفر از این موضوع خبر نداشت؟! غزل شانه ای بالا انداخت و در حالی که هنوز بارقه هایی از شرم و خجالت در کلامش موج می زد دست از بازی با انگشتانش برداشت و گفت: آخه تو که دختر نیستی بدونی عاشقی چه بد درد یه آگه دختر باشی. حق به جانب پرسیدم: حالا تو که اینقدر دلتنگ بودی چرا وقتی منو دیدی محلم ندادی و رفتی؟ روی صندلی جابه جاشد و موهای لختش را از روی صورتش کنار زد و با لبخند ملیحی جواب داد: دختر باشی، عاشق باشی، مدت زیادی هم عشقت رو ندیده باشی اونوقت زیر بارون تو اوج دلتنگی عشق ممنوعه ات مثل پری دریایی ظاهر بشه چه حسی بهت دست می ده؟ پشت گوشم را خاراندم و جواب دادم: آره خب جز فرار هیچی.

آنروز که غزل داستان زندگی اش را تعریف کرد بدون اینکه بدانم چه روزهایی را از عشق من سوخته تصمصیم گرفتم اجازه ندهم آب در دلش تکان بخورد چه برسد به حالا که می دانستم او هم مثل خود من عاشق بوده حالا او دلش می خواست بچه داشته باشد تا تمام حس مادری را که نچشیده نثار بچه اش کند.

اما این ترس، این ترس لعنتی همانطور که لبه ی تخت نشسته بودم هر دو دستم را لای موهایم فرو بردم ساعدم را روی زانویم قرار دادم. از خدا خواستم که لذت مادری را از غزل دریغ نکند. نگاهی به غزل انداختم مثل فرشته ها معصوم خوابیده بود. یاد روزی افتادم که آرام و آهسته گفته بود: می دونی کی از شادترین روزهای زندگی من بود که مہین برای اولین بار ازم خواست پیام مغازه ات برای مزگان و مرتضی سی دی کارتون بخرم؟ اونروز اولین روزی بود که من می خواستم باقی دیس تو ی ذهنم هم کلام بشم هر چند برای چند دقیقه هر چند برای چند جمله اما همین لحظات بی رنگ و رخ زندگی من رو رنگ و لعاب دار می کرد. وقتی غزل ای نهارها را تعریف می کرد نمی دانست که صد برابر بیش از پیش عاشقش می شوم. از او پرسیدم: تو عاشقم بودی ولی هیچ تلاشی نکردی هیچ نشونه ای نبود که من بفهمم. آگه من هیچ وقت ازت خوشم نمی یومد و عاشقت نمی شدم چیکار می کردی؟ نفس عمیقی کشید به نقطه ای خیره شد و جواب داد: هیچی می سپردم به خود خدا. من خودمو به اون سپردم و تو رو از اون خواستم حالا آگه نمی خواست و مصلحت نبود من هزار کارم که می کردم نمی شد در ضمن یادت نره که من دختر بودم دختر نازه و پسر نیاز. با اینک ه این همه دوستت داشتم اما غرورم نمی داشت ابراز کنم فقط یه درصد احتمال می دادم تو هی چ حسی نسبت به من نداشته باشی اونوقت به خاطر غرور از دست رفته ام ب بیشتر داغون می شدم تا عشق بر باد رفته ام.

## غزل :

طبق عادت همیشه گی و ساعت ف یز یولوژی ک بدنم ساعت ۷:۳۰ از خواب ب یدار شدم دلم می خواست بخوابم اما مغزم اجازه نمی داد . نگاهی به دورو برم انداختم خیال کردم پژمان رفته اما همین که خواستم از تخت پ ایین بیا یم با پژمان مواجه شدم لبه ی تخت نشسته بود و دو دستش را بالش زیر سرش کرده بود و خواب ید ه بود . دست دراز کردم که بیدارش کنم اما آنقدر عمیق خوابیده بود دلم نیامد آرام از لبه ی دیگر تخت پایین آمدم و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم آبی به دست و روی م زدم و زی ر کتری را روشن کردم و س ربیع میز صبحانه را چ ید م . می دانستم ساعت ف یز یولوژی کبدن پژمان هم اجازه ن می دهد بیشتر از ساعت ۸ بخوابد . مطابق توقعم ساعت ۸:۲ از اتاق خارج شد و همینطور که به خودش کش و قوس می داد دستی به موها یش کشی د و گفت: به به سلام به خانوم کوچولو ی خودم صحبت به خیر زندگی با لبخند جواب صبح به خیر را دادم. پژمان رفت دست و روی ش را آبی بزند . قوری را از روی کتری برداشتم و به سمت فنجان سرازیر کردم و سر میز نشستم . پژمان دست و روی ش را با حوله خشک کرد و روبه ر و یم نشست نگاه خریدارانه ای به سفره انداخت و طبق معمول شروع کرد به تعری ف : به به بب ین چه کرده چه با سلیقه اول بگو ببینم تو ی شیرم دارچین ریختی یا نه ؟ من: آخ آخ یادم رفت ولی اطاعت امر الان می رم می ریزم برات .

دارچین را در شیر ش ریخت م و مشغول هم زدن ش یرش بودم که انگار یادم افتاد و پرس یدم : راستی چرا لبه ی تخت خواب ید ی؟ پژمان دستپاچه شد و پشت گوشش را خاراند بعد خودش را جمع و جور کرد و جواب داد : راستش دیشب اونقدر معصوم خوابیده بود ی مثل فرشته ها شده بود ی دلم نیومد نگاهت نکنم بعد همونجور که محو تماش ای یار بودم خوابم برد . چشمانم را گشاد کردم و لبخندی را چاشنی ای ین چشم گشاد شده یع نی اینکه سر منو گول می مالی؟ منظورم را فهم ی د : باور کن. اصلا ای ن دفعه که خوابید ی ازت فیلم می گیرم تا ببینی که راست می گم . چایم را نوش یدم و گفتم م باشه باور کردم نمی خواد فیلم بگ یری . تلفن به صدا در آمد ن یم خیز شدم تا بروم گوش ی را بردارم پژمان سریع از جا بلند شد : نه بش ین من سی ر شدم خودم جواب می دم . پژمان: الو سلام احوال شما ؟ خوب هستی ن آقا جواد خوبه ؟ بچه ها خوبن ؟ ما هم خوبی م شکر . با غزل کار داشتین ؟ بله بله چشم الان صداس می کنم . ده نی گوش ی را نگه داشت : غزل غزل جان بیا مهین خانومه با تو کار داره لقمه ی کره و عسلم را سریع قورت دادم و رفتم سمت تلفن . مهین :

سلام غزل جون خوبی؟ ببخش ید اول صبحی مزاحمت شدم. من: سلام به روی ماهت مزاحم چیه؟ این حرفا کدمه؟! امر؟ مه ین: والا مزگان و مرتضی خیلی وقته پیل ه کردن دلمون واسه عمه غزل تنگ شده هر چقدر گفتم می گم عمه امروز ب یاد خونمون قبول نمی کنن. پاشون رو کردن تو یه کفش که ما می ریم خونه ی عمه.... نگذاشتم حرفش تمام شود: الهی قربونشون برم آره حتما بیارشون خودتم بیا ناهار دور هم باشیم. م هین این پا و آن پا کرد: راستش بحث امروز ن یست مامان فائقه حالش زیاد خوب نیست مسعود و فخری از پشش بر نمیان که بیارنش تهران دکتر اینه که گفتم خودم برم هم دلم آروم بشه هم ش ای د بتونم راض یش کنم وبا خودم ب یارمش اینه که گفتم بچه ها چن د روزی مهمونت باشن اینجوری جوادم خیالش راحتته البته شبا می یاد و بچه ها رو می یاره خونه ولی دیگه زحمت مدرسه بردنشون می یفته رو دوش تو. من: نه بابا این حرفا چیه زحمت کدومه؟! به جواد بگو نمی خواد شبا بیا د دنبالشون، خودشم بیاد اینجا. مهین: حالا بین م چی می شه؟ گفتم: باشه پس من منتظرتونم زودتر ب یاد. گوشی را که گذاشتم دیدم: پژمان دارد میز را جمع می کند گفتم: نمی خواد، ولش کن، دیرت نشه؟ همانطور که مرباها را در شیشه خالی می کرد گفت: نه دیر نم ی شه مهین خانوم چی می گفت: لبخندی از سر خوشحالی زدم و جواب دادم: هیچی یه چند روزی دو تا مهمون کوچولو داریم و بعد گفته ه ای مهین را تعریف کردم پژمان دستانش را به هم مال ید و گفت: آخ جون، چه خوب شد اینجوری تو قدر آرامش رو می دونی متعجب نگاهش کردم و توضیح خواست تم. پژمان گفت: همینطور که ظرف های کثیف را داخل سینک می گذاشت خن دید و گفت: بچه دیگه، بچه داری. من: ای بابا مزگان و مرتضی رو من بزرگ کردم. پژمان: آره ولی مسو لشون که تو نبود ی. من: حالا اینم خوبه تجربه ایه. پژمان بیا برو دیرت شد خودم ظرف ها رو می شورم این اکه چی زی نیست اگه زرنگی ظرفها ی شام رو تو بشور.

دستش را به علامت اطاعت روی پیشانی گذاشت و با لبخند از آشپزخانه خارج شد. من هم دنبالش رفتم و تا دم در بدرقه اش کردم. پژمان: برو مطمئن باش می رم زحمت نده به خودت. نیم ساعت ب عد از اینکه پژمان رفت مهین بچه ها را آورد. چشم ه ای مهین سرخ و پف کرده بود معلوم بود کلی گ ریه کرده دلدار یش دادم. مهین بغض کرد: حتما حالش خیلی بده که فخری ازم خواسته برم شیراز فقط خدا کنه طوریش نشه. من: نه ان شا... که چیزی نیست.

صبحانه خوردی؟ مهین: با پشت دست اشک های ش را پاک کرد:

آره دست نکنه این بچه ها تحویل تو فقط این هفته ظهری ن. جونت و و جون این دو تا من تا دو سه روز دیگه بر می گردم. من: حالا بیا یه نفسی تازه کن. مهین چادرش را روی سرش جابه جا کرد و بازو یم را گرفت و گفت: قربونت

همین الانشم دیره. برم که تا شب برسم. روبوسی کردم و مهنی ن رفت. مژگان و مرتضی از ناراحتی مادرشان غمگین بودند و گوشه ای کز کرده بودند رفتن سمتشان و بغلشان کردم و ک لی شوخی کردم تا به خودشان آمدند. دلم برای مهنی سوخت عاشق فائقه خانم بود. رو به بچه ها گفتم: ببینم قند عسلا صبحانه خوردی ن؟ مژگان با آن چشمان شوخ و شنگش پری د و بغلم کرد و گفت: آره

عمه جون، نون پن یر و گردو خوردیم. الانم گرسنه نیستم م رو به مرتضی پرس یدم: آره آقا مرتضی؟ مرتضی با بالا و پ این کردن سرش حرف خواهرش را تایید کرد مژگان را با خودم همراه کردم و کنار خودم نزد یک مرتضی نشاندم. می دانستم مهنی ما کارانی دوست ندارد و برای همین خیلی کم می پزد از این قضیه استفاده کردم و پیشنهادم را اینطور مطرح کردم: ببینم نظرتون چیه واسه ناهار یه ما کارانی خوشمزه بپزم؟ بچه ها دست هایشان را به هم ما لیدند و هور ای کشیدند از جا بلند شدم و رو به بچه ها گفتم: پس بزنید بریم آشپزخونه تا وقت مدرسه ناهارتون حاضر باشه. مژگان: باشه عمه فقط می دونی که مرتضی گوشت چرخ کرده دوست نداره می دانستم مهنی اگر هم زمان ی ماکارانی بپزد با قارچ و هوی ج می پزد نه با گوشت چرخ کرده نگاه مهربانانه ای به مژگان انداختم و فدات بشمی نثارش کردم با اینکه همیشه شیطنت داشت اما حواسش به برادرش بود و همیشه هوایش را داشت.

رفت م سراغ یخچال و جامیو های را کشیدم و رو بچه ها گفتم: شانس آور دین هم ه ویج هست هم قارچ بعد با کمک بچه ها برای ناهار ماکارانی پختیم. مژگان: عمه دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود. مرتضی: آره عمه راست می گه. من: دستشان را گرفتم و نوبتی بوس یدمشان و گفتم: نوش جونتون قند عسلا حالا پاشید زودتر آماده ش ید که ب ریم مدرسه. باز هم مژگان نگ اه شوخ و شنگش را به چشمانم دوخت: می گم عمه مدرسه رو بیخیال شو حالا که مامانم نیست. اخمی نثارش کردم و مژگان حساب کار خودش را کرد و آرام از جا بلند شد و رفت سراغ سکی که مادرش برایشان بسته بود: وای عمه! من: چی شده مژگان چرا داد می زنی؟ مژگان: عمه اینا چروک شدن هم لباسای من هم مال مرتضی با مهربانی رفتن سراغشان لباسها را گرفتم و گفتم: ای ن که غصه نداره تا شما دوتا دستو روتون رو بشوری د اینام صاف و صوف شده مژگان و مرتضی لبخند زدند و راه افتادند.

مدرسه ی مژگان فاصله ی چندانی با خانه ی ما نداشت اما مدرسه ی مرتضی کمی دورتر بود اول مژگان را رساندم و بعد مرتضی را. تاکید کردم که منتظر بمانند تا دنبالشان بیایم.

در راه برگشت به خانه تازه یادم افتاد که امروز ب اید می رفتم آزمایشگاه . آمدم خانه نگاهی به دفت رچه ام انداختم خیالم راحت شد تا آخر ماه وقت داشتم اما خب ، خیلی دلم می خواست زودتر آزم ایش را بدهم و از نت یجه اش با خبر شوم.

یک ساعت بعد از اینکه رسیدم به خانه تلفن زنگ خورد گوشی را برداشتم . جواد بود می گفت : بعد از ظهر خودش می رود و بچه ها را از مدرسه بر می دارد و از آن طرف هم به خانه ی خودش می روند و دوباره صبح می یاوردها من هم آنقدر قسمش دادم که اینکار را نکند و این چند روز که مهین ن یست با خیال راحت اجازه دهد بچه ها اینجا بمانند که خلاصه قبول کرد گفتم خودش هم شب بی اید و شام را دور هم باش یم .

پژمان:

زمستان بود و هوا زود تاریک می شد ساعت ۸ شب بود ولی انگار نصف شب شده بود.

رسیدم پشت در خانه و دستم رفت روی زنگ که فشارش بدهم اما منصرف شدم ترجیح دادم با کلید در را باز کنم و سر زده وارد شوم دلم می خواست ببینم غزل با مهمانهایش چه کار می کند . آرام کلید را در قفل چرخاندم و طول حیات را طی کردم و رسیدم پشت در خانه بوی خورشید قیمة بادمجان کل خانه را برداشته بود . عمیق بوکش یدم و از گوشه ی پنجره که دست بر قضا پرده اش کنار رفته بود به داخل سرکی کشیدم چیز خاصی دیدم نمی شد از شانسم در نیمه باز بود آرام بازش کردم و داخل شدم راهروی کوچکی را که به پذیرای ختم می شد طی کردم و بالاخره دیدمشان غزل چهار زانو روی زمین نشسته بود و مژگان پشت به غزل زانو زده بود غزل موهایش را شانه می زد و با دقت می بافت مرتضی هم دفترش باز بود و غزل به او دیکته می گفت . مرتضی : بگو دیگه عمه ! غزل : باشه عزیزم. بعد در حالی که پایین موهای مژگان را با کش محکم می کرد زمزمه کرد: آها ، اینم از این حالا پاشو خودتو توی آینه نگاه کن . ماه شدی ! مژگان همینطور که دو طرف موهای گیس شده اش را لمس می کرد با ذوق از جا پرید: وای مرسی عمه خیل ی قشنگ شده . مرتضی : تو که هنوز خودتو ندی دی چجوری می گی قشنگه ؟ مژگان خواست چیزی بگ وید که چشمش خورد به من وای سلام عمو پژمان کی اومدی ؟ غزل با تعجب سرش را برگرداند و مثل هم یشه تمام صورتش لبخند شد: سلام پژمان ، چه بی سرو صدا اومدی !

با لبخند جوابش را دادم : خیلی وقت ن یست. خوب سرگرمیها!

غزل از جا بلند شد: با لبخند گفت: آره جات خالی کلی بهمون خوش گذشت حالا تو برو آبی به دستو روت بزن تا من شام ب یارم. گفتم: آره، عجب ب وی هم راه انداختی! غزل:

راستی یه چیزی، تو که زیاد گرسنه نیستی؟ من: نه، چطور؟ آخه قراره جواد شام بیاد اینجا گفتم منتظرش بمونیم. من: آره، حتما.

بعد از شام هر چقدر به جواد اصرار کردیم بماند قبول نکرد او هم هر چقدر برای بردن بچه‌ها اصرار کرد ما قبول نکردیم و بچه‌ها از این بابت کلی خوشحال بودند. دو سه روز بعد مهین برگشت و مزگان و مرتضی به خانه‌شان برگشتند.

غزل

:

تلفنی با مهین در ارتباط بودم خبر داده بود که امروز می‌آید و بچه‌ها را می‌برد. گفتم: اصلا لازم نیست عجله کند و هم من از بودن کنار بچه‌ها را ضمیم هم آن‌ها اما مهین گذاشت به حساب تعارف. شب با جواد آمدند خانه مان.

من: خب، مهین جون چه خبر از شیراز مامان فائقه چطور بود؟ مهین سببی را از وسط نصف کرد نیمی از آن را به مزگان و منی دیگرش را به مرتضی داد و گفت: نمی‌تونم بگم خوب بود دیگه پیر شده و کمتوان هر چقدر هم اصرار کردم با خودم بیارمش قبول نکرد.

من: هنوزم با آقا مسعود زندگی می‌کنه؟ مهین: آره، مگه مسعود ازش دست می‌کشه یه پرستار مبراش گرفته. نمی‌زاره آب تو دلش تکون بخوره. خواستم به زور بیارمش دیگه مسعود نداشت. گفت: اینجوری اینجا راحت. انگار بیشتر دلش برات تنگ شده بود. بذار بمونه اگه دیدم حالش بد شد و دکترای اینجا پیشنهاد درمان تو ی تهران رو دادن خودم می‌یارمش. راستش منم دلم تنگ شده بود خوب شد که رفتم. مزگان: ولی مامان ای کاش ما رو هم می‌بردی دلمون واسه عزیزیه ذره شده. مهین: مزگان را به خودش چسباند: قربونت برم الهی. حالا بگید بینم و وروجکا عمه رو که اذیت نکردین. پژمان به جای آن‌ها جواب داد: اذیت کدومه رحمت بودن. کلی به خونمون صفا دادن. جواد: دیگه وقتشه که صدای گریه‌ی کی دوتا بچه‌خونه رو پر کند من و پژمان نگاهی به هم انداخیم مهین آمد چیزی بگید و لی ترجیح دادم حرف را عوض کنم: خب مهین جون آب و هوا چطور بود؟ مهین: عالی مثل هوای بهار. از این درو آن در حرف زدیم و آخر شب مهین و جواد همراه بچه‌ها به خانه‌شان رفتند.



از فردای آن روز دوباره افتادم دنبال دکتر و آزمایش و این حرف‌ها از این دکتر به آن دکتر از این آزمایش به آن آزمایش. پیمان زیاد اجازه نمی‌داد برای گرفتن جواب آزمایش‌ها و نشان دادنشان به دکتر همراهش باشم من هم قبول کردم. آخرین باری که دکتر رفتیم گفته بود این آزمایش آخر تکلیف رو روشن می‌کنه و حالا پیمان رفته بود تا جواب این آزمایش تکلیف رو روشن کن را بگردد و من در دل چقدر با استرس و اضطراب دعا کردم به خود دلداری می‌دادم

حتما پیمان با کلی دارو برمی‌گردد و از زیون دکتر می‌گه: اگه اینارو استفاده کنی به سال نکشید هیه نوزاد تپلو و خوشگل توی بغلت و رجه و ورجه می‌کنه. با این افکار خودم را دلداری می‌دادم. از جا بلند شدم و دوباره راه رفتم و با خودم زمزمه کردم: اگه نشه اگه دکتر بگه توهی چ وقت بچه دار نمی‌شی اونوقت بایده چیکار کنم؟ یکدفعه یاد پروانه افتادم: او همینجوری هم چشم دیدنم را ندارد وای به روزی که از این قضیه بو ببرد. وای نه نه مثل وقت‌های شده بودم که خیلی کوچیک بودم و بعد از دوهفته امتحان، مهینم ی رفت تا کارنامه ام را بگیرد از استرس نمره‌های بد و نگاه‌های همچون شلاق جواد کف هر دو دستم عرق می‌کرد. انگار یک ششیر آب در هر دو دستم داشتم که واشرش خراب شده بود و چکه که چه عرض کنم فوران می‌زد. انگار بر سر تلفن کوفته اند که اینچنین بی‌قرار جیغ می‌کشد. زنگ تلفن ارتعاشات مغزم را به تلاطم و اضطراب داشت به سمتش هجوم بردم کف هر دو دستم همچنان خیس بود اطراف را نگاه کردم دستمالی پیدا نشد کلافه شدم و آن‌ها را روی دامنم مالیدم. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم از آن سوی خط صدای ظریفی به گوش رسیده: سلام خاله. ریحانه بود. ریحانه‌ی همیشه مهربان من: سلام عزیز دلم. ریحانه: چرا صدات این جوریه؟ م‌یلرزه. من: نه چیزی نیست تازه از خواب بیدار شدم. ریحانه: این وقت روز؟ چ‌یزی شده؟ من: نه، چه چی زی؟ ریحانه: آخه تنها خصلتی که ازت به یاد ندارم ه‌مین خابالو بودنته. گوشی تلفن را از گوشم دور کردم و با هر دو دستم گرفتم و فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و بر خود مسلط شدم گوشی را به گوشم چسباندم: ببینم تو چشمت بر نمی‌داره من یه روز تا لنگ ظهر بخوابم؟ چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد جواب داد: نه خاله بخواب نوش جونت حتما خسته بودی دیگه. خسته بودم؟؟ آره خسته، خسته از این همه استرس. ریحانه: آلو، خاله، هستی؟ من: آره خونه ام. می‌یای اینجا؟ ریحانه: نه کار دارم زنگ زدم یه خبری بهت بدم. یاد افتاد خبرهای دسته اول ریحانه همیشه سهم من بوده. نه زهره، نه رایج ه و نه حتی همسرش با تمام توانم سعی کردم بی‌حوصلگی ام را پنهان کنم و خود را مشتاق نشان دهم: خب بگو ببینم چه خبره؟ از صدات پ‌یداست که خبر خوبی ریحانه: آره خیلی، هنوز هی چ‌کسم نمی‌دونه. صبح رفتم آزمایشگاه با خود زمزمه کردم: آزمایشگاه. چقدر ای ن

روزها برایم عادی شده بود. ادامه داد: تست بارداری مثبت شده دیگه داری خاله خاله می شی انگار من از تو زرنگ ترم حالا تو هی بجسب به اینک ه بچه خلوت دو نفرتون رو به هم می زنه نمی دونی چقدر خوشحالم هنوزن یومده کلی تو دلم جا باز کرده. آلو، خاله، چرا هی چی نمی گی؟ آلو، قطع شده؟ من: نه نه. عزیزم تبریک می گم بهت تو مامان مهربونی می شی حالا منظورت از خاله خاله چی بود؟ ریحانه: خاله خاله دیگه، خاله می مامانش خوشحال بودم اما دلم برای خودم سوخت. حسودی؟ نه نه من هیچ وقت به ریحانه حسودی نکردم حتی آن وقت ها که در خانه می این و آن دست به دست می شدم و او زیر سایه پدر و مادرش بود. چه رسد به حالا که بهترین خبر زندگی اش اول برای من بود در دل نالیدم:

تو چه می دانی که دو سال است در حسرت بچه آه می کشم آن وقت حرف از به هم نخوردن خلوت دو نفره می زنی؟ دلم نمی خواست کسی از رنج درونم با خبر شود گفتم: واقعا برات خوشحالم امیدوارم به سلامت می دنیا بیاد حالا کی به بقیه می گی؟ ریحانه: به مبین که امشب می گم ولی به مامان و رایحه بعد از اینکه از سلامت قلبش مطمئن شدم. واسمون دعا کن. من: باشه حتما. ریحانه: باشه خاله، فعلا کاری نداری؟ من برم به کم خونه رو مرتب کنم و به کیک بپزم. می خوام مبین که اومد همه چیز مرتب باشه. من:

باشه برو قربونت برم مراقب خودت باش. به گوش می در دستم خیره شدم و لبخند روی لبانم نشست: خدارو شکر چقدر بی درد سر. خوش به حالش، خوش به حال همه می کسانی که به راحتی و بدون استرس و بدون دوا و دکتر مادر می شوند. گوشی را سر جایش گذاشتم و با خودم زمزمه کردم چه برخورد سردی کردم برای خبر دسته اول ریحانه. خدا کند بعد از اینک ه این خوشحالی برایش عادی شد بابت این رفتار پاپی ام نشود.

وای اگر پژمان الان بیاید و بگوید دکتر گفته که من هی چ وقت نمی توانم مادر شوم درنگ نمی کنم و چمدانم را می بندم و برای همیشه از زندگی اش می روم. موجود بد جنسی از درونم قهقهه سر داد: تو..... تو می روی تو بدون پژمان حتی نفس هم نمی توانی بکشی آن وقت می روی و باز مودیانه خندید: حالا به کجا می روی؟ اصلا کجا را داری که بروی؟ مثل اینکه از سر بار بودن خوش می آید! کلافه شدم سرم را میان دو دستم گرفتم و آرنجم را به زانوانم فشردم و از سر اس تیصال اشک هایم فرو ریخت و دریا می چشمانم طوفان به پا کرد. نگاهی به ساعت انداختم چقدر کشدار و سنگین حرکت می کردند این عقربه ها.

پژمان کجا مانده؟ چرا نمی آید؟ مگر از مطب دکتر تا خانه چقدر راه است؟ ساعت یک است، یک ظهر. پژمان هنوز نیامده دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم ای کاش با او رفته بودم اصلاً چرا مرا با خود نبرده بود مگر می خواست کولم بگ یرد؟ که سنگینی ام آزارش می داد؟ با حالی کرخت سر جا یم نشستم. قرنی گذشت و ساعت دو شد صدای گوش نواز چرخیدن قفل در کلید به جان خسته ام انرژی تزریق کرد مثل فنر از جا پریدم و به سمت در رف تم مثل همیشه قبل از ورود پژمان بوی ادکلنش بود که مشامم را نوازش کرد. همیشه قبل از ورودش به خانه خودش را خوش بو می کرد هر چند که پژمان به خودی خود بوی بهار می داد. در چارچوب در ظاهر شد. سلام داد: جوابش را دادم و به دستش خیره ماندم به جز چند برگ کاغذ چیز دیگری نبود یک کیسه پر از دارو، در دست نداشت. تمام رمغ نداشته ام به یک باره پر کشید: کجا بودی پژمان؟ چرا اینقدر طولش دادی؟ از نگرانی هزار بار مردم و زنده شدم. اصلاً چرا منو با خودت نبردی تو که می خواستی اینجوری درازش کنی؟ زهر خن دی زدم و مغموم به دستانش نگاه کردم و همان جا روی زمین نشستم. پژمان لبخندی زد روی زمین روبه رویم زانو زد چانه ام را با دو انگشت شصت و سبابه اش به نرمی گرفت و سرم را بالا آورد: نگام کن ببینم زندگی چرا همه اش به دستام زل زدی بعد زد به شوخی: پدرم راست میگفت مردمی یاد خونه با ید دو تا دستش پر باشه اهل خونه نگاهشون به دست میرد اگه دستات پر نباشه سرشون می یاد بالا و عیب و ایراد ای صورتت می خوره تو ذوقشون انگشت سبابه اش را گوشه ی چشمم کشید و نگاه کرد: گریه می کنی؟ آخدا این مروارید روی بی ن چه غلطی می خوره رو صورتش! چیزی با ید می خ ریدم و نخ ریدم؟ از بیخیالی اش حرصم گرفت. با تحکم و حرص اسمش را صدا زدم: پژمان! پژمان: جانم زندگی؟ حتی حوصله ی بحث کردن هم نداشتم زمزمه وار گفتم: فکر می کردم الان با کلی دارو می ای ای خونه اما جز چهار تا کاغذ چیزی همراهت ن یست. از رو برویم بلند شدی کدستش به کمرش و دست دیگرش را پشت گردنش کشی د: آها پس بگو..... بعد همینطور پشت به من رفت سمت سرویس دستش را در هوا تکان داد و گفت: نه دکتر می گفت: این آزمایشا نرمالن و مشکلی نیست. پشتش به من بود و نمی توانستم حالت چهره اش را ببینم به سرویس که رسید دستش را به در سرویس گرفت. از جا پ ریدم و هیجان زده پرسیدم پس اگه خوبه چرا..... حرفم را قطع کرد: نفسم، عزیز دلم چرا بیخودی نگرانی خب منم با ید آزم ایش بدم دیگه. آخه مگه واسه درد نداشته هم دارو می دن؟! وقت ی جواب آزمایشا مشکلی نداره دیگه دارو برای چی. دستگیره ی در را به سمت پایین کش ید و داخل شد و در را بست بدون اینکه بگذارد من حالت چهره اش را ببینم. رمغی که از هیجان به جانم دو یده بود به ناگاه رخت بر بست و رفت. پژمان دروغ نمی گفت. دروغگو نبود. لاقل من تا به حال دروغی از او نشنیده بودم. باز خودم را دلداری دادم: این هم از پژمان! مگه از صبح منتظرش نبودی؟ حالا اومده، با خبرهای خوب اومده، پس دیگه چه مرگته؟ صدای جیغ در مانع از حرف زدن آدم

مهربان درونم شد پژمان همانطور که دست و رویش را با حوله خشک می کرد گفت: ای بابا ای ن در دستشویی هم یه روغن کاری لازم داره هر بار بازو بسته می شه آدم رو رسوا می کنه . حوله را به دیوار آویزان کرد و به سمت آشپزخانه رفت دستانش را به هم می مالید و عمیق بو می کشید : اووووووم چه بوی ی ! انگاری ه غذا ی جدیده که تا حالا نخوردم ! با لبخند هم یشگی چشمکی بر ای م فرستاد و با پیچش دستش در هوا پرسید: ها؟ خوشگل خانوم اسم این بوی جدیده چیه ؟ آمدم چیزی بگ وی م امانم نداد : نه نه بذار خودم بگم : اممممم ... گشنه پلو با خورشت دل ضعه . تازه یادم افتاد که غذایی حاضر نکرده ام . سرافکنده گفتم: وای پژمان معذرت می خوام اینقدر استرس داشتم به کل غذا یادم رفت . پژمان خندید : این وروجک هنوزن یومده من رو به کل از یادت برده وای به روزی که بیا د ولی چه اشکال داره الان خودم یه چیزی دست و پا می کنم . تو فقط پا شو بیا سر میز بشین بین چی برات پیزم ؟ رفت سمت یخچال و سه عدد تخم مرغ و رب را بیرون کشید و تخم مرغ ربی معروفش را طبخ کرد : آها اینم از این . رو به من پرسید : فلفل داریم ؟ ابرو ه ایم را بالا انداختم یعنی نه . دستانش را به هم مالید : خب

عیب نداره وقتی مادر نیست با اید با زن بابا ساخت و بشقابش را پر از فلفل سیاه کرد عادت داشت غذا یش را تند می خورد.

همینطور که با ولع غذایی را می خورد پرسید: چه خبر؟ با بی میلی لقمه ای در دهانم چپاندم و شانهای بالا انداختم و بعد از قورت دادن لقمه ام گفتم : امروز ریحانه زنگ زد .

می دونی ، ریحانه خیلی دوستم داره خبرهای دسته اولش همیشه برای من امروز می خواست خبر بارداریش رو به من بده ریحانه حتما از اون مامانهای دوست داشتنی می شه . پژمان: عه مبارکشون باشه به سلامتی پس زهره خانوم داره مادر بزرگ می شه، ه؟ من: آره دیگه ولی اصلا بهش نمی یاد هنوز خیلی جوونه . پژمان خندید . من: به چی می خندی ؟ پژمان: به اینکه وقتی تو مادر بزرگ بشی چه جور مادر بزرگی می شی؟ با این حرفش انگار غم دنی ا را در دلم سرریزم ی کرد خواستم چی یزی نگویم اما مگر می شد؟ زهر خندی زدم و نالیدم : الان دوسه ساله که حسرت مادر شدن تو دلم مونده اونوقت تو از مادر بزرگ شدنم حرف می زنی ؟ انگار متوجه حرفش شد دست از غذا کشید و هر دو دستم را در دستانش گرفت دستم محصور دستانش و چشمم مسحور چشمانش شد : منظوری نداشتم زندگی ولی حسرت چرا ؟ جواب آزمای شات که خوبه جواب آزمای یش من هم که بیاد دیگه سیر درمان شروع می شه غصه ی چی روی خوری ؟ بین یه حرفی می زنی تو رو خدا روم روم زنی ننداز چشمانش برقی زد . مشتاق شدم . گفت: چرا درست

رو ادامه نمی دی؟ در دل خندیدم: من؟ درس خواندن؟ عجب پیشنهادی بود این پیشنهاد! پوزخندی زدم و دستم را از حصار دستانش بیرون کشیدم پژمان صندلی اش را به من نزدیک کرد:

الان کنار همی آرامش داری راحت از پیشش برمی یا بی بهش فکر کن منم کمکت می کنم اینجوری تا بچه دار شدنمون کمتر فکرو خیال می کنی سرت گرم می شه. کافیه موافقت رو اعلام کنی همین فردا یه کلاس کنکور معتبر ثبت نامت می کنم. من: کلاس کنکور؟ پژمان: آره، کلاس کنکور و انواع کتابای تست. می دانستم این چیزها هزینه بردار است و نمی خواستم باری شوم بر دوشش. پژمان: چرا ساکتی؟ برو و اون رشته ای که دوست داری و ازش لذت می بری رو ادامه بده. متعجب نگاهش کردم پژمان نگاهی به تخم مرغها انداخت و برای خودش لقمه ای گرفت و با دست آن را به سمت دهانش هدایت کرد و چشم در چشمانم دوخت لقمه را که قورت داد پرسیدی: چرا اینجوری نیگام می کنی؟ به نظرم تو معلم خوبی می شی. ها؟ چی می گی؟ دستانی که گره کرده بودم و تکیه گاه چانه ام را از هم باز کردم و ساعدم را روی میز قرار دادم: خوبه بدم نمی گی ادبیات و دوست دارم ولی آخه..... پژمان: ولی آخه چی؟ تنبلی رو بذار کنار لطفاً. من: بین پژمان من برای این قضیه که اینطوری وقتم هدر نره و به فکرو خیال نگذره یه فکر بهتری دارم.

پژمان: لیوان آب را بر داشت و جرعه جرعه نوشید. خب؟ من: ولی الان نمی گم بهت.

پژمان: نه بگو دوست دارم بشنوم. من: اصلاً بذار فکرامو بکنم خودم می گم بهت. فردا پس فردا خوبه؟ پژمان: باشه خوبه. من: الانم برو یه کم دراز بکش چشم رو هم بذاری ساعت ۴ می شه باید بروی.

پژمان:

چند مدتی می شد که به خواست غزل به دنبال آزمایش و دکترا بودیم خودم می دانستم که وقتی دوسال از ازدواجمان می گذرد و هنوز بچه ای در کار نیست حتماً یک جای کار می لنگد من می توانستم با این قضیه کنار بیایم اما غزل..... از این دکترا به آن دکترا از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه من مشکلی نداشتم اگر هی چ وقت هم بچه دار نمی شدیم. این همه آدمی که بدون بچه در کنار هم زندگی می کنند و روزگار می گذرانند. من غزل را دوست داشتم و چی زدیگری اهمیت نداشت ولی حالا که غزل اینقدر به بچه عشق داشت من هم دل به دلش می دهم مگر چه می شود؟ غزل هنوز خبر ناامید کننده ای از دکتراها نشنیده بود و این گونه خود را باخته بود و ای به روزی که..... پس ترجیح دادم خبر نهایی را خودم از زبان دکتراها بشنوم اکثراً با هم از اتاق دکترا خارج می شدیم و من به بهانه ای این که چی زی یادم افتاده

دوباره باز می‌گشتم دکتر جواب نهایی را منوط بر جواب آزمایش می‌دانست ترجیح دادم این جواب آخر را خودم بروم و بگیرم می‌دانستم تکلیف هر چه باشد با هم بین آزمایش مشخص می‌شود. وقتی دکتر جواب آزمایش را دید سرش را بالا آورد؛ چهره اش خبرهای خوشی برایم نداشت.

نگاهی به من انداخت. عینکش را جابه‌جا کرد و با دستش اشاره داد که بنشینم. نشستم

. برگه‌ی آزمایش را روی میز گذاشت و انگشتان دو دستش را در هم قلاب کرد.

استرس گرفتم: چی‌زی شده خانوم دکتر؟ دکتر که زنی میانسال و با تجربه بود گفت: ببین پسرمتاسفم اما چیزی که من اینجا می‌بینم اصلاً جالب نیست شاید واسه‌ی این بیماری هم بشه تا سال‌های آینده راه‌روشی پیدا کرد ولی در حال حاضر راه‌ی برایش نیست. کمی روی صندلی جابه‌جا شدم: ببخشید من .... من، متوجه منظورتون نمی‌شم.

قلاب دستانش را باز کرد، جواب آزمایش را لای پوشه‌ی پرونده گذاشت و دوباره گفت: خانوم شما ن می‌تونه بچه دار بشه یعنی آگه‌یه درصد احتمال بارداری باشه که اونم محاله شرایط فی‌زیکیش طوری نیست که بتونه جنین رو نگه‌داره یعنی..... کف دستم را روبرویش می‌گیرم: بله متوجه شدم. احساس کردم فشارم افتاده نه به خاطر خودم؛ به خاطر غزل. غزل و عاشقانه‌هایش، غزل و مادرانه‌هایش به دسته‌ی صندلی فشار آوردم و از جا بلند شدم.

دکتر دلش به رحم آمد و پرونده را به سمتم گرفت او هم از روی صندلی بلند شد میزش را دور زد و به سمتم آمد: نام‌ید نشو پسر خدا بزرگه می‌تونی این پرونده رو ببری به چندتا دکتر نشون بدی شاید تشخیص من اشتباه باشه. پرونده را گرفتم تشکر کردم. کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم: ممنون خدا حافظ باسری فرو افتاده به سمت در حرکت کردم دستم روی دستگیره بود و آمدم چیزی بگویم اما پشیمان شدم و از ساختمان بیرون آمدم. ریموت در دستم را فشار دادم. دکمه‌ی باز شدن در را فشردم و پشت فرمان نشستم پرونده را روی صندلی کنارم پرت کردم دستم را روی فرمان گذاشتم و سرم را روی دستم. تمام حسم پریده بود. ضربه‌ای به شیشه خورد سرم را بلند کردم پسر جوانی انگشتش را دورانی تکان می‌داد یعنی شیشه را پایین بیاور خواسته اش را اجابت کردم با لبخند گفت: ببخشید مزاحم شدم می‌خواهید برید؟ مبهوت نگاهش کردم ادامه داد: جا پارک نیست دیدم نشستید پشت فرمون گفتم آگه می‌خواید برید من پیام جاتون. فکرم قفل شده بود انگار، سرم را تکان دادم و شیشه‌ها را بالا کشیدم و استارت زدم و از پارک خارج شدم جا برایش باز شد. جوان با دوسه بوق تشکر کرد. دور زدم خودم هم نمی‌دانستم کجا می‌روم. با خودم گفتم: شاید دکتر اشتباه می‌کنه اصلاً خودش هم

همینو گفت. هم‌ی‌ن‌یه دکتر که نیست به چندتا دیگه هم نشونش می‌دم. کلافه و سر درگم جلوی ساختمان

پزشکان پارک کردم.

منشی قبول نم ی کرد بدون وقت قبل ی داخل شوم . گفتم: خانوم التماستون می کنم فقط می خوام نگاهی به پرونده بندازن . آنقدر گفتم که بالاخره با اکراه پ ذیرف ت صدا ی مریض ها بلند شد . رو به آنها گفتم عذر خواهی می کنم فقط چند دقیقه . داخل شدم باز هم که همان حرف هاست . بعد ی و بعد ی و بعد ی و بعد ی همه یک صدا قصد بر زمین زدنم را داشتند . پشت فرمان نشستم . کجا بروم ؟ خانه ؟ به غزل منتظر چه بگویم او طاقتش را ندارد . بغض کردم چه کسی گفته مرد گریه نمی کند ؟ مگر مرد آدم نیست ؟ مگر مرد از سنگ است ! گریه کردم فریاد زدم از ماشین پیاده شد موبطری آب را روی سرم خالی کردم حالا به غزل چه بگویم ؟ ندایی از درونم گفت: هر چه بر سرت می زنی بزن هر چه اش کمی ریزی بری ز اما اینطور خراب به خانه نرو . ندای درونم راست می گفت ندای درون همیشه راستگوست . خوب که خالی شدم به سمت خانه حرکت کردم هر چه ب ای د می گفتم را بارها مرور کردم اما به محض دیدن غزل و آن چهره ی مضطربش همه از یادم پرید آب و تابی به حرف هایم ندادم و خونسرد گفتم : من هم باید آزمایش بدم . غزل با سینی چای وارد اتاق شد : عه بیداری ؟ یا بیدارت کردم ؟ یا اصلا نخوابیدی ؟ لبخندی زد و سر ج ایمن نشستم : بیا تو زندگی چای آوردی ؟ چهبه موقع . سینی چای را روی زمین گذاشت و خودش لبه ی تخت نشست بلند شدم کنارش نشستم و بو کشیدم : اووووم چه عطری !

چای دارچینه؟ با سر جوابم را داد: می خواستم یه چیزی بگم . خم شدم و فنجان را برداشتم و عمیق ب و کشیدم : تو جون بخواه زندگی . غزل : راستش نمی دونم چجوری بگم . قندی در دهانم گذاشتم : بگو مثل این قند بگو . غزل این پا و آن پا کرد: فقط نه نیار ، اون دوسه روزی که مرتضی رو می بردم مدرسه ی ه فکری به سرم زد . جرعه ای چای نوشیدم : خب؟ ادامه داد: یه تالار اون طرفه است مسیرش به خونه دور نیست . گفتم، گفتم ، اگه تو مشکل نداشته باشی من اونجا کار کنم . قند را به یک ظرف لیم هدایت کردم و با چشمان درشت شده نگاهش کردم ادامه داد: بین من ذهنم درگیره دارم ت و ی خونه دیوونه می شم . تو واقعا فکر می کنی من با این اعصاب خراب می تونم درس بخونم؟ آمدم چیزی بگ ویم نگذاشت : فقط تا وقتی در مانمون جواب بده .

به محض اینکه جواب آزمایش و گرفتم و مثبت شد دیگه ن می رم . اونجام محیطش شاده روحیه ام درست می شه خدا رو چه دی دی شای د درسمم ادامه دادم . بعدم ، خوب یش اینه که تمام وقت نیست تازه صاحب اون تالار دوست مدرسه ی جواد . نگاهم روی دستش ماسید هر وقت استرس داشت کف دسش عرق می کرد و خیس می شد ناخن شصت و سبابه اش را روی هم می س ایی د : گفتم: نکن ! غزل : چی ؟ اشاره دادم به دستش : نکن !

غزل : آها ، باشه . خب ، چی می گی ؟ قند در دهانم آب شده بود : چی با یید بگم تو فکراتو کردی تحقیقاتتم کردی فقط اومدی از من بله بگیری ببینم ، به پول احتیاج داری ؟ من برات کم گذاشتم ؟ این بار پوست لبش را به بازی

گرفته : نه ، نه به خدا پول چیه ؟ واسه روحیه ام فکر کن تالار یعنی عروسی دیگه ه . من : و عزا . غزل : اصلا مگه پول بده ؟ همه اش واسه این چند وقت ! مانده بودم چه بگ ویم پیشنهاد بدی هم نبود سرش گرم می شد و می توانستم در فرصت مناسبی راستش را بگویم : باشه ، اگه خودت دوست داری باشه ، فقط داداش جوادت با دید راضی باشه . غزل چهره اش باز شد : اون حرفی نداره . من : پس فکر همه جاشو کردی ؟! نیمه چای سرد شده ام را در سینی گذاشتم دستی به پشت گردنم کشیدم و بعد هر دو آنجم را به زانوانم تکیه دادم و آرام زمزمه کردم باشه ع زیم ، اگه اینجوری راحتی باشه . فقط هر روزی که خواستی بری خبرم کن پیام با مدیر اونجا آشنا بشم . دریای عسلش برق می زد از شوق داستان ظریف و کشیده اش را به هم کوبید و بوسه ای حواله ای گونه ام کرد : خیلی خوبی پژمان من برم چ اییت رو عوض کنم این دیگه یخ کرده . سعی کردم زهر لبخندم را در میان برق چشمانم پنهان کنم .

غزل :

از همان روز اولی که پدر پژمان پول رهن این خانه را پرداخت کرد و ما سرزند گیمان آم دی م پژمان دوست داشت خانه برای خودمان باشد و روی پای خودمان ب ایستی م نه اینکه پول رهن خانه را از پدرش بگ یرد به هر حال آن را به عنوان یک قرض قبول کرد . حالا احساس می کردم خیلی تحت فشار است از طرفی نمی توانستم با خودم کنار بیایم و هزینه ی دکتر و آزم ایشگاه را از روی شانه اش بردارم چند مدتی هم بود که خانوم جون بیمار بود این را در سفر کوتاهی که به شمال داشتیم فهم یدم حال عمومی اش خوب بود ولی انگار خوره ای از درون جانش را می مکید و این قطعه ه زینه بردار بود . از آن سفر که برگشت یم روال زندگی پژمان ت غیر کرد ب بیشتر کار می کرد و کمتر پس انداز البته از انصاف نباید گذشت بر من حرجی نمی گرفت نمی دانم کارم درست بود یا نه آنقدر پ یگیر شدم تا فهمیدم نیمی از درآمدش را به شمال می فرستد آن هم بدون اطلاع من حدس زدم به خاطر مادرش باشد وقتی د یدم قصدش گفتن به من نیست ؛ پاپیچش نشدم با شناختی که از او داشتم می دانستم قصدش از این پنهانکاری آزار من نیست برای هم ین تصمیم گرفتم نامحسوس کمک خرجش باشم هر چند خودم هم کار در تالار را دوست داشتم . کما اینکه بیشتر دوست داشتم م دی ریت تالار بامن باشد اما به ه مین هم راضی بودم به خودم گفتم خدا را چه دی دی شای د یک روز م د یر یک رستوران بزرگ شدی . پژمان خوبی زیاد داشت یکی از حسن هایش هم این بود که هر جا می فهم ی د چیزی خوشحالم می کند دریغ نمی کرد حتی اگر باب میلش نبود . غزل ، غزل جان ؟ با صدا ی پژمان از افکارم خارج شدم : جانم ؟ پژمان : کاری نداری ؟ من دارم می رم . من : داشتم چایی می یاوردم کجا ؟ پژمان : نه دیگه دیر م شده دستت در نکنه . من : باشه پس مراقب خودت باش . پژمان : تو هم همینطور .



بند کفش را بست و رفت . به فنجان خالی در دستم خیره شدم . آنقدر طول داده بودم که طفلک عطای چای را به لقاییش بخشید و رفت از طرفی هم یادم افتاد که این آزمایش جدید مشکلی نداشته همه ی اینها لبخند بر روی لبانم آورد.

پژمان:

طول کوچه را با قدم های بلند طی کردم و به مغازه رسیدم . کرکره را بالا دادم و داخل شدم روی صندلی نشستم به دلو روده ی قطعه ی رو به رویم خیره شدم از دیروز هم اینطور ولو مانده . قول تعمیرش را برای فردا داده ام پس عجله ای نیست . چرا دست و دلم به کار نمی رفت؟! با خودم زمزمه کردم : زندگی بدون بچه ، یک داستان تکراری ! هوای مغازه سرد بود بخاری را روشن کردم کنارش ایستادم . یاد چند روز قبل افتادم چند روز قبل از این آزمایش آخر، رو به روی تلوزیون نشسته بودیم و یک کاسه تخمه دستم بود و سریال تماشا می کردیم .

کاسه ی تخمه را به سمت غزل گرفتم : غزل، کج ای زندگی ؟ غزل انگار خودش کنارم بود و روحش اما فرسنگ ها فاصله داشت به اندازه ی چند قاره دور تر ولی انگار سیرو سفر روح با وسیله ای و رای سرعت نور حرکت می کند بار سوم که صدایش زدم به خودش آمد و جوابم را داد : جانم ؟ من : کجاها سیر می کنی خانوم خوشگلگه یه ساعته صدمات می کنم غزل دستش را روی پشتی مبل تکیه داد و کمی به سمتم خم شد و زل زد به چشمانم :

پژمان ؟ آگه این آزمایش و بدم و معلوم بشه عیب و ایرادی دارم و بچه دار نمی شم باید قبول بدی طلاقم می دی . انگار برق سه فاز به بدنم وصل شده بود کاسه ی تخمه را روی میز سر دادم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم : چی ی؟ یه بار دیگه بگو ! انگار به تلخی کلامش تازه پی برده باشد سرش را پایین انداخت و زمزمه وار تکرار کرد : همی ن که گفتم .

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و آرام سرش را بالا آوردم و اینبار خنده ای عصبی تحویلش دادم : ببینم تو دیوونه شدی ؟ ! اصلا می دونی داری چی می گی؟! اولاً هنوز آزمایشی ندادیم که جوابش اینی که تو می گی باشه . دوماً این همه آدم که دارن بدون بچه زندگی می گذرونن سوماً ..... پرید وسط حرفم دریا ی عسلش خونفشان شده بود . دستش را در هوا تکان داد : خودت داری می گی زندگی می گذرونن . فقط می گذرونن ! بعدشم من یکی طاقت حرف و حدیث مردم رو

ندارم از همه بدتر دل سوزندناشونه بعد از اونم تجویزشون شروع می شه و آدرس این دکتر و اون دکتر دادناشون شروع می شه من از آخ ی آخ ی گفتناشون بیزارم. ولی مجرد که باشم دیگه هی چ کس به فکر بچه نداشتم من نیست. من از دلسوزی متنفرم تو نکش ی دی نمی دونی چقدر حس بدیه. آرام شد هر دو ساعدش را روی زانوانش قرار داد و انگشتان کشیده اش را در هم گره کرد بعد کمی سرش را به سمتم کج کرد و نالید: پژمان، تو نمی دونی چه حس بدی بود وقتی مادرم مرد و من تنها شدم هر کی از راه می رسید به طرز چندش آوری دست روی سرم می کشید و می گفت: آخ ی بچه ی بیچاره پدر که نداره مادرشم که ..... بعدش اونایی که نزدی که تر بودن می زدن زی رگریه اونایی هم که نسبت دورتری داشتن چهار تا جمله ی چندش آورتری می گفتن و من فقط حرص می خوردم. تو هیچ وقت نمی تو نی درکم کنی. حالا فکرش رو

بکن ..... خودم را نزدیک تر کشاندم و دستش را به نرمی فشردم: عزیزم تو رو خدا به چیزی بد فکر نکن الان علم اونقدر پشیمانی کرده که نازایی یه دردی درمون نیست بعدشم دوباره بهت می گم هنوز نه آزمایشی دادیم نه جوابی گرفتیم تو هم قصاص قبل از جنایت نکن. استرس داشت می فهمیدمش با دست دیگرش اشکش را پاک کرد و نگران در چشمانم خیره شد از جا بلند شدم: برم برا این خانوم خانوما یه لیوان آب بیارم تا دیگه فکرهای بد نکنه آب را به دستش دادم و به سمت سرویس رفتم و روبه روی آینه ی روش وی ایستادم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم با صدای باز شدن در به خودم آمدم سرم را از روی میز بلند کردم. ریحانه بود: سلام آقا پژمان. از جا بلند شدم: سلام ریحانه خانوم این طرفها! نگاهی به دوروبر انداخت و در حالی که دستانش را به هم می مالید گفت: اومدم به خاله غزل سر بزنگم گفتم حالا که تا اینجا می یام ای شناسنامه رو هم بیارم برام چند تا کپی بگی رید برای کاری لازم دارم. حدس می زدم برای چه کاری اما به روی خودم نیاوردم دو سه تا پرینت براش گرفتم در حین کار توجه ام به اسم و فام یل ریحانه جلب شد. ریحانه جلیلی! بی اختیار سرم را آوردم بالا و با تعجب به ریحانه نگاه کردم.

ریحانه: چیزی شده آقا پژمان؟ سریع خودم را جمع و جور کردم: نه نه چیزی نیست بفرماید اینم کپی هایی که خواسته بودین تشکر کردو من هنوز مبهوت اسم فام یل ریحانه بودم: ریحانه خانوم شام بمونید ریحانه: نه، ممنون فقط اومدم در حد یکی دو ساعت خاله رو ببینم. ان شاء... بعدا مزاحم می شیم. من: باشه پس. ریحانه که رفت با تعجب تکرار کردم: ریحانه جلیلی! فرهاد محمد پور چرا فام یل ای ن پدر و دختر فرق داشت؟ غزل:

تقریباً خیالم از آزمایش راحت شده بود. با خود می گفتم: اگر هم مشکلی باشه با دارو رفع می شه طرف های عصر بودو داشتم چای بابونه می خوردم که زنگ در صدا می کرد دکمه ی آیفون را فشار دادم و در باز شد از شنیدن صدای

ریحانه هم خوشحال شدم هم متعجب در چارچوب در ایوان ایستادم و با لبخند ورودش را نظاره کردم نزدیک شد قدم تند کرد و خودش را در آغوشم انداخت: سلام به روی ماه خاله کوچولو ی خودم. خوبی؟ من: آره قربونت برم خودت چطوری؟ این طرفها! خودش را از آغوشم جدا کرد و برگه های در دستش را در هوا تکان داد برای کپی گرفتن از اینا اومدم برای تشکیل پرونده واسه ای ن فسقلی و اشاره به شکمش کرد.

من: قربونش برم که با اون فسقلی قدش می یاد به خالش سر می زنه. ریحانه اخم شیرینی را چاشنی لبخند کرد: اوا خاله؟ همینطور که به سمت داخل هد ایتش می کردم گفتم: خب راست می گم دیگه اگه این کپیا نبود که تو الان اینجا نبودی.

ریحانه روسری اش را برداشت و مشغول باز کردن دکمه های مانت ویش شد: خاله بیا بشین کجا رفتی؟ من: چای بابونه بیارم الان می یام راستی از رایحه چه خبر؟ مانتو را کامل از تن جدا کرد و گفت: چ ی بگم! از دو سه سال پیش سر قضیه ی هومن همه ی زندگیش شد درس. حالام که کنکور داره دیگه اصلا نمی بین یمش مامان می گه فقط می یاد غذا می خوره تازه اونم اگه ب یاد بعدم دوباره درس. میگه فقط پزشکی ای اونم یه دانشگاه معتبر به کمتر از اونم راضی نمی شه استکان را داخل سینی گذاشتم و در حالی که هر دو ابرویم بالا رفته بود نالیدم: پزشکی؟ ریحانه متوجه منظورم شد سرش را به علامت تائید تکان داد و جواب داد: آره پزشکی خودش چیزی نگفته ولی حسم می گه واسه کم کردن روی مادر هومن خودش رو به آب و آتیش می زنه بعد در حالی که نیم خیز شد و سینی را از من می گرفت با لبخند ادامه داد: واقعا راسته که می گن: عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد حالا جای شکرش باقیه که رایحه به جای بغل گرفتن زانوی غم این رویه رو پیش گرفته. کنارش نشستم: آره واقعا. ریحانه استکان چایش را برداشت و در حالی که عمیق بو می کشید با لبخند پرسید: از خودت چه خبر؟ روی مبل لم دادم و گفتم: قرار شده توی یه تالار مشغول بشم. ریحانه: تالار؟ حالا چرا اونجا؟ من: تو خونه اوقات بیکاریم زیاده اینطوری حوصله ام هم سر نمی ره هم، هم ریحانه: هم چی؟ من: هیچی همین دیگه حوصلم سر نمی ره ریحانه: نه اونمی که می خواستی بگی رو بگو. از جا بلند شدم: من برم واسه شام یه چیزی بزارم تو هم زنگ بزن مبین بیاد دور هم باشیم. ریحانه دستم را گرفت: نه، اومدم یه ساعت بشینم و برگردم اونم امشب کارش طول می کشه دیر می یاد بیا بشین نگفتی؟ هم چی؟ ای بابا این ریحانه کوتاه نمی آید اصلا اگر می آمد باید متعجب می شدم لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. من: فقط پیش خودمون بمونه. ریحانه: باشه حتما. من: مادر پڑمان مر یضه خرج دوا دکترش هم سنگینه می دونم بخش زیادیش رو دوش پڑمان افتاده الانم

بدجوری زیر فشاره البته خودش چیزی نگفته فکرش رو هم نمی‌کنه که من بدونم . گفتم : هر چند ناچیز شاید اینطوری کمی کمکش کنم .

ریحانه با لبخند نگاهم کرد: آف رین به تو زن نمونه . من: فقط تو رو خدا کسی نفهمه گفتم که هنوز پژمان خودش هم نمی‌دونه که من از کمک هاش به خانواده اش خبر دارم .

ریحانه : باشه بابا . حالا این تالار کجا هست؟ من: نزدیک مدرسه ی مرتضی ، صاحبش دوست جواده . ریحانه : آها فهمیدم اون وقت دای جواد چ یزی نگفت؟ من : نه، گفتم تو خونه حوصلم سر می‌ره این م که کارش تمام وقت نیست هر وقت مراسم داشتنه دیگه البته پژمان خیلی اصرار داشت درسم رو ادامه بدم ولی به نظر خودم فعلا این بهتره .

ریحانه در فکر بود این را از خیره شدنش به نقطه ای نامعلوم متوجه شدم دستم را رو به روی چشمانش تکان دادم : کجاها سی‌رمی کنی؟ به خودش آمد هم این جا پی ش تو .

من: تعارف نکن دیگه یه لقمه نون پنیر که این حرفها رو نداره شام بمون . ریحانه ه : نه خاله من که با تو تعارف ندارم . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: یه ساعت دیگه باید برگردم .

بی حوصله نفسی کشیدم و نالیدم: باشه پس ، بی مقدمه پرسید: ببینم تو فکر می‌کنی چرا پژمان چ یزی بهت نگفته یه کم عجب نیست؟ در جای م جابه جاشدم لبخن دی‌گوشه ی لبم را کش آورد : عجیب که نه ولی من پژمان و می‌شناسم نخواسته ناراحتم کنه .

ریحانه خندید : عشقت منو کشته.

ریحانه که رفت دستم را به سروگوش خانه کشیدم و برای شام لوبیا پلو درست کردم و بعد دوش گرفتم و لباس مرتبی پوشیدم و با آرایش م لایمی اعتماد به نفسم را بالاتر بردم و منتظر پژمان نشستم طبق معمول با سرو صدا و خندان وارد خانه شد: سلام خانوم خونه؟ زندگی؟ کسی خونه نیست؟ دیدم و روبه رویش ایستادم : سلام به روی ماه آقا ی خسته ی خودم . ایستاد: ببینم تو توی این چهره خستگی می‌بینی؟ شانه ام را بالا انداختم : نه والا انگشتم را به سمت لبم بردم و متفکرانه حرفم را عوض کردم : آها آقا ی خوش تیپ خودم . پژمان خوشحال شد : آها، این درسته ببینم مهمون نداریم؟ متوجه منظورش شدم : نه هر چقدر اصرار کردم نمودند؛ خونه کار داشت . تا دستورات رو یه آب بزنی می‌زروم ی‌چینم . پژمان حوله اش را برداشت و همینطور که به سمت سرویس می‌رفت گفت: آبا ریک لازندگی! بهترین کار دنیا رو می‌کنی بدو که خیلی گشنه ام . مثل همیشه میزقشنگ و اشتها برانگی‌زی چیدم لوبی ا پلو داخل

دیس کہ با گوجہ ش بیه گل تزیین شدہ بود و سالاد شیرازی کہ با طرح ہتہ جقہ داخل یک بشقاب خودنم اپی می کرد و پارچ دوغ کہ روی ش گل محمدی و پونہ کوهی ریختہ بودم پڑمان حولہ اش را آویزان کرد و بہ سمت آشپزخانہ آمد و عمیق بوکشید : اووووووم چہ بوی ! آشپز کی بودی تو؟!

ہمین بو کافیہ تا واسہ ہمہ ی عمر عاشقت باشم . نزدیکتر آمد : می زو ببین ! ببینم زندگی ! تو این ہمہ سلیقہ رو از کجا آوردی ؟ من کہ از این ہمہ تعریف پڑمان دلم مالش می رفت با لبخند جواب دادم : عشق تو خوش سلیقہ ام کرد . حالا بیا بشین تا از دهن نیفتادہ .

صندلی اش را کمی عقب کشید و نشست . تعریف های ش تشویقم می کرد و باعث می شد ہر روز سلیقہ ام بیشتر شود و طعم غذایم بہتر . مشغول شدیم انگار شکمش کہ سیر شد فکرش بہ کار افتاد : امروز یہ چیزی ذہنم رو درگیر کرد . سرم را نیم تکانی دادم .

یعنی چہ چیزی ؟ ادامہ داد وقتی داشتہم از شناسنامہ ی ریحانہ کپی می گرفتم ی ہ چیزی نظرم رو جلب کرد . متوجہ منظورش شدم ولی خواستم خودش بگوید . نگاہش کردم تا ادامہ دہد : ببینم چرا اسم فامیل ریحانہ ہ با آقا فرہاد فرق دارہ و یکی نیست ؟ ریحانہ جلیلی کجا ؟ فرہاد محمد پور کجا ؟ بہ صندلی تکیہ دادم : پس معلومہ وقتی کپی می گرفتی با دقت صفحہ رو نگاہ نکردی خودش را کمی جلو کشید و با اشارہ ی ابرو منظورم را پرسید . من : منظورم اسم پدرشہ فکر کنم تو فقط خط اول رو خوندی کہ نوشتہ بود ریحانہ جلیلی درستہ ؟ انگار موضوع برایش جالب شدہ بود انگشتانش را در ہم قلاب کرد و سرش را بالا و پایین تکان داد گوشہ های لبش ہم بہ سمت پائین کش آمدہ بود یعنی درستہ . من : خب اگہ یہ کم پائین تر رو نگاہ می کردی متوجہ می شدی کہ تو ی قسمت نام پدر نوشتہ فرہاد . پڑمان : نوشتہ ؟ من : نہ نوشتہ چون اسم پدرش فرہاد نیست .

پڑمان : آہا فهمیدم ، اسم مستعارش فرہاد حالا بگو ببینم اسم شناسنامہ ایش چی ہ ؟ من :

آقا فرہاد اصلا اسم مستعار ندارہ ، ہمینہ ، فرہاد . می دونی ، زہرہ زندگی سخنی داشت . ریحانہ ہم حاصل ازدواج اولشہ ازدواجی کہ فقط خودش راضی بود نہ عزیز ، نہ آقا جونم بہ این ازدواج راضی نبودن . پڑمان : واقعا ؟ نمی دونستم ! من : آره داستانش مفصلہ . اون زمونہ زہرہ هنوز دبیرستانش و تموم نکرده بود کہ عاشق کامبیز می شدہ البتہ از حق نگذریم کامبیز اول پاپیش می ڈارہ . همون وقت ہا آقا فرہاد ہم خواستگار زہرہ بودہ اما خب با اینکہ عزیز و آقا جون نظرشون روی آقا فرہاد بود زہرہ جفت پاشو تو یہ کفش می کنہ کہ یا کامبیز یا دیگہ اسم خواستگار رو نیارین . آقا جون و عزیز کہ می بینن اینطوریہ دیگہ اصراری روی ازدواج زہرہ با آقا فرہاد ن می کنن . اما بہ کامبیز ہم رضایت نمی دادن دلیلشون ہم منطقی بود می گفتن ہفتہ کہ ہفت روزہ این خانوادہ با ہم درگیرن

پدر کامبیز به قصد کشت زنش روکتک می زد هفته ای نبود که دو سه روز صدای ضجه و گریه ی مادر کامبیز به گوش نرسه . بعدشم ، بعد از وساطت اهالی محل و دادگاه و پاسگاه اوضاع آروم می شد تا سری بعد . تازه ، پدرش معتاد بود و گاهی کامبیز این مواد رو برایش جور می کرد؛ حالا نه اینکه خودش تو ی این برنامه ها باشه چون بچه بود ؛ پدرش اونو می فرستاد دنبال این کار برای اینکه کسی ش کنکته . چند بارم مادر کامبیز شوهرش رو تحویل پاسگاه داد اما یه هفته بعد از ترک دوباره شروع می کرد. پدر کامبیز خانواده ای نداشت و مجبور به تحمل این شرایط بود پدرش هم از این شرایط بی کسی زنش نهایت سو استفاده رو می کرد ؛ حالا حسابش رو بکن پدرم به زهره می گفت این خانواده به درد نمی خورن اما مگه گوش زهره بدهکار بود تا اینکه زدو پدر کامبیز سر زیاد ه روی تو مصرف مواد خودش رو هلاک می کنه اینبار مادر کامبیز واسطه ی پسرش می شه اونقدر اومد و رفت و عجز و لابه کرد که عزیز و آقا جون دلشون به رحم می یاد از طرفی هم می دیدن که زهره بدجوری دلباخته و کاری از دستشون بر نمی یاد خلاصه که این وصلت سر می گیره البته با نارضایتی عزیز و آقاجون و شوق و شغف فراوون زهره و کامبیز مثل همه ی زندگیا اوایل همه چیز خوب و شیرین پیش می ره و گل و بلبل بوده هر چند که تق ریب همه ی اعضا ی خانواده با زهره و کامبیز سر سنگین بودن حتی خود زهره می گفت زمانه تا مدت ها با هاشون حرف هم نمی زد تا اینکه زهره باردار می شه . چون بچه ی زهره اولین نوه ی خانواده محسوب می شد همه برایش ذوق می کنن . این فندق کوچولو هنوزن یومده کلی تو دل همه جا باز کرده بود و واسطه ای شده بود برای بخشش تصمی م خودسرانه ی پدر و مادرش دیگه کم کم همه باور کرده بودن که زندگی زهره به خوشی و خرمی م ی گذره و گناه پدر رو نباید به پای پسر نوشت تا اینکه برای زمانه خواستگار می یاد و توی مراسم خواستگاری مادر داماد سراغ خواهر بزرگ عروس رو می گیره.

عزیز جون هم حال خراب زهره رو به خاطر بارداری بهونه ای قرار می ده برای شرکت نکردن زهره توی مراسم . خلاصه که خواستگاری با خیر و خوشی تموم می شه و دیدار زهره حواله داده می شه برای بله برون بعد از اون عزیز به حول و ولا می یافته و می یگه نکنه واسه بچم اتفاقی افتاده که نیومده ؛ سه روز پیش خودم بهش گفتم امشب خواستگاری زمانه ست و حتما باید باشه . و به آقا جونم می گه : همی ن الان برو خونشون ببین چی شده.

زمانه نمی ذاره . می گه مادر من ساعت و بیین الان ۱۰ شبه تا آقا جون بره اونجا نصف شب شده خودت که گفتی، بارداره و آخر ای بارداریش، شاید حالش مساعد نبوده . خلاصه اونقدر دلداریش م ی ده تا عزیز آروم می گیره . فردا ی اون روز سر سفره ی صبحانه عزیز آقا جون رو قسم می ده که بره ببینه زهره چطوره . زمانه می گه : نه آقاجون، شما برو به کارت برس ؛ ظرف ها رو که شستم خودم م ی رم . آقاجون هم از خدا خواسته پیشونی دخترش رو می بوسه و می ره سر کار . عزیز هم با غرور لند شوهرش رو بدرقه می کنه : آخه مرد هم اینقدر بیخیال ! و... که خوش به حالت . آقاجون

هم مثل همیشه سر خوشو خندان می ره سراغ ساختمون نیمه کاره . زمانه مشغول شست و شوی ظرف و ظروف صبحانه می شه .

عزیز جون می یاد و شیر آب رو می بنده و می گه : قربونت مادر ، نمی خواد اینارو بشوری خودم هستم ؛ دلم شور می زنه بیا برو سراغ خواهرت . زمانه: عجله نکن عزیز ، می رم دیگه . عزیز که دیگه ه کلافه شده بوده می گه : نمی خواد ، خودم می رم از اولش هم ب اید خودم می رفتم . زمانه که می بینه عزیز عصبی شده دست از کار می کشه و راه میفته . می رسه خونه ی زهره هرچی زنگ در رو می زنه کسی در رو باز نمی کنه تا اینکه همسایه شون می یاد دم در وقتی زمانه سراغ زهره رو می گه پره زن همسای ه آدرس بیمارستان رو می ده و زمانه بر سر زنان خودش رو می رسونه بیمارستان تو ی راهرو ، کامبیز رو می بینه :

سلام آقا کامبیز ، چی شده ؟ کامبیز سر به زیر می اندازه و می گه : وا... چی بگم . زمانه :

چی بگم چیه آقا کامبیز؟ می گم بیمارستان اوم دید واسه چی؟ زهره کجاست ؟ چرا به ما خبر ندادید ؟ الان که وقتش نبود ؟ کامبیز این پا و اون پا می کنه و می گه آره وقتش نبود اما..... حوصله ی زمانه سر می ره . زمانه همینجوری هم اعصاب درست و حسابی نداره حالا فکر کن تو ی این همه استرس یک یم بر اش صغرا کبرا بچینه بعد نگاهی به پژمان انداختم و پرسیدم : ببینم خسته که نش دی ؟ برم برات چای بیارم ؟ بقیه اش بمونه یه روز دیگه ؟ پژمان : نه زندگی ، تعریف کن جالبه دوست دارم بشنوم . روی صندلی جابه جا شدم و ادامه دادم : زمانه می ره سر وقت دکتر و حال زهره رو می پرسه دکتر می گه به خاطر فشارهای روحی و روانی زیاد بچه یه بیست روز زود دنیا اومده . زمانه زیر لب زمزمه می کنه : فشارهای روحی ؟ ! بعد نگاه خصمانه ای نثار کامبیز می کنه و از دکتر می پرسه: حالش چطوره؟ می تونم ببینمش ؟ دکتر می گه : خوبن ، حال جفتشون خوبه بعد اشاره ای به اتاقی می کنه که زهره اونجا بست ری بود . زمانه می ره روی سر زهره . زهره حواسش نبوده و بی صدا اشک می ریخته تا زمانه صدایش می کنه و زهره به خودش می یاد س ریع پتو رو می کشه روی سرش . زمانه می گه : به به سلااااا زهره خانوم ، مبارک باشه ، چطور اینقدر پی خبر؟ ای بابا حالا چرا سرت رو کشیدی؟ دخملت رو دیدی؟ هرچی سوال می پرسه زهره جواب ن می ده از زیر پتو هم بیرون نمی یاد . زمانه حوصله اش سر می ره و به زور پتو رو از روی صورت زهره کنار می زنه دستش و میذاره روی دهنش و جیغ کوتاهی می کشه و چند قدم عقب می ره بعد از چند ثانیه از شوک در می یاد ضربه ی کوچیکی به سرش می زنه و می گه : خاک به سرم ، زهره ، این چه وضعیه ؟ چرا صورتت کبود شده؟ انگار با ماه یتابه کوبوندنت . می گی چی شده یا نه؟ زهره که می بینه زمانه ساکت بشو نیست تسلیم می شه و حرف می زنه : کمی روی تخت جابه جا می شه و با حالتی عصبی به زمانه نگاه می کنه : چته ؟ ب بیمارستان و گذاشتی روی سرت ؟ دعوا مون شد

ه با کامبیز؛ راحت شدی؟ زمانه خون به مغزش نمی رسه و تند و تند نفس می کشه و به سمت بیرون راه کج می کنه :  
الان خدمتش می رسم پسره ی الدنگِ بیشعور! مگه بی صاحب گ یرت آورده؟! به چه حقی دست روت بلند کرده؟!  
زهره با اون حال نزارش

التماس می کنه: بیا بگیر بش ین زمانه، خواهش می کنم بیشتر از این آبروری زی نکن. زمانه دلش برای زهره می سوزه  
میاد کنار تخت زهره می شینه: آخه سر چی به خودش یه همچین اجازه ای داده؟ شما که مشک لی نداشت ین؟ تازه  
تازه داشتم پی ش خودم فکر می کردم کامبیز با پدرش فرق داره و حق با تو بوده و پسرِ خوبیه و ما همه اشتباه می کردیم  
اما..... اما..... دستش رو می یاره بالا و اشاره به صورت زهره می کنه: نیگا ش کن تو رو خدا. زمانه دوباره عصبی می  
شه و می غره: حالا می گی چی شده یانه؟ زهره ناله کنان می گه: می خوام بگم ولی تو امون نم ی دی! زمانه با دست می  
کوبه تو ی دهن خودش و می گه باشه، من لال، حالا بگو جون به سر شدم. زهره دوباره سر جاش دراز م ی کشه و آرام  
به صورتش دست می کشه: اینی که می بینی قضیه ی امروز و دیروز نیست ت الان پنج شیش ماهه که درگ یر یم کامبیز م  
ی خواد بره اونور. زمانه پوزخند کشداری می زنه: کدوم ور؟ زهره کلافه جواب می ده: می گه می خوام برم خارج کار  
کنم آخه یکی ن یت بگه کسی که تو ی مملکت خودش نتونه نون خودش رو در بیاره اونور چه معجزه ای بر اش پ ید ا  
می شه؟! نه سواد درست و حسابی داره نه پول و پله آخه بره اونور خودشو آواره کنه که چی؟ حالا هر چی می گم مگه  
به خرجش می ره؟ بعد اومد گفت یکی رو پ یدا کردم قاچاق ردمون می کنه. قرار گذاشتیم حرفشو نزن یم تا بچه به دنیا  
بیاد اما یه دفعه دیروز دوباره شروع کرد. هر چی گفتم این بچه چند روز دیگه دنی ا می یاد آخه مگه واجبه قاچاق بر یم  
اصلا کجا راهمون می دن؟ آخر سر گفتم اصلا خودت برو من نمی یام خلاصه که بگو مگو کردیم اینم شد نتیجه اش.  
زمانه سرش رو تکون می ده و زمزمه م ی کنه

:چقدر گفت یم نکن چقدر آقا جون اینا التماس کردن این پسره به دردت نمی خوره؛ زمین و زمانو به هم دوخ تی تا به  
خواستته ات برسی حالا تح ویل ب گیر بعد اشاره ای کرد به صورت کبود زهره و پرس ی د: دستش بشکنه حالا بار اولشه؟  
زهره روش رو کرد سمت پنجره و دست کشید به صورتش و با بغض جواب داد: نه. زمانه زمزمه کرد: پسر کو ندارد  
نشان از پدر تو بیگانه خوانش..... زهره کلافه شد و پر ید وسط حرف زهره: دست بردار تو رو خدا زمانه، الان وقت  
سرزنشه؟ خودم داغونم. راستی قضیه خواستگاری دیروزت چی شد؟ زمانه با بیحوصلگی جواب داد: هیچی قرار بله  
برون رو گذاش تیم. زهره لبخند کم جونی زدو گفت: مبارک باشه. بعد انگار چ یزی یادش افتاده باشه آرنجش رو تکیه  
گاه کردو نیم خیز شد: ببینم زمانه، مام ان و آقا جون که نمی دونن من بیمارستانم؟ زمانه: نه، نمی دونن حالا که چی  
؟ زهره نفس راحتی کشید و نال ید: بهشون که نمی گی؟ ها؟ زمانه رویش رو بگردوند و طلبکارانه پرسید: چرا نبا ید بگم؟



زهره: تو فهمیدی، چي شد؟ جز سرزنش من کار ديگه ای از پيش بردی؟ حالا اگه پیام، می خوان بگن خودت کردی بمون و تحمل کن. زمانه به زهره خیره شد و گفت: نه خیر اصلا هم اینطور نیست هر کسی هم اینو بگه خودت می دونی آقا جون اینو نمی گه هم این امروز طلاق تو رو می گیره و راحت می شی.... زهره زد زیر گریه: نه زمانه تو رو خدا، من نمی خوام جدا شم دوسش دارم. خودم درستش می کنم. خواهشها فکر کن هیچی ندیدی الانم باشو برو خونه بگو زهره حالش خوبه. این کبودیا که خوب بشه خودم می یام خونه. بگو دیشب مهمون داشتن نتونسته بیاد باشه خواهری؟ زمانه با اکراه از جا بلند می شه و ادا می زهره رو در می یاره:

باشه خواهری؟ خلاق هرچه لایق. خب، حالا کی می خواد از تو پرستاری کنه؟ زهره می گه حال خوبه مشکلی نیست امروز مرخص می شم. برو؛ تا خودم نیومدم نذار کسی بیاد خونم. زمانه به سمت در حرکت می کنه. زهره بلند می گه: خیالم راحت باشه؟ زمانه فقط نگاهش می کنه یعنی باشه

زمانه می گفت: اون روز اونقدر کلافه و عصبی بوده که حتی یادش رفته بچه می زهره رو ببینه. توی راهرو می بیمارستان دوباره چشمش به کامبیز می خوره نگاه خصمانه تری نثارش می کنه و بی خداحافظی راه خونه رو پيش می گیره. وقتی به خونه می رسه عزیز با نگرانی می پرسه: تو رفتی حال خواهرت رو بپرسی زود برگردی می خواستم می نفر رو هم بفرستم دنبال تو؛ کجا بودی تا الان؟ زمانه: وای عزیز، پی ش زهره بودم دیگه دیشب کلی مهمون داشت اگه خونشو می دیدی! مثل بازار سید اسماعیل بود. دیدم با اون وضع نمی تونه جمع و جور کنه خب موندم کمکش دیگه! بد کردم؟ عزیز آروم شده بود: نه مادر خیلیم خوب کردی؛ ولی آخه مهمون برای چی تو این وضعیت ش؟ مگه واسه زن حامله هم مهمون می ره آخه؟! زمانه: چه می دونم؟! فامی لای بی درو پیکر کامبیزن دیگه! حالا که به خیر گذشت. حالا بماند که زمانه چطور عزیز رو راضی کرد که چند روز از فکر زهره بیاد بیرون.

بالاخره ۱۵ روز بعد زهره بچه به بغل زنگ خونه می پد ریش رو می زنه. عزیز به نگاه به بچه می تو بغل کامبیز می ندازه به نگاه به شکم زهره و به تته پته میفته: کی... کی زایمان کردی؟ حالا که وقتش نبود! کامبیز: حالا اجازه بدين بی ای م داخل. عزیز: بفرمائیید، خوش اومدين و همینطور که خیره به زهره و بچه نگاه می کرد صدا زد: زمانه زمانه مادر! اسپند دود کن. بعد رو به زهره گفت: الهی دورت بگردم چرا چیزی نگفتی؟ عزیز بچه رو از بغل کامبیز می گریه. زهره می گه: خواستیم سوپ ایز بشه. عزیز شروع کرد به قربان صدقه رفتن. زمانه بامنقل اسپند اومد استقبال و خلی خودش رو کنترل می کنه که چیزی به کامبیز نگه اون روز به خیر و خوشی گذشت. زمانه تعریف می کرد که اونجا اولین بار بود که ریحانه رو دیده از همه بیشتر هم ایرج و اسس ذوق می کرد. عزیز نگاه سرزنش آلودی به زمانه انداخت: تو

خبر داشتی مگه نه؟! زمانه سر به زیر انداخت : آره ، همون روزی که رفتم سراغش رفته بود ب بیمارستان ولی به جون آقاجون خودش ازم خواست بهتون چ یزی نگم بعد هم نگاه نفرت انگیزی نثار کامبیز کرد .

همون روز عزیز اعلام می کنه تا چند روز دیگه بله برون زمانه ست و اینبار ه یچ عذر و بهونه ای رو برای نیومدن قبول نمی کنه.

بله برون زمانه به خ یرو خوشی میگذره و عقد می کنن.

همچنان که آشیانه ی زمانه در حال شکل گرفتن بود ؛ آشیانه ی زهره کم کم در شرف فروپاشی بود . تا اینکه دو ماه بعد زهره ریحانه به بغل و چمدون در دست برم ی گرده خونه ی عزیز . اون روز زمانه در رو برای زهره باز می کنه و چون درج ریان زندگ ی زهره بوده از چمدون توی دست زهره متعجب نمی شه و می پرسه : تموم شد؟ زهره سرش رو تگون می ده . زمانه ریحانه رو از بغل زهره می گ یره و به داخل هدا یتش می کنه . زهره مغموم و شکست خورده در حالی که چمدونش رو روی زمی ن می کشید و لیخ لیخ می کرد دنبال زمانه راه میفته . عزیز همراه ایرج اومد و توی چارچوب در ایستاد ایرج تا ریحانه رو می بینه از بغل زمانه می قاپدش ع یزیز میل بافتنی تو دستش بودو داشت برای ریحانه ژاکت می بافت . شروع کرد به قربان صدقه رفتن ریحانه و رو به ایرج گفت: ایرج مواظب باش نندازی بچه رو تا اینکه جواد گفت: آخ جون ، آبی اومدی که بمون ی؟ و اشاره کرد به چمدون . زهره زد ز یرگریه . ع یزیز انگار تازه چمدون رو دید بافتنی از دستش افتاد و خودش رفت سمت زهره با دو دستش شونه ها ی زهره رو گرفت : خدا مرگم بده زهره! چی شده مادر؟ کام بیز کجاست؟ زمانه طاقت نمیاره زیون به دندون بگ یره : رفته به دَرک .

عزیز به زمانه چشم غره می ره و بعد زهره رو می یاره داخل براش آب قند می یاره و به زور به خوردش می ده همون موقع ها آقا جون هم سر می رسه و زهره بعد از اینکه حالش کمی جا می یاد کل ماجرا رو تعریف می کنه و می گه : من نتونستم از خر شیطون پیاده اش کنم الانم ۲۰ روزه که رفته ؛ ۲۰ روزه که من توی خونه تنهام شبها از ترس خوابم نمی

بره . ع یزیز با دست روی زانوش می زنه و می گه : مادرت بم یره! چرا الان اینارو می گی ؟ چقدر بهت گفتم ای ن پسر..... آقاجون چشم غره ای به عزیز می ره و رشته ی کلام رو دست می گیره : زهره جان ، مگه بابات مرده بود که مونده بودی اونجا شبی یه دست کتک می خوردی؟! آخر سر هم اینجوری مزد تحمل و خانو میت رو داد و ول کرد رفت!

رفت که رفت به جهنم ، بهتر ، هم ین جا پیش خودمون می مونی. قدم خودتو بچت سر تخم چشمام . عزى زلب ور چید : چی می گی مرد ؟ جواب مردمو چی بدیم ؟ زمانه تازه عقد کرده خانواده ی شوهرش چی می گن ؟ آقا جون بُراق شد: اولاً، دهن مردم چفت و بست نداره. دوما، زمانه عقد کرده که کرده چه دخلی به زهره داره ؟ عزیز: آخه ..... آقاجون: آخه ماخه نداره هم ین که گفتم ؛ حالا زهره یه اشتباهی کرد مرگ نیست که چاره نداشته باشه . خونه ی اون مر دیکه که بود خیالم راحت نبود نشون می داد که زندگیش خوشو خرمه ولی من هیچ وقت باورم نشد ؛ الان اینجوری خیالم راحت تره . آقاجون همه جوره پشت زهره بود و حمایتش کرد طلاقش رو هم غیابی گرفت. زمانه دختر حاضر به جوابی بود و هیچ وقت اجازه نداد خانواده ی شوهرش در مورد زندگی زهره اظهار فضل کنن بعد از چند مدت زمانه هم عروس ی کرد و رفت سر خونه و زندگیش .

پژمان پرسید: کامبی ز چی شد؟ برنگشت؟ شانه ای بالا انداختم : نه هیچ وقت . یکی می گه وقتی از مرز رد می شده مامورا زندنش یکی

میگه رفته تو یکی از کشورها ی آف ریقای یکی می گه همون جاها مرده خلاصه تا الان کسی از اصل ماجرا خبر نداره. پژمان: خب آقا فرهاد چی ؟ تا اون موقع ازدواج نکرد ؟ من: نه، آقا فرهاد اون وقتاً معلم بود و وقتی زهره با کامبیز ازدواج می کنه به درخواست خودش می ره مناطق محروم کرمان و اونجا مشغول تدریس می شه . بعد از یه مدت خانواده اش ازش می خوان برگرده و ازدواج کنه چند نفر رو هم برایش در نظر می گیرن تا اینکه شش ماه بعد از جدایی زهره، از طریق خواهرش متوجه می شه و برمی گرده .

خانواده ی فرهاد که از علت برگشتنش خبر نداشتن خوشحال می شن و دختره ای مختلفی رو معرفی می کنن اما فرهاد زی ربار نمی ره . آخر سر مادرش می گه تو که نمی خواستی ازدواج کنی واسه چی پا شدی اومدی ؟ اونم می گه واسه ازدواج اومدم اما اونی که من می گم. مادر فرهاد می پرسه: اون وقت اونی که شما می گی کی باشن؟ فرهاد هم با من من می گه : زهره . مادرش کمی فکر می کنه : زهره؟ اما یادم نمیاد تو ی دخترایی که بهت معرفی کردم زهره نامی وجود داشته باشه ! فرهاد: نه ، نداره . مادرش: خب، پس کی ؟ من می شناسمش ؟ فرهاد: بله مادر جون میشناسیش دختر خوبیه خونواده ی خوبی هم داره شما هم باهاشون فامیلی دولی خیلی دور.

مادرش کمی فکر می‌کنه و مثل اسپند روی آتیش از جام ی پره : زهره؟! !!نوه خاله ی زن داییت ؟ آره ؟ فرهاد سرش رو بالا و پایین می‌کنه . مادرش می‌گه : آخه پسر ، مگه عقل تو ی سرت نداری ؟ بعد هم اداش رو در می‌یاره : دختر خوبی ه ! اگر هم خوب باشه زن خوبیه . ببینم ه یچ می‌فهمی چی داری می‌گی ؟ اون یه بار ازدواج کرده الانم بچه داره . فرهاد : خب جدا شده ، مگه نشده ؟ ف ریبا بهم گفت که جدا شده مادرش زیر لب غرزد:

خیر نبینی ف ریبا صد بار بهش گفتم هوای دهنش رو داشته باشه . بعد ادامه داد : اصلا صبر کن ببینم یادت رفته همین زهره خانوم یه بار سنگ رویخمون کرد ؟ مگه نرفتم با مادرش صحبت نکردم ؟ مگه خودش پیست نزد؟ الان دوباره می‌خواهی با پیش بذاری ؟ کی می‌گه تو باشخصیت و سر به زیری ؟ کی می‌گه تو محجوب و کم حرفی ؟ کی می‌گه تو تو ی خودتی ؟ ها؟ کی ؟ فرهاد : من نمی‌دونم مادر ، من تصمم میم رو گرفتم از همون دو سال پیش تا الان نتونستم به ه یچ زن دیگه ای فکر کنم حالا گی ریم یه بار ازدواج کرده خب جنایت که نکرده ممکن بود این اتفاق واسه ی من بیفته اون وقت باز هم هم ی رفتار رو می‌کردی ؟ دو سه سال پیش هم من ازش خواستگاری کردم؛ هم کامبیز خب اونم انتخاب کرد خون که نکرد الانم معلوم نیست اگه رفت یم خواستگاری جواب مثبت بده . مادرش عصبانی می‌شه و می‌گه واه واه چه حرفا ؟ آخه پسر مگه عقل تو ی سرت نیست کی گفته جنایت کرده؟ ولی اون الان یه زن بیوه ست که یه بچه داره می‌تونه با ی ه مرد هم طراز خودش ازدواج کنه . چه می‌دونم زن طلاق داده ای ، زن مرده ای ، نه با تو ! چی جوری می‌خواهی با یه بچه لباس عروس تنش کنی ؟ داریه دنبک راه بندازی ؟ فرهاد کلافه از جا بلند می‌شه : چه جوری نداره مادر من ، مثل همه ی آدمه ای دیگه ؛ اصلا لباس عروس نپوشه ، چی می‌شه ؟ خواست می‌پوشه نخواست نمی‌پوشه . مادر فرهاد: چه جوری می‌خواهی واسه بچه اش پدری کنی ؟ آخه مگه الکیه ؟ فرهاد؟ یه دونه بچه ست دیگه چه

گناهی داره. تازه واسه اونجام فکر ایی کردم . مادرش: چه فکری ایی ؟ فرهاد: خب می‌مونه پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش . مادرش دوباره قاطی می‌کنه : خوبه وا... واسه خودت بریدی و دوخت یوتنم که کردی .

خلاصه اینبار فرهاد اینقدر پافشاری می‌کنه تا خانواده اش راضی می‌شن بعد از دو سه سال دوباره پاپیش بذارن انگار تو ی تق دیر زهره این بوده که هر بار یکی از دو طرف ناراضی باشن . خلاصه که با دل ناراضی پاپیش می‌یان خواستگاری زهره . آقا جون و عزیز که از اول هم فرهاد رو دوست داشتن و اونو برای زهره مناسب می‌دونستن . حالام که دوباره پاپیش گذاشته بود از خدایشون بود که این وصلت سر بگیره اما اینبار هم زهره قبول نکرد وقتی آقا جون دلیلش رو پرسید زهره گفته بود : من نمی‌تونم واسه خاطر زندگی و به قول شما عاقبت به خیری خودم دست از

ریحانه بکشم بعد هم برای آقا چون تعریف کرده بود که شرط فرهاد واسه ازدواج اینه که ریحانه رو بذارم پیش شما . آقا چون فکری می‌کنه و یه روز صبح می‌ره سراغ فرهاد و چند و چون قضیه رو ازش می‌پرسه اونم می‌گه من شرط گذاشتم و فقط پیشنهاد دادم خب اگه قبول نمی‌کنید من مشکلی ندارم ریحانه رو می‌ذارم رو چشمام و مثل بچه‌ی خودم بزرگش می‌کنم.

آقا فرهاد اصولاً آدم کم حرف و توداری . راستش ، می‌دونی پژمان من هر چقدر که با خودم تصور می‌کنم که اون چطور تونسته از خواسته‌ی قل‌بی‌خودش با خانواده و مادر ناراضیش حرف بزنه نمی‌فهمم اصلاً جور در نمی‌یاد . پژمان کمی جابه‌جا شد و گفت:

خب این طبیعیه هر آدمی لایه‌های پنهانی توی وجودش داره که از بقیه مخفی می‌مونه و فقط وقت نیاز خودش رو نشون می‌ده . آدمیزاد موجود پیچیده‌ایه مثلاً اینی که توداری تعریف می‌کنی یه فرهاد عاشق پیشه‌ست اما اینی که از زندگی شون برم‌یاد یه زندگی خیلی ساده و معمولیه و البته سن‌تی که توی نود درصد مواقع زن تابع مرده پژمان کمی خودش را روی صندلی عقب کشتی د و به پشتی صندلی تکیه داد دست به سینه زد و به چشمانم خیره شد : خب ، بقیه‌اش رو بگو . کمی صندلی را جلو کشیدم و به میز نزدیک شدم انگشتان دو دستم را در هم گره زدم و روی میز گذاشتم و اینطور ادامه دادم :

آقا چون اونقدر توی گوش زهره از کمالات آقا فرهاد گفت تا زهره راضی شد و عقد محضری گرفت و قرار شد برن سر خونه زندگی شون اما مادر آقا فرهاد باز هم ساز مخالف زد و به آقا جون و عزیز گفت : من واسه پسرم آرزو دارم با ید براش عروسی بگ یرم با این وجود آقا فرهاد اصلاً راضی نبود چون می‌دونست زهره دلو دماغ دادار دو دور عروسی رونداره اما اینبار زهره پا روی دلش گذاشت و راضی شد زهره که راضی شد مادر آقا فرهاد دوباره ساز ناسازگاری رو کوک کرد:

عروسی واسه چی بگ یریم ؟ یه زن ب یوه ست دیگه اونم با یه بچه ! لباس عروس بپوشه که چی ؟ مردم برامون دست بگ یرن و مسخره کنن ؟ دختر آفتاب مهتاب ن دیده ست؟! که براش عروسی هم بگ یریم پسر عاقل نداره من که دارم . آقا فرهاد دیگه کلافه شده بود هر جور با دل مادرش راه می‌یومد اون بیشتر کج خلقی می‌کرد . اما زهره فقط صبوری پیشه کرده بود . بالاخره یک هفته بعد از عقد ساده‌ی محضری آقا فرهاد یه خونه دورتر از خونه‌ی مادرش می‌گ یره و با زهره و ریحانه می‌رن اونجا و زندگی رو شروع می‌کنن . مادر آقا فرهاد هم اصلاً در حق زهره کوتاهی نم‌ی‌کنه و هر

آزار و اذیت و زخم زبونی که می تونست و از دستش بر می یومد دریغ نمی کرد . یکی از اون زخم زبون ها هم برای بارداری عزیز سر من بود .

پژمان دستانش را از هم باز کرد لبخند زد و کمی خودش را جلو کشید : آخه چرا ؟ گره ی دستانم را باز کردم و گفتم: چه می دونم مسخره می کرد تا دل زهره رو بسوزونه می گفت نوه اش دو و نی م سالشه اونوقت مادر بزرگ بار داره خب عزی ز اون موقع جوون بود و فقط ۴۱ سالش بود اما زهره می گفت: اصلا برام مهم نبود نه اینکه اذیت نشم ولی ه مین که می دیدم فرهاد اصلا به حرف های بیخود مادرش اهم یت نمی ده و زند گیمون تحت تاثیر حرف های اون نیست خیالم راحت بود . هر چند سر قضیه ی بارداری عزیز همه ناراضی بودن حتی زمانه و زهره و حتی خودش تنها کسی که راضی و خوشحال بود آقا جون بود .

بگذری م . پارچ را برداشتم و لیوانی آب به خودم هدی ه کردم لیوان را یک نفس سر کشید م و اینطور ادامه دادم: تا اینکه مادر آقا فرهاد مریض می شه و بستر خواب . زهره به در خواست خودش از مادر شوهرش نگهداری می کنه که البته با وجود ریحانه که اون موقع کوچیک بوده اصلا کار آسونی نبود اما زهره این کار رو می کنه نمی دونم چرا ش اید واسه

قدر دانی از فرهاد که واقعا در حق ریحان ه پدري می کرد . به هر حال دوسال زحمتش رو کشید و ترو خشکش کرد اما حیف که عمر آدم یزاد همیشه کفاف پشیمونی و جبران نمیده . زهره برامون تعریف می کرد : روزه ای آخر عمرش به من گفت : من در حقت خیلی بدی کردم ولی تو عروس خوبی بودی تو کاری کردی که دخترم هم نکرد حلالم کن . زهره هم بخش یدش اما نمی دونم حلال کردن کسی که در حقش ظلم می کنی کافیه ؟ آقا فرهاد سر ازدواجش با زهره خیلی از دست مادرش آزار کشید درسته مادر فرهاد با پسرش کاری نداشت و تمام زهرش رو به زهره می ریخت ولی خب اون دوتا داشتن باهم زندگی می کردند و زندگی به کام هر دو شون تلخ می شد فرهاد از آزار و اذیتی که می کشی دهیچی هم بروز نمی داد آخر سر هم ناراحتی اعصاب گرفت و کلی قرصو دارو مصرف می کرد .

پژمان کمی جابه جا شد : آها، صبر کن ببینم توی همه ی این مدت داشتم فکر می کردم زهره کار بزرگی در حق مادر شوهر م ریضش کرده پس چرا آقا فرهاد راضی نشده تورو که خواهر همون زن فداکار بودی رو نگهداری کنه که الان جوابش رو گرفتم.

خاطرات مربوط به آن دوران را دوست نداشتم دوران نوبت ی بودن زندگی ام را . باز به یاد مهین افتادم . مهین لطیف ترین اتفاق آن دوران بود . دست راستم را زی ر چانه ام گذاشتم و با دست چپ روی میز شکل های نامفهوم

رسم کردم: میدونی پژمان، خدا خیلی بزرگ و مهربونه هم یشه لازم نیست از همون ج ای که تو فکر می کنی برات جبران کنه .

گاهی جویری جبران می کنه که فکرش رو هم نمی کنی حتی از اون چیزی که تو ی تصوراته هم بهتر . مثلاً زهره به مادر فرهاد که این همه هم با زخم زیون و هر جور که فکرش رو بکنی اذیتش کرده بود کمک کرد شاید پش خودش انتظار داشت ح تی اگه فرهاد حوصله ی خواهرم رو هم نداشته باشه به زور هم که شده با ید تحمل کنه و دم نزنه لااقل به پاس اون همه خدمتی که به مادرش کردم اما چی می شه خدا مهین رو فرشته ی نجات قرار می ده که به قول خود زهره شاید خودش هم ن می تونست به این خوبی از پس بزرگ کردن و نگهداری من بر ب یاد . می دونی: یه جورایی از این بابت که من پیش مهین بودم خیالش راحت بود.

پژمان کمی خودش را جلو کشید دست آزادم را گرفت و زمزمه کرد :

خدا گر ببندد ز حکمت دری

ز رحمت گش اید در دیگری

و به نقطه ی نامعلومی خیره شد.

پژمان:

غزل نگاهی به ظرف ها ی نشسته ی شام انداخت : خب من دیگه برم اینا رو بشورم خیلی حرف زدم تو باشو برو استراحت کن و بخواب منم یه دست ی به سرو گوش آشپزخونه می کشم و می یام . به آرامی دست غزل را گرفتم و به سمت ب یرون از آشپزخانه هدا یتش کردم : نه دیگه شما می ری استراحت می کنی و می خوابی من ظرف ها رو می شورم و یه دستی به آشپزخونه می کشم . غزل : آخه..... من: دیگه آخه ماخه نگو . مگه آیه نازل شده که زن ب ای د بشوره و بسابه بعد نگاهی به دورو اطراف انداختم : من از صبح یه جا نشستم و نهایت دو تا قطعه تعم یر کردم ولی معلومه که تو چقدر زحمت کشی دی که الان خونه اینجوری برق می زنه دیگه ظرفها بمونه واسه من . برو ، برو تا منم به کارهام برسم.

غزل: آخه مردی گفتن زنی گفتن. من: مرد و زن نداره توی خونه ی ما از ای ن خبرها نبود تا وقتی پر وین ازدواج نکرده بود کاره ای خونه بین من و اون قسمت می شد. حالا هم برو قند عسل شعر و غزل برو بذار به کارام برسم. لبخند رضایتی روی لبانش نقش بست.

سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و رفت و من مشغول شدم: ظرف زیادی نبود اصلا مگر دو نفر آدم چه جمعیتی هست؟ که ظرف غذايش چه باشد؟ همین که گاهی در کارخانه کمکش می کردم او هم دلش گرم می شد و می فهمید که به او توجه دارم و حواسم هست. باز به یاد حرف های دکتر افتادم که مطمئنم اگر غزل آنجا بود به این سادگی ها نمی توانستم آرامش کنم به راستی دکتر نمی توانست کمی م لایمتر و مهربانتر نازا بودن غزل را تشریح کند؟ اصلا بعد از این مثلا چند روز چه باید به او می گفتم؟! ظرف ها تمام شد آب را بستم و با دستمالی اطراف سینک را خشک کردم از روی کلافگی دستمال را گوشه ای پرت کردم و دو دستم را لبه ی سینک گرفتم و تکیه دادم در یک حرکت دستمال را قاپیدم و شیر آب را باز کردم و تا می توانستم زیر آب چنگش زدم انگار کلافگی ام را سر دستمال بدبخت خالی می کردم. کسی در درونم فریاد کشید: چته روانی!

آگه تا صبح هم به اون دستمال مشت و لگد بزنی چ یزی درست نمی شه. آب را بستم دستمال را چلاندم و آویزان کردم. گلدان میز را وسطش گذاشتم. چند بار محکم انگشتانم را لا به لای موها یم کشیدم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم. آرام لای در را باز کردم:

غزل خواب بود و مثل همیشه یک دستش زیر صورتش وقتی خواب بود اگر هم نمی دانستی اسمش چیست می توانستی حدس بزنی همان قدر لطیف همان قدر شیرین درست مثل لطافت غزلیات حافظ. آرام لای در را بستم و به سمت حیاط رفتم. شب بود و سکوت و آرامش و ستاره هایی که در آسمان مهمانی گرفته بودند. سرد بود اما انگار به این سرما احتیاج داشتم تا مخ داغ کرده ام کمی خنک شود روی پله نشستم فکر کردم و فکر کردم که چطور قضیه را به غزل بگویم؛ چطور بگویم که دکتر باب یرحمی نام یدم کرد چطور بگویم که..... که، نمی دانم از کجا ولی فکری به مغزم خطور کرد: از اینکه این مغز بالاخره جواب داد خوشحال شدم و اگر نه از درستی و یا نادرستی تصمیمم هیچ نمی دانستم از جا بلند شدم و حس پسر بچه ی نوپایی در من جوانه زده بود. هوا سرد بود و باغچه ی کوچک کنار حیاط هم به خواب زمستانی فرورفته بود اما بهار ام ید در من جوانه زده بود نمی دانستم اگر این تصمیم را عملی کنم چه می شود هیچ دلم نمی خواست به عواقبش فکر کنم فقط و فقط برای من آرامش غزل مهم بود خمیازه ای از سر آسودگی کشیدم و به خودم وعده ی خوابی عمیق دادم.



## غزل

:

صبح که پژمان را بدرقه می کردم با من و این پا و آن پا کردن پرس یدم: امروز.....  
 امروز..... چیزه ..... می گم..... به نظرت ..... امروز ..... بعد خودم را راحت کردم و به

یکباره گفتم: می ری یه سر به آزمایشگاه بزنی؟ پژمان که خم شده بود و بند کفشش را می بست به نرمی سر جایش ایستاد و با مهربانی هم ییشگی به چشمانم زد: باشه خانوم گل، چشم. اصلا امروز باید حاضر شده باشه؛ آگه حاضر بود از همونور می رم و به دکتر نشونش می دم. من: نه دیگه تنها نرو بزار منم باهات بیام. پژمان دستپاچه شد این را از انگشتانش فیه میدم که مدام به موهایش چنگ می کشید: آخه چه کاریه؟ من برم آزمایشگاه جواب رو بگیرم بیام دنبالت خب، از همونور می رم دیگه. راستش حوصله ی بحث کردن را نداشتم. پس بابیمیلی سرم را به چپ و راست تکان دادم. پژمان لبخندی زدو گفت: آبا ریک لا زندگی کاری نداری؟ من: مراقب خودت باش. پژمان: تو هم همینطور. رفت و در را بست. من هم داخل خانه شدم و در ایوان را پشت سرم بستم و نگاهی به اطراف انداختم همه جا تمیز بودو برق می زد. ظرف ها شسته، آشپزخانه تروت میز، فرش ها جارو کشیده و بدون ذره ای آشغال سرامی ک ها هم برق می زد زمستان بودو درو پنجره بسته حتی گردو خاک هم نمی آمد همه چیز سر جایش بود واقعا کاری نبود؟ اصلا در خانه ای که دو تا آدم عاقل و بالغ زندگی می کنند مگر ریخت و پاش می شود؟ در خانه ای که بچه نیست مگر اسباب بازی ولو می شود در خانه ای که بچه نیست مگر در کمد و کابینت ها پی خودی باز می ماند؟ در خانه ای که بچه نیست مگر جای لک انگشت روی میز و تلوزیون می ماند؟ این خانه اگر هفته ای یکبار هم گردگیری می شد کافی اش بود.

با خودم زمزمه کردم: ای کاش امروز زودتر تمام شود و پژمان برگردد و از فردا بروی م دنبال دوا و درمان. انگشتم را زیر چشمانم کشیدم؛ نم داشت: اة لعنتی همیشه قصاص قبل از جنایت می کنی الان گ ریه ات برای چی یست؟ هنوز که چی زی معلوم نیست بگذار پژمان بیاید بگذار خبر بچه دار نشدن را بدهد بعد بر سرت بزن ح تی از فکرش هم وحشت می کردم. با خودم گفتم: خانه تمیز است که تمیز است دوباره بساب تمیز تر می شود شروع کردم ظرف ها ی

تم یز کابینت را دوباره شستم درها و دستگیره ها را سابیدم دو باره جارو کشیدم ناهار پختم و بالاخره ظهر شد؛ می دانستم امروز ظهر پڑمان نمی آید.

پڑمان:

دو طرف ذهنم بدجور با هم درگی ر بودند؛ طرف متعهد و قانون مدار ذهنم مدام سرزنش می کرد: می خواهی دروغ بگویی آن هم به غزل؟! ای ن است رسم عاشق ی؟ طرف مهربانو عاطفی ذهنم می گفت: دروغ نگوپی چه کنی؟! اگر حقیقت را بگوپی که پس می افتد.

با خودم گفتم: اگر راستش را بگوئی می دانم که زندگی را برای خودت و من جهنم می کند اما.....

آن شب کم ی دیر تر از وقت معمول به خانه برگشتم ب اید عادی رفتار می کردم. مثل همیشه غزل به استقبال آمد در چشمانش نگرانی موج می زد و دریا ی عسلش را متلاطم می کرد؛ این پا و آن پا می کرد چیزی ی پرسد اما درست در لحظه ی آخر منصرف می شد دست و رویم را شستم و او برایم حوله آورد با یک دست حوله را به سمتم گرفت و دست دیگرش را به سمت دهانش برد: اوم..... اوم..... می گم..... می گم..... نگاهش کردم:

بگو! غزل: می گم شام حاضره ب ریم بخوریم؟ دستش را گرفتم با مهربانی فشردم و نگاهش کردم: من زیاد گرسنه نیستم آگه تو هم گرسنه نیستی بیا اول حرف بزنیم. انگار از خدا فقط هم ین را می خواست: آره حتما. رو به روی هم نشستیم مضطرب و پریشان به چشمانم زل زد. با ید به یکباره تمامش می کردم بای د فکر دوا و درمان را از سرش ب یرون می کردم بای د این امید واهی را از سرش می انداختم اما نه طوری که خود را مقصر بدانند: بی ن غزل جان نمی دونم چطور با ید بهت بگم اصلا می دونم چی ی زی که می خوام بهت بگم خوشایندت ن یست ولی مجبورم تو با ید بدونی و تصمی م بگویی. مشتاق تر و دستپاچه تر شده بود کمی خودش را روی صندلی جابه جا کرد انگشتان کش ید ه اش در هم قفل شده بود و ساعدش را روی زانوانش گذارده بود بیشتر از این منتظرش نگذاشتم:

امروز جواب آزما ی ش رو گرفتم و مستقی م بردم مطب دکتر و نشونش دادم دکتر گفت:

خانومتون مشکلی نداره مشکل از شماست. غزل آمد چیزی بگ وید نگذاشتم و ادامه دادم:

و اینکه تا الان ه یچ درمانی برای مشکل ی که من دارم وجود نداره یعنی راه ه ای هست؛ اما جواب نم ی ده و دنبالش رو گرفتن بی فایده ست یه دلخوش کنک الک ی. خوب زیر نظرش گرفتم؛ دری ای عسلش طوفانی شده بود انگار سونا می در راه بود ادامه دادم دکتر گفت آگه..... آگه از هم جدا بشیم..... غزل کف دستش را به سمتم گرفت و آرام سرش را تکان داد: دیگه هیچی نگو ه یچی نگو..... بغض را به زور فرو داد خودش را وادار به لبخند

زدن کرد این را از گوشه های لبش فهمیدم که انگار از او فرمان نمی بردند هر چه او می خواست به سمت بالا سوقشان دهد باز هم به پ این کش می آمدند . خواستم چیزی بگ ویم خواستم دلدا ری اش بدهم اما اجازه نمی داد با آرام شی ساختگی و صدایی که می لرزی دگفت: من خی لی گرسنه ام بریم شام بخوریم ؟ از جا بلند شدم و همراهش به آشپزخانه رفتم غزل غیر عادی شده بود تند و تند برای م پلو کشید و رویش خورشت ریخت ؛ لیوان دوغم را پر کرد و شروع کرد به تعریف کردن : یادته نامزد بودیم روت نم ی شد ب یای خونه ی جواد اینا بعد من همش دلم تنگ می شد و غش غش خندید یادته مزگان زیر پات پوست موز انداخت و مهین دعواش کرد ؟ و غش غش خندید چرا غذا نمی خوری ؟ بخور دیگه خورشت کرفس دوست نداری ؟ تو که دوست داشتی ؟ ببینم نکنه م ریضی ؟ حالت خوبه ؟ و من مات عکس العملش شده بودم . ول کن نبود خودش حرف می زد و خودش می خن دید : صدایش زدم : غزل ؟ انگار صدایم را نمی شنید دوباره صدایش زدم ؛ و سه باره ف ایده نداشت . فریاد کشیدم : غز زرززل ؟ آرام شد و به صورت مخیره ماند . اولین بار بود که اینطور بلند صدایش می زدم سونامی بالاخره اتفاق افتاد و اشکش سرازیر شد . دریای عسلش موج می زد و خونفشان شده بود و بالاخره به حرف آمد : تو سر من داد می زنی ؟ چرا ؟ من : ببخشید معذرت می خوام . مجبور شدم حالت عادی نداشتی . بین تو هر تصمیمی که بگی ری من پات هستم ؛ غصه ی چی رو می خوری قریونت برم ؟! اشک ریخت و اشک ریخت و خلاصه کمی آرام شد و نالید: پژمان ؟ اینی که گفتم حقیقت بود ؟ سرم را به علامت بله تکان دادم سرش را به زیر انداخت و دوباره نالید یعنی واقعا قرار نیست ما بچه دار بشیم ؟ دلم برایش به درد آمد سر به زیر انداختم و زمزمه کردم: می بینی که من مشکلم جدیه ولی اگه تو بخوای ..... عصبانی شد و گفت : تو دیونه شدی پژمان ؟ من بدون تو بچه رو می خوام چیکار ؟ بعد هم بدون اینکه دست به غذایش بزند آشپزخانه را ترک کرد و به اتاق رفت و در را هم بست نمی دانستم چه کنم ؟ دلدا ریش بدهم کنارش بروم ؟ نروم ؟ چه کنم ؟ م یز را جمع کردم چی زی از گلویم پایین می رفت روبه روی تلوزیون نشستم صدای هق هق غزل جگرم را آتش می زد اما دو سه ساعت بعد آرام گرفت و دیگر صدایی نیامد آرام و با احتیاط وارد اتاق شدم روی تخت نشسته بود دیدگ را اشکنمی ریخت مرا که دید لبخند زد : پرسیدم : خوبی زندگی ؟ آرام سرش را تکان داد کنارش نشستم و گفتم : ببخشید باعث این حال بدت شدم با لبخند گفت: دیوونه ! تو بای د منو ببخشی باور کن دست خودم نبود اما خب، خودمونیم اون چه پیشنهاد احمقانه ای بود ؟ من بچه رو با تو می خوام تو نباشی می خوام هی چی نباشه اون که بچه ست بعد بلند خن دی د و دستش را عقب تر از خودش تکیه گاه کرد و گفت م یگم چرا دلم شور می زد؟ پس بیراه هم نبود اصلا بهتر ، بچه دستوپاگ یر ه بین الان چه آرامشی داریم ! بچه چیه ؟ همه اش در دسر ! م ریض م یشه ونگ م ی زنه شبهاگ ریه می کنه تازه بزرگ می شه باید حرص درس خوندنش رو بخوری نو جوون می شه

با دید مراقب بحرانها باشی اصلا دیگه واسه خودمون نیس تیم الان که فکر می کنم می بین م حق با تو بود بچه مخل آس ایشه . یک پایش را روی آن ی کی انداخت و ادامه داد : اصلا اینجوری خوبه عاشقانه هامون هیچ وقت تموم نمی شه . می دانستم این حرفها حرف دلش نیست و برای آرامش من این ها را می گ وید اما چاره چه بود ؟ چه می توانستم بکنم ؟ راستش ته دلم می ترسیدم به هر حال او هم آدمیزاد بود ؛ این درست بود که عاشقانه دوستم داشت اما علاقه اش را به بچه که نمی توانستم انکار کنم فقط من می دانستم چه شب ها و روزهایی از ترس نازا بودن برایش آشوب شده بود و حالا ..... حالا که فهمیده بود مشکل از من است شاید به عشقمان پشت پا می زد ؟ اگر اینچنین می شد چه باید می کردم ؟ حقیقت را می گفتم ؟ نه من باید همه ی جوانب را در نظر می گرفتم . بنابر این خودم را قدر دانش دانستم و شعور بالا پیش را تحسین کردم به پ ای ش افتادم و تشکر کردم که بچه را به من ترجیح نمی دهد و دیگر از جدایی حرفی به من نیانیاوردم.

غزل

:

تمام ترس های من تب دلیل به واقعیت شده بود اما به شکلی که فکرش را هم نمی کردم انگار ترس فقط تا وقتی ابهت ترس را دارد که با آن رو به رو نشده ایم. وقتی پژمان اصل ماجرا را برایم گفت اول خ یلی سعی کردم جلوی بروز احساساتم را بگیرم اما قطعا هر حرکتی از دل نباشد باور پذیر هم نمی تواند باشد خود را کنترل می کردم اما نشد نتوانستم کاخ آرزوهایم به یکباره فرو ریخته بود اما خودم را جای پژمان که گذاشتم نتوانستم خودخواه باشم نتوانستم به این سوگواری ادامه دهم نمی دانم خصلت آدم یزاد اینگونه است یا این فقط مختص من است که خود را در بدترین شرایط نیز راضی می کردم و ادامه ی غصه خوردن را جایز نمی دانستم\*

دنیا و اجزایش به حد کفایت سختی دارد اصلا انگار جان من میکند که انسان را مغلوب کند حال هر کس را به طریقی ، به ظرفیت و گنجایشی و من یک آن تصمیم گرفتم برای چیزی که آنقدر برای من مهم و حیاتی بود و حالا می دانستم که هیچ وقت نخواهم داشتش دیگر ناراحت نباشم و به آنچه که دارم رضایت دهم و خوشحال باشم مگر نه اینکه من پژمان را داشتم که عاشقانه دوستم داشت پس باید محکم باشم نکند دلش غصه دار شود سعی کردم دیگر به چیزی که خواسته ی قلبی ام بود نیندیشم . من در زندگی خوشبخت بودم ؛ نبودم ؟ دیگر حرف مردم چه اهمیتی داشت ؟ این

مردم همیشه حرف برای گفتن و بهانه برای دل سوزاندن دارند مهم این نبود که من کنار پژمان روی ابرها سیر می‌کنم؟ حرف مردم بیکاری که سر تا پای زندگیشان را بگردی کی نقطه امیدوارکننده پیدا نمی‌کند چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ دیگر گریه نکردم دیگر ضجه نزد دیگر به این فکر نکردم که این روزهای تکراری آخرش چه می‌شود؟ آنقدر با خودم حرف زدم و به خودم دلداری دادم تا آرام شدم وحشت تا وقتی وحشت است که با آن روبه‌رو نشده‌ای؛ روبه‌رو که شدی ترسش می‌ریزد و عادی می‌شود. مثل تاریکی، کمی که در تاریکی ماندی کم‌کم همه چیز با نور کم جانی روشن می‌شود. روزی چند بار همه‌ی این‌ها را به خودم می‌گفتم و در این مدت کمتر با پژمان حرف می‌زدم. نمی‌دانم چرا تلاش‌ی برای دلداری ام نمی‌کرد شاید او هم به این نتیجه رسیده بود که منشا آرامش هر انسانی در وجود خود اوست و تا خودش نخواهد آرام نمی‌شود هر چند سخت اما به هر حال خود را قانع کردم با این وجود هر از چندگاهی موجودی که مسئول برهم زدن آرامش در درونم است دوباره عشق و علاقه‌ام را به بچه یاد آور می‌شد و من مجبور بودم دوباره همه‌ی این حرف‌ها را با دلم واگ ویه‌کنم.

چند روز بعد احساس کردم حالم خیلی بهتر شده. یک بعد از ظهر زمستانی چای داغ در فنجان مخصوص پژمان ریختم و برای شش‌بردم: خب آقا پژمان فکر نکنی قولت یادم رفته پژمان که دراز کشیده بود و یک دستش روی سرش بود و به سقف زل زده بود نیم خیز شد و لبخندش را به صورتم پاشید و با اشاره‌ی ابرو و دست منظورم را پرسید سینی چای را به طرفش سراندم و گفتم: فراموشکار شدی! تالار دیگه! فردا بریم؟ از جا بلند شد و نشست: باشه، من حرفی ندارم ولی هنوزم می‌گم آگه درست رو بخونی بیشتر به دردت می‌خوره. من: باشه، اونم به چشم ولی کار کردن بدجوری رفته تو می‌مخم. پژمان فنجان جایش را برداشت و کشید و گفت: اووووم عجب چای خوشرنگ و بوی! دستوپنجه که نیست طلاست! هیچ‌چیزی دنیا قدر چای غزل خانوم نمی‌چسبه نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت و با لبخند همیشگی اش گفت: شعر و غزل قند و عسل.

چایم را برداشتم و بوکشیدم؛ بوی چای می‌داد؛ معمولی، مثل همه‌ی چای‌های دنیا، مثل چای‌های بعد از ظهر همه‌ی خانه‌ها، اما تعریف‌های پژمان مرا هم به این‌هاور رسانده بود که دستوپنجه‌ام چیزدیگه ریست. قند را در دهان گذاشت و پرسید: ببینم، می‌خواهی کدوم قسمتش مشغول بشی؟ من: نمی‌دونم ولی پذیرایی رو دوست دارم.

پژمان: نه، یعنی می‌خواهی مهماندار باشی؟ یعنی..... کلافه شدم: ببین پژمان می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی ولی بذار تجربه‌کنم محیط تالار شاده مخصوصا واسه مهماندارش به جنبه‌های دیگرش نگاه کن. بعدم هر روز که نیست حالا تو بیا فردا بریم.....

پژمان هم کلافه شد و دیگر چیزی نگفت این را از لبخند جمع شده اش فهمیدم . واقعا چرا اینقدر برای کار در آن تالار اشتیاق داشتم ؟ به خاطر کمک به پژمان ؟ محی ط شادش ؟ فرار از فکرو خیال ؟ اصلا شاید اگر آن روز مزگان و مرتضی را به مدرسه نبرده بودم فکر کار کردن در تالار به مخ یله ام هم خطور نمی کرد .

\* \* \*

صبح دیگری آغاز شده بود انگار بیش از اندازه خوابیده بودم سر ج ایم غلط زدم و سعی کردم پرده را کنار بزنم و بیرون را ببینم ؛ هوا تاریک بود . بای کخیز از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره و پرده را کنار زدم آسمان گرفته بود گرفته و اب ری با خودم زمزمه کردم : آگه شب بود حتما سرخی آسمان دیده می شد . خوب که دقت کردم دانه های ریز برف را دیدم نشاط زیر پ یوست م دوید خودم را چلاندم و به سمت آینه رفتم موها یم شانۀ زدم و بایک کش شکل گوجه بستم و از اتاق زدم بیرون دنبال پژمان گشتم نبود نگاهی به ساعت انداختم ۹ بود تعجب کردم سابقه نداشت تا این ساعت بخوابم به هر حال پژمان رفته بود . دست و روی م را شستم و مختصر صبحانه ای خوردم و در خانه چرخ زدم یادم چمدانی افتادم که از خانه ی جواد آورده بودم چمدانی که یادگاری ها یم داخلش بود ؛ گذاشته بودمش زیر تخت با هن و هن بیرون کشیدم و بازش کردم هر چه را دوست داشتم از بچگی درون این چمدان گذاشته بودم دستکشی که ع زیز برایم بافته بود بوییدمش هنوز هم بوی او را می داد . چند عدد لباس نوزادی ام . کش و گل سر کتاب های اد بیات سه سال آخر دبیرستان ، شیشه ی عطری و کلی خنزر و پنزر دیگر اما من خوب می دانستم به چه نیقی سراغ چمدان آمده ام دفترم را می خواستم . ن می شد به این دفتر خاطرات گفت بیشتر شبیه دفتر شکرانه بود از کودکی هر چه یزی را شکر می کردم در این دفتر می نوشتم . این را عزیز یادم داده بودم ی گفت: آدم نباید ناسپاس باشه واسه هر نعمتی که خدا بهش می ده باید شکر کنه حتی واسه چیزایی که خودش فکر می کنه نعمت بوده اما خدا ازش دریغ کرده حتی توی ندادن خدا هم حکمتی هست که باید شکر کرد واسه همین بود که همیشه می گفت به داده و ندادت شکر آدم نباید یادش بره که خدا همیشه هواس رو داره حتی وقتی چ یزی رو ازش می خوی و اون ن می ده و م ن در عالم بچگی دفتری برداشتم و شکرانه ها را درونش یادداشت می کردم امروز اما بیرون کشید ه بودمش که کنار شکرانه های دیگر این را هم اضافه کنم : خدایا شکر که مشکل بچه دارنشدنمان از من نیست آن وقت مجبور می شدم از زندگی پژمان بروم هر چقدر هم که او اصرار می کرد نمی توانستم بمانم من پژمان را عاشقانه دوست دارم نمی توانستم تحمل کنم خانواده اش به خاطر من سرکوفتش کنند و از فردا برای ش دنبال زنی دیگر بگردند . شکرم به خاطر مشکل پژمان نبود که مشکل او مشکل من است ؛ اما

حقیقت این است که زن صبور تر است زمین تا آسمان با مرد فرق دارد. من دلم برای پژمان نمی سوزد دوستش دارم به خاطر خودش، اصلاً بچه را به خاطر او دوست دارم حالا نمی شود که نمی شود همین که او را دارم کافیهست دفتر را هم بستم انگار باز هم داشتم به خودم دلداری می دادم اما

عجیب آرام شده بودم انگار این من نبودم که تا چند وقت پیش تمام فکرو ذکرم بچه بود.

از جا بلند شدم و چمدان را به زی ر تخت هل دادم: امروز قطعاً روز بهتریست.

ظهر همان روز با پژمان به طرف تالار راه افتادیم. پژمان: هنوزم دیر نشده مطمئنی که می خواهی اونجا کار کنی؟ با لبخند جواب دادم: آره اطمینان قلبی دارم. پژمان: ان؟ پژمان: جانم؟ من: هیچی ولش کن. پژمان: چی می خواستی بگی بگو. من: نه، ولش کن بعداً می گم. پژمان: شانه ای بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت می خواستم از تلفنی حرف زدن های مشکوک سوال بپرسم می دانستم با پدرش حرف می زند اما نمی دانستم موضوع چیست. حدسم بر این بود که مادرش بیمار است اما از من قایم می کرد. رسیدیم به تالار زیاد بزرگ و مجلل نبود اما خوب بود به خانه مان نزد یک بود و این خودش یک حسن محسوب می شد به دفترم دی ریت رفتیم مردی با قامت متوسط و نه چندان چاق پشت می ز نشسته بود که حدس زدم آقا تورج باشد دوست جواد. جلورفتی م و سلام دادیم و پژمان خودش را معرفی کرد و من هم خودم را. آقا تورج با آن قیافه ی عبوس که انگار سال هاست لبخند را به خود ن دیده به زور کثی به لبانش داد شاید مثلاً لبخند می زد. گفت: غزل خانوم خواهر آقا جواد؟ جواب دادم: بله. آقا تورج: جواد جان در مورد شما صحبت کردن مشتاق دیدار. به اوگفت مکه دوست دارم قسمت مهماندار کار کنم که او هم بعد از گرفتن تست قبول کرد. قرار شد پس فردا که مراسم عروسی داشتند کارم را شروع کنم.

پژمان به تازگی گوشی تلفن همراه خریده بود در آن زمان هر کسی تلفن همراه نداشت و حداقل برای من چی تازه ای بود. یک بار سفره ی دو نفره ی شاممان نشسته بودم که تلفنش زنگ خورد از جا بلند شد و رفت و گوشی را برداشت: سلام آقا جون خوبی؟ خانوم جون خوبه؟ اوضاع رو به راهه؟ باشه باشه یه لحظه گوشی رو نگه دار و از آشپزخانه به سمت حیاط حرکت کرد. کنجکاو شدم خیلی وقت بود که پژمان مشکوک شده بود. طبق عادت زشتی که از بچگی با من رشد کرده بود پشت سرش رفتم. پژمان در حیاط بود و من پشت در راهرو و طوری که مرا نبیند ایستادم. صدایش را واضح نمی شنیدم اما خوب که گوش می گفتم: باشه آقا جون گریه نکن من که نمردم

خانوم جونو بقیه تا حالا چیزی نفهمیدن از این به بعدشم من می فهمم من یه مقدار پس انداز دارم می فرستم برات . نه خیالت از غزل راحت باشه هنوز چیزی نمی دونه ت ازه اگر هم بدونه اونقدر فهمیده ست که اعتراض نکنه و این راز رو پیش خودش نگه داره . باشه آقا جون خیالت راحت . قربونت برم خدا حافظ . و قطع کرد من س ریع خودم را جمع و جور کردم و با یک خی ز خودم را به آشپزخانه رساندم در حالی که تمام وجودم را علامت سوال در بر گرفته بود پژمان در حالی که از سرما دست های ش را به هم می مالید وارد شد.

صندلی اش را عقب کشید و سر جایش نشست . وای که چقدر سرده . زیر چش می

نگاهش کردم : آقا جون بود؟ پژمان: آره ، سلام رسوند . خواستم چیزی نگویم اما مگر این ازدها ی سرگرد که یک نقطه زیرش داشت می گذاشت؟ فقط همین ؟ سلام رسوند؟ لبخند پژمان جمع شد و لقمه ی نان و کوکویی را که گرفته بود روی بشقاب گذاشت . سع ی کردم به خودم مسلط باشم: چ یزی شده پژمان ؟ احساس می کنم داری چیزی رواز من مخفی می کنی! پژمان : نه، چه چی زی مثلا؟ در دل گفتم گ یر عجب دروغگوی ناشی افتادم . با کلافگی ادامه داد : ببین غزل چیزی نپرس که مجبور شم دروغ بگم بهت . اصلا این یه رازه مگه خودت هم یشه نمی گی:

راز نهان دار و خموش و خموشی تلخ بود آنچه جگر

سوزه بود باز جگر سازه شود

از اینکه شعر حفظ می کرد خوشم آمد لبخندی زدم و گفتم: اولاکه من نمی گم و مولانا می گه . دوما ما که چیز پنهونی از هم نداریم ؛ داری م ؟ سوما اصلا خودت رو اذیت نکن من از همه چیز خبر دارم . ترس به چشمانش دوید . ازدها ی علامت سوال به چشمانش کوچ کرده بود . پرسید : می دونی ؟ از کجا می دونی ؟ سر به زیر انداختم می دونم عادت بدیه ولی از بچگی با من بزرگ شده در مواقع ضروری گوش هام از مغزم دستور نمی گیره و سر خود می شه . شل شد و لبخندش محو : به مکالمه ی من و آقا جون گوش دادی ؟ خب؟ دوباره سر به زیر انداختم : آره البته نه فقط الان قبلا هم گوش داده بودم . یه بارم وقتی خونشون بودیم ! پژمان: به به چشمم روشن ! دیدم اوضاع رو به راه نیست دیگه کشش ندادم . گفتم: ببین پژمان، من اصلا با کمک ه ایی که به آقا جون میکنی مشکل ی ندارم .

فقط مشکل من اینه که چرا از من قایمیش می کنی ؟ مریض یه دیگه واسه همه هست ؛ حالام که خانوم جون اینقدر حالش بد فکر کردی من در این حد آدم منفوری ام که اجازه ندم تو به پدرت کمک کنی ؟ اصلا فکر کردی من برا چی می رم تالار ؟ هر چند الان دیگه بیشتر به خاطر محیط شادشه که می رم . اولش به نیت کمک به تو اونجا رو انتخاب



کردم؛ نمی خواستم قضیه ی مالی روت فشار بیاره می دونم در آمدم اونقدر نیست که اصلا به چشم بیاد ولی یه بار کوچیک رو که بر می داره . حالا من اینقدر دلم برای تو می تپه اون وقت روا نیست که تو با من قائم موشک بازی می کنی . کمی روی میز خم شد و تکه ای کوکورا در دهانش گذاشت . اژدهای سرگرد از چشمانش رفته بود: آره تو راست می گی من نباید چی زی رو از تو مخفی کنم این رو هم می دونم که تو چه ذات پاک داری شعر و غزل قند و عسل . و لی..... صبر کن ببینم تو به خاطر من رفتی کار کنی؟ سرم را پایین انداختم : حالا همش به خاطر تو که نیست ولی دلیل اصلیش اینه . پژمان: اما من اصلا نمی خوام این قضیه به تو فشار بیاره من: خانوم جون مثل مادر خودمه من اصلا نمی خوام واسه خاطر پول زجرم ریضی رو به جون بخره ! پژمان پوف بلندی کشید معلوم بود کلافه است : غزل خانوم گوش ایستادن اصلا کار درستی نیست . من: می دونم . پژمان: تجسس هم همینطور . من: اونم می دونم . ولی تو شوهر می حالا که فهمیدی از همه چیز خبر دارم دیگه خودت روا ذیت نکن . از جا بلند شدم خواستم میز را جمع کنم که با دست اشاره کرد که بنشینم

شانه ای بالا انداختم و نشستم . اینطور شروع کرد: می خوام یه چیزی بهت بگم که نباید بگم ولی اگه نگم می ترسم همه چیز رو خراب کنی . ولی باید قبول بدی بین خودمون بمونه کمی خودم را جلو کشیدم و مشتاقانه چشم به دهانش دوختم . پژمان انگشتان دو دستش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت : ببین ، قضیه اصلا مریضی خانوم جون نیست . یعنی اون اصلا مریض نیست . تعجبم بیشتر شد . ادامه داد: خیلی سال پیش پدرم توی اردبیل کار می کرد شاگردیه خیاط خونه بوده . صاحب اون خیاطی مرد متمولی بود که از روی عشق و علاقه خیاطی می کرد و پدر من هم بعد از اینکه سر بازی اش رو اونجا می گذرونه همونجا موندگار می شه و با حاجی محسنی آشنا می شه و پیشش می مونه تا خیاطی یاد بگیره اونجا که جای رو نداشته ؛ حاجی محسنی یه جای کوچیک توی همون مغازه بهش می ده یعنی اونجا هم می شه خونه اش هم محل کارش تا اینکه اعتماد صاحب کارش رو جلب می کنه و حاجی محسنی اونو می بره توی خونه ی درندشتش و اونجا بهش یه اتاق می ده . آقا جون از این قضیه خوشحال می شه . هم کارهای خرید حاج خانوم رو انجام می داده و هم از حاجی محسنی خیاطی یاد می گرفته حاجی محسنی و خانومش سه تا دختر داشتن که دو تا شون ازدواج کرده بودن .

دختر آخر اما با اون دوتا ی دیگه خیلی فرق داشت هم خیلی زیبا بود هم تفکراتش ربطی به دختری اون دوره و زمونه نداشت . توی دوره ای که دختری به زور درس می خوندن و اگر هم اجازه ی درس خوندن داشتن به زور مدرک ابتدایی رو می گرفتن . ماه طلعت دیپلمش رو گرفته بودو حالا سازش رو برای دانشگاه کوک کرده بود اونم نه شهر خودشون، نه

کشور خودمون . خارج از کشور! فقط هم نقاشی و طبیع ی بود که پدرش را رضی نمی شد . خواستگار هم که می یومد خب طبیع ی بود که مثل خودشون وضع مالی خوبی داشتن و توقع داشتن عروسشون سر به راه باشه . وقتی پا پ یش می گذاشتن و با ماه طلعت و افکارش آشنا م ی شدن عطا ی وصلت با این خانواده رو به لقاش می بخشیدن . گفتم که ماه طلعت خیلی زیبا بود . خب ، پدر من هم از اون خوشش می یومد هر بار هم که خواستگاری برای ماه طلعت پ یدا می شه دست و دل آقا جونم می لرزیده که نکنه این بار آخر باشه و ماه طلعت رو از این خونه ببرن . اما از طرفی جرات نمی کرده این علاقه رو به زیون ب یاره چون می ترس یده حاجی محسنی روی خوش نشون نده و از خونه و خیاطی هم بیرونش کنه برای همین این علاقه روت و ی دلش نگه می داره و همچنان می ره خیاطی وردست حاج آقا و توی خونه هم کمک حال حاج خانوم و سقفی هم که بالای سرش بوده اصلا خوش نداشته به خاطر عشق که معلوم نبود سرانجامش چی می شه آسایشش رو از دست بده .

یک سال می گذره و آقا جونم تقریبا خیاطی رو یاد می گیره حتی چند دست کت و شلوار هم برای مشتری های قدیمی حاجی محسنی دوخته بوده و اونام راضی بودن . ماه طلعت هم به ظاهر فکر خارج رفتن رو از سر ب یرون می کنه و همون جا کلاس های نقاشی می ره . آقا جونم تعریف م ی کرد یه روز زمستون توی زیرزمین حیاط بزرگشون مشغول جابه جایی خمره های ترشی بودم که حاج خانوم انداخته بود؛ دیدم ی کی از پله ها می یاد پایین اول فکر کردم حاج خانومه ؛ سر که برگردوندم دیدم ماه طلعت دستوپام رو گم کردم و به تته پته افتادم : سَ ..... سلام ... خانوم نه خ یلی ممنون به کمک احتیاج ندارم . اصلا این کار شما نیست ! ماه طلعت: ولی من برای کمک ن یومدم . ماه طلعت کمی نزدی ک شد و بی مقدمه پرسید : ببینم تو چرا ازدواج ن می کنی؟ آقا جون: خب... .. خب..... می دونی .....

ماه طلعت در حالی که یک دستش به پشت بود دست دیگرش رو به علامت اینکه دیگه نمی خواد ادامه ب دی بالا آورد و گفت: می دونم عرف نیست و می دونم شای د پیش خودت هزار فکر جور و ناجور کنی اما اومدم بگم اگر کسی رو زیر سر نداری من حاضرم باهات ازدواج کنم . آقاجون حاج و واج مونده بود که چی بگه اما ماه طلعت بدون معطلی گفت: اگه مشکلت پدرمه خیالت راحت اون مشکلی نداره تازه از خدایم هست ؛ جدیدا توی خونه ی ما مهم ترین حرف ، حرف چشم پاک و پارسا بودن توست . آقاجون باز اومد چیزی بگه اما ماه طلعت اجازه نداد و ادامه داد : فقط یه شرط دارم ؛ اونم اینکه بعد از عقد بای د با من بیای اون کشوری که من می گم ؛ فرانسه . باز هم اجازه نداد آقاجون چیزی بگه ادامه داد : نگران نباش خودم زبانشون رو یادت می دم اونقدر به خودش مغرور و از جواب آقاجون مطمئن بود که حتی اجازه ی فکر کردن هم به اون نداد و در ادامه گفته بود : الان که رفتی حجره ، ای قضیه رو با پدرم در میان بذار

چه جوریش رو هم خودت پیدا کن . فقط یادت باشه پدرم راضیه و فقط منتظر در خواست توست . ماه طلعت اینا رو می گه و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف آقاجون بمونه همون جور که پله ها رو اومده بود پایین همون جور هم رفت بالا . آقا جون تعریف می کرد : به قدری شوکه شده بودم که چند دقیقه مثل درختی که توی زمین ریشه داره نمی تونستم تکون بخورم . از خوشحالی نمی دونست چیکار کنه چیزی رو که آرزوی قلبیش بود حالا خود به خود جور شده بود ماه طلعت خودش با پای خودش اومده بود سراغش وقتی کارای زیرزمین تموم می شه آقاجون راه حجره رو پیش می گه . بماند که با چه سختی و مشقتی خواسته اش رو مطرح می کنه اما همه چیز طبق گفته ی ماه طلعت پیش می ره

حاجی محسنی آقاجون رو در آغوش می کشه و خواسته اش رو می پذیره . فقط بقیه ماجرا رو واگذار می کنه به پذیرفتن ماه طلعت اما نمی دونسته که همه ی این نقشه ی از پیش تعین شده ی دختر خودش بوده . خلاصه اینکه آقاجون می ره و پدر و مادر پیرش رو میاره اردبیل و حاجی محسنی مراسم باشکوهی برای دخترش برگزار می کنه و اینا زن و شوهر می شن . ی کی از اتاقهای بزرگ و مجلل اون خونه برای ماه طلعت و آقاجون می شه . آقا جونم می گفت : فکر می کردم خوشبخت ترین مرد روی کره ی زمینم . توی خیاطی هم پیشرفت کرده بودو مشتری ها را ضی بودن شبها هم ماه طلعت زیبون فرانسوی یاد آقاجون می داد بالاخره بعد از شیش ماه که آقا جون زبان فرانسه رو یاد گرفت ؛ ماه طلعت ساز رفتن رو کوک کرد و حالا ب اید حاج آقا و حاج خانوم را ضی می شدن که خودش خیلی زمان می برد اما خب بالاخره او نام رضایت دادن و حاج آقا که دید دخترش رو به آدم خوب و مومنی سپرده خیالش راحت بودو می گفت هر جا که هستی ن خوش باشین و خلاصه او نام بار سفر بستن و رفتن . آقا جون می گفت : توی پاریس ماه طلعت یه آدم دیگه شد دیگه از اون عشق و علاقه خب ری نبود دیگه از اون عزیزم فدات شم ها خبری نبود ماه طلعت بودو گالری ها و نم ایشگاه های مختلف ؛ من بودمو غربت و تنهایی . کم کم فهمیدم ماه طلعت منو می خواست برای اینکه به آرزوهاش برسه . درسته سرما یه ای نداشتم و درسته همه جوره از لحاظ مالی حمایت می کرد اما منو می خواست برای اینکه پدرش با خیال راحت بفرستدش اونور و مانع تراشی نکنه دلم برای خودم بدجور سوخت که اینطور بازیچه ی ماه طلعت شده بودم برای حاج آقا برای حاج خانوم که فکر می کردن دخترشون خوشبخته حاجی محسنی ه همیشه می گفت این دختر با بقیه ی دخرا فرق داره اما من باور نمی کردم ولی حالا می دیدم که حق داشت بارها و بارها ازش خواستم که دلش رو به زندگی بده اما قبول نکرد می گفت برای اینکه الان اینجام سال ها سختی کشیدم بالاخره هم حرف دلش رو به زیبون آورد : ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم و بهتره از هم جدا بشیم اگه خواستی همین جا توی پاریس بمون من کمکت می کنم اگر هم نه که برگرد . به هم بین راحتی آقا جون رو پس زده بود . آقا جون می گفت همون

جور که سریع و بی پرده ازم خواست وارد زندگیش بشم همون جور هم سریع و بی پرده طردم کرد فقط نمی فهمیدم دلیل اینکه ناگهانی حرف طلاق رو پیش کشید چی بود؟ که البته آقا

جون خودش تعریف می کرد: بعد از این همه سال فهمیدم دلیلش واسه اینهمه عجله برای طلاق چی بود. وجود فائزه، دلیلش وجود فائزه بود. ماه طلعت باردار بود ولی من خبر نداشتم با دوزو کلک و قایم کردن بارداریش از من جدا شد چون می دونست دست و پاگیر می شم اصلا از اول هم قصد موندن نداشتم.

با دهان باز به حرف های پڑمان گوش سپرده بودم: خب بقیه اش؟ جدا شدن؟ فائزه چی شد؟ پڑمان اشتیاقم را که دید ادامه داد: خب، آقاجون از وجود فائزه خبر نداشتم دیگه بیشتر از این نتونست تحمل کنه و از هم جدا شدن بعد از جدایی ماه طلعت که به خواسته اش رسیده بود هیچ وقت به وطن برگشت و همون جا موند حالا انگار عذاب وجدان دست از سرش بر نمی داره. مریض که شد ترسید عمرش کفاف نده و فائزه هیچ وقت از وجود پدرش با خبر نشه واسه همین پارسال همه ی ماجرا رو برای فائزه گفت تا اون بتونه بعد از این همه سال پدرش رو ببینه. پرسیدم: خب، حالا مشکل کجاست؟ پڑمان کشو قوسی به بدنش داد و انگشتان دست چپش را با حرص داخل موه ایش کشید و گفت: مشکل اینجاست که خانوم جون از هیچ کدوم از این ماجراها خبر نداره. من:

یعنی آقاجون در مورد ازدواج اولش با ماه طلعت به خانوم جون چیزی نگفته؟ پڑمان: نه دیگه، نگفته؛ بعد از جدا شدنش از ماه طلعت برمی گرده اردبیل. حاجی محسنی وقتی می فهمه دخترش چیکار کرده سخته می کنه و از دست کسی کاری برایش بر نمی یاد. آقا جونم هم برمی گرده به زادگاهش حالا دیگه خیاطی رو خوب یاد گرفته بود و برای خودش یه پا استاد شده بود آقا جون هم که حسابی ترسیده بوده قید ازدواج رو می زنه یه مغازه ی خیاطی باز می کنه و دعاش رو به روح حاجی محسنی می فرسته حدود دو سال بعد از اونم ننه جون و آقا بزرگ به فاصله ی ۴ ماه به رحمت خدا می رن و پدرم حسابی تنها می شه دو سه سال بعد هم با خانوم جون ازدواج می کنن اما خب چیزی از اون ازدواج نا موفق به خانوم جون نمی گه. نمی دونم چرا اما انگار دلش می خواست هر چی خاطره از اون موقع داشته پاک بشه

کمی خودم را جلو کشیدم و بی اختیار ابروهایم رفت بالا و گفتم: اما خانوم جون حقت بوده که بدونه؛ به نظرت آقا جون اشتباه نکرده؟ پڑمان گردنش را مالشی داد و گفت: آره حق با توست اما شاید هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که یه روزی از ماه طلعت خبری بشنوه. اصلا به مخ یله اش هم خطورن می کرد که از ماه طلعت بچه ای داشته باشه. اونم دختری که از پروانه بزرگتره.

آقا جون وقتی فهمید خیلی کلافه شده بود. البته حق هم داشت. بعد از ۴۰ سال زندگی حالا باید به خانوم جون چی بگه؟! فکرش رو بکن یه روز که آقا جون توی مغازه مشغول دوختن شلوار برای یکی از مشتری هاش بوده تلفن مغازه اش زنگ می خوره گوشی رو بر می داره خانومی اونور خط باگ ریه از آقا جونم وقت ملاقات می خواد. آقا جونم هم هر چقدر می پرسه که اون خانوم کیه و چیکار داره خانومه می گه: پشت تلفن من می شه و بای د ببینیمتون وقت ی تو یه کافه قرار می ذارن اونجا آقا جونم می فهمه که اون خانوم همون فائزه ست دختر خودش و ماه طلعت که بعد از ۴۵ سال برگشته. آقا جون می گفت: باور نمی کردم این اصلا امکان نداشت ماه طلعت اصلا بار دار نبود. از فائزه خواستم منو بیره ماه طلعت رو ببینم. یه هفته بود که برگشته بودن و تو یه هتل اقامت داشتن.

رفتم و ماه طلعت رو دیدم. اما اون دیگه ماه طلعت نبود یه زن پیر و فرتوت، با آخرین تصویری که ازش توی ذهنم داشتم زمین تا آسمون فرق کرده بود که حالا روی ویلچر می نشست. اصلا باورم نمی شد همه چیز برام مثل یه خواب خوفناک بود. در رو که باز کردم و ماه طلعت رو دیدم؛ خشکم زد. خواستم از همون راهی که اومدم برگردم اما همون زن فرتوت که دخترش می گفت ماه طلعت مانع شد و صدام زد و ازم خواست بشینم گفت: می دونسته که اگه من بفهمم که اون بارداره قضیه کشدار می شه و اون نمی تونه به آرزو هاش برسه و به خاطر همین فائزه رو از من پنهان کرده. پرسیدم حالا بعد از این همه سال اومدی که چی؟ ماه طلعت نالید و گفت: هیچی فقط حلالم کن. از اون همه مال و مکنت و زیبای ه برام نمونده بود فائزه هم توی سال های جوونی ازدواج می کنه اما شوهرش نامرد از آب در می یاد و رهانش می کنه. آقا جون تعریف می کرد توی اون ملاقات ماه طلعت گفت: بعد از اون همه گرفتاری که برامون پیش اومد پیش خودم فکر کردم شاید آه تو پشتمون باشه و اینک ه چیزی از عمرم باقی نمونده و فائزه تنهاست و حقشه که بدونه پدر داره.

اما مگه دل آقا جون راضی می شه به آواره دیدنشون می گه نه به خاطر عشق ق دیمی که به ماه طلعت داشتم به خاطر همه ی خوبی های که پدر ماه طلعت در حقم کرد به خاطر همه ی پناهی که تو اوج بی پناهی بهم داد خودم رو موظف دونستم کمکش کنم.

می دونی غزل وقت ی آقا جون با من درد دل کرد نتونستم بی تفاوت باشم برای همین سعی کردم تا جایی که ازم بر می یاد کمکشون کنم به هر حال فائزه خواهرمه. اما خب آقا جون فعلا نمی خواد خانوم جون چیزی بدونه. تو هم لطف کن و دیگه در این مورد چیزی به روی خودت نیار. چون اونوقت اون، منظوم پروانه و پروین و خانوم جون، شک می کنن. اگه پیگیر بشنو متوجه، دیگه نمی دونم عکس العملشون چیه.

خودم را عقب کشیدم و به پشتی صند لی تکیه دادم. پژمان با لبخند نگاهم کرد دستی به پشت گردنش کشی د: آره زند گی، قضیه این بود اگه فکر می کردی که مشکل مالی داریم، بدون که اینطور نیست؛ می تونی تالار رفتن رو کنسل کنی. ولی اگه به عنوان تجربه و زیادی تو خونه نمودن می خواهی ادامه بدی من حرفی ندارم

با دست راست روی میز شکک می کشیدم و دست چپم تک به گاه چانه ام بود: می دونی پژمان، اولش با این قایم باشک بازی که در میاوردی فکر کردم خانوم جون مری ضی سختی گرفته و تو با اید به پدرت کمک مالی کنی خیال کردم نمی خواهی من متوجه این کمک کردنها بشم منم تصمیم گرفتم غیر مستقیم کمکت کنم هر چند خودم خوب می دونم باشندر غازی که از کار توی تالار در می یاد نمی تونم کمک چندانی برات باشم ولی الان دیگه اینجوری نیست اونجا یکی دو تا دوست پیدا کردم؛ سرم حسابی گرمه و دیگه فکر و خیال نمی بافم. حالا دیگه اصلا به خاطر پولش نیست. پژم ان لبخند زد اما لبخندش از سر رضایت نبود نگاهی به ساعتش انداخت: خیلی دیر وقته من می رم بخوابم و نگاهی به دوروبرش انداخت.

می گم: اگه تو هم خسته ای بذار این ظرفا بمونه واسه فردا؛ تو هم بخواب. فهمیدم دلخور است: نه، من خسته نیستم جمع و جور می کنم بعد می یام. پژمان شب به خیر گفت و رفت و من در حالی که ظرف های شام داخل را سینک می گذاشتم به رفتار پژمان اندیشیدم: شاید این همه حرف زده بود که مرا از کار در تالار منصرف کند و حالا که می دیدم من منصرف بشو نیستم ناراحت شده بود اما چه می کردم؟! صبح تا شب تنها، این خانه مرا می خورد. بعد به پژمان درون ذهنم دلداری دادم: حالا ناراحت نشو یه کم که حالم بیاد سر جاش یه فکری هم واسه ی درسم می کنم.

پژمان:

نمی دانم کارم چقدر درست بود اینکه راز آقا جون را برای غزل گفتم اما اگر هم نمی گفتم ممکن بود با افکار غلطی که در ذهنش شکل گرفته همه را خبر دار کند از طرفی دلم نمی خواست فکر کند در فشار مالی هست یم و این باعث کار کردنش شود پش خودم گفتم اگر اصل قضیه را بفهمد قید کار را می زند اما این همه صغری کب ری چیده بودم و او

همچنان بر کارش اصرار داشت . عصبانی شده بودم اما دلم نمی آمد ناراحتش کنم بنابر این دلخوری ام را با بی توج هی نشان دادم شاید همین هم آزارش می داد راضی نبودم اما چه می شود کرد . از طرفی هم حق را به او می دادم تمام روز در خانه تنها، با آرزوی که نقش بر آب شده بود قطعاً برایش آزار دهنده بود . نمی دانم شاید با دیدن زمان بدهم تا خودش را پیدا کند . سر جایم غلتی زدم و به سقف خیره شدم ای کاش می توانستم از اقتدارم استفاده کنم و محکم بگویم دلم نمی خواهد خودت را اسی ر آن تالار کنی و شب های مراسم تا نیمه های شب به انتظارت بنشینم اما انگار چیزی مانع می شد دوست نداشتم ناراحتش کنم می دانستم غم بزرگی در دل دارد و نمی خواستم بار مضاعفی روی شانه هایش باشم . با خودم گفتم : پس دیگه اعتراض نکن حتی غیر مستقیم . کارت وی اون تالار اونقدرها هم آسون نیست بالاخره خودش منصرف می شه . در همین افکار بودم که صدای باز شدن در مرا به خود آورد . سریع چشمانم را بستم که یعنی مثلاً خوابم . می دانستم با این افکار مغشوش و ذهن درگیر محال است بتوانم سکوت کنم . سنگینی سایه ی غزل را روی سرم حس کردم . دقیقه ای ایستاد و بعد رفت روی صندلی میز آرایش نشست . زیر چشم می می پاییدمش . کش موهای ش را باز کرده بود و خرما ی موهایش را آرام شانه می کشید . همانطور که پشتش به من بود و در آینه زل زده بود لب به سخن گشود: می دونم بیداری و داری صدامو می شنوی . می دونم که از کار کردنم ت وی تالار راضی نیستی ولی تو رو خدا راضی باش ؛ دلم تو خونه می پوسه صبح تا شب تنها درو دیوار خونه واسم شکلک در میارن ؛ کلافه ام . من تا حالا دوستی نداشتم ولی اون جا دوست پیدا کردم . نمی گم کار راحتی نه ، تازه سخت هست ولی وقتی اونجام به هیچی فکر نمی کنم ؛ حالم خوبه یه فکری تو سرم هست که می دونم خوشحالت می کنه ولی باشه به وقتش . فعلاً بذار برم ؛ بذار با خیال راحت برم ؛ نه اینکه همش فکر کنم شوهرم ناراضیه .

می دانستم مرا نمی بیند؛ چشم هایم کاملاً باز بود انگار با چشم ه ایم حرف هایش را می شنیدم . شانه را روی میز پرت کرد و گردنش را به سمت من کج کرد: بذار فکر کنم سکوت ع لامت رضاست باشه ؟ اندکی مکث کرد خیالش که راحت شد دوباره رو به آینه نشست و شروع کرد به بافتن موهایش : با دو تا از بچه ها دوست شدم . مینا و افسانه ، هیچ کدومشون هم سن و سال من نیستن مینا چند سالی از من کوچیکتره و یه سال پشت کنکور مونده اما قصدش اینه که امسال حتما قبول بشه . افسانه خانومم که ۳۸ یا ۳۹ سالشه . اول که وارد اون جمع شده بودم احساس غریبی م یکردم اما مینا و افسانه نداشتن این حس دووم چندانی داشته باشه . همه ی اینا رو گفتم که بگم پس فردا هم مراسم داریم . دیگه راضی باش دیگه .

پوف بلندی کش یدم و با یک جست سر جایم نشستم : با شه بابا، باشه قبول، نکنه تا خود صبح می خوامی موهاتو ببافی و اندر فض ایل دوستات سخنرا نی کنی؟! بافتن موهایش که تمام شد با یک کش دمش را بست و با لبخندی که زیر نور چراغ خواب به وضوح پیدا بود از بیداری ام استقبال کرد : پس قبول کردی ؟ من: آره قند و عسل ، آره شعر و غزل ، هر چی تو بخوای، فقط تو خوشحال باش حالا بیا بخواب . از خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت: یعنی دیگه دلخور نیستی ؟ دیگه اخم نمی کنی؟ من: نه قربونت برم ، نه، ولی بی صبرانه منتظر اون فکر خوب می ام که ازش گفتی غزل :

آقا تورج دوست جواد مرد خوش اخلاقی نبود ؛ یا نمی دانم شاید به ما که آنجا کار می کردیم روی خوش نشان نمی داد . به هر حال دلم نمی خواست با او برخوردی داشته باشم . مخصوصا اینکه دوست جواد بود و دوست نداشتم ناخواسته رفتاری از من سر بزند و او به جواد چ یزی بگوید . روزهایی که مراسم داشتیم از ساعت یک تا لار بودیم تا ۲ و ۳ نصف شب که نود درصد مشکل پڑمان با همین قسمت ماجرا بود . می گفت: آخه تو چه مشکلی داری که باید تا اون وقت شب سر کار باشی . خلاصه با تمام این تفاسی ر موفق شده بودم راضی اش کنم تا لاقل دیگر غر نزنند و اعتراض نکنند ؛ هر چند می دانم ته دلش ناراضیست .

خودم خواسته بودم که در قسمت مهماندار کار کنم فکر می کردم هیچانش بیشتر راست بعد از اینکه آقا تورج و سرپرست کارکنان از من تست برخورد با مهمانان را گرفتند و پذیرفته شدم ؛ به آقا تورج گفتم: می شه من هر روز هفته رو نیام ؟ مثلا دو یا سه روز توی هفته بیام ؟ آقا تورج همینطور که پشت میزش نشسته بود و اخم ه ایش را در هم کشیده بود و با دفتر بزرگی که رو به رویش بود ور می رفت بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

نخیر ، نمی شه ، از برادرتون شنیدم که واسه سرگرمی می یای د اما نمی شه ؛ چون تقریبا همه ی اونایی که اینجا کار می کنن از سر ناچاری و و اجبار می یان اون وقت حقشون ضایع می شه . شما هم آگه می خوامی اینجا کار کنی باید مثل بقی ه هر روز که مراسم داشتی م اینجا حاضر باشی . البته این رو هم بگم که بعضی وقتها ۷ روز هفته مراسم داریم ؛ بعضی وقت ها هم فقط یک روز توی هفته . لحظه ای مکث کردم ؛ با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود ؛ وقتی دی د چیزی نمی گویم دستش را به علامت پرسش چرخاند و اخم هایش غلیظ تر شد پرسید: خب، چیکار می کنی؟ به خودم آمدم : بله ، بله حق با شماست ؛ شرایط برای همه یکسانه . و به این ترتیب قرار شد آنجا کار کنم . یکی از روزها در تالار مراسم بود ظهر شال و کلاه کردم و به سمت تالار راه افتادم . حیاط نسبتا بزرگ تالار را طی کردم و رسیدم



به سالن مینا و افسانه هم تازه رسیده بودند؛ چون مینا مقنعه اش را مرتب می کرد و افسانه دکمه های مانتوی ش را می بست. یک ماهی می شد که آنجا کار می

کردم و می دانستم مینا و افسانه هر دو از سر ناچاری می آیند. مینا برای م تعریف کرده بود که یک خواهر و یکر برادر کوچکتر از خودش دارد. مادرش هم برای پیشبرد زندگی فرش می بافت و پدرش هم لابالی و معتاد است و در زیرزمین خانه زندگی جداگانه ای دارد.

بارها و بارها ترک کرده اما هر بار نا موفق بوده و مینا با این کار کمک خرج خانواده است و تمام تلاشش این است که در کنار کار درسش را خوب بخواند تا در تهران قبول شود که هم آینده اش را داشته باشد هم خانواده اش را. افسانه خانم می گفت: تمام ده، دوازده نفری که اینجا کار می کنند از سر اجبار می آیند. حالا بماند که مردها مجبورند خرج خانواده بدهند؛ اما زنانمان مجبورترند انگار!

افسانه خانوم: به به غزل بانو! بدو بیا که این م یوه ها منتظرن. مینا مثل هم یشه برگه ای از کیفش در آورد و کنار دستش گذاشت و مشغول دستمال کشیدن م یوه ها شد. من:

چیکار می کنی؟ مینا: لغت جدید حفظ می کنم با یه سری گرامر؛ اگر هم فرصت بشه یه چند تا فرمول شیمی. میوه دستمال می کشید و لغت حفظ می کرد. مینا از آن دست آدم هایی بود که خوب قدر وقت را می دانست. بقیه هم هرکسی مشغول کاری بود. مرتب کردن میز و صندلی، جابجایی ظرف و ظروف همه هم دل و هماهنگ

یک ماهی که در آن تالار کار می کردم همه اش مراسم عروسی بود و من در دل خدا خدا می کردم که کسی ختم نگ یرد؛ دست خودم نبود ختم را دوست نداشتم. هر چند که به قول پژمان مرگ هم جزو زندگی بود.

امروز هم مراسم عروسی بود و ساعت ۶ سروکله ی فک و فامیل درجه یک پ یدا شد تا ساعت ۸ شب که دیگر همه ی مهمان ها آمده بودند. اما این عروسی با عروس ی های دیگر ر فرقی داشت. انگار همه با هم قهر بودند. عروس بغض کرده بود و داماد سگرمه هایش در هم بود. گوشه ای ایستاده بودم و این مراسم خشک و بی روح را نظاره می کردم. افسانه از پشت تنه ای به من زد: حواست کجاست؟ میزای سمت راست م یوه ندارن؛ مهمونای اون سمت تازه رس یدن دست بجنبون به چی زل زد ی!؟ من: می گم افسانه خانوم اینا یه جورین، نه رقصی، نه سوتی، نه دستی. این دیگه چه وضع یه؟! افسانه در حالی که در هر دو دستش ل یوان یکبار مصرف بود شانیه ای بالا انداخت و نگاهی به دوروبرش انداخت: آره راست می گیا، ولی به من و تو چه؟! دست بجنبون الانه که سروکله ی خانوم ابراهیمی پ یدا

بشه و کلی غر به جونمون بزنه . حرف از دهان افسانه خارج نشده بود که خانم ابراهیمی رو برویمان سبز شد : خانوما، جلسه دارین؟ افسانه دست پاچه جواب داد:

نه نه ، داشتم غزل رو راهنمایی می کردم . خانوم ابراهیمی سرپرست اخم ها ایش را در هم کرد : سریع تر لطفا!

افسانه سرش را پ ایین انداخت و با شانه اش ضربه ای به شانه ام زد و هر کدام به سمتی متفرق شدیم . ا این مجلس ی خ که هیچ چیزش به عروسی نمی ماند سر شام دیدنی تر هم شده بود . اولین قاشق را نمی دانم چه کسی پرت کرد ؛ اما جنگ قاشق و چنگال بود که به سمت هم پرتاب می کردند . مینا گفت: اینجا که اینطوریه ببین مردونه چه خبره ! کم کم بشقاب های غذا را به سمت هم پرتاب کردند . عروس ب یچاره زار زار گریه می کرد . نیره ، یکی دیگر از مهماندارها به سمت من و مینا آمد: چی شده ؟ چه خبره ؟ یهو چرا پریدن به هم؟ در آن م یان چشمم افتاد به عروس که گلوله گلوله اشک می ریخت و آرایشش بدجور به هم خورده بود و چهره اش شبیه هر چیزی شده بود جز عروس . در جواب نیره گفتم:

نمی دونم ، هر چند از اولم معلوم بود با هم سر جنگ دارن . بعد راه را به سمت عروس کج کردم می خواستم دلدار ایش بدهم که دیدم داماد آهسته و پاورچین در آن شلوغی داخل شد و ه یچ کس هم حواسش به آن ها نبود نزد یک عروس که رسیدم داماد هم رسید دسته گل را از عروس گرفت و ب ی مقدمه پرسید : می ای بریم؟ عروس خشکش زد و بر ا ی ثانیه ای از گ ریه دست کش ید و پرسید: ها؟ داماد اینبار با کلافگی گفت: تا کسی حواسش ن یست بیا بریم نکنه می خوای وایستی اینجا و شامورتی بازی اینا رو نگاه کنی ؟ اصلا اشتباه کردیم از اولم نباید این جشن مسخره رو می گرفتیم . عروس دوباره بغض کرد : کجا بریم ها؟ توی کدوم خونه؟ خونه ای که بابات کرایه کرده و تا الان مطمئنم زده زیر همه چیز؟! شن یدم که مادرت داشت به خواهرم می گفت: جهیزیه رو هم بین الان بار کامیون می کنن تا پس بفرستن. داماد کلافه گفت: تو به ای ن کارا کاری نداشته باش قبل از اینکه کسی جهیزیه رو بار کامیون کنه خودم ای ن کارو کردم حدس زدن این وضع کار سختی نبود ولی نه دیگه به این افتضاحی . سه چهار ساعت پ یش سپردم جهیزیه رو بردن خونه ی دوستم کامران سه چهار روز اونجا می مونیم بعدم یه خونه توی اون پایین مایینا اجاره میکنیم و فعلا می ریم اونجا تا بتونیم از پس کرایه بر بی ایم اینجوری بهتره زیر دین کسی هم نیستیم . حالا میای یا بازم سوال داری ؟ عروس دیگر سوالی نپرسید و به دنبال شوهرش راه افتاد و من در کمال بهت فقط نگاهشان می کردم . نیم ساعت بعد با دخالت پلیس قائله ختم شد و تازه آنجا بود که متوجه شدند عروس نیست . ناگهان زنی فریاد کشید : مهکامه کجاست؟ مهکامه ن یست ! و دوباره ولوله ای بر پا شد و زنی تقریبا مسن تر که حالا می دانستم مادر داماد است دستش را به هم

کوبید و گفت: آخیش راحت شدیم مهکامه تون غیب شد؛ صد بار به این پسر بی عرضه ام گفتم این دختر لقمه‌ی دهن تو نیست مگه گوشش بدهکار بود حالا خدا رو شکر که خودش غیب شد. زنی که فریاد کشی د مهکامه کجاست؟ به سمت پرسنل آمد و سوال را تکرار کرد. نگاهی به ای ن طرف و آن طرف انداختم و گفتم: رفتن؛ با داماد رفتن. زن چشمانش گرد شده بود: رفتن؟ من: آره، حدود ۴۰ دقیقه‌ی پیش. زن عقب عقب رفت و خنده‌ی عصبی سر داد و بعد کل کشید و رو به مادر داماد گفت: بفرما، پسر مهکامه رو دوست داره، چرا نمی‌گذاری زندگی کنن؟ چرا خودت رو خراب می‌کنی؟ یه بار می‌گی چرا مهکامه دماغ عمل کرده یه بار می‌گی چرا لباس خ ریده یه بار..... خب خودتون اوم دید خواستگاری خواهر من، ما که زورتون نکردیم. زن غرید: رفت؟ فرید رفت؟ خی لی غلط کرد که رفت! کجا می‌خوان بمونن تو ی خیابون؟! آقا فریدتون حتما فکر جا امکانش رو کرده که رفته دیگه. مهمان‌ها ی کی یکی رفتند و تالار کم کم خلوت شد. آقایی جلوی در صدا زد: توران؟ توران؟ بیا دیگه، عروسی رو که به هم زدی هنوز خیالت راحت نشده؟! مادر داماد که حالا می‌دانستم اسمش توران است زیر لب بدو بیراه می‌گفت و چادرش را سرم ی کرد تا بالاخره غر غر کنان از دید ما خارج شد حالا مانده بود خواهر مهکامه همان عروس بینوا که سرش را با هر دو دستش گرفته بود و آرنجش را به میز تکیه داده بود خانوم ابراهیمی کمی جلورفت دستش را روی شانه ی خواهر عروس گذاشت: خانوم ببخشید، ولی همه رفتن. دوتا آقا جلوی در قدم می‌زنن گمونم منتظر شما باشن. زن سرش را بلند کرد: آخ آخ ببخشید تو رو خدا اعصاب که واسه آدم نمی‌دارن از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت کمی پرده ی پنجره را کنار زد و گفت: بله، پدرم و شوهرم هستن؛ منتظر من ایستادن. الان می‌رم. مانتوی ش را پوشید و داشت دکمه‌ها ایش را می‌بست مینا کمی جلورفت و پرسید: ببخشید چرا اینجوری شد؟ خانوم ابراهی می‌تشر زد: مینا! مینا سرش را پاپی ن انداخت و چند قدم عقب کشید: ببخشید! آن خانوم لبخند تلخی بر لب نشانده: نه خانوم دعواش نکنید بچه ام حق داره پرسه. انگار منتظر بود کسی این سوال را پرسد دوباره سر جایش نشست: عروسی نبود که! جنگ مغولا بود انگار! البته فرید یه همچین چیزی رو پیش بینی می‌کرد به مهکامه گفته بود از خیر جشن گرفتن بگذریم و همینجوری بریم سر خونه زندگیمون؛ ما قبول نکردیم. طفلک خواهرم مادر که نداره یعنی مادرمون عمرش رو داده به شماها اینم از شانس و اقبالشه مادر فرید راضی به ای ن ازدواج نبود همون قصه ی همیشگی پسر پولدار و دختر بی پول. البته ما از ای ن نارضایت ی اطلاعی نداشتیم هر چند که اگر می‌دونستیم هم کاری ازمون بر نمی‌یومد. مهکامه و فرید تو ی دانشگاه آشنا شدن و همدیگر و پسندیدن و بریدن و دوختن. فرید پسر بدی نیست موجه و خوبه؛ اما خب مادرش ناراضیه دیگه به زور اومدن خواستگاری بعد از اونم هزار تا سنگ انداختن جلو پامون تا اینکه خواهرم دماغشو عمل کرد

. مادر شوهره کلی جنجال به پا کرد : که تو پولای پسر و بالا می کشی و اصلا واسه خاطر پول زنش شدی و از این حرفا .  
 فرید هم گفت: خواست خودم بوده .

خلاصه بین مادر و پسر دعوا می شه تا همین چند وقت پیش که فرید م ی ره و به پای مادرش می یافته و ازش معذرت می خواد بماند که چه پروسه ای روی کردن تا مادر فرید گوشه چشمی بهشون بندازه . با بدبختی راضی اش کرد که تو ی مراسم عروسی شرکت کنه که ای کاش این کار رو نمی کردن . فرید می گفت : مادرم از بچگی همه چیز رو برام انتخاب می کرد و تصمیم می گرفت که چی کار کنم و چی کار نکنم . سه تا هم خواهر داشت که هر کدوم کپی برابر اصل مادرشون بودن این وسط پدر بیچارشون با کارهای زن و دخترانش مخالف بود اما یکی بود بدتر از فرید و کاری ازش ساخته نبود .  
 فرید می گفت:

انتخاب مهکامه اولین تصمیمی م زندگیش بوده و اون م که با مخالفت مادرش روبه رو شده و طبیعتا خواهرانش. زن سرش را تکان داد و دستش را در هوا معلق نگه داشت و گفت:

دیدید که آخرش هم زهرش رویخت . بعد دوباره از جا بلند شد : منم برم دیگه . ببخشید سر شما رو هم درد آوردم .  
 خانوم ابراهیمی دلداریش داد: حالا ناراحت نباش فعلا که آقا فرید اونقدر مهکامه جان رو دوست داره که به این جنجال توجهی نکرده و با هم رفتن ؛ بعدشم خدا کریمه . زن تشکر کرد و گرهی روی اش را کمی سفت کرد و رفت . بعد از اینکه او رفت افسانه نگاهی به دوروبر انداخت : وای حالا کی بای دای ن خرابکاری رو جمع کنیم . خانوم ابراهیمی گفت: نگران نباش دید برای فردا که کسی تالار رزرو نکرده و کاری نیست . آقا تورج گفتن کارگر می گیرن و فردا همه چیز رو به راه می شه . بعد رو به من گفت: شما هم آگه می خوی تماس بگی ر همسرت امشب زودتر بیاد دنبالت اگر هم نه که همراه بقیه با سر و سر برو . ترجیح دادم یک امشب مزاحم پژمان نشوم هر چند او خودش اصرار داشت که موقع برگشتن از تالار دنبالم بی ای د و هر شب که مراسم بود بیدار می ماند و خودش دنبالم می آمد. حالا امشب که آنقدر خرابی به بار آمده بود که جمع کردنش کار ما نبود زودتر باید می رفتیم خانه . ساعت یک نشده بود که به خانه رسیدم .

کلید انداختم و داخل شدم . فاصله ی کوتاه حیاط تا خانه را طی کردم . خیلی دلم می خواست بدانم پژمان چه می کند برق ها روشن بود و پژمان روبه روی تلویزیون لم داده بود و چرت می زد دلم برایش سوخت حتما منتظر بود ساعت بگذرد و دنبالم بیاید . پاورچین داخل شدم و به سمت اتاق رفتم ؛ لباسهایم را عوض کردم و برگشتم و رو به رویش نشستم آرام صدایش زدم : پژمان ، پژمان چرتش پاره شد و سر جایش نشست مثل پسر بچه ای باز یگوش که از خستگی خوابش برده و حالا بیدار شده چشمه اش را مالید: عه اومدی ؟ کی؟ چه زود کارت تموم شد! چه خبر؟ تازه می

خواستم به ساعت دیگه پیام دنبالت! چطوری اومدی؟! و من با اینکه خسته بودم اما همه چیز را برای ش  
تعریف کردم.

پژمان چشمانش گرد شده بود و نگاهم می کرد: حق داری از اون تالار دل نکنی؛ پس بگو که تئاتر می بینی اونجا! من: حالا  
هر شبم که اینجوری نیست تو این یه ماهی که من اونجا کار می کردم این اولین بار بود. پژمان: خدا بهشون رحم کنه با ا  
ین مادری که تو تعریف کردی! از زبان خواجه گفتم:

صبر کن حافظ به سختی روز و شب عاقبت رو

زی بیابی کام را

و در ادامه گفتم: اینام بای د صبر کنن دیگه؛ به قول حضرت حافظ. حالا پاشو ب ریم بخواب یم که مردم از خستگ  
ی

صبح پژمان که رفت مغازه من هم سری جمع و جور کردم و لباس پوشیدم و از خانه زدم بیرون دلم بدجور هوای  
مهین و بچه ها را کرده بود.

مهین خودش در را به رویم باز کرد: به به بین کی اومده ستاره ی سهیل، چه عجب یاد ما کردی! من: چه کنم دیگه یه  
مهی ن که بیشتر نداریم. دلم براتون تنگ شده بود امروز تالار مراسم نبود پژمانم که گفت: کارهاش زیاده و نهار نمی  
یاد. دیگه منم گفتم بیا م اینجا تو و بچه ها رو ببینم. راستی از همسایه تون چه خبر؟ مهین ضربه ای به پشتم زد: ای  
بدجنس، خبر خواهر شوهرتو از من می گیری؟! اونم خوبه. بیا بریم یه گل و پی تازه کن تا بچه ها بیان دو سه ساعت  
وقت مونده می ریم یه سرم به پروین می زنیم. مهین رفت به آشپزخانه و چند دقیقه بعد با سینی چای برگشت و روبه  
روی من نشست: ببینم غزل تو نمی خوی دست از کار کردن توی اون تالار برداری؟ فنجان چای را برداشتم دستم را  
دورش حلقه کردم و کمی نوشیدم و قاطع جواب دادم: نه، فعلا که چنین قصدی ندارم؛ اونجا خوش می گذره. مهین  
یک پای ش را روی پای دیگرش انداخت: چه خوشی داره اینکه تا ساعت ۲ و ۳ نصف شب اونجا کار کنی و  
بعد خسته و کوفته بیا برسی اگه بدونی جواد چه حرصی می خوره؛ اوه اوه زمانه رو که نگو. فنجان چای را  
داخل سینی گذاشتم: وای مهین نمی دونی با چه بدبختی پژمان رو راضی کردم؛ تو رو خدا تو دیگه شروع نکن. زمانه رو  
هم می تونم تصور کنم برای همین س عی کردم تو این مدت اصلا نبینمش وقتی از چیزی ناراضی باشه اونقدر غمی زنه  
آدم از زندگی کردنش پشیمون می شه. بیا دیگه حرفش رو نزنیم باشه! راستی از زهره چه خبر؟ مهین لبخندی روی

لب نشاند: زهره که ه یچی، سرگرم خ رید سیسمونی واسه بچه ی ریحانه . رایحه هم که فقط درس می خونه و کاری به دورو اطراف نداره می دونی که چند ماه دیگه کنکور داره .

این پا و آن پا کردم و بالاخره حرفم را زدم : راستش مه یین امروز علاوه بر اینکه اومدم اینجا تا تو و بچه ها رو ببینم ؛ اومدم که یه مشورت با تو کرده باشم . مهین خودش را روی صندلی جابه جا کرد و زل زد به من: خب بگو ببینم ! با من من گفتم: راستش رو بخوای چند وقتییه تصمیم یم گرفتم کنکور شرکت کنم . خودم می دونم واسه کنکور امسال دیر شده منظورم سال بعده راستش من اصلا به خاطریه چ یز دیگه ، چیزی که اصلا وجود نداشت و من فکر می کردم وجود داره تصمیم یم گرفتم تو ی اون تالار کار کنم اونجا خوبه سرم گرمه ، دوست پ یدا کردم چیزی که تو ی ۱۲ سال مدرسه نداشتی اما احساس می کنم جوونیم داره توسط غول زمان بل عیده می شه اونم بدون اینکه حتی بهای ی پردازه و خودم حواسم نیست . گفتم یه کار مفید انجام بدم حالا به نظر تو از عهده اش بر می یام ؟ م ی دونی که چند سال از دیپلم گرفتن می گذره ! اصلا تصمیم درسته؟ مهین اینبار پای راستش را روی پای چپش انداخت و به صندلی تکیه داد: تصمیمت که درسته از عهده اش هم صد درصد بر می یای تو دختر باهوشی هستی به شرطی که خودت بخوای و تنبلی نکنی ! فقط ، پژمان چی موافقه؟ اسم پژمان لبخند گل و گشادی روی لبم نمایان کرد: آره اون که از اولم همینو می گفت . اگه ده تا جمله بگه ؛ یکیش اینه: درست رو ادامه بده و برو دانشگاه.

مهین : خب پس معطل چی هستی ؟ فقط من یه سوالی برام پیش اومده . سرم را تکان دادم یعنی پرس. مهین دستش را در هوا چرخاند و پرسید: چطور تا الان حرفی از بچه زنده آخه مردا واسه بچه سرو دست می شکونن! خود تو هم می دونم بچه دوست داری ؛ نمی خوای بچه داری؟

آه مه یین، مهی ن ن می شد مرا به یاد بد بختی ام نیندازی و حال خوشم را خراب نکنی ؟ نزدیک بودم درونم به سیلاب مبدل شود و سدِ چشمانم را بشکنند اما نگذاشتم .

احساس کردم صد ایم می لرزد . جرعه ای از چای نوش یدم مهین گفت: چاییت سرد شده می دونم چای داغ می خوری برم عوضش کنم ؟ با سر جواب دادم: نه و گفتم همین خوبه و بعد ادامه دادم : می دونی مهین تازه به حرف جواد رسیدم و فهم یدم درس خیلی خوبه . می خوام پیشرفت کنم شاید ب اید چند سال پیش به حرفش گوش می کردم ولی الانم دیر نیست ؛ اصلا مگه همین خود تو مجبور نشدی به خاطر اون دوتا وروجک کارت رو کنار بگذاری؟! حالا درسته معلمی رو گذاشتی کنار اما در عوض ک لی کمک بچه هاتی و تو ی درس به دادشون می رسی منم نمی خوام بی سواد باشم . حالا که بچه نیست به کارایی که دوست دارم می رسم بعد از اون دیگه نمی شه . مهین قانع شد کشو قوسی

به بدنش داد: آره واقعا راست می‌گی یه مامان با سواد خیلی بهتره؛ حالا وقت واسه بچه دار شدن زیاده. یعنی حرفم را باور کرده بود؟ از وجناتش که اینطور بر می‌آمد. خودم را که نمی‌توانستم گول بزنم تصمیم گرفتم درس بخوانم چون تنها راهی بود که کسی از من سراغ

بچه را نمی‌گرفت اما کار در تالار اصلا دلیل منطقی برای بچه دار نشدن نبود. هرگاه تصمیمی می‌گرفتم؛ حتی اگر در انجامش شکی نداشتم؛ مهر تا یید مهین باعث اطمینان خاطر می‌شد و الان نیز همان حس را داشتم مهین مانند من پشیم پوشیده بود و روبه رویم ایستاده بود و ه مینطور که روسری اش را مرتب می‌کرد گفت: کجای ی؟ پاشوی ه سر بریم خونه ی پروین تا بچه ها نیومدن. لبخندی زد و از جا بلند شدم.

مهین زنگ خانه ی پروین را فشرد ثانیه ای بعد صدای پروی نِ مهربان به گوش رسید: کیه؟ مهین: مهمون نمی‌خواهی؟ پروین: بفرمائید، بفرماید و دکمه ی آیفون را فشار داد و در باز شد. فاصله ی کوتاه حیات تا پله ها ی خانه را طی کردیم. پروین در ابتدا ی پله ها ایستاده بود مرا که دید گفت: به به بین کی اینجاست! غزل خانوم! خوش اومدی!

مثل همیشه خانه اش آب و جارو کشیده؛ مثل خانه ی مهین دسته ی گل و مثل اکثر وقت هایی که سر زده به خانه اش می‌رفتیم دیوان حافظش باز بود و فنجانی چای کنار دستش و کتاب رمانی آن طرف تر در انتظار پروی ن. عادتش بود اوقات بیکاری اول دو سه غزل از حافظ می‌خواند و بعد شروع به خواندن داستان می‌کرد. نمی‌دانم، شاید همی ن کتاب خواندن ها بود که از اوزنی مهربان و با درایت ساخته بود. روی فرش نشستیم و شروع کردی م از اینور و آن ور حرف زدن. پرسیدم: راستی از پروانه چه خبر؟ پروین زی ر چشمی نگاهم کرد: چیه؟ دلت واسه پروانه تنگ شده! خن دیدم. نه، همینجوری!

پروین زد به پشت دستش: اوا؟ پس دلت تنگ نشده؟ مهین گفت: اذیتش نکن پروین! پروین دست از شوخی کشید: اونم خوبه از وقتی فهمیده داره مامان بزرگ می‌شه رو پا بند نیست البته اینم بگما دست از اردادناش به لاله و سیاوش برداشته ولی خیلی خوشحاله حالا خانوم جون از اونم خوشحالت. پرسیدم: مگه لاله بارداره؟ پروین در حالی که پرتقالی را برای م پر پر می‌کرد و جلویم می‌گذاشت گفت: آره دو سه ماهه، یکی دوماه از ریحانه ی شما عقب تر. درونم غوغایی شد و گفتم: خب به سلامتی! پروین به ظرف پرتقال اشاره کرد یع نی بخور و بعد پرسید: تو چی؟ خبری نیست؟ جواب دادم: نه، حالا زوده. پروین: زود چیه؟ بچه خیلی خوبه، دو سه سال از ازدواجتون می‌گذره زود کجا بود؟ گفتم: نه آبیجی فعلا می‌خوام به زندگیم برسم. حوصله ی بچه داری هم ندارم.

پروین آهی کشید و گفت: از من بپرس، بهت می‌گم که هی چی جای بچه رو نمی‌گیره. هیچ لذتی تو دنیا اندازه ی بچه ای نیست که مال خودت باشه و تو ی خونت بزرگ شدنش رو ببینی. اینو منی می‌گم که یه عمر حسرتش رو داشتم. درسته با خودم کنار اومدم و زندگی رو همینجوری که هست دوست دارم ولی ته دلم همیشه یه حسرتی هست. هر چند زندگی همه جورش قشنگه با بچه، بی بچه. اصلا معلوم نبود چه می‌گویی گاه از حسرتش می‌گفت و گاه خودش را دلداری می‌داد و من از ته دل درکش می‌کردم. همیشه با خود می‌اندیشیدم که پروین به بچه فکر هم نمی‌کند اما حالا می‌دیدم که اشتباه می‌کنم. آه خدا امروز چرا همه به فکر بچه افتاده بودند؟! از جا بلند شدم و به سمت سروی رفتم و مشت مشت آب به صورت زدم حالم که جا آمد برگشتم.

پژمان:

چند روزی می‌شد که غزل بدجور در فکر بود. من هم از ته قلبم راضی نبودم او در آن تالار مشغول باشد اما دیگر پاپیچش نشدم از طرفی غزل کسی نبود که بخواهد چی زی را از من مخفی کند و اگر لازم می‌دید حتما خودش می‌گفت دلم می‌خواست خوشحالش کنم هر چند خوشحال کردن غزل کار چندان سخت و پیچیده ای نبود بنابراین سر راهم به یه ک مغازه ی شیرینی فروشی رفتم و برایش شیرینی خامه ای خریدم او عاشقش یری نی بود آن هم از نوع خامه ایش.

زنگ در را فشردم و غزل در را باز کرد و خودش جلوی در ایوان ظاهر شد مثل همیشه آراسته و مرتب و معطر. بعد از سلام و حال و احوال گفتم: به به غزل خانوم، بوی دلمه ات تا هفت تا کوچه اونور تر می‌یاد غزل خندید و گفت: ولی مال ما نیست؛ من شام کتلت پختم احتمالا واسه همسایه ست در حالی که حال گرفته شد گفتم خب چه بهتر کتلت بهتره غزل با لبخند گفت حالا ناراحت نشو فردا برات می‌پزم. بعد جعبه ی شیرینی را روبه رویش گرفتم: حالا ببین من برات چیکار کردم. همانطور که فکر می‌کردم چشمانش برقی زد و دو بار روی پا پرید و دستهايش را به هم کوبید و گفت: آخ جون، خامه ایه دیگه؟ من چشمانم را ریز کردم و با لبخند گفتم: پس چی؟ غزل هیجان زده گفت: خب پس تا تو دستات رو بشوری منم دوتا چایی می‌ریزم با این شیرینی بخوریم. جعبه ی شیرینی را عقب کشیدم: نه دیگه، الان نه، شما ببر اینو بذار یخچال تا بعد از شام. الان اینو بخوریم دیگه واسه کتلت غزل خانوم اشتها ی نمی‌مونه. رفتم و دستو رویم را شستم و برگشتم غزل م یز را چیده بود.



خودش دو سه لقمه بیشتر نخورد می گفت: ب ای د جا واسه شیرینی بمونه. خوردن من هم که تمام شد س ریع میز را جمع کردو دو فنجان چای با شی ری نی آورد: وای دیگه طاقت ندارم و با لذت خاصی شروع به خوردن کرد. گفتم: خوبه با این همه علاقه که به شیرینی جات داری چاق نمی شی؟! با دهان نیمه پر گفتم: آخه هم یشه که نمی خورم، جلو خودمو می گیرم. سرم را تکان دادم: آها، بخور بخور

شیرینی سوم را در دستش نگه داشت و نگاهش کرد و گفت: حالا که خوشحالم کردی منم یه خبر برات دارم: مشتاقانه نگاهش کردم: گفت: راستش چند روزه دارم قضیه رو سبک سنگین می کنم. سرم را تکان دادم یعنی بگو ادامه داد: می خوام کنکور شرکت کنم اما نه امسال واسه سال بعد.

هیجان زده پرسیدم: حالا چرا سال بعد؟ چرا همین امسال نه؟ هنوز یه چهار پنج ماهی وقت داری یه کم فشرده کار کنی حتما قبول می شی. فنجان را بالا آورد و کمی چای نوشید: نمی دونم بشه یا نه اون وقت باید قید کار تو ی تالار رو بزنم. شانه ام را بالا انداختم و کمی جاب ه جا شدم و گفتم: خب چه بهتر. رو ترش کرد و گفت: ای بابا ای ن کار کردن من خار تو چشم همه شده. باشه، فردا که نه ولی پس فردا می رم تالار تا هم از افسانه و مینا خدا حافظی کنم هم بگم که دیگه نمی یام. انگار غزل باری را از روی شانه هایم برداشته بود نفس راحتی کشیدم. دو دستم را در هم قلاب کردم و خمیازه ای از سر آسودگی کشیدم. نیمی از جعبه ی شی ری نی که خالی شد غزل از خوردن دست کشید: وای پژمان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه و تازه بود. یک تای ابرویش را داد بالا و دو

چشمش را کمی ری ز کرد و با لبخندی که گوشه ی لبش داشت کمی خودش را جلو کشید و گفت: تو که واسه خبر کنکور شرکت کردن من شیرینی به این خوشمزگی خری دی بین اگه قبول بشم چیکار می کنی؟ کمی عقب کشید و خنده ای سر داد و خودش جواب خودش را اینگونه داد: حتما یه کیک چند طبقه سفارش میدی. با انگشت سرم را خاراند و چینی روی بینی ام انداختم با بدجنسی گفتم: اوووو حالا چه وعده وعیدی هم به خودش میدی کیک چند طبقه! دلم نیامد بیش از این اذیتش کنم که می خودم را جلو کشیدم و زیر گوشش گفتم: شوخی کردم تو قبول بشو کیک چند طبقه اش با من.

غزل انگار چیزی یادش افتاده باشد ناگهان حالت چهره اش عوض شد: من هی چی نمی پرسم تو هم هیچی نمی گی راستی از آقاجون چه خبر؟ وقت رفتن به مهین سر بزنم باهم رفتیم خونه ی پروین، حس کردم چی زی نمی دونه. چای در گل ویم ماسید و به سرفه افتادم: معلومه که نمی دونه آقاجون به کسی چیزی نگفته گفتم که! پرسید: تا کی

می تونه چیزی نگه ؟ اینطوری که سخته براش همه اش ب اید اضطراب بکشه . فنجان را داخل سینی گذاشتم و گفتم: آره اما من بهش حق می دم البته خود آقاجون که می گه خانوم جون بزرگوارتر از ای ن حرفها ست که منو به خاطر اشتباه ۴۰ سال پیش و حقیقتی که نگفتم مواخذه کنه. ولی من حرفش رو قبول ندارم فکر می کنم خانوم جون ناراحت می شه خیلی هم زیاد و جنجالی به پا می شه که معلوم نیست قائله اش کی و کجا ختم می شه در واقع آقا جون داره با ای ن حرفا به خودش دلداری می ده واگر نه تو بگو دلیل این پنهان کاری چی می تونه باشه جز ترس ؟ غزل هیجان زده پرسید راستی پڑمان فائزه بچه نداره؟ لبخندی زد و از جا بلند شدم و فنجان ها را داخل سینی گذاشتم و به طرف ظرفشویی بردم و بعد برگشتم و اشاره ای به جعبه ی شیرینی کردم: نمی خوری؟ غزل: نه دستت درد نکنه . جواب سوالم رو ندا دی ! من : آها ببخشید بعد همینطور که به سمت یخچال می رفتم گفتم: چرا داره یه دختر . در یخچال را باز کردم : اما با کلی مشکل. جعبه ی شیرینی را داخل یخچال گذاشتم : اونجا که بودن داخل آسایشگاه بود الانم که برگشتن گذاشتنش آسایشگاه. در یخچال را بستم و دستی به پشت گردنم کشیدم : فائزه و مادرش خیلی تنهان راستش دلم براشون می سوزه نم ی دونم گاهی فکر می کنم همه ی اینا تاوان کاری ماه طلعت اما بعد از قضاوت پشیمون می شم البته فائزه یه پسر هم داره که اون سالمه و مشکلی نداره اما با پدرشه و معلوم نیست که کجاست . البته تو این یک سالی که آقاجون پیداشون کرده نمی ذاره زیاد بهشون بد بگذره. غزل دو دستش را در هم قلاب کرد و کمی به هم فشرد و پرسید: تو تا حالا دی دیشون؟ نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم : آره یکی دو بار که رفته بودی م شمال ، همراه آقا جون رفتم و دیدمشون ماه طلعتی که من دیدم با اون کسی که آقاجون تعریف می کرد ز مین تا آسمون فرق داشت یه زن م ریض و پیر و لاجون و فائزه یه زن تنها و بیک س . پرسید: مشکل دختر فائزه چیه؟ کمی با انگشت سرم را خاراندم و جواب دادم : دقیق نمی دونم ولی عقب موندگی داره اونم شدی د .

غزل آه ی کشید و به پشتی صندلی تکی ه داد .

غزل :

نیم ساعتی زودتر از وقت معمول به تالار رسیدم با خود ان دیشیدم حالا که زود رسیدم ب ای د منتظر بمونم تا آشن ای ببینم ؛ ای کاش سر وقت حرکت می کردم . در همین افکار بودم که از در ورودی داخل حیاط بزرگ تالار شدم و از دور افسانه را دیدم که روی پله نشسته بود کمی جلوتر رفتم سرش را روی زانوانش تکیه داده بود و سخت در فکر بود

. نزدیکش که رسیدم سرش را بالا آورد : چشمانش سرخ بود . افسانه زن شاد و سرزنده ای بود و حالا این قیافه ی غمگین و افسرده این معادله را برهم زده بود.

سلام دادم و کنارش نشست م : خیلی وقته اومدی ؟ دستش را دور زانوانش حلقه کرد و با بی حالی جواب داد: نه، نیم ساعتی بشه شاید . پرسیدم: حالا چرا اینقدر زود؟ توان پنهان کردن بغض سرکشش را نداشت . با نگرانی پرسیدم : چی زی شده؟ اشک هایش را پاک کرد و با صدای لرزان گفت: تو می دونی من چرا اینجا کار می کنم ؟ دستش را در دستم فشردم و جواب دادم : نه ، آگه دوست داری خودت بگو . به رو به رو خیره شد در حالی که اشک هایش پهنای صورتش را شستشو می داد اینطور شروع کرد: شوهرم آدم دست به دهنی نیست و درآمد خوبی داره اما دلم نمی خواد آویزون اون باشم ؛ اصلا دلم نمی خواد ببینمش . اشک هایش را با پشت دست پاک کرد : می دونی چرا ؟ سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم که یعنی نه . ادامه داد: چون از یه جایی به بعد ذله ام کرد کارش فقط ایراد گرفتن بود از سرو وضع من از قیافه ه ام از بچه ها از همه چیز شاکی بود ه ی چ وقت لبخند به لب نداشت با منت خرجی می داد می گفت: حیف از من که برم کار کنم ، جونم رو بذارم واسه شما بی لیاقتا . پرسیدم: آخه چرا ؟ حرف حسابش چی بود؟ افسانه هیچانش رفت بالا و گفت: همینو بگو حرف حسابش چی بود ؟ هر چند من از دهن اون جز جفنگ چیزی نشنیدم . مصداق بارز چرا در گنج بزه چرا دم خر درازه / دختر اون پیر زنه چرا گرامافون می زنه . زهر خندی زدو ادامه داد از همه چیز ایراد می گرفت تقریبا هر روز که می یومد یه ساعتی به داد و ف ریاد اون اختصاص داشت گاه سر اینکه چرا من دسته ی قابلمه رو دوس تی نگرفتم و با یه دست آوردمش دقیق ه ها سخنرانی می کرد و ایراد می گرفت گاهی سر اینکه من عرضه ی تربیت بچه ها رو ندارم و اونا بی تربیتن . آمدم چیزی بپرسم که اینطور ادامه داد: اما اونا بی تربیت نیستن خیلی بچه های با ادبین یه دختر و پسر که یه سال باهم فاصله دارن هر دوتا شون پارسال رشته ی علوم آزمایشگاه قبول شدن و الان تو یه دانشگاه درس می خونن خیلی هم مهربون و با ادب دختر کوچیکتر هم شاگرد اول دبیرستانشونه . می دونم الان می خواد بیگی خب تو بهش محبت می کردی و یه جور ی به راهش می یاوردی . پرسیدم : یعنی این کار رو نکردی ؟ دوباره به روبه رو خیره شد: چرا ، کردم به خدا ، حت ی بیش از اندازه ؛ اما شنیدی که می گن خوبی که از حد بگذرد نادان گمان بد برد؟ پیش خودش فکر کرد حتما یه چیزی هست که من اینقدر در مقابلش کوتاه می یام . می دونی ، من خیلی زود ازدواج کردم به اصرار خانواده تازه ۱۳ سالم بود که نشستم پ ای سفره ی عقد . دلم نمی خواست ازش جدا شم نه اینکه دوسش داشته باشم ؛ نه ، فکر می کردم آگه برم بچه هام آواره می شن ؛ از این کارم پشیمون نیستم آگه من به خودم فکر می کردم و این بچه ها زیر دست این مرد ایراد گیر بزرگ می شدن معلوم نبود سرنوشتشون چی می شه با

خودم گفتم زندگی من که تباہ شد و سوخت بزار حداقل اینا نسوزن . این بدبختا که خودشون نخواستن بیان تو این دنیا

به هر حال موندم . غذا می پختم می گفتم: ای ن چیه پخت ی شوره ، کم نمکه، تنده، بی مزه ست . خلاصه یه بار نشد بگه دستت درد نکنه سیر شدم . اصلا با خودش در گیر بود از یه جایی به بعد دیگه خسته شدم هی چ دل خوشی ازش نداشتم ؛ نه اخلاق خوشی داشت نه دستو دلباز بود تا دلت بخواد خساست می کرد ؛ حساب یه قرون دوزارش رو همچین داشت که نگو . باورت می شه ، پ یاز و سیب زمینی رو می شمرد اصلا اگه برات نگم بهتره؛ اعجوبه ی خلقت بود منم رویه ام رو عوض کردم با خودم گفتم این که وضع مالی خوبیداره به سرو وضع خودش هم خوب می رسه زناها ی بی وج دان زیاد ی هم پیدا می شن که هیچی جز خودشون براشون مهم نیست و به این اهم یت ن می دن که طرف زن و زندگی داره ، براشون مهم نیست که خونشون رو ی خرابه ی خونه ی یکی دیگه ساخته بشه خونه باشه، حالا رو سر ی کی دیگه، چه فرقی می کنه . دیگه محلش ندادم و نازش رو نکشیدم .

خنده ام گرفت پرس یدم : مگه تو ب ای د ناز اون رو بکشی ؟ تلخندی زدوگفت: ای بابا ، ما همه چیزمون از زم ین به آسمون می باره اینم جزو همونا بود که من با ید ناز اون رو می کشیدم . بگذر یم دو سه ماه ب بیشتر دووم نیاورد غذا ی سرد جلوش گذاشتم لباس نشسته و اتو نکش یده دادم دستش هر چی می گفت جوابش رو می دادم در کل بهش روی خوش نشون نمی دادم شده بودم یکی مثل خودش ، جالبه من شده بودم آینه ی خودش اما نتونست تحمل کنه بماند که دو سه ماه جنگ اعصاب داشت یم اما به مقصودم رسیدم .

افسانه پوزخندی زدو ادامه داد : ما تو ی ه آپارتمان ۶ طبقه زندگی می کنیم که همه اش مال شوهرمه یه واحدش ما زندگی می کردی م و بقیه رو داده بود اجاره من طبقه ی اول می نشستم و ۵ طبقه ی بالایی اجاره بود طبقه ی سوم موعدهش تموم شده بود و هر چقدر پیش شوهرم التماس کرد اجازه بده یه سال دیگه هم اونجا بشینه ، اون قبول نکرد و گفت خونه رو لازم داره . یه هفته ای از خالی شدن خونه گذشت د یدم کسی ن یومد منم که اصلا نمی خواستم باهاش حرف بزوم و بپرسم چی شد و چی نشد . هفته ی دوم که خونه خالی بود ؛ یه روز با یه کام یون وسایل اومد اول فکر کردم مستاجر جدید آورده اما بعد د یدم آقا زن گرفته . می دونی فکر همه جاشو کرده بودم الا اینکه اون پست فطرت زنه رو بیاره بالا سر من . راستش از خدا همینو می خواستم این که بره زن بگ یره و منو از شر خودش خلاص کنه اما نه اینکه زنه رو بیاره بالا سر من ؛ بعد با وقاحت تمام جلو چشم درو همس ایه وس ایل ی رو که براش خ ریده بار کامیون کنه و

ب یاره تو ی اون خونه ب چینه اولش حرصم گرفته بود ؛ می دونی، اونقدر اذیتم کرده بود که دیگه ذله شده بودم خیال می کردم اگه بره زن بگ یر ه راحت می شم اما اینطور نبود یه حس بدی بهم دست داد یه آن حس کردم پشیمون شدم دوش نداشتم از دستش کلافه بودم ولی انگار تحمل یه زن دیگه رو هم نداشتم اما ه مش به خودم تلق ین می کردم که خوب شد ، راحت شدم . بعضی وقتا

فکر می کردم آدم تا چه حد می تونه در حد یه حیوون نزول کنه به جای اینکه خودش رو درست کنه قید ما روزدو رفت تا یه زندگی جدید رو تجربه کنه اولش خیلی حرصم گرفته بود اما وقتی دیدم دو هفته شد و سراغ ما نمی یاد و یه راست می ره بالا پ یش زن جدیدش خوشحال شدم از اینکه دیگه ریخت نحسش رو ن می دیدم و با بچه هام نفس راحتی می کشیدیم . کی دلش می خواد نصف ۲۴ ساعت شبانه روز رو مواخذه بشه و جواب پس بده ؟ ما که آدم آهنی نبودیم م که همه ی حرکات مون به میل اون باشه . پرسیدم : همون موقع بود که اومدی اینجا کار کنی ؟ جواب داد: نه شیش ماه قبل از اون بود.

دیگه دلم نمی خواست محتاج اون باشم بعد از اینکه زن گرفت عملا دیگه ندی د یمش باورت می شه بچه ها چقدر خوشحال بودن!

اما به یه سال نکشیده زنه از دستش ذله شد و بارو بندیل ش رو جمع کردو رفت . یه روز اومد سراغم و ازم حلالیت خواست وبهم گفت: تو چجوری با این جونور زندگی می کنی!

می بینی حتی دلش نمی یومد اسم آدم روش بذاره ، می گفت : جونور . زل زدم تو ی چشماش و گفتم: تو فکر کن به خاطر بچه هام تن به این زندگی دادم . ولی تو چی؟ تو چرا زنش شدی؟ با اینکه می دونستی زن و زندگی داره تو چرا حاضر شدی خودتو رو سر ما آوار کنی ؟ از حرف هام جا خورده بود و گفت: یعنی باور کنم الان این حرف هارو از رو دوست داشتن داری می گی ؟ پوزخند غیر ارادی که روی لبای اون زن نقش بسته بود پررنگ تر شده بود . گفتم یعنی تو حتی یه درصد هم احتمال ندادی که شای د دوستش داشته باشم ؟ سرش رو انداخت پایین . ادامه دادم : فقط به خودت فکر کردی ؟ من به دلایل تو واسه این کارت کاری ندارم ولی یه پیشنهاد دوستانه واست دارم اونم اینکه : هیچ وقت به هر دلیلی وارد زندگی یه مرد زن دار نشو هیچ وقت خونتو رو خرابه ی خونه ی یکی دیگه نساز . سرش رو آورد بالا : آخه..... حرفشو قطع کردم و گفتم: حالا که داری می ری بذاریه حقیقتی رو بهت بگم : من از دست این مرد ذله بودم اما سرنوشت بچه هام واسم مهم تر از خودم بودش اید اومدن تو وسط زندگی من بهترین اتفاقی بود که می تونست رخ بده ؛ حالام از رفتنت خوشحال نیستم ؛ تو که ب ری دوباره مجبور می شم هر روز و هر ثانیه تحملش کنم اما فکر می

کمی چند درصد از زندگیها اینطوری باشه؟ ها؟ شاید زنی باشه که عاشقانه شوهرش رو دوست داشته باشه و زندگی خوبی داشته باشن

اونوقت یه نفر مثل تو از روی خود خواهی بپره وسط اون زندگی فکر می کنی چه ب لای سر روح اون زن می یاد؟ حتی جسمش؟ دلت واسه هم نوع خودت بسوزه لطفا! به چشمان افسانه که دیگر اش کی نبود خیره شدم و پرسیدم: خب ، اون زن چی گفت: افسانه که احساس می کردم کمی حالش بهتر شده گفت: هیچ ی ، هی چی نگفت منم برایش آرزوی خوشبختی کردم و اون رفت دیگه هم ن دیدمش . دوباره پرسیدم یعنی تو واقعا شوهرت رو آزاد گذاشتی تا بره زن بگیره؟ یعنی وقتی زن رفت خوشحال نشدی؟ صورتش نیم رخ بود و از گوشه ی چشم نگاهم کرد خنده ی تلخی روی لبانش نقش بست: واقعا باورت نمی شه؟ آخه من چه تعلق خاطر ی به اون مرد می تونستم داشته باشم به مردی که با خودش هم دعوا داشت . پرسیدم: خب حالا واسه چی نشستی اینجا داری گریه می کنی؟ دستش را دور زانوانش حلقه کرد و سرش را روی پاهاش گذارد و به غمگین ترین شکل ممکن نالید: نمی دونم، یاد ای ن افتادم که از ۱۳ سالگی وارد زندگی این مرد شدم با کلی امید و آرزو اما چی شد؟ نه عشقی، نه علاقه ای، نه دوست داشتنی. نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت: باورت می شه غزل این همه ساله باهم زندگی می کنیم حتی یه بار از زبونش یه دوستت دارم خشک و خالی هم نشنیدم او ایل برام حسرت بود اما بعد با خودم کنار او مدم و گفتم آدمی که حتی خودش رو هم دوست نداره چطور می تونه تو رو دوست داشته باشه آدمی که فقط ام یال حیوانی رو تو ی خودش پرورش داده حیفا از اسم آدم که روی اینا گذاشته بشه . به نظرت اون اصلا برای چی ازدواج کرد؟ نمی دانستم چه بگیم ویم دلم برایش می سوخت.

سرش را بلند کرد و دستانش را از دور زانوانش باز کرد دستانم را گرفت و با بغض در گلو گفت: زندگی بدون عشق مرگه غزل، یه مرگ تدریجی، یه دور باطل وبعد به شدت گریست وقتی گریه اش تمام شد . اشکهاش را پاک کرد و دوباره دستانش را دور زانو حلقه کرد و گفت: دیش ب برای دختر بزرگم خواستگار اومد حتی به خودش زحمت نداد دو طبقه بیاد پایین و تو ی مراسم شرکت کنه آخه از وقتی اون زنه رفته اونم دیگه همون بالا موند و زیاد پایین نمی یاد خودشم فهمیده ه یچ جا جاش نیست او نام همه اش سراغ باب ای پریچه رو می گرفتن. منم مجبور شدم دروغ بگم . گفتم: مریضی واگیر گرفته اینه که نتونست خدمتتون برسه . گفتم آبله مرغون گرفته اونم تو این سن ، پس خیلی خطرناکه و دیگه خونه که خالی بود اونم فعلا رفته اونجا تا بقیه م ریض نشن

مادر داماد پرسید مگه شماها نگرفتین؟ گفتم نه و حرف رو عوض کردم. می دونی غزل، تو تموم این سالها اینقدر بهم فشار نیومده بود که دیشب. پرسیدم: حالا پرچهر جون می خواد قبول کنه؟ آره گمونم، آخه همومی شناسن از طرفی دوست صمیمی پرهام پسر مم هست ولی خب، من خانواده اش رو نمی شناختم. ظاهرا که آدمای خوبین حالا اگه بعدا گندشون در نیاد. دستم را روی شانه اش گذاشتم: حالا تو هم اینقدر بد بین نباش. خانم ابراهیمی سرش را از پنجره بیرون آورد: خانوما نمی یاید داخل؟ کلی کار داریم! افسانه بلند شد: اه اه الانه که قاطی کنه اصلا این کی اومد؟ گفتم: من فکر می کردم فقط خودم زود رسیدم. افسانه انگار خودش را پیدا کرده بود گفت: منو تو هر چقدر هم که زود بیای من این خانوم قبل از ما اینجاست. گفتم: راستی من امروز اومدم اینجا که تصفیه کنم و اطلاع بدم که دیگه نمی تونم بیام.\*

افسانه ناراحت شد: عه چرا؟ تازه بهت عادت کرده بودیم. سرم را پایین انداختم: آره خودمم همینطور ولی از یه طرف خانواده ام به کار کردنم راضی نیستن از طرف دیگه تصمیم گرفتم برای کنکور درس بخونم؛ می دونم که من پشت کار مینارو ندارم که هم کار می کنه و هم درس می خونه. همینطور که با افسانه به سمت در ورودی می رفتیم گفت: تصمیمت که خوبه آینه ها تو رو می سازه اما حرف سر اینه که توی این مدت کم کلی تو دلمون جا کردی. دلمون برات تنگ می شه. خندیدم و گفتم: حتما بهتون سر می زنم؛ از این شهر که نمی خوام برم. به سالن که وارد شدیم خانوم ابراهیمی گفت: ببخشید خانوما کلی کار داریم. افسانه رفت سراغ کارش و من هم رفتم برای صحبت با مدیر تالار قرار شد آن مراسم را بمانم و بعد دیگرنی ایم آخر آن شب خدا حافظی سوزناکی با مینا و افسانه کردیم و همراه پژمان به خانه برگشتم وقتی وارد خانه شدم دیدم گوشه ای از اتاق انواع و اقسام کتاب چیده شده نگاهشان که کردم دیدم همه اش تست است ادبیات، عربی تاریخ، فلسفه و..... پژمان جلو آمد و گفت: اصلا ناراحت نباش خودم کمکت می کنم مخصوصا ریاضی. اگه همین چند ماه رو خوب بخونی مطمئنم با رتبه ی بالا قبول می شی. و منمات و مبهوت نگاهش کردم.

آن شب سرجایم غلط می زدم، خوابم نمی برد. به افسانه و سرگذشتش می اندیشیدم چه زندگی طاقت فرسای داشت! با خودم فکر می کردم اگر پژمان هم مثل شوهر افسانه بود آن وقت من چه می کردم؟ حتی اگر دو سه تا بچه هم داشتی من به چه کارمان می آمد از خودم خجالت کشیدم از اینکه فکر می کردم چون پژمان بچه دار نمی شود اینقدر هوایم را دارد اصلا ذات بعضی آدم ها از سرشت خوب است هر چند او هم مثل هر انسان دیگری خصلت های ناخوش ایند هم داشت از چیزهایی خوشش می آمد که من دوست نداشتم یا بالعکس اما خوبی هایش آنقدر زیاد بود که می توانستم

به راحتی ممنوعه‌ها را غیر ممنوعه تلقی کنم. نمی‌دانم چرا گاهی با خودم فکر می‌کردم که چرا اینقدر اصرار دارد که من درس بخوانم نکند اینطور که هستم مرا در شان خودن می‌بیند؟ اما طرف منطقی ذهنم خوب می‌دانست که این‌ها همه زاییده‌ی طرف مریض و منفی باف ذهنم است و قصد پڑمان تنها و تنها سعادت‌مندی من بوده و هست.

پڑمان:

نمی‌دانم چه شد و در درونش چه اتفاقی افتاد که به ناگاه تصمیم گرفت درس بخواند دلیل تصمیمش زیاد مهم نبود همین که راضی شده بود کل‌ی می‌ارزید من هم که دیدم تنور داغ است س ریع نان را چسباندم از رضایتش که با خبر شدم س ریع رفتم بازار انقلاب و هر کتاب تست و کنکوری که به نظرم خوب بود برای ش خریدم تا دیگر دلیل و برهانی باقی نماند وقتی چشمش به کتاب‌ها خورد از حالت نگاهش همه چیز پ‌یدا بود ترس، خوشحالی، ه‌یجان. به او اطمینان دادم که کمکش خواهم کرد می‌خواستم رتبه‌ی بالایی بیاورد و رشته‌ی خوبی قبول شود اما او نه به رتبه‌ی بالام‌ی اندیش‌ید نه به رشته‌ی خوب. می‌گفت: رشته‌ی خوب از نظر هر کسی فرق می‌کنه از نظر من رشته‌ی خوب فقط ادبیاته حتما که نباید حقوق و علوم سیاسی قبول بشی تا بگن رشته‌ی خوب.

من رشته‌ی ادبیات رو دوست دارم وق‌تی شعر می‌خونم اون لحظه زندگی می‌کنم و لذت می‌برم وقتی دستور زبان یاد می‌گ‌یرم انگار یه کشف بزرگ کردم و اون وقته که زندگی برام رنگ می‌گیره. دلم می‌خواد ادبیات بخونم حتی اگه نتوانم کار پیدا کنم. پرسیدم مطمئنی؟ گفت: آره تا حالا اینقدر مطمئن نبودم ته‌ آرزوم اینه که توی دبیرستان ادبیات درس بدم. گفتم: پس اگه اینقدر ادبیات دوست داری بر ای همون تلاش کن. از اینکه می‌دیدم غزل تنها به دل خودش و علاقه‌ی خودش پایبند است و کاری به حرف و گفته‌ی اینو آن ندارد ذوق می‌کردم. دو سه هفته‌ای گذشت انصافا با علاقه و پشتکار درس می‌خواند وقتش کم بود و مطالب زیاد د‌یگر بهم ریختگی خانه مهم نبود اکثر روزها غذا‌ی حضری می‌خوردی م‌آن هم مهم نبود از اینکه می‌دیدم حواسش پرت شده و د‌یگر اسمی از بچه نمی‌آورد خاطر جمع می‌شد.

غزل:



یک روز سخت مشغول درس خواندن بودم که مهین و زهره و ریحانه و زمانه به خانه مان آمدند هم از دیدنشان خوشحال بودم هم ناراحت چون برنامه ریزی ام برای درس خواندن آن روز به هم خورده بود همگی که داخل شدند و نشستند مهین گفت: غزل جون خوب خودت رو مشغول کردی اون موقع که دختر خونه بودی بای دالتماست می کردی م درس بخونی حالا دیگه سراغی هم از ما نمی گیری! ریحانه گفت: زندایی، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست بعد رو به من گفت: خوب کاری کردی خاله بهترین کار ممکن رو انجام دادی زمانه روسری اش را باز کرد و موه ایش را با کلیپس مرتب کرد: چی چی رو خوب کاری کردی؟! بیا، این وضع خونه زندگیشه! زن شوهر دار رو چه به درس خوندن؟ نه مهمونی می ره نه کسی خونش می یاد اینم شد اوضاع و احوال؟ آدم هر کاری می خواد بکنه و هر درسی می خواد بخونه قبل از ازدواج؛ بعد از اون دیگه می شه مسخره بازی. آگه یه بچه زاییده بودی الان سرگرم اون بودی دیگه فرصت سر خاروندن نداشتی چه رسیده به اینکه بخوای هوس کنی درس بخونی! بعد با پوزخندی که یک ظرف لبش را کش آورده بود و یک تایی ابروی که بالا انداخته بود پرسید: بین ما، پروانه خانوم خبر داری درس می خونوی؟ آمدم چیزی بگویم که زهره پشیش دستی کردو با حالت حق به جانبی رو به زمانه گفت: وا، به پروانه چه ربطی داری؟! می خواد بدونه می خواد بدونه مهم اینه که شوهرش موافقه و خودش دوست داری بقیه اش دیگه اهمیتی نداره. لبخندی زد و شانه ای بالا انداختم و حرف زهره را تائید کردم. زمانه سوهان ناخنش را از کیفش در آورد و مشغول شد: من به خاطر خودت می گم غزل جان ایناهاش، این مهین، این همه درس خونده و چند صبحی معلم بود آخرش مجبور شد واسه خاطر ای ن دو تا وروجک خونه نشین بشه. پیچی به لبش داد و به ریحانه اشاره کرد: این که از این، خانوم مثلاً دکتر حیووناست این همه زحمت کشید حالا واسه این فسقلی که چند وقت دیگه دنیا می یاد بای دقتی د کارو درس رو بزنه. ریحانه که به لحن کلام زمانه عادت داشت لبخندی زدو گفت: وای خاله جون من پشیمون نیستم. زمانه بای تفاوتی کپایش را روی پای دیگر انداخت و آرام به ناخن شستش سوهان می کشید گفت: آره اما تو اون موقع دختر خونه بودی درس خونده شد بعدم شوهر کردی حالام که بچه دار شدی دیگه ولش کردی. بعد رو به من گفت: از من می شنوی غزل جون ب یخودی وقت تلف نکن. مهین که حوصله اش سر رفته بود و خوب می دانست اگر زمانه را به حال و خود واگذارد تا خود صبح از مضرات درس خواندن برای زن متاهل داد سخن می دهد؛ گفت: امروز گفتم جواد بره دنبال مزگان و مرتضی از مدرسه ب یاردشون اینجا. غزل جون فقط خودتو تو ی زحمت ننداز ناهار یه چیز ساده بذار دورهم می خوریم. در دل نالیدم: وای ناهار هم می مونن! من برای امروز کلی برنامه داشتم ولی چاره ای نبود نمی توانستم که بیرونشان کنم زهره از جا بلند شد و پیش دستی های میوه را جمع کرد مهین گفت: آجی تو چرا؟ خودمون جمعش می کنیم. زهره کمر راست کردو گفت:

نه جونم چه فرق ی می کنه ظرفها ی ناهار رو تو جمع کن زمانه خندید و گفت: تو هم خوب زرنگی ها! زهره همینطور که پیش دستی ها را به سمت آشپزخان ه می برد نالید: آخ ی جای بچم رایحه خالی به خدا قیاف ش شبیه کتاب شده کی باشه این کنکور لعنتی تموم بشه یه نفس راحت بکشیم. با این حرف زهره من یاد حجم درسی افتادم که امروز قرار بود بخوانم. رو به زمانه پرس یدم: راستی، چرا آرمان و آرمین رو نیاوردی؟ زمانه: اونا مدرسه ان ناهار دیگه م ی رن خونه. از جا بلند شدم: من برم واسه ناهار یه چی زی دستو پا کنم. م هین هم با من آمد: در فریزر را باز کردم: کتلت خوبه؟ مهین: آره خیلی هم خوبه سیب زمینی ها رو بده من رنده کنم تو هم گوشتا رو بذار ب یرون یخش آب بشه. غزل جون، ببخش ی د می دونم بکوب داری درس می خونی فرصت هم نداری ولی دیگه چه می شه کرد زمانه امروز هوس کرد ب یایم اینجا کسی هم نتونست مخالفت کنه.

گفت م نه بابا این چه حرفیه! یه استراحت شد برام. زمانه و زهره و ریحانه هم آمدند آشپزخانه زمانه و زهره سالادش یرازی درست کردند و من و مهین کتلت؛ ریحانه هم که با آن شکمش فقط نگاهمان کرد و از اینکه کاری نمی کند عذر خواست و پرسید راستی خاله چیزی به عی د نمونده کی می رید شمال؟ گفتم: نمی دونم واسه عید کلی برنامه ریختم که بشینم درس بخونم اگر م ب ریم یکی دوروزه برم ی گر دیم. زمانه اخمی کرد و گفت: ای بابا! زهره گفت آره ما هم به خاطر رایحه با ید خونه بمون یم اصلا عید چیه و انگار چی زی یادش افتاده باشد گفت: حیف که ناهید خودش رو از ما جدا می دونه بالاخره هر چی ی که نباشه زن ایرج که هست زمانه گفت: وای! زهره تو رو خدا ولمون کن. بعد با حالت خاصی تکرار کرد: زن ایرج که هست. ببین زهره اینو ه یچ وقت یادت نره ایرج رفته بردگی زن کجا بود! حتی دلم نمی خواد بگم ایرج شوهر کرده! والا شوهر غلط بکنه اینجوری باشه. اونم خودشو بدبخت کرده. زهره: دلم برای ایرج تنگ شده چند ماهه که ن دیدمش. زمانه شان ه ای بالا انداخت و در حالی که حرصش را سرخوار خالی می کرد و به شدت خوردش می کرد گفت: خودش خواست خواهر من، خودش خواست! آخه اینم شد زندگی که اون واسه خودش ساخته حالا پول داره که داشته باشه آخه به نظرت ای ن حرف منطق یه الان چند ساله عروسی کردن بچه نمیاره می گه هیکل م به هم می خوره به جاش سگو گریه نگه می داره بعد سرش را تکان داد و گفت: ول کن زهره تو رو خدا حرف اونا رو نزن روزمون رو خراب نکن من در دلم گ ریستم: ش ای د ناهید هم بچه دار نمی شود و هیکلش را بهانه کرده. نمی دانم چه سر یست که آدمیزاد همه را با خودش قیاس می کند ناخودآگاه گفتم:

شما از کجا می‌دونید شاید ناهیدم مثل پروین بچه دار نمی‌شه و حالا دلش نمی‌خواد که بگه چیکارش دارین؟! زمانه چاقو را روی میز گذاشت و خیار را داخل کاسه و یک تایی ابرویش را بالا داد و به چشمانم زل زد: از کی تا حالا طرف دار ناهید شدی؟! دستپاچه جواب دادم: نه، بحث طرفداری نیست می‌گم شاید. زهره که گوجه‌ها را خورد کرده بود ظرف خیار را از جلوی زمانه به سمت خود کشید و مشغول خورد کردنشان شد و گفت: نه غزل جان بحث این حرفها نیست دیگه بعد از این همه سال اونقدری ناهید رو می‌شناسیم که بدونیم چه خصلت‌های این داره اون اونقدرها که تو می‌گی تو دارن نیست که همچین مساله‌ای رو بخواد قایم کنه بعدشم، اصلا آدم رودریاستی دارو ملاحظه کاری نیست از چیزی و کسی ترسی هم نداره شاید یکی از حسناش این باشه که هرچی هست رو رک و رو راست شون می‌ده مهین که تا الان ساکت بود گفت: حالا درست نیست که داریم پشت سرش حرف می‌زنیم ولی ناهید اعتماد به نفس خیلی بالایی داره و فکر بقیه براش مهم نیست برای همین هرچی که هست همون رو بروز می‌ده و هیچ وقت خودش رو تو عذاب پنهانکاری قرار نمی‌ده بعد برای اینکه حرف را عوض کند گفت:

وای غزل جون گفتی پروین ای کاش اونم می‌یاوردیم. زمانه از جا بلند شد و به سمت ظرفش وی رفت تا دستش را بشوید و همینطور که شیر آب را باز می‌کرد گفت: خدا خیرت بده مهین، جمع خانواده گیاه پروین رو می‌یاوردیم اینجا چیکار؟! اونوقت دو کلمه راحت نمی‌تونستیم حرف بزنیم. غذا که حاضر شد و جواد و مزگان و مرتضی هم آمدند و کمی بعد پڑمان هم آمد ناهار را دور هم خوردیم. جواد و پڑمان برگشتند سرکارشان و زن‌ها تا غروب ماندند. وقت رفتن مزگان و مرتضی بهانه گرفتند و دوست داشتند بمانند من هم دل‌برایشان خیلی تنگ شده بود ولی یاد درس‌های نخوانده که می‌افتادم از اصرار کردن پشیمان می‌شدم که مهین گفت: عمه غزل هم مثل شما دوتا وروجک درس داره مطمئنم امروز کلی عقب افتاده‌نگاهی به من کرد و چشمکی زد و ادامه داد: امروز هم برمی‌گردیم خونه تا بعد ببینی مچی می‌شه تازه شما دوتا هم فردا مدرسه دارین به این ترتیب مزگان و مرتضی با قیافه‌ی آویزان خداحافظی کردند.

درس‌های را که با رایحه مشترک بودیم تست‌های را با هم می‌زدیم و کتاب‌ها را رد و بدل می‌کردیم گاهی هم رایحه می‌آمد خانه‌ی ما و با هم درس می‌خواندیم و انصافاً فقط درس می‌خواندیم نه حرف متفرقه می‌زدیم و نه وقت تلف می‌کردیم و حتی به هنگام گرسنگی اگر غذایی بود که می‌خوردیم و اگر نه به لقمه‌ای نان و پنیر که آن هم هر کس برای خودش درست می‌کرد اکتفا می‌کردیم

\*\*\*

آمدن رایحه به خانه مان برای هر دومان خوب بود اینکه هر دو در شرایط کنکور قرار داشتیم و بعد از مدتی درس خواندن برای هم تسکینی بودیم از قدیم گفته اند بلا که همه گیر باشد تحملش آسانتر است بعد اینکه ، درس خواندن یکی آن یکی را ترغیب می کرد.

دیگر فرصت زیادی باقی نمانده بود اوایل خرداد بود رایحه هم امتحانات مدرسه را می داد و هم گاهی می آمد با هم تست می زدیم یکی از هم پین روزها رایحه آخری ن امتحان مدرسه اش را داده بود و مستقیم آمده بود خانه ی ما . مشغول تست زدن و درس خواندن بودیم که تلفن خانه زنگ خورد گوشی را برداشتم : سلام بفرمایید؟ زهره بود دستپاچه و پریشان : سلام غزل جان رایحه اونجاست؟ - آره ، چرا اینقدر دستپاچه ای نگران نشو . - نه نگران رایحه نیستم ؛ گفتم بهتون خبر بدم ریحانه رو بر دیم بیمارستان دعا کنید به خیر بگذره . انگار ای ن وروجک خیلی عجله داشته - به سلامتی ولی حالا یکی دوماه مونده که - آره نمی دونم انگار زودتر از موعد مقرر دنیا می یاد . وزیر لب زمزمه کرد : درست مثل مامانش . بعد بلند تر گفت دعا کنید سالم باشه ریحانه خیلی ناراحته . - نه، تو هم ناراحت نباش خدا بخواد صحیح و سالم دنیا می یاد . بعد آدرس بیمارستان را گرفتم و خدا حافظی کردم رایحه پرسید : مامانم بود؟ با سر جواب دادم : آره رایحه پرسید:

چی شده ؟ بچه داره می یاد ؟ الان که وقتش نیست ! همینطور که به سمت کمد لباسها می رفتم گفتم: نمی دونم ، حالا که داره می یاد ، پاشو ، پاشو بریم . مانتویی برداشتم و با عجله پوشیدم . رایحه گفت: ولی هنوز تستای ادبیات ۳ رو نزدیم ! بشین اونارو بزنینم بعد می ریم . چپ چپ نگاهش کردم: عجب دل گنده ای داری تو ! پاشو بریم ! رایحه غرولند کنان گفت: چه ما ب ریم چه نریم هر چی بخواد بشه می شه . مهم وقتی که تا کنکور برامون نمونده . گفتم تو می مونی بمون تست بزنی من دلم آروم نمی گیره . رایحه عصبی و کلافه کتاب را بست و حاضر شد . شماره ی مغازه ی پژمان را گرفتم و به او هم خبر دادم که به بیمارستان می روی م . یک تاکسی گرفتیم و راه افتادیم قیافه ی رایحه درهم بود و همه

اش جوش درس هایی را می زد که امروز با دید می خواند پرسیدم: ببینم رایحه یی تو دلت واسه خواهرت شور نمی زنه ؟ رایحه شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: نه، شور برای چی ؟ خب حامله بود دیر یا زود با دید می زاید دیگه بعد لبخند شیطنت آمیزی زدو گفت : تازه ، ریحانه بای د از اون فسقلی ممنون باشه که دو ماه بهش تخفیف داده و از شر اون ش کم گنده خلاصش کرده . تو هم نمی خواد بترسی اگه اون خواهر منه هیچیش نمی شه . بیخودیم شور حسینی برت نداره . بعد به روبه رو خیره شد و گفت : من با دید امسال هر طور شده پزشکی قبول بشم حالا نمی گم

دانشگاه شهید بهشتی یا تهران ولی بای د پزشکی باشه . نگاه عاقل اندر سفی هی به او انداختم و گفتم : خدا هومن رو واسه خانواده اش نگه داره که اینقدر در توان گیزه ایجاد کرد . اخم هایش در هم رفت و نالید:

هیچم ربطی به اون نداره . من خودم می خوام پزشکی بشم به خاطر خودم نه به خاطر هیچ کس دیگه . زی ر لب زمزمه کردم : آره ، تو که راست می گی ! با آرنج به پهلویم زد:

چی گفتی؟! هیچی بابا چی گفتم؟ گفتم رس یدیم . بعد کرایه ی آقای راننده را حساب کردم و خواستم که جلوی بیمارستان نگه دارد . پرسیان پرسیان بخش زایمان را پیدا کردم و خودمان را به آنجا رساندیم . زهره پشت در اتاق عمل روی صندلی نشسته بود و دانه های تسبیح را بالا و پائین می کرد و ذکر می گفت . به سمتش پا تند کردیم مارا که دید از جا بلند شد بر عکس رایحه چهره اش پر از اضطراب بود . من: سلام آجی ، چی شده؟ زهره:

سلام، چه خوب کردین اومدین . چی بگم آخه اینقدر به این دختر گفتم مواظب خودت باش مگه گوش کرد آخر کار داد دست خودش . رایحه پرسید : چرا چی شده مگه؟ زهره ادامه داد: رفته بود بالای چهارپایه ش یسه پنجره تمیز می کرد پاش لیز خورد و افتاد زمین دستش در رفت بچه اش هم دکتر گفتن باید زودتر دنیا بیاد واگر نه خفه می شه . رایحه انگار تازه متوجه شده بود که چه شده اشکش سرازیر شد : حالا حالش خوبه؟ زهره سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم . رایحه پرسید : مبین خبر داره؟ زهره گفت: آره خدا رو شکر خونه بوده اون آوردتش ب بیمارستان بعد هم که به من خبر داد . حالام رفته دارو و وسایل بخره چند دقیقه بعد سروکله ی مبین شوهر ریحانه هم پیدا شد چشمانش که خیس بود را پاک کرد اما صورت پر اضطرابش را نتوانست کاری کند و من یاد حرف های قبل از خواستگاری ریحانه افتادم حرف هایی که اندر فضایل ازدواج بی عشق می زد با خودم گفتم اگر این اشک ها و صورت پر استرس اسمش عشق نیست پس چیست؟ ساعتی بعد دکترش آمد و خبر داد که حال هر دو خوب است بچه را به NICU بخش مراقبت های ویژه ی نوزادان منتقل کردن د

بالاخره ریحانه هم به هوش آمد اما هم دستش را که آتل بسته بودند درد می کرد و هم به خاطر عمل سزارینش درد داشت طفلک نای حرف زدن نداشت . زهره کمی قربان صدقه اش رفت و منو رایحه سر به سرش گذاشتیم و مبین هم با چشمهای نگران و امیدوار برایش آبمیوه در لیوان می ریخت . پرستاری آمد و گفت که اتاق را خلوت کنید و فقط یک نفر همراه بماند . رایحه سریع گفت الهی بمیرم برات ریحانه خیلی دلم می خواست خودم بمونم ولی می دونی که یه ماه ب بیشتر نمونده ریحانه با آن حال نزارش لبخند کم رنگی زد مبین گفت: خودم می مونم . زهره دست ریحانه را گرفت و گفت: نه پسر اینجا بخش زنان و زایمان نمی ذارن . همتون برید من خودم پیشش می مونم . گفتم: پس حالا که تا

اینجا اومدیم بریم بچه رو ببینیم . می ن: نمی دارن حتی به منم نشونش ندادن گفتن با دید یه هفته تو ی دستگاہ بمونه تا بعد از اون تصمیم بگ یرن . با حال گرفته به سمت خانه برگشتیم . در راه برگشت رایحه گفت: خاله می شه من امشب خونتون بمونم؟ نگاهش کردم و گفتم: خونه ی خودته این چه حرفیه ولی آخه امشب بابات تنهاست . رایحه حلقه ای از موهایش را به بازی گرفت و گفت: می دونم ، واسه همین می خوام خونتون بمونم ؛ بابا وقتی تنهاست از پس خودش و کاراش بر می یاد ولی آگه کسی دم دستش باشه تا وقتی که بخوابه با ی خدمت رسانی کنه : شام، چای، م یوه ، مرتب کردن جای خواب و هر چی که فکرش رو بکنی منم که می دونی تا همین الانش ک لی عقبم آگه واسه تو مشکلی نیست..... پریدم وسط حرفش : دیوونه ! مشکل چیه؟! اصلا بمون امشب تا خود صبح تست می زنیم تا این چند ساعت جبران بشه خوبه

ولی تو واقعا عزم تو جزم کردی که پزشکی قبول ش یا ! بغلم کردو گفت: پس چی فکر کردی! به خانه که رسیدیم رایحه کتابهایش را جمع کردو رفت داخل اتاق تا خود شب هم بیرون نیامد . پڑمان که آمد از دم در شروع کرد به صدا زدن: زندگی؟ زندگی کجای ی؟ سریع رفتم در انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و گفتم: سلام به روی ماهت . هی یس آروم ! دستش را در هوا چرخاند و پرسید: چی شده؟ گفتم: مهمون داریم رایحه اینجاست . لبخند زدو سرش را تکان داد : آها باشه باشه راستی بچه به سلام تی دنیا اومد؟ ومن پچ پچ کنان کل ماجرا را تعریف کردم . میز شام را که چیدم پڑمان پرسید: پس کوا این رایحه خانوم؟!

گفتم : از بعد از ظهر که از بیمارستان برگشتیم رفته تو ی اتاق درس می خونه . پڑمان ابروی ی بالا انداخت و با لبخند گفت: تا خاله خانومش یاد بگ یره! اخم کردم و گفتم: وای پڑمان مگه من کم درس می خونم؟! قیافه شبیه کتاب شده ! پڑمان خندید و گفت: ای من قربون اون صورت کتابی خودم بشم شوخی کردم.

رفت م سمت اتاق : رایحه بیاشام حاضره رایحه در را باز کرد و آرام پرسید : آقا پڑمان اومده ؟ من: بله که اومده ، الان فقط منتظریم تو بیای تا شام بخوریم . شالش را روی سرش مرتب کرد و با حالت مسخره ای زد پشت دستش و گفت: خدا مرگم بده چرا زودتر نگفتی بعد چشمک غلیظی زد و همینطور که لباسش را مرتب می کرد از اتاق آمد بیرون و بعد از قصد و با صدای بلند گفت: خاله جون چرا نگفتی بیام کمکت؟! ببخشید باعث زحمت شدم . آدمم چ یزی بگویم که دستم را آرام کشید و زیر گوشم گفت : الکی ، جلو آقا پڑمان اینو می گم . تو به خودت نگیر . نیشگون ریزی از بازویش گرفتم پڑمان در آشپزخانه بود رایحه : سلام آقا پڑمان ببخشید امشب مزاحم شدم . پڑمان :

به سلام رایحه خانوم مزاحم چیه این حرفا کدومه خونه ی خودته خیلیم خوش اومد ی . بعد دور میز نشست یم و شام خورد یم بعد از شام پژمان خواست میز را جمع کند رایحه نگذاشت : نه آقا پژمان شما برو استراحت کن خودمون جمع می کنیم . پژمان لبخند ی زد و نگاهی به من انداخت گفتم: آره برو عزیزم چایی دم کردم تا تو تلو زیون رو روشن کنی برات می یارم پژمان که رفت رایحه شروع کرد: خاله جون تو برو من ظرفها رو می شورم . من: باشه پس من می رم برای پژمان چای ببرم دستم را کش ی د و آهسته گفتم: کجا؟ من هنوز نصف تستام مونده اینجوری می گم که آقا پژمان نگه دختره چقدر پروتشری ف داره . دیگه خودت زحمتش رو بکش . نالیدم : آخه درسا ی منم مونده . رایحه چشمانش را جمع کرد و گردنش را کمی کج: خاله جون مگه چقدر طول می کشه؟! فوقش ی ه ربع همین طور که با چشمان گشاد شده نگاهش می کردم گفتم: خب دیگه من رفتم . نالیدم: باشه برو مهمونیدیکه چی کارت کنم رایحه داشت به سمت اتاقش می رفت که پژمان گفتم: خب رایحه

خانوم شی رینی ما رو نداد ی رایحه با تعجب پرس ی: ش یرین ی ؟ پژمان خند ی د و گفتم: به تازه می پرسه شیرین ی؟ دختر خوب ، مگه خاله نشد ی ؟ رایحه با انگشت سبابه سرش را خاراند : آها باشه چشم ش یرینی شما محفوظه و با عجله رفت سراغ درس ها یش . برای پژمان چای که بردم : گفتم: دستت درد نکنه زندگی تو هم برو به درسات برس دیگه وقتی نمونده ها!

من: باشه ظرفها رو بشورم و آشپزخونه رو یه دست بکشم می رم پژمان در حال ی که فنجان چای را به سمت خودش می کشید گفتم: نمی خواد ، چای م رو بخورم خودم می شورم تو برو نگاه قدر شناسانه ای نثارش کردم و رفتم سر درسو مشقم شب هم که پژمان خوابید تا ساعت ۳ صبح با رایحه درس خوان دیم تا آن چند ساعت را جبران کرده باش یم . رایحه گفتم: خاله می دونم مزاحمتم ولی می خوام اگه بشه این چند روزی که مامان ن یست من اینجا باشم م یشه ؟ سر جایم غلطی زدم و گفتم: از نظر من که مشکلی نیست خونه ی خودته تازه تورو که می بینم ی ه بند درس می خونی بیشتر ر تشویق می شم ولی مامان و بابات قبول می کنن؟ کمی منتظر جواب ماندم اما به جای جواب صدای نفس ها ی آرامش به گوشم رس ی د . آنقدر خسته بود که به ثانیه ای خوابش برد دلم بر ایش سوخت تمام زند گیش شده بود کنکور از طرفی هم نگرانش شدم چون حس کردم درس برایش مهم تر از وضعیت خانواده است.

زهرة به خاطر دست آتل بسته ی ریحانه مجبور شد به جای یکی دو روز هفت روز در بیمارستان بماند تا هم از ریحانه مراقبت کند هم از بچه این هفت روز هم رایحه خانه ی ما ماند و من دو برابر درس خواندم اما بالاخره حال بچه رو به بهبود رفت و دکتر اجازه ی ترخیص داد و ریحانه و زهره از شر بیمارستان خلاص شدند فردا ی روزی که ریحانه و

زهره از بیمارستان برگشتند؛ همراه رایحه و پژمان رفتیم خانه ی زهره . حال ریحانه بهتر شده بود اما دستش هنوز آتل پ بیچ بود آقا فرهاد یک لحظه هم بچه را زمین نمی گذاشت . زهره گفت : فرهاد جان اینقدر بغلش نکن اینجوری خسته می شه . آقا فرهاد خن دید و گفت:

نمی شه ، نمی تونم ازش دل بکنم . نمی دونی چقدرش یزینه ! زهره گفت: من ن می دونم؟! حالا خوبه این دوتا بچه رو من بزرگ کردم و تو فقط..... فرهاد پرید وسط حرف زهره باشه خانوم ، باشه ، بفرما ، اینم بچه گذاشتم پیش مامانش . تمام سعی ام را می کردم که بی خودی ذوق نکنم شاید پژمان غمگین شود و یا حسرتی ته چشمانم نباشد که کسی ش کنکند . زهره گفت: بذار غزل بغلش کنه یه کم یاد بگیره . متوجه نگاه دستپاچه ی پژمان شدم . گفتم: بچه خوبه ولی واسه بقیه ؛ یه ساعت بغلش کنی و تا گریه کرد بدی مامانش . زهره بچه را گذاشت در بغلم دلم برایش غنچ می رفت چقدر کوچولو و ناز بود رایحه با آن نگاهش یطنت آمیزش گفت: خاله جون حال زیاد ی مسخس نشی به فکر بچه دار شدن بیفتی ! این همه واسه کنکور زحمت کشیدی . وای وای کنکور، بهش فکر که می کنم از همه چی می یفتم . فرهاد گفت: به به دختر بی معرفت بابا ، بالاخره رویتون کردیم ! رایحه خجالت زده سرش را پایین انداخت : ببخشید بابا ولی خاله اصرار کرد بمونم گفت تو که باشی بیشتر درس می خونم . من که چشمانم گشاد شده بود با تعجب نگاهش کردم و پژمان ریز ریز خن دید . پرسیدم: خب ریحانه جان ، اسم این خانوم خوشگله چیه؟ مبی ن دستانش را قلاب کرد و گفت: هرچی آقا جون بگه آقا فرهاد دوباره بچه را بغل کردو گفت: واقعا؟ من بگم اسمشو؟ زهره نگاه تند ی به آقا فرهاد انداخت : حالا بچه ها یه تعارف زدن . مبی ن گفت: نه والا تعارف نبود . زهره گفت: خوب فکراتونو بکنید چند روز دیگه همه رو دعوت می کنیم و اسمشو می گذاریم رایحه بچه را بغل کردو گفت: می خوامی مراسم بگ گیری بگیر ولی من رونیا صدش می کنم . همه از این اسم خوششان آمد مخصوصا ریحانه و به این ترتیب اسم بچه شد رونیا .

پژمان:

دم در

زهره

گفت



در کنار تو

چند روز

دیگه

جشن

می گیر

یم و

همه رو

دعوت

می کنم

شما

زودتر بی

اید .

رایحه

کمی

عقب تر

از

مادرش

ایستاده

بود و با



درکنار تو

ایم او

اشاره با

غزل

حرف می

زدند .

گردنمرا

کج

کردم و

پرس

یدم :

خب

رایحه

خانوم

شما نمیا

ی با ما

ب ریم

خونه ؟

رایحه تا



در کنار تو

آمد چی

زی بگ

وید زهر

هد پیش

دستی

کردو

گفت:

نه دیگه

آقا

پژمان تا

الانم کلی

زحمت

داده

بهتون.



رایحه خیلی تنبل شده از ترس اینکه یه لیوان آب نده دست باباش مزاحم شما شده بعد نگاه تندی به رایحه

انداخت و ادامه داد: حالا بذار ای ن کنکور تموم بشه حسابی از

خجالتش در می یام. غزل لبش را اینور و آنور کردو گفت: آره آبی بعد از کنکور حالش رو بگیر و زدند زیر خنده.

خداحافظی کرد یم و به سمت خانه راه افتاد یم. غزل ساکت بودو چیزی نمی گفت؛ خوب می دانستم به چه چیزی

فکر می کند کمی خودم را نزد یکش کشاندم و گفتم: عجب بچه ی نازی بود از اسمشم خوشم اومد. رایحه خوش س ليقه ست!

خیلیم ساکت بود صداهش در نمی یومد طفلک، با اینکه این همه دست به دستش می کردن. ریحانه حسابی سرش شلوغ شده حالا دیگه وقت سر خاروندن نداره دس تی به پشت گردنم کش یدم و ادامه دادم: آقا فرهاد رو بگو با اون جذبش چه با بچه بازی می کرد و گل از گلش شکفت ه بود. غزل همچنان ساکت بود نیم نگاهی به صورتش انداختم بغض داشت خفه اش می کرد. اگر سرش را با سه کنکور دیگر هم گرم می کردم این حسرت از یادش نمی رفت

بای د بغضش می ترکید تا آرام می شد سرم را پایی ن انداختم و گفتم: غزل، م ی دونم چقدر بچه دوست داری؛ منو ببخش همه اش تقصیر منه اگر..... دریا ی عسلش مواج شد.

اشکش سرازیر شد و به حرف آمد. رو به رو را نگاه می کردو دریا ی عسل طوفانی اش را نمی دیدم. چند ثان یه بعد اشک های ش را پاک کرد و گفت: دیوونه ای ها! تقصیر منه تقصیر منه! کی واسه بچه گ ریه کرد؟! من حواسم پی ش اون همه درسیه که امروز با ید می خوندم. پنهانکاری اش هم مثل د ریا ی عسلش شی رین بود. به رویش نیاوردم و گفتم: ای بابا این که گ ریه نداره خودم تا صبح کنارت بیدار می مونم تا این چند ساعت جبران بشه تصنعی خوشحال شد و گفت: واقعا؟ گفتم: آره، پس چی! روسری اش را روی سرش مرتب کرد و گفت: پژمان د یگه اسم بچه رو نیار من د یگه بهش فکر نمی کنم الان تمام فکرم اینه که رشته ی ادبیات قبول بشم و درس بخونم و بتونم تو یه مدرسه ادبیات درس بدم.

چه می توانستم بگ ویم جز اینکه: حتما به آرزویت می رسی.

روزها تند و پشت سر هم گذشت و روز کنکور فرارس ید. کنکور رایحه یک روز قبل از غزل بود غزل اضطراب

داشت و من مثل پد ری که دخترش را راهی می کند راهی اش کردم.

وقتی بعد از چند ساعت برگشت اصلا راضی نبود و همه اش مضطرب بود م ی گفت: قبول نمی شم. گفتم: فدا ی سرت دوباره می خونی و او چپ چپ نگاهم می کر. چند ماه تلاش بی وقفه حسابی خسته اش کرده بود. چند روزی که گذشت تصم یم گرفتم بر ویم شمال تا هم فکرو خیال غزل آزاد شود و حال و هوای عوض کند هم اگر آقا جون اجازه داد دیداری با فائزه داشته باش یم البته من دو سه باری او را دید ه بودم اما فائزه دوست داشت غزل را ببین د و البته مشتاق د یدار خواهره ایش. اما آقا جون این اجازه را ن می داد همچنان قضیه ازدواج اولش را از خانوم جون مخفی نگاه

داشته بود و صلاح ن می دید پروین و پروانه چی زی بدانند حتی بارها ابراز پشیمانی کرده بود از اینکه چرا این راز را برای من گفته است وقتی هم که فهمید غزل از همه چیز خبر دارد کلی شماتتم کرد. می گفتم آخه تا کی می تونی این راز رو مخفی نگه داری؟ می گفت نمی دونم تا هر وقت که لازم باشه. البته او فکر همه جا را کرده بود و می گفت: آگه یه روز مادرت بفهمه و ببیره که تو یا غزل ای ن موضوع رو می دونست ید اول از دست من شاکی می شه که چرا به شما گفتم ولی به اون نه و بعد از دست شما که چرا وقتی می دونست ی د به اون چ یزی نگفت ید.

یک روز ظهر که از مغازه برگشتم سر صحبت را با غزل باز کردم: می گم غزل نظرت چیه یه سر بریم دیدن خانوم جون اینا؟ واسه روحیه ی تو هم خوبه. ها؟ چی می گی؟ غزل که روبه رویم نشست بود زانوانش را بغل کرد و همینطور که دو انگشت شصت را دور هم می پیچاند گفت: آره فکر خوبییه فقط به یه شرط اونم اینکه پروین رو با خودمون بب ریم دلیلش را می دانستم اما بر ایم جالب بود از زبان خودش بشنوم. اینجور وقت ها غزل مثل یک دختر بچه ش یرین می شد. کمی جابه جا شدم و پرس یدم: باشه، آگه بیاد می ب ریمش ولی چرا؟ غزل چهار زانو نشست و دو دستش را کمی عقب تر از خودش به زمین تک یه داد: خب می گم تنهاست بیاد ی ه آب و هوای عوض کنه با اون خوش می گذره. لبخندی زد

و ابروی م را بالا دادم: غزززل! دو دستش را بلند کرد و روی پایش در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت: باشه، خیلی خب اصلا واسه خاطر اینکه پروین که بیاد دیگه حرص پروانه رو نمی خورم. خوب شد! راحت شدی؟! از ته دل خند یدم و گفتم: حالا چرا ناراحت می شی همینه دیگه؟ قرار نیست که همه ی آدمای روی کره ی زمی ن از هم خوششون بیاد بع ضی اخلاقا با هم سازگار نیست و این وسط رابطه ای شکل نم ی گیره.

من برم یه زنگ به پروین بزنگم ببینم چی می گه غزل خوشحال شد و رفت به سمت آشپزخانه و یک لیوان شربت آبل یمو و خاکشیر برایم آورد: ب یا اینو بخور بعد زنگ بزنگ.

نگاهی به لیوان انداختم و گفتم به به عجب رشوه ی خوشرنگ و بوپی! غزل دستش را پشت سرش قلاب کرد و خند ید. مز مزه اش کردم و گفتم: خیالت راحت راضی ش می کنم.

گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم: سلام پروین جان خوبی آبی؟ \_ سلام پژمان ممنون قربونت چه خبر؟ \_ قرض

از مزاحمت اینکه خواستم بگم آگه افتخار می دی همراهمون ب یا ی یه سر بریم شمال. پروین انگار منتظر این

پیشنهاد بود بیمعطلی گفت:

ع ه چه خوب کی بریم؟ فردا خوبه؟ ابروهایم آنقدر بالا رفت که گفتم الان قاطی موهایم می شود: آره چرا که نه \_  
 باشه پس من برم وسا یلمون رو جمع کنم اتفاقا اکبر آقا از کی بود می گفت ب ریم شمال دلم گرفته نگو قسمت بوده با  
 شما بری م . زیر لب زمزمه کردم خوب شد زنگ زد م . غزل هم با اشاره می پرسید چی شد قبول کرد؟ \_ باشه پس صبح  
 زود آماده باش می یا یم دنبالتون \_ قریونت خدا حافظ گوشه را گذاشتم غزل پرسید: چی شد؟ گفتم:  
 هیچی بابا پروین انگار منتظر بود اصلا راضی کردن نمی خواست برو حاضر شو؛ می ریم ۴، ۵ روز می مونی م حال و  
 هوات عوض می ش ه . صبح که شد غزل چمدان به دست حاضر بود کمکش کردم و چمدان را داخل ماشین گذاشتیم و  
 رفتی م سراغ پروین . غزل پیاده نشد من رفتم و زنگ در را فشردم کسی جواب نداد چند ثانیه بعد پروین و شوهرش در  
 چهار چوب در ظاهر شدند . سلام و صبح به خیر گفت یم و من منتظر بودم اکبر آقا ماشین را درآورد؛ که گفت: پژمان  
 جان ما دیگه ماشین نمی یاریم همگی با ماشین تو می ریم پروین که دیروز گفت تو پیشنهاد شمال دادی کلی خوشحال  
 شدم بابا پوسیدی م تو این خونه! غزل که دید آن ها با ما می آیند پیاده شد و بعد از سلام و حال و احوال پرسید گرم  
 اول صبح رفت صندوق عقب نشست و اکبر آقا صندوق جلو و پروین هم کنار غزل و به این ترتیب راه افتادی م غزل  
 نگاهی به خانه ی جواد انداخت: حیف که هنوز اول صبحه دلم می خواست مهین اینا رو می دیدم .

بعد از چهار ساعت رانندگی که البته با حرف زدن و گفتن و خندیدن سر نشینان گذشت بالاخره رسی دیدم تیرماه بود و  
 همه جا را برنج کاشته بودند و گرما و شرجی هوا بیداد می کرد . پروین از گرمای هوا کلافه شده بود و یکبند غریب زد و  
 البته که غزل هم دست کمی از او نداشت . به پروین گفتم: من موندم تو چطوری ای ن همه سال اینج از زندگی کردی  
 بعد رو به شوهرش گفتم: خدای اکبر آقا دستت درد نکنه نجاتش دادی و هر سه زدند زیر خنده و پروین در حالی که با  
 دستمال عرق صورتش را خشک می کرد گفت: ن می دونم والا چطوری ای ن همه سال اینجا بودم ولی خب آدمیزاد زاده  
 ی عادت به هر شرایطی خود می گیره منم دیگه به هوای تهران عادت کردم ولی هر چند هوای شرجی اینجا رو دوست  
 ندارم ولی همه جور به تهران ترجیحش می دم به در خانه که رسیدیم اکبر آقا پیاده شد و زنگ زد پروین گفت: بیا من  
 کلید دارم در رو باز کن دیگه آقا چون این همه راهو نیاد تو این گرما . اکبر آقا در را باز کرد و ماشین را بردیم حیاط .  
 خانوم جون و آقا جون هر دو آمدند روی ایوان ما را که دیدن شروع کردند به قربان صدقه رفتن خانوم جون پله های  
 ایوان را دوتا یکی آمد پایین: قریون قدتون برم کی اومدین؟ چرا خبر ندادین؟ پروین خانوم جون را در آغوش کشید و  
 گفت: سر زده اوم دیدم از دیدنمون ذوق کنید خانوم جون: خوب کردی عزیزم و بعد غزل را در آغوش گرفت و گفت:

خوش اوم دین قریون قدت برم بعد هم نوبت به من و بعد اکبر آقا رسید ب یاین بی این بریم داخل کولر روشنه آب پز شدی ن از گرما.

بعد از ظهر آن روز پروین و شوهرش از خستگی خواب دیدند خانوم جون هم در حال چرت زدن بود آقا جون اما به عادت همیشه ظهرها نمی خوابید و کتاب می خواند. غزل صدایم زد: پژمان، پژمان؟ من: جانم؟ غزل: می گم پژمان الان همه خوابن بهترین فرصته از آقا جون بخوای بیرتمون فائزه رو ببینیم. من که دراز کشیده بودم با یک خیز از جا بلند شدم و دستی به پشت گردنم کشیدم: آره، بدم نمی گی! بذار به آقا جون بگم ببینم چی می گه. رفتم سراغ آقا جون و از او خواستم با من به حیاط بیاید س ایه قشنگی زی درخت نارنج تشکیل شده بود و نسیم خنکی که می وزید شرحی هوا را قابل تحمل می کرد.

دست چپم را در جیبم گذاشتم و گفتم: آقا جون، می شه ما رو بب ریید فائزه رو ببی نیم؛ هم فائزه خوشحال می شه هم غزل خیلی دلش می خواد فائزه رو ببینه. آقا جون مردد بود یک دستش به پشتش بود و با دست دیگرش ریشش را لمس می کرد: نمی دونم ولا، از دست تو، آخه چرا بهش گفتی؟ حالا اگه..... ادامه ی حرفش را خورد و گفت: باشه ب ریید حاضرش ییدی بی اید بریم پاورچین پاورچین داخل شدم سوئیچ ماشین را برداشتم و خواستم غزل را صدا بزنم که دیدم مانت ویش را پوشیده و حاضر است تعجبم را که دید گفتم: کار پیش تو نشد نداره راضی شدی گه، نه؟ لبخند می زد و گفتم: پس چی! بزن بریم. فقط آروم بیا بقیه رو بیدار نکنی. غزل تا دم در اتاق آمد و بعد برگشت پرسیدم: چی شد پس؟ انگشت اشاره اش را در هوا نگه داشت و گفت: صبر کن یه چیزی یادم رفت بعد از چمدان دووجهی کوچکی کادو پوچ در آورد. نشانم داد و گفت: اینا رو یادم رفت بردارم. گوشه های لبم به علامت تعجب به پایین خم شد و پرسیدم اینا چییه؟ خندید و گفت: تو که توقع نداری برای اولین بار دست خالی برم دیدن خواهر شوهر؛ ای ن یکی هم برای ماه طلعت. قدر شناسانه نگاهش کردم: دستت درد نکنه زندگی حالا بزن بریم پروین و خانوم جون که بیدار بشن دیگه نمی شه بریم. آرام از در آمدیم بیرون و به راه افتادیم سر راه غزل اصرار کردش ییری نی هم بخریم. شی رینی هم خری دیم و به راه ادامه دادیم. خانه ای که آقا جون برایشان گرفته بود یک ساعتی با خانه ی خودش فاصله داشت و نزدیک دریا بود. وقتی رسیدیم آقا جون زنگ در را زد. پرسیدم کلید نداری؟ چپ چپ نگاهم کرد. وقتی

۶،۵ بار زنگ زدیم و کسی در را باز نکرد نگران شدیم. آقا جون زمزمه کرد: اینا که جایی رو ندارن برن! یعنی کجا می تونن رفته باشن؟! دوباره به زنگ زدن و در زدن ادامه داد

زن همسایه سرش را از پنجره بیرون آورد در حالی که دستمالی به سرش بسته بود دستش را به علامت اشاره به سمت من و آقاجون گرفت و با عصبانیت گفت: «زن برادر من، زن، دوبار زدی دیدی باز نمی کنن یعنی نیستن دیگه! ول کن نیستی؟! بعد دستش را گذاشت روی سرش و ناله کنان گفت: «وای از این سردرد وای از این ملت نفهم آخه ۳ بعد از ظهر و این همه سروصدا! داشت پنجره را می بست که غزل جلو آمد و گفت: ببخشید حاج خانوم! زن دوباره سرش را از پنجره بیرون آورد و طلبکارانه گفت: بنده هنوز مشرف نشدم؛ امر؟ غزل پرسید: ببخشید، نمی دونید همسایتون فائزه خانوم اینا کجان؟ زنا برویش را بالا داد و پرسید: شما؟ غزل باز هم جلوتر رفت و چون آفتابش دیو بود و چشمش را می زد دستش را سایه بان کرد و گفت: من زن برادرشم. زن گفت: مادر شوهرت صبحی ناخوش شد با آنبولانس او مدن بردنش بیمارستان بعد هم نام و نشان بیمارستان را به غزل داد آقاجون دستپاچه شده بود سربع سوار ماشینش دیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم وقتی رسیدیم پله ها را دو تا یکی طی کردیم و بالاخره فائزه را در سالن انتظار دیدیم ما را که دید خوشحال شد و به سمتمان آمد: آقاجون در آغوشش کشید و گفت: فائزه جان چرا خبر ندادی بیام؟ آخه چرا دست تنها اومدی؟ مگه آقات مرده بود: فائزه: دور از جون آقا جون از این حرفها نزن من تازه پیدات کردم بعد قبل از اینکه کسی چیزی بپرسد گفت: حال مامان خیلی بده صبح قلبش گرفت دکترامی گن سخته کرده حالش اصلا خوب نیست الانم بست ریه نمی ذارن کسی ملاقاتش کنه. غزل جلو آمد و سلام و احوال پرسید کردند و فائزه رو به من گفت: چه داداش خوش سلیقه ای دارم به به پس غزل تویی. غزل سرش را پایین انداخت: متاسفم دوست نداشتم اینجا ببینیمتون فائزه دستت به شانه ی غزل زد: چه می شه کرد! کمی ماندیم و آقاجون گفت: بهتر نیست برگردیم خونه؟ اینجا که کاری نمی شه کرد بریم دوباره صبح برمی گردیم.

فائزه نالید: نمی تونم، حالش خوب نیست پرستاری که آن نزدیکی ها بود حرف آقاجون را تایید کرد آگه خونتون نزدیکه برید. اینجا که کاری ازتون برنمیاد جز اینکه خودتون هم از پارمی یا دید از بیمارستان که خارج شدیم و سوار ماشینش دیم آقاجون گفت: دخترم ببخشید الان بایده برمت خونه ی خودم که تنها نباشی ولی می دونی که .... فائزه با لبخند گفت: این چه حرفیه آقاجون درک می کنم.

غزل:

فائزه را به خانه اش رساندیم و خودمان هم همراهش داخل شدیم. خانه کوچکی بود اما به طرز زیبایی چیده شده بود و به رسم اکثر خانه های شمالی حیاط داشت که علی رغم کوچکی اش پر بود از گل و گیاه تمام دیوارها پر بود از



تابلوها ی نقاشی. فائزه که دید چشم از درو دیوار برنی دارم گفت: این تابلوها اکثرش کار مامان طلعتی البته چند تاییش کار خودمه اما من مثل مامان طلعت استعداد نقاشی نداشتم. فائزه کولر را روشن کردو گفت: اینجا همه چ یزش عالیه فقط این گرما و شرعی آدم رو دیوونه می کنه آقا جون گفت: بیا دخترم بیا بشین. فائزه ظرف میوه ای آورد و کنارمان نشست. در این فکر بودم که با این چ یدمان زیبا و سنتی چه کاد و ی خوبی بر ایشان آورده ام دست در کیفم بردم و شکلات خوری کادو پیچ که با تذهیب آراسته شده بود در آوردم و ی ک تابلوی کوچک معرق کاری شده که برای ماه طلعت آورده بودم را به طرف فائزه گرفتم: ببخش ید فائزه جون ناقبله ذوق زده شد: برای منه؟ دستت درد نکنه چرا اینقدر زحمت کشیدی! ممنون پڑمان جان کادو را باز کردو گفت: وای از کجا می دونستی من از اینجور چیزا خوشم می یاد لبخندی زدم و گفتم: راستش نمی دونستم ولی الان که اومدم خونتونو دیدم مطمئن شدم خوشتم می یاد آقا جون هم از من تشکر کرد و بعد رو به فائزه پرس ید: راس تی بابا جان از بچه هات چه خبر؟ فائزه کمی جا به جا شد کادوها را کناری گذاشت انگشتان دستش را در هم قلاب کردو گفت: دخترم رو که همین هفته ی پیش دیدم خوب بود اما از پسر همچنان بی خبرم. آقا جون سرش را به علامت تاسف تکان داد پڑمان گفت: آبی سخت نیست اینطوری برات؟ فائزه لبخند تلخی زدو گفت: سخت که هست ولی چه می شه کرد من دیگه با این شرایط کنار اومدم هر مشکلی که واسه آدم پیش می یاد دو حالت داره یا ب ای د حلش کرد یا با ید تحملش کرد آگه از این دو حالت خارج بشه زندگی معنای خودش رو از دست می ده. فائزه با من گرم گرفته بود و از این درو آن در حرف می زد که آقا جون گفت: بچه ها دیگه داره غروب می شه الان خانوم جون و بقیه نگران می شن پاشید بریم. نمی دانم چرا ولی دلم نمی آمد فائزه را تنها بگذارم رو به پڑمان گفتم: می شه امشب اینجا بمون ی م قبل از اینکه پڑمان چیزی بگوید آقا جون کلافه و تق ریبیا عص بی استغفراللهی گفت و بعد به خودش مسلط شد: وگفت بابا جان نمی شه الان شما اینجا بمونی د من برم خونه بگم غزل کجا مونده؟ نمی شه که. والا خودمم دلم رضای نیست فائزه رو تنها بذارم ولی چه می شه کرد.

فائزه خن دید و گفت: آقا جون راست می گه غزل، من که بچه نیست م بعدم، نصف عمرم رو تنها زندگی کردم از وقتی حال مامان ناجور شد اومدم و با هم زندگی کردیم. داشتی م از درخارج می ش دیم که پڑمان رو به فائزه گفت: پس آبی شماره ی همراه منو داشته باش

آگه کاری داشتی حتما تماس بگیر اینو یادت نره تو ه یچ وقت تنها نیستی فائزه شماره را یاد داشت کرد و ک لی هم تشکر کرد.

وقتی به خانه رسیدیم هدف شل یک سوالات پروین و طعنه های خانوم چون قرار گرفتیم پروین پرسید: کجا بودین این همه وقت؟ خب صبر می کردین ما هم می اومدیم. آقا جون گفت: یه سر رفتیم بابل سر خواب بودید ما هم دلمون ن یومد بیدارتون کنی م حوصلمون هم سر رفته بود چ یکار می کردیم؟! حالا باشه یه روزم هم با هم می ریم. خانوم جون رویش را برگردانده بود: چشمم روشن حاج آقا بی ما می ری گردش؟ آقا جون: گردش کدومه عزیز من اونقدر گرم بود که پشیمون شدیم.

پس از ۲۰ دقیقه ای گپ و گفت و سوال و جواب خانوم جون گفت: راستی امشب به پروانه و بچه ها گفتم شام ب یان اینجا دور هم باشیم. پروین گفت: عه چه خوب دلم براشون تنگ شده بود. من اما دلم نمی خواست پروانه را ببینم. خودم را با کمک به پروین و خانوم جون سرگرم کردم پژمان و آقا جون هم شطرنج بازی می کردند ساعت ۸ سروکله ی پروانه و شوهرش پیدا شد سلام و حال و احوال پرسیدیم با خانوم جون و آقا جون کرد و بعد پروین را در آغوش کشید و بعد پژمان را و دست آخر چشمش به من افتاد دستم را به سمتش دراز کردم: سلام آبی پروانه خوش اومدی! با بیمی لی دستم را فشرده و گفت: خوش رو که تو اومدی من که هر روز اینجام. پروین گفت: عه پروانه پس لاله و سیاوش کجان؟ پروانه: اونا نمی یان؛ لاله امروز وقت دکتر داشت با سیاوش رفتن اونجا واسه شام ن می رسن بیان ولی گفتن آخر شب یه سر می یان تا شما روب بینن.

همگی نشستند و پروین دوباره پرسید: خیلی مونده تا بچه شون دنیا بیاد؟ پروانه: نه، یکی دوماه. پژمان: ولی آبی اصلا بهت نمی یاد مادر بزرگ بشیا! پروانه دست بی به صورتش کشید و گفت: خوب موندم! بعد جا به جا شد و رو به پژمان گفت: ولی به تو بدجوری می یاد بابا بزرگ بشی بجنبی دیگه دیر می شه ها! از جا بلند شدم: خانوم جون، چایی دم کشید؟ آره مادر، می ری بیاری؟ دستت درد نکنه واسه آقا جون کم رنگ باشه.

خندیدم و گفتم: باشه چشم یادم هست. به سمت آشپزخانه که می رفتم صدای پیچ پژمان را شنیدم: آبی چرا اینجوری می گی غزل ناراحت می شه! پروانه بی محابا گفت: خب به جهنم، ناراحتی داره مگه! اصلا مگه بد گفتم؟! پروین با ذوق گفت: پروانه، غزل کنکور داده ان شاء... قبول که بشه دیگه باید بره دانشگاه فعلا وقت بچه دار شدنش نیست. با سینی چایی وارد شدم پروانه یک ابرویش را داد بالا و بر اندازم کرد: به به

چشمم روشن حس نی به مکتب نمی رفت وقتی می رفت جمعه می رفت تو هم درس نخوندی نخوندی الان تازه

یادت افتاده باید درس بخونی؟ حرفش را نشنیدیم.

پژمان این پا و آن پا کرد و گفت: خب آجی چه خبرا چی کارا می کنی؟ پروانه یک پ ایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: هیچ ی سلامتی ، می گذرو نیم دیگه روی ش را سمت من کرد تا چیزی بگ وی د . پروین گفت: آجی پاشوب یا یه کیف خ ریدم می خوام نشونت بدم و او را برد به اتاقش . آقاجون از دست پروانه کلافه شده بود و یک ریز زیر لب استغفار می کرد . خانوم جون هم یک ریز به من لبخند می زد اما رفتار پروانه چندان اهم یتی برایم نداشت . آن شب هم اینگونه درجوار پروانه و خانواده اش گذشت حالا بماند که بعد از آمدن لاله و سیاوش چه فیلمی از خودش در آورد .

دو روز بعد حدود ساعت ۱۰ صبح دور هم چای و ب یسک و بی ت می خوردی م که گوشی پژمان زنگ خورد . پژمان گوشی را برداشت صفحه اش را کمی نگاه کرد و شتابان به سمت حیاط رفت و بعد از دقیقه ای داخل شد و آقا جون را صدا زد : ببخشید آقا جون یه لحظه می یاید حیاط؟ آقا جون چایش را که در نعلبکی ریخته بود تا خنک شود لاجرعه سر کشید و از جا برخاست و به سمت حیاط رفت . منو پروی ن و خانوم جون نگاهی به هم انداختیم و چایمان را خوردیم لحظه ای بعد پژمان دوباره برگشت و با لبخندی تصنعی گفت: من و آقا جون یکی دو ساعتی می ریم و بر می گردی م . پرس یدم : کجا می رید ؟ و خانوم جون در ادامه گفت: آره مادر ، کجا می رید؟ پژمان دستپاچه شد و گفت: ماشینم خراب شده آقاجون یه آشنا ی خوب سراغ داره می ریم نشونش بدیم در را بست همان موقع اکبر آقا که رفته بود چرخي در اطراف بزند سر رسید : به به آقا پژمان کجا به سلامتی؟ پژمان: می بریم ماشینو نشون تعمیر کار بدیم . اکبر آقا: خب صبر کنید منم بیام . آقا جون: نه پسر، ما چایی خوردیم برو داخل تا بساط سماور خانوم جون به راهه تو هم چ ایت رو بخور تا تو چاییت رو فوت کنی ما هم برگشتیم . اکبر آقا آمد داخل : شانه ای بالا انداخت و گفت: م نکه باورم نشد واسه ماشین می رن . پروین خن دید و گفت: آره منم همینطور ؛ ولی حتما کار پدر پسری داشتن اصلا به ماچه بعد به شوهرش اشاره کرد که بیاید چای بخورد. دوسه ساعت بعد پژمان و آقا جون برگشتند احساس می کردم تمام سلول ها ی بدنم فضولیشان گرفته خانوم جون آقاجون را سوال پ یچ کرده بود آقا جون هم کلافه شد و سر آخر گفت: ای خانوم ، دروغم چی ه تو این سن و سال! با غریب ه هم که نرفته بودم ماش ین پژمان خراب شد بردیم تعمیر یر گاه تو هم دست بردار دیگه ! خانوم جون دیگر چی یزی نپرس ید . با پروین رفت یم حیاط و کمی سبزی چ یدیم پروی ن سبزی ها را برد تا بشوید من هم نشستیم بودم زیر درخت نارنج که پژمان آمد به سمتم : نمی پرس ی کجا رفته بودیم ؟ جواب دادم: خب آقا جون که گفت ، مگه نرفته بو دین واسه تعمیر ماشین ؟ راستی چه اش بود؟ پژمان: ای بابا ، ماشی ن کجا بود بیمارستان بودیم . من: بیمارستان؟ واسه ماه طلعت اتفاقی افتاده ؟ پژمان : آره بالاخره اونم پیمانهاش پر شد

بنده ی خدا فائزه تک و تنها، خیلی دلم براش سوخت . متاثر از شنیدن این خبر جا خوردم : آخ ی، خب چرا منو نبرد  
 ین ؟ پژمان: نمیشد که ، می گفت یم داری م کجا می ریم؟ دیدم راست می گ وید بعد ادامه داد : فردا دفنش می کنن .  
 من: فائزه چ ی الان تنهاست؟ پژمان سرش را تکان داد : فردا ب ای د ب ری م اونجا فائزه که کسیو غی راز ما نداره منم و  
 ت وی و آقا جون . قرار شد آقا جون به بهانه ی دوستاش از خونه بره بیرون منو تو هم به بهانه ی هواخوری دونفره .  
 فردا همینطور که پژمان گفته بود از خانه زدی م بیرون . اول آقا جون رفتو ساعتی بعد منو پژمان . فائزه اشک م ی ریخت  
 و به شدت ناراحت بود که البته حق هم داشت به هر حال همه کسش را از دست داده بود و آقا جون گفت: ای کاش می  
 شد تو ی زادگاهش کنار پدر و مادرش دفن می شد اما حیف که نشد بعد همگی برا یش فاتحه ای خواندی م و به سمت  
 خانه راه افتا دیم . هم گی از مرگ غریبانه ی ماه طلعت متاثر بود یم اما آرامش خاصی در چهر ه ی فائزه موج می زد؛ از  
 مرگ مادرش به شدت غصه دار بود اما آرامشش مثال زدنی بود انگار از چیزی وحشتی نداشت از اینکه از این پس  
 تنهاست . در افکارم غوطه ور بودم که آقا جون خطاب به فائزه گفت:

فائزه ، باباجان پاشو وسای ل ت رو جمع کن ب ریم خونه ی ما بعد خنده ی تلخی کردو ادامه داد : خونه ام تو ی بابل  
 خیلی بزرگه مطمئنا یه جا برای تو پ ید ا میشه هیچ دلم ن می خواد اینجا تنها باش ی فائزه آه عمیقی کشی د و گفت: نه  
 آقا جون الان وقتش ن یست می خواد ید به حبیبه خانوم چی ب گید؟ اصلا شرایط روحی ام طوری نیست که بتونم  
 تنش رو تحمل کنم

شاید حبیبه خانوم حقش باشه که یه روزی این راز رو براش فاش کنین ولی الان نه .

آقا جون با بغض گفت: آخه دخترم دلم رضا نیست تنها بمونی می گی چیکار کنم ؟ بعد ادامه داد: شاید گفتن این حرفها  
 درست نباشه ولی من آدم خیانتکاری نبودم ب ی وفا هم نبودم ماه طلعت رو دوست داشتم حتی با تمام بی وف ای هاش  
 حتی اگه یه درصد هم احتمال می دادم که یه روز برمی گرده ه یچ وقت ازدواج نمی کردم سو تفاهم نشه نمی خوام بگم  
 حبیبه رو دوست نداشتم نه، اتفاقا اون خ یلی زن خوب و بسا زیه و من تموم زند گیم روم د یونشم منظور من اینه که  
 ازدواج دومم از روی خودخواهی نبود شاید فکرش رو هم نمی کردم که تا آخر عمرم یه بار دیگه ماه طلعت رو ب بینم  
 چه برسه به اینکه خودش با پای خودش برگرده و بخواد منو ببینه . خدا بیامرزه ولی اگه تو رو ازمن پنهان نمی کرد الان  
 وضع یت این نبود . بعد کلافه و سردرگم انگشتانش را لابه لای موها ی سف ید و پر پشتش کش ید . فائزه با مهربانی  
 دست پدرش را گرفت و بوسید: آقا جون اینجوری نکن با خودت من می فهمم چی می گی برای همینم می گم الان وقتش  
 نیست . با همین حرفها اند کی بعد رس ید یم جلوی خانه ی فائزه آقا جون داخل نیام د اوضاع روحی نابسامانی داشت  
 رو به پژمان گفت: بابا جان من بر می گردم خونه ما که با هم ن یومد یم شما بمون ید پی ش فائزه . پژمان : کجا می ری

آقا جون صبر کن برسونمت . آقا جون : نه شما بمونید شب بیا دید الان تو بیا یا ی نمی گن پس زنت کجاست؟ پژمان  
 فک ری کردو گفت: فقط می رسونمتون تا سر کوچه ، داخل نمی یام اینجوری کسی منو نمی بینه بعد رو کرد به من:  
 غزل تو پیش فائزه بمون تا من آقا جون رو برسونم و برگردم آن ها رفتند و من و فائزه داخل خانه شدیم . فائزه انگار تازه  
 جای خالی مادرش را حس کرده بود بغضش ترکید و های های گریست . من هم به یاد مادر خودم افتاده بودم و با  
 او همونوا شدم . شب مجبور شدم همراه پژمان به خانه برگردم اما صبح زود دوباره با پژمان از خانه زدی م بیرون و رفتیم  
 خانه ی فائزه حالش کمی بهتر شده بود و آرامشش دوچندان . پژمان گفت: آقا جون در تدارک اینه که خونتو بیره نزدیک  
 خودش می گه دوست داره جلو چشمش باشی اینجوری خیالش راحت تره . فائزه لبخندی زدو گفت: چه خوب ، اما لازم  
 نیست اینقدر نگران من باشید من همه ی عمرم توی تنهایی گذشت ه  
 دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم : شما چطور با این همه مشکل اینقدر آرامش توی چهرتونه ؟ بازبهاهمان لبخند  
 همیشگی جواب داد: رضایت غزل جون ، رضایت . اینکه آدم توی هر شرایطی به رضای اون با لایبی راضی باشه . حالا  
 این به معنی دست روی دست گذاشتن نیست تلاش جای خودش ولی منظور من جائیه که تلاش دیگه معنا و مفهومی  
 نداره مثلا توی دانش آموزی درس نمی خونی هر سال رد می شی ن می تونی بگی من به شرایطی که دارم راضی ام باید تلاش  
 کنی و زحمت بکشی تا بری کلاس بالاتر تا به یه جایی برسی اما یه وقتی هست که یه چیزایی دست تو نیست مثلا همسر  
 سابق من در کمال قساوت بچه رو برده یه جایی که نمی دونم کجاست خب من چقدر بگردم چقدر وقتم اجازه می ده  
 چقدر شرایط مالیم اجازه می ده ! باید بسپارمش به خدا جز این کاری ازم برن می یاد یا مادرم عمرش رو داد به تو و  
 رفت . به نظرت هر چقدر بیشتر بزنم توی سر خودم اون زنده می شه یا می تونم با تلاش ، یه مادر برای خودم پیدا  
 کنم ؟ نه هیچ کدوم از اینا امکان پذیر نیست پس باید صبر داشته باشم و رضایت و توکل هم ین . می دونی غم آدم  
 از کجا سرچشمه می گیره ؟ از اونجا که خوشبختی رو توی چیزایی میبینی که ندارن . حرف هایش به نظرم جالب آمد  
 مش تاقانه پرسیدم منظورت چیه ؟ فائزه : خب ببین ، دختری رو در نظر بگیر که ۳۴ ، ۳۵ سالشه و هنوز ازدواج  
 نکرده اگه هر روز بشینه و با خودش فکر کنه اگه ازدواج کرده بودم الان سر خونه زندگیم بودم دو سه تا بچه داشتم  
 مهمونی می دادم مهمونی می رفتم با شوهرم دوست می شدم واسه بچه ام الان می کردم و چلان می کردم اما حالا چی ؟  
 یکه و یالقوز . خب معلومه که یه همچین آدمی احساس خوشبختی نداره در صورتی که می تونه فکر کنه الان راحت و  
 آسوده بدون هیچ مسئولیتی داره زندگی می کنه می تونه بگه یه درد دارم اونم اینکه تشکیل خانواده ندادم عوضش هر  
 کاری رو که دوست داشته باشم می تونم شروع کنم بدون اینکه اضطراب مسئولیتی گردنم باشه یا برعکس فکر کن یه  
 دختری با همون سن و سال ازدواج می کنه یه شوهر ناسازگار و دو سه تا بچه ی شلوغ نصیبش می شه به جای اینکه به ا

این فکر کنه کاری کنم شوهرم سر به راه بشه و با شیطنت بچه هام خوش باشم هر روز به این فکر کنه که کاش تا الان شوهر نکرده بودم و الان می رفتم فلان دانشگاه فلان درس رو می خوندم در کل آرزوهایی رو می کنه که دختر اولی همه رو باهم داره . می دونی این مثالها روزم تا بگم آدما همیشه ه تو

حسرت چ یزهایی هستن که ندارن و اصلا به داشته هاشون فکر نمی کنن اکثرا تو ی جزع و فزع و نارض ایقی به سر می برن به نظرم عمر آدم اونقدر زیاد نیست که بخواد اینطوری تلف بشه یا اینکه ی ه عده هم هستن که فقط واسه حرف مردم زندگی می کنن ازدواج کنم که اگر نشه مردم چی می گن بچه دار بشم اگه نشه مردم چی می گن فلان رشته رو بخونم اگه نخونم مردم چی می گن فلان رشته رو بخونم اگه نخونم مردم چی می گن . می دونی من اصلا این چیزا رو درک ن می کنم همین چ یزا باعث احساس بدبخ تی می شه همیشه واسه دل خودت زندگی کن؛ ه همیشه تو ی هر شر ای طی به خودت تلقین کن که یه عده هستن که حسرت داشته های تو رو می کشن . همیشه ه به داشته هات فکر کن و برای نداشته هات تلاش کن اگه شد که خوشا به حالت نشد هم که بگو حتما حکمتش بوده . و من حرف ه ایش را از اعماق قلبم قبول داشتم اما افسوس که فقط قبول داشتم پای عمل که وسط می آمدک میتم لنگ می شد.

چند روزی را که بابل بودیم پژمان و آقاجون درگ یر فائزه بودند یکی دوبار دیگرم من همراهشان رفتم اما پژمان دیگرم صلاح ندید می گفت : بقی ه شک می کنند ۵ روز ماندنمان ۱۰ روز شد البته که پروین از خد ایش بود که مدت ماندنمان طولانی تر شده بود . یک روز که باهم مشغول پخت شام بودیم گفت: می گم غزل ، شما که همه اش دوت ایی می رید گشت و گذار اصلا معلوم هست ما رو برای چی آوردین؟ یک تای ابرویم رفت بالا و لبخندی روی لبم نقش بست . گفتم: آبی یعنی از اومدن ناراضی هستی؟ پروین خن دید و گفت: نه بابا شوخی می کنم خودت که می دونی چقدر اینجا رو دوست دارم ولی فکر نکن نمی دونم چرا منو با خودتون آوردین پ ریدم وسط حرفش: خب آبی چیکار کنم هر چقدر پروانه زخم زیون می زنه و کنارش ساعتها کش می یان تو خوب ی و کنارت خوش می گذره پروین خندید ماهیتابه را روی گاز گذاشت و روغن را درونش خالی کرد و گفت: ای شیطون بلا.

\*\*\*\* پژمان:

بالاخره حول و ولای انتظار تمام شد و نت ایج را اعلام کردند با خودم گفتم : تا غزل خواب است بروم و از سر کوچه روزنامه اعلام نتایج را بخرم اول نگاه کنم ببینم اگر قبول شده بود که سورپر ایش کنم و اگر نه که دلداری ش بد هم تا

سر خورده و ناراحت نشود آرام لباسم را پوش یدم و از در خانه آمدم بیرون وسط حیا ط بودم که دیدم کسی پشت سر هم زنگ می زند و امان نمی دهد دو سه تا زنگ ممتد و بعد در می زد.

معتدل نکردم و سر ریع رفتم و در را باز کردم رایحه بود که بوی محابا بر سر و کله می در می کوفت آنقدر خوشحال بودم و ذوق داشت که روی پا بند نبود حتی سلام و صبح به خیر مرا هم نشنید تا در را باز کردم پیر پیر آمد داخل حیا ط و بلند صدا زد: خاله، خاله، خاله، غزل خانوم، تنبل خانوم؟ هنوز نخوابیدی؟ پاشو بیا خبرای خوب دارم. آنقدر هیجان داشت که گفتم الان سگته می کند. دعوتش کردم داخل شود کفش هایش را از پایش پرت کرد یکی را اینور و یکی را آنور. داخل شد. پرسیدم رایحه جان چی زدی شده؟ آروم باش. داخل شد و نشست وسط پدیرایی و روزنامه را پهن کرد وقتی دید از غزل خبری نیست رفت و در اتاق خواب را باز کرد و غزل را خوابالو و پریشان کشاند سمت روزنامه. غزل: ای بابا رایحه، اول صبحی چه خبرته؟ رایحه: چه خبرمه ها؟! گرفتی خوابیدی؟ اونم روز به این مهمی! پاشو برو شی رینی بخر. غزل: مهم؟ شی رینی؟ بعد چشمش خورد به روزنامه و شروع کرد به بالا و پدیرایی کردن اسمها. رایحه بلند خندید و گفت: زحمت نکش خاله من قبلا دیدم؛ اینهاش اینم اسمت دورش خط کشیدم همونی که می خواستی رشته ای ادبیات. غزل دستش را جلوی دهانش گذاشت و جی غی از سر خوشحالی کشید: وای خاله! باورم نمی شه!

خدایا شکرت دیدی پژمان دیدی قبول شدم اونم خود تهران! باورت میشه؟ نگاهش کردم و دلم برای خوشحالی کردنش ضعف رفت. رایحه شاک شد: نامرد نمی پرسی من چیکار کردم؟ غزل تازه به خودش آمد: آره بگو ببینم تو چیکار کردی؟ قبول شدی؟ رایحه ژستی به خودش گرفت: قبول؟ آقا پژمان، خاله می ماچی می گه؟ بعد دو دستش را به هم کوبید اسم خودش را که با خودکار قرمز دورش خط کشیده بود نشانمان داد: رایحه محمد پور. غزل با هیجان پرسید: دخب، چی؟ کجا؟ رایحه ژستی گرفت و گفت:

پزشکی دانشگاه شهید بهشتی. غزل رایحه را بغل کرد و محکم فشرد: وای رایحه بالاخره اون همه درس خوندا دیشب بیدار موندنا جواب داد خیلی برات خوشحالم. ببینم زهره می دونه؟ رایحه با دست راست بر سرش کوبید و سریع روزنامه را جمع کرد: راست می گی مامانم! نه نمی دونه اصلا بهش نگفتم اومدم اینجا گفتم می رم سر خیابون روزنامه بخرم الان حتما نگران شده. بعد زد زیر خنده لابد فکر می کنه قبول نشدم و سر به بیابون گذاشتم بعد گفت: می گم خاله پدیرایش خوب مشاوره رفتیم خیلی خوب انتخاب رشته کرد برامون، نه؟ غزل: آره دستش درد

نکنه . می گم صبحانه بخور بعد برو رایحه از جا بلند شد و روزنامه اش را هم جمع کرد صفحه ای که اسم غزل در آن بود را به او داد و بقیه را برداشت : نه خاله برم که خیلی دیره . می گم که ، نگفتم اومدم اینجا!

تصمیم گرفتم جشن کوچکی برای غزل بگیرم .

خب زندگی بالاخره نتیجه گرفتی ؛ مبارکت باشه . غزل همینطور که روی زمین نشست بود گفت: همه اشوم دیون تو ام پژمان . صبحانه را در کنار غزل خوردم و وقت رفتن گفتم:

امروز تا ظهر می مونم مغازه آماده باش برای شام می ریم رستوران م ی خوام یه جشن کوچولوی دونفره برات بگیرم.

سر ظهر مغازه را ک می زودتر بستم و رفتم یک ادکلن خوشبو از آن بوه ای که غزل دوست داشت ش یرین وشکلاتی برای ش خریدم و به سمت خانه حرکت کردم ادکلن را داخل داشبورد ماش ین گذاشتم.

غزل خوشحال بود و از خوشحالی تمام خانه را برق انداخته بود و یک لباس مجلسی و شی کپوش یده بود سر میز ناهار غزل گفت: امروز زهره زنگ زد : کلی قربون صدقه ام رفت و خوشحال بود هم از قبولی من و هم رایحه می گفت پنج شنبه شب همین هفته یه همونی تدارک یده و همه ی فامیل رو دعوت کرده به مناسبت قبولی من و رایحه قاشق و چنگال دستم بود و با ولع غذا می خوردم . لیوانی آب نوش یدم و گفتم: چی از این بهتر!

البته یه چیزی رو ب اید بهت بگم : من خ یلی دوست داشتم ی ه رشته ی بهتر قبول می شدی مثلا حقوق یا روانشناسی ولی حالا که خودت دوست داری منم راضی ام و خوشحال غزل لبخندی زدو خودش را کمی جلو کشی د و آرنجش را روی م یز گذاشت : آره خ یلی ، خیلی خوشحالم اون وقت ایی که شعر می خونم و معنی می کنم دقیقا اون لحظه ها روزندگی می کنم از اینکه می دیدم آگاهانه و با عشق رشته اش را انتخاب کرده برا یش خوشحال بودم.

غزل

:

از خوشحالی روی پا بند نبودم با اینکه به میل خودم شروع به درس خواندن نکرده بودم اما الان که می دیدم در رشته ی مورد علاقه ام تحصیل خواهیم کرد خوشحال بودم انگار روی ابرها قدم می زدم و همه ای ن حال خوب را مدیون پژمانی می دیدم که زندگی اش من بودم . قرار بود شام را در رستوران بخوری م و جشن کوچکی بگ یری مطرف ه ای



غروب حاضر شدم یک مانتوی پوست پیا زی با شلوار و شال سفی د و کیف و کفش فیلی خودم را در آینه بر انداز کردم این ترکیب رنگ را خیلی دوست داشتم .

پژمان نگاه تحسین بر انگیزی نارم کردو با کلی تعریف و تمجید از خانه خارج شدیم .

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم : با دست راستش دنده را عوض کرد و بعد دوباره روی فرمان گذاشت دست چپش را به بایرون شیشه تکیه داد و پرسید: راستی زندگی ، امروز کسی به خونه زنگ نزد ؟ کمی خودم را به سمتش چرخاندم : چرا ، اتفاقا امروز تلفن خونه همه اش مشغول بود زهره ، زمانه ، جواد ، مهین ، پروین ، خانوم جون ... همه هر کسی فکرش رو بکنی . مینا بود ؛ دوستم توی تالار ، از خودم ب بیشتر برای اون خوشحال شدم .

دوباره دنده عوض کرد : آره یادمه برام خیلی ازش تعریف کردی بعد با ذوق ادامه داد :

خودش دوست داشت پزشکی قبول بشه اگه شهرستان می زد قبول می شد ولی اون می خواست کنار خانواده اش باشه واسه همین ما قبول شد که البته خودش خیلی خوشحال بود می گفت : ادامه می دم و تخصص می گ یرم همین ک کنار خانواده اش می مونه هم درس می خونه هم کار می کنه خودش کلیه . تمام طول راه به همین حرف ها گذشت تا رس یدیم به محل مورد نظر پژمان . رستورانی دنج که دوطبقه بود و به در

خواست پژمان رفتیم طبقه دوم . پر از گل و گیاه بود و روح را تازه می کردو حال خوشم را دوچندان . بعد از شام پژمان گفت: ببین تو چند لحظه اینجا بشین من زود بر می گردم . پرسیدم کجا می ری ؟ ه مینطور که دستش را در هوا تکان می داد و از من دور می شد گفت: زود بر می گردم . او رفت و من در رویای عمیقی فرو رفته بودم بعد از ۵ یا ۶ دقیقه برگشت و سر جایش نشست و بعد جعبه ی کادو پی چ شده ای را دو دست می مقابلم گرفت : اینم تق دیم به خانوم کوچولوی زحمت کش خودم . از ذوق دو دستم را دو طرف صورتم گذاشتم و خودم را چلاندم : وای پژمان دستت درد نکنه! همین رستوران کافی بود خیلی ممنونم ازت .

جعبه را گرفتم و با ولع باز کردم : وای ادکلن بعد درش را باز کردم و عمیق بو کشیدم محشره پژمان دستت درد نکنه حتما خیلی گرون خ ری دیش نه ؟ می دونم این همون ادکلنی که یه بار گفتم خیلی دوست دارم واقعا ممنونم امشب حسابی سوپر ایز کردی در حالی که اگه حمای ت های تو نبود الان قبولی هم در کار نبود .

پژمان دو دستش را در هم قلاب کرد: خب تو هم می تونی این همه حمایت رو جبران کنی کادورا روی میز گذاشتم: چطوری؟ پژمان: خب قول بده خوب درس بخونی حالا که وارد دانشگاه شدی خیالت راحت نشه و درس خوندن نشه برای شب امتحان. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فقط هم این؟ حالا گفتم چ بکار باید بکنم!

صبح اول وقت پژمان تازه رفته بود که تلفن زنگ خورد گوشی را برداشتم: بله؟ \_ سلام غزل جان خواب که نبود ی؟ \_ سلام آبیجی زهره نه بیدار بودم \_ خواستم بگم فردا رو یادت نره سعی کن صبح زودتر بیا ی کلی مهمون دعوت کردم ریحانه که بچه کوچیک داره نمی تونه کمک کنه رایحه رو هم که خودت می شناسی \_ باشه چشم آبیجی صبحانه رو که خوردم راه می یفتم ولی ای کاش خودت رو تو ی زحمت نم ی انداختی \_ زحمت چیه غزل جان آرزوم بود خدا عزیز رو بیامرزه اگه زنده بود حتما کلی به خاطر تون ذوق می کرد . پس یادت نره فردا زود بیا \_ باشه چشم \_ قربونت خدا حافظ .

سال آخر رشته ی ادبیات بودم که ریحانه بچه ی دومش را در راه داشت و نزدی ک های زایمانش بود و زهره به شدت نگران ریحانه

بود و برای همی ن دوماه آخر او را نزد خودش آورده بود تا دوباره زایمان زودرس برایش اتفاق نیفتاد رایحه هم سخت مشغول درس خواندن بود و می گفت از حالا خودش را برای آزمون تخصص آماده می کند. زهره نگران رایحه هم بود و می گفت: انگار با درس هاش ازدواج کرده و به کل قصد نداره زندگی مشترک تشک یل بده چه خواستگاری خوبی رو که الکی رد کرده و روی هر کدوم یه عیب گذاشته می گه همه ی مردا عین همین ته همه ی دوست دارم گفتناشون به منفعت خودشون فکر می کنن و اگه پای منافعشون وسط بیاد مثل یه آشغال دورت می ندازن. هر چی می گم بابا همه که مثل هومن نمی شن تازه اون موقع یه وجب بچه بود اصلا هر جفتون بچه بودین الان ماشاا... تو دیگه برای خودت خانوم ی شدی مسلما اونیم که می یاد خواستگاریت آدم حسابیه. حداقل ندیده و نشناخته ردشون نکن . گوشش بدهکار حرف های من نیست می گه بذار آزمون تخصص قبول بشم بعد یه فکری هم واسه شوهر می کنم . وقتی زمانه این حرف ها را می شنید اخم ها ییش را در هم می کشید و می گفت: به حق چ یزای نشنیده این دختر تو می خواد خودش رو تشریف بندازه من اما درکش می کردم و به زهره سفارش می کردم زیاد سر به سرش نگذارد . خودم آنقدر از خواندن درس لذت می بردم که جزئی از زندگی یم شده بود از پژمان آرامش می گرفتم و با خیال راحت درس می خواندم .

رایحه هم حتما این آرامش را در وجود خود به طرز دیگری پدید آورده بود که با عشق درسش را ادامه می داد و جزو بهترین دانشجویان دانشکده شان بود آقاجون برای فائزه خانه ای نزدیک خودش گرفته بود و دورادور حواسش به او بود فائزه هم گاهی دخترش را نزد خودش می آورد. اما خانوم جون همچنان از قضیه ازدواج اول آقاجون و وجود فائزه بی اطلاع بود. پسر لاله و سیاوش هم حالا دیگر از آب و گل درآمده بود و نفس پروانه برایش می رفت. آرمان و آرمین هم که سه سال با هم فاصله داشتند هر کدام مشغول درس و کنکور بودند. پروین و شوهرش همان طور رضایتمند و با علاقه کنار هم زندگی می کنند. مژگان و مرتضی بزرگ شده اند و مقطع راهنمایی درس می خوانند مژگان همچنان بازیگوش تر و زبرو زرنگ است و مرتضی همچنان آرام و ساکت و گوشه گیر در این میان بوهایی خوبی از زندگی ایرج و ناهید به مشام نمی رسد و یک سالی می شود که آهنگ جدایی سر داده اند. یک روز زمانه همه را دعوت کرده بود. همه جمع بودیم ایرج اما تنها آمد و ناهید نماند بود همه دور هم جمع بودی م هر کس با چند نفر مشغول گفت و شنود بود. زمانه سینی چای به دست وارد شد و با اشاره ای ابرو آرمان از جا بلند شد و سینی چای را از مادرش گرفت و دور گرداند. زمانه کنار مهین نشست و زل زد به ایرج و چند دقیقه ای خیره نگاهش کرد طوری که همه متوجه این نگاه ها شدند و کم کم همه ساکت شدند و نگاه خیره ای زمانه به ایرج را نظاره می کردند. زمانه که دی ایرج به روی خودش نمی آورد آخر به حرف آمد:

خب، خان داداش چرا تنها اومدی؟ پس ناهید کجاست؟ ایرج از فکر عمیقی که در آن فرو رفته بود بیرون آمد: ها؟ بله؟ چیزی گفتی؟ زمانه دوباره تکرار کرد: پرسیدم چرا تنها اومدی؟ پس ناهید کجاست؟ ایرج یک پایش را روی پای دیگری انداخت و انگشتانش را در هم قلاب کرد: راستش ما داریم از هم جدا می شیم الان چند مدتی می شه که من دیگه با اون زندگی نمی کنم. زهره که داشت چای می نوشید به سرفه افتاد و پرسید: وای... بسم... یعنی چی که داری جدا می شی؟ تو که خیلی ناهیدرو دوست داشتی! ایرج قلاب دستانش را باز کرد: خودت داری می گی تو اونو دوست داشتی یعنی اونو دوست نداشت. در واقع من فقط اونو دوست داشتم زهر خندی زد و ادامه داد: می دونی که دوستی یه سره درد سره! در واقع من برده اش بودم اونو پدر مادرش حسابی از من کولی می گرفتن چون پول داشتن فکر می کردن منو خ ریدن دیگه طاقت نیاوردم آبجی اصلا از اولم تقصیر خودم بود زنی که به جای بچه سگو گربه پرورش بده آخرش می شه همین ولی با این حال من بازم دوستش داشتم و همه جوره باهاش راه اومدم اما وقتی با وقاحت زل زد تو ی چشمام و گفت: دیگه نمی خوامت دیگه دوستت ندارم آب پاکی رو ریخت روی دستم اصلا اون زن زندگی نبود زمانه سرش را تکان داد و گفت: چقدر گفتم! این زن، زن زندگی نیست حداقل برای تو! ولی گوشت شنوا نبود

جوادی دانست که وقتی زمانه بالای منبر می رود دیگر پامین آمدنش با کرام الکاتبین است برای همی ن تا فهمید زمانه ملامت را شروع کرده گفت: آبی ببخشید ولی الان وقت این حرف ها نیست اینک گذشته چی گفتیم و چی شنیدیم چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که الان داره چه اتفاقی میفته . بعد رو کرد به ایرج : من می گم مهین و زهره فردا برن با ناهید حرف بزنن شاید از خر شیطون پیاده شد ! ایرج : نه داداش فایده نداره اصلا اگه اونم بخواد برگرده من دیگه نمی خوام . جوادی: آخه چرا؟! ایرج : بماند . هر چه اصرار کردیم دلیلش را نگفت بحث همانجا ختمه یافت .

وقتی زن ها در آشپزخانه جمع شدیم ؛ زهره گفت: ایرج که نمی گه چرا می خونان جدا شن فردا خودم می رم خونه ی ناهید اینا شاید بتونم کاری کنم . زمانه: مگه ندیدی چی گفت؟ گفت: اگه اونم بخواد من نمی خوام . خب نمی خواد دیگه زور که نیست ! مهی ن در حالی که ظرف می شست گفت: حالا زمانه جون اون عصبانی بوده یه چیزی گفته به نظر منم زهره جون بره بهتره . زمانه : باشه بره ما که بخیل نیستی م .

فردای آن روز زهره بدون اینکه ایرج بداند رفت سراغ ناهید اما با خبرهای خوشی برنگشت . دلم طاقت نیاورد بعد از ظهر با او تماس گرفتم و چند و چون قضیه را جویا شدم . زهره گفت: ایرج بنده ی خدا حق داره که روش نشه بگه چرا می خونان جدا شن . ناهید خانوم فیلس یاد هندوستان کرده . قضی ه از اونجا شروع می شه که پسر خاله ی مادر ناهید که ساکن آمریکا بوده برای گردش، چند مدت می یاد ایران خلاصه که زیر پای ناهید می شینه که: چرا خودتو اسیر این مرد کردی و اگه طلاق تو بگیری من باهات ازدواج می کنم و بعد هم با هم برم ی گردیم آمریکا . خلاصه که غزل جون سرت رو درد نیارم اون زن دیگه به درد ایرج نمی خوره باید بذاریم هر طور صلاح می دونن عمل کنن ولو اینکه دلمون راضی به جداییشون نباشه .

دلم برای ایرج سوخت خودم را که جایش می گذاشتم حس خفگی می کردم . اما کاری از دست کسی بر نمی آمد بعد از چند مدتی بی سرو صدا از هم جدا شدند ایرج ضربه ی بدی خورده بود و کمی افسرده شده بود اما بالاخره توانست خودش را پیدا کند و به زندگی برگردد ناهید تنها لطفی که در حق ایرج کرد این بود که مهریه ی سنگینش را بخشید و اگر نه ایرج دارو ندارش را هم که می داد و تا آخر عمر کار می کرد باز هم بدهکار می ماند . در تمام طول زندگی که با هم داشتند ؛ بیشتر درآمد ایرج خرج قرو و فرو ب ریز پاش ناهی دی شد و ایرج تنها سرمایه اش خانه ای نقلی در پایین شهر وی ک ماشین بود . رفت و آمد ایرج با خانواده خیلی بیشتر شده بود و ما بیشتر می دیدیمش . زهره و

زمانه هم حسابی هوای ش را داشتند. ایرج با اینکه خیلی ناراحت بود و احساس سرخوردگی می کرد اما مانند مرغی بود که از قفس رها یش کرده باشند.

یک روز بعد از ظهر حدود ساعت ۴ یا ۵ بود و کلاس ها یم تازه تمام شده بود به سمت خانه حرکت کردم و در این فکر بودم که برای شام چه بپزم اصلا اول خانه را مرتب کنم بهتر است یا یک دوش آب گرم بگ یرم بعد گفتم امشب شام ی ک چیز حاضری با پژمان می خوریم در افکار خودم غوطه ور بودم که تا کسی سر کوچه نگه داشت : بفرمائی ید خانوم همین جاست دیگه؟ کرایه اش را حساب کردم : بله بله ممنون از تا کسی پیاده شدم خواستم بروم مغازه ی پژمان اما بعد پ شیمان شدم یاد کاره ای خانه و درست کردن شام که افتادم با خودم گفتم: حالا پژمانو شب می بینی بیا برو به کارهات برس پاتند کردم و چند دقیقه ی بعد جلوی در خانه بودم ک لید انداختم و داخل شدم طول حیات را طی کردم و به پله ها ی ایوان رسیدم و از آن بالا رفتم و با کل ید در ورودی را باز کردم : بوی قورمه سبزی تمام فضای خانه را پر کرده بود نگاهی به دورو اطراف انداختم از شلختگی خانه هم خبری نبود خانه از تمیزی بوی گل می داد لباس ه ای را هم که صبح قبل از رفتن با عجله از ماشین در آورده بودم و به درو دیوار آویزان کرده بودم جمع شده بود و تا شده در گوشه ای خود نمایی می کرد با عجله رفتم آشپزخانه اشتباه نکرده بودم بوی قورمه سبزی از خانه ی ما می آمد ابرو ه ایم از تعجب نزد یک بود قاطی موه ایم شود یک لحظه ترس یدم و با وحشت صدا زدم : پژمان، پژمان ، تو خونه ای؟ که ناگهان در دستش وپی باز شد دستپاچه شدم و کیفم را گوشه ای پرتاب کردم : ایرج در چاهار چوب در دستش وپی ظاهر شد در صورتی که با حوله دست ه ایش را خشک می کرد : به به سلام خانوم خانوما شلخته خانوما ! نفس راح تی کشیدم و گفتم: داداش ، اینج اچی کار می کنی؟ ایرج حوله را آویزان کرد و گفت: سلام ممنون ، منم خوبم ، نه بابا زحمتی نبود یه تر تم یزی مختصر بود کاری نکردم! با خیال راحت مقنعه را از سرم در آوردم و گفتم : ببخشید آخه اصلا انتظار نداشتم ببینمت یه کم ترس یدم . بعد نگاهی به دورو برم انداختم و با لبخند گفتم: آره واقعا دستت درد نکنه راستش ت وی راه برگشت به خونه عزا گرفته بودم چطوری این همه کارو انجام بدم. ایرج خند ید و به شوخی گفت: هم ینه دیگه زن که جای خونه داری بشه شاگرد مکتبخونه خونه زندگی شوگند بر می داره . پ ایم را آرام بر زمین کوبیدم : داداش ! ایرج روی مبل لم داد و گفت: شوخی کردم بابا به دل نگیر اینم کاری بود که از دست من واسه آبجی کوچیکه برمی یومد دیگه! نمی پرسی چطوری اومدم داخل؟ دکمه ها ی مانت ویم را باز کردم : آره راستی چطوری اومدی؟ ایرج کمی جابه جا شد و گفت: اومدم در خونه هر چی زنگ زدم و در زدم کسی در رو باز نکرد رفتم

مغازه ی پژمان اون بهم کل ید داد منم در رو باز کردم اومدم داخل دیدم به به چه خبره ! شتر با بارش گم می شه ترو تمیز که کردم گفتم:

تو که بیای می خوای شام ننگه ام داری پس خودم بذارم دیگه ! گفتم : آره داداش خوب کاری کردی و بعد خیره اش شدم . ایرج کمی خودش را جلو کشید : حالا چرا اینجوری زل زدی به من؟ من: ه چی ، مثل قبلنات شدی. می دونی، از وقتی عروسی کردیم به تعداد انگشتای دست هم نیومدی به من سر بزنی اما الان مثل بچه گیامون ..... حرفم را قطع کرد : من شرمنده ام . ما ازدواجمون از اول هم غلط بود با ناهید زندگی مادری ام تامین شده بود اما از لحاظ روحی و عاطفی ..... چی بگم! من بیشتر ر نوکرش بودم تا شوهرش اوایل خیلی از دست حامد ، منظورم پسرخاله ی مادر ناهیده عصبانی بودم اما الان می بینم که اون در حق من لطف کرده . بگذریم ..... در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم تا میوه بیاورم گفتم : داداش یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟ ایرج رویش را به سمت من کرد : نه بگو برای چی بای د ناراحت بشم من دیگه آب از سرم گذشته . همینطور که میوه ها را از جا میوه های یخچال داخل سبدم می گذاشتم گفتم : ببین درسته ناهید در حقت خیانت کرده ولی همه ی تقصیرهام گردن اون نیست زندگی زناشوی ی که زندگی رئیس مرئوسی نیست قبول کن خوبی یه طرفه ی بیش از حد تب دلیل به وظیفه می شه حالا به هر عنوانی که باشه تو اشتباهت اینجا بود که فکر کردی چون اون از لحاظ مالی اح تیاجی به تو نداره تو همه جوره باید بهش سواری ب دی ؛ یه همچین مرد اپی دل یه همچین زنهایی روزود می زنن اینا رو بهت گفتم که اگه خواستی یه زندگی ج دید تشکی ل بدی خوب حواست رو جمع کنی . راستی ایرج الان چند ماهی می شه که از طلاقتون گذشته نمی خوای به ازدواج فکر کنی ؟ ایرج از جا بلند شد : اولاً از مواعظتون ممنون ، ثانیاً نه، فعلاً می خوام فقط برای خودم باشم بعد زیر لب زمزمه کرد : حالا که زمانه نیست این وروره جادو جاشو پر کرده! بابلیخند گفتم: دادااااااااااا!

شب پژمان زودتر آمد ؛ دستپخت ایرج را دور هم خوردیم و سری به خانه ی جواد و مهین زدیم . \*

سال آخر بودم و می دانستم که با تمام شدن درس و دانشگاه دوباره همه کار و زندگیشان را رها می کنند و یاد این می افتند که ما بچه نداریم و دوباره توجیه هایشان شروع می شود جدای از این حرف ها

با دل خودم ب اید چه می کردم؟ به او چه جوابی می دادم؟ از طرفی دلم هم ن می آمد به پژمان در مورد بچه حرفی بزنم می دانستم اوحی اگر به روی خودش هم نیاورد در دل غصه خواهد خوردی ا شاید خودش را سرزنش می کرد و من اصلاً این را نمی خواستم خیلی وقت بود به این فکر می کردم که چه می شود اگر بچه ای از پرورشگاه بیاوریم و بزرگش کنیم؟ اما باز دلم نمی آمد چی زی به پژمان بگویم ؛ دوست داشتم خودش این پیشنهاد را بدهد اما انگار به تنها

چیزی که نمی اندیشید هم این بچه دار شدن بود گاهی لجم را در می آورد خلاصه یک روز دل را به دریا زد و موضوع بچه را پشیمان کشیدم .

عصر یک روز تعطیل بهاری بود و چای بابونه دم کرده بودم ؛ پژمان هم روبه روی تلویزیون نشسته بود چای را داخل فنجان ریخت م و آمدم و کنارش نشستم و با من و من گفتم : می گم .... می گم ..... چیزه ..... بین ..... پژمان نگاهش را از تلویزیون برداشت و به من دوخت

: چیزی شده؟ دستانم را در هم گره کردم و کمی جابه جا شدم : چیزی که نشده ؛ فقط خواستم به خواهش ازت بکنم البته آگه ناراحت نمی شی! پژمان چشمانش را ریز کرد و صورتش را کاوید : نه ، بگو ، دارم نگران می شم . قلاب دستانم سفت تر شده بود: می گم:

من که کم مونده درسم تموم بشه نظرت چیه به بچه از پرورشگاه بیاریم ؟

پس تمام این مدت که من فکر می کردم او مشغول درس خواندن است و فعلا به بچه فکر نمی کند اشتباه می کردم او به بچه فکر می کرده حتی به راه رسیدن به این آرزو . اما خب ، می دانستم بالاخره یک روز به فکر راه چاره می افتد بنابراین خودم پیش دستی کرده بودم و یکی دو سال پیش پی گیش شده بودم . فنجان چای را برداشتم و بوکشیدم : من قبلا این کار رو انجام دادم یعنی رفتم پرورشگاه سر زدم شرایطشون سخته . بعدم ، می دونم کهنه می خواهی حتما نوزاد باشه . اونم به این راحتی نیست تازه اگر هم بخوایم مراحلش رو طی کنیم نوزاد دیگه نوزاد نیستو بزرگ شده راستی غزل ، چرا قبول نمی کنی به بچه ی سه چهارساله یا اصلا بزرگتر بیاری م ؟ غزل که وا رفتنش را حس می کردم سعی داشت

احساساتش را مخفی نگه دارد گفت: دلیلش صد بار گفتم نوزاد آگه باشه می تونیم بگیریم بچه ی خودمونه ولی به بچه ی ۳، ۴ ساله رو چی؟ آمدم چیزی بگویم اما نگذاشت و ادامه داد : شاید طرز فکر من غلط باشه و اصلا به کسی ربطی نداشته باشه که ما بچه دار می شیم یا نه ، بچه رو از پرورشگاه آوردیم یا نه ؛ ولی فعلا و در این برهه از زمان ، درست یا غلط طرز فکر من اینه دوست ندارم بقیه از مشکلم با خبر بشن . دستش را دور فنجان حلقه کرد و گفت: عجب عطری داره نه پژمان ؟ و ای ن یعنی دیگه نمی خواهد در این مورد بحث کند. بعد از آن روز غزل دیگه هیچ نگفت اگر من هم می خواستم چیزی در این رابطه بگم ویم حرف را عوض می کرد .

غزل :

بالاخره روز زایمان ریحانه هم رسد. رونیا را که حالا دختر شیرین زبانی شده بود نزد آقا فرهاد رایحه گذاشتند. ریحانه را برای زایمان به بیمارستان بردند و این بار در کمال آرامش بچه به دنیا آمد. بعد از ظهر که همه برای ملاقات رفتیم؛ اتاق ریحانه شلوغ بود. یک نوزاد سرخ و سفید مثل خودش کنارش خوابیده بود. ریحانه می گفت: اسمش را خیلی وقت قبل انتخاب کرده و گذاشته زُهام همه خوشحال بودند زهره هم خوشحال بود هم خیالش راحت شده بود همه دور ریحانه جمع بودند مهی ن و جواد، زمانه و محسن، ایرج

، رایحه، فقط آقا فرهاد نبود که او هم مراقب رونیا بود سرم را که گرداندم دیدم پژمان نیست تا آخر وقت ملاقات هم داخل اتاق ندیدم. ش. پرستار که آمد خواست اتاق را خلوت کنیم؛ هر چه به زهره اصرار کردیم بگذارد یکی از ما شب را کنار ریحانه بمانیم قبول نکرد و دلش راضی نشد. از اتاق ریحانه که خارج شدیم دیدم پژمان در راهروی بیمارستان مشغول صحبت با یک مرد است که تقرباً هم سن سال خودش بود بقیه از من

خداحافظی کردند و رفتند و من کمی آن طرف تر ایستادم و منتظر ماندم تا پژمان بیايد.

۲۰ دقیقه ای منتظرش ماندم تا بالاخره پژمان شماره ای را که آن مرد داد را داخل گوشی اش ثبت کرد و خداحافظی کرد و به سمتم آمد. بدون هیچ حرفی و عمیقاً در فکر فرو رفته بود. کیفم را روی دستم جابه جا کردم و پرسیدم: میشناختیش؟ پژمان دستی به گردنش کشید: چی؟ چیزی گفتی؟ من: پرسیدم می شناختیش؟ دستش را در جیبش فرو برد و به گفتن یک نه اکتفا کرد. دوباره پرسیدم: پس چرا اینقدر طولش دادی؟ گفتم می ری دستشویی؛ اما تمام طول ملاقات رو اصلاً داخل نیومدم؛ کلافه انگشتانش را لابه لای موه ایش برد. میگم غزل، ب ریم خونه بعد صحبت کنیم باشه؟! شانه ام را بالا انداختم:

باشه. حدود ۴۰ دقیقه بعد خانه بودیم. پژمان مستقیم به سمت حمام رفت: من برم یه دوش بگیرم خیلی خسته ام. با خودم گفتم: خسته است؟ مگر چه کار کرده بود؟ با هم رفتیم و باهم برگشتیم چرا خسته؟ رفتیم برایش چای حاضر کردم و وقتی آمد فنجان را پر کردم و چند شکلات کنارش گذاشتم بلکم قندش کمی بالا بیايد و به تناسب آن حالش بهتر شود. به شدت دلم می خواست بدانم در سرش چه می گذرد.

چای و شکلاتش را که خورد گفت: دستت درد نکنه زندگی خیلی چسبید! مشتاقانه نگاهش کردم چهار زانو نشسته بود دستش را به پشت گردنش کشید و گفت: می خواهی بدونی تو بیمارستان با اون آقا چی می گفتیم؟ ری ز سرم را تکان دادم کمی به خودش کش و قوس داد و گفت: از اتاق ریحانه اومدم بیرون و خواستم برم سمت دستشویی چند متر که دور شدم دیدم از یکی از اتاق ها صدای جر و بحث و دعوا می یاد راستش من می خواستم گوش و ایستم ولی صدایشون خ





دست دیگرش رو مشت کرده بود و آماده تا تو ی دندون هام بنشونه . من تو ی اون لحظه فقط به فکری که ت و ی مغزم شکل گرفته بود تمرکز کرده بودم و انگار لحن اون مرد هیچ تاثیری روی من نداشت با آرامش دستش رو گرفتم و گفتم : چرا برزخ می شی برادر من ! من کی گفتم گوش

و ایستادم ؟ به خدا اونقدر صدا تون بلند بود که نا خواسته ش ندیدم . بعدم دیدم هم شمایی تونی مشکل ما رو حل کنی هم ما می تونیم مشکل شما رو حل کنیم. اینکه دعوا نداره ! حالا تو حرف های من رو بشنو ؛ اگه بد بود اگه دیدی چرند می گم اونوقت دوباره بیا یقه ام رو بگیر و مشتت رو بکوب تو ی دندونام در حالی که خیره به پژمان نگاه می کردم گفتم:

خب چی شد؟ پژمان گلوپی صاف کرد و ادامه داد: هیچی اون مرد آروم شد و یقه ام رو ول کرد . با ناراحتی توام با بی تفاوتی آرنجش رو به زانوانش تکیه داد و انگشتان دو دستش رو در هم قلاب کرد و گفت : خب بگو ببینم چی می خواهی بگی اصلا؟ بی مقدمه شروع کردم : ببین ! منو خانومم بچه دار نمی شیم الان چند ساله که ازدواج کردیم همه راه دارو و درمان رو هم رفتیم و جواب نگرفتیم هیچ کدوم از خانواده هامونم ن می دونن که بچه دار نمی شیم فکر می کنن خودمون نمی خواهیم یعنی ما بهشون اینجوری گفتیم؛ درس خانومم و چ یزای دیگه رو بهونه کردی م . می دونم الان می خواهی بپرسی چرا از پرورشگاه بچه نمیاری؟ مرد که حالا ک می آرامتر شده بود گردنش رو به سمتم چرخوند ادامه دادم: چون خیلی سخت می گ یرن . از طرفی هم خانومم دوست نداره ک سی بدونه که از پرورشگاه بچه گرفتیم . اگر هم بخوای م نوزاد بگی ریم که ..... حالا دیگه صاف نشست و روی ش رو کامل به سمت من برگردونده بود و چشمش برق می زد . نگذاشت حرفم رو ادامه بدم و پرسید: می شه منظورتو یابتره بگم خواسته ات رو واضح به من بگی؟! گفتم:

خب، شما که اون بچه رو نمی خواید بدینش به ما اینجوری هم مشکل ما حل می شه ه ممشکل شما . مرد سرش رو انداخت پ این : نمی خواهی بدونی ما چرا اون بچه رو نمی خواهی م ؟ دستی به شانه اش زد و گفتم : چرا ، می خوام بدونم ولی بیشتر از اون می خوام بدونم قبول می کنی یا نه؟ مرد لبخند تلخی زد و گفت: اسم من دانیاله ببخشید که بد برخورد کردم. گفتم : منم پژمانم ، نه، تو حق داشتی به هر حال من حرف های خصوصیتون رو شنیده بودم ؛ اما می دوام شرایط رو درک کنی! مرد که حالا می دو نستم اسمش دانیاله ادامه داد: تازه یه ماهه که متوجه شدیم م یتر بارداره ؛ خوشحال که نشدیم هیچ ، عزا گرفتیم . اصلا ولش کن . نمی دونم چرا دارم این حرف ها رو به تو می گم و بعد از جا بلند شد و راه افتاد سراس یمه دنبالش دو یدم : کجا؟ جواب منو ندادی ! همانطور که تند تند قدم بر می داشت گفتم: نمی دونم ب اید چی بگم و چیکار کنم ؟ گفتم: برادر من ، شما الان برای چی تو ی بیمارستانید؟ دانیال سرش

رو انداخت پامین: پای زخم شکسته روبه رویش ایستادم: خب چرا شکسته؟ مگه نه اینکه می خواستی ن از شر اون بچه خلاص شین؟ دانیال دوباره راه افتاد و من هم دنبالش؛ رسیدیم پشت در اطاق همسرش. دانیال کمی فکر کرد و گفت: آره ولی من باید با م یتر حرف بزنم تنها که نمی تونم تصمیم بگیرم. دانیال که اینو گفت تازه یاد این افتادم که باید نظر تو رو هم ببرسم. پژمان با لبخند نگاهم کرد دستی به پشت گردنش کشید و متعاقب آن انگشتانش لا با به لای موهایش فرو برد و پرسید: خب تو که مخالف نیستی؟ یا... یا اصلاً نظرت چیه؟ بغض کرده بودم نه از ناراحتی، نه از اینکه چرا پژمان یادش رفته با اید نظر مرا هم ببرسد. پژمان سرش را کمی به سمتم خم کرد: ببینم ت تو رو! ناراحت شدی زندگی؟ ببین من تمام ذهنم درگیر این شده بود که چطور می شه از این موقعیت به بهترین نحو استفاده کرد فقط به این فکر می کردم که چطور باید رضایت او زن و شوهر رو بگایم؟ مگه ت وی این شهر، اصلاً توی این کشور چند تا زن و شوهر هستن که از بچه دار شدنشون غصه دار باشن که.....

یا اصلاً گایم اینطور باشه چند تا شون قراره که به پست ما بخورن؟ به هر حال من معذرت می خوام..... سرم را به شدت به علامت نفی تکان دادم و با بغضی که ناشی از شادی بود گفتم: نه نه، تمام طول مدت ی که حرف می زدی فقط به این فکر می کردم که تو چقدر خوبی که این همه دغدغه ی من برات مهمه و هر راهی رو امتحان می کنی تا من به آرزوم برسم. مخالف؟ مگه می تونم مخالف باشم؟! فکرش رو بکن پژمان! اگه قبول کنن ما هم بچه دار می شیم بالاخره به آرزومون می رسیم پژمان خندید و گفت: آباریکلا، بالاخره فهمیدی آرزومونه! چرا فکر می کنی آرزوی من نیست ها؟ من: نه نه ببخشید اصلاً منظوری نداشتم. پژمان گفت: دلم می خواست قضیه قطعی بشه بعد بهت بگم اما به هر حال باید نظرت رو می دونستم شاید دلت نمی خواست بچه ی کس دیگه ای رو بزرگ کنی به هر حال این حق توئه. از جا بلند شدم و پشت پنجره ایستادم: بچه، بچه ست پژمان چه فرقی داره که من زاییده باشمش یا کس دیگه مهم اینه که قراره من بزرگش کنم. پژمان با حالت خاصی همراه با خنده گفت: ای بابا، باز گفت بزرگش کنم! بزرگش کنیم خب! دیگه یادت نره! اشک های من از سر شوق سرازیر می شد را پاک کردم: باشه، بزرگش کنی م، دیگه تکرار نمی شه! خب حالا بگو ببینم نگفت کی خبر می ده؟ پژمان سرش را تکان داد: همون موقع که تو ما رو دیدی اون شماره ی منو گرفت منم شماره ی اونو قرار شد اگه زنش قبول کرد خبر بده.

ساعت حدود ۹ شب بود که گوشی پژمان زنگ خورد همینطور که گوشی را برایش می بردم تا جواب بدهد گفتم شماره ناشناسه پژمان گوشی را از دستم گرفت و جواب داد:

بفرمایین؟ ..... به سلام آقا دانیال، خوبی؟ ..... واقعا؟ ..... کی؟ ..... کجا بایم؟ .....  
 باشه باشه حتما فقط آدرس و بفرست برام ..... می بینمت خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد با هیجان گفت: دانیال بود. من: خب، چی می گفت؟ پژمان: هیچی قضیه رو به زنش گفته اونم از خدا خواسته قبول کرد فقط می خواد تو رو ببینه واسه فردا باهاش قرار گذاشتم ساعت ۴ عصر. نال یدم: حالا چرا فردا؟ آخه تا ساعت ۵ کلاس دارم.

پژمان: عیب نداره زندگی! تو خودتو ناراحت نکن پس فردا می ریم. فکری کردم و گفتم: نه نه نمی خواد، می ترسم. پشیمون شن. سر این کلاس غیبت ندارم یه فردا رو نرم چیزی نمی شه. ساعت ۳ بیا دنبالم.

تا صبح فقط و فقط به بچه فکر می کردم از خوشحالی خوابم نمی برد اصلا نمی دانم کلاس های آن روز را چطور پشت سر گذاشتم فقط می دانم که هیچ چیز از هیچ کدامشان را نفهمیدم فقط به ساعت نگاه می کردم و منتظر بودم ساعت ۳ شود و پژمان بیاید و با هم به دیدار پدر و مادر بچه ام بروی م ج ا بی که آدرسش را داده بودند کم ی دور بود ولی با طی مسافتی بالاخره رسیدیم. محل سکونتشان در یک آپارتمان بود که کمی بعد فهمیدم خوابگاه دانشجویان متاهل است ی ک سوئیت بسیار کوچک که شاید به زور ۳۰ متری شد در طبقه ی پنجم یک آپارتمان که در هر طبقه اش چند واحد به همی ن شکل وجود داشت دانیال در را به رویمان باز کرد بعد از سلام و احوال پرسی به داخل تعارفمان کرد رو به رو که به اصطلاح پذیرایی آن سوئیت محسوب می شد خانمی با پای گج گرفته نشسته بود که حدس زدم میترا باشد سلام کرد و خوشامد گفت: خوش اوم دید ببخشید که از جا بلند نمی شم و بعد اشاره ای به پایش کرد. رفتم و کنارش نشستم؛ پژمان هم کنار من نشست دانیال چای و میوه آورد و رو به رویمان نشست چای را تعارف کرد و گفت: ببخشید که مزاحمتون شد می ولی بای د حتما با هم حرف می زدیم پژمان سرش را به علامت تأیید تکان داد. دانیال گفت: آقا پژمان نظرت چیه من و تو بریم بیرون یه دوری بزنیم تا خانوما راحت باشن و بی رو در بایستی حرف هاشون روبزنن و به توافق برسن و البته من و تو هم همینطور پژمان از جا بلند شد: آره به نظر منم اینجوری بهتره بریم؟ دانیال خندی د: حالا چه عجله ای داری برادر من بشین یه چیزی بخور می ری م. پژمان خم شد و ی ک سیب برداشت: همین کافیه دانیال نگاهش کرد و بعد خودش هم یک سیب برداشت و خداحافظ ی کردند و رفتند در حی ن رفتن گفت: خب خانوما راحت باشن و در را بست.

پژمان که رفت احساس تنهایی و معذب بودن سراغم آمد. میترا کمی ساکت بود اما بعد که متوجه حالش شد گفت: تو رو خدا از خودت پذیرایی کن و اینجوری خشک و خالی نشین. در جواب گفتم: ممنون بر می دارم. میترا ساکت بود. دیدم

اینطوری نمی شود گفتم: نمی دونم همسرتون تا چه حد از مشکل ما براتون گفته یا اصلاً چجوری گفته؟ ولی دیروز از وقتی که پڑمان برام گفتم که آگه خدا بخواد قراره مشکل ما به دست شما حل بشه دل توی دل منیست فقط الان یه چیزی روی خوام بدونم اونم اینکه که از ته دل راضی به این کار هستین؟ یا ..... یا نه منظورم .... منظورم اینکه که پیشمون نشید یه وقت! میترا که معلوم بود از وضع یه پایش در عذاب است صورتش را جمع کرد و کمی جابه جا شد و خنده ای از سر است یصال گوشه ای لبش را کش آورد: بذار طفره نرم که نه تو خسته بشی نه من. اصلاً خواستم بیا اینجا که هم ببینمت هم یه سری حرف ها رو بهت بگم که خیالت راحت باشه کمی تعلل کرد و بعد گفت: والبته خیال خودم از اینکه تو تصمیمت جدیه!

وبعد اینطور ادامه داد: من ۲۰ ساله تازه یه سال پشت کنکور بودم و بعد قبول شدم دیپلم رو که گرفتم با دانیال نامزد شدیم. خانواده ام دوست نداشتن نامحرم بمونیم برای همین عقد کردیم وقتی دانشگاه قبول شدم اونم توی تهران؛ مادرم خیالش راحت شد می گفت:

آگه توی شهر خودمون نیستی حداقل خاطر جمعم که می ری پیش شوهرت. دانیال پسر خالمه دوسه ترمی هم از من جلوتره همون موقع که فهمی تهران قبول شدم افتاد دنبال خوابگاه دانشجوی متاهلی که خدا رو شکر جور شد و اینجا رو بهمون دادن. پدرم خیلی اصرار داشت حالا که قراره با هم زندگی کنیم عروسی بگیریم و بعد بیایم تهران اما نه من راضی بودم نه دانیال من دلم عروسیه مجلل می خواست که بعدش جهی زیه ام رو توی خونه ای درست و حسابی بچینیم دانیال که هنوز خیلی راه داره تا درآمد ثابت و یه خونه ای آبرومند تازه اول راهیم و کلی برنامه واسه آیندمون داریم خلاصه که پدرم با پدرمیونی مادرم و خاله ام که مادر دانیال باشه راضی شد که ای کاش نمی شد وقتی اومدیم اینجا خیلی خوشحال بودم از اینکه دیگه مجبور نیستم مثل بعضی یا سختی دوری دوران نامزدی رو تحمل کنم آخه می دونی دانیال رو خیلی دوست داشتم از طرفی خونه هم که کوچیک و وسایلی نداره که بخوام کار خونه انجام بدم و از درسها جا بمونم یه جورایی هم مسولیت زندگی رو شونه هام نیست هم کنار دانیالم ولی ..... با حرص به شکمش نگاه کرد و ادامه داد: ولی این مهمون ناخونده حساب همه چیز رو از دستم خارج کرده فکر کن تازه یه ماهه که فهمیدم اما این چهار ماهه که اومده اصلاً نمی دونم به خانواده ام بیاید چی بگم با حرف مردم بیاید چه کنم از طرفی بیاید قید تمام آرزو هام رو که هر نو عروسی داره بزنم. من اصلاً تا چند سال بچه نمی خواستم کلی برنامه دارم واسه زندگی میوه ای چحسی هم نسبت به این بچه ندارم تا حالام هزار تا کار کردم که از شرش خلاص شم اما نشده بعد به پایی اشاره کرد: اینم که از دست گل آخیریم؛ رفتم از بالای چند تا پله بیرون تا از شر این خلاص بشم پایی خودم شکست. غیر قانونی قبول می کنن سقطش کنم ولی دانیال نمی ذاره می گه بلا ملاسرت می یارن

ولی تا قبل از اینکه ماجرای شما پیش بیاد تصمیم داشتیم قایم کی از دانیال این کار رو هم امتحان کنم . دیروز وقت ی دانیال قضیه ی شما رو برام تعریف کرد با خودم گفتم شما امداد غیبی هستین که از طرف خدا اومدین ؛ معطل نکردم به دانیال گفتم رض ایتمون رو به شما خبر بده. دارم اینارو بهت می گم که بدونی تحت هیچ عنوان و شرایطی پیش یمون نمی شم هی چی هم ازتون نمی خوایم همین که مارو از شر این مهمون ناخوانده خلاص کنید شب و روز دعائون می کنم.

به چهره ی م یترانگاه می کردم چند سالی از من کوچکتر بود . این مهمان ناخوانده که او می خواست از شرش خلاص شود آرزوی دیرینه ی من بود اما فقط من می دانستم که او چه اشتباهی می کند به چشمانش خیره شده بودم و در دل حرف ها می زدم : آخر دختر خوب حرف مردم بیکار و خاله زنک های علاف چه اهمیتی دارد ؟ مردمی که در چیستی کار خودشان هم مانده اند بعد به خودم نهیب زدم خودت هم دست کمی از او نداری می گوی ، اما دل عمل کردن نداری خودت هم مثل او می مانی اما به شکلی دیگر دلم می خواست به او بگویم تو یک روز جای من نبوده ای نمی دانی چه حسرت بزرگی ست آغوش تهی ، که کودکی در آن پرسه نزنند نمی دانی چه وحشتی دارد خانه ای که کودکی در آن شایون نکند . بعد با خودم گفتم : او فقط ۲۰ سال دارد فرصت برای بچه دار شدنش زیاد است ؛ حالا که خودش این بچه را نمی خواهد تو چرا کاسه ی داغ تراز آش شده ای !؟ ب عد حتی از در آغوش کشیدن این کودک دلم غنچ رفت ساکت شدم و چیزی به زبان نیاوردم میترا دستش را جلوی صورتم تکان داد : کجای ی؟ به چی خیره شدی نکنه پشیمون شدی ؟ من: نه نه به هیچ وجه . میترا ادامه داد: معلومه آدمهای خوبی هستین اصلا هرچی که باشین از من و دانیال واسه این بچه بهت برین که هنوز نیومده به خونش تشنه ایم .

بعد با حالت استیصال گفتم: فقط می مونه این ۵ ماه باقیمونده از دانشگاه مرخصی گرفتم دوست ندارم وقت ی شکمم بزرگ می شه کسی منو ببینه شهرستان هم نمی رم می گم درس هام زیاده تا این بچه دنیا بیاد بعدش دیگه تو می دونی و شوهرت با ذوق و شغف گفتم : من و پژمان قرار گذاشتی م اگه تصمیم شما قطعی بود من خودم رو بزمنم به بارداری مثل تو بگم چهار ماهم بود که فهمیدم درس منم یکی دوماه دیگه تموم می شه بعد از اون بیشتر می یام بهت سر می زنم فقط امید وارم تا اون موقع پشیمون نشی . میترا با لاقیدی خن دید: کی ؟ من ؟ هیچ وقت ای ن فکر رو نکن . راست ی ، نمی خوای بدونی بچه چیه ؟ با تعجب نگاهش کردم: مگه تو می دونی؟ میترا: آره وقتی برای اطمینان از بارداری رفتیم سونوگرافی اونقدر رشد کرده بود که جنسیتش هم معلوم بود دوست داری بدونی؟ کمی فکر کردم : نه نگو ، فرشته فرشته ست، حالا چه فرقی می کنه که چی باشه مهم اینه که بعد از این همه سال به آرزوم می رسم و بغلش می کنم.

میترا با تعجب نگاهم کرد: یعنی اینقدر بچه دوست داری! با لبخند گفتم: خ ی لی بیشتر از اینقدر. میترا شانه ای بالا انداخت: باشه پس مواظبشم تا ۵ ماه دیگه اما با ید قول بد ی پشیمون نمی شی! نگاهش کردم: من پشیمون بشم؟ اونم از آوردن موجود کوچول و پی که این همه منت ظرش بودم؟ میترا ای ن پا وآن پا کرد و پرسید: می تونم یه سوال ازت بپرسم البته اگه ناراحت نمی شی؟ جواب دادم: بپرس راحت باش ناراحت ن می شم. م ی ترا این پا وآن پا کرد و پرسید: مشکل از کدومتونه؟ یعنی منظورم اینه که..... دیگر ادامه نداد.

نگاهش کردم و در حالی که لبخند تلخی گوشه ی لبم نقش بسته بود گفتم: چه فرقی می کنه؟! مهم اینه که ما بچه نداریم حالا بق یه اش چه اهمیتی داره ولی باشه حالا که پرسیدی می گم بهت. ماخی لی آزمایش دادیم آخرش معلوم شد مشکل از پژمانه. می ترا: یعنی تو مشکل نداری؟ من: نمی دونم دکتر که اینجوری می گن. م ی ترا: خب چرا ازش جدا نمی شی؟ من: برای چی؟ م ی ترا: خب تو که این همه بچه دوست داری..... حرفش را قطع کردم: آره بچه دوست دارم ولی نه بدون پژمان! آهی کشیدم و ادامه دادم: پژمان تمام آرزوی منه تمام عشقم من حتی یه لحظه هم نمی تونم تصور کنم که بدون اون حتی بتونم نفس بکشم بعد خن دیدم و ادامه دادم: اونقدر به خدا التماس کردم اونقدر لابه کردم تا پژمانو به من داد. حالا فقط به خاطر اینکه بچه دار نمی شه ولش کنم؟! خدا گرز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید درد دیگری بعد به شکمش اشاره کردم: اینم همون رحمته دیگه! م ی ترا چشمانش را گرد کرد: یعنی اگه پسر باشه اسمشو می ذاری رحمت؟ خندیدم، از ته دل خندیدم: آره می ذارم رحمت تازه اگه دختر باشه می ذارم مرحمت خوبه؟ قشنگه؟ میترا دوباره با تعجب گفت: شوخی می کنی دیگه! من: آره دیگه دارم شوخی می کنم اصلا اگه دوست داری اسمشو خودت انتخاب کن. میترا رو ترش کرد: نه

، من اینقدر از اومدنش ناراحتم که اصلا دوست ندارم راجع بهش فکر کنم

هر جور خودت صلاح می دونی. بعد سرش را انداخت پایین: حالا که باهات حرف زدم مطمئنم این بچه با تو خوشبخت تر می شه تا با من؛ خیالم تا یه حدودی راحت شد حالا فقط باید به این فکر کنم که این ۵ ماه باقیمونده رو کاری کنم که خانواده ام وی اصلا کس دیگه ای متوجه نشه خندیدم و گفتم: چه جالب کار دنیا رو می بینی! منم با ید یه جور نقش بازی کنم که کسی به بارداریم شک نکنه.

\*\*

وقتی به خانه رسیدیم احساس می‌کردم واقعا قرار است ۵ ماه دیگر فرزند خودم به دنیا بیاید و ذوق و شوقی داشتم ب‌ی نهایت، خوشحال پڑمان را که می‌دیدم ذوقم دو چندان می‌شد. گوشی تلفن را برداشتم پڑمان دست و صورتش را شسته بود و حوله به دست رو به رویم ایستاد: به کی می‌خواهی زنگ بزنی؟ با ذوق زاید الوصفی گفتم: به زمانه، بای‌د خبر بار داریمو بهش بدم پڑمان خندید و پرسید: حالا چرا زمانه؟ من فکر می‌کردم اول به مهین بگی! کمی فکر کردم و گفتم: نمی‌دونم همینجوری شاید چون می‌ترسم بعدا ناراحت بشه بگه چرا خودت نگفتی. پڑمان: فکر نمی‌کنی الان زود باشه؟ یعنی می‌گم..... می‌گم نکنه بچه که دنیا اومد میترا و دانیال پ‌شیمون بشن و بزنی زیر همه چیز! دستم شل شد:

تورو خدا پڑمان از این حرف‌ها نزن اصلا دلم نمی‌خواد به چیز دیگه ای فکر کنم؛ الان تنها فکرو ذکرم همینه که ۵ ماه دیگه بچمون به دنیا می‌یاد و اینو همه باید بدونن اصلا دلم نمی‌خواد که شک و شبهه ای این وسط باشه. پڑمان حوله را با یک دستش گرفت و با دست دیگرش گردنش را ماساژ داد و بعد انگشتانش را لا به لای موه ایش کشد: آره حق با توه تازه اگه یه درصد پشیمون شدن می‌گیم عمر بچه به دنیا نبود و اینطوری همه چیز عادی می‌شه. نمی‌دانم، شاید اصلا دلیلی به این همه پنهانکاری نبود. ای کاش سر همه به کار خودشان بود ای کاش کسی از سر فضولی برای کسی دل نمی‌سوزاند ای کاش مجلس گرم کن محافلشان حرف مشکلات اینو آن نبود ای کاش این مردم برای دل سوزاندن بی‌موردشان لفظ بیچاره را به کار نمی‌بردند ای کاش می‌دانستند چاره‌ی درد بقیه لزوما در حرف‌های بیخودی و خاله زنی آن‌ها نیست و هزاروی ک‌ای کاش دیگه که اگر به حقیقت می‌پیوستش اید ما را مجبور به پنهانکاری نمی‌کرد. پڑمان دستش را رو به روی م‌تکان داد: ها؟ زندگی کجاها سی‌ری‌می‌کنی؟ چرا خشکت زده؟ پڑمان راست می‌گفت در عوالم خودم پرواز می‌کردم: ببخشید حواسم پرت شد. پس زنگ بزمن به زمانه

پڑمان: بله، بفرما، راحت باش فقط قبلش یه چ‌ای مهمونم کن که خیلی خسته‌ام

من: ای‌وای ببخشید یادم رفت زی‌رکت‌ری‌رو روشن کن م. پڑمان: اشکال نداره زندگی پس تو تلفنت رو بزنی من کتری رو می‌ذارم رو گاز فقط خودت باید زحمت چای دم کردن رو بکشی چون چ‌ای‌های تو طعم و بوی دیگه‌ای داره.

شماره‌ی خانه‌ی زمانه را گرفتم. زمانه گوشی را برداشت: بفرماید؟ سلام آجی جونم! !

سلام به روی ماهت یاد ای‌از ما کردی \_ خب من همیشه به یادتم .... ولی .... ولی الان یهو دلم برات تنگ شد گفتم یه احوالی ازت بپرسم \_ فدات بشم، لطف داری \_ اتفاقا منم دلم برات تنگ شده؛ اصلا شام بی‌اید اینج‌ا \_ نه



ممنون درس هام زیاده و امتحانام نزدیک . گفتم یه احوالی ازتون بیرسم \_ ای بابا کی باشه درست تموم شه راحت شیم تو هم واسه خودت کار درست کردی ! باشه پس قربونت برم هر وقت بیکار شدی خودت بیا دیگه کاری نداری؟ نه سلام برسون خداحافظ \_ خداحافظ.

گوشی را دستم نگه داشتم و خیره نگاهش می کردم پژمان رو به رویم ایستاده بود پس چرا نگفتی؟ نفس عمیقی کشیدم و گوشی را سر جایش گذاشتم شانم ام را بالا انداختم:

نمی دونم ، نتونستم ، وقتی خودم هنوز باورم نشده چطور می تونم به بقیه بقبولونم؟! بذار چند روزی بگذره یه فکری برایش می کنم . چای را حاضر کردم و در دو فنجان ریختم و داخل سینی گذاشتم . روبه روی پژمان نشستم. فنجان چایم را برداشتم و داغی دورش را لمس کردم انگشت سبابه ام را دور لبه ی فنجان کشیدم و جرعه ای نوشیدم و به پژمان خیره شدم منتظر بودم تا چایم خنک شود پرسید: انگار حالت خوب نیست ذوق و شوق یک ساعت پیش رو نداری! بدون اینکه فکر کنم گفتم: همه اش دارم به این فکر می کنم که چی می شد اگه این بچه مال ما بود؟ منظورم اینه که چی می شد اگه اون بچه الان تو شکم من بود؟ او نا که اصلاً نمی خوانش . پژمان ، تو که اونجا نبودی نمی دونی میترا با چه استیصالی از بچه ی تو شکمش حرف می زد ای خدا قربون حکمتت ما که می خوایم بای دتوی حسرتش بسوزیم ، اون که نمی خواد ، داره ، ولی ازش فراریه ! حرفم را که زدم تازه به یاد آوردم که چه گفته ام که نکند پژمان را ناراحت کرده باشم که نکند با این حرفم او را مقصر جلوه داده باشم : وای ببخشید ! به خدا اصلاً منظوری نداشتم. پژمان کمی از چایش نوشید : نه بابا چیزی نشده ، مگه چی گفتی که معذرت می خواهی خب البته حق داری من خودم بارها به این قضیه فکر کردم ولی ما که نمی تونیم حکمت خدا رو با خودمون و کارهای خودمون مقایسه کنیم . صبر کن ، همیشه یه چیزی اینجور وقتاً می خونی چی بود؟ کار پاکان... بگو، بقیه اش رو یادم رفت . خندیدم و ادامه دادم:

کار پاکان را قیاس از خود مگی رگرچه

ماند در نبشتن شیر، شی ر

در ضمن من نمی گم مولانا می گه پژمان آخر رین جرعه از چایش را نوشید و گفت: آفرین همینه ! دیگه خودتو ناراحت نکن در دل به روحیه پژمان آفرین گفتم و خدا را شکر کردم که این قضیه تقصیری من نیست . من روحیه ی پژمان را نداشتم و بی شک تاب نمی آوردم پژمان دوباره گفت: ببینم مگه مهمه که بچه رو کی به دنیا می یاره؟ من می

گم مهم دنیا آوردنش نیست ؛ مهم زحمتیه که واسه بزرگ کردنش م ی کشیم اونم که قراره بیفته گردن ما پس ه یچ وقت دیگه این فکر رو نکن . اون از الان بچه ی ماست اصلا ببین م ، بده که عذابها ی بارداری رو تحمل نمی کنی ؟ تازه با ید از خداتم باشه که بدون هیچ زجر و عذابی یه بچه ی ناز می یاد تو بغلت . آمدم چیزی بگویم نگذاشت و گفت: بسه دیگه جای این حرف ها فردا حاضر باش ب ریم براش خرید کنیم می خوام یه اتاق خوشگل براش درست کنم

والله ی لباسها ی کوچولو مچولو فکرت رو بکن ! من نگاهش می کردم و برای ذوق کردن هایش ذوق می کردم : ولی من یه چیز دیگه می خواستم بگم . پڑمان : خب بگو من:

شام چی بخوریم ؟ پڑمان: املت با فلفل قرمز ، اصلا خودم می پزم . دیگه ؟ من: دیگه اینکه شما اینقدر رویا می بافی و فردا می خوای بری خرید ؛ نمی دونی که بچه چیه!

دخترونه با ید بخری یا پسرونه . گوشه ه ای لب پڑمان به حالت تعجب به پا بین کش آمد و دو ابروی ش بالا پرید : یعنی تو واقعا ن می دونی ؟ من: چ ی رو با ید بدونم ؟ پڑمان: اینکه بچه دختره یا پسر ! من: خب معلومه که نمی دونم یعنی م یتر خواست بگه ، خودم نداشتم . از جا بلند شدم و خواستم سین ی فنجان را ببرم و آب بکشم که نگاهش را دیدم .

هنوز همانطور متعجب بود . پرسیدم: نکنه می خوای بگی تو می دونی ؟ خنده ی فاتحانه ای سر داد و گفت: خب معلومه که می دونم، دانیاال بهم گفت . حالا اگه نمی خوای بدونی که نمی گم دیگه ! من: نه ، من گفتم فرقی نداره هر چی می خواد باشه باشه فقط مهم اینه که بچه باشه ولی حالا کنجکاو شدم ! نیست که فردا قراره بریم خ رید . پڑمان : تو هم که عاشق خری د! من: خب بگو دیگه ! پڑمان فکری کرد و گفت : نوچ نمی گم فردا که رفت یم بازار ، من چند تا چ یز انتخاب م ی کنم اونوقت تو می فهمی . من: باشه قبول . پڑمان:

راستی فردا کلاست چه ساعتی تموم م ی شه ؟ من: عجب خوش حواسی هست ی فردا که کلاس ندارم ! پڑمان: خب ، چه بهتر .

\*\*\*

ظهر که پڑمان از مغازه برگشت ناهار خورد و یک چرت خواب ید و بعد با هم به قصد خرید بیرون رفت یم . چرخه در بازار زدیم و یک روسری نظر مرا جلب کرد : والله ی پڑمان چه خوش رنگه ! پڑمان: کدوم ؟ همون طوسی صورتیه ؟ من: آره ، همونو می گم . خب ، ب ریم دیگه واسه کار دیگه ای اومده بودیم . پڑمان سرش را تکان داد و به سمت س

یسمونی فروشی راه افتادیم یک فروشگاه خیلی بزرگ که پر بود از وسایل بچه‌ها. چرخ در فروشگاه زدیم: ببینم پژمان، برایش تخت و کمد هم بگیم؟ پژمان: آره، چرا که نه تو خوب اینجا رو نگاه کن الان بر می‌گردم. من: کجا می‌ری؟ پژمان: الان بر می‌گردم. در فروشگاه مشغول چرخ زدن بودم لباس‌های کوچولو، کفش و جوراب‌های کوچولو، عروسک و اسباب بازی دلم را هوایی ترمی کرد. پژمان سریع برگشت: خب، چیزی انتخاب کردی؟ نگاهش کردم: من چی رو انتخاب کنم؟ نمی‌دونم باید دخترونه باشه یا پسرونه! قرار بود تو یه چیزی انتخاب کنی تا من بفهمم بقیه اش و چی بای د بگیم. پژمان دستش را به پشت گردنش کشید و فکری کرد: باشه، پس تو برو ته فروشگاه و اونجا وسایلی رو نگاه کن من الان بر می‌گردم. رفت سمت رگال لباس‌ها و من رفتم سمت سرویس خواب در صورتی که مشتاق بودم و دل‌توی دلم نبود. واقعا مهم نبود که چه باشد ولی جالب بود شاید ما اولین پدر و مادری بودیم که پدر خبر جنسیت بچه را به مادر می‌داد. مشغول نگاه کردن گهواره‌های بودم که پژمان آمد در حالی که دست‌هایش را پشتش قا می‌کرده بود: خب خب غزل خانوم، ببین چی آوردم برات! دست‌هایش را از پشتش در آورد در حالی که یک دست‌کت و شلوار نقلی و فوق کوچک در دستش بود به همراه یک جفت کفش کالج که به اندازه‌ی انگشت سبابه‌ام بود. ناخودآگاه دستم را جلوی دهانم گذاشتم و جیغ کوتاهی کشیدم: وای پژمان این خیلی خوشگله! فرشته، پسره، آره؟ پژمان: آفرین به تو درست حدس زدی. بعد به جوابش فکر کردم: منو مسخره کردی! پژمان: من غلط بکنم شوخی کردم باهات خب دختر که کت و شلوار نمی‌پوشه! دلم برای کت و شلواوری که دست پژمان بود ضعف رفت. کفش را از دست پژمان گرفتم و کف دستم گذاشتم:

وای خدا اینو ببین! یعنی پسرمن می‌خواد اینارو بپوشه! وای چه نازه. آنقدر ذوق داشتم که زمان و مکان را از یاد برده بودم. خانم جوانی از پشت سر گفت: مبارک باشه؛ بچه‌ی اولتونه؟ لبخندم جمع شد و چشمانم گرد. آن خانم گفت: ببخشید قصد فضولی نداشتم من فروشنده‌ی اینجام گفتم آگه تمایل داشته باشین کمکتون کنم. پژمان به جای من جواب داد: بله، آگه راهنمایی کنید ممنون می‌شیم. آن خانم رفت و با یک برگ کاغذ برگشت: بفرماید اینم لیست چیزایی که باید بخارید. البته این چیزا سلیقه‌ی هست ولی خب، به راحت انتخاب کردنتون کمک می‌کنه آگه بازم کمکی خواستید در خدمتم. گفتم:

ممنون. و او از ما دور شد. رو به پژمان گفتم: واقعا همه‌ی اینا لازمه؟ پژمان نگاهی به برگه انداخت: چی بگم؟! حالا تا اونجایی که تو دوست داشته باشی خرید می‌کنیم اول از همه تخت و کمد برایش انتخاب کردیم. کالسکه، گهواره، شیشه شیر، اسباب بازی، پتو، لباس و هرچی یزی که فکر می‌کردیم لازم داشته باشد. پژمان گفت: بگیم خرید هامون روبروی آخر شب بیارن خونه نظرت چیه؟ سوالش را با سوال جواب دادم: خب چرا هم بیارن؟ می‌گیم

وانت دنبالمون می یاد . پژمان: نه دیگه ، بعد از خرید یه شام دو نفره می چسبه با یه کم پیاده روی . من: می گم پژمان ، می شه نری م رستوران ؟ پژمان: پس چیکار کنیم ؟ من: بریم جیگر کی ، من دلم کباب می خواد . پژمان: باشه ، ب ریم اتفاقا من یه جیگر کی کثیف سراغ دارم نزدیکم هست ! خندیدم و پرسیدم : حالا چرا کثیف ؟ پژمان: مگه نشنیدی می گن خوشمزگی دل و قلوه و جیگر واسه اینه که مغازه دارش کثیفه ! اخم کردم و گفتم : نه پژمان کثیف نه! پژمان: شوخی کردم بابا ! الان اشتهاش کور می شه ! و زد زیر خنده .

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم چند دقیقه بعد کنار یک مغازه پارک کرد و پیاده شدیم .

پژمان رفت و سفارش داد و برگشت و روبه رویم نشست . انگشتانم را در هم قلاب کردم : پژمان ، واقعا ممنون امشب واقعا خوش گذشت . می دونی ، من از خرید کردن سیر نمی شم حالا به هر عنوانی ! پژمان دستی به موهاش کشید و با بدجنسی و نگاهی شوخ گفت: آره ، می دونم زندگی ! چشم غره ای رفتم پژمان دوباره مهربان شد: منظورم اینه که خوبه که بهت خوش گذشته ، خوشحالم ! نگاهی به اطراف انداختم: با این مغازه ی ترو تمیزی هم که منو آوردی احتمالا خوش یمون تکمیل می شه . پژمان: حالا واسه چی احتمالا ؟ من: خب آخه هنوز جیگراشو نخوردم که بدونم خوشمزگی غذاهاشم به ترو تمیزی مغازه اش هست یا نه ؟ پژمان زد زیر خنده . بعد از غذا پرسید: خب ، خوشیمون تکمیل شد ؟ من: اووووووم چه جورم ! نیم ساعت بعد از اینکه رسی دیم به خانه ؛وانت ، خری دها یمان را هم آورد . وقتی بار را خالی کردند گفتم: پرمان ، می شه وس ایل ش رو الان بچینیم ؟ پژمان نالید: الان ؟ آخه یه نگاهی به ساعت بنداز ! من: آره می دونم ولی دل تو ی دلم نیست می خوام زودتر بچینمش ؛ کاری نداره که فقط کمک کن تخت و کمدر رو سر جاش بذاری م بقیه اش که چیزی نیست ؛ سلیقه ایه زور بازو نمی خواد پژمان با تحکم گفت: مطمئنی دیگه ؟ من: آره بابا، خیالت راحت .

خانه دو اتاق داشت . اتاق بزرگتر که برای من و پژمان بود و اتاق کوچکتر را از اول برای بچه در نظر گرفته بودم اما

وقتی دیدم قرار نیست بچه ای در کار باشد اتاق کار در نظرش گرفتم . اما حالا به آرزوی م رسیده بودم ؛ دلم می

خواست زودتر وس ایل را درونش بچینم .

همینطور که من یکسر کمدر را گرفته بودم پژمان سر دیگرش را گفتم : راست ی پژمان ، یادت باشه چند روز دیگه یه سر به میترا بزنم خانواده اش که خبر ندارن ؛ برم اگه کاری کمکی ، چیزی خواست برایش انجام بدم . پژمان از حرکت ایستاد : می خواهی بهش بگی که برای بچه خری د کردیم و اتاق چیدیم ؟ آهی کشیدم : آره ش اید گفتم . بعد هر دو به حرکت ادامه دادیم و گفتم: اگه بدونم ش اید باورش بشه که ما تو ی تصمیممون جدی هستیم و به سرشون نزنه ..... پژمان

پرسید: به سرشون نزنه چی؟ گفتم: هیچی دیگه یه وقت پشیمون نشن. تخت را هم سر جای ش گذاشتیم. اتاق ی ک پنجره داشت؛ نگاهی به پرده اش انداختم: ای ن پرده هم دیگه مناسب این اتاق نیست؛ فردا باید یه عروسکی بگیرم و اشاره ای به موکت کردم: یه فرش فانتزی که عکس کارتونی داشته باشه هم می خوام.

خب دیگه، پژمان جان، تو برو بخواب بقیه اش دیگه کار خودمه. پژمان از اتاق خارج شد و ده دقیقه بعد صدای باز شدن در حیاط به گوشم رسید با خودم فکر کردم شاید خیالاتی شده ام. اما وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم فهمیدم که صدای باز شدن در خیالات نبوده است. پژمان بود که داخل شد و در حیاط را بست سر جای من شستم و به آویزان کردن لباس ها داخل کمد مشغول شدم و با خودم گفتم این وقت شب بیرون چه خبر بود؟! در هم ی افکار بودم که پژمان آرام در اتاق را باز کرد و داخل شد. برگشتم و نگاهش کردم: عه مگه تو نرفتی بخوابی؟ پژمان در حالی که دستش را پشتش قایم کرده بود گفت: چرا، رفتم ولی یه چیزی یادم افتاد. بعد آمد و روبه رویم نشست و یک بسته ی کادو پیچ را تحویل داد: اینم خدمت زندگیت خودم. با تعجب بسته را نگاه کردم: این چیه؟ پژمان با ابرو به کادو اشاره کرد و گفت: باز کن، خودت می فهمی! معطل نکردم و چسب ها را یکی یکی باز کردم و در کمال تعجب دیدم همان روسری پشت و پشیمان است روسری را باز کردم و با ذوق نگاهش کردم: وای پژمان، باورم نمی شه من فقط گفتم خیلی قشنگه! پژمان خندید و با خوشحالی انگشتانش را لای موه ایش کشید: خب وقتی می گی قشنگه یعنی خوشتر اومده دیگه، منم دیدم دوستش داری؛ معطلش نکردم. گفتم این روسری رو سره یچ کس دیگه جز غزل قشنگ نیست. حالا بذار رو سرت ببینم! و من خواسته اش را اجابت کردم. با ذوق کودکانه گفتم:

دید ی، دید ی چقدر بهت می یاد؟ خوش سلیقه ای دیگه و با انگشت اشاره خودش را نشان داد و ادامه داد: قشنگ معلومه که خوش سلیقه ای. خب، همین دیگه من می رم بخوابم البته اگه بخوای می مونم و کمکت می کنم با شمع نگاهش کردم: نه، برو بخواب، با این کادوی غیر منتظره همچین شارژ شدم که تا خود صبح جون دارم واسه کار کردن البته کار چندانی نیست. راستی واقعا ازت ممنونم. پژمان: باشه پس شبت به خیر!

پژمان که رفت با خودم فکر کردم همین توجه ها چقدر دلگرم کننده است ای ن روسری شاید ارزش مادی چندانی نداشت اما کلی حرف برای گفتن داشت کلی توجه به همراه داشت کلی عشق به همراه داشت.

صبح که چشم باز کردم دیدم در همان اتاق خوابم برده و پت و پی رویم است پتورا کنار زدم و از اتاق آمدم بیرون. نگاهم روی ساعت دیواری ماند چقدر خوابیده بودم ساعت ۱۰ بود و پژمان رفته بود.

مشغول خوردن صبحانه بودم که تلفن خانه زنگ خورد. لقمه‌ی در دهانم را با یک قلمپ چای فرو دادم و به سمت گوشی رفتم: بفرما ییید؟ \_ سلام غزل جون خوب ی؟ \_ سلام به روی ماهت مهی ن جون قربونت \_ م ی گم امروز خونه ای؟ \_ آره خونه ام کاری ندارم \_ می خواستم بیام اونجا \_ آره ، بیا ، قدمت سر چشم .

میز صبحانه را جمع کردم و لباس مرتبی پوش یدم و برای ناهار قیمه بار گذاشتم قصدم این بود که برای ناهار نگاهشان دارم.

یک ساعت بعد مه یین آمد.

سلام مهین جون خوش اومد ی! مهین: سلام به روی ماهت پاک منو از یاد برد ی ؛ اگه سراغتونگ یرم اصلا یادم نمی یفتی . مه یین کش چادرش را از سر برداشت و همینطور که چادرش را تا می زد ادامه داد: دلم برات تنگ شده بود ؛ بچه ها هم همینطور گفتم از مدرسه که تعطیل شدن خونه نرن و بیان اینجا ؛ به جوادم گفتم بیاد ولی گفت: امروز می خوان نون صلواتی بیزن ؛ کارش زیاده ن می یاد . بعد عمیق بو کشید و گفت: به به خانوم زرنگ ناهارشم بار گذاشته ! من: گفتم بچه ها قیمه دوست دارن واسه ناهار برایشون گذاشتم . مهین: یعنی می گی ناهار مزاحم تو بشیم؟ من: مزاحم چیه خوشحال می شم.

سر ظهر کجا می خوا ی بچه ها رو ببر ی؟! تازه می خوان برسن با ید برگردی ن ! مه یین با لبخند گفت: باشه پس تعارف اومد نیومد داره منم که از خدا خواسته! راستی آقا پژمان چطوره خوبه ؟ من: خدا رو شکر اونم خوبه . برایش چای آوردم و روبه رویش نشستم:

راستی از مامان فائقه چه خبر؟ مهین: هیچی اونم خوبه ، دیگه پیر شده ولی خدا رو شکر حالش خوبه هنوزم با مسعود زندگی می کنه . مهین فنجان چای را برداشت و پرسید :

راستی درست کی تموم میشه ؟ من: دو سه ماه دیگه ، ای ن دیگه ترم آخره . مهین: خب به سلامتی ، حتما بعدش هم با ید دنبال کار بگردی نه؟ یا می خوا ی ادامه بدی ؟ راستش وقتی یادم می یفته اون وقتی که مدرسه می رفت ی با چه بدبختی درس می خوندی باورم نمی شه اینی که روبه روم نشسته همون باشه.

خواستم از فرصت استفاده کنم و به مه یین بگویم اما نتوانستم. اصلا چه ب اید می گفتم ؟ که من باردارم و فرزندم ۵ ماه دیگر متولد می شود؟ مگر من باردار بودم ؟ نگاه ی به اتاقی انداختم که دیشب کلی وس ایل بچه داخلش چیده بودم ؛ خدا را شکر که درش بسته بود.

چرا نمی توانستم با خودم کنار بیایم ؟ مهین جلوی صورتم بشکن می زدو دستش را بالا و پایین می کرد : غزل ، غزل کجایی ؟ به خودم آمدم و لبخن دی تصنعی بر لب نشاندم : ها ؟ بله ؟ همین جا ! کج ا با ید باشم ! مهی ن چایش را نوشی د و گفت: آخه اصلا حواست نبود.

پرس یدم: راستی ، بچه ها کی می رسن ؟ مهین نگاهی به ساعتش انداخت : حدودای ساعت ۱ . من: دیر نیست ؟

مهین: نه دیگه ، دیر چرا؟ تعطیل که می شن مرتضی می ره دنبال مژگان بعد با هم می یان. من: فداشون بشم بزرگ شدن ماشاا...

از این درو آن در حرف زدیم تا زمان گذشت و سروکله ی بچه ها هم پیدا شد .

مژگان خودش را در بغلم انداخت : وای عمه دلم برات تنگ شده بود . مرتضی هم کمی دور تر ایستاده بود و بعد از اینکه لوس بازی های مژگان تمام شد جلو آمد و دستش را دراز کرد : سلام عمه جون ، ببخشید مزاحم شدیم . دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم که در آغوشم پرت شد : بیا اینجا ببینم پدر سوخته ! چه لفظ قلمم حرف می زنه !

مزاحم چیه با کلاس ، نقطه اشو بردار!

مژگان عمیق بوکش ید : اووووم چه ب وی چقدر گرسنمه! از ایوان که داخل خانه شد یم بچه ها با مادرشان احوال پرسى کردند و بعد دست و رویشان را شستند و نشستند.

مژگان نتوانست ی ک جا بنشیند بلند شد و چرخى در خانه زد . مرتضی داشت از امتحان امروز با مادرش صحبت می کرد من هم در آشپزخانه بودم و مشغول تست کردن خورشت که ناگهان صدای وای بلندى که مژگان گفت سراسیمه ام کرد . مژگان با هیجان زیاد گفت:

وای مرتضی بیا اینجا ببین چه خبره ! از آشپزخانه به سمتشان دو یدم : چی شده ؟ که دیدم مژگان در اتاق بچه را

باز کرده و هر یجان زده شده . مه ین گفت: چه خبرته دختر!

مژگان گفت: مامان ، بیا اینجا . مهین نگاهی به من انداخت و به سمت مژگان و مرتضی رفت . حالا دیگر هر سه با تعجب به هم نگاه می کردند و بعد همان طور متعجب به من خیره شدند و معلوم بود توضیح می خواهند . مژگان منتظر توضیح نماند و وارد اتاق شد:

وا ای اینجا رو ببین عروسکارو! مرتضی، بیا آدم آهنی رو نگاه کن. وا ای این خونه سازیا رو ببین، وا ای خدا چقدر لباس کوچولو موجهولو. مهی ن که حالا لبخند گل گشادی روی لبش نقش بسته بود به سمتم آمد: ای ناقلا، خبریه؟ بعد ضربه ی آرامی به پیشانی اش زد و ادامه داد: چه سوالیه می پرسم مسلما این همه وس ایل و لباس بچه گونه رو برای خودت یا پژمان نخ ریدی بعد در حالی که دستم را می کشید روی مبل دو نفره کنارش نشستم.

گفت: خب، من دیگه هیچی نمی پرسم خودت همه چی پرو بگو! لبه ی مبل نشسته بودم مهین گفت: اونجوری نشین، ب یا عقب تر راحت بشین. گفتم غذا حاضره من برم زیر گاز رو خاموش کنم. مهی ن دستم را گرفت: ن می خواد، بگ یر بشی ن. بعد صدا زد: مزگان، مرتضی کیتون بیا ید برید زیر گاز رو خاموش کنید. ثانیه ای بعد مرتضی از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. صدای مزگان از اتاق به گوش می رسید: مرتضی، مرتضی، مرتضی کجا مونده پس؟ بی دیگه! و مرتضی دوان دوان به سمت اتاق برگشت. حتما مزگان در حال واری لباس ها و اسباب بازی ها بود. مهین: بگو دیگه منتظرم! زمزمه کردم: منتظر چی؟ مهین حق به جانب گفت: ای بابا، می گم چرا بهمون نگفتی؟ اصلا چند وقتته؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب ببین می دونی، خودمم تازه فهمیدم چهار ماهه ولی تازه یه ماهه که فهمیدم. راستش، راستش روم نشد که بهت بگم. مهین نگاهی به اطراف انداخت و با حالت دلخوری گفت: ولی ب اید می گفتی، اصلا برای سر خود رفتی این همه وسیله خریدی؟ خریدی س یسمونی به عهده ی ما بود. سرم را پایین انداختم: نه دیگه نمی خواستم مزاحم شما بشم. مهین: تو هم چقدر تعارف می کنی! اگه این چند مدت زیاد نیومدی و نرفتی و منم کاری به کارت نداشتم، فقط و فقط به خاطر این بود که گفتم سرت به درسو دانشگاه گرمه؛ گفتم بذار راحت باشه. ولی یه چیزی رو هم ین الان بهم قول بده اونم اینکه اگه یه وقت کاری چ یزی داشتی حتما خبرم کن. اون خونه خونه ی تو هم هست ناسلامت ی تو اونجا بزرگ شدی. حالام بگیر بشین و تکون نخور من و بچه ها خودمون سفره رو می ندازیم و خبرت می کنیم. مهین که رفت آشپزخانه نگاهی از روی شرم و حسرت به شکمم انداختم. مهی ن آنقدر دلسوزانه حرف می زد که برای لحظاتی خودم هم باورم شده بود که بار دارم. عصر که مهین و بچه ها قصد رفتن کردند؛ گفتم:

ای کاش شام هم بمونید جواد هم بیاد اینجا. مهین اخمی کرد و گفت: نه دیگه، امروز به اندازه ی کافی اذیت شدی؛ یادت باشه دیگه نباید زیاد به خودت فشار بیاری. آن ها رفتند و من ساعتی روی پله ی ایوان نشستم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. حال عجیبی داشتم نمی دانم چه بود؟ عذاب وجدان، شادی، نگرانی، نمی دانم شاید همه را با هم داشتم.



شب که پژمان آمد قضیه را برایش تعریف کردم و بعد از احساسی که به من دست داده بود گفتم و در آخر اضافه کردم: نظرت چیه که آخر هفته ی ه سری به میترابزن می؟ پژمان فکری کرد و گفت: من می دونم، ولی به نظرم تلفنی حالش رو بپرس ما اونقدر با هم صمیمی نیستی من شاید یه وقت خوششون نیاد. من: آره می دونم ولی گفتم نیست که خانواده اش خبر ندارن؛ با اون پاپای تو یگچ شاید به کمک احتیاج داشته باشه ولی باشه تلفنی حالش می پرسم درسم که تموم شه و قتم آزاد می شه اون موقع برای خودمم رفت و آمد آسونتر می شه.

یکی یکی همه ی اعضای خانواده فهمیدن و هر کدام به نوبه ی خود اظهار شعف کردند. اما میان همه ی اینها حرف های پروانه جالب بود؛ یکی از روزها که مشغول خواندن کتاب چشمه ی روشن بودم تلفن خانه زنگ خورد گوشی را برداشتم: پروانه بود. کمی متعجب شدم. آخر او هیچ گاه با تلفن خانه تماس نمی گرفت. اگر هم کاری داشت یا می خواست احوالی بپرسد با تلفن مغازه ی پژمان تماس می گرفت یا کمی بعد تر که پژمان تلفن همراه خرید با آن تماس می گرفت. صدایش را که از گوشی شنیدم نشناختم پرسیدم: شما؟ \_ بله، با یدم شناسی، اصلا پروانه کیلو چند! \_ ای وای ببخشید آخه تا حالا صداتون رو از پشت تلفن نشنیده بودم. \_ بله، معرفت که نباشه همین می شه! یه زنگ نمی زنی ببینی خواهر شوهرت مرده یا زنده ست. خیلی جالب بود تازه طلبکار هم شده بود در دل گفتم چقدر هم که دوست داری برای زنگ بزنی. سکوتم را که دید گفت: از پروین شنیدم بارداری، خب، به سلامتی! راستش دیگه کم کم باورم شده بود تو هم مثل پروین اجاقت کوره و منتهی نمی خوی به کسی چی زی بگی. حالا خوشحالم که من اشتباه کرده بودم به هر حال مواظب بچه باش \_ باشه چشم \_ خب دیگه کاری نداری؟ \_ نه لطف کردین \_ باشه خدا حافظ و تماس را قطع کرد. گوشی تلفن را روبه رویم گرفتم و چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم و با خودم زمزمه کردم: انگار کسی مجبورش کرده بود.

احساس خوبی نداشتم از دست خودم عصبانی بودم بابت این دروغی که به عالم و آدم گفته بودم. آدم که دروغ می گوید اول از همه سر خودش را کلاه می گذاردش ای دلیل حال بد من بود اما سربیع خودم را قانع کردم: بیا! دیدی پروانه چطوری حرف می زد انگار اون که بچه دار نمی شه مرتکب جنایت شده. بعد خودم را دلداری دادم و توجیه کردم و زمزمه وار گفتم:

با مدعی مگ و بید اسرار عشق و هستی  
تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی.

دو سه باری به م یتراسر زدم تا اگر کاری از دستم بر می آید کمکش کنم اما فهمیدم که انگار زیاد تم ایل ندارد رفت و آمد داشته باشیم اوایل ماه ششم بود یک بار که رفتم تا به او سری زده باشم؛ جواب سونوگرافی را بر ایم آورد و گفت: که بچه تا اوایل پاییز به دنیا می آید؛ تا آن موقع خودش می تواند از پس کارهایش برآید و دوست ندارد مزاحم من بشود با خودم فکر می کردم که شاید پشیمان شده اما پژمان می گفت بهتر است راحتشان بگذاریم؛ هر چه خدا بخواهد همان می شود.

مثلاً تا ۶ ماهگی ام راحت بودم هر کس مرا می دید می گفت: چه خوب شکمت بزرگ نیست اما از آن به بعد سعی می کردم زیاد با کسی رفت و آمد نکنم اگر هم پیش می آمد مجبور بودم برای خودم شکم درست کنم. در این میان تنها کسی که علاوه بر خوشحالی، موشکافانه مرا زیر نظر می گرفت زمانه بود. می گفت: چه خوبه که بارداریت اینقدر راحت هیچ چیزت شبیه زن های حامله نیست. من اینطور مواقع سریع بحث را عوض می کردم.

هر چه زمان زایمان میترا نزدیک تر می شد استرس من هم بیشتر می شد حدود ۲۰ روز مانده به زایمانش ساک بچه را بستم. هر چه فکر می کردم لازم است را برایش گذاشتم با خودم گفتم نکند این ساک را ببینند و هوایی شوند و تمام آرزوهای مرا نقش بر آب کنند اما بعد یاد حرف پژمان افتادم هر چه که خدا بخواهد! آن دلزدگی که من در میترا دیدم بعید می دانستم که اصلاً به ای ن فکر کرده باشد که بچه بعد از به دنیا آمدن، چی زی هم لازم داشته باشد. فقط مانده بودم که این ساک را چگونه به دستش برسانم انگار دیگر اشتیاقی برای دیدن میترا نداشتم ب عد از شام از پژمان خواستم که زحمت بردن ساک را قبول کند که گفت: باشه، من ساک رو می برم فقط غروب می رم که دانیال خونه باشه.

پژمان:

نمی دانم

غزل

خیلی

زودرنج

در کنار تو

شده بود

یا واقعا

م یتر

خوش

نداشت

که با

غزل در

ارتباط

اشد هر

چه که

بود

باعث

شده بود

از ماه ۶

به بعد

غزل

دیگر

پیگیر



در کنار تو

کارهای

میترا

نباشد از

طرفی

درشش

هم تمام

شده بود

و اوقات

بیکاری

اش برا

ی فکرو

خیال ب

یشتر

، درست

بود که

دانیال و

میترا

تصمیم



در کنار تو

گرفته

بودند

این بچه

را به ما

بسپارند

اما به

هر حال

آدمیزاد

بودند و

احتمال

عوض

شدن

تصمیم

شان

دور از

انتظار

نبود و

این



طبق خواسته ی غزل ساک بچه را برایشان بردم . وقتی به خانه شان رس یدم زنگ در را فشردم دانیال در را باز کرد و از پشت آیفون دعوتم کرد که داخل شوم . بعد از سلام و احوال پرس ی گوشه ای نشستم . میترا هم گوشه ای نشسته بود سنگ ین شده بود و چاق و چادر گلدار ی بر سر داشت دانیال به آشپزخانه رفت و بعد با سینی چای برگشت : خب آقا پژمان ، چرا تنها تش ریف آوردین؟ خیر باشه ! من و من کردم و جواب دادم : ان شا...که خیره بعد به ساک اشاره کردم و گفتم : اینو غزل داده تا بیارم خدمتتون ؛ ساک وسای ل بچه ست ! میترا : خیلی دوست داشتم غزل جون رو ببینم ای کاش می یاوردین ش . با خودم سبک سنگی ن کردم که از احساس غزل چیزی بگویم یا نه که آخر هم گفتم: راستش غزل هم خیلی دوست داشت شما رو ب بینه اما می گفت احساس می کنه شما دوست دارید تنها باش ید و خودتون کار هاتون رو انجام ب دین م یترا سرش را پایین انداخت: خدا منو مرگ بده ! می گم از آخرین باری که اومد اینجا دیگه ن دیدمش ! نه والا منظوری نداشتم فقط نمی خواستم مزاحم بشم همین . ولی با همه ی این اوصاف از قول من بهش بگ ید اگه براش زحمتی نیست روز زایمان کنارم باشه ؛ می دونید که از خانواده هامون کسی در جریان نیست و به هر حال ..... دانیال پرید وسط حرف میترا : خودتو ناراحت نکن ع زیزم معلومه که می یاد به هر حال بچشون داره دنیا می یاد نمی شه که نباشن از لحن حرف زدیشان فهم یدم که هنوز بر تصمیم خود مسلط هستند و این باعث دلگرمی ام می شد\* .

من هم با لبخند حرف های دانیال را ت ایید کردم هنگام خداحافظی م یترا به ساک اشاره کرد و گفت: واقعا ممنون اصلا به فکر خودم نرسیده بود که باید وسای ل مورد نیاز رو حاضر کنم هر چند غزل حق داره به هر حال مادرشه . به خانه که رسیدم از همیشه دلگرمتر بودم غزل نمی دان ست که در دل من چه غوغ ای بر پاست ش اید ب بیشتر از او برای ورود آن کودک که میترا و دانیال م یهمان ناخوانده می نامیدندش. ذوق و شوق داشتم نمی دانم فقط دلم می خواست ای ن چند روز زودتر تمام شود و او به این خانه بیاید و من او را آرام در این گهواره تاب بدهم . در چهار چوب در اتاق بچه ای یستاده بودم و وس ایل ش را نگاه می کردم و حتی فکر کردن به اینکه قرار است چند روز دیگر خودش ب یاد

و از همه ی ای ن ها استفاده کند لبخند بر لبم می آورد . نه من و نه غزل زیاد از احساس قلبیمان نسبت به این قضیه چیزی نمی گفتیم ؛ شاید ته دلمان استرسی ناشی از منصرف شدن آن ها از تص میمشان موج می زد . در ه مین افکار بودم که صدای غزل را از پشت سرم شنیدم : پژمان ، به چی خیره شدی ؟ بیابش این برات چای آوردم . برگشتم و نگاهش کردم این را گفت و به سمت میز رفت . سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی یکی از مبل ها نشست و به عادت همیشگی که جایش را داغ می نوشید منتظر خنک شدن چای نشد و فنجانش را با یک حبه قند برداشت و با دست به من اشاره کرد که بنشینم . کنارش نشستم . با خنده گفتم : دختر ، تون می سوزی چایی رو از قوری می ریزی تو فنجون و مهلتش ن می دی ؟ قند را به یک ور لپش هول داد و گفت : نه برای چی بسوزم ؟ همه مزه ی چایی تو ی داغ بودنشه اگه بگن با خوردن چای داغ همین الان می می ری بازم چایمو داغ می خورم . بعد پرسید : چه خبر از م یتر و دانیا ل ؟ یکوری نشستم و دستم را پشت مبل کناری دراز کردم :

میتر خیلی خوشحال شد از اینکه برایش ساک بسته بودی می گفت خودش حواسش به این چیزا نبوده تازه اصلا اونجوری که تو فکر می کردی نبود و از اینکه بهش سر نمی زنی ناراحت بود بنده خدا حقم داره اینجا که کسی رو نداره .

چای خوردنش که تمام شد فنجان را در سینی گذاشت و مشتاقانه گفت : باشه ، همین روزا می رم سراغش . در همین حین تلفن زنگ خورد غزل به سمت گوشی رفت : بفرمایید ؟

..... سلام ریحانه جونم خوب ی ؟ بچه ها خوبن ؟ ..... ای بابا ..... آره منم خوبم

..... آخه تو با دوتا بچه ؟ ..... باشه حالا یه کاریش می کنیم ..... دیوانه ام ، چرا ؟ .....

نه تو الان خسته ای بذار بخوابن هم ی که خستگی از تنت در بره اون وقت یه چیز دیگه میگی .....

مواظبشون باش ، زیاد سخت نگیر بچه همینه دیگه ! اگه بدونی من چه ذوق و شوقی دارم ..... آره شایدم

دیوونه ام دیوونه ی بچه !

..... باشه باشه چشم حتما خبرت می کنم قریونت خدا حافظ . گوشی را گذاشتم و در حالی که لبخند تلخی به لب

داشت کنارم نشست . پرسیدم : کی بود ؟ ریحانه ؟ غزل : آره .

من : خب ، چی می گفت ؟ غزل : هیچ ی ، می گفت برا زایمان خبرش کنم . مثل اینکه بچه ها بدجور اذیتش کرده بودن

می گفت : دیوونه ای دیگه راحت داشتی زندگی تو می کردی آخه بچه واسه چی ت بود این دوتا روان می کردن .

انگار چیزی به ذهنم رسیده باشد پرسیدم: راستی برای روز مثلاً زایمانت فکری کردی؟ غزل دو دستش را در هم قلاب کرد و پشت گردنش گذاشت و خونسرد جواب داد: آره، صبر می کنیم بچه دنیا بیاد بعد آگه م یتر و دانیال پشیمون نشدن و به سلامت ی

آوردیمش خونه سه چهار روز بعد بهشون خبر می دیم می گیم همه چی یزیه هوپی شد ما هم نخواستی م مزاحم کسی بشیم اینه که توی بیمارستان به عنوان همراه پرستار گرفتیم.

چطوره؟ خوبه؟ فکری کردم و گفتم آره خوبه ولی اینک ه فکرت اینقدر عالی توی دروغ گفتن کار می کنه اصلاً خوب نیست. قلاب دستانش را باز کرد و مستقیم در چشمانم نگاه کرد و معترضانه گفت: می گی چیکار کنم؟ این ملت فضول و یکاره و دایه ی مهربان تر از مادر مگه راه دیگه ای هم واسه آدم می دارن؟ بعد کمی آرام شد و گفت: راستشو بخوای خودمم باورم شده چند روز دیگه موعد زایمانم از راه می رسه. نمی دانستم چه بگ ویم خودم هم در این قضایا پا به پایش بودم و همراهی اش کردم اصلاً پای دانیال و میترا را من به زندگ یمان باز کردم دیگه کنایه زدنم برای چه بود؟ خودم هم نمی دانستم. این چند مدت سعی می کردیم جایی نرویم گفته بودیم غزل روحیه اش حساس شده. کسی هم اگر می آمد از قبل خبر می داد و در این هنگام غزل مجبور می شد زمانی را برای درست کردن شکمش اختصاص دهد که واقعا کلافه اش کرده بود و در این حین همه اش غرمی زد:

ای خدا، کی باشه این میترا زایمان کنه بچمونو بده راحت بشم از دست این شکم درست کردن! در این مواقع من به لب می خن دیدم و در دلم آشوب می شد.

غزل:

درس و دانشگاه هم تمام شده بود و من دوباره خانه نشین شده بودم. ظهری کی از همین روزها که من مشغول گردگیری خانه بودم تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم پڑمان بود که می گفت: زود آماده شو الان می یام دنبالت باید بریم بیمارستان. با خوشحالی زاید الوصفی پرسیدم: وقتشه؟ م یتر؟ پڑمان گفت: آره تو زودتر آماده شو تا چند دقیقه دیگه می یام.



سخت یا آسان بالاخره تمام شده بود و انتظار به پ ایان رسی د . فقط اندکی مانده بود تا خوان هفتم را هم رد کنیم . با شعف زیاد لباس ه ایم را پوشیدم اما وقتی جلوی آینه روسری ام را گره می زدیم نگاهم روی تصویر خودم در آینه مات ماند و زمزمه کردم: اگر پیشیمان شوند چه؟ بعد ناگهان ذهنم مهربان شد و گفتم: بد به دلت راه نده آنچه تو خواهی نه آن می شود هر چه خدا خواست همان می شود.

از آینه رو برگرداندم و روی یکی از مبل ها ولو شدم طولی نکشید که پژمان آمد البته پرهیجان و سراسیمه مرا که آنگونه وا رفته دید گفتم: ای بابا ، غزل ، تو که هنوز نشستی ! بدو زود باش ! لبخندی بر لب نشاندم نخواستم از حال درونم آگاه شود دوباره ادامه داد :

تقریباً همون وقت که با تو تماس گرفتم قبلش با دانیال حرف می زدیم گفت که میترا رو برده ب بیمارستان گفت اگه زحمتی نیست تو رو ببرم اونجا چون دست تنهان و میترا می ترسه از جا بلند شدم : بریم ، من حاضرم پژمان دو دستش را به هم مالید : نمی دونی چقدر دلم می خواد این سیرتوس ماغی رو بغل کنم . دوباره دلم آشوب شد . پژمان متوجه حالم شد پرسید: چی یزی شده؟ مثل همیشه که نمی توانستم احساساتم را پنهان کنم این بار هم وادادم و با استیصال نالیدم: استرس دارم پژمان می ترسم بچه رو ببینم مهرش به دلشون بیفته و بهمون ندنش اونوقت ب اید چی یکار کنیم؟ پژمان با آرامشی که نمی دانم واقعی بود یا ساختگی شانگی ای بالا انداخت و گفتم: ای بابا ، گفتم چی شده خوب ندنش چیکار می کنیم!؟ همون کاری که تا الان می کردی م . مگه تا قبل از این ۵ ماه زندگی نمی کردیم؟ نالیدم : چرا ولی ..... پژمان دستم را گرفت و همان طور که همراه خودش به سمت در می کشید گفت: دیگه ولی و اما نداره الانم به این ۵ ماه انتظار فکر نکن به ای ن فکر کن که یه نفر بهت احتیاج داره . حالام راه بیفت تا دیر نشده . تمام طول مسیر را تا بیمارستان ساکت بودیم نه او چ یزی می گفت و نه من حالا دیگر با این سکوتی که بینمان برقرار شده بود فیه میدم که او هم دست کمی از من ندارد . فهمیدم که رختشویخانه ای دل او هم سخت مشغول به کار است از گوشه ای چشم نگاهش کردم: دست راستش به فرمان بود و دست چپش را از آرنج به پنجره تکیه داده بود ابرو هایش سخت در هم کشیده شده بود . خودش اینجا بود و فکرش اما..... نمی دانم حتما داشت به این فکر می کرد که اگر دانیال و میترا نظرشان برگشت چگونه مرا دلداری بدهد . در دل نالیدم: ای خدا این دیگر چه صیغه ای بود چرا نمی توانستم با دلم کنار بیایم خب بچه نداشتم که نداشتم این همه زوجی که بچه ندارند! آن ها زندگی نمی کنند ؟ ای کی همین پروین خودمان چه آرام و بی فغان است ! اصلاً تقصیر خودم است از اول هم نباید پیشنهاد پژمان را قبول می کردم . ای خدا دارم از استرس می میرم چرا نمی توانم با دلم کنار بیایم ؟ دو انگشت شصتم را دور هم می

پیچاندم و گاه به خدا تضرع می کردم و گاه خودم را سرزنش . آمدم خودم را دلداری بدهم : پژمان راست می گوید مگر قبل از این ۵ ماه زندگی نمی کردیم؟ مغزم بدجنس شد و جواب داد: زندگی می کردی ولی با چه کیفیتی! روزت روی ای فرزند بود و شبت کابوس بی فرزندت . بغض کردم مغزم دلش به حال شوریده حالیم سوخت دوباره مهربان شد و گفت: حالا شیون قبل از واوی لا نکن بگذار میتر فارغ شود بگذار فرزندش را ببیند اگر پشیمان شد تو بیا آنقدر بر سرت بکوب تا بیهوش شوی اگر من جلویت را گرفتم؟

چرخش دو انگشت شصتم دور هم باز ایستاد و انگشتانم در هم قلاب شدند و زانوی چپم را در آغوش کشیدن پس از سکوت طولانی به بیمارستان مورد نظر رسیدیم؛ پرس و جو کردیم و رفتیم به بخش زایمان دانیال روی یکی از صندلی ها نشسته بود و ساکی را که من برای بچه بسته بودم روی پایش گذاشته بود و اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد؛ انگار منتظر بود . ما را که دید لبخندی به چهره نشان داد و از جا بلند شد و سلام و احوالپرسی کردیم و بعد روبه من گفت: ممنون که اومدید می دونید که خانواده هامون در جریان نیستن دیگه مزاحم شما شدیم . لحن حرف زدنش را دوست نداشتم انگار نه انگار که خودشان قبول کرده بودند مادر بچه من هستم و میتر قرار است فقط او را به دنیا بیاورد . خودم متوجه در هم کشیده شدن چهره ام بودم اما چه می توانستم بکنم دست خودم که نبود . پژمان که دید در جواب تعارف دانیال چیزی نمی گوی م دستی به پشت گردنش کشید و گفت: اختیار داری دانیال جان این چه حرفیه برادر من وظیفه مونه حالا باید چیکار کنیم؟ دانیال سر جایش نشست ما را هم دعوت به نشستن کرد و گفت: فعلا که هیچی، باید صبر کنیم تا بچه به دنیا بیاد . بیست دقیقه ای می شه که میتر ارو بردن اتاق زایمان دانیال سرش را انداخت پ این و ادامه داد: قبل از اینکه میتر رو ببرن بهم گفت: تو رو خدا از اینجا برو ، نمونی تا به دنیا اومدن بچه! دلم نمی خواد ببینیش بعد رو کرد به پژمان : می دونی ، چیزی نمی گفتم ولی از حرف هاش می فهمیدم منظورش چیه می ترسید نکنه بچه رو ببینم و دلم هوای بشه اون تحت هی چه شرایطی حاضر به ننگ داشتن بچه نیست . پژمان کنار دانیال نشسته بود و من هم کنار پژمان . دستم روی پ ایم بود از خشم و اضطراب مانتویم را که روی زان ویم افتاده بود چنگ انداختم پژمان با صدایی که حالا خش دار و دورگه شده بود پرسید: ب بینم مگه تو دلت می خواد بچه رو ننگه داری؟ دانیال رویش را برگرداند و نالید: نه ، اصلا ، اگر هم بخوام نمی تونم ؛ برم به خانواده ام چی بگم ؟ اصلا خانواده می من هیچی ، خانواده می میتر ! تا همین الانشم کلی باز خواستش دیم که چرا یه سر نمی ریم شهرستان مادر میتر سخت در تهیه و تدارک جهیزیه ست خانواده می من هم دست کمی از اون ها ندارن ؛ خونه تهیه کردن و از

همه بدتر اینکه برای سه چهار ماه دیگه تاریخ عروسی ت عین کردن و تالار گرفتن حالا فکر کن پاشیم سه تایی ب ریم شهرستان چه بلوایی به پابشه! تا سال ها می یف تیم سرزیونا

اص لا من هیچی ، م یتر قبول نمی کنه . دلم می خواست با شنیدن این حرف ها نفسی به آسودگی بکشم اما نمی دانم چرا نمی توانستم ؛ احساس می کردم اکسیژن در بدن ندارم قلبم به شدت بر درو دیوار می کوبید و آرام و قرار را از من گرفته بود . پژمان پرسید : حالا چیکار می کنی ؟ می ری یا می مونی ؟ دانیال فکری کرد و گفت : فقط خیالم راحت بشه به سلامت زایمان کرده بر می گردم خونه و موقع ترخیص می یام . لحظات غریبی بود ، عجیب بود ، نمی دانم ولی دوستش نداشتم دلم می خواست زودتر بگذرد یکی دو ساعت به قاعده ی یک قرن گذشت . خانمی با لباس سفید از اتاق زایمان خارج شد و رو به دانیال گفت : قند عسلتون به دنیا اومد دانیال پرسید : خانومم حالش خوبه ؟ پرستار دست در جیب نهاد و با لبخند گفت : معلومه که خوبه پستونم ..... دانیال حرفش را برید و رو به پژمان گفت : من می رم . هست ید دیگه ؟ پژمان گفت : برو ، خیالت راحت بعد با صورتی که هی چ ح سی درونش نبود رو به پرستار گفت : کی پیام دنبالش ؟ پرستار خندید :

منظورتون خانوم و پستونه دیگه !، دانیال کلافه و عصبی جواب داد : نه خانوم محترم ، فقط خانومم . پرستار که حالا لبخندش جمع شده بود گفت : نمی دونم ب اید از دکترش بپرسید ولی زایمانش طبیعی بوده یه شب بیشتر نگاهش نمی دارن بازم از دکترش

..... دانیال بی حوصله گفت : باشه فردا همین موقع بر میگردم . بدون اینکه نگاه کند ساک را به دستم داد و پشت کرد و رفت . پرستار که حرصش گرفته بود دستش را در هوا پیچاند و گفت : این چش بود ؟ بعد لب پایین را به سمت پ این پیچاند و رفت . نمی دانم چرا حال دلم خوب نمی شد قرار شد آن شب را بمانم پژمان هم که حضورش لازم نبود او هم رفت . م یتر را به بخش آورده بودند به دیدن ش رفتم هنوز بچه را نیاورده بودند . معلوم بود درد دارد ولی چشمانش می خن دید او بر خلاف دانیال خیلی خوشحال بود . اتاقش خصوصی بود فقط من بودم و او بی اخت یار گفتم : مبارک باشه ! رو ترش کرد :

مبارک خودت باشه ! قند در دلم آب شد . پرستاری آمد و وضعیت و سرمش را چک کرد و گفت الان کاکل زری ات رو می آرم تا شیرش بدی . م یتر نگاه تندی به پرستار انداخت و گفت : نمیا ریشا ! پرستار گفت : وا ، بچه گشنه ست باید ش یرش بدی ! م یتر رویش را برگرداند : همین که گفتم نمی خوام بیارینش . پرستار شانه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد . لحظاتی بعد با نوزاد تازه متولد شده پیچیده در پت وی که خودم برای ش گذاشته بودم وارد اتاق شد

. پرستار صدایش را بچه گانه کرد: سلام مامان اوادم ش یر بخورم ! میترا در حالی که رویش را برگردانده بود فریاد کشید : مگه نمی گم نیارینش ، مگه نمی گم نمی خوام ببینمش باز کار خودتونو می کنید ! دستم را روی گونه اش گذاشتم : آروم باش میترا جان ! دوباره فریاد کشید اگه می خوام آروم بشم بگو ببرنش بیرون . بعد غرزد : الان دو ساعته دارم بهشون می گم من ش یرش نمی دم نیارینش پ یشم ، فقط به روم لبخند می زنی . ببینم غزل ، من به زیون دیگه ای حرف می زنم یا اینا فارسی بلد نیستن !؟ پرستار که دید وضعیت قرمز است با غرغراز اتاق خارج شد . دقیقه ای بعد دکترش آمد زنی بود میانسال . با مهربانی رو به پرستار کرد و گفت : دخترم ، چی شده ؟ بچه ات گرسنه ست چرا شیرش نمی دی ؟ م یترا کمی آرام شده بود گفت : خانوم دکتر اینقدر ننگ ید بچه ات ، اون بچه ی من نیست دکتر لبخند ی زدو دست به سینه شد : خب ، پس اون کی بود توی اتاق زایمان درد کشید و زاییدش ؟ تو نبود ی ؟ م یترا : چرا من بودم ولی قرار نیست چون زاییدمش مادرش باشم ! دکتر دست ها را در جیب نهاد : یعنی چه ؟ م یترا : بی ن خانوم دکتر من ش یرش ن می دم اصلا نمی خوام ببینمش ؛ ۴ ماه که خبر نداشتم اومده ، اما توی این ۵ ماه زندگی بهم زهر شده ۵ ماهه که خانواده مونند یدم . با دست به من اشاره کرد :

ما با هم توافق کردیم قراره مادر بچه ایشون باشه . دکتر نگاهی به من انداخت و گفت : چه حرف ها مگه می شه دختر جون ! یعنی می خوام بچه ات رو ببخشی ! م یترا با لجباجت گفت : بچه ی من نیستن یستن یس ت چند بار بگم ؟ دکتر : آخه دختر جون مگه به این راحتیه ؟ م یترا گفت : از اینم راحت تر ! هم من راضیم هم باباش . بعد با دست به من اشاره کرد و گفت : ای ن خانوم و شوهرش هم راضین . دکتر آمد چیزی بگوید م یترا گفت : تو رو خدا ته دلم رو خالی نکنید من این بچه رو نمی خوام با من خوشبخت نمی شه من نمی تونم یه عمر برای بچه ای مادری کنم که خوشیو خوشبختی رو از من گرفته اصلا شما که همه اش می گیدن می شه نمی شه خوب بود اگه سقطش می کردم ؟ دکتر با ناامیدی گفت : حداقل ش یر اولتو بهش بده خوبه براش ! م یترا مستأصل شد : نمی شه ، نمی خوام . می ترسم اگه ببینمش اگه شیرش بدم همه ی نفرتی که ازش دارم تبدی ل به عشق بشه ؛ نمی خوام این اتفاق بیفته . رویش را سمت من کرد : د آخه غزل یه چیزی بگو ! دکتر که حالا دست های ش آویزان بود گفت : زوری که نیست ! پس یه لطفی کنید براش ش یر خشک بگی رید و از اتاق خارج شد . او که رفت به میترا گفتم : دیدی چی گفت ! طفلی گرسنه ست می رم براش ش یر خشک بگیرم . به چهار چوب در رس یدم م یترا گفت : دانیال رفت ؟ همانطور که پشتم به او بود جواب دادم : آره ، مگه خودت نخواسته بودی ؟ آهی کشید و گفت : آره . بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم به سمت بوفه رفتم . ش یر خشک خ ریدم و به آبدار خانه رفتم و آبجوش گرفتم و در شیشه ای که از ساک درآورده بودم برای کودک کی که دست و دلم برایش می لرزیدش یر درست کردم و به سمت قسمت نوزادان رفتم از پشت پنجره شیشه ش

یر را به پرستار نشان دادم او هم به من اجازه ی ورود داد . پرسید: راضی نشد شیرش بده نه؟! سرم را به علامت نه تکان دادم با اشت یاق پرسیدم: کدومه؟ و قبل از اینکه پرستار جواب دهد پتویش را شناختم قلبم می تپید، دستم می لرزید، چشمانم دود می زد، پاهایم حس داشتم نداشت. پرستار که حال مرا دید گفت: می خواهی خودت شیشه رو بذاری دهندش؟ باز هم با سر جواب مثبت دادم . پرستار صندلی را کنار سبد کوچکش گذاشت و گفت: بشین . نشستم و نگاهش کردم خواب بود . پرستار گفت : سعی کن بیدارش کنی . تا آن روز بچه زیاد دیده بودم دو قلوها را ، بچه های ریحانه را نوه ی پروانه را و خیلی های دیگر پس چرا در مقابل ای نیک ی دلم ضعف می رفت ؟ انگار ساعتی پیش، من به جای میترا درد می کشیدم . کمی خودم را جلو کشیدم : با انگشت سبابه صورتش را لمس کردم صورتش مثل برگ گل لطیف بود دستان کوچکش را که گرفتم انگشتانش را باز کرد انگشت سبابه ام در دستانش بود در دل نالیدم: خدایا یعنی می شود این نوزاد زیبا مال من باشد؟ در خواب بدنش به آرامی تکان خورد ضعیف و ناتوان بود بولوز شلواری را که خودم برایش خریدم تنش کرده بودند دلم برای ش ضعف رفت اشک هایم دست خودم نبود پهنای صورتم را بازانی کرده بود باز هم تشویش به جانم افتاد : اگر میترا پیش یمن شود قطعا دیوانه خواهم شد . پرستار بالای سرم ایستاده بود و حرکاتم را زیر نظر داشت طاقت نیاورد و پرسید: خالشی؟ در حالی که اشکم را پاک می کردم جواب دادم: نه پرستار زیر لب گفت: اون که مادرش چشم دیدنشو نداره تو چرا اینجوری ذوق کردی؟ با چشمان خیس لبخند زدم : آخه پسر مه ! پرستار نفس عمیقی کشید و در حالی که دور می شد گفت: زودترش یرش رو بده تا قندش نیفتاده .

آنقدر کوچک بود که به سختی در آغوشش کشیدم دلم نمی آمد بیدارش کنم ولی چاره ای نبود به سختی بیدار شد و چند مک کوچک به پستانک زد و دوباره خوابی د

تا چند بار همینطور بود اما بالاخره عادت کرد . پرستار دوباره آمد : خب شیرشو خورد؟ من: آره. پرستار: خب دیگه بذارش سر جاش . مادرش هم که هیچ رقمه حاضر نمی شه بچه رو ببریم پیشش . بچه که خوابیده شما برو پیش زانو، من که نمیفهمم این چشه!

شانه ای بالا انداخت و غرغرکنان گفت: آخه زن ناحسابی اگه نمی خواستی واسه چی آوردی ! رفتم به اتاق میترا روی ش سمت پنجره بود احساساتم از دیدن بچه غلیان کرده بود دلم می خواست با او حرف بزنم از صورت کوچکش از چشم های که به زور باز می شدند از جان نداشتنش حتی برای شیر خوردن از تکان خوردنش از فندقی بودنش از.....

اما پشیمان شدم ترسیدم راستش تمام وجودم را ترس از اینکه نکند م یتر پشیمان شود نکند اگر از بچه تعریف کنم دلش غنچ برود و ف یلش یاد هندوستان کند . در دل دعا دعا می کردم زودتر فردا شود و تکلیفم برای همیشه روشن . میترا آهسته رویش را به سمتم برگرداند و آرام گفت: راحت شدم غزل ، راحت شدم حالا چند روز که استراحت کنم .  
 حالم خوب می شه می تونم یه سر برم کرمانشاه دیدن خانواده ام دلم براشون یه ذره شده میگم خدا رو شکر کسی متوجه نشد بعد از اینم نمی فهمن ، از کجا می خوان بفهمن ها؟ نمی دونم چرا این دکتر ا و پرستارها حالم رو درک نمی کنن اون وقت که با حالت استیصال می رفتم مطبشون برای سقط برام فاز ملا باجی بر می داشتن و می رفتن روی منبر ، حالا دیگه چی از جونم می خوان حالا که نه ماه با بدبختی نگه اش داشتم و بالاخره دنیاش آوردم ! بابا ، به کی بگم من ایمنی که اونا بهش می گن فرشته رو نمی خوام . این فرشته زندگی منو به گند می کشه و بعد آهی از کلافگی کش ید دستم را فشار داد و گفت:

ببینم غزل تو که پشیمون نمی شی ها؟ در حالی که اشکم بی اختیار فرو می ریخت در دل نالیدم : جالب است او استرس دارد نکند من پشیمان شوم و من این استرس را نسبت به او داشتم . اشکم را پاک کردم و سرم را به عقب کشیدم یعنی نه پشیمان نمی شوم خواستم بگویم اگر تو نشوی ! اما نگفتم نمی دانم چرا فکر می کردم نکند چیزی بگ ویم و او برداشت بد کند و زیر همه چی یز بزند.

این بار با شعفی کودکانه گفت: آخ رین باری که تلفنی با مادرم حرف می زدم گفت : شما که نیوم دید ، ما خودمون قرار مدار عروسیتون رو گذاشتی م . واسه سه چهار ماه دیگ ه تالار گرفتن حتی روز عروسی هم معلوم شده . مادرم می گفت ل یست مهمونا رو حاضر کردن.

این مدت اونقدر اعصابم ریخته بود به هم که دل و دماغ چیزی رو نداشتم . مادرم می گفت جهیزی ه ات یه سری چی یز کم داره بیا باهم ب ریم بخریم . می گفتم سرم شلوغه ، درس ها زیاد ه هر چی یزی خودت خوشه اومد بخر . این را که گفت ، کمی به سمتم خیز

برداشت و گفت : غزل ، تو رو ، خدا از آسمون فرستاد واگر نه نمی دونستم با این بی آبرویی چه کار کنم . خواستم بگویم چرا بی آبرویی ؟ چرا اینطور حرف می زنی؟ اما نگفتم من در فکر خویش بودم و او در فکر خ ویش . دل به دریا زد و گفتم : اما انگار آقا دانیال ..... حرفم را قطع کرد و گفت: چ یزی گفته؟ حرفی زده ؟ بدون اینکه منتظر پاسخ شود ادامه داد: نه بابا، اونم می دونه اینکه بخو ای م بچه رو نگه داریم نشدنیه حالا واسه خودش هر فک ری داره داشته

باشه . کمی ، فقط ک می خیالم راحت شده بود میترا سکوت مرا که دید گفت: تو چرا چیزی نمی گی ؟ چرا اینقدر ساکت ی؟ انگشتان شصتم را که دور هم می پیچاندم از حرکت ایستادند... ها؟ چیزی گفتی ؟ میترا: آره ، پرس یدم چرا ساکت ی ؟ مغزم مشوش بود ناخودآگاه پرسیدم : یعنی .... یعنی واقعا هیچ حسی نسبت بهش نداری؟ ته ته دلت از قولی که به ما دادین پش یمون نیستی ؟ میترا کمی به سمتم چرخ ید لبخندی فاتحانه بر لب نشانده و گفت: من می خواستم سقطش کنم می فهمی؟ ما تو دوران عقد یم می فهمی ؟ هنوز عروسی نگرفت یم می فهمی ؟ یه بچه ، اونم توی دوران عقد یع نین عین بی آبروی می فهم ی؟ تازه همه ی اینا به کنار من کلی برای آینده ام نقشه دارم که با بچه به هیچ کدومشون نم ی رسم اینو چی م ی فهمی؟ حالا دیگ ر لبخندش جمع شده بود و ابروانش به هم نزدیک : فکر می کنی حواسم نیست از وقتی که اینجایی تشویش تمام وجودت رو گرفته ! فکر می کنی نمی فهمم به خاطر چیه؟ بذار یه بار برای همیشه خیالت رو راحت کنم من هیچ حسی نسبت به این بچه ندارم و نخواهم داشت شنیدی می گن زندگی جنین تو شکم مادرش یه زندگی انگلیه ؟ نگاهش کردم و او ادامه داد : الان حس مریضی رو دارم که یه انگل رو بعد از ۹ ماه ازش جدا کردن حس یه مریضی رو دارم که بعد از ۹ ماه سلامت شده ، خوب شده و به زندگی عادی برگشته خیالت راحت شد؟ من: ولی تو اینو می گی ! آقا دانیال..... کلافه شد و گفت : اینقدر نگو آقا دانیال آقا دانیال ، شرا یط منو دانیال مثل همه هیچ فرقی نداره همه ی شرا یطی که برای خودم شمردم برای اونم هست حالا ته دلش هر چی که می خواد باشه.

رویش را از من برگرداند پوزخندی زد و گفت: منو باش که چقدر استرس داشتم یه وقت شما نظرتون برنگرده تازه به دانیال صد بار گفت م اگه اینطور شد ب ای د خودت یه کاریش بکنی بذاریش دم پرورشگاهی ج ای بعد با صدای بلند گفت تو رو خدا این و بفهم ما شرایط بچه داشتن رو نداریم نداریم نداریم . صدای ش را آورد پ این با دست به دستانم اشاره کرد:

حالا دست از سر اون انگشت های شصت بردار بیچاره ها سرگ یجه گرفتن . به رویش لبخند زدم . گفت: خ یالت راحت شد ؟ سرم را پایین انداختم : راستش تا نبرمش خونه، تا اسممون نره توی شناسنامه اش نه ! دستش را تکانی داد و گفت: ای بابا. !

میترا خوابید ولی من تا خود صبح بیدار بودم چند باری به اتاق نوزادان رفتم برای شیر دادن به بچه ، بچه ای که هنوز اسم نداشت ی ک بار که برای شیر درست کردن و شی ر دادن به بچه رفته بودم ی کی از پرستارها پرس ید: هنوز نمی

خواد بچه رو ببینه ؟ با بی میلی جواب دادم : نه فکر نکنم هیچ وقت بخواد که ببینتش . پرستار لب پایش را پیچاند و گفت:

چه چیز! یکی نیست بگه خب زن نا حسابی تو که نمی خواستی چرا آوردی؟ آدم چی بگه ؟ دنیا پره از آدم های عجیب غریب . و رفت در دل به او گفتمش اید آورده که دل من شاد شود تو چه می گوی ی؟ روز بعد پژمان زودتر از دانیال رسید مخارج بیمارستان را پرداخت کرد دانیال که آمد کلی با پژمان بحث کرد که چرا این کار را کرده خلاصه پژمان گفت : به خاطر بچه ام کردم واسه تو که نبود خلاصه قائله ختم شد احساس کردم دانیال ته دلش می خواهد که بچه را ببیند اما به خاطر میترا جلوی خودش را گرفت رفتم و بچه را حاضر کردم هوا سرد بود و سوز داشت او را محکم درون پتو پیچیدم و سپردم به یکی از پرستارها و برگشتم اتاق میترا دیدم دارد لباس هایش را می پوشد دانیال و پژمان پشت در اتاق بودند گوشه ی اتاق ایستادم : می خواهی کمکت کنم؟ لبخند به لب گفتم : نه ، خودم می تونم رو سری اش را روی سر انداخت و گره ی آرا می به آن زد می خواست از تخت پایین بیاید برایش سخت بود دستش را گرفتم و کمکش کردم. دل دل کردم و پرسیدم اسمش رو چی می خواهی بذاری؟ سرش را بالا آورد پوزخندی زد و گفت: تو هنوز باورت نشده که اون بچه ی من نیست و مال توست؟ من چه می دونم ؟ هر چی دوست داری بذار . گفتم : خب نمی خواهی ازم بپرسی چی می خوام بذارم اسمشو؟ شانه ای بالا انداخت و با لاقیدی جواب داد چه اهمی تی داره تقی نقی اکبر اصغر پرسیدم : نظر آقا دانیال همینه ؟ کلافه شد و گفت: آهه باز می گه آقا دانیال بابا ، مگه منو دانیال داریم ؟ آره اونم همینو می گه خاطرت جمع شد؟ ول کن دیگه! کمی مهربان شد و گفت: راستی دستتون درد نکنه دانیال گفت که ه زینه ی بیمارستان رو آقا پژمان متقبل شدن خندید و گفت: البته ، واسه بچه ی خودتون کردن بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد ایستاد :

ببین ، از در اتاق که اومدیم بیرون صبر می کنی منو دانیال کمی دور شی م بعد شما بیاید نمی گم صبر کنید ما بریم بعد ، ممکنه یه وقت بیمارستان اذیت کنه واسه دادن بچه ، یه جور بیاید که ما نبینیمش با سر حرفش را قبول کردم بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت : ببین ، راستی واسه شناسنامه اش هم دانیال می گفت با یه وکیل هماهنگ کردن نگران نباش . خب دیگه بدی خوبی دی دی حلال کن به رویش لبخند زدم . منتظر بودم بگ وید جان تو و جان بچه اما نگفتم.

کمی که دور شدند بچه را آوردم خواب بود پژمان ساکت او و کیف مرا گرفته بود و چشمش به بچه بود و مدام قربان صدقه اش می رفت گفت: بچه رو بده بغل من گفتم:



نه نمی دم تا برس ی م خونه خیالم راحت بشه . مسخره بود ولی باز استرس داشتم نکند میترا پش یمان شود و برگردد و بچه را ب گیرد میترا و دانیال از در خارج شدند ما هم کمی بعد از آن ها ، سوار ماشینشان شدند ح تی برنگشتند پشت سرشان را نگاه کنند دانیال گازی به ماشین داد و رفتند

پژمان در صندلی جلو را باز کرد و من و فرشته نشستیم . هنوز اسم نداشت و من فرشته صدا یش می زدم پژمان ساک ها را صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان نشست من فرشته را سفت در آغوش گرفته بودم و محو تماشا یش بودم پژمان خواست ضبط را روشن کند آرام گفتم: نه ، ب بین فرشته خوابه یه وقت بیدار می شه پژمان با تعجب پرس ید : فرشته؟ لبخند زدم و همینطور که با انگشت سبابه پیشانی کوچکش را لمس می کردم گفتم: خب بچه رو می گم دیگه ! ن یست که هنوز اسم نداره من صداش می کنم فرشته .

پژمان استارت زد پ ا یش را روی گاز گذاشت دنده را عوض کرد و گفت: م یتر اس می براش نداشته ؟ اخم ه ایم در هم کشیده شد. گفتم: پژمان تو رو خدا دیگه چیزی از اونا نگو بذار یادم بره میترا دنیاش آورده . من مادرشم تو هم پدرش ! باشه؟ پژمان خن د ید و گفت:

باشه زندگی باشه چرا می زنی!

به خانه که رسیدیم پژمان در را برا یم باز کرد و داخل شدم آفتاب بیرمغ پا ییزی ذره ذره گرما را به بدنم تزریق م ی کرد حیا ط را طی کردم انگار تازه چشمم به باغچه ی کوچک حیا ط افتاده بود و تازه م ی دیدم که گل های ش زرد و پژمرده شده اند نفسی به راحتی کشیدم فرشته انگار گرسنه بود دهانش را باز و بسته می کرد وقتی پا درون خانه گذاشتم کم کم گریه اش هم در آمد پژمان گفت: به به آقا صدا هم دارن ؟ گفتم بله پس چ ی؟ سراسیمه آب را جوش آوردم دیگر ول کن گ ریه نبود سریع برایش ش یر درست کردم حالا مگر ای ن شی رخنک می شد! پژمان مدا می گفت : زود باش بچه هلاک شد . هنوز لباس ه ایمان را در نیاورده بو دیم فرشته بغل پژمان بود و کم کم گ ریه اش شد یدتر می شد شیشه را در ظرف یخ گذاشتم تا زودتر خنک شود صدا ی پژمان را می شن یدم : جaaaaان ، قریونت برم گشنته؟ الان مامانت می یاد گریه نکن پسر م ! آقا کوچولو ! یک لحظه محو تماشایشان شدم پژمان سرش را بلند کرد : بدو دیگ ه ضعف کرد به چی زل زد ی؟ به خودم آمدم کمی از شیر را پشت دستم ریختم خنک شده بود پژمان ش یشه را از دستم گرفت : خودم می دم بهش تو برو لباس ها تو عوض کن . به محض اینکه اولین قطره از ش یر به دهانش رفت آرام گرفت پژمان گفت: عجب شَریه ها خودمونیم! از داخل اتاق گفتم: نه اتفاقا بچه ی آرومیه اگه بود ی م ی دید ی بچه ها اونجا رو گذاشته بودن رو سرشون ب یچاره ماماناشون کلافه بودن از اینور درد داشتن از اونور گ ریه ی بچه کلافه شون کرده بود . پژمان

ناز دادنش را شروع کرد: آره آقا ک وچولو شما آروم ی؟ شما آقای ی؟ ای بابا بازم که خوابید ی؟ و آهسته گفت: غزل ب یا فرشته خوابش برد با ذوق گفتم: باشه بذار برم گهواره اش رو آماده کنم بذاریم ش اونجا . بخاری اتاقش را روشن کردم و گهواره را وسط کشیدم رفتم و فرشته را از پژمان گرفتم پژمان نگاهی به او انداخت و گفت: عجب اسمی برایش گذاشتی واقعا همین برایش قشنگه ! لبخند زدم و فرشته را آرام از او گرفتم تا ببرم در جاییش بخوابد بعد برگشتم و گفتم: تو هم خوست اومده ها ! ولی فرشته دخترونه ست . پژمان ه مینطور که دکمه های لباسش را باز می کرد گفت : فرشته فرشته ست دیگه ، دخ ترونه ، پسرונה نداره مگه فقط زنا فرشته می شن ؟ نگاهی سرشار از عشق به چشمانش ریختم و گفتم: نه راست می گی فرشته ی مرد هم داریم مثل تو!

پژمان :

نمی دانم چرا ولی دلم هری ریخت فکر کردم فهمیده که مشکل بچه دار نشدنش را مخفی کرده ام در جای م م یخکوب شدم و هزار تا فکر از سرم گذشت و در آخر به خودم گفتم: من به خاطر خودش ق ضیه را مخفی نگه داشتم حالا هم که ناراحت نیست چشمانش می

خندند حتما خودش فهمیده که به خاطر خودش چیزی نگفته ام در همین هنگام کمی نزدیک تر شد : ممنون که بالاخره یه بچه رو وارد این خونه کردی ! نفسی به آسودگی کشیدم . نگاهش به خاطر وجود فرشته بود نه چیز دیگر و انصافا عجب اسمی رویش گذاشته بود فرشته! خانه رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود گریه اش شبیه آواز زندگی بود هر کس قصه ی نخواستہ شدنش از طرف دانیال و م یتراراً بشنود احتمالا برای ش تلخ می نماید اما این نخواستہ شدن برای من و غزل ش یرین ت رین قصه ی تلخ دنیا بود . لباس هایم را عوض کردم غزل چای آورده بود و روی مبل نشستہ بود روبه رویش نشستم نگاهی به چای انداختم : دستت درد نکنه . می گم غزل خونمون یه جور خاصی شده خوش رنگ تر شده ، انگار پاییزش ازهر سال دیگه ای ط لای ی تره نم ی دونم پ ای ز امسال اینقدر ط لایی و قشنگه یا وجود این فسقلی اینجوری نشونش می ده

چشمانش برقی زدو گفت : آره راست می گی ولی هنوز باورم نمی شه ! نمی دونی چقدر خوشحالم نمی دونی وقتی بغلش می کنم انگار یه ش ی با ارزش یه شمش طلا نمی دونم نمی دونم چه جوری بگم ح یف که بعضی وقتا زیون آدم از بیان بعضی احساسات قاصره بعضی از حس هارو با اینکه می شناس یم با اینکه برامون غ ریب ه نیستن اما گاهی اونقدر شد یده که تو ی کلما تی که ما بل دی م نمی گنجه احساس می کنم به یه زیون ما ورایی احتیاج داره نه زیون مادری بعد کمی ه

یجانش را کنترل کرد و گفت: البته به ای ن وضعیت دوبار دیگه هم دچار شدم. پای چپم را روی پای راستم انداختم و مشتاقانه نگاهش کردم.

همینطور که داغی فنجان را لمس می کرد گفتم: یکی وقتی بود که مادرم رو از دست دادم شدت غم اونقدر زیاد بود که به زبون ن می یومد یه بارم..... یه بارم وقتی بود که.....

فنجان را در سینی گذاشت و ادامه داد: وقتی بود که فهمیدم تو داری برای خواستگاریم می یای راستش فکرش نمی کردم ندای درونم اونقدر پرسرو صدا باشه که تو رو بکشونه سمتم روزی صد بار با خودم می گفتم: دل می روز دستم صاحبان خدا را. همه می گن عشق وقتی خوبه که بهم نرسیدی ولی خدا می دونه پڑمان هر روز که می گذره بیشتر از روز پیش احساس می کنم عاشقت م

تو برام مثل یه روی ای شیرین یه خواب خوش که توی بیداری تجربه اش می کنم. میدونی پڑمان، داشتن بچه فقط برام حسرت بود که اونم مثل غول چراغ جادو برآورده کردی من که از شنیدن سخنان غزل سیر نمی شدم ساکت ماندم تا فقط بگوید و دریغ که هر چه بیشتر می گفتم تشنه تر می کردم. بدون اینکه دست خودم باشد گفتم: تو بای دمنو ببخشی این حسرتت تقصیر من بود. دستش را به علامت ایست روبه رویم گرفت و گفت: تو رو خدا هیچی نگو. نیگام کن من سرحال، سلامت، حالا یه بچه هم دارم بدون درد و نه ماه تحمل بارداری. مایه بچه می خواستیم که خدا بهمون داده بدون درد و عذاب باید ازش ممنون باشیم.

ومن اینبار واقعا ن می دانستم که احساسش واقعیت یا نه.

چایم را نوشیدم و گفتم: به نظرم به خانوادت خبر بده که بچه به دنیا اومده زیاد دیر بشه هم خوب نیست. کمی جابه جا شد: آره درست می گی خب خودت بگو مثلا من الان زایمان کردم و جون ندارم. فکری کردم و گفتم: باشه پس من الان با پروی ن تماس می گیرم و بهش می گم اونم خودش به مه یین خانوم اینا می گه دیگه!

صدای گریه ی بچه بلند شد. گفتم: بفرما، احضار شدی تو برو به بچه برس منم می رم به پروین تلفن بزنم غزل همین طور که با بچه حرف می زد به سمت اتاق رفت: جانا اومدم چه خبره گشنته؟ تازه شیر خوردی که؟ و صدا پیش از اتاق آمد: وای وای کار خرابی کردی که! عیب نداره الان تمیزت م می کنم.

شماره ی پروین را گرفتم: سلام آبی \_ به سلام به روی ماهت ستاره ی سه یل شدی!

\_ نه آبی نقل این حرفا نیست یه کم سرم شلوغ بود \_ خیر باشه \_ خیر بودنش که خیره

\_ خب بگو ببینم \_ راستش پر یروز غزل رو برد یم بیمارستان \_ خب حالا حالش خوبه؟ آره ..... خواستم ....  
 خواستم بگم بچه دنیا اومد ..... نگذاشت حرفم تمام شود گفت:  
 چه بیخبر! چرازودتر نگفتی! کی امروز؟ کدوم بیمارستان آدرس بده الان با اکبر آقا می یا یم اونجا \_ نه نه، آجی یه  
 دقیقه وایسا، ببین، بچه همون پر یروز به دنیا اومد. الانم آوردمشون خونه \_ وای خدا مرگم بده، پس کی پیش  
 غزل مونده بود!؟ \_ گفتم مزاحمکسی نشیم براش پرستار گرفتیم به کسی هم چیزی نگفتی مخودت یه لطفی کن  
 به مهین خانوم اینا بگو \_ وای خاک به سرم او نام نمی دونن؟؟ \_ نه دیگه آجی خودت بگو \_ الان کی پی  
 ش غزل و بچه ست؟ \_ ه یچ کس، خودم \_ خودت؟ آخه تو چی بارتیه؟ نمی دونی زن زائو تا ۱۰ روز با ید مراقب  
 داشته باشه \_ خودم هستم دیگه آجی! \_ ه ی میگه خودم خودم! آخه مرد چه می دونه زاییدن چیه! باشه من  
 به مهین می گم ولی بد کاری کردین که نگفتین باشه پڑمان جان کاری نداری؟ \_ قریونت خداحاف ظ. غزل  
 بچه به بغل از اتاق خارج شد: گفتی؟ من: بله گفتم چقدر شاکی شد تازه این اولیش بود خودتو واسه بعد یا حاضر  
 کن و ادامه دادم یه تشک همین وسط پهن کن اگه الانم نیان اول صبح اینجا شلوغ می شه دیگه نمی دونم خودت یه  
 کاریش بکن دیگه!

من می ر مکباب سفارش بدم. غزل: کباب واسه چی؟ تو این آقا کوچولو رو ننگه دار خودم یه املت می زنم. من: نه تو  
 وضع یفش دی بچه شیر می دی بای د تق ویت بشی. ناگهان متوجه م یخ چشمانش شدم که در چشمانم فرو رفته بود  
 به خودم آمدم، حرف های که به پروین گفته بودم را خودم باور کرده بودم. نخواستم بیش از این ضایع شوم گفتم:  
 حالا چرا اینجوری نگاه می کنی خب اصلا دلم کباب خواست، کی املت می خوره؟ و از او دور شدم و به سمت تلفن  
 رفتم.

حدس م درست بود صبح اول وقت مهین و پروین قابلمه به دست پشت در بودند در را برایشان باز کردم و به داخل  
 تعارفشان کردم قبل از آن هم ک لی به غزل سفارش کردم: کمی ناله کن آخ و اوخ کن چه می دونم مثلا زایمانت سخت  
 بوده. دراز بکش، بلند نشو. غزل نالید: ای بابا چقدر می گی خودم بلدم. مهین آمد و با غزل دراز کش روبوسی کرد پرو  
 ین هم قابلمه را روی بخاری گذاشت و غزل را بوسید نگاهی از سر عشق به بچه انداخت: این فسقلی خواب یده ک ه

مهین: خیلی بد کاری کردی که خبرمون نکردی قابل ندونس تی؟ یعنی قدر یه پرستار بچه تجربه نداشت یم؟ غزل که  
 سر جایش لم داده بود گفت: نه مهین جون بحث این حرف ها نیست فقط دیدم مزاحمتون نشم بهتره. پروین

اشاره ای به قابلمه کرد و گفت: برات کاجی پختم با روغن حیوانی با ید بخوری جون بگ یری. مهین قربون دستت برو کاسه و قاشق بیار! بعد چشمش خورد به من: عه آقا داداش تو که هنوز اینج ایی برو مغازه خیالت تخت ما هست یم خواستم چیزی بگ وی م نگذاشت از در ایوان که خارج شدم دنبالم آمد:

بین عصری زهره و زمانه و بچه هاشون یه سر می یان اینج ا دیدن غزل و بچه مردا نمی یان گفتن چند روز دیگه میان که غزل روبه راه بشه ببینم م یوه تو ی یخچال هست ی ا برم بخرم؟ مین کنان گفتم: باشه خودم ترتیبش و می دم ای ن چند روز همش درگ یر بو دیم یاد این چیزا نیفتاد م. پروین: نه نمی خواد تو برو به کارت برس الان خودم می رم از سر کوچه می خرم. خواستم پول میوه را به پروین بدهم؛ چشم غره ای نثارم کردو با دست به سمت بیرون هولم داد از در که خارج می شدم انگار چ یزی یادم افتاده باشد رو به پروین گفتم: راستی پروین، به خانوم جان اینا خبر دادی؟ پروین پوزخندی زدو گفت: بله، خبر دادم به امید تو بخوام بشینم که ای ن م ی شه اوضاع و احوال مون. خواستم بپرسم چیزی نگفتن که خودش گفت: آقا جون می خواست همی ن فردا حرکت کنه بیاد ولی خانوم جون نداشت گفت: ۱۰ روز تموم بشه بعد م ی گفت شاید غزل حالش خوب نباشه بمونه یه کم روبه راه بشه بعد ب یان. دستی به پشت گردنم کش یدم و زمزمه کردم خدا لعنتت کنه پژمان! پروین پرس ید: چیزی گفتی؟ دستپاچه جواب دادم: نه نه، چی مثلا؟ با خودم بودم برو داخل آبی هوا سرده. در را بستم و رفتم.

غزل:

پروین بچه رازم ین نمی گذاشت: این چرا همه اش خوابه، گریه نم ی کنه؟ مهی ن گفت:

چرا عمه خانوم گ ریه هم می کنه! حالا دلت گریه می خواد؟ پروین گفت: چیکار کنم می خوام چشمش رو باز کنه ببینم چه شک لیه آخه! دلم هری ریخت قاعدتا بچه نه شبیه من بود نه پژمان. مهی ن: ای بابا، نوزاد مگه شکم داره آخه؟ پروین شانسه ای بالا انداخت و رو به مهین گفت همش یه کاسه آوردی؟ قربون دستت برو دو تا کاسه و قاشق دیگه هم بیار تا من از این کاجیا بدم غزل بخوره جون بگیره مهین از جا بلند شد و در حالی که لبخند شیطنت آم یزی بر لب داشت یک تای ابرویش را داد بالا و گفت: حالا باز کاسه می خوی چیکار شکمو! پروی ن: آخه تنهایی از گلوش پایین نمی ره! مگه نه غزل؟ سرم را به علامت بله تکان دادم. مهین رفت و با دوکاسه ی دیگر برگشت قابلمه را کنار دستش گذاشت و مشغول کشیدن شد. کاسه ی پروین را به دستش داد: پروین گفت: صبر کن این فسقلی رو بگذارم زمین و در همین حین گفت: ببینم غزل این شاپسراسم نداره؟ لبخن دی زد م و گفتم: نه هنوز. پروین ای باب ایی حواله ام

کرد و کاسه اش را گرفت و با لذت مشغول خوردن شد مهین کاسه و قاشق را به دستم داد و گفت: فکر کن یه اسم خوب براش پیدا کن . گفتم : باشه ، ولی فعلا که بهش م ی گیم فرشته . مهین چشم ه ایش را گرد کرد: فرشته ؟ من: آره دیگه مثل فرشته ها می مونه بین چقدر ناز و تو دل بروئه . پروین زد به شوخی : به جوجه ت یغی می گن برویه بچه ی خوشگل بیار می دونه بچه ی خودش رو می یاره . حالا بین غزل چه تعریفی از بچه اش می کنه مهین زدی ر خنده و پروین خودش را جمع و جور کرد : البته بلا نسبت شما و با ولع مشغول خوردن شد و در همین حین به من گفت: بخور غزل جون بخور قوت بگیر ی مهین خندید و گفت: کا چی دوست داریا! پروین : آره چه جورم ! و رو به من گفت بخور دیگه چرا نیگا می کنی؟ من من کردم : آخه چیزه .... می دونی .... بوی روغن حیوانی رو دوست ندارم . پروین: این اداها دیگه چیه ؟ ب ای د بخوری خوبه برات همه ی مزه اش به همون ب و ی روغنشه ! در این حیص بیص فرشته گریه را شروع کرد ، گرسنه بود از مهین خواستم برایش شیر درست کند. مهین : شیر خشک می دی بهش؟ چرا شیر خودتو ندادی؟ من و من کردم و گفتم: نداشتم چیزه

..... نگرفت سینمو. پروین گفت: حیف شد شیر مادر واسه بچه یه چیز دیگه ست.

از اینکه مجبور بودم تمام روز را در جا دراز بکشم کلافه بودم بدتر از همه اینکه مجبور بودم گاهی ناله هم بکنم آن هم از درد نداشته راست گفته اند که دنبال یک دروغ دروغ های دیگر هم می آیند . بچه شیرش را خورد و دوباره خوابید من هم به زور پروین آن کاچی بد بو را فرو دادم. ظهر شد و مژگان و مرتضی هم با سرو صدا وارد شدند فکر می کردند فرشته عروسک است همه اش دوست داشتند بغلش کنند خون داشت خونم را می خورد از طرفی هم دلم ن می آمد به آن ها تشر بزنم مهن اما زحمت مرا کم میکرد و هر از چند گاهی چیزی می گفت : مژگان آروم مامان ، دستانش در می یاد . مرتضی شکلک در نیار بچه می ترسه .

عصر که شد بقیه هم آمدند . زهره و رایحه و ریحانه و بچه هایش زمانه و آرمان و آرمی ن خانه حسابی شلوغ شده بود یکی یکی فرشته را بغل می کردند و قربان صدقه اش می رفتند در این میان آرمان رو به من پرسید: خاله اسمش چی ه ؟ لبخندی زدم و گفتم : هنوز اسم نداره خاله جون ! مژگان نگاه شوخش را به من دوخت و گفت : من یه پ یشنهاد دارم. همه نگاهش کردند زهره: بگو قربونت برم من . مژگان: اسمشو بذارین غلام ! غزل و غلام، اول دوتا شون با غ شروع می شه با هم ستن. آرمین زد زیر خنده و متعاقب آن بقیه هم خندیدند زمانه چشم غره ای نثار آرمی ن کرد: حالا این بچه ست یه چیزی گفت تو چرا خوشت اومد ؟ مژگان: وا ، عمه من بچه ام! زمانه مثلا مهربان شد: آخه قربونت برم مگه

عهد شاه وزوزکه؟! غلامم شد اسم؟ مه یین: حالا غزل جون از شوخی گذشته می خوامی داسمشو چی بذارید؟ نمی شه که بچه رو فرشته صدا کرد! ریحانه بلندگفت: فرشته! و پروین با آب و تاب قضیه ی فرشته گفتن مرا تعریف کرد و همچنین مثال جوجه تیغی را.

ریحانه لبخندی از سر مهربانی نثارم کرد و گفت: خب، غزل خاله، آقا پژمان چی می گه؟ من: هیچی گذاشته به عهده ی خودم. ریحانه: خب خودت چی می گی؟ من: نمی دونم. پویان، پرهام، مهرداد. زهره: حالا خوب فکرها تو بکن تا ی کی دوروز دیگه یه اسم خوب واسش پیدا کن اینایی که گفتیم قشنگ بود. آرمی ن با شیطنت گفت: آره خاله خوب بود درسته با اسم متوست نیست ولی با اسم آقا پژمان سته. ریحانه با بچه هایش سرگرم بود و در واقع از دستشان کلافه شده بود. پسرش مدام گریه می کرد و نق می زد رونیا هم به برادرش حسادت می کرد و نمی توانست درک کند که او هنوز خیلی کوچک است و احتیاج به آغوش و نوازش بیشتری از جانب مادر دارد ریحانه می گفت از دست حسادت های رونیا کلافه است و به من پیشنهاد داد: خاله، می گم از من می شنوی هم یین یه دونه بسه ولی حالا اگر هم اصرار به بچه ی دوم داری بذاری این یکی خوب از آب و گل در بیاد مثلا ۹، ۱۰ سالش بشه بعدا یکی دیگه بیار به خدا این دوتا روان یم کردن. رونیا گوش هایش را تکی زد و گفت: مامان، منو می گی؟ زهره رونیا را در آغوش کشید: نه عزیزم زهره رو می گه شما که خانومی! ریحانه با حرص و زیر لب غرزد: چه خان می! در دل خندیدم و گفتم: چه دل خوشی داری ریحانه زحمت این یه دونه رو هم من نکشیدم اون وقت تو حرف از دومی می زنی! رایحه گوشه ی دنجی نشسته بود و خودش را قاطی ما نمی کرد و مشغول مطالعه بود. گفتم: رایحه جون، دست بردار از اون کتاب یه امروز رو با ما باش خانوم دکتر! رایحه برگشت و نگاهم کرد لبخندی زد و کتابش را بست و به سمت ما آمد خمیازه ای کشید و به بدنش کش و قوس داد. زمانه: خاله، کی شی رینی عروسی تو رو می خوریم؟ رایحه دستانش را که در هوا کش آمده بود پا بین آورد و گفت: نم ی دونم خاله الان که اصلا وقت سر خاروندن ندارم از الان ب اید آماده شم واسه آزمون تخصص. زمانه: باشه آماده شو ولی به ازدواج هم فکر کن که یه وقت دی رنشه. مامانت می گفت خواستگار داری؟ در جایم کمی جابه جا شدم و روبه زهره پرسیدم: آره آبیجی؟ زهره با لبخند گفت: آره. جستی زدم و سر ج ایم نشستم پروین گفت: آروم، یه کم رعایت کن و من تازه به خودم آمدم و یاد فیلمی افتادم که در حال بازی کردنش بودم. خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم: خب، کی هست؟ زهره آمد چیزی بگ وید که رایحه نگذاشت و چشم غره ای به مادرش رفت. طفلک زهره حرف بر زبان آمده را فرود داد و ساکت شد رایحه رو به من گفت: شما حالا استراحت کن بعدا حرف می زنیم. درکش کردم شاید دلش نمی خواست در جمع حرفی بزند. زمانه رو ترش کرد: حالا ما غریبه ش دی م! رایحه:

نه خاله ، غریبه چیه ؟ وقتی قضیه ای نیست چرا باید حرفش زده بشه اصلا دوست ندارم در موردش فکر کنم بعد به زهره گفتم: مامان، یه بار گفتم نه، دیگه مطرح کردنش توی جمع چه معنی می ده ؟ زهره کلافه شد و با سر و صورت به سمت رایحه اشاره کرد و رویش به زمانه بود یعنی می بینی تو رو خدا ! ریحانه پادر میانی کرد و حرف را عوض کرد : خب ، خاله بگو ببینم بچه ی ساکتیه ی اشبهاگ ریه می کنه ؟ با عشق فرشته را نگاه کردم و گفتم : نه تا الان که شب ها رو آروم بوده . ریحانه گفتم: خب ، ان شا... از این به بعد هم آرومه . زمانه: بچه تا چهلش نشه نمی فهمی آرومه یا گرو تازه اون موقع ذاتش رو می شه . زهره گفتم: ان شا... که همینجوری آرومه وقت رفتن زمانه گفتم : پروین جون اگه برات زحمتی نیست تا دهم پیشش بمون بعد با دست اشاره ای به خودش و بقیه کرد و گفتم: می بینی که هر کدومون یه جور گرفتاریم البته می دونم تو هم زندگی خودتو داری ولی اگه بمونی لطف می کنی . پروین لبخند بر لب نشاند و گفتم: این حرف ها چیه ؟ معلومه که می مونم اصلا اگه شما نمی گفتمی هم قصدم ه مین بود . رو به آن ها گفتم:

ولی من حالم خوبه مشکلی نیست . زهره و زمانه و مهین هر سه اخم کردند و با هم

خواستند چیزی بگویند که زهره مهین رو به زمانه گفتند : تو بگو! زمانه: همون زایدن ت تنها بودی بسه ، مگه بی کس و کاری ! زانو تا ده روز نب ای د تنها باشه فهمیدی ! مهین و زهره : ما هم خواس تیم همینو بگیم . در دل گفتم: هه زانو ! چه حرف ها ! تسلیم شدم و آن ها رفتند مهین به پروین گفتم: خیالت از بابت شام و ناهار شوهرت راحت باشه ، هرچی پختیم ی بشقابم می برم خونه ی شما . پروین آرام زد به شانه ی مهین : ممنون ولی اون آدم بی دست و پایی نیست وقتی می یومدم اینجا بهش گفتم احتمالا چند روزی می مونم اونم حرفی نداشت ولی بازم ازت ممنونم لطف می کنی . آن ها رفتند و با پروین تنها شدیم نمی گذاشت از جا بلند شوم فقط برای دستشویی رفتن اجازه داشتم بلند شوم .

همه ی کارها را خودش انجام می داد : شام و ناهار ، رفت و روب ، رسیدگی به بچه . می گفتم : به خدا خوبم طوریم نیست اینقدر بهم می رسی بد عادت می شم تو که رفتی تو ی کارهام می مونم قبول نمی کرد و می گفتم: آره ماشا... طو ریت نیست و حالت خوبه ولی من وظیفه ام رو انجام می دم تو هم از این چند روز استفاده کن دیگه گ یرت نم ی یاد ها!

رفتاره ایش برایم جالب بود حتی ذره ای حسرت در وجودش نبود برعکس من که هر جا نوزادی می دیدم دلم ضعف می رفت و حسرت نداشتنش بر دلم چنگ می انداخت .



پروین نمونه ی بارز زنی بود که با داشته هایش زندگی می کرد نه با حسرت هایش . البته که من از ته دلش با خبر نبودم ولی در این چند سال نشانه ای از حسرت در چشم هایش ندیدم پس چرا نمی توانستم مثل او باشم ؟

یکبار با پروین و پژمان سه تایی دور هم بودیم و فرشته هم در حال شیر خوردن بود پروین گفت: ببینم شماها نمی خواهید واسه این بچه اسم بذارید؟ پژمان منو مینوی کرد و گفت: تو بگو غزل! گفتم: من که قبلاً گفتم خب تو هم یه پیشنهاد بده . پژمان: من می گم ..... من می گم اسمشو بذاریم پدرام . چهره ی پروین در هم شد در همی ن هنگام تلفن زنگ خورد و پژمان گوشی را برداشت : بفرماید ؟ ..... \_ به سلام به روی ماهت خانوم جون \_ ..... آره خدا رو شکر خوبه \_ ..... بله آرومه \_ ..... آره پروین پیشش \_ ..... آره غزل هم خوبه خدا رو شکر روبه راهه باشه بی اید قدمتون سر چشم \_ ..... \_ قربونت خدا حافظ.

گوشی را گذاشتم و گفتم: خانوم جون بود می گفت اگه حال غزل خوبه واسه دهم بچه

بیان اینجاست ، منم گفتم بیان . بعد روبه من پرسید : خوبی دیگه بیان ؟ من: آره من خوبم مشکلی ندارم قدمشون سر چشم . نگاهی به پروین انداختم : چرا ناراحتی آبی؟ پروین :

پژمان جان می دونم به یاد پدرام می خواستی اسم بچه رو بذاری ولی این کار رو نکن اینجوری هر وقت صداش کنیم دل خانوم جون خون می شه . پژمان من مین کرد : ولی ولی من ..... پروین : می دونم ، منظورت رو می فهمم ولی اینم می دونم که خانوم جون همینجوری هم دلش خونه حالا فکرش رو بکن هر دفعه بخوای ای ن بچه رو صداش کنی چه حالی می شه! پژمان دیگه مخالفتی نکرد: حق با توئه درست می گی ! پروین در حالی که چشمش پر شده بود گفت: من برم چند تا فنجان چای بیارم و من می دانستم که آوردن چای بهانه است او رفت تا اشک هایش را پاک کند . وقتی برگشت گفتم: آبی، تو یه اسم بگو فکری کرد و گفت: همون سه تا که خودت گفتی قشنگ بود پویان پرهام مهرداد . من: خب از بین این سه تا یکی شو بگو کمی فکر کرد و گفت: مهرداد قشنگه!

فرشته را بغل کردم و گفتم: شنیدی ، اسمت شد مهرداد ، دیگه مهرداد صدات می کنیم .

پژمان: اسم قشنگیه آقا جون اینام دوست داشتن . من و پروین با تعجب نگاهش کردیم .

داده داد: آخه دیروز که تلفنی با آقا جون حرف می زدم پرسیدی د اسم بچه رو چی می خواهید بذارید منم گفتم غزل می

گه پویان پرهام یا مهرداد آقا جون گفت: مهرداد قشنگ تره باز هر جور غزل دوست داره . من و پروین نگاهی به هم

انداختیم و زدیم زیر خنده.

دهم مهرداد آقا جون و خانوم جون هم آمدند البته که پروانه و شوهرش هم آمدند . زهره ترتیب جشن کوچ کی داده بود و همه ی کارها را هم خودش به انجام رسانده بود.

شب که شد خواهرها و برادرها و بچه هایشان همه خانه ی ما بودند . خانوم جون و آقاجون مهرداد را زمین نمی گذاشتند و قربان صدقه اش می رفتند. نوبت به پروانه که رسید بچه را بغل کرد و گفت : قدمش خیر باشه ولی غزل جون خودمونیم خی لی زشته ماشاا... آقا داداش من عروسکه شبیه اون که نیست و بعد مهرداد را موشکافانه بررسی کرد دماغ بزرگش که به تو کشیده غزل ! لبش را جمع کرد و یک تای ابرویش را داد بالا و دوباره مهرداد را بررسی کرد : شبیه خودته رو دستت می مونه هیچ دخت ری نگاهشم نمی کنه! پروین که کنارم نشسته بود گفت: غزل جون ناراحت ن شیا ، آجی پروانه شوخی می کنه . پروانه خودش را جمع و جور کرد و گفت: آره بابا شوخی کردم

زمانه که خون خورش را می خورد گفت: هر سخن ج اپی و هر نکته مکانی دارد پروانه خانوم ، فکر نمی کنی زدن این حرف ها به مادری که تازه زایمان کرده درست نباشه ؟ آدم که بچه رو خودش نقاشی نمی کنه ! اول اینکه هر شکلی م ی خواد داشته باشه بچه ست دیگه! بعدم مگه بچه ی تازه به دنیا اومده رو اصلا می شه تشخیص داد که شب یه کیه ؟ همشون یه شکن دیگه! پروانه پشت چشمی نازک کرد : گفتم که شوخی کردم . زمانه: والا شوخیش م زشته چه برسه به جدیش. آدم وقتی می ره دیدن بچه ی تازه دنیا اومده قدم خیری می گه قدم مبارکی می گه در مورد شکل و شم ایل و س فیدی و سیاهیش که نباید نظر بده . پروانه مثل اسپند روی آتش از جا پرید . آقاجون تشر زد: بگ یر بشی ن دختر ، حق با خانومه! و زیر گوشش گفت: تا تو باشی هر چی به دهننت اومد نگی ! زهره آمد و میانداری کرد و حرف را عوض کرد : خب ، پروانه خانوم خسته ی راه که نیست ین؟ پروانه جوابی نداد . خانوم جون گفت: نه دخترم اینقدر ذوق دیدن این فسقلی رو داش تیم که اصلا نفهمیدیم خستگی چی هست ! م هین چای و م یوه آورد و دور گرداند . آخ که چقدر دلم خنک شده بود زمانه خوب حال پروانه را جا آورده بود. همین کارها را می کرد که عروسش و پسرش الان همراهش نبودند چه کسی دلش می خواهد مدام زخم زیان بشنود؟!

بعد از شام علی رغم اینکه پژمان یک بار در گوش مهرداد اذان گفته بود ؛ آقاجون یک بار دیگر هم اذان گفت و اسمش را زمزمه کرد . خانوم جون گفت اسم قشنگی برایش گذاشت ی مادر ، خوشنام باشه ! پروانه دیگر تا آخر مراسم حرفی نزد و ساکت ماند برادرها و شوهر خواهرها هم که حرف های خودشان را می زدند : از کاروس یاست و اینجور چیزها .

پروانه از آن دست آدم هایی بود که انگار خوشش می آمد بی عزتش کنند! خب یعنی تو بای د در تمام موارد نظر بدهی ؟ اصلا مگر کسی از تو نظر خواست؟

آخر شب همه خداحافظی کردند و رفتند پروین به خانوم جون و آقاجون و پروانه و شوهرش اصرار کرد که به خانه ی آن ها بروند پروانه از خدا خواسته قبول کرد اما خانوم جون و آقا جون دل شان می خواست کنار مهرداد باشند.

خانوم جون ی ک لحظه هم مهرداد را زمین نمی گذاشت همه اش بغلش بود . م یگفت:

ماشای... چقدر آرومه غزل! ولی هر وقت که می خواست شیشه شیرش را بدهد می گفت:

ای کاش شیر خودت رو می دادی پڑمان:

رفتارها و گفتارهای پروانه برای ما که خانواده اش بودیم آزار دهنده بود وای به حال غریبه ها! نمی دانم این زن دیگر کی می خواست درست شود؟ با خودم گفتم: نوه دار هم شد و دست از این کاره ایش بر نمی دارد. اما چه می شد کرد به هر حال خواهرمان بود و احترامش واجب. شاید ما کوتاهی می کردیم و چیزی نمی گفتیم اما دیگران چرا باید تحملش می کردند!

شب، وقت خواب، من و آقا جون در اتاق من و غزل و مهرداد و خانوم جون در اتاق مهرداد خوابی دیدم. سرجایم دراز کشیده بودم و به پروانه فکر می کردم که آقا جون در آن تاریکی فکر می خواند: بابا جان خودت رو اذیت نکن پروانه ست دیگه بهش فکر نکن! گفتم: نه آقاجون، به اون فکر نمی کردم. آقاجون ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و به سقف خیره بود: نمی خواد از من قیام کنی من اگه بچه هام رو نشناسم که دیگه اسمم پدر نیست بعد دستش را پایین آورد و همانطور که به سقف خیره شده بود انگشتان دو دستش را در هم قلاب کرد: دلم پی ش فائزه ست غیر از من هیچ کس رو نداره چقدر امشب جاش توی این جمع خالی بود. هنوزم کابوس روز و شبم اینه که اگه حبیبه از وجودش با خبر بشه چه عکس العملی نشون می ده اصلا چی بای د بهش بگم؟ یک دستم را به عنوان تکیه گاه زیر سرم گذاشتم و به سمتش برگشتم: خب آقاجون بهش بگو اینجوری هم راحت می شی هم دیگه فائزه اینقدر تنها نیست. آقاجون آهی کشید و گفت: نمی توئم آقا جون، نمی شه، ن می دونم مادرت چه برخوردی می کنه سر پیری مضحکه ی خاص و عام می شیم. گفتم: بنده ی خدا فائزه، لااقل بچه هاشم دورشنیستن

آقا جون: آره اون از خدا بیخبر، شوهرش رو می گم که معلوم نیست پسرش رو کجا برده که حتی نمی دونه کجاست دخترش هم که معلولیتش اونقدر شدیده که از پس نگهداریش بر نمی یاد ولی یه چیزی! پرسیدم: چی آقا جون؟ آقا

جون با لبخند و آرام گفت: برایش خواستگار اومده یه ۱۰، ۱۵ سالی از خودش بزرگ تره تا حالا ازدواج نکرده مغازه ی لوازم خونگی داره یه مادر پیر هم داره که مسئول یتش باخودشه البته برایش پرستار گرفته . من: جدی ؟ خوبه که ! پس چطور فائزه چیزی نگفته بود این مدت همه اش تلفنی با هم در ارتباط بودیم آقا جون : نمی دونم بابا شاید روش نشده به خودمم به خودمم با کلی من و من گفت! من: خب می خواد چیکار کنه؟ آقا جون: ن می دونم ، من که خی لی راضیم پرس و جو کردم آدم خوبیه ولی خودش چشمش ترسیده ن می دونم قبول کنه یا نه ! ولی اگه قبول کنه یه جورایی خیالمن راحت می شه . من: کجا با هم آشنا شدن؟ آقا جون: تو ی آسایشگاه. ای ن آقا اونجا ندی داره ما هیانه یه مبلغی پول کمک می کنه و به معلولین رسیدگی می کنه اونجا با فائزه آشنا شدن . سر ج ایم دراز کشیدم و من هم مثل آقا جون به سقف زل زدم : اینجور که می گین باید آدم خوبی باشه ؟ آقا جون: آره می گم که دیدم ش خوب و موجه بود. من : همی ن فردا با فائزه تماس می گیرم و باهاش حرف می زنم

فردای آن روز از مغازه با فائزه تماس گرفتم احساس کردم نظرش مثبت است و فقط تا بید آقا جون را نیاز دارد به آقا جون که گفتم خوشحال شد و پیشانیم را بوسید و قرار شد تا هفته ی بعد تکلیفش روشن شود

آقا جون و خانوم جون و پروانه و شوهرش چهار روز دیگر ماندند در این مدت پروانه یک بار به خانه ی ما آمد و بیشتر خانه ی پروین ماند . پروین بیشتر از بقیه با او کنار می آمد ؛ آبشان در ی ک خوب نمی رفت ولی پروین خیلی ملاحظه اش را می کرد.

آن ها رفتند و من و غزل تنها شدیم البته با این تفاوت که اینبار مهرداد هم کنارمان بود . با دنگ و فنگ بسیار به اسم خودمان برایش شناسنامه گرفتیم و غزل خیلی خوشحال بود . جالب اینجا بود که نه من و نه غزل هی چ کدام حس نمی کردیم مهرداد از گوشت و خون خودمان نیست ؛ او هم در کنارمان آرام بود حتی آرام تر از بچه هایی که با پدر و مادر خونی خود زندگی می کردند . او به خانه مان روشن اپی بخشیده بود غزل دیگر به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کرد حتی یادش رفته بود که دلش می خواست در مدرسه ادبیات درس دهد . اکثر اوقات می دیدم که غزل وقتش یر دادن به مهرداد برایش شعر می خواند. بیشتر هم غزل ، غزلیات وحشی یا حافظ ، آرام او را در آغوش می کشید و شیشه را در دهانش می گذاشت و شروع می کرد:

دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را دردا که راز

پنهان خواهد شد آشکارا کشتی نشستگانیم ای

باد شرطه برخی ز باشد که باز بینی د یدار آشنا را

هر کو.....

جان جان ، پرید تو گلوت ؟ خب آروم تر بخور شکمو!

هر چه بیشتر م ی گذشت بیشتر به اشت یاق غزل برای بچه داری پی می بردم تازه می فهمیدم تمام این سالها که فهمیده بود بچه ای در کار نخواهد بود چگونه بر او گذشته است ؛ چگونه از درون می سوخت و به روی خودش نمی آورد و چقدر خوشحال بودم از این پنهانکاری از اینکه با نگفتن قضیه نازایی اش حداقل فقط یک درد را تحمل می کرد و حالا با وجود مهراد انگار تمام دردها یش التیام یافته بود او را خودش نزا ییده بود اما انگار خدا غزل را از ابتدا مادر خلق کرده ش اید خدا همه ی زن ها را اینگونه خلق می کند . هر چه با مهراد بیشتر جلو می رفت یم قضیه ای برایم نامفهوم تر می شد اینکه بعضی ها می گویند بچه با ید برای خود آدم باشد از گوشت و پوست و خون خود آدم بچه ی خود آدم چیز دیگریست یا بعضی هایی که حاضرند تا ابد زندگی سوت و کور و دونفره ی خود را ادامه دهند اما بچه ای غیر از بچه ی خود را بزرگ نکنند هر چه نگاه می کردم فرقی را نمی فهمیدم . من مهراد را دوست داشتم این موجود کوچک و به قول غزل فرشته گون را.

غزل مهراد را خواباند و آمد کنارم نشست : تو فکری آقا پژمان ! پای چپم را روی پای راستم انداختم دو دستم را پشت گردنم قلاب کردم : خواب ید ؟ با لبخندی که ناشی از یادآوری مهراد بود جواب داد : آره بالاخره خوابید فدایش بشم من، بچه ی آرومیه، برایش شعر که می خونم زل می زنه تو چشمام ، خوشش می یاد انگار! نگفتی به چ ی فکرمی کردی؟ و من برای ش از فکرم گفتم و ادامه دادم مثلا پروین که اوایل همه فهم ید ه بودن بچه دار نمی شه خ یلی بهشون اصرار کردن یه بچه از پرورشگاه بیارن و بزرگ کنن اما اونا قبول نکردن می گفتن بچه با ید برای خود آدم باشه اگر نم ی شه اصلا نباشه بهتره . ولی خب خدا رو شکر با این قضیه کنار اومدن ولی به نظر من بهتر بود خودشونو محروم نمی کردن . غزل ق یافه اش در هم رفت: آره حق با توهه ولی اگه خدا مهراد رو سر راهمون نمی گذاشت شاید خودمونم این کار رو نمی کردیم . من: خب تو دلالت فرق داشت هر چند من قبولش ندارم ولی برام محترمه ولی پروین و شوهرش می گن بچه با ید مال خود آدم باشه بچه ی کس دیگه ف ایده نداره . غزل از جا بلند شد و رفت سمت یخچال دقیقه ای بعد با ظرف خرمالو برگشت و کنارم نشست و همینطور که خرمالوها را نصف می کرد گفت:

پژمان من اص لا به این فکر نمی کنم که مهرداد رو من دنیا نیاوردم راستش اصلا برام مهم نیست تو هم دیگه یادم ننداز اون بچه مونه ما هم پدر و مادرش دیگه بقیه اش چه اهمیتی داره؟ تکه ای خرمالو برداشتم و گفتم: راستی غزل یه خبر خوب! مشتاقانه پرسید:

چی؟ من: در مورد فائزه ست. غزل: چی شده آقا جون ق ضیه رو به خانوم جون گفتم؟ فائزه اومد خوششون؟ من: نه اینا نیست. غزل: خب چی؟ بگو دیگه! من: آقا جون می گفتم مثل اینکه قراره فائزه دوباره ازدواج کنه؛ اما کمی مرده! غزل: چرا؟ من: نمی دونم، نه اینکه شوهر قبلش خیلی اذیتش کرده بنده ی خدا چشمش ترسیده آقا جون می گفتم: اگه تص میمش رو گرفت ما رو هم درج ریان می ذاره. غزل: خب این که خیلی خوبه، ولی خدا کنه فائزه زودتر سرو سامون بگیره. خیلی تنهاست مادرشم که فوت شده دیگه غیر از آقا جون کسی رو نداره تازه اونم که بنده ی خدا همه اش تو ی هول و ولاست که یه وقت خانوم جون چ یزی نفهمه. اگه ازدواج کنه و اگه شوهرش آدم خوبی باشه هم واسه خودش خوبه هم آقا جون. من: خدا کنه همینطور که می گی بشه.

غزل:

مهرداد حدودا یک ماهه بود که آقا جون با پژمان تماس گرفت و گفت فائزه بالاخره تصمیمشو گرفت و چهار پنج روز دیگه قرار محضر دارن گفت اگه ما هم دوست داریم ب ری م اونجا؛ می گفتم فائزه که غیر از ما کسی رو نداره؛ همراهش باشیم بهتره

اواخر پاییز بود و هوا سرد اما خانه ی دلم با وجود پژمان و مهرداد گرم گرم بود احساس می کردم روی زمین نیستم؛ بهشت را با تمام وجود حس می کردم انگار یک دیوار ضد ضربه دور من و بهشتم کشیده شده بود هی چ چیز نمی توانست حال خوشم را خراب کند حتی فکر کردن به رفتارهای بد پروانه. وجود مهرداد خوشبختی ام را دو چندان کرده بود.

دو روز مانده بود به عقد فائزه، بارو بن دیل را جمع کردیم و عازم بابل شدیم. طرفهای ظهر رسیدیم باران شدی دی می بارید. پژمان در بزرگ را سریع باز کرد و با ماشین وارد حیاط شدیم خانوم جون و آقا جون با اشتیاق روی ایوان ایستاده بودند همین که پژمان ماشین را خاموش کرد خانوم جون هین و هین کنان و با یک چتر به طرف ماشینی آمد و با دست هم اشاره می داد که پیاده نشوخیس می شی من هم منتظر ماندم تا برسد وقتی رسید و در ماشین را باز کرد

بیاده شدم س ریع چتر را بالای سرمان گرفت و گفت: فداتون بشم بدو، بدو تو خونه الان بچه خیس می شه و بعد رفت سمت پژمان و با او حال و احوال کرد آقا جون که روی ایوان ایستاده بود پیشانی ام را بوسید و بعد مهاد را از من گرفت و قربان صدقه اش رفت و با هم به سمت خانه رفتند و من هم دنبالشان دقیقه ای بعد پژمان و خانوم جون هم داخل شدند آنقدر باران شد دید بود که در همین فاصله ی کم پژمان و خانوم جون خیس شده بودند پژمان گفت: اوه اوه هوا چه سرده! چه بارونی!

چشمش که به آقا جون افتاد که کنار شومینه مهاد را بغل کرده و روی صندلی راحتی اش نشسته گفت: سلام عرض شد آقا جون، بعد آمد به سمتش و هم را بوسیدند و ادامه داد: این فسقلی رو دی دی منو از یاد بردی آقا جون! آقا جون خندید: چه کنم این پدر سوخته یه گوله قند و نباته، اینو ول کنم پیام بچسبم به تو آخه؟! خانوم جون: اذیت نکن بچه امو!

بعد رفت به سمت آشپزخانه تا چای داغ بیاورد: الان یه چای داغ می یارم سرما ی تنتونو خستگی رو با هم بیره. من: خانوم جون بیا بشین خودم می یارم. خانوم جون: نه دخترم تو خسته ای بشین حالا وقت زیاده. خانوم جون زن تپلی بود با صورتی گرد و سفید که رد پای ایام بر آن جا مانده بود هم یشه هم از پا درد می نالی د و موقع راه رفتن تاب می خورد پروین شبیه او بود: قد متوسط، تپل و سفید اما پروانه شبیه آقا جون بود قد بلند سبزه کشیده و لاغر اما آن اخلاقش شبیه هیچ کس نبود پژمان هم شبیه هر دوشان بود قد بلند داشت اما تپل بود پوستش هم یک چیزی بین آقا جون و خانوم جون، نه سفید و نه سبزه گند می بود و چشمان درشت قهوه ای با مژه های پیچ و تاب خورده که این ویژگی هر سه ی بچه های خانواده شبیه آقا جون بود و البته چشم های فائزه هم به همین شکل بود

پژمان آمد و کنارم نشست: به چی فکر می کردی؟ به خودم آمدم لبخند بر لبم نشست:

هیچی. پژمان: آقا مهاد نق نقش در اومد از آقا جون بگ یرش یه ش یری براش درست کن بهش بده ش ای دگر سینه ست. بلند شدم تا مهاد را بگیرم آقا جون نگذاشت: چیکا رداری؟ بذار بمونه تو بروش یرش رو درست کن بیار خودم می دم بهش. رفتم آشپزخانه برایش شیر درست کنم؛ خانوم جون حال پروین را پرسید همینطور که آبجوش را داخل شیشه می ریختم گفتم: اونم خوبه خدا رو شکر شیر خشک و آبجوش را داخل شیشه تکان می دادم گفت: ای کاش اونم می یومد دلم براش تنگ شده شیشه را برع کس کردم تا چند قطره روی دستم ب ریزد ببینم خنک شده یا نه: اتفاقا گفتم بهش؛ گفت الان اکبر آقا کارش زیاده ایشالا چند وقت دیگه. از آشپزخانه آمدی م بیرون خانوم جون با سینی چای و من با شیشه شیر. آقا جون دستش را دراز کرد: بده من اون شیشه رو غزل جون، حسا بی گشنشه. آقا جون راست

می گفت: مهرداد با ولع شیرم ی خورد دوروز بعد ساعت ۲ بعد از ظهر وقت محضر بود مثل دفعات پی ش که به دیدن فائزه می رفت یم ای ن بار هم با کلی ترفند از خانه آمد یم بیرون اول آقا چون رفت و بعد ما . شای د یک محله بالاتر خانه ی فائزه بود. وقتی رسی دی م در را برایمان باز کرد او هم تا مهرداد را دی د کلی قربان صدقه اش رفت و از آمدنمان تشکر کرد سوار ماشین ش د یم و به سمت محضر راه افتاد یم آقا فرامرز خواستگار فائزه همراه مادرش آمده بود و یک خانم دیگ ر که بعد ها فهم ید یم پرستار مادرش است مادر آقا فرامرز پ یر بود و روی ویلچر می نشست آنقدر ناتوان بود که نمی شد در مورد خوبی و بدی اش نظر داد آقا فرامرز طبق گفته ی آقا جون ۵۲ ۵۳ ساله بود اما به قیافه اش کمتر می خورد ، خیلی کمتر . در دل خنده ام گرفت گفتم این هم از حسن های مجرد ماندن است فکر می کنی اگر زن داشت تا به حال این همه موروی سرش مانده بود؟ یا اینگونه چهار شانه می ماند؟ به خودم نهیب زد م: خجالت بکش یعنی زنها اینقدر آزار می رسانند؟

آن ها هم آرام و بی سرو صدا عقد کردند . فائزه رفت خانه ی آقا فرامرز و قرار شد آقا چون کلید خانه ی فائزه را به صاحبخانه تح و یل بدهد.

در محضر که بود یم یاد آن روزی افتادم که زن ها خانه ی ما جمع بودند ؛ یاد حرف های زهره و ریحانه افتادم دوست داشتم بدانم خواستگارش کیست که زهره را آنقدر مشتاق کرده بود با خودم گفتم در اولی ن فرصت با او حرف خواهم زد.

از محضر که برگشت یم مهرداد خواب بود او را نزد خانوم جون گذاشتم و عزم حیا ط پر درختشان را کردم . پژمان : کجا می ری؟ گوشه کوچکی که در جیبم بود و پژمان ۳ سال پیش آن را برایم خ ریده بود تا وقتی به دانشگاه می روم از هم بی خبر نباش یم را لمس کردم و بعد محکم فشارش دادم : هیچی می رم حیا ط یه هوایی بخورم یه تماسی هم با رایحه بگیرم حواست به مهرداد باشه . خانوم جون که داشت سیب پوست می گرفت گفت:

برو دخترم ولی هوا سرده خوب خودتو بپوشون . لبخند زد م و در تایی د حرفش سرم را تکان دادم . کم کم غروب نزدی ک می شد هوا ابری و گرفته بود و میل به باریدن داشت اما سکوت کرده بود . گوشه را از جیب ژاکتم در آوردم و مخاطب ها را بالا و پایی ن کردم زیاد نبودند و رایحه را زود پیدا کردم و شماره اش را گرفتم بعد از دوسه بوق صدای رایحه به گوش رسید : جانم خاله؟ \_ سلام به روی ماهت خانوم دکتر ، چطوری؟ \_ سلام خاله ، ممنون شمال خوش می



گذره؟ لابه لای درخت های پرتقال و نارنج راه می رفتم و در حالی که عطرشان مستم کرده بود عمی ق نفس کشیدم :  
جات خالی خیلی خوبه \_ نا

پرهیزی کردی با موبایل زنگ زد ی ؟ حالا دیدی همچین چ یز مزخرفی هم نیست ؟ \_ آره خوبه ولی بدی ش  
اینه که اگه بخوای یه لحظه برای خودت تنها باشی ، همه می فهمن و پیدات می کنن بگذریم راستش رایحه ، یه دفعه  
یادم افتاد که دارم از فضولی می میرم \_ جان ؟ پس بگو تا نمردی ! \_ ای بد جنس ، بگو ببینم خبر یه ؟ قراره بهمون شی  
رینی بدی ؟ \_ شیرینی که می دم ، سخت دارم واسه آزمون تخصص می خونم \_ نه خیر اونون می گم اونروز خونمون حرف  
خواستگار بود قضی ه چیه ؟ \_ هیچی گفتم که نمی خوام ، جوابشون کردم \_ حالا کی بود که آبی زهره اینقدر مشتاق  
بود ؟ \_ چه اهمیتی داره ؟ \_ بگو دیگه لوس نشو \_ مامانم خواسته باهام صحبت کنی ؟ \_ نه بابا ، گفتم که فضولی  
امونم رو بریده بود \_ هیچی ، هومن . چند وقت پیش مادر بزرگش از طرف خانوم دکتر اومد و قضیه رو مطرح کرد بعد از  
اونم دخترش ، مادر هومن اومد نمودی د و گفت : هنوزم دلت با هومنه ؟ منم فقط نگاهش کردم و در دل بهش خند  
یدم حالا هومن کجاست ؟ اون سر دنیا . اونا که رفتن مامانم با اشتیاق و آب و تاب از شون حرف می زد؛ انگار نه انگار  
که همین چند سال پیش خودشو به آب و آت یش زده بود که منو منصرف کنه . منم گفتم دیگه هیچی از اونا نمی خوام  
بشنوم ؛ گفتم : مگه خودت نگفتی اونا همسنگ ما نیستن ؟ حالا چی شد؟ مامانم گفت: حالا فرق می کنه ، حالا هم تو  
دکتری هم اون.

ولی برای فرق می کرد اما نه از لحاظ مامان زهره! اون موقع می خواستمش ولی الان نه \_ آخه چرا؟ چی مامانت راست  
می گه اون موقع پدر و مادراتون راضی نبودن خودتون هم شرایطش رو نداشت ین اما الان ..... \_ اما الان چ ی ؟ خاله  
، چقدر خوب شد که اون موقع خانواده هامون نخواستن ؛ حداقل این بود که من فهمیدم هومن اون آدمی نیست که  
من فکر می کردم اون ی ه بار چیزی رو که اسمش رو گذاشته بود عشق زیر پا گذاشت این همه سال حتی یاد من هم  
نیفتاد مطمئنم الانم یادش نیست و خانواده اش پا پیش گذاشتن ؛ حالا چرا شو نمی دونم . من دیگه فکر نکنم بتونم  
اونجوری عاشق کسی بشم . عشق مثل آتیش می مونه آت یش می زنه خاکستر می کنه و بعد سرد می شه همین ، دیگه  
برگشتی تو کارش نیست . من آت یش گرفتم خاکستر شدم ولی الان سردم دیگه وق تی اسم هومن م ی یاد بدنم گرم  
نمیشه اصلا دیگه بهش حسی ندارم تازه فهمیدم تمام این حسی که من داشتم اصلا عشق نبود هر چ یز دیگه ای بود  
، ولی عشق نبود ؛ اون حتی یه بار به

خودش زحمت نداد یه بار برگرده و من رو ببینه اون وقت من چطور می تونم رو یه همچین آدمی حساب باز کنم؟ اونم واسه یه عمر! از قدیم گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد چند سال پیش از دست خانواده هامون ناراحت بودم فکر می کردم تقصیر اونا بود فکر می کردم بدبخت شدم اما الان می فهمم که چقدر خوب شد اصلا اگه بدبختی اینه، ای کاش همه مثل من بدبخت بودن. عشق دلیل نمی خواد ولی وقت ی ادعا می کنی عاشقی با ید پاش بمونی مادرم فکر می کنه چون حالا دکتر شدم همسنگ اونا شدم؛ شاید اینطور باشه ولی مشکل اینجاست که دیگه دلم نمی خوادش. ناخودآگاه این شعر فروغ بر زبانم جاری شد:

آتشی بودو فسرد رشته ای بودو گسست

دل چو از بند تورست جام جادویی اندوه شکست

رایحه گفت: آره خاله، من که زبون شما ادبیاتی ها رو نمی دونم ولی دقیقا همینه. من دیگه هیچ وقت ن می تونم عاشق هومن باشم.

اگه باهاش ازدواج کنم فقط ازدواج کردم و دیگه علاقه ای در میون نیست شاید اگه نمی شناختمش و ازدواج می کردی م بعدها عشق هم شکل می گرفت ولی الان دیگه نه، دیگه نمی شه. نمی دونم من اینجوریم یا بقیه ی آدمها هم اینجورین: که یه چیز رو با تمام وجود می خوام تمام وجودم پر از شوق رسیدن می شه ولی وقتی می بینم هیچ رقمه شدنی نیست وقتی می بینم همه ی کائنات دست به دست هم دادن که نشه بر ای همیشه نسبت به اون چیزی بی انگیزه می شم دیگه اگه طلا هم بشه اشتیاقی بهش ندارم نمی دونم شاید یه روز منم بالاخره آدم خودم رو پیدا کردم ولی دلم می خواد تا اون روز به یه آدم اشتباهی به عنوان شریک یه عمر زندگی فکر نکنم. اینها را گفت و ساکت شد. من هم سکوت کرده بودم سکوتم را که دید گفت: الو خاله، صدامو داری؟ \_ آره آره ببخشید \_ خب دیگه فکر کنم حس فضول یتو به خوبی ارضا کردم. ام ری؟ فرم ایشی؟ عه عه یادم رفت حال مهرداد و پیرسم چطوره؟ خوبه؟ ج یگر طلا! خدا رو چه دیدی ش ایدم مهرداد بزرگ شد و من زنش شدم؛ عروس خوبی می شم واستا نظرت چیه؟ غش غش خن دیدم را یحه در هیچ شرایطی دست از شوخی بر نمی داشت حتی اینجا، پشت تلفن بعد از یک بحث احساسی \_ خدا نکشتت ر ایحه باشه پس به زهره و بابات سلام برسون حالا برگشتم می بینمت؛ برم، الانه که مهرداد بیدار بشه را یحه خندی دو گفت باشه برو از طرف من ببوسش.

خدا حافظ ی کردیم گوشی کوچک را روبه رویم گرفتم و نگاهش کردم: تو هم چ یز به درد بخوری هستی! و بعد آن را در جیبم سراندم. سرم را رو به آسمان گرفتم باران نم نم شروع شده بود.

بعد از مراسم عقد ساده ی فائزه دو سه روزی خانه ی خانوم جون و آقا جون ماندیم. آقا جون خوشحال بود و حسابی کبکش خروس می خواند. می گفت: فائزه نزد یک م که بود هم حسن داشت هم عیب حسنش این بود که خودم حواسم بهش بود عیبش هم این بود که هر آن می ترسیدم خانوم جون بو بیره اما حالا درسته که از من کمی دور شده اما خیالم راحت که دیگه تنها نیست و آقا فرامرز هست. پژمان: آقا جون، از آقا فرامرز مطمئنی؟ آقا جون: آره پسر حسابی در موردش تحقیق کردم مرد خوبیه تا حالا هم به خاطر مادر پیرش ازدواج نکرده حالا هم به اصرار مادرش حاضر به ازدواج شده. خب، مطمئن باش کسی که اینقدر هوای مادرش رو داره آزاری به زنش نمی رسونه.

اما من همچنان اعتقاد داشتم که خانوم جون حقش است در مورد طلعت و فائزه بداند.

تنها که شدیم پژمان گفت: خیالم از بابت آقا جون راحت شد تو ی این ۵، ۶ سال ی خواب راحت نداشت الان دیگه خاطر جم شد. مهاد را بغل کردم و گفتم: ولی به نظر من اینطور نیست خیال آقا جون وقتی راحت می شه که خانوم جون حق یقت رو بفهمه و آقا جون رو ببخشه

پژمان فکری کرد و گفت: آره، اینم حرفیه!

مهاد پنج ماهه بود و من از لحظه لحظه ی بودن با او لذت می بردم؛ برایم مانند عروسک بود؛ مثل دوران کودکی که با عروسک بازی می کردم و اشتیاق داشتم. گریه اش شیر خوردنش دستوپا زدنش و حتی تب کردن هایش و بی قراری کردن هایش بعد از واکسن همه و همه برایم لذت بخش بود نزدیک های عید بود و این عید برایم رنگ و بوی دیگری داشت مثل اولین عیدی که پژمان مال من شده بود. نه این عیدی از آن هم خوش آب و رنگ تر بود چرا که هم پژمان را در کنار داشتم و هم مهاد را در بغل.

یک شب مهاد را در گهواره اش گذاشته بودم و منتظر آمدن پژمان بودم پژمان مثل همیشه با سرو صدا وارد

شد: قند و عسل شعرو غزل

کجایی؟ گل گل پسر مهاد جیگر بیداری؟ از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم. یک تنگ ماهی قرمز در دستش بود: اینو واسه جیگرم خوریدم؛ بیداره؟ من: آره تو گهواره اش.

مهراد با دیدن پژمان دست و پا می زد و از خودش صدا در می آورد پژمان ما هی را نشانش می داد و ذوق می کرد و حرف می زد. من هم سفره ی شام را کنار گهواره ی مهراد پهن کردم. بالاخره پژمان از مهراد دست کشی د و رفت لباس هایش را عوض کرد دست و روی ش را شست و آمد. شام آبگوشت پخته بودم. سر سفره نشست یم و همینطور که طبق معمول پژمان از دستپخت من به به و چه چه می کرد، گفت: یه خبر برات دارم نمی دونم خوبه یا بده با اشتیاق پرس یدم: خب بگو، چی؟ همینطور که با گوشتکوب محت ویات درون کاسه را می کوبید گفت: امروز دلم طاقت نیاورد با تلفن دانیال تماس گرفتم. قاشق از دستم افتاد و با چشمان گرد شده نگاهش کردم پژمان خن دید و ضربات گوشتکوب را تند تر کرد و گفت: نترس بابا بذار حرفمو بزنم و ادامه داد: یه آق ای گوشتی رو برداشت گفت خطش واگذار شده شماره ی خوابگاهشونو گرفتم مسولش گفت: دیگه اینجا نیستن پرس یدم کجا رفتن؟ گفت: نمی دونم اطلاعاتی ندارم ولی دیگه اینجا نیستن.

می دونی این یعنی چی؟ یعنی اینکه اونا واقعا قید مهراد و زدن. خشکم زده بود پرس ید: خوشحال نشدی؟ زمزمه کردم: فکر ن می کردم بری سراغشون. پژمان: خب چی کار می کردم؟ دلشوره داشتم ولی الان خیالم راحت شد. صدای نق نق مهراد بلند شد بغلش کردم و روی پا یم خواباندمش. پژمان: بده من این آقا کوچولو رو. مهراد را به او دادم و رفتم تا برایش شیر بیاورم صدای پژمان را می شنیدم: کی می شه تو بزرگ بشی اینجا بشینی با هم غذا بخوری م!

از کار پژمان هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال از اینکه اثری از دانیال و میترا نیافته بود ناراحت از اینکه با این کارش نشان داد هنوز باور نکرده مهراد دیگر بچه ی ماست.

یک سال و نیم بعد:

حالا مهراد دو ساله بود و حسابی شیری ن زبانی می کرد. من و پژمان کنار هم ن شسته بود یم و مهراد با توپ هایش بازی می کرد. پژمان: ببینم غزل یادت رفته چرا رفتی دانشگاه؟ و اصلا چرا ادبیات خوندی؟ موزی پوست گرفتم و به سمتش تعارف کردم تکه ای برداشت: گفتم: نه یادم نرفته ولی دوست دارم تموم وقتم با تو و مهراد بگذره من الان از زندگی م راضی م مگه من از دنیا چی می خوام؟ همین الانشم دارم توی بهشت خدا قدم می زنم هر روز و هر ثانیه از زندگی م پر از لذت و شوق زندگیه البته به معلم ی هم فکر می کنم اونم درس دادن ادبیات، خیلی لذت داره ولی فعلا مهراد کوچیکه بذار از آب و گل در بیاد حتما می رم دنبالش فکرش رو کن روی تخته س یاه شعر بنویسی و معنی کنی به بچه ها موضوع انشا بدی. پژمان: نه خوبه پس به یادش هنوز! من: آره، ولی اولویت با مهراده!

تلفن خانه زنگ خورد رفتم و گوشی را برداشتم : بفرما بید؟ \_ سلام دخترم خوب ی غزل جان؟ \_ سلام آقا جون ، ممنون ، شما خوبید ؟ خانوم جون خوبه ؟ \_ ممنون دخترم ، ببین م پڑمان اونجاست؟ \_ بله الان گوشی رو می دم بهش . متعجب ، شانه ای بالا انداختم و گوشی را به پڑمان دادم: آقا جون با تو کار داره ! آقا جون هر وقت زنگ می زد ک لی حال و احوال می کرد و بعد تازه ب ای د مهرداد گوشی را می گرفت تا برایش ش یرین زبانی کند اما اینبار س ربیع پڑمان را خواسته بود

یعنی با او چکار داشت ؟ در همین افکار بودم که صدای پڑمان را شنیدم : باشه باشه آقا جون خودت رو ناراحت نکن می یام .

همین فردا می یام نگران نباش گوشی را سر ج ایش گذاشتم یک دستش به کمرش بود و با دست دیگرش پشت گردنش را ماساژ می داد . همینطور که با مهرداد توپ بازی می کردم پرس یدم : چی شده ؟ چرا اینقدر کلافه ای ؟ پوفی کشی دو گفت: چی بگم ، بالاخره خانوم جون قضیه رو فهم ید دست از بازی با مهرداد برداشتم و رفتم رو به رویش ایستادم : چه جوری ؟ از کجا فهم ید؟ پڑمان: حالا مهم نیست که از کجا فهمید ؛ مهم اینه که الان رفته توی اتاق در رو هم به روی خودش بسته فقط داره گریه می کنه . آقا جون می گفت : یه ریزم می گه حی ف از من که جوونی م رو پات گذاشتم . حالا هر چقدر بهش م ی گم بابا ماه طلعت از من جدا شده بود که با تو ازدواج کردم از وجود فائزه هم که خبر نداشتم . باز هم حرف خودشو می زنه . آقا جون می گه : می ترسم سخته کنه . پڑمان در چشمانم زل زد و پرس ید: ببینم غزل آگه تو جای خانوم جون ..... حرفش را قطع کردم و با دلخوری گفتم : دیگه ه یچ وقت ، ه یچ وقت این حرف رو نزن اصلا دوست ندارم جای خانوم جون باشم ! پڑمان خندی د: ای بابا داشتم باهات شوخی می کردم باقیافه ی جدی گفتم : لطفا دیگه از این شوخی ها نکن . به نظرم آقا جون اشتباه کرد با ی د از اول حقیقت رو به خانوم جون می گفت و حق انتخاب رو به اون می داد که خودش تصمیم بگیره که م ی تونه با این قضیه کنار بیاد یا نه ؛ صداقت هم یشه در اولویته ولی خب، الان دیگه کاریست که شده بعد از این همه سال بالاخره خانوم جون فهم ید چ یزی رو که نباید می فهم ید عکس العملشم غیرقابل پ یش بینی نبود.

پڑمان:

آقا جون از من خواسته بود به آنجا بروم و میان او و خانوم جون پا در میانی کنم . فقط از آقا جون پرسیدم : پروانه با خبر شده یا نه ؟ وقتی گفت نه ، نفسی به آسودگی کشیدم.

مسلماً اگر پروانه با خبر می شد چنان جو سازی می کرد که وضع از اینی که هست خیلی خراب تر می شد . غزل پرسید: حالا کی باید بری؟ من: آگه می شد همین حالا راه می افتادم ولی الان دیگه دیر ه فردا اول صبح راه می یفتم. غزل که حالا پشت می ز آشپزخانه نشسته بود و در حال درست کردن سالاد بود همین طور که با خونسردی گوجه ها را ریز ریز می کرد گفت: ایندفعه با ید تنها بری من نمی یام . مهرداد که بغلم بود و دست و پا می زد را پایین گذاشتم : تنها چرا؟ چرا نمی یای؟ غزل: اینجوری بهتره ، من نباشم بهتره چون امکان داره خانوم جون دلش نخواد من اونجا باشم و شاهد بحث و جدلش با آقا جون .

من: نه اینجوری نیست ! غزل : بین پڑمان خودم دلم م ی خواد بیام اصلا از همه ی اینها گذشته طاقت دوریتو ندارم ولی صلاح در اینه که من نباشم ؛ من خودم یه زخم الان احساس مادرت رو خوب درک می کنم ؛ اون الان کاری از دستش بر نمی یاد ، هیچ کاری !

فکر می کنی تو ی این سن و سال با داشتن نوه و نتیجه تصمیم می گیره از آقا جون جدا بشه؟! اون الان فقط می خواد یکی ازش دلجویی کنه اون یه نفر هم قطعا آقا جون ؛ نه من و تو! به نظرم آقا جون اصلا نباید تو رو هم می کوشند به اونجا ولی از طرفی اون رو هم می تونم درک کنم بنده ی خدا مستأصل شده . تو که ب ری اونجا احتمالاً خانوم جون اول متهمت می کنه که چرا تو بهش چ یزی نگفتی ولی بعد همه اش از آقا جون پیشت گ لایه می کنه و تموم کمبود هاشو تو ی زندگی به زبون می یاره یه جورایی به تو می گه که آقا جون بشنوه ولی دوره اش که بگذره کنار می یاد یعنی مجبوره که کنار بیاد . دیگه نمی دونم ولی علی رغم میلیم ، ایندفعه ه تو با ید تنها بری . حق با غزل بود با ید تنها می رفتم اما چه می توانستم بکنم که طاقت درویشان را نداشتم.

غزل ساکم را بست هر دو بغض داشت ی م از وقتی ازدواج کرده بودیم یک روز هم از هم دور نبودیم و حالا بر ایم سخت بود . مهرداد را تنگ در آغوش کش یدم و چند بار بوس یدم. غزل با چشمان پر آب پرس ید : چند روزه بر می گرد ی ؟ جواب دادم: نمی دونم ولی سه چهار روز بیشتر طول نمی کشه .

طرف های ظهر بود که رسیدم آسمان صاف بود اما هوا سرد در تمام طول مسی ر جای خالی غزل و مهرداد حس می شد ؛ حالا هم که رسیده بودم باز نبودشان اذ یتم می کرد آقا جون که صدای ماش ین را شنیده بود به سرعت آمد و در را بر ای م باز کرد و دوباره تند و تند ماجرا را توضیح داد . پرس یدم : از کجا فهمید ؟ آقا جون : نمی دونم بابا جان کدوم ش یر

پاک خورده ای سر نخ رو داد دستش منم مجبور شدم همه چیز رو بگم . اولش آروم بود ولی بعد با گفتن این جمله که :  
 خوب حقم رو گذاشتی کف دستم شروع کرد . پژمان جان دستم به دامنت یه کاری کن آروم شه .  
 داخل که شدم خانوم جون آمد استقبالم ، بغلم کردو مرا بوسید با بغض گفت: قربون قدت، دلم برات یه ذره شده بود  
 چه بی خبر اومدی پس بچه ها کجان نیاوردیشون؟ فهمیدم که فکر می کند نمی دانم و دارد لا پوشانی می کند دیدم  
 چشمانش دو کاسه ی خون شده.

آدم دلداری اش بدهم فهمید که من می دانم : چشم روشن تو هم می دونستی ! مثل اینکه فقط من غریب ه بودم  
 دستت درد نکنه ، خوب پدر پرسی مزدمو داد این من با ید راز خونمو از زبون اینو اون بشنوم . زد پشت دستش این  
 دست نمک نداره بعد لحظه ای زیان در کام گرفت و ساکت شد سپس گفت: بگو، بگو چرا غزل رو نیاوردی؟ اونم می  
 دونه، نه؟ تنها کسی که نفهمیده همین خواجه حافظ شیرازی . بعد با مشت به سینه اش کوبی د  
 . گفتم خانوم جون، یه دقیقه صبر کن ، اصلا اینجوری نیست ، کسی نمی دونه . بعد ماجرا را برایش گفتم اینکه  
 چرا مجبور شدم به غزل بگویم اینکه او فکر کرده شای د پای مریضی و بی پولی در میان باشد و به خاطر من سر  
 کار رفته بود.

حدس غزل درست بود اول من متهم شدم بعد که حرف ها یم را شنید یک گوشه نشست و دوباره اشک ریخت : آقات  
 گولم زد ، اون منو بازی داد . حالا چجوری سرم رو تو در و همس ایه بلند کنم ؟ من نوه و نت یجه دارم چجوری بگم زن  
 دوم آقا بودم؟ چه جوری بگم آقات زن و بچه داشته و من زن ش شدم ؟ آقا جون زیر لب ذکری گفت و ادامه داد:  
 آخه زن ، چرا شلوغش می کنی ؟ کدوم زن دوم؟ من طلعت طلاق داده بودم به پیر به پیغمبر اصلا نمی دونستم اون  
 حامله ست ! خانوم جون : خب چرا نگفتی ؟ چرا همینا رو همون وقت که اومدی خواستگاری نگفتی؟ آقا جون  
 گفت: دوست داشتم ترس یدم قبول نکنی!

خانوم جون لحظه ای اشکش را پاک کرد و روبه من گفت: می بینی ، می بینی همیشه خود خواه بود همیشه . بعد  
 دوباره گریه را شروع کرد و با استیصال نالید: آخه من، با نوه و نتیجه! خدا یا منو بکش هم ین الان جونمو بگی راحت  
 کن من طاقت ندارم تحمل ندارم آقا جون کلافه شد و روبه من گفت: می بینی پژمان جان، از دیروز صبح تا حالا همین  
 وضعیت رو داری م . خانوم جون گریه می کرد و زیر لب غر می زد و با خودش حرف می زد .

اصلا

نمی فهمیدم ش اتفاقی بود که افتاده بود این همه سال هم گذشته بود نمی دانم ش اید بعضی وقت ها ب اید واقعا زن باشی تا حال بدی ک زن را درک کنی و بفهمی اش . گفتم:

خانوم جون ، قربونت برم حالا اینجوری گ ریه زاری نکن . خانوم جون هن و هن کنان از جا بلند شد و رو به آقا جون گفت: پاشو ، پاشو هم بین الان ب ری م می خوام طلاقموب گیرم بعدشم می رم یه جا گم و گور می شم کسی منو شناسه . هق هق کنان چادرش را سر کرد. آقا جون گفت لا اله الا الله آخه زن ، کجا داری می ری ؟ سر پ یری چرا آبرو ریزی می کنی ؟ رفتم و جلویش را گرفتم : بش ی ن خانوم جون الان عصبانی هستی یه دو روز که بگذره حالت خوب می شه . خانوم جون اما کوتاه بیا نبود . آقا جون که دید خانوم جون به حرف گوش نمی دهد ؛ رفت و آرام روی صندلی راحتی اش نشست و مشغول تاب خوردن شد : بیا اینور بژمان جان ، می خواد بره دیگه ، بزار بره ، به زور که نمی شه نگاهش داشت ؛ از دیروز هر چی می گم ببخش ید غلط کردم فایده نداره ، نداره دیگه ! بیا کنار ! خانوم جون که دید دیگر کسی جل و یش را نمی گ یرد ؛ چادرش را گوشه ای پرت کرد و خودش روی زمین ولو شد و زار زار گ ریست : آبروم رفت . تو درو همسایه دیگ ه آبرو ندارم آخه مرد ، این چه دروغی بود که گفتم ؟ آقا جون از تاب خوردن دست کشید: من دروغ گفتم ؟ من ؟ اصلا من چیزی گفتم که دروغ باشه ی ا راست ؟ ۱۰۰۰ بار گفتم من فقط راستش رو نگفتم . رفتم روبه روی خانوم جون نشستم : خانوم جون ، تو رو خدا اینقدر حرص نخور ؛ اصلا بگو ببینم از کجا فهمیدی ؟ دو دستش را روی زانو گذاشت و گفت: هیچی ، پ ریزوز یه نفر رو آورده بودم کمک کنه خونه و حیاط رو تمیز کنیم تا ظهر کار کرد وقت ناهار ، آقات که اومد خونه ؛اون خانوم آقات رو شناخت: عه سلام حاج آقا حالتون خوبه ؟ خانوم جون نگاهی با حرص به آقا جون انداخت و ادامه داد : آقات هم حال و احوالی با اون زن کرد و داشت از در خارج می شد که اون زن گفت: ماشا... فائزه خانومم به مادرش کشیده مثل حاج خانوم ترو تم یز و مرتب . من یه نگاه به آقات و یه نگاه به زن کارگر انداختم و پرسیدم : مگه شما همو می شناس ید ؟ زن دست از کار کشی د و گفت: آره حاج خانوم راسته که میگن دنیا خیلی کوچیکه تو خونه فائزه خانوم حاج آقا رو دیدم منتها تا حالا سعادت زیارت شما قسمتم نشده بود فائزه خانومم مثل خودت خانومه و دوست داشتنی ! والا آدم تو خونه های مثل خونه ه ای شما کار می کنه خسته نمی شه : نه امر و نهی نه چیزی همه اش با احترام و متانت برخورد می کنید خدا حفظتون کنه ! من و می گی هاج و واج مونده بودم فائزه دیگه کیه ؟ از کی تا حالا پروانه اسمشو عوض کرده ؟ اصلا از کی تا حالا پروانه کمکی میاره خونه ؟



خودم رو خوردم تا زن کارش تموم شد و رفت . بعد رفتم سراغ آقات اونقدر پا پیچش شدم تا بالاخره مُقر اومد که قضیه از چه قراره . فکر کن بعد از این همه سال ! تازه اگه بازم این زن رو نمی دیدم و قضیه رو نمی فهمیدم ؛ فکر کنم تا آخر عمرم ازم پنهون می موند.

خانوم جون رویش را به سمت آقا جون کرد : آخه من چه ب دی در حقت کرده بودم هان؟ آقا جون کلافه شده بود و نمی دانست چکار کند از طرفی همان روزی که فهمی د طلعت برگشته و دختری به نام فائزه دارد همچ پین روزهایی را پ یش بینی می کرد . اما حالا

..... رو به آقا جون گفتم: می گم آقا جون شما یه سر برو ب یرون ؛ برو مکانیکی آقا رحیم یه کم پ یش ش بشین . آقا جون از سر کلافگی باشه ای گفت و از جا بلند شد . خانوم جون باگ ریه نالید : کجا می فرست یش؟ اون ب اید بمونه توضیح بده . گفتم آخه خانوم جون ، قربونت برم ، این بنده ی خدا دو روزه که داره توضیح می ده ؛ خب اگه می خواستی قانع بشی می شدی دیگه ! گ ریه ی خانوم جون دوباره شدت گرفت ولی د یگر چ یزی نگفت . آقا جون هم ... اکب ری گفت و از در خارج شد .

برای خانوم جون لیوانی آب آوردم: بیا ، بیا قربونت برم ، اینو بخور حالت جام ی یاد .

خانوم جون هق هق کنان گفت: نمی خوام ، تشنه نیستم . اصرار کردم: نه ، بخور ، به زور هم که شده بخور . اصرارم را که دید آب را گرفت و لاجرعه سر کشید .

گفت م : خانوم جون ، می دونم سخته ولی بنده ی خدا آقا جون همون چند سال پیش که فهمید اینا برگشتن استرس عکس العمل شما رو داشت . تو رو خدا یه کم بهش حق بده اون اصلا از وجود فائزه خبر نداشت ؛ وقتی فهم ید فائزه ای وجود داره که فائزه ۴۱ ، ۴۲ سالش بود . چه توقعی داشتی ؟ چیزی رو که خودش نمی تونست باور کنه رو ب یاد و به شما بقبولونه ! در مورد ماه طلعت خدا ب یامرزم که بهتون گفته چند سال بعد از طلاق دادنش با شما ازدواج کرده . می دونم از این ناراحتی که چرا با شما صادق نبوده ولی الان که نمی شه زمان رو به عقب برگردوند ! شما بزرگواری ..... حرفم را قطع کرد : نه پسر جون ، تو نمی دونی نگو می دونم تو حال منو نمی فهمی ! من: به خدا خانوم جون ، فائزه هم خیلی سخ تی کشیده شوهر اولش نامرد از آب در اومد یه بچشو الان چند ساله که ندیده اون یکی هم مشکل ذهنی داره و الان تو ی آس ایشگاهه . درسته خدا رو شکر ازدواج دومش خوب بوده ولی الان خانواده ای نداره ؛ مادرش بود اونم که مرده . خانوم جون دوباره زد زیر گریه . گفتم خانوم جون تو رو خدا بسه شما ب اید با قضیه

منطقی بر خورد کنی تا پروانه و پر وین هم با قضیه کنار بیان . اسم آن دورا که شنید گریه اش اوج گرفت : دیدی ، دیدی ، دی دیدی چجوری پی ش دامادام خارو خفیفم کرد ؟ دیدی چجوری سکه ی یک پولم کرد ؟ کلافه شده بودم تازه درک می کردم که چرا آقا جون قضیه را از او مخفی نگه داشته بود واقعا راست می گفت : سری که درد نمی کند را دستمال نمی بندند

گفت م : خانوم جون من دیگه چ یزی نمی گم ولی مطمئنم مثل همیشه با درایتی که داری با این قضیه هم کنار می یای . با دستش آرام بر پای ش کوب ی د و گفت: آره کنار می یام ، چاره ام چیه ؟ همیشه ما زنها با دید کنار بی ایم شما مردا از هی چی عار ندارین ! آره ب اید کنار بیام مگه چاره ی دیگه ای هم دارم ؛ پاشم تو این سن و سال برم دنبال طلاق و طلاق کشتی اونم با داشتن نوه و نتیجه خودمو مضحکه کنم بعد از این همه سال ؟ دلداری اش دادم: آقا جون تو ی این همه سال با شما مثل ملکه ها رفتار کرد ، نکرد؟ از گل بالا تر به شما گفت؟ سرش را به علامت نه بالا انداخت . گفتم : خب ، پس ای ن حرف ها رو نزن و این یه بار پنهان کاری رو به اون همه خوبی ببخش.

سه روز گذشت حال خانوم جون کمی بهتر شده بود و خودش را آماده می کرد برای اینکه موضوع را با دخترانش در میان بگذارد دیگر حضور من آنجا لزومی نداشت.

موقع برگشت رویشان را بوسیدم و خانوم جون را قسم دادم که غصه نخورد . نمی دانم واقعا آرام شده بود یا به خاطر من خودش را آرام نشان می داد .

ماشین را استارت زدم و راه افتادم بن زین ماشین رو به اتمام بود ؛ اولین پمپ بنزین در جاده ی آمل تهران نگه داشتم از ماشین پیاده شدم که چشمم به آقایی خورد چقدر قیافه اش آشنا بود خوب که دقت کردم شناختمش می دید بود دوست دوران دبیرستان م در مدرسه و سر کلاس صمیمی بودیم اما به محض تعطیل شدن راهش را از من جدا می کرد هیچ وقت دلش ن می خواست خانه اش را یاد بگ یرم و سر از کارش در آورم اما چند مدتی که از دوستیمان گذشت یکی دو هفته ای مدرسه نیامد خانه اش را هم بلد نبودم بعد از مدتی بالاخره سروکله اش پیدا شد و گفت که مادرش را از دست داده و به شدت گریه می کرد آنجا بود که دیگر سر درد دلش باز شد و گفت که تک فرزند خانواده اش است می گفت ای کاش من هم مرده به دنیا می آمدم گفتم: خب با خودت اینطور نکن خدا بیامرزتش خدا پدرت رو نگه داره . دوباره گریست و گفت: پدرم؟ مادرم از دست پدرم دق کرد و مرد و بعد با سرافکنندگی تعریف کرد که پدرش معتاد است و تمام بار زندگی روی دوش مادر بیچاره اش بود فامیلی هم نداشتند و شاید هم داشتند ولی

سراغی از آن‌ها نمی‌گرفتند و حالا بعد از این همه سال او را در پمپ بنزین آن هم دبه به دست می‌دیدم با هیجان از ماشین پیاده شدم که به سمتش بروم اما با بوق ممتد ماشین پشتی به خودم آمدم و دوباره سوار شدم و سمت جا یگاه رفتم بنزین زدن ماشین را به مسول سپردم و خودم را به مجی رساندم از پشت به شانۀ اش زدیم : مجید خودتی؟ برگشت و نگاهم کرد و زمزمه کرد : پژمان؟ بعد بلند تر پرسید: پژمان خودتی؟ و بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم . آقایی که برایم بنزین زد صدا می‌کرد: بیا آقا ، ماشین تو از این جا بردار مردم معطلن! به مجید گفتم یه دو دقیقه و ایستا الان می‌یام . پول بنزین را حساب کردم و سریع ماشین را برداشتم و گوشه ای پارک کردم و دوباره به سمت مجی د برگشتم دبه اش را از بنزین پر کرده بود گفتم: ماشینم بنزین تموم کرده گوشه ی خیابونه ب ریم اینو بهش برسونم البته اگه فقط مشککش این باشه . تعارفش کردم و سوار ماشین شدیم از پمپ بنزین خارج شدیم گفتم : رفتی حاجی حاجی مکه ، نه یه خبری نه یه چیزی ! مجید: آره والا ، بی معرفتی کردم ولی چاره ای نبود بعد آهی کشید و ادامه داد : مادرم که مرد ؛ وضع پدرم بدتر شد منم یه پسر جوون که تازه دیپلم گرفته بودم سر بازیم م که افتاده بود سمت تهران تو که می‌دونی فک و فامیل درست و حسابی نداشتیم یه عمو داشتیم اونم خونه اش ته تهران بود دست پدرم رو گرفتیم و رفتیم اونجا به خیالم عموم حواسش به پدرم بود اما وضع پدرم روز به روز بدتر می‌شد زن عموم هم دوست نداشت با ما رفت و آمد داشته باشن البته الان بهش حق می‌دم بالاخره می‌ترسید ب لای اعتیاد دامن شوهر خودش رو بگیره . خیلی سعی کردم پدرم رو ترک بدم اما نشد . پرسیدم: خب ، پس چیکار کردی؟ مجید : احساس می‌کردم پدرم غیر از اعتیاد افسردگی هم داشت چون آخرهای خدمتم یه روز که برگشتم خونه دیدم خودش رو از بین برده ؛ بهتره از اون روزا برات نگم چون روزمون خراب می‌شه . راست می‌گفت تا همین جا ایش هم حسابی ناراحت شده بودم .

اما خودش دوباره ادامه داد : برای خاکسپاری سروکله ی عموم پیدا شد اما اجازه ندادم بیاد و خودم تنها همه ی کارها رو انجام دادم اون روزایی که با دید بود و دستمون رو می‌گرفت کوتاهی کرده بود حالا بعد از مرگ پدرم اومده بود برادریشو ثابت کنه ! به نظرم مسخره می‌یومد از اون روز به بعد اصلا ندیدمش نه اون سراغی از من گرفت نه من از اون . آرام آرام رانندگی می‌کردم تا دی‌رتربه محل ماشینش برسی م اما دیگرسیده بودیم .

در قسمت خاکی جاده یک پیکان درب و داغان پارک شده بود . مجید : قریون دستت همین جاست نگه دار . تقریباً پشت ماشینش پارک کردم و پیاده شدیم . پرسیدم : زن و بچه چی ؟ پوزخندی زد و گفت: ما رو گرفتیا! کی به یه پسر بالقوز بیکسوکار بی پول زن می‌ده؟ بعد اشاره ای به ماشینش کرد : همینو می‌بینی اینقدر نخوردم و گرد خوابیدم تا با پول پادویی و دست فروشی تونستم این دست و پا کنم تا باهاش مسافرکشی کنم . با تعجب پرسیدم : با این مسافر

کشی می کنی؟ گفت: آره دیگه، چاره ام چیه؟ بنزین را درون باک خالی کرد و رفت استارت زد؛ روشن نشد. اعصابش به هم ریخت و گفت:

بخشکی شانس انگار مشککش فقط بنزین نیست. من: خانه از پایبست ویران است.

مجید: آره آره همین ه که می گی! میگم این نزدیکیا به تعمیر ی رگه هست؛ من طناب دارم ببند یمش به ماشینت و ببر یمش؟ گفتم: آره چرا که نه! ماشین را به تعمیر گاه رساند یم مکانیک گفت دو سه ساعتی کار دارد. دلم نیامد تنهایش بگذارم: بین دو سه ساعت زیاده تازه دو سه ساعت اینا به نصف روزه بیا بر یم رستورانی جایی تا این دو سه ساعت بگذره. تعارف کرد و گفت: نه، تو برو به کارو بارت برس. گفتم: نه بابا کارو بار چیه تازه پیدات کردم! دستم را گرفت و نگاهی به انگشتانم انداخت تو هنوز هم انگشتر عقیق می ندازی؟ خند یدم و گفتم: آره

دو ماه بود که من دیگر زنده نبودم نفس می کشیدم، به زور بقیه آب و غذایی فرو می دادم اما دیگر زنده نبودم بهشتم از بین رفته بود چون دیگر همنفسی کنارم نبود. آنقدر گریسته بودم که دیگر اشکی بر ایم نمانده بود دیگر حتی سرو صدای مهرداد هم مرا به وجد نمی آورد و بر عکس کلافه ام می کرد شبها کابوس جسدی سوخته خواب را از من گرفته بود و انگشتر عقیق نیمه سوخته دلم را به آتش می کشید ای کاش ملاحظه ی هیچ کس را نمی کردم و در آن سفر همراه پژمان می شدم شاید الان من هم در خاک گوری کنارش آرمیده بودم چند روزی بود که پروین مهرداد را با خود برده بود؛ توان نگهداری اش را نداشتم دلم نمی خواست مزاحم کسی شوم. خواهرها و برادرها دوره ام کرده بودند اما حوصله ی هیچ کدامشان را نداشتم دوست داشتم تنها باشم اما دست از سرم بر نمی داشتند نوبت گذاشته بودند و روزی دوسه نفر می آمدند و به من سر می زدند غذایی جلویم می گذاشتند و من به زور دو سه لقمه می خوردم به نقطه ای نامعلوم زل می زدم همه اش با خودم فکر می کردم چرا خوشی های این دنیا اینقدر زود گذر است؟ درست وقتی همه چیز بر وفق مراد بود درست آن لحظه همه چیز خراب شد بهشت کوچکم ویران شده بود تا وقتی با پژمان بودم جای خالی مهرداد عذاب می داد و حالا که مهرداد را داشتم نبودن پژمان. نه، من می توانستم تحمل کنم احساس تنهائی داشت مرا از پای در می آورد؛ وقتی پژمان بود فقط وجودش کافی بود تا تمام دنیا را در برم داشته باشم حالا که او نیست دیگر هیچ کس نیست به کشتی شکسته ای بودم که به طوفان تنهائی دچار شده.

دیوانه شده بودم با خودم فکر می کردم نکند چون خدا مهرداد را به من داده پژمان را گرفته است یک بار که زهره به بالینم آمده بود این حرف را برایش گفتم زهره دل نازک است مثل زمانه محکم نیست هر گاه برای پرستاری ام می آمد اشکش سرازیر می شد حرفم را که شنید کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد: آه خواهر کوچولوی من هیچ وقت کاری خدا رو با اعمال حق یرانه ی ما آداما مقایسه نکن خدا بزرگتر از اونه که چیزی رو دراز ای چیز دیگه بده یا بگ یره

گفتم: زهره؟ با بغض جوابم را داد: جانم؟ عزیزم؟ بالش زیر سرم را کمی جابه جا کردم و به گل های پرده زل زدم: زهره؟ چرا خانوم جون نداشت پژمان و اینجا دفنش کنیم آگه اینجا بود حتما هر روز می رفتم سراغش ش اید اونجوری آروم می گرفتم چرا، چرا نداشت؟ اون دو تا بچه دیگه مثل پژمان داره چرا اینکار رو با من کرد؟ من که در حقش ب دی نکرده بودم ای ن تنها دلخوشی من بود چرا ازم گرفتش؟ زهره دستم را گرفت و همین طور که آرام نوازش می کرد گفت: غزل جان اون مادری هر گلی یه بویی داره هر کسی جای خودش نمی تونی بگی چون دو تا بچه داره رضایت بده پژمان رو اینجا دفن کنن حالا اون دلش اینجوری آروم می شه که هر روز بره و به پژمان سر بزنه به اون خورده نگیر عزیزم اون تقصیری نداره.

چه روز بدی بود بعد از چند روز انتظار برای دیدن پژمان خبر مرگش را آوردند گفتند چند کپسول گاز در رستوران ترکیده و رستوران منفجر شده و همه ی کسانی که آنجا بودند سوختند یکی دو نفر را هم به بیمارستان منتقل کردند که البته آن ها هم جان سالم به در نبردند از یاد آوری این قضیه دلم به درد می آمد. ضجه های خانوم جون هنوز در گوشم صدا می کند. زهره گفت: مهرداد برات ب یثابی می کنه نمی خواهی این عزلت نشینی رو تمومش کنی؟ یک لحظه دلم هو ایش را کرد.

انگار باید به زندگی بدون پژمان عادت می کردم. مهرداد تا کی می توانست در خانه ی پروین بماند اصلا تا کی خواهرها و برادرها باید یخچال خانه را پر می کردند؟! اما چه کنم حالم دست خودم نبود هر شب به امید دیدار با عزرائیل چشم بر هم می گذاشتم هر روز صبح روزم را با حسرت شروع می کردم گاهی یادم می رفت که او دیگر نیست منتظرش می ماندم وقتی می دیدم دیر شد و هنوز نیامده تمام بند بند وجودم به ف ریاد می آمد.

بعد از ۳ ماه حال من هنوز همان بود و تنها پیش رفتم ای ن بود که توانستم مهرداد را نزد خودم بیاورم. هر کس چیزی می گفت و می خواست حالم را خوب کند. مهین پیشنهاد سفر می داد زهره پ پیشنهاد دور همی را یحه و ریحانه خاطرات خنده دار تعریف می کردند و وقتی من می زدم زیر گ ریه آن ها هم مغموم می شدند دلتنگم و با هیچ کس میل سخن نیست کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد

آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست.

کم کم به خودم آمدم و دیدم باری شده ام روی دوش بق یه. ۹ ماه از آن ج ریان گذشت از ایرج و جواد خواستم تا کمکم کنند خانه را عوض کنم. آن ها هم پول پی ش را از صاحبخانه گرفتند و خانه را پس دادند جواد و مهین اصرار کردند که برگردم و با آن ها زندگی کنم اما نمی توانستم سال های بعد از مرگ عزیز به قدر کافی باعث زحمتشان شده بودم حالا دیگر طبعم قبول نمی کرد؛ از طرفی نمی توانستم از استقلالم چشم پوشی کنم.

ی کروزا ایرج به دیدارم آمد مهرداد را بغل کرد و روی مبل نشست برایش چای آوردم نوشید و گفت: خواهر من لجنکن تا کی می تونی تنها زندگی کنی بیا پیش خودم با هم زندگی می کنیم منم که تنهام. جواد و می گی، زن و بچه داره شاید برات سخت باشه ولی من چی؟ اینجوری هم تواز تنهایی در میای هم من. روبه رویش نشستم. چایم را طبق عادت داغ نوشیدم: نه داداش نمی شه، نمی تونم، بهتره زندگی مستقل خودمونو داشته باشیم تو هم قربونت برم تا آخر که نباید تنها بمونی کم کم باید به فکر یه دختر خوب برات باشی. منم اینجوری راحت ترم راستش همه جای این خونه برام خاطره ست دیگه نمی تونم تحمل کنم هر جا سر می گردونم پژمان روی من بینم آگه جا به جا بشم و یه واحد آپارتمان اجاره کنم هم از هجوم خاطره ها راحت می شم هم امنیتم بیشتره. ایرج نفس عمیقی کشید و گفت: باشه عزیز من هر جور خودت صلاح می دونی ولی آگه قبول می کردی برای منم خوب می شد. گفتم: نه قبول نمی کنم به دو دلیل یکی اینکه به فکر زندگی خودت باشی. دلیل دومم هم خودمم که اینجوری راحت ترم. ایرج گفت: باشه حالا که اصرار داری منم حرف می ندارم ولی جواد می گه به شرطی قبول می کنه؛ که آپارتمانی که می گی ری نزدیکشون باشه. گفتم: باشه برای من فرقی نداره هر چند آگه به من بود دلم می خواست از این شهر برم.

مغازه ی پژمان را همان ماه های اول خالی کرده بودند پول پیشش را هم هر چند ناچیز آقا چون به مهرداد بخشید ناچیز بود ولی از هیچ بهتر بود. بعد از یک ماه بالاخره نقل مکان کردم. روزی هزار بار خدا را شکر می کردم که مهرداد کنارم بود اگر او نبود نمی دانم چطور نبود پژمان را تحمل می کردم هر چند او هم اوایل بهانه ی پژمان را می گرفت به طفلک گفته بودی م بابا پژمان رفته پیش خدا اوایل دلتنگی اش زیاد بود و قبول نمی کرد اما کم کم سردی خاک او را هم گرفتار کرد.

مهرداد حالا سه ساله بود یک بار سفره ی نهار نشسته بودیم غذا یش را نمی خورد گفتم:

پسرم ، چرا غذا نمی خوری ؟ بزرگ نمی شیا ! با زبان کودکانه پرسید : اگه بزرگ بشم می تونم برم پی ش خدا !

بعد از پژمان همیشه آسمان چشمم اب ری بود و آماده ی با ریدن هنوز هم در باورم نمی گنجید که دیگر پژمانی نیست تا زندگی صدایم کند تا شعر و غزل بگ وید تا قند عسل بگوید . با این حرف مهرداد بغض گلویم را فشرده و چشمه ی اشکم جوشید . مهرداد همینطور با قاشق و چنگال بازی می کرد پرسید : مامان گریه می کنی ؟ نه پسرم ، نه انگاریه مژه رفته توی چشمم از جا بلند شدم و رفتم آبی به دست و رویم بزنم . شیر آب را محکم فشار دادم و خودم را در آینه نگاه کردم آخر من باید با این درد چه می کردم ؟ حتی خانه ی جدید هم نتوانسته بود یاد پژمان را کمرنگ کند . چرا داغش سرد نمی شد چرا هر از چندگاهی آتش به جانم می کشید ؟ صدای مهرداد بلند شد : مامان مامان ؟ مشتی آب به صورتت پاشیدم و از سرویس آمدم بیرون . جانم عزیزم ؟ مهرداد با دستان کوچکش انگشتم را گرفت و به سمت سفره می کشید : مامان غذا رو خوردم برم بازی ؟ صورتش را بوسیدم : برو عزیزم . نشستم سر سفره از پارچ لیوانی آب پر کردم صدای پژمان در گوشم پیچید : قند و عسل شعر و غزل لیوان آب در دستم خشک می د و اشکم سرازیر شد هر چقدر فکر می کردم نمی فهمیدم چگونه فرآیند تنفس در من رخ می دهد آن هم در هوایی که دیگر پژمان ندارد . دیگر تشنه نبودم گرسنه هم نبودم . سفره را جمع کردم و خودم را دلداری دادم : پژمان الان جاش خوبه ت و ی بهشت خوش می گذرونه بعد دوباره اشکم سرازیر شد : او رفت و بهشت من اما ویران شد .

زنگ در مرا به خود آورد : گوشی آیفون را برداشتم : کیه ؟ صدای مهین آمد : باز کن غزل ماییم دکمه را فشار دادم و چند دقیقه بعد مهین و پروین در قاب در ظاهر شدند . پروین گفت : وای وای غزل پام شکست ای کاش اینجا آسانسور داشت . مهین گفت : خوبه توام پیرزن بازی درنیار فعالیت واسه سلامتی خوبه . سلام و احوال پرسیدیم و تعارفشان

کردم و نشستند مهین روبه رویم نشست : بازم که گریه کردی ! این را که گفت پروین زد زیرگریه و دوباره بغض من شکست . مهین : ای بابا پروین ، اومده بودیم حال غزل رو خوب کنیم حالا یکی می خواد حال تو رو خوب کنه ! پروین اشکش را با پرورسری اش پاک کرد : ببخشید دست خودم نبود

مهین برای اینکه جو را عوض کند گفت نمی خوامی از مهمونات پذیرایی کنی؟ فقط یه چایی بیاری کافیه! از جا بلند شدم پروین پرسید: مهرداد کجاست؟ همینطور که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم: تو اتاقشه الان صدایش می کنم. مهرداد از اتاق آمد ب پروین و خودش را در بغل پروین انداخت.

به آشپزخانه که رفتم مهین هم پشت سرم آمد و طوری که پروین متوجه نشود آرام بسته ی پولی را در یکی از کابینت ها گذاشت. پرسیدم: چیکار می کنی؟! با صدایی آهسته گفت هیس یواش ببخشید دیر شد! با دلخوری گفتم: برش دار مهین دوست ندارم برام پول می یاری. تا ی کی دو ماه قبل جواد یخچال رو پر می کرد به او اعتراض کردم که دیگر این کار را نکند حالا بار دومی بود که مهین برام پول می آورد. مهین آرامتر گفت: پول بهتره خودت می دونی چی لازم داری گفتم: پول پشیم مغازه رو گذاشتم بانک سودش ..... حرفم را قطع کرد اون شنیدر غاز که چیزی نمی شه دستت رو سمتش ببری تموم شده. آه از نهادم بلند شد؛ جواد بلاکش من شده بود آن از وقتی که بچه بودم این هم از حالا.

گفتم: مهین خودم به فکر بودم توی ای ن مدت خیلی جاها واسه ی کار سر زدم اما هیچ جا لیسانس ادبیات ن می خوان این پول رو هم باشه، اینبار به عنوان قرض قبول می کنم؛ تصمیم گرفتم برم توی تالار کار کنم. مهین وا رفت: دوباره؟ همینطور که آب جوش را روی چای می ریختم گفتم: آره فعلا چاره ای نیست؛ من باید مستقل بشم و روی پای خودم بایستم. با افسانه خانومم حرف زدم گفته آقا تورج به نیرو احتیاج داره و اگه بخوام می تونم برگردم اونجا مهین: افسانه خانوم هنوز اونجاست؟ من: آره مهین: فکر نکنم جواد قبول کنه! فنجان ها را در سینی چیدم: خب، چه لزومی داره که تو بهش بگی مگه می خواد ازت بپرسه غزل توی تالار کار می کنه یا نه؟ مهین: ولی آخه..... من: ولی

آخه نداره اینجوری راحت نیستم مهین جون ب اید جور زندگیم رو خودم بکشم. تو هم اگه دوستم داری دیگه از این کارا نکن اگه چی یزی لازم داشته باشم خودم بهت می گم.

صدای پروین بلند شد: کجا موندین شما دوتا؟ می خواین منم بیام؟ گفتم: نه آبی اومدیم. با سینی چای از آشپزخانه خارج شدیم.

پروین: حوصلمون سر رفت بابا، مگه نه مهرداد؟ مهرداد سرش را تکان داد و میهن او را بوسید. پروین: غزل جان می دونی که سالگرد پڑمانه آقا جون برایش مراسم گرفته هفته ی بعد باید بری م اونجا. گفتم بهت بگم آماده باشی



بدنم لمس شد دیگر آنجا را دوست نداشتم مخصوصا هر بار که به آنجا می رفتم خانوم جون پيله می کرد که بگذارم مهرداد آنجا بماند . ناخودآگاه گفتم : پروین تو رو خدا به خانوم جون بگو دیگه به موندن مهرداد اصرار نکنه اون هنوز خیلی کوچیکه بدون من دلش می گیره منم بدون اون ن می تونم.

پروین چ ایش را با حبه ای قند برداشت و گفت: چرا تو هم به مدت پ یششون نمی مون ی؟ پای چیم را روی پای راستم انداختم و انگشتانم را در هم قلاب کردم: نمی تونم پروین ، تحمل هر جا که قبلا با پژمان بودم برام سخته اشاره ای به خانه کردم و ادامه دادم : ببین ، حتی خونه رو هم عوض کردم . پروین حرف را عوض کرد و گفت: نمی دونی غزل چقدر دلم می خواد به فائزه بگم چند روزی بیاد و اینجا بمونه خی لی نازنینه نمی دونی چقدر حالم خوبه از اینکه اون خواهرمه درسته اون روزی که خانوم جون و آقا جون ق ضیه رو برای من و پروانه تع ریف کردن شوکه شدم ولی..... مهین : راستی پروین ، نگفتی قضیه چیه و چجوری فهمیدی ؟ پروین دوباره بغض کرد و اشکش را با پرورسری اش پاک کرد و گفت : چهلم پژمان خدا ب یامرز بود دیدم یه زنی که من نمی شناسمش بدجوری ب یتابی می کنه خانوم جون درگوشش یه چ یزی می گفت و اون سعی می کرد آروم باشه اما موفق نمی شد بعد که از خانوم جون و آقا جون پرسیدم دیگه تع ریف کردن . مهین پرسید: پروانه خانوم چی اونم خوشحال شد؟ پروین نگاهی به من انداخت و گفت: چی بگم والا پروانه ست دیگه هنوز فائزه رو به عنوان خواهر قبول نداره از طرف ی همیشه پیش م میگ ه اگه اون نبود پژمان الان زنده بود هر چی بهش می گم آخه چه ربطی داره گوشش بدهکار نیست .

تعارفشان کردم برای شام بماند قبول نکردند و گفتند یک فرصت دیگر . راستش خودم هم حوصله ی چندانی نداشتم آن ها فکر می کردند ب اید دوره ام کنند تا حالم بهتر شود اما درست بود که من نفس می کشیدم و راه می رفتم و گاهی به حرف هایشان لبخند می زدم درست بود به خاطر مهرداد غذا می پختم و خودم هم ک می خوردم تا سرا بمانم درست بود که به ظاهر زنده بودم و زندگی می کردم اما از درون جسد ی بیش نبودم . حال جسد مگر خوب هم می شود ؟ مرده ای متحرک ! گاه با خودم می اندیش یدم آن ۱۹ سال را چطور بدون پژمان سر کرده بودم؟ خانوم جون لطف کرده بودند و انگشتر نیمه سوخته ی پژمان را به من بخ شیده بودند دیگ راما تحمل دیدن آن را هم نداشتم از انگشتم درش آوردم و در قفسه ی کمد پنهانش کردم تا نبینمش خودش که نبود انگشترش چه فایده ای داشت جز تازه کردن داغ دلم ! شام مهرداد را دادم و خواباندمش . خودم اما خوابم نمی برد نشستم و به صورتش زل زدم چقدر برای داشتنش حسرت کشیدم یاد روزه ای افتادم که پژمان برای ورود مهرداد به زندگیمان تلاش کرده بود. آوای صدایش همیشه در گوشم بود نفس گفتن ه ایش زندگی گفتن هایش اما خیالی بی ش نبود با خودم گفتم مراسم سال که تمام شد حتما در تالار کار خواهم کرد عمر من تمام شدن ی نبود و زندگی شوخی سرش نمی شد شندر غاز سود

بانکی اصلا کفاف زندگی را نمی داد و باید هر چه زودتر بارم را از دوش جواد و بقیه بر می داشتم . با ه مین افکار به خواب رفتم.

دو سه روز بعد همراه پروین و شوهرش راهی شمال شدیم از همان ابتدای راه خودم را برای اصرارهای خانوم جون مبنی بر ماندن مهرداد آماده کرده بودم.

مثل همیشه خانوم جون یک ریزگ ریه می کرد و مهرداد را در آغوش می کشید مهرداد کلافه می شد و به آغوش من پناه می آورد درک خانوم جون کار سختی نبود دو پسرش را از دست داده بود یکی را در دوران کودکی دیگری را وقتی که تازه عصای دستش شده بود دلم می خواست مراسم زودتر تمام شود و به خانه برگردم اما مگر ای ن چند روز قصد گذشتن داشت ! باز هم پاییز بودو عطر نارنج همه جا را پر کرده بود زیر اندازی برداشتم و به لابه لای درختان پناه بردم نشستم و زانویم را بغل کردم و سرم را روی زانو گذاشتم چشمانم را بستم و یاد روزه ای افتادم که پژمان پایش شکسته بود و من پرستارش بودم یاد روزهایی که لابه لای درختها قدم می زدیم یاد تمام روزهایی که چشمانش مامن احساس بود . دستی روی شانۀ ام نشست و به دنبالش صدای پروین آمد : چرا اینجا نشستی ؟ سرده!

سرم را از روی زانو بلند کردم . پروین: بازم که گریه کردی ! دیگر اشک جزئی از وجودم شده بود چیزی مثل چشم که اگر نبود زندگی ام مختل می شد : پروین ، ای کاش منم همراه بقیه خانواده ام همون روز مراسم می یومدم ؛ تحمل اینجا بدون پژمان برام خود جون کننده ! پروین کنارم نشست و همینطور که دستانش را به هم می مالید گفت: درکت می کنم ولی تو هنوز عروس این خونه ای خانوم جون ازت انتظار داره نمی شه که نباشی اونم دلش به وجود تو و مهرداد خوشه نالیدم: البته بیشتر مهرداد پروین : نه اینطور نیست تو و مهرداد هر دو تون یادگارهای پژمان یدتو رو خدا غزل با خودت اینجوری نکن این لباس سیاه رو هم کم کم از تنت در بیار دیگه یه سال گذشته با دستش اشک هایم را پاک کرد : الانم بیا بریم داخل اینجا سرده از جا بلند شدم داشتم خودم را می تکاندم که پروانه از در حیات وارد شد چشمش به من افتاد . سلام کردم . جلوتر آمد : به به سلام غزل خانوم کی اومدی ؟ من: یه دوروزی می شه بعد با پروین حال و احوال کرد و روبوسی کرد نگاهی به زیر انداز انداخت و گفت اینجا نشسته بودی ن ؟ تو ای این سرما؟ پروین: آره ، غزل دلش گرفته بود. موشکافانه نگاهم کرد: چشمات ورم کرده گریه کردی ؟ پروین با ایما و اشاره خواست اینقدر سوال و جواب نکنند . پروانه پرسید: مهردادم کجاست ؟ با سر به خانه اشاره کردم: خوابی ده . نمی دانم از دیدن قیافه ی من بود که دلش به رحم آمد یا هنوز از دست آقا جون و فائزه حرصی بود چشمانش نمناک شد : الهی جز جیگر بزنی فائزه همه چیز زیر سر او نه آگه اون نبود داداشم الان سینه ی قبرستون نخوابیده بود بعد شروع کرد به غرغر کردن : آخه آقا

جون تو که چهل سال این دختر گمشده روندیده بودی خب قیدش روی زدی آخه این چه کاری بود خانوم جونم داره دق می کنه من دارم دق می کنم داداشم رو فرستادی سینه ی قبرستون . در دل گفتم : پیش آقا جون که نمی تونی از این حرفا بزنی دیگه پشت سر غر غر کردنت واسه چیه ؟ پروی ن دستش را دراز کرد و شانه ی خواهرش را نوازش کرد : بسه دیگه آبی به اون بدبخت چیکار داری فائزه چه گناهی داره ؟ پژمان قسمتش این بوده پروانه غرید : آره هم این حرف هارو بگید قسمتش این بوده قسمتش این بوده داشت ادامه می داد که خانوم جون در چهار چوب در ظاهر شد چشمش به

پروانه افتاد : عه اومدی مادر ؟ خب چرا نمی یاید بالا هوا سرده سرما می خورید . پروینملمتسانه پروانه را نگاه کرد که یعنی تماشا کن.

خلاصه روز مراسم سالگرد از راه رسید باز هم اشک و گریه و زاری اما تمام این ه ای که اشک می ریختند حتی لحظه ای حال مرا درک می کردند؟ پژمان برای من همه چیز بود شوهر ، مادر، پدر و عشق عشق عشق نه ، هیچ کدام نمی فهمیدند مرگ عشق چه زجری دارد درست است عشق با مرگ از بین نمی رود اما می میرد و مرگ برای زنده ها سوگ به همراه دارد . فائزه هم آمده بود اما نه پروانه و نه خانوم جون هیچ کدام روی خوش نشان نمی دادند بنده ی خدا مثل یک میهمان غریبه آمد و مثل یک میهمان غریبه رفت من هم دمغ تر از آن بودم که بخواهم او را دلداری دهم . مراسم که تمام شد خواهرها و برادرها عزم رفتن کردند آقا جون اصرار کرد بمانند اما زهره و زمانه قبول نکردند و شوهرانشان و جواد و ایرج کار را بهانه کردند و مهین دو قلوها را . می دانستم معذبند هیچ کدام هم بچه ها را نیاورده بودند ایرج هم که تنها بود در آن چند روزی که آن جا بودم تمام دلخوشی ام این بود که ساعتی بر سر مزار پژمان می گریستم و حالا وقت رفتن بود ایرج رو به من گفت: غزل جان آگه می یای برو وسایلت رو جمع کن بیا ! آقا جون و خانوم جون نگاهی به هم انداختند و آقا جون: بابا جان یه چند روز بیشتر بمون خودم برت می گردونم.

پروین : آقا جون ، آگه بمونه منم می مونم با هم بر می گردیم کلافه بودم دلم می خواست زودتر برگردم . گفتم : نه آقا جون برگردم بهتره . آقا جون خواست چ یزی بگوید خانوم جون نگذاشت و گفت: پس دخترم بذار مهرداد بمونه . به من افتادم: آخه آخه .... بدون مهرداد سخته واسم . زمانه به کمکم آمد آخه نمی شه که مهرداد هنوز خیلی کوچیکه بدون مادرش نمی تونه . خانوم جون کوتاه ن می آمد : تو بذار بمونه آگه گریه زاری کرد خودمون می یاریمش . مانده بودم چه کنم مهرداد خودش را چسباند به من پرسیدم : پسر ، می خوی بمونی ؟ مهرداد: آگه تو بمونی ! من : من کار دارم مامانی ! نمی تونم بمونم !

خودش را بیشتر به من چسباند : پس منم نمی موم . خانوم جون هر چه وعده وعید داد روی مهاد اثر نکرد و خانوم جون نامید شد: باشه غزل ولی تو رو خدا سری بعد که اومدی بیشتر بمون .

و من مثل مرغ رها شده ای از قفس همراه خواهرها و برادرها شدم.

دو روز بعد مهاد را نزد مهین بردم : مهین جون ، ببخشید همیشه یه چند ساعت زحمت مهاد گردن تو باشه ؟ مهین مهاد را بغل کرد و بوسید زحمت کدومه ؟ ایشون رحمتن مگه نه ؟ و مهاد ذوق می کرد . مهاد را زمین گذاشت و گفت : زندایی برو داخل بازی کن روی میز شش رینی هست بخور تا پیام . مهاد مرا بوسی دور رفت م مهین پرسید : داری می ری تالار ؟ من : آره دیگه تایی ه کار درست و حسابی پیدا کنم . مهین : به نظرم آگه درست و حسابی می خواهی باید درست رو ادامه بدی . من : دعا کن این کار برام جور بشه اون تورج گنده دماغ دبه در نیاره چشم درسمم ادامه می دم ولی فعلا به پول این کار نیاز دارم . مهین سری تکان داد : چه نیازی ! تو خودت سخت می گیری . با تحکم گفتم : نه مهین ، دیگه دوست ندارم زی روی جواد باشم مهین : ولی تو مثل دخترمون می مونی لبخند زدم : تو لطف داری ولی باید مستقل باشم .

به تالار رسیده ام . تورج اخمو و عبوس پشت میز نشسته بود همه چیز مثل قبل بود انگار زمان در این مکان نگذشته بود . اتاقی تقریباً ۹ متری که دفتر کار محسوب می شد و یک میز تحریر در وسط اتاق و تورج اخموی عبوس پشت میز ، فقط نمی دانستم کارکنان تالار همانها هستند یا عوض شده اند وارد شدم و سلام دادم . تورج بر خلاف دفعات قبل از جایش بلند شد و جواب سلامم را داد : سلام ، بفرماید جواد جان گفته بود که امروز می یاید . با خودم زمزمه کردم : جواد؟ مگه خبر داره ؟ در حالی که با دست اشاره به صندلی می کرد تا بنشینم گفت : چیزی فرمودین ؟ روی صندلی نشستم و گفتم : نه نه ببخشید راستش اومده بودم آگه براتون مشکلی نیست اینجا مشغول بشم . تورج که پشت میز نشسته بود و دستانش را در هم قلاب کرده بود گفت : مشکلی که نیست ولی چند سال پیش جواد جان می گفت دارین درس می خونین . الان بای دلیسانس داشته باشین یه کم غیر منطقی نیست که بخواید توی تالار کار کنید ؟ در جابیم جابه جاشدم پاهایم را به داخل صندلی هل داد مو گفتم : توی نگاه اول شاید غیر منطقی به نظر برسه ولی خیلی دنبال کار گشتم برای دلیسانس ادبیات به این سادگی کار پیدا نمی شه . کارهای دیگه ای هم بود مثل منشی گری که به درد من نمی خورد یعنی من روحیه اش رو نداشتم حالا آگه شما با دوباره کار کردن من ، اینجا مشکلی نداشته باشین قصدم اینها که ادامه تحصیل بدم و تا مقطع دکتراپیش برم اون وقت دیگه مطمئنم برای کار به در بسته نمی خورم . تورج با آن ابروهای درهم گره خورده پوزخندی زد و گفت : دکترای اونم ادبیات؟

از لحنش ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم کیفم را روی پایم فشردم و گفتم:

راستش من روی حقوق کارتوی این تالار حساب کردم. تورج انگار چیزی یادش افتاده باشد دستش را در هوا چرخاند و سرش را تکان داد و گفت: متاسفم، بهتون تسلیت می‌گم؛ جواد جان گفتن که همسرتون رو از دست دادی ن سرم را پایین انداختم و به گفتن یک ممنون اکتفا کردم و از گفتن ادامه‌ی حرفم پشیمان شدم و پرسیدم: می‌تونم اینجا مشغول بشم؟ تورج حالا با خودکاری بازی می‌کرد: بله بله حتما قبلا هم که اینجا کار کردین با شرایط آشنایین هم این امشب هم مراسم داریم می‌تونید بمونید و کارتون رو شروع کنی دگفتم: در مورد حقوق و قرار داد؟ تورج: مشکلی نیست. تشکر کردم و از اتاق خارج شدم دلم می‌خواست زودتر بچه‌ها را ببینم به سالن اصلی که رسیدم افسانه خانم را دیدم از بقیه بچه‌ها یکی دونفر را می‌شناختم بقیه عوض شده بودند. افسانه خانوم تا مرادید به سمتم آمد و تن‌گدر آغوشم کشید بعد از دقیقه‌ای حال و احوال گفت: بیا، بیا اینجا بشی ببینم ت. پشت میز نشستیم گفت: بمیرم برات تنها شدی. امروز همه عهد کرده بودند مراد پیمان بیندازند. تلخندی زدم و با بی‌می‌لی گفتم: بدجور، پیمان که رفت همه چیز رفت برایش گفتم که دوباره آمده‌ام کار کنم: اینبار اما از روی بیکاری نیست از روی احتیاجه زندگی خرج‌داره افسانه خانوم دستم را گرفت و به گرمی فشرد که می‌از خودش و زندگی اش گفت. پرسیدم: راستی خانوم ابراهیمی کجاست؟ دو‌برویش را بالا انداخت و با لبخند گفت: رفت، حالا من جاش رو گرفتم. من: واقعا؟ افسانه: آره دیگه من: خب مبارک باشه افسانه: خانوم ابراهیمی بالاخره سخت‌گی‌ری رو گذاشت کنار و تو سن ۳۸ سالگی بله رو گفت و خلاصه اینکه من ترفیع گرفتم من: مگه اون مجرد بود؟ افسانه: آره دیگه مگه نمی‌دونستی؟ من: نه والا! افسانه: پس بایدش یربدی! خب

کارت رو از کی شروع می‌کنی؟ و ایستا ببینم، با آقا تورج حرف زدی؟ من: آره، گفت مشکلی نیست گفت از همین امشب می‌تونم کارم رو شروع کنم افسانه خانوم لبخندی زد و گفت: خب، خوب شد امشب مراسم عروسیه روحیه‌ت عوض می‌شه. نمی‌دانم چرا به اینجا پیش فکر نکرده بودم عروسی! دیدن عروس و دامادی کنار هم داغ دلم را تازه می‌کرد و دلتنگی‌ام را برای پیمان دو‌چندان اما چه می‌شد کرد بای‌د تحمل می‌کردم در این یک سال به هیچ جشنی نرفته بودم حتی لباس سراسر سیاهم را از تن در نیاورده بودم.

با مهین تماس گرفتم و خبر دادم که کارم را شروع کرده‌ام و شب‌دی‌رمی‌آیم. گفت: جواد رو بفرستم دنبالت؟ نه با سروی‌س می‌یام. داشتم خداحاف‌ظی می‌کردم که چی‌زی‌یادم آمد: مهین، مهین قطع نکن‌یه سوال؟ مهین: بپرس ع‌زیزم من: تو به جواد گفتی که می‌خوام اینجا کار کنم؟ مهین: آره من گفتم چون دیدم بدون به‌تره اولش قبول می‌

کرد اما وقتی گفتم اینجوری راحت تری و احساس استقلال بهت آرامش می ده دیگه چیزی نگفت تازه اگه نمی گفتم پیش خودش نمی گفت چرا مهرداد بع ضی شبا اینج امی مونه؟ حق را به مهین دادم و تشکر کردم حال مهرداد را پرس یدم گفت: خوبه با بچه ها سرگرمه من:

بهونه نمی گیره؟ م هین : نه خیالت راحت

\* \* \* \*

دو سه ماه که از کار کردنم می گذشت درس را هم دوباره شروع کردم با خودم گفتم اگر فوق لیسانس بگیرم راحت می توانم در یک مدرسه کار کنم و معلم شوم و به بچه ها درس دهم . خوبی کار در تالار این بود که هم یشگی نبود هر چند بعضی از هفته ها هفت روزش هم پر بود به هر سختی که بود درس خواندن را هم شروع کردم در این بی ن فقط ی ک چیز آزارم می داد آن هم پیشنهادات گاه و بیگاه برای ازدواج بود که روانم را به هم م ی ریخت مخصوصا برای پیر مرد هایی که آردشان را بیخته و الکشان را آویخته بودند و حالا سر پیری احتیاج به ی ک پرستار داشتند در این مواقع نمی دانستم بخندم یا گریه کنم یک بنده ی خدایی هم آمده بود با چهار بچه ی قد و ن یم قد که زنش تازه مرده بود من که ندیدمش اما ایرج از قول او می گفت: من برای پسرش پدر می شم اون هم برای بچه های من مادر با هم زندگی می کنیم قبل از اینکه من چیزی بگ ویم جواد عصبانی شده بود و به ایرج گفته بود خواهشا این موارد رو حتی مطرح هم نکن . مگه غزل سرش درد می کنه ؟

با همه ی این گرفتاریها بالاخره دانشگاه قبول شدم شرایطم خیلی سخت شده بود اما با خودم می گفتم سختی اش سه سال است

هم درس می خواندم و هم کار می کردم اص لا هم دلم نمی خواست از کسی کمک مالی قبول کنم خوابم در شبانه روز به سه چهار ساعت تقلیل یافت ه بود و از طرفی هم دلم نمی خواست برای مهرداد کم بگذارم.

سه سال از رفتن پڑمان می گذشت هنوز هم کمبود حضورش آزارم می داد با خودم می گفتم ای کاش آنقدر خوب نبود شاید راحت تر با این موضوع کنار می آمدم فکرو خیالش زنگ صد ایش لحظه ای رهایم نمی کرد نمی دانم چرا معجزه ی عادت به یاری ام نمی آمد گاهی به خاطر هجوم نیاوردن این توهمات آنقدر خودم را در کار و درس غرق م ی کردم که احساس می کردم دارم از پای در می آی م .

بعد از ظهر یک روز سرد زمستانی بود و در تالار مراسمی نبود و من فرصت را غنیمت شمردم تا به درس هایم برسم و با مهاد بازی کنم. زنگ خانه به صدا درآمد آیفون را برداشتم صدای جواد بود که می خواست در را برای ش باز کنم. در ورودی را برایش باز کردم با چشم دنبال مهاد و بچه ها بودم. جواد که داخل شد سلام و احوال پرسیدیم گفت: تنهام، دنبال مهاد نگرد. مهاد پرید بغل جواد: سلام دای جون! جواد دو طرف لپش را بوسید و گفت: سلام به روی ماهت گل پسر! پرسیدم: ای ن وقت روز اینجا؟ پس نونوایی رو..... نگذاشت حرفم تمام شود دستی میان موهای جوگندی اش کشید و گفت: یه بعد از ظهر نونوایی رو سپردم به این دو تا شاگرد ببینم از پشش برمی یان!

رفتم سمت آشپزخانه. جواد: کجا می ری؟ من: برم یه چایی، چیزی ب یارم. جواد روی مبل جابه جا شد: نمی خواد، بی ا بشین دو کلمه باهات حرف دارم. در دل گفتم: پس بگو چرا تنها اومده ولی جواد که هیچ وقت حرف هایش را مستقیم به من نمی گفت همیشه مهاد واسطه بود. بدون اینکه چیزی پرسیدم خودش گفت: مهاد امروز رفته برای خرید یه سری خرت و پرت واسه جهیزیه یی یه بنده یی خدا ولی اگر هم خونه بود با من نمی یومد. کنجکاو شدم رفتم و روبه رویش نشستم جواد اسکناسی از جیب شلوارش بیرون کشید:

مهاد، دای بی اینجا ببینم؟ مهاد کام یون قرمزش را به دست گرفت و به سمت جواد رفت. جواد: بی ادای اینو بگیر بعدا با مامانت برو خوراکی بخر الانم برو توی اتاقت بازی کن من با مادرت حرف دارم. مهاد لبش به خنده باز شد: آخ جون گفت و اسکناس را گرفت و جواد را بوسید و به اتاقتش رفت و در را بست دیگر طاقت نداشتم پرسیدم: چیزی شده؟ مشکلی پیی ش اومده؟ جواد دستش را بالا آورد: نه نه نگران نشو! و اینطور حرفش را شروع کرد بی پرده و بی مقدمه: خدا پڑمان رو بیامرزه، نمونه بود سرم را پ این انداختم و دوباره بالا آوردم و خیره اش شدم: داداش، چی شده؟ کسی طوری شده؟ جواد: نه خواهر من بذار حرفم رو بزنم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و جواد بی پرده ادامه داد: این چه زندگی واسه خودت درست کردی؟ نه شب داری نه روز کار توی اون تالار، درسو دانشگاه، رسیده گی به مهاد فکر می کنی حواسم نیست؟ شبانه روز داری کار می کنی؟ می دونم دلت می خواد مستقل باشی و روی پای خودت باستی ولی اگه پاپی برات باقی بمونه که بتونی بهش تکیه کنی؛ تو که تراکتور نیستی! یه روز به خودت می یای که دیگه از پا در اومدی. دلخور شدم حتما دوباره آمده تا خرجی بدهد ادامه داد: پول که قبول نمی کنی مه یین به گوشم رسونده خریدهای رو هم که برات انجام می دادم پس می فرستادی! چشمانم را از زور ناراحتی روی هم فشار دادم و گفتم: داداش اگه اومدی که ازت کمک قبول کنم باید بدونی که ن می تونم؛ بعدم هم یشه که اینجوری ن می مونه دو سه سال دیگه که درسم تموم بشه..... پرید وسط حرفم: درست ت موم شه؟ چی می شه؟ جز اینکه دوباره باید

در به در و آواره ی کار بشی ! بعدشم، من می دونم که تو تازگی ها چقدر خودرا ی شدی؛ پس ب اید بدون ی واسه ی کمک نیومدم. خیره اش شدم : پس یعنی چه کاری داشت که اینقدر مهم بود که اصولش را زی ر پا نهاده بود جواد هیچ وقت مستقیم با من حرف نمی زد : بین غزل ، من ه یچ وقت به کاری مجبورت نکردم اما اینبار اگر مخالفت کنی با چماق و ایم یستم بالا سرت دیگ ر چشمنا نم گرد شده بود . دو باره حرفش را تکرار کرد: خدا پڑمان و بیامرز ه ولی اون د یگه رفته تو زنده ای جوونی ب اید زندگی کنی مهرا د پدر می خواد ! مثل فتر از جا پ ریدم : پس قضیه این بود! به شدت عصبانی شده بودم هیچ وقت جرات نکرده بودم در مقابل جواد خواسته ام را به زبان بیاورم اما اینبار فرق می کرد : بین داداش ، من به خاطر همین چیزا بود که دلم نمی خواست خرجم گردنتون باشه من..... جواد دو دستش را دو طرف مبل گذاشته بود : غزل عصبانی نشو داریم حرف م ی زنیم بشین! نشستم و سرم را پایین انداختم . جواد:

این چه حرفیه می زنی غزل خجالت ن می کشی؟ آمدم چ ی زی بگ وی م نگذاشت: الان من دارم خرجت رو می دم ؟ اص لا مگه فقط به کشیدن خرجه ؟ تو یه زن تنها با یه پسر بچه !

من: خب ایرجم تنهاست.

جواد: تو غصه ی ایرجو نخور زمانه برای اونم خواب ایی دیده . من: شرایط من با ایرج فرق داره . جواد: بله ، منم دارم همینو می گم که شرایط تو با ایرج فرق داره . اصلا اگه این خواستگارت هم مثل بقیه بود من خودم ردش می کردم ولی این فرق داره شرایطش خوبه . من: داداش؟ جواد: جانم؟ من: چرا مهین نیومد؟ جواد : اتفاقا اول به مهین گفتم که بیاد و باهات حرف بزنه قبول نکرد وگفت اینبار من رو معاف کن . جواد پوزخندی زدو ادامه داد : بنده ی خدا حق داشته می شناسدت من: پس دیگه تمومه! جواد : نه خواهر من خوب فکرهات رو بکن . من: ولی من هنوز پڑمانو..... جواد: می دونم تو هنوز پڑمان رو دوست داری هنوز به یادش، هنوز غصه اش رو می خوری اگه اینجوری نبود که به عواطف انسانی ات شک می کردم؛ ولی اون مرده ، تموم شد تو تو ی دنیا ی زنده ها داری زندگی می کنی ، با این آدم. فکر می کنی تا کی جوونی؟ اصلا تا کی می تونی با یاد و خاطره ی یه نفر دیگه زندگی کنی ؟ مهرا د هم بزرگ می شه و می ره سر زندگی خودش اونوقت تو می مونی و ..... با حرص گفتم داداش! جواد بی توجه به من جا به جا شد : خب ، نمی خوای بدونی کیه ؟ رویم را برگرداندم جواد انگار نه انگار . به حرفش ادامه داد : غریبه نیست م ی شناس یش ! هنوز اخم ها یم در هم بود زنش و تنها دخترش رو تو ی تصادف از دست داده . هر چه فکر کردم کسی با این مشخصات به خاطر من نیامد .



جواد ادامه داد: قد متوسطی داره یه کم تپله موهاشم مثل من جوگندمیة البته از سنش جوون تر می زنه . تونستی حدس بزنی کیه ؟ باغ یض جواب دادم : نه . جواد خیلی خونسرد گفت: باشه ، عیب نداره، خودم می گم : تورج ! دهانم خشک شد تورج ، همان مرد بد اخلاق عبوس در تالار ؟ همان به اصطلاح رئیسیم ؟ جواد: حالا شناختی ؟ قبل از اینکه چیزی بگویم ادامه داد: قضیه مال وقتی که تو ۱۴ ی ۱۵ سالت بود اما اون موقع که تورج تو رو از من خواستگاری کرد قبول نکردم هیچ وقت هم بهت نگفتم چون سنت خیلی کم بودو مدرسه می رفتی همون سال ها تورج ازدواج کرد و دیگه حرفی از تو زده

نشد . بی اختیار گفتم : اصلا فکر نمی کردم تورج زن و بچه اش رو از دست داده باشه !

جواد: آره ، حدود ۱۰، ۱۲ سالی می شه . خنده ای عصبی سر دادم : نه داداش ، فکرت روهم نکن من و اون با هم کنار نمی یایم . جواد: اون بر خلاف ظاهرش مرد خوب و اهل زندگی فقط روزگار باهش سر ناسازگاری داشته . فکر هات رو بکن فردا هم زمانه و زهره میان اینج . در دل نالیدم باید به فکر یک کار دیگر باشم . باید قید کار در آن تالار را بزنم .

جواد : تورج مرد خوب و سر به راهیه ، از دوران مدرسه می شناسمش . غزل ، من نمی تونم ببینم تو ذره ذره داری زی ر بار زندگی آب می شی از اون گذشته ، تنهایی فقط برازنده ی خداست شاید اینجوری تو هم از این فکرو خیالات رها ب شی . با دستش به من اشاره کرد و ادامه داد: ببینم ، تو تا حالا از تورج رفتار بد و ناشایستی دیدی ؟ اصلا از خواسته اش با تو حرفی زده ؟ زمزمه کردم : نه . جواد : خب ، همین نشونه ی حجب و حیاشه ! پوزخندی زدم و تکرار کردم : حجب و حیا !

فردای آن روز هم طبق گفته ی جواد ، زهره و زمانه آمدند و یکریز حرف زدند هرچه من می گفتم آن ها حرف خودشان را می زدند : حالا بذار بیاد باهات حرف بزنه شاید خوشتر اومد . من: خوشم نمی یاد من بعد از پڑمان دیگه از هیچ مردی خوشم نمی یاد . زمانه کلافه شد : ای بابا مگه همه ی این ای که ازدواج می کنن از هم خوششون می یاد ؟ شرایط که به هم بیاد بعدا علاقه هم به وجود میاد یه نگاه به خودت بنداز تا کی می خواهی اینجوری زندگی کنی ؟ بعد زهره خبر خوشی را به من داد اینکه بالاخره رایحه از خر شیطان پیاده شد و تصمیم به ازدواج گرفت . پرسیدم: هومن ؟ زهره : نه ، هومن که همون موقع پرونده اش بسته شد این استادشه پسر خوبییه ۸ ، ۹ سالی ازش بزرگ تره ولی رایحه دوست داره . رایحه حالا دانشجوی تخصص چشم بود ی ک خانم دکتر موقر و البته زیبا .

گفتم : ان شا... که خوشبخت باشن ولی من..... زمانه پرید وس ط حرفم : ولی تو چی ؟ ها؟ این بار با تحکم گفتم : من یه بار ازدواج کردم . زهره : می دونم عزیزم خدا پڑمان رو بیامرزه ولی ..... اون دیگه رفته نیست اینو بفهم لگد به بخت خودت نزن. تورج می شناسد ت دوست داره خودش تازه بچه ات رو هم که قبول کرده . آن ها حرف خودشان را می زدند و من حرف خودم را .

\* \* \* \*

دیگر به تالار هم ن می رفتم باید به فکر کار جدید می بودم با این حجم درس و مواظبت از مهرداد و از طرفی فشار زندگی حسابی کلافه شده بودم . ده روز بعد از این پیغام و پسغام ها یک روز پس از تمام شدن آخرین کلاس از در دانشگاه که بیرون آمدم آن سمت خیابان تورج را دیدم که به ماشینش تکیه داده و ایستاده بود مرا که دید دست تکان داد و به سمتم آمد: سلام . کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم : سلام . شما؟ اینجا؟ تورج : چرا دیگه ن میای تالار ؟ من: وقت نمی کنم تورج : ولی گفته بودی به پولش احتیاج داری ! به تندی نگاهش کردم: و شما هم خوب از نیاز من سو استفاده کردین ! یک دستش در جیبش بود و دست دیگرش را بالا آورد و گفت : ببین من و تو با تحکم گفتم : تونه ، شما تورج : باشه ، شما . من و شما می تونی م زندگی رو از نو شروع کنی م . من: بین آقای محترم بعد از پڑمان زندگی برای من تموم شده تورج : د تموم نشده اگه تموم شده بود (اشاره ای به سر در دانشگاه کرد ) شما نمی یومدی دوباره درس بخونی ، نمی یومدی کار کنی . زنده ها مجبورن زندگی کنن پس حالا که مجبوریم زندگی کنیم بذار لااقل به کام خودمون تلخش نک نیم ! به مهرداد فکر کن اون پدر می خواد چند روز دیگه بزرگ می شه جوون می شه به پدر احتیاج داره به یکی هم جنس خودش . به مهرداد فکر کردم به این موجود کوچک دوست داشتنی که به زندگیم گرما بخشیده بود تورج سکونتم را که دید ادامه داد : حیفه مهرداد تنها بمونه ما میتونیم یه خانواده تشکی ل ب دیم و روزهای خوبی رو بگذرونیم . سرم را انداختم پایی ن چرا نرم شده بودم ؟ این همه زهره و زمانه ایرج و جواد در این مورد داد سخن سر داده بودند و در من اثری نداشت و حالا اما..... سرم را پایین انداختم : باید فکر کنم . تورج: باشه باشه هر چقدر می خوای فکر کن. من: الانم باید زودتر برم خونه مهرداد تنهاست . تورج : تنها؟ من: آره بچه ام عادت داره و آهی کشیدم و تورج گفت : ان شا... بعد از ازدواجمون دیگه تنها نمی مونه . چپ چپ نگاهش کردم اما من تصمیم رو گرفتم تحت هیچ شرایطی حاضر به ترک تحصیل نیستم و می خوام..... حرفم را

قطع کرد: بله بله تا دکتری ادامه می‌دی. گفتم: فعلا خدا حافظ. دستپاچه به ماشینش اشاره کرد: اجازه بده من برسونم. چیزی نگفتم به طرف ماشین حرکت کردیم. پشت فرمان نشست من هم صندلی عقب نشستم. خواست چیزی بگوید اما منصرف شد تا خانه هر دو ساکت بودی م. تورج در کلادم ساکتی بود؛ عبوس و در خودش. بنابراین سکوتش برام سوال برانگیز نبود تازه، حرف‌هایی که جلوی دانشگاه بر زبان آورده بود برایم عجیب هم می‌نمود. جلوی در خانه ام نگه داشت پیاده شدم و به گفتن‌های ممنون اکتفا کردم. تورج همانطور که به رو به رو نگاه می‌کرد در جواب تشکر پرسید: ۴ روز بسه؟ سوالی نگاهش کردم با دستش فرمان ماشین را گرفت: منظوم فکر کرده ۴ روز برای فکر کردن کافیه؟ سرم را تکان دادم. ادامه داد: پس ۴ روز دیگه می‌بینمت می‌یام جلو در دانشگاه. زمزمه کردم: ولی من ۴ روز دیگه کلاس ندارم. فکری کرد و گفت: جوابت رو به جواد بگو. پایش را روی گاز گذاشت و رفت. کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم و بعد از طی سه طبقه رسیدم مهرداد با سروصدا به استقبال آمد و بوسه بارانم کرد بغلش کردم و بوسیدمش پیشانی‌ام را به پیشانی کوچکش چسباندم: حوصله ات سر رفت؟ خودش را لوس کرد و گفت: آره ولی (همانطور که در بغلم بود با دست اشاره‌ای به تلویزیون و شیشه‌های کارد (کارتون دیدم و برای خودم شیر و کیک خوردم. بین مامان، شیر و رو فرشن ریختم. به خودم چسباندمش: آفرین پسر گلم، دیگه مرد شدی و بعد گذاشتمش زمین. خب، مرد کوچولو شام چی دوست داری؟ مهرداد بالا و پایین پرید و گفت: قیمة قیمه. بوسیدمش: چشم، شیرین ادا می‌من. نگاهی به سرتا پایش انداختم بزرگ شده بود و قد کشیده بود شاید برای همین بود که وقتی بغلش کردم کمرم رگ به رگ شد سنگین شده بود و دیگر به راحتی نمی‌توانستم بلندش کنم خیره اش شده بودم با خودم فکر کردم چقدر خوب شد که میترا او را نخواست.

میترا میترا یعنی الان کجایند؟ چه می‌کنند؟

از فکر میترا آمدم بیرون مهم این بود که مهرداد الان چراغ خانه‌ی من بود. با رفتن پژمان زندگی برای هر دو یمان بی‌رحم شد. پژمان که بود با محبتش هر دوی ما را سیراب می‌کرد و مهرش به من باعث محبت بیشترم نسبت به مهرداد می‌شد از طرفی مهرداد از حضور ۲۴ ساعته‌ی من بهره‌مند بود اما حالا چه.....

جواد درست می‌گفت شب و روزمان یکسان شده بود تورج شاید نمی‌توانست برایمان مثل پژمان باشد اما لاقلاً باری از روی دشمنان برمی‌داشت مهرداد هم از داشتن نعمتی به اسم پدر محروم می‌ماند. مهرداد کودک نازنینی که زندگی‌ام را شیرینی بخشیده بود نباید با خود خواهی او را از داشتن خانواده محروم می‌کردم جواد راست می‌گفت تورج آدم بدی نبود. مهرداد به سمتم دوید: مامان قیمه نمی‌پزی؟ دستی به سرش کشیدم: چرا پسر برو بازی کن الان می‌رم سراغش

اصلاً بیا لپه هاشو تو پاک کن . مقداری لپه داخل سینی ریختم و جلوش گذاشتم و مشغول خورد کردن پیاز شدم و محو تماشا می‌مه‌راد .

چقدر شبیه م‌یترا بود موهای خرم ای فر و پوست گند می‌اش چشم‌های درشت و قهوه‌ای یاد پروانه افتادم همیشه می‌گفت این بچه معلوم نیست شبیه کیه نه به تو کشیده نه به پژمان

ساعت ۸ شب شاممان حاضر بود طبق معمول شام دو نفره مان را خوردیم و ک می‌با مه‌راد بازی کردم و مشغول خواندن درس‌هایم شدم طفلک مه‌راد عادت کرده بود و اعتراض نمی‌کرد شب وقتی مه‌راد خوابی دکنارش دراز کشیدم دوباره به برخوردی ای که با تورج داشتم فکر کردم باورم نمی‌شد که اینقدر فکرم را درگ‌یر کرده باشد . با خودم گفتم شاید حق با خانواده ام باشد شاید حق با تورج باشد شاید اگر ما به آرامش برسیم پژمان هم در آرامش باشد.

گاهی حرفی را خودت می‌دانی یا دیگران بارها از محسنات و مضرات مطلبی برایت می‌گویند و اثری در تو ندارد اما همان حرف از کسی دیگر در تو همان اثری را می‌گذارد که خودت می‌دانستی اما تا به حال اعتنای بی‌به آن نمی‌کردی . نمی‌دانم شاید تا آنجا که کلام باشد شاید گیرنده‌های کلام آن فرد در تو وجود داشته باشد

خود را به دست تق دیر سپردم سری قبل با عشقی سوزان و التهاب آور و اینبار از روی مصلحت اندیشی . شبی که می‌خواستم از تصمیمم با جواد صحبت کنم کلی با پژمان درد دل کردم اشک ریختم معذرت خواستم.

باز هم نتوانستم موضوع را با جواد در میان بگذارم و مهین را واسطه قرار دادم یک روز صبح با مه‌راد به خانه‌شان رفتیم و موافقت را اعلام کردم مهین با تعجب به دهانم چشم‌دوخته بود دهانی که هنگام حرف زدن نه هیجانی داشت نه اضطرابی. پرسید: ببینم ، خوب فکرها تو کردی ؟ من: آره مهین: ببینم، جواد چیزی گفته؟ مجبور کرده ؟ من:

نه. مهین: زهره؟ زمانه؟ من: نه نه مهین: پس چی؟ جواد می‌گفت سفت و سخت پای حرفت و ایستادی . از ملاقاتم با تورج جلوی دانشگاه برایش گفتم و با این جمله شرح اتفاق آن روز را پایان دادم قرار شد اگر نظرم مثبت بود به جواد بگویم مهین حرف‌هایم را شنید و گفت: همه‌ی این حرف‌هایی رو که تورج بهت گفته بقیه هم گفته بودن . چی شد یهو؟ آرنج دو دستم را روی دو زانو تکیه دادم و خم شدم با خنده‌ی تلخی گفتم نمی‌دونم شاید گیرنده‌ی حرف‌های تورج در من فعال شده بود و گیرنده‌ی حرف بقیه نه . نمی‌دونم مهین شاید به خاطر فرار از فکر و خیال

پژمان راضی شدم مهین متوجه حرفم نشد و با تعجب پرسید منظورت چیه؟ گفتم: خودمم نمی دونم ولی شب و روزم شده خ یال پژمان گاهی فکر می کنم صدام می کنه جوابشو می دم اما می بینم دارم به خودم جواب می دم صبح که از خواب بیدار می شم یادم می ره خونه رو عوض کردم می خوام برم براش صبحانه درست کنم یادم میفته که دیگه پژمان نیست کارهایش محبتاش حرکاتش سکناش داره دیوونم می کنه مهین دیگه خسته شدم ش اید تورج که بیاد ای ن فکر و خیال دیگه نیاد سراغم. مهین: ببینم فکر می کنی اگه خانواده ی پژمان بفهمن می خوی ازدواج کنی چه عکس العملی نشون بدن؟ شانه ام را بالا انداختم: نمی دونم. مهین: حیف که پروین اینا از اینجا رفتن و اگر نه اول به اون می گفتم. سال پیش پروین و شوهرش برای همیشه به بابل رفتند بعد از پژمان خانوم جون بهانه گیر شده بود و دلش می خواست حداقل دخترانش کنارش باشند خیلی تلاش کرد مهاد را هم نزد خودش ببرد اما بدون مهاد خانه ی دلم سیاه می شد به هر حال حق با من بود ب اید آن ها را درج ریان می گذاشتم فقط مهین جان از قول من به جواد بگو به شرطی قبول می کنم که با درس خوندم مشکل نداشته باشه و البته کارگردنم و اینکه عروس یمون به عقد محضری ساده باشه نه بیشتر.

\* \* \* \*

دو روز بعد جواد و تورج و مهین به خانه ام آمدند به عنوان خواستگاری البته به درخواست من بدون گل و شی رینی. حرف ه ایم را در حضور مهین و جواد به تورج گفتم و در آخر اضافه کردم: از من انتظار به زن عاشق رو نداشته باشین. جواد با تحکم گفت: غزل!

تورج: بله متوجه ام. جواد و مهین با تعجب به هم نگاه کردند

تورج مهاد را روی پایش نشانده این مرد انگار بلد بود چگونه دلم را نرم کند. قرار و مدار محضر برای هفته ی بعد گذاشته شد

فردای آن روز تصمیم یم گرفتم با پروین صحبت کنم با خانه اش تماس گرفتم: سلام آبی پروین \_ سلام به روی ماهت غزل خانوم \_ مهاد چگونه؟ خودت خوبی؟ \_ ممنون شما خوبید؟ \_ ای، شکر \_ آبی زنگ زدم بگم من دارم ازدواج می کنم. دیگر صد ای نیامد انگار نفس اش حبس شده بود ادامه دادم: هفته ی دیگه قرار محضر داریم گ ریه ام گرفت یاد روزی افتادم که پروین مرا از مهین خواستگاری می کرد و من در اتاق گوش ایستاده بودم و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم و بعد ادامه دادم: فکچرو ذهنم همیشه از یاد پژمان لب ریز می مونه اما آبی مجبورم. صدای خفه ای از آن سوی خط به گوشم رسید: چرا؟ آمدم چیزی بگویم نگذاشت و ادامه داد: منظورم، منظورم اینه

که مبارکت باشه حالا آدم خوبی هست؟ \_ دوست چندی ن ساله ی جواده راستش زن گ زدم ازت اجازه بگیرم اگه مشکلی ن یست دو سه روزی ب یام اونجا روم نمی شه برم خونه ی خانوم جون این ا می خوام بیام برم سر خاک پڑمان . داغی اشک گونه ام را سیلی می زد . \_ آره آره حتما بیا اجازه واسه ی چی می گیری؟ خونه ی خودته . \_ می شه ، م ی شه خودت در ای ن مورد با خانوم جون و آقا جون حرف بزنی ؟ \_ آره حتما . هر دو با بغض در گلو از هم خدا حافظی کردیم .

سه روز آخر هفته تعطیلات بود و فرصت مناسب برای سفر

آنقدر سرم شلوغ بود که حتی فرصت نکرده بودم در این مدت سر خاک پڑمان بروم و فقط خانوم جون و آقا جون برای دیدن مهاد می آمدند که البته چند باری هم مهاد را با خود بردند و بعد از دو سه هفته برش گرداندند زمانی که مهاد را با خودشان به شمال می بردند دختر سیاوش را هم می آوردند تا همبازیش باشد و بهانه نگیرد . مهاد هم با اوسرگرم م ی شد آقا جون آن ها را پارک می برد رستوران می برد و خانوم جون انواع کیک و شیرینی را برایشان می پخت این مرد و زن مسن با وجود این دو کودک پ یری را فراموش می کردند دلم برایشان می سوخت اما خودم هم دلتنگ مهاد می شدم و حالا هم دلم م ی خواست بر سر مزار دوست داشتنی ت رین فرد زندگی ام بروم و از طرفی ترس داشتم که دوباره بخوانند مهاد را نزد خودشان نگه دارند .

دوباره به یاد تصم ی م نابهنگامم افتادم و با خودم گفتم : من دارم چیکار می کنم زندگی با مرد دیگری غی راز پڑمان آیا شدنی بود؟ دوباره دلم آشوب شد اما نگاهی به خودم انداختم ؛ همین که موافقت کرده بودم دیگر مجبور نبودم تا دیر وقت در آن تالار کار کنم و سر کلاس چرت بزنم بعد به خودم گفتم : یعنی به خاطر ظلمی که روزگار در حقت روا داشته ازدواج می کنی؟ پس برای چه بود؟ قطعاً تورج را دوست نداشتم از او بدم هم نمی آمد با خودم تعارف که نداشتم من اصلا به او فکر هم نمی کردم فقط می دانستم که مرد یست عبوس که با خودش هم قهر است اما موجه است و مورد ت ایید جواد که می توانست پدر خوبی برای مهاد باشد و آس ای ش را به زندگیمان بازگرداند آیا من خودخواه شده بودم؟ نه ، مگر من از او خواستگاری کرده بودم او خودش خواست جلو آمد و من هم پ ذیرفتم فقط همین ! تا صبح روز سه شنبه در همین افکار غوطه می خوردم و با خودم در گیر بودم .

جواد اصرار داشت خودش مرا برساند اما قبول نکردم و گفتم با اتوبوس راحت ترم و فقط قبول کردم تا ترمینال همراهی ام کند ساک کوچکی بستم و همراه مهرداد به سوی سرزمین سبز پژمان حرکت کردیم. برای اولین بار بود که به منزل پر وین در بابل می رفتم. نزدیک آخرین مقصد اتوبوس که شدیم کاغذ را از جیبم در آوردم و به آدرس نگاهی انداختم. مهرداد خواب بود بیدارش کردم و پیاده شدیم یک تاکسی در جست گرفتیم با مهرداد صندلی عقب نشستیم ساک کوچک را هم کنارم گذاشتم آدرس را به راننده دادم و حرکت کردیم اگر می توانستم فقط بر سر مزار پژمان می رفتم و اصلا مزاحم پروین نمی شدم نمی دانم چرا خجالت می کشیدم ساعتی بعد به خانه پروین رسیدیم خانه ای با دروازه ای بزرگ آبی رنگ مهرداد که خانه برایش غریبه بود پرسید: ماما، آقا جون اینا خونه رو عوض کردن؟ همانطور که پلاک خانه را با پلاک داخل آدرس تطبیق می دادم زمزمه وار گفتم: نه ماما جان دوباره پرسید: پس چرا محله شون فرق کرده. مطمئن شدم که خانه پروین همین جاست کاغذ را تا زدم و در جیبم گذاشتم کرایه تاکسی را پرداخت کردم و رفتم. رو به مهرداد گفتم: اینجاست خونه عمه پروین عزیزم! مهرداد لجوجانه یک پایش را بر زمین کوبید: ولی من خانوم جونو می خوام دستش را بگیرم: باشه چشم، حالا بیایم دلش برات تنگ شده سر فرصت اونجا هم می برم

زنگ در را فشردم. اخم های مهرداد در هم رفته بود پروین انگار منتظرمان بود مثل چیت خودش را به در رساند و آن را باز کرد مرا در آغوش کشید و سلام و احوالپرسی کردیم و بعد مهرداد را بغل گرفت: سلام پسر اخمو، یه بوس به عمه نمی دی؟ چرا اینقدر بد اخلاقی؟ مهرداد پروین را بوسید و گفت: من فکر می کردم می ریم خونه ی خانوم جون! پروین:

دلت برات تنگ شده؟ مهرداد سرش را بالا و پایین کرد: اوهوم. پروین: باشه، آگه قول بدی خوش اخلاق باشی بعد از ناهار می ریم اونجا. آسمان آبی بود و با ابرهای پنبه ای زینت شده بود حیاط خانه پروین بزرگ بود اما نه به بزرگی حیاط خانوم جون ولی به رسم خانه شمالی ها پر از گل و گیاه بود و روح را آرام می کرد. خانه ایوان نسبتا بزرگی داشت که پر از گل و گلدان زیبا بود. گفتم: اینجا خوبه؟ راضی هستی؟ پروین همانطور که به داخل همراهی ام می کرد گفت: آب و هوا ی تابستونش جونمو می گیره ولی همین که کنار خانوم جونم به همه چیز می ارزه.

بعد همینطور که تعارف می کرد روی مبل های مخمل قرمزش بنشینیم حالت شوخی به خود گرفت و گفت: مهمم دیگه، از وقتی اومدم اینجا هم خانوم جون خوشحاله هم فائزه. به قهر سرگردنش خنده ام گرفت پرسیدم فائزه با خانوم جون و پروانه ارتباط گرفته؟ رو به روی من نشست و ظرف شکلات را به طرفم گرفت: با خانوم جون کم و بیش

البته اون بنده ی خدا مشکل ی نداره خانوم جون نتو نسته باهاش کنار بیاد ولی با پروانه اصلا. ولی خب از تو چه پنهنون من و اون رابطه مون خیلی خوبه هفته ای یکی دو روز یا اون اینجاست ی امن اونجا. راستی از مهی ن چه خبر؟ پوست شکلاتی را باز کردم: اونم خوبه سلام رسوند. رفت به سمت آشپزخانه صدا یش را بلند تر کرد تا بشنوم: دلم براش تنگ شده. کمی بعد با سینی چای برگشت. نگران پرس یدم: به خانوم جون و آقا جون گفت ی؟ سرش را پ این انداخت و شروع کرد به تعری ف: اون روز که تو زنگ زد ی، همون روز رفتم خونشون از تصمیمت گفتم. خانوم جون زد زیر گریه و گفت: بم یرم برات پژمان بعد عصبی شد و گفت: نه، غزل همچی ن حقی نداره اما آقا جون نداشت ادامه بده و گفت: زن، ای ن چه حرفیه می زنی؟! غزل جوونه تا کی باید تنها باشه؟ خدا پسر مون رو ب یامرزه ولی غزل هنوز زنده ست مهرداد پدر می خواد. خانوم جون گفت: اگه ازدواج کنه نمی ذارم مهرداد رو بیره اون با ید پیشم بمونه. نگران پرسیدم: آقا جون چی گفت؟ پروین شانه ای بالا انداخت: هیچی بهش تشر زد: آخ رین باری باشه که این حرف از دهنت در می یاد.

پروین چای تعارف کرد: بخور سرد می شه ناهار فسنجون گذاشتم بخوریم و یه سر بریم اونجا. سرم را پ اپی ن انداختم: نمی شه نریم؟ پروین با اخم نگاهم کرد. نالیدم: به خدا خجالت می کشم. پروین: خجالت نداره که عاقل و بالغی و واسه زندگی یت تص میم گرفتی!

می دانستم در دل پروین غوغاست اما مثل همیشه خودش را حفظ کرده بود.

بعد از ناهار پروین ماشین کوچک قرمز رنگش را که به تازگی خریده بود روشن کرد و با هم راهی خانه ی خانوم جون شدیم و مهرداد از خوشحالی بالا و پایین می پرید انگار آنجا خیلی به او خوش می گذشت. اشاره به ماشین کردم: مبارک باشه آبی! دنده را عوض کرد و گفت: ممنون ولی راحت شدم عصای دستمه گاهی پ یش می یاد در طول روز دو سه بار می رم خونه ی خانوم جون و بر می گردم اگر نبود از پا می افتادم. ده دقیقه بعد جلوی خانه ی خانوم جون بودیم. مهرداد دست ه ایش را به هم می مال ید و آخ جون می گفت.

پروین زنگ در را فشرد آقا جون کیه ای گفت و در را باز کرد و بعد خودش را به ن یمه های حیاط رساند و آنجا هم را ملاقات کردی م. گفتم: سلام آقا جون! آقا جون: سلام به روی ماهت بابا جان خوش اومدی! مثل همیشه دستم را فشرد و پیشانی ام را بوسید. مهرداد با سرو صدا پ رید بغل آقا جون و خودش را لوس کرد. خانوم جون مثل هم یشه به علت تپلی آرام و آهسته آمد. سلام دادم و رفتم سمتش به سردی جوابم را داد و مهرداد را از بغل آقا جون گرفت و



بوسید و به سمت خانه رفت دست من در هوا خشک شد . آقا جون و پروین دلداری ام دادند به داخل رفتی م کمی نشستیم و خانوم جون قربان صدقه ی

مهرداد می رفت از رفتار سرد خانوم جون دلم گرفت ماله کشی آقا جون و پروین هم فایده ای نداشت از جا بلند شدم . پروین : کجا می ری غزل جون ؟ من : دیگه طاقت ندارم می رم سر خاک پڑمان . خانوم جون همانطور که مهرداد را در آغوش گرفته بود پوزخند صدا داری زدو چشم غره رفت این پیرزن تپل سفید و مهربان گاهی عجیب شبیه پروانه می شد

. پروین بلند شد : بذار منم همراهت بیام با بغض گفتم : نه آجی ، دلم تنگ شده می خوام تنها باشم . دستم به دستگ یه ی در بود که بازش کنم که خانوم جون تیر را رها کرد :

حالا اینطور دلتنگی می خوی ازدواج کنی ؟ مثلا اگه دلتنگ نبودی چیکار می کردی ؟ آقا جون تشر زد : حبیب ه !

بعد رو به من ادامه داد:

برو دخترم ولی تا هوا تاریک نشده برگرد .

دستگیره را فشردم و در را باز کردم . پروین بلند شد دنبال آمد خانوم جون همانطور که سر مهرداد را دست می کشید گفت : کجا ؟ مگه نشنیدی گفت نی ! ! پروین با حرص گفت :

خانوم جون ! در را بستم و با عجله از حیاط خارج شدم دیگه ر صد ایشان را نشنیدم . تا آرامستان راه چندان ی نبود پیاده گوشه ی جاده را گرفتم و اشک ریزان راه را پی ش گرفتم دلم شکسته بود خودم به اندازه ی کافی سردرگم و گیج و ویج بودم حالا این نمک چه بود که خانوم جون به زخم می پاشید !

آه از نهادم بلند شده بود از کوچه های پیچ در پیچ می گذشتم و یاد پڑمان و گذشته دلم را خون می کرد

یاد ایام گذشته جگرم خون می کرد خوب شد پ

یر شدم حالت نسیان آمد

اما نه من پی ر شده بودم و نه کوچکت رین خاطره ای از پڑمان را فراموش کرده بودم .

چشمانم به مانند چشمه ای جوشان بدون هی چ تلاشی بدون هیچ صدایی جا ری شده بود از کوچه های گذشته و

زمزمه می کردم :

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم شوق دیدار

تو لب ریز شد از جام وجودم شدم آن عاشق دیوانه که

بودم

آیا جناب فریدون مشیری این شعر را در وصف حال من نگفته بود؟

یاد روزی افتادم که در همین کوچه پس کوچه ها پژمان ای ن شعر را در گوشم زمزمه کرد یاد روزی که به خاطر من این شعر بلند را حفظ کرده بود و با تمام عشقش برایم خوانده بود . حالا من بدون او در این کوچه ها قدم می زدم برای اینکه به خاک سردش برسم هی چ کس نمی دانست چه رنجی را تحمل می کنم تمام ع زیزان م اسیر خاک بودند پس من اینجا چه می کردم؟ شوری اشک و سوز سرما صورتم را می سوزاند .

بالاخره رسیدم . آرامستان واقعا نامی برازنده بود پر درخت و سر سبز و آرام . رس یدم سر مزارش خودم را روی سنگ قبرش انداختم تم یز و سرد بود معلوم بود به تازگی کسی اینجا بوده می دانستم خانوم جون اگر هر روز نیاید ی ک روز در میان اینجاست \_ سلام آقا پژمان سلام بی مع رف ت رف تی اونم بی خداحاف ظی نمی دونی چقدر دلتنگم چقدر دلم از این دنیا و آداماش گرفته ای کاش دم رفتنت یه ذره هم به من فکرم ی کردی به مهراد فکر می کردی تو هم پدرم بودی هم مادرم هم دوستم هم عشقم خودمم نمی دونم این مدت چجوری بدون تو تاب آوردم تحمل زندگی بدون تو عذاب الهی بود پژمان چقدر خوب شد مهراد رو آوردی تو ی زند گیمون اگه اون نبود نم ی دونم چی می شد تو آدم نبود ی یه فرشته بودی در کنار تو هیچ وقت حس نکردم پدر و مادر ندارم اما حالا چی؟ تنها ، بی کس ، بی یارو یاور

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست تا زنده ام

چو شمع از اینم گ ریز نیست هر درد را که می نگ

ری هست چاره ای درد محبت است که درمان پذیر

یر نیست

الان اومدم با تمام شرمندگی بهت بگم رفیق عزیز دوست داشتی مجبور شدم ازدواج کنم منو ببخش

رفت م مرا ببخش و مگو او وفا نداشت راهی به

جزگ ریز برایم نمانده بود

نمی دونم ش اید می رم که از خیالت دیوونه نشم شاید ..... خودمم نمی دونم ولی پژمان عزیزتر از جانم اینو خوب می دونم که : برای من دگره یچ کس تو نمی شود

خانوم جون ناراحته از اینکه دارم ازدواج می کنم حق هم داره اما پژمان، فقط از یه چیز می ترسم اونم اینکه لچ کنه و مهرداد رو به من نده راستی پژمان اگه یه روز خانوم جون بفهمه که مهرداد رو من به دنیا نیاوردم چی می شه هان؟

کنار خاک سرد نشسته بودم و دستانم را دور زانوانم حلقه کرده بودم : پژمان یادته چقدر دوست داشتی درس بخونم ؟ الان سال دوم فوق لیسانس ادبیاتم خنده ی تلخی زدم و گفتم : فقط وقتی شعر می خونم و معنی می کنم برای لحظاتی از رنج و غم فاصله می گیرم این درس خوندن رو هم مدیون تو هستم.

پژمان به خدا ازت خجالت می کشم ولی چاره ای ندارم درکم کن رفت م مرا ببخش

و مگو او وفا نداشت راهی به جزگ ریز برایم نمانده بود

دلم آرام نشد، سبک نشد ، سنگین شدم . هوا رو به غروب و تاریکی می رفت فاتحه ای برایش خواندم . غروب

آرامستان دلتنگ ترم کرده بود حال مرغی را داشتم که درون قفس میل به پ ریدن دارد اما.....

با دلی پر درد راهی خانه شدم دوباره همان کوچه ها دوباره بغض در گلو دو باره اشک چشم جواد راست می گفت داشتم از پای در می آمدم شای دتورج بهانه ای شده بود برای رهایی از فکر خیال ؟ با حالی زار به خانه رسیدم آقا جون در راه رویم باز کرد . من: سلام آقا جون : سلام بابا جان بیا تو ، چقدر دیر کردی نگرانت شدیم مهرداد تا مراد دید در آغوشم پرید خانوم جون همچنان سرسنگین بود . پروی ن گفت : چه خوب شد اومدی دیگه کم کم بای دمی رفتم . خانوم جون : کجا؟ پروین دکمه های مانت ویش را بست : نه خانوم جون بای د برگردم کلی کار دارم . با نگاه به پروین التماس کردم که مرا هم با خودش ببرد چند ثانیه ای خیره ام شد و گفت: پاشو دیگه غزل چرا نشستی ؟ از جا بلند شدم آقا جون گفت:

غزل ، بابا تو بمون . به من افتادم .

پروین : نه آقا جون بذار همراهم بیاد امشب اکبر خونه نیست منم تنهام . خانوم جون با اخم های در هم ک شیده گفت: مهرداد اینجا می مونه ! مهرداد بالا و پ این پرید : آره مامان من بمونم . خانوم جون : الان دخترس یاوش م می یاد . با تعجب به پروی ن نگاه کردم که گفت: خانوم جون با سیاوش تماس گرفت و گفت دخترش رو بیاره با مهرداد با زی کنن حسابی لجم را در آورده بود خوب می دانست چه کار کند تا مهرداد را نزد خودش نگه دارد . چاره ای نبود قبول کردم مهرداد بماند بوسیدمش و گفتم: باشه مامان جان بمون ولی فردا می یام دنبالت که برگردیم خونه!

خدا حافظی کرد یم سوار ماشین قرمز شد یم بی ن راه به پروین گفتم واقعا شوهرت امشب نمیاد؟ پروین دو دستی فرمان را چسب یده بود : نه امشب شب کاره . ببینم ، دوست داری امشب فائزه رو بیا ریم با ما باشه ؟ از خدا خواسته سرم را بالا و پایین کردم . پروین با یک فرمان ماشین را سرو ته کرد و به سمت خانه ی فائزه دور زد و چند دقیقه ی بعد کنار در خانه اش پارک کرد : تو بش ین من الان بر می گردم زنگ در را فشرد آقا فرامرز آمد و در را باز کرد صدایشان به سختی به گوش م ی رسید پروین: آقا فرامرز ، فائزه خونه ست ؟ آقا فرامرز: آره ، بیاید ب ریم بالا پروین : نه ، اومدم اگه اجازه ب دین و مشکلی نباشه امشب رو ببرمش خونمون . آقا فرامرز : نه مشک لی که نیست منم الان باید برگردم مغازه ، خونه چیزی جا گذاشتم اومدم بردارم. هر چه اصرار کرد پروین داخل نرفت فائزه آمد جلوی در و همد یگرا در آغوش کشیدند و پروین در خواستش را تکرار کرد . فائزه رو به شوهرش گفت : شام کو کو پختم وقتی از مغازه برگشتی بخور فرامرز دستش را روی چشم گذاشت و با این کار رض ای ت قل بی خود را ابراز کرد . پروین : من توی ماشین منتظرت هستم و آمد و پشت فرمان نشست . من : ای کاش می یومدم با آقا فرامرز سلام و عل یک می کردم . پروین : نه بابا ، دیده نمی شدی که ، ج ای ماشین تاری ک بود . عوضش الان فائزه ببیندت غافلگ یر می شه.

فائزه کیف دستی به بغل آمد و مرا که دید ذوق زده شد : وایلیلیلی غزل ، اینجا چ یکار می کنی ؟ اینطرف و آن طرفش را نگاه کرد : پس مهرداد کجاست ؟ بوسیدمش و گفتم : خونه ی خانوم جون مونده . دستم را فشرد : چه خوب کردی اوم دی و بعد رو به پروین گفت:

ای پروین شیطون ! نگفتی غزل همراهته ! و بعد رو به من : این طرفها؟

خواستم چی زی بگویم که پر وین نگذاشت : خانوما، خانوما الان وقت حرف زدن نیست بنشینید الان می رسم خونه تا خود صبح وقت دارید واسه حرف زدن .

برای شام املت ساده ای پخت یم و دور هم خورد یم . نگذاشت یم پروی ن به زحمت بیفتد فائزه گفت : حی ف وقت نیست که توی آشپزخونه بگذرونی یه امشب بیا با هم خوش باشیم به دور از دغدغه ی غذا ، فائزه از تصمیم پرسید و اینکه مطمئن هستم یا نه روی مبل لم دادم و گفتم: راستش نه ، چندان مطمئن نیستم ولی شرایطم طوریه که اگه ازدواج کنم بهتره علاقه ای هم در بین ن یست فقط من م ی بینم تورج مرد جدی و محکمیه دلم می خواد مهربانانه خانواده ی کامل داشته باشه سرم را پایی ن انداختم : راستش خودم هم از دست فکر و خیال خسته شدم گاهی می گم ا ی کاش پڑمان اینقدر خوب نبود اینقدر خوب که مج بور باشم برای فرار از تمام خوبی های که حالا دیگه ندارمشون و هیچ وقت هم نخواهم داشتشون تن به ازدواج بدم شاید کمی به آرامش برسم. می دونی فائزه، زندگی با خیال یه آدمی که قدیس واریه مدت کنارت زندگی کرده خیلی سخته همه اش حسرتیه . روز و شب حسرت کشیدن آدمو از پا در می یاره . خب البته قبل از تورج .

خواستگاری دیگه ای هم بودن ؛ پیرمردهای زن مرده ، مردهای زن طلاق داده با دوسه تا بچه حتی مرده ای که زن و بچه داشتن و فیلشون یاد هندوستان کرده بود عتیقه های که برات نگم بهتره ولی داخل اینا تورج شرایط بهتری داشت هم اینکه جواد

میشناسدش هم زن و بچه نداره نگاهی به پر وین انداختم و ادامه دادم : البته خانوم جون با این تصمیم ش دیدا مخالفه . پروین لبخند کمرنگی زد و گفت: به اون خورده نگیر ع زیزم اون مادره غلط یا درست نمی تونه کسی رو جای پسرش ببینه . فائزه : ببین ، ازدواج چیزی جز رسیدن به آرامش ن یست اگه توی ازدواج هر چی زی باشه ولی آرامش نباشه دیگه فایده نداره و به درد نمی خوره بعضیا فکر می کنن با ازدواج پولدار می شن بع ضی یا با ازدواج به فامیل پز می دن بعضیا با ازدواج می خوان دماغ یه عده رو بسوزونن هیچ کدومش درست نیست ازدواج اگه به منظور رسیدن به آرامش نباشه به سرانجام نمی رسه . گفتم : من آرامش ی که با پڑمان داشتم رو فکر نمی کنم با هیچ روش دیگه حتی ازدواج مجدد بتونم به دست بیارم اما خب ، شاید بتونم کابوس نبودن پڑمان رو تحمل کنم این خودش یه نوع آرامش. روز بعد وقتی رفتم دنبال مهربان تادبرگردیم تهران طبق پیش بینی قبلی ام خانوم جون کلی برنامه چید تا او را نزد خود نگه دارد اما من خودم را آماده کرده بودم . خیلی محکم گفتم : اجازه بدید اینبار با خودم ببرمش . آقاجون که دی د کوتاه بیا نیست م به خانوم جون گفت : قول می دم ماه بعد بیارمش یکی دو هفته پیش ت بمونه مهربان هم کم میل نبود که بماند

اما چه کنم که طاقت دوریش را نداشتم . خانوم جون مهرداد را بوسید و تنگ در آغوش کشید و همانطور که موقع آمدنم از استقبال خبری نبود ؛ وقت رفتن هم از بدرقه و خداحافظی خبری نبود آقا جون ام رفتارش فرق داشت . راضی نشد با اتوبوس برگردیم و بر ایمان تاکسی در بست گرفت کرایه اش را حساب کرد و آدرس منزلمان را داد و خواست تا جلوی در خانه برساندمان.

\* \* \* \*

روز عقدم با پژمان پراز هیجان بودم اما حالا هیچ حسی نداشتم در چشمان توج عشق و محبت نبود اما اقتدار و مردانگی موج می زد و همین برایم کفایت داشت . پدر و مادر توج هم مرحوم شده بودند خواهرش هم دو سه سال پیش مرحوم شده بود و برادرش سالها پیش مهاجرت کرده بود و همان جا ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بود و رابطه ای با توج نداشتند .

مراسم عقد ما در یک محضر به سادگی هر چه تمامتر انجام شد . هر لحظه خاطراتم با پژمان پررنگ تر از لحظه ای قبل جلوی چشمانم رژه می رفت . سیلی به صورتم نواختم و گفتم : بس کن غزل پژمان رو ، خوبی ها و مهربونیش رو ، چشم های شیطون عاشقش رو برای همیشه فراموش کن ! اصلا مگه زن توج نشدی که فراموش کنی؟! پس این دور باطل رو چرا تموم نمی کنی ؟ اَللّٰهُمَّ لَعْنَتِيْ لِبِمِ بَعْدَ خَنْدَه بَاز نَمِيْ شَدْ ؛ پشیمان شده بودم ؟ ؛ زهره می خواست همه را برای شام دعوت کند اما با تضرع از او خواستم این یکبار را منصرف شود

( توج از من خواسته بود بعد از عقد به خانه ای او بروم بهانه آوردم که خانه اش به دانشگاه دور است گفت: برات ماشینی خریدم از این به بعد مجبور نیستی تاکسی بگیری .

باید خوشحال می شدم؟)

از محضر که خارج شدیم زمانه گفت : مهرداد رو من با خودم می برم خونه . مهرداد اخم کرد:

نه من نمی رم . مهین با لبخند مهرداد را بوسید : خونه ای ما چی نمیی؟ مهرداد سرش را بالا و پائین کرد با ذوق گفت : زندگی بستنی ام می خوام ! مهین او را چلاند و گفت: ای به چشم ! زمانه اخم شیرینی نثار مهرداد کرد: ای شیطون ، خاله رو دوست نداری؟ مهرداد خنده ای شیطنه آمیزی کرد و گفت: چرا ، دوست دارم ولی می خوام با مژگان بازی کنم .

وقت خداحافظی گفت: مامان، می ری خونه ی عمو تورج؟ به سختی بغض در گلو را فرو دادم: آره عزیزم، تو هم می یای؟ مهاد: نه، من می رم با مزگان و مرتضی با زی کنم فردا بیا دنبالم. من: باشه عزیزم.

تورج در صندلی جلورا برایم باز کرد و من نشستم

چند دقیقه ی اول هر دو ساکت بودیم و بعد تورج سکوت را شکست: ناراحتی؟ من: نه تورج: مشکلی هست؟ من: نه تورج: نکنه پشیمونی؟ من: نه تورج: پس چرا؟ پس چرا..... دیگ چیزی نپرسید و به سوالش ادامه نداد تا خود خانه ساکت بودی م.

خانه اش در یک آپارتمان چند طبقه بود و هر طبقه ی ک واحد داشت از آپارتمانی که من کرایه کرده بودم خی لی بزرگ تر و شی ک تر بود و البته وسایلش هم لوکس تر بود.

نگاهی به اطراف انداختم و چادر سفیدی را که زهره روی سرم انداخته بود را برداشتم.

تورج نگاهی به من انداخت و مردد پرسید: از خونه خوشت می یاد؟ من: آره خوبه تورج: آگه از چیدمان وسایل خوشتون یومده می تونی خودت تغیرشون بدی اگر هم چیزی لازم داشتی یا از وسایله ای خوشتونومد بگو تا عوضشون کنم. من: ممنون. تورج:

چیزی می خواهی؟ با خجالت گفتم: می خوام آبی به دست و روم بزنم. تورج: آها، باشه.

سرویس سمت چپ انتهای راهرو. رفتم و در را پشت سرم بستم شال سفید را از سرم برداشتم و به چهره ی خودم در آینه خیره شدم. چهره ای که بنا به درخواست خودم هیچ آرایشی نداشت جز یک رژ صورتی که آن هم به اصرار زمانه و ریحانه بر لبانم نشسته بود با حرص صورتم را شستم دیگرمی توانستم بغض سرکش را مهار کنم اشکم مثل سیل به چشمانم هجوم آورده بود و دست بردار نبود هر چقدر آب به صورتم می پاشیدم فایده نداشت صورت پژمان لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت احساس می کردم از من ناراحت است و مدام می گوی دخیلی بی معرفتی! مشتی آب به تصویرگریان در آینه پاشیدم: پژمان، چرا رفتی چرا؟ من از فکر تو از نبودن تو عذاب می کشیدم فقط زن تورج شدم که دیوونه نشم اما الان دیوونه شدم. سیلی به صورتم نواختم و نه یب زدم:

پژمان تموم شدم ی فهمی لعنتی! فکر کن یه خواب خوش بود یه رویا که گذشت الان تو زن تورجی فهمیدی احمق!

دیگه به تصویر خودت تو ی اون چشمای سیاه عاشق فکر نکن. زندگی اینه، بی رحم و بی در و پیکر واقعیت اینه، نه اونیه که هر شب تو بهش فکر می کنی! خدایا چرا دلم آرام نمی شد؟

چند ضربه به در کاف بود تا به خودم ب یایم و صدایی که به گوش می رسی د : غزل خانوم ؟ به شدت در را باز کردم و با حوله دست و رویم را خشک کردم تورج چند قدم نزدیک شد و دستش را به صورتم نزدیک کرد : گ ریه کردی ؟ با خشونت که نمی دانم از کجا می آمد ف ریاد زدم : به من دست نزن ! تورج دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و از من دور شد خودم از رفتار خودم شرمنده شدم اصلا نمی دانم چه ام شده بود درست بود که جواد تهدید کرده بود اگر با تورج ازدواج نکنم مرا به این کار وادار خواهد کرد اما واقعیت این بود که هیچ چماقی با لای سرم نگذاشته بود. من با دو دو تا چهار تا ی خودم زن تورج شدم فشار زندگی، تکمیل نبودن خانواده برای مهرداد از طرفی عذاب هر روزه ای که جای خالی پژمان به من می داد تا به او و نبودنش فکر نکنم پس حالا چه ام شده بود ؟ مشکل هم این جا بود که من تورج را برای همه چیز می خواستم الا خودش نزدیک غروب بود و من بی هدف روی یکی از مبل های گل گل ی خانه ی تورج نشسته بودم و خودم هم نمی دانستم اینجا چه می کنم غرق در افکار خودم بودم که صدای باز شدن در ورودی و خارج شدن تورج از آن و متعاقبش کوبیده شدن در مرا به خودم آورد. بله ، تورج از خانه بیرون زده بود . آیا روی این مبل نشسته بودم و اخم هایم را مثل تار عنکبوت در هم تنیده بودم و انتظار داشتم این مرد عبوس که حتی با خودش هم قهر است نازم را بکشد ؟ از سکوت خانه استفاده کردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به اندازه ی سه سال، های های گ ریستم بلند بلند بدون اینکه استرس داشته باشم مهرداد می فهمد با صدای بلند با خودم دعوا کردم : کی گفته آسمان همه جا یه رنگه اصلا مگه ، آدم روی می شه با آسمان مقایسه کرد ؟ هه احمق، اون پژمان بود که طاقت اخمت رو نداشت اون پژمان بود که نازت رو می کشید اون پژمان بود که تورو تاج سرش می دونست اون پژمان بود که حتی یک لحظه لبخند از روی لبش محو نمی شد نه، آسمان همه جا ی ک رنگ نیست تورج هم زمی ن تا آسمان با پژمان فرق داره پژمان تموم شد غزل ، دیگه هی چ کس مثل اون پیدا نمی شه از جا بلند شدم و چرخنی دور خودم زدم :

مگه یه سقف نمی خواستی که بدون دغدغه و تشویش توش زندگی کنی ؛ بیا ، ای ن سقف ! مگه یه پدر واسه مهرداد نمی خواستی ؟ بیا ای ن پدر! مگه از فکر کردن هر روز و هر ثانیه به خوبی های پژمان خسته نشدی ؟ پس لامصب الان دردت چیه ؟ هان ؟ بلند شو و مثل آدم زندگی تو بساز چه مرگته ؟

آنقدر با خودم حرف زدم و دعوا کردم که همانجا روی مبل سه نفره خوابم برد با صدای اذان صبح بیدار شدم همه جا تاریک بود از پت وپی که رویم کشیده شده بود فیه میدم تورج برگشته از جا بلند شدم کفشش را که روی جا کفشی دیدم مطمئن شدم که برگشته



نماز را که خواندم دیگر خوابم نبرد خیلی وقت بود که عادت کرده بودم صبح زود بیدار شوم. هنوز نمی دانستم برنامه ی تورج چیست. شام هم نخورده بودم و به شدت احساس ضعف داشتم. چای دم کردم و میز را چیدم. تورج هم بیدار شده بود. مشغول نوشیدن چای بودم که از اتاقش بیرون آمد: سلام، صبح به خیر نمی دونستم عادت داری اینقدر زود بیدار بشی. عدم احساس صمیمیت با تورج باعث شده بود آنجا را خانه ی خودم ندانم به همین دلیل احساس غریبگی و شرم بر من چیره شده بود: سلام آقا تورج ببخشید قصد مزاحمت و از خواب بیدار کردنتونو نداشتم با دست اشاره داد که بنشینم.

نشستم و اورفت تا دست و رویش را بشوید. بعد از دقیق ه ای آمد سر میز صبحانه نشست برای چای ریختم نگاهی به میز انداخت که چیزی جز چای در آن نبود: فقط همین! صبحانه فقط چای می خوری؟ سرم را پائین انداختم: نه تورج: خب همه چیز داخل یخچال هست پر یروز هم یخچال و هم فریزر رو پر کردم نون هم که داخل جانونی هست با دید چای خیلی دوست داشته باشی نه؟ من: آره، چطور؟ تورج آخه درسته که بار اولته که توی این خونه هستی ولی با اینکه شام هم چیزی نخوردی و الان باید گرسنه باشی بین همه چیز جای چای رو خوب پیدا کردی! در صورتم احساس داغی کردم.

برایش فنجان چای ریختم. چه انتظار بیهوده ای بود که می خواستم بلند شود و برایم میز را بچیند فنجان چایش را لمس کرد و با لبخندی کمرنگ گفت: هرچی دوست داری از یخچال بردار. به سمت یخچال رفتم و خامه و کره و مربا آوردم. تورج: من عادت دارم صبحانه نون پنیر با گردو بخورم. پنیر را از یخچال آوردم. همینطور که چای را می نوشید گفت: گردو داخل کابینت سمت راست نزدیک گازه. برایش گردو را هم آوردم.

زیر لب تشکر کرد و من سر جایم نشستم و مشغول خوردن شدم منتظر بودم از قضیه دیروز حرفی بزند یا ابراز دلخوری کند اما هیچ نگفت در عوض پرسید: امروز ظهر که کلاس نداری؟ من: نه تورج: پس می رم خونه ی جواد و مهرداد می یارم من: نه شما زحمت نکشین خودم می رم تورج: نه دلم می خواد خودم برم با اید با هم دوست بشیم

. دلم گرم شد و درد دل گفتم یعنی تو، تورج عبوس دوست شدن هم بلدی؟ ناگهان پرسید: بینم، مهرداد

ماهی دوست داره؟ لقمه ی کره مربا را فرو دادم: آره خیلی تورج: باشه، پس برای ناهار ماهی درست کن.

برای ثانیه ای خیره اش شدم یعنی انتظار داشتم بگویی د خودت را خسته نکن ناهار از بیرون می گیرم؟ چه

خیال خامی! یعنی سرش چه می گذشت؟ چرا از رفتار دیروزم هیچ نمی گفت؟ چرا دعوا می کنی؟

صبحانه اش را خورد و به سمت اتاقش رفت و گفت ماهی طبقه ی دوم فریزره. بعد ایستاد و به سمت برگشت

راستی هفته ای یک بار محترم خانوم می یاد اینجا برای نظافت و رس یدگی به کارها آگه درست زیاد بود و احتیاج داشتی که بیشتر بیاد خبر بده.

برای مهرداد هم یه فکری دارم منظورم برای تنها نموندنش. روزهایی که نیستی میبریمش مهد. خیره اش شده بودم که ادامه داد: من آفتاب که بزنه از خونه می رم بیرون آگه دلت خواست یه چرخه توی خونه بزن تا باهاش آشنا بشی. در رفتار لطافتی نبود اما توجه چرا، عشق نبود اما مسئولیت چرا، برگشت تا برود پرسیدم: ببخشید آقا تورج؟ برگشت و مثل یه کتکه یخ نگاهم کرد. لحظه ای از گفتن حرفم پشیمان شدم.

تورج: حرفت رو بگو! من: شما ..... شما .... از دست من ناراحت نیستی؟ تورج: برای چی؟ من: برای ..... برای رفتار دیروزم همان لبخند کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست:

نه. همین نه، بدون هیچ تعارف و هیچ توضیح اضافه ای. دلیل من برای ازدواج معلوم بود اما دلیل او چه بود؟!

راهش را پیش گرفته بود که دل به دریا زدم و پرسیدم: چرا با من ازدواج کردی؟ چند قدم عقب گرد کرد و به سمت برگشت در چشمانم خیره شد: معمولا این سوال رو قبل از عقد می پرسن.

باشه، حالا نمی خواد ناراحت بشی، من نمی دونم جواد بهت گفته یا نه ولی خیلی سال پیش وقتی ۱۴ یا ۱۵ سال بود من تو رو از جواد خواستگاری کرده بودم ولی خب، جواد گفت هنوز خیلی بچه ای، منم دیدم حرفش درسته دیگه بخیال شدم. اما الان همه کاربرات می کنم تا زندگی آرومی داشته باشی در عوض یه خواسته ازت دارم بی اختیار پرسیدم: خب چی؟ خنده ی معروف کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست و گفت عجله نکن به وقتش بهت می گم این را گفت و به سمت اتاقش رفت و من چند ثانیه ای به جوابی که به سوالم داده بود ان دیشدم یعنی او مرا دوست داشت؟ از این فکر خنده ام گرفت تورج و دوست داشتن؟ امکان نداشت!

از خانه که رفت شروع کردم به واریسی خانه: یک پذیرایی ال مانند که دودست مبل داشتند و فرش گرد بزرگ در پذیرایی، آشپزخانه ی بزرگ مربع شکل و سه اتاق خواب که دوتاش کنار هم بودند و دیگری کمی دورتر در انتهای یک راهروی کوچک و نزدیک سرویس بهداشتی اتاقی ساده که یک میز تحریر در کنار پنجره داشت و کتابخانه ای که برای کتابهایی که داشت زیاد بزرگ بود کتابخانه ای سه چهار طبقه که فقط در یکی از طبقه هایش چهار کتاب وجود داشت با خودم گفتم کتابخونه به این بزرگی رو برای چی اینجا نگه داشته؟ به اتاق های دیگر سرک کشیدم پرده ی اتاق تورج قهوه ای بود با گل های زرد کم د یواری تخت خواب و میز آرایش که دو ادکلن رویش بود با کنجکاو ی کشوها را باز کردم و نگاهی انداختم در کشوی سوم دو سه قاب عکس وجود داشت. قاب عکسی که تورج و زنی

جوان نشسته بودند و در بغل زن دختر بچه ای دو سه ساله نشسته بود حدس زدم ب اید زن و فرزندش باشند . کمی به عکس نگاه کردم و آن را سر ج ایش گذاشتم . اتاق بعدی که پرده ی سفید داشت با ماشین های آبی و یک کمد دیوار ی و موکت آبی و چند عروسک که از سقف آویزان بود

طبق خواسته ی تورج برای نهار ماهی درست کردم و منتظر شدم تا بیایند حدود ساعت ۲ بعد ا ظهر زنگ در زده شد و قبل از اینکه من در را باز کنم ک لید در قفل چرخید و مهرداد با سرو صدا و کامیون ی که در دستش بود وارد شد و خود را در آغوشم انداخت پشت سرش هم تورج وارد شد. س لام کردم و جواب بیرمقی از او شنیدم مهرداد شروع کرد به گفتن:

مامان ، عمو تورج خیلی مهربونه ببین چه کامیونی برام خریده ! بوس یدمش : آره مامان خودتم توش جام ی شی

تورج رفته بود تا لباس ه ایش را عوض کند. مهرداد آرام در گوشم گفت: مامان ، عمو تورج گفته اگه دوست داشته باشم می تونم بابا صداش کنم . تو اجازه می دی ؟ دس تی بر سرش کشیدم : باشه اگه خودت دوست داری عیبی نداره.

تورج لباس راحتی پوش ید و از اتاق خارج شد نه از بوی غذا تعریف کرد نه چیز دیگر فق ط گفت: خیلی گرسنه ام من: تا شما دوتا دست و روتون رو بشور ید میز رو می چینم .

سر نهار حرفی نزد غذایش را خورد بدون اینکه از مزه ی غذا تعریف کند . تیغ ه ای ماهی را برای مهرداد جدا می کردم و غذایش را می دادم تورج صند لی اش را کمی عقب کشید و پرس ید: از خونه خوشت اومد؟ گفتم : بله ، ممنون همه چیز خوب بود فقط فردا اثاثامون ، اونایی که لازمه رو می یارم چیزایی هم که لازم نیست ت رو جواد میذاره توی زیرز مین خونشون سرش را تکان داد و پرس ید : اون اتاق ته راهرو رو دیدی ؟ من: آره . تورج :

اونجا رو برای کار و درس تو آماده کردم ؛ از میز و کتابخونه خوشت اومد؟ با دهان باز خیره اش شدم : ممنون فکر نمی کردم ..... حرفم را قطع کرد : این دوتا اتاق هم یکیش برای من و توست و اون یکی رو هم واسه ی مهرداد در نظر گرفتم در همین ح ین دستی بر سر مهرداد کشی د و لبخند کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست و ادامه داد : اگه مهرداد تخت و وسیله داره که براش بذار اگر هم نه بخر من: نه ، ممنون داره ؛ گفتم که فردا می رسه از جا بلند شد: باشه ، پس من می رم یه چرتی بزنم و یک ساعت دیگه بر می گردم تالار در ضمن افسانه خانوم بهت سلام رسوند و گفت ش اید این روزا ب یاد دیدنت . از جا بلند شدم و بی اختیار گفتم : ممنون آقا تورج ، شرمنده ام کر دین وبه سمت گاز رفتم پرس ید: کجا داری می ری ؟ جواب دادم: خب براتون چ ایی دم کردم همینطور که به سمت اتاق می رفت گفت: من چ

ای ن می خورم ؛ یه فنجون ، اونم صبحانه لحظه ای مکث کرد و به سمت برگشت : درضمن اینقدر به من نگو آقا توج و ضمی رو فعل جمع به کار نبر مگه من چند نفرم؟!

این مرد، عبوس و اخمو بود اما توجه اش کم نمی شد و حواسش به همه چ یز بود ؛ منکر توجه اش نمی توانستم بشوم.

بعد از کمی استراحت لباس ه ایش را پوش ید و آماده ی رفتن شد : راستی دیدم مخالفتی نداری سر راه که م ی یومدم مهرداد رو مهد ثبت نام کردم بهشون سپردم روزه ای که کلاس داری صبح تا غروب می مونه اینجوری هم برای اون بهتره هم تو دیگه نگرانش نیستی.

در حالی که تعجب کرده بودم گفتم: ممنون!

با خودم گفتم چقدر خوب که در این همه توجه و مسولیت پذیری اش عشق و علاقه ای نیست چون اصلا دلم نمی خواست به غیر از پژمان مرددیگری را دوست بدارم.

\* \* \* \* \*

یک ماه از ازدواجمان گذشته بود مهرداد هفته ای پنج روز به مهد می رفت و حالا وقتی کلاس داشتم دیگه دلم بابت تنها بودنش شور نمی زد و راحت تر به درس ها می رسیدم تصمیمم را گرفته بودم می خواستم آزمون دکترا شرکت کنم . شرایطی از این بهتر فراهم نمی شد و همه چی ز برای درس خواندن مهیا بود یک روز زمانه و زهره و مهین به دیدن م آمدند.

مهین پرسید: از زندگیت راضی هستی ؟ زمانه نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: چرا راضی نباشه ؟ نه نگرانی کار خونه داره نه خرج و مخارج خیالشم از بابت مهرداد راحت . آسوده و با فراغ بال داره درس می خونه چرا نبا ید راضی باشه ؟ زهره لبخند مل یحی زد :

امیدوارم که اینطور باشه گفتم: آره دقیق همینطوره آس ایش کاملاً فراهمه . مهی ن پرسید:

آرامش چی ی؟ خن دیدم و گفتم : اگه عشق و علاقه رو فاکتور بگیری آرامش هم فراهمه .

زمانه با دست اشاره ای به خانه و زندگی کرد و گفت: اگه فراهم کردن آس ایش اسمش عشق نیست پس چیه ؟ نمی

خواستم بحث به پژمان و مقایسه اش با توج کشید ه شود گفتم:

مهین می گه خبر مهمی دارین؟ زهره: آره، بالاخره زمانه طلسم ایرج رو شکوند. خیره به زمانه که چشمانش برق می زد نگاه کردم با تفاخر ژستی به خودش گرفت و گفت: بله، آگه به ایرج بود که می خواست تا آخر عمرش یکه و یالقوز بمونه باه یجان گفتم: خب؟ ادامه داد: گفتم تا یکی مثل ناهید سر راهش سبز نشده خودمون برایش آستین بالا بزنیم با زهره اونقدر فکر کردیم و اینو اونو پیشنهاد دادیم و رد کردی م تا رسی دی م به دختر همس ایه؛ همسن و سال ایرجه شاید یکی دو سال ازش کوچیکتر باشه تا حالام ازدواج نکرده خیا ط ماهریه خیلی هم دختر خوب و خونگرمیه چند باری برایش پارچه بردم و لباس های قشنگی برام دوخته. مهین: آره منم تازگی یه پارچه برایش بردم تا برام سارافن بدوزه پرسیدم: چطور تا الان ازدواج نکرده؟ زمانه شانهای بالا انداخت و لاقید جواب داد چه می دونم لابد منتظر ایرج ما بوده پرسیدم: خب، خود ایرج چی قبول کرده؟ زمانه: یه روز که از دور دختره رو نشونش دادم خوشش اومد تو هم بیا بریم بینش! من: نه دیگه من کجا بیام؟ شماها می گید خوبه حتما خوبه دیگه خودشم که پسندیده. ایرج مرد خوبیه حیفه تنها بمونه. زمانه: حالا قرار شده چند روز دیگه بریم خونشون اونوقت نمی خوی بیای؟ نه بمونه کارا که تموم و قطعی شد واسه بله برون می یام.

\* \* \* \* \*

رفتارهای توج برای م عجیب بود بسیار کم حرف و فوق العاده عبوس از بی نظمی بیزار بود اگر می دید گوشه و کناری نابسامان است صدایش در می آمد: آگه سرت شلوغه آگه نمی رسی، محترم خانوم که هست آیه که نازل نشده هفته ای یکبار بیاد گفتم که هر وقت دیدی لازمه خودت بهش خبر بده و ای ن حرفش را چاشنی مرغری می کرد و دور می شد و درست در این لحظات بود که بدون هیچ اختیاری به یاد رفتار پڑمان می افتادم و اشک بی اجازه میهمان چشمانم می شد. خیلی دلم می خواست در مورد توج با جواد حرف می زدم اما رویم ن می شد دوست داشتم بپرسم تو چطور این همه سال با این مرد عبوس و اخمو دوست بوده ای اما خب جواد خودش هم یک جورهایی کم حرف بود و در لاک خودش.

برای منی که طعم عشق را چشیده بودم زندگی اینچنین سخت بود.

توج برای من بیشتر ریسی با انصاف بود تا شوهری مهربان اما من راضی بودم سقفی که بی منت بالای سرمان بود بدون دغدغه ی خرج و برج درس می خواندم و از همه مهمتر مهرداد خوشحال بود توج نازش را نمی کشید اما از

یتش هم نمی کرد به ترب یتش حساس بود اگر کار خوبی می کرد مثلاً اناقش را مرتب می کرد یا مودبانه حرف می زد فردا یش با کادوی به او جایزه می داد مهرداد هم دوستش داشت.

۷ یا ۸ ماه از ازدواج من و تورج گذشته بود ایرج و مهرو همان دختر قد بلند و لاغری که زمانه برای ایرج در نظر گرفته بود طی مراسمی ساده ازدواج کردند مهرو خیاط زیر دستی بود و لباس عروس زیبایی برای خودش دوخته بود درست بود که از لحاظ ظاهری ایرج از او زیباتر بود اما مهرو بسیار خوش اخلاق و خوش قلب و مهربان بود و همین خصوصیاتش کافی بود تا دل زخم دیده ی ایرج را التیام بخشد

زهره هم دور از چشم ایرج همیشه می گفت: ای کاش ایرج از اولش انتخاب همسر رو به عهده ی ما می گذاشت اون ناهید دمار از روزگارش در آورده بود.

چند روز بعد از مراسم ازدواج ایرج تولدم بود تقرباً مطمئن بودم که مثل همیشه به یاد کسی نمی ماند تنها کسی که تولدم برایش مهم بود پیمان بود که به بهانه ی تولدم همه را دور هم جمع می کرد و جشن کوچکی می گرفت یاد آن روزها لبخند غمگینی روی لبانم آورد. درس خواندن را تعطیل کردم و به مناسبت شب تولدم زرشک پلو با مرغ درست کردم همه جا ساکت و آرام بود حتی مهرداد هم نبود تا سرو صدا کند تورج که بعد از ظهر به خانه آمد وقت برگشت مهرداد را با خودش به تالار برده بود. عطر زرشک و زعفران تمام خانه را پر کرده بود با خودم گفتم چه اهمیتی دارد روز تولد، مگر جز این است که یک سال پیرتر می شوم یک ساعتی می شد که از غروب گذشته بود کلید در قفل چرخید و مهرداد با سر و صدا وارد شد بعدش هم تورج.

مهرداد مرا بوسید و گفت: مامان تولدت مبارک با بابا رفتی شیرینی فروشی بی نچه کیک خوشگلی خریدی! تورج جعبه ی کیک را روی کانتر گذاشت و آرام گفت تولدت مبارک خیره اش شدم ادامه داد به شرطی که بعد از شام تولد بگی ریم عمیق بوکشید و گفت:

خیلی گرسنه ام با تعجب گفتم: باشه ولی تو از کجا فهمیدی امروز تولدمه؟ چطور یادت موند؟ نگاهم کرد و باز هم آن لبخند کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست مهرداد با شلوغ کاری گفت: مامان زود شام بخوریم من کیک می خوام مثل بچه ها ذوق زده شده بودم و خوشحال، حتی فکرش را هم نمی کردم این مرد اخمو از کیک و تولد سر در بیاورد و اصلاً برایش مهم باشد شام را که خوردی م و میز را جمع کردم مهرداد گفت: حالا کیک، حالا تولد دستانش را

شادمانه به هم می‌کوبید و ذوق می‌کرد. تورج گفت: چ‌ای یادت نره کیک با چ‌ای می‌چسبه سولی نگاهش کردم فهمید و گفت: درسته که چ‌ای دوست ندارم ولی کیک بدون چ‌ای نمی‌چسبه.

کیک را روی میز گذاشتم و فنجان‌های چای را کنارش تورج دو عدد شمع ۰ و ۳ را روی کیک گذاشت و با کبریت روشنش کرد: اول آرزو کن بعد فوتش کن مهرداد: منم فوت کنم؟ تورج: آره، بابا جون با هم فوت کنید با چشم‌های گشاد شده به تورج نگاه می‌کردم دستش را جلوی صورتش تکان داد: به چی زل زدی؟ زود باش دلمون آب افتاد. مهرداد: بابا، تو هم با ما فوت کن. یک، دو، سه، شمع‌ها خاموش شد و کیک را ب‌ریدم و برای هر کدام تکه‌ای گذاشتم مهرداد کیکش را با اشتها می‌خورد و تعجب من وقتی زیاد شد که تورج جعبه‌ی سرویس طلا را برآورد: قابلتو نداره از طرف من و مهرداد ببین خوشتر می‌یاد؟ دیگه نمی‌دانستم چه بگویم. مهرداد تمام حواسش پی‌کیک و چایش بود جعبه را باز کردم

گوشواره دستبند و گردنبندهای ظریف و زیبا. مهرداد کیکش را خورد و بی‌توجه به جعبه‌ی در دست من گفت: مامان، من می‌رم با اسباب‌بازی کنم. مسخ گفتم: برو پسر.

مهرداد که رفت تورج پرسید: چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ من: خب، راستش، راستش  
توقع نداشتم آخه تو ..... می‌دونی ..... تو ..... اصلا بهت نمی‌یاد ..... یعنی .....

تورج: فهمیدم، بهم نمی‌یاد رمانت یک باشم. من: راستش بعضی وقت‌ها واقعا غافلگیرم می‌کنی ممنون اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم تولدم یادت بمونه چه برسه به این کادو نگاهش کردم چی‌زی نمی‌گفت اما آن لبخند معروف گوشه‌ی لبش بود دیگر آنقدر میشناختمش که بدانم این لبخند کمرنگ نشانه‌ی خوشحالی و رضایت درونی‌اش است بی‌اختیار پرسیدم: ببینم، آقا تورج تو از اینکه با من ازدواج کردی راضی هستی؟ پوزخندی زد: تو هنوز بعد از ۷، ۸ ماه زندگی به من می‌گی آقا تورج؟ چرا؟ من: خب، خب منظوری نداشتم به خاطر احترام تورج: آها، احترام! ولی من دوست دارم بهم بگی تورج یا ..... حرفش را خورد ولی من منظورش را فهمیدم ادامه داد: من که معلومه راضی‌ام آگه نبودم که اصلا سراغت نمی‌یومدم من تو رو از وقتی ۱۴، ۱۵ ساله بودی به دلم قول دادم اما خب جواد گفت بچه‌ای منم دیدم درست می‌گه به دلم گفتم تو غلط می‌کنی که سر خود تصمیم می‌گیری اینطور شد که حرف عقلم رو گوش کردم و وقتی هم که برای اولین بار اومدی تالار برای کار مثل خواهرم بودی من اصلا عادت ندارم حرف دلم رو گوش کنم همیشه عقلم در اولویته در دل خندیدم و گفتم بله اینو هر کسی که فقط یه بار با تو برخورد داشته باشه می‌فهمه در ادامه پرسید: خب، خودت چی راضی هستی؟ من: خب، خب آره تو همه چیز رو برامون فراهم کردی زند

گی راحتی داریم اجازه دادی بی دغدغه درس رو ادامه بدم و ..... اینبار هم او پوزخند زد اما دیگ چیزی نگفت. به یکباره چیزی یادم افتاد: آقا تورج؟ نه ببخشید تورج؟ گفتی به وقتش خواسته ات روی گی خب الان بگو. باز هم آن لبخند کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست: الان بگم؟ من: آره تورج: مطمئنی؟ من: آره بگو تورج: ببینم، برنامه ات چیه؟ من: خب الان که دارم واسه آزمون دکترا آماده می شم راستش از اول هم گفته بودم آرزوی من تدریس توی دانشگاهه البته الانم توی مدرسه ی غیر دولتی قبول کردن واسه ی درس دادن ولی تدریس توی دانشگاه یه چیز دیگه ست تورج: اوووم خوبه خدایی هم ندیدم تا حالا برای زندگی کم بذاری. خندیدم و گفتم: آره به لطف تو که مهاد رو بردی مهد و محترم خانوم که کارهای خونه گردنش تورج: خب، بین من مخالف این نیستم که تو درس می خونی خیی لی هم خوبه؛ برا مهادم خوبه هفته ای چند روز می ره مهد با بچه های همسن خودش بازی می کنه تو هم پشرفتمی کنی ولی فکر می کنی اگه تعداد بچه هامون بیشتر بشه چی؟ باز می تونی به تدریس توی دانشگاه فکر کنی؟

البته با پشتکاری که من از تو می بینم بعید نیست ..... به سرفه افتادم: بچه؟ خیلی خونسرد گفتم: آره بچه تنها انتظار من از تو همینه! من: اما مهاد که هست! تورج: بله، هست خودم چاکرشم ولی بچه تنهاست خواهری، برادری بعدم بذاریه چیزورک بهت بگم من خیلی دوست دارم دو سه تا بچه از پوست و گوشتو خون خودم داشته باشم روزی که سارا رو از دست دادم فکر کردم دنیا تموم شده اما نشده بود سارا برام همه چیز بود ولی رفت خب ما می تونیم دوباره بچه داشته باشیم نه؟ البته مهاد جای خودش رو داره.

نمی دانم چرا اینجا یش را نخوانده بودم با وجود مهاد اصلا دیگه به بچه فکر نمی کردم انگار همه چیز از یادم رفته بود تمام دکتر رفتن ها تمام دوا و درمان ها تمام عشقی که برای بچه داشتم حتی برای دوران بارداریش اصلا یادم رفته بود مهاد را میترا به دنیا آورده است اصلا آن ها کجا بودند؟ میترا چقدر خوب به قولش وفا کرده بود. بچه بچه مگر می شود من بچه ی کسی غیر از پیمان را به دنیا بیاورم؟ چرا خودم تا به حال به فکرم نرسیده بود که ممکن است تورج بچه بخواهد. احساس می کردم خانه دور سرم می چرخد تورج دستش را روبه روی صورتم تکان داد: کجای می کنی؟ من که نگفتم همین الان. بمونه واسه وقتی که خیالت از دکترا و تدریس راحت شد.

امشب به اندازه ی تمام این چند ماه حرف زدیم و من تازه انگار چشمانم باز شده بود.



دو روز بعد مهین و مزگان و مرتضی به دیدنم آمدند: مزگان روسری کادو پ یچی به دستم داد و گفت: بفرما عمه این از طرف ما سه تا. مهین: ببخش ید تولدت یادمون رفت این دوتا مگه واسه آدم حواس م ی ذارن بزرگم شدن ولی درد سراشون هم بزرگ تر شده مرتضی که حالا صد ایش بم شده بود گفت: عمه خودش م ی دونه، ناراحت نم ی شه. من: الهی قریونت برم خوش تیپ عمه. مزگان و مرتضی رفتند سراغ مهرداد. مهین آرام زیر گوشم گفت: باورت نمی شه برا مزگان خواستگار اومده! من: نه، شوخی می کنی! مهین:

والا، شوخ یم چیه! ولی نیگاش کن تو رو خدا آخه این وقت شوهرشه! هر چند خودش هم راضی نیست و با مرتضی سخت مشغول درس خونندن میگن ب ای د مثل رایحه دکتر بشیم. پارسال که مزگان قبول نشد و مرتضی به خاطر اون انتخاب رشته نکرد مزگان عذاب وجدان گرفته حالا با هم سخت مشغول درس خونندن تا بین یم چی می شه لپخندی زدم: ان شا... هر چی خدا بخواد نگاهی به مزگان انداختم که هم قد خودم بود.

کی اینقدر بزرگ شده بود؟

خندیدم و گفتم: خدا رو شکر مزگان به عمه اش نکش یده مهین دستی به پر روسری اش کشید و گفت: البته عمش که ماهه ولی مزگان با اینکه خ ی لی پر سرو صدا و شلوغی ولی اولویتش همیشه درساشه. خب بگو ببینم تو چیکار می کنی؟ درست کی تموم می شه؟ میوه ای که روی م ی ز بود را به مهین تعارف کردم: یادته من از درس بیزار بودم ولی الان تمام دغدغه ام اینه که توی دانشگاه ادب یات درس بدم مهی ن: ببینم به تورج گف تی؟ سیبی گازدم و گفتم آره مشکلی نداره محترم خانومم که هست دیگه همه چ یز عالییه مهین این پا و آن پا کرد و پرس ید: ببینم، تورج خان حرفی از بچه نمی زنه؟ آخه یادم ه اون وقتا جواد هر وقت از تورج حرف م ی زد از دخترش سارا هم می گفت خیلی دخترش رو دوست داشت البته همه بچه هاشون رو دوست دارن ولی دوست داشتن اون دیوونه وار بود با تعجب نگاهش کردم: به شما چ یزی گفته؟ مهی ن: نه والا همینجوری پرس یدم؛ چطور؟ من: آخه درست روز تولدم حرف همین قضیه بود قرار شد مقطع دکترا که قبول شدم بهش فکر کنیم.

مهین: خب این خ ی لی خوبه مهرداد هم از تنهایی در می یاد خودت هم که عاشق بچه ای. فکر می کردم و گفتم: آره، منم بچه دوست دارم ولی..... مهین: ولی چی؟ نگو که هنوز داری به پژمان فکر می کنی؟ من: نه، ولی دورغ چرا دست خودم نیست یاد پژمان مثل طعم عسل کامم رو شیرین می کنه. مهین: خب، می دونم چقدر دوستش داش تی ولی با وجود تورج سعی کن به پژمان فکر نکنی درست نیست من: می دونم ولی دست خودم نیست مهین!

\* \* \* \* \*

همان سال در آزمون پذیرفته شدم خودم دلم می خواست از همین حالا تدریسی را شروع کنم حتی شده در دبیرستان اما تورج مخالف بود و می گفت آگه هم درس بدی هم درس بخونی دیگه سرت خیلی شلوغ می شه دیگه به زندگیمون نمی رسی فعلا تمرکزت رو بذار روی درس خوندن در ضمن قول و قرارمون که یادت نرفته من دلم سه چهار تا بچه می خواد آگه زود بجنبی زودتر بزرگ می شن تازه اینم در نظر بگیر که مهرداد سال دیگه بای دبره مدرسه . نیاز مالی هم که نداری پس فقط به فکر درس خوندن باش نه درس دادن . درست که تموم شد تو ی دانشگاه مشغول تدریس شو فقط یه کار، باشه ! یادت نره که تو یه زن متاهل ی حرفش کاملاً منطقی بود .

در این میان آزار دهنده تر از همه چیز اصرارهای زیاد خانوم جون بود برای نگهداری از مهرداد چندباری آقا جون آمد که مهرداد را با خودش ببرد هر با چندباری آقا جون آمد که مهرداد را با خودش ببرد هر بار اصرار می کردم : شما رو به خدا زودتر برش گردونین طاقت دوری اش رو ندارم البته مهرداد خودش هم چندان مایل نبود بدون من آنجا بماند اما خانوم جون ول کن نبود و من می دانستم پروانه آتشش را زیاد می کند . با وجود تورج هم نمی توانستم بروم و چند روز آنجا بمانم حتی دیگه رویم نمی شد سر خاک پژمان بروم

یکی دو بار تورج تعارف زد که اگر دوست داری چند روزی به شمال برویم اما می دانستم که دلش راضی نیست از طرفی خودم هم دلم راضی نبود که با تورج به آنجا بروم با پروین و فائزه تلفنی در ارتباط بودم یک بار هم فائزه و پروین طی یک سفر یک روزه به دیدنم آمدند و طبق دستور خانوم جون مهرداد را با خودشان بردند که البته یک ماه طول کشید تا خانوم جون رضایت بدهد و مهرداد برگردد . بالاخره بعد از یک ماه آقا جون مهرداد را آورد.

به اعتراض گفتم: قرار بود یک هفته ای برش گردونید ! آقا جون : آره شرمنده دخترم حبیبه دست نمی کشی البته حقم داره بوی پسرش رو می ده احساس می کردم آقا جون هم ته دلش با خانوم جون موافق است . مهرداد دو هوا شده بود؛ بچه بود ، حق داشت . خانوم جون هم تا می توانست لوسش می کرد تا بهانه ی مرا نگ یرد .

آقا جون : باورتن می شه دخترم هم ی نالانم نمی تونم ازش دل بکنم . نمی دانستم چه بگ ویم . این پا و آن پا کرد و پرسید: ببینم دخترم ، تو از زندگیت راضی هستی ؟ سرم را انداختم پایین: خدا رو شکر . آقا جون : آره ، مهرداد می گفت که تورج باهاش مهربونه .

خب خدا رو شکر. هر چقدر اصرار کردم شام را بماند نماند و رفت و من می دانستم که دلش نمی خواهد توج را ببیند آنقدر کلافه شده بودم که دلم می خواست این راز مگو را فاش کنم اما راستش حوصله ی ماجراها و حرف و حدیث های بعدش را نداشتم. با خودم فکر کردم: یعنی می توانم این راز را تا آخر عمر سر به مهر نگه دارم؟

\*\*\*\*

مهراد که مدرسه رفت درد سره ایم کمتر شد دیگر خانوم جون و آقا جون می دانستند که مهراد مدرسه دارد و زیاد پاپ نمی شدند هر چند کلاس اول بود و وقتم را می گرفت اما یادگی ریش آنقدر بر ایم شی رین بود که سختیش به چشم ن می آمد وقت ی اولین دیکته را نوشت احساس شعف را در بند بند وجودم حس کردم یا وق تی اولین مسئله ی ریاضی را که جمع دو عدد کوچک بود خودش حل کرد احساس می کردم مهندس کوچ کی کنارم نشسته.

\*\*\*\*\*

حدودا یک سالی مانده بود تا درسم تمام شود؛ تا آرزویم فقط یک قدم فاصله بود کارم هم در شرف درست شدن بود.

اردیبهشت بود و مهراد کلاس دوم و مشغول امتحانات. ی ک روز برایش چند تم رین ریاضی نوشتم و او در اتاق مشغول نوشتن شد توج صد ایم زد: غزل؟ من: بله؟ توج:

بیا ببین چه بارونی می یاد! مهراد: منم ببینم بابا! توج: تو از پنجره ی اتاقت ببین بابا جان! و به من اشاره کرد که همراهش شوم. رفت به سمت اتاق من هم دنبالش رفتم.

پشت پنجره ایستادم و نگاه کردم: آره راست می گی، عجب بارونی می یاد! توج روی تخت نشست: بشین! کنارش نشستم: راستش غزل، صدات نکردم بارون تماشا کنی متعجب نگاهش کردم: پس چی؟ بی مقدمه گفت: خدا بخواد به آرزوت هم رسیدی درسته؟ کنارش روی لبه ی تخت نشستم و دست هایم را عقب تر از خودم تک یه گاه کردم: خب آره، راستش وقتی به سال ه ای بچگی فکر می کنم خنده ام می گ یره می دونی من از درس و مدرسه فراری بودم به ضرب و زور مهین و جواد دیپلم گرفتم؛ اونم با چه معدل ی؟! فقط اونقدر درس می خوندم که جواد دست از

سرم برداره اما یه ج ایی وقتی فشار و اجبار از روم برداشته شد به این نتیجه رس یدم که درس خوندن خیلی هم خوبه البته اگه با علاقه و استعداد همراه باشه یه جایی فهمیدم عشق دومم ادبیاته الان وقتی فکر می کنم سر کلاس و برای دانشجوها مشق عشق می کنم نمی دونی چه حال خوبی بهم دست می ده دست ه ای م را از روی تخت برداشتم و ک می به توج نزد یک شدم:

راستش تمام این حس خوبو مد یون توام تو با صبوری اجازه دادی به خواسته ام برسم . به خودم آمدم دیدم متکلم وحده شده ام و یک ریز حرف می زنم . پرس یدم : راست ی توج چرا این سوالو پرس یدی ؟ توج انگشتانش را دوری ک زانویش قلاب کرد و گفت : غزل ، ما با هم حرف زدیم من دلم می خواد دورم شلوغ باشه ۳ ، ۴ تا بچه ی قد و نیم قد . تا الانم خیلی خودم رو کنترل کردم و این حس رو سرکوب کردم تا تو به خواسته ات برسی و با رضایت قلبی بچه دار بشی به نظرت حالا دیگه وقتش نیست ؟

نمیدانم چرا با وجود مهراد دیگر احساس خلا نمی کردم حسی که چند سال پیش عذابم می داد دیگر در من وجود نداشت با تمام وجودم مهراد را می خواستم و برای ش مادری می کردم . توج که دید ساکتتم گفت: ببین ، اگه سه چهار تا بچه داشته باشیم م ی تونی با خیال راحت مهراد رو به حبیبه خانوم بسپاری به هر حال اونم مادره و با ید درکش کرد اینجوری مهراد هم بین شمال و تهران اسیر نمی مونه و تک لیفش معلوم می شه . دیگر انتظارش یدن این حرف را نداشتم در کسری از ثانیه چشمانم پر از آب شده بود . توج چه می گفت ؟ آیا از کفش یا لباسی صحبت می کرد که اینچ نین بخشش را راحت می دید

؟ من به خاطر مهراد با او ازدواج کرده بودم آنوقت او به راحتی .....

آه خدایا چه می شن یدم ؟ بی اختیار از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم

به اتاق مطالعه رفتم و در را بستم . توج پشت درآمد : غزل چی شد یهو ؟ داشتی م حرف می زدیم چت شد ؟ بد کردم این همه وقت صبر کردم ؟ ب یا ، اینم از خوبی من ! بله ، وقتی به یه نفر اینقدر رو بدی هم ین می شه ! زن با ید بشینه توی خونه بشوره و بسابه و سالی یه دونه هم بزاد زن رو چه به این جنگولک بازیا !

اولین بار بود که ای ن حرف ها را بر زبان می راند می توانستم درک کنم که وجودش پر از عشق به بچه است مثل آن وقت ها ی خودم اما نظرش در مورد مهراد دیوانه ام کرده بود.

آه تورج تورج با دل غمد یده و مجنون من چه کرده ای این چه منطقی ست در وجود تو؟ آیا مهر و عاطفه و وابستگی جایی هم در درون تو دارد؟ بر بی کسی من نگر و چاره ی من کن زان کز همه کس بی کس و بی یار ترم من

بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد زارم بکشی

کز که ستمکار ترم من

آنقدر دلم پر بود که اصلا نمی توانستم با او حرف بزنم

منتظر نبودم بی اید و اظهار پشیمانی کند منتظر نبودم بی اید و نازم را بکشد چون می دانستم اصلا بلد ن یست

چگونه می توانست از مهاد چشم بپوشد؟ مهادی که او را مثل پدر می دانست دلم برای بچه ام سوخت این بچه ی با هوش زیب ا چگونه می توانست اینقدر راحت از او چشم بپوشد؟ \*

دو روز گذشت کمی آرام تر شدم و با خودم کنار آمدم که مرام تورج هم ین است . حرفی نمی زد و چیزی ن می گفت می دانستم که عاقبت خودم ب ای د سر صحبت را باز کنم . بعد از شام و خوابیدن مهاد برایش م یوه بردم روبه روی تلوز یون نشسته بود کنترل را برداشتم و تلوز یون را خاموش کردم . شاکی شد: چرا همچ ین میک نی؟ من: بیا برات م یوه آوردم تورج: بذار روم یز خودم بر می دارم باید حرفم را م ی زدم بنابراین بی مقدمه گفتم: بب ین تورج تو با ید قبول کنی حرف بد ی زد ی ! در مقابلم جبهه گرفت : جالبه ، اینکه سه چهار سال به خاطرت صبر کردم و از حق طبی عی خودم چشم پوشی کردم بعد از این همه سال مطرحش کردم حرف بدیه؟ من: نه منظورم حرفی بود که راجع به مهاد زد ی ! ببینم ، تو چطور دلت می یاد به این راحتی مهاد رو ببخشی به خانوم جون ! دستپاچه شد : آهان، خب ، من به خاطر خودش گفتم اینطوری همه اش ب ین راه شمال و تهران خسته می شه، دو هوا می شه چه می دونم اون مادر بزرگش گناه داره به هر حال نوه شه خلاصه منظور بد ی نداشتم ؛ اصلا هر جور خودت صلاح می دونی . باز هم معذرت نخواست و ادامه داد:

حالا گذشته از این حرف ها خودت دوست نداری تعداد بچه هامون بیشتر بشه الان که دیگه درس نداری !

\*\*

چند ماه بعد در اواخر تابستان با خبرش دیم که بالاخره تلاش های چند ساله ی مزگان و مرتضی به نت یجه رسید و آن ها طلسم کنکور را شکستند برای اینکه در یک رشته قبول شوند و در یک کلاس آن هم پزشکی با هم باشند چند سال صبر کردند و زحمت کشیدند اما بالاخره تسلیم شدند چون مزگان دندانپزشکی و مرتضی پزشکی قبول شدند البته در یک دانشگاه. ظهر که تورج یک سر به خانه آمده بود گفتم: مهین امشب جشن گرفته!

تورج: جشن چی؟ من: مگه خبر نداری مزگان و مرتضی دانشگاه قبول شدن تورج: چرا، جوادی

ه چیزایی می گفت خیلی خوشحال بود من: آره، مزگان

دندونپزشکی قبول شده مرتضی هم پزشکی عمومی فداشون بشم مثل جولز و جولی می مونن (کارتون دو قلوهای افسانه ای)

تورج: آره خوش به حال جوادی چه لذتی داره بچه ی آدم توی دانشگاه قبول بشه پر پروز که رفته بودم نونوایی نمی دونی با چه ذوقی حرف می زد رایحه روی این دوتا بچه خیلی تاثیر گذاشته. و بعد با ذوق خاصی ادامه داد: خدا بخواد بچه مون که به دنیا اومد هم از فامیلاش تاثیر می گیره؛ راستش غزل، من از رشته ی تو خوشم نمی یاد آخه ادبیاتم شد رشته ی تحصیلی بچه ی من ب اید دکتر بشه! منظورش را می فهمیدم ولی خودم رازدم به آن راه و گفتم: مهرداد درسش خوبه و زرنگه همه چیز رو فقط با بار اول یاد می گیره خدا بخواد همونی می شه که تومی خوا ی بابی رحمی گفت: مهرداد که آره ولی من منظورم بچه ی خودمون بود من و تو! آیا او واقعا از زهر کلامش خبر نداشت؟ ی او هم خودش را به آن راه زده بود؟

\*\*\*

شب همه در خانه ی جوادی جمع بودی م زهره و شوهرش ریحانه و شوهرش و بچه های ش رایحه و شوهرش زمانه و خانواده اش ایرج و مهر و دختر کوچکشان نغمه ما هم که بودی م مهین کلی تدارک دیده بود و خوشحال به اینطرف و آنطرف می رفت. مرتضی آرام و سر به زیر به مادرش کمک می کرد و مزگان پرسرو صدا گاهی پ ذیرایی می کرد و گاهی شیطنت و سر به سر بقیه م ی گذاشت

آرمان: آخه تویه جا بند نمی شی چه جوری می خوا ی دندون مردم درست کنی!؟

مزگان: تو غصه نخور خودم می دونم کی و کجا آروم بگیرم بعد با شیطنت یک تار موی آرمان را کش ید. آرمان: وا

ی وای خدا به داد اون شوهرت برسه مثل فلفل می مونی!

نمی دانم در آن جمع کسی حواسش به لپ های سرخ شده ی آرمین بود؟ یا من متوهم شده بودم رایحه : مزگان جون  
 دکتر با دید سنگین و متین باشه مزگان : ببینم دختر عمه، سنگین یعنی چقدر؟ ۱۲۰ کیلو خوبه؟ رایحه زد زری ر  
 خنده : از دست تو دختر حالش را می فهمیدم مزگان پر شر و شور چند سال خودش را اسیر درس کرده بود تا به اینجا  
 رسید هر بود حالا خوشحال میشی معنای نبود هر چند مزگان در حالت عادی هم پر از شر و شور بود رایحه : مرتضی  
 روب بین ، یاد بگیر از هم بین الان شبیه دکتر است مزگان : راستی ، با مرتضی تصمیم داریم یه جا مطب بزنی م اون م  
 ریضا ش رو بفرسته واسه من منم واسه اون حسابی هوای همو داشته باشیم ریحانه : ولی هر کس بیاد پیش شما  
 دوتا روح و روانش شاد می شه مخصوصا تو مزگان

\* \* \*

کارم در دانشگاه آزاد هم جور شده بود و هفته ای سه روز کلاس داشتم دو روز صبح تا غروب و یک روز هم ۳  
 ساعت و نیم. یک سال هم از اقدام ما برای بچه گذشته بود اما خبری از بچه نبود خودم کم کم داشتم نگران می  
 شدم یاد چند سال پیش افتادم با این تفاوت که اینبار تورج از من خیلی مشتاق تر بود : ببینم غزل هنوز خبری ن  
 یست؟ من:

خب، نه تورج : ببین الان یه سال شده هم من قبلا یه بار بچه دار شدم هم تو پس مشکلی نداری فقط نمی دونم  
 چرا اینقدر به تاخیر افتاده می گم ، غزل ، موافقی بریم دکتر؟ از روی ناچاری گفتم: باشه بریم در دل نالیدم : مهرداد  
 بچه ی من هست اما من به دنیا ییش نیاوردم از طرفی هم مطمئن بودم که من مشکلی ندارم. از آن روزها متنفر بودم از  
 روزهایی که در تب بچه می سوختم و دکتر نامیدمان کرد از روزهایی که پژمان گفت:  
 دکتر جوابش کرده و به هیچ وجه بچه دار نمی شود از روزهایی که پژمان از من خواسته بود اگر بخوایم می توانم برای زند  
 گیم تصمیم تازه ای بگیرم اما تورج که مشکلی نداشت حق با او بود مگر نه اینکه قبل از ازدواج با من سارا را  
 داشته که خدا نخواست برایش بماند این را که نمی توانستم انکار کنم به سراغ کمد اسناد و مدارک رفتم تمام آرم ایشها  
 را نگه داشته بودم تمام آزمایش هایی را که پژمان برآیم جوابشان را می گرفت و من دیگر تاب و توان دکتر و آزما ی  
 ش نداشتم اگر دوباره نیاز به آرم ایش می شد هم بین ها رانشان می دادم آنوقت تورج نمی پرسید که چرا این همه  
 آزما ییش داده ام.

اص لا مگر چه عیبی داشت که او بفهمد مهرداد را من به دنیا نیاوردم

یعنی برای تورج هم مشکلی پیش آمده بود؟ یعنی او هم نمی توانست بچه دار شود؟ این دیگر چه سرنوشتی

بود؟!

تورج یک روز صبح از پزشک زنان و زایمان وقت گرفت فقط خود خدا می دانست که چقدر از مطب دکتر زنان و زا

یمان نفرت داشتیم دلم می خواست به تورج می گفتم کمی دیگر صبر کند شاید گشایشی

شد اما می دانستم که بی فایده است اشتیاق و بی تاب ی اش را که می دیدم به یاد خودم می افتادم.

سر ساعت مقرر به مطبی رسیدیم که او وقت گرفته بود.

منشی ما را به اتاق دکتر هدایت کرد در زدیم و داخل شدیم در زدیم و داخل شدیم دکتر خانمی بود میانسال که پشت

میزش نشسته بود سلام کردیم دکتر: سلام جانم با دست اشاره کرد و روی صندلی نشستیم دکتر: خب مشکلتون

چیست؟ تورج: راستش خانوم دکتر قضیه اینست که ما بچه دار نمی شویم دکتر: چند ساله که ازدواج کردین؟ تورج:

حدود ۵ سال. سرم گیج می رفت نمی دانم دلم نمی خواست ی واقعا متوجه سوال و جواب ه ایشان نمی شدم

که ایرج گفت: غزل، غزل؟ حواست کجاست؟ خانوم دکتر با شماست من: ب..... بله ببخشید بفرمائی د

خانوم دکتر؟ دکتر: می خوام چند تا آزمایش براتون بنویسم ببینم قرص مصرف می کردین؟ من: نه سرش را

تکان داد و خودکار را برداشت تورج: ولی خانوم دکتر، هم من هم خانومم قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم ی ه

بار ازدواج کرده بودیم و بچه هم داشتیم دکتر ابروی ب الا انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد: حالا این

آزمایش ها رو انجام ب دین تا ببینیم مشکل کجاست؟ دلم را به دریا زدم و گفتم: ببخشید خانوم دکتر من چند

سال پیش مو به مو آزمایش دادم همه رو هم نگه داشتیم می شه همونا رو ببینید من می دونم که مشکلی ندارم

البته آگه مشکل تازه ای به وجود نیومده باشه دکتر سرش را تکان داد و گفت: باشه، پس من فعلا فقط برای آقا

آزمایش می نویسم فقط ای کاش امروز که می اوم دین اون آزمایشا رو هم می آوردی ن.

در دلم آشوبی بود که فقط خدا از آن خبر داشت. می دانستم که از در اتاق که بیرون برویم مورد آماج سوالات تورج

قرار خواهیم گرفت. چه ب اید بگ ویم چطور بگویم که مهرداد را من به دنیا نیاوردم ناخودآگاه این شعر صائب تبر

یزی بر زبانم جاری شد:



راز خود با یار خود هر چند بتوانی مگو یار را یاری

بود از یار یاران دیشه کن

حدس م درست بود از مطب که پایمان را بیرون گذاشتیم تورج پرسید: ببینم، قضیه ی آزمایش چی بود؟ تو چه آزمایشی دادی؟ خوب.... خوب.... راستش..... ای بابا آزمایش بود دیگه می شه بعدا صحبت کنیم؟

خیلی دلش می خواست قضیه ی آزمایش ها را بداند تا شب دوسه بار دیگرا پی شد و من هر بار از جواب دادن طفره رفتم اما می دانستم که وقت افشای حقیقت رسیده.

فردای آن روز

سر کلاس اصلا حواسم به درس نبود آریه ای را توضیح می دادم و یادم می رفت دوباره توضیحش می دادم صدای دانشجویها در آمده بود یکی از پسرها گفت: استاد خبریه؟ دیگری گفت: خنگ حلقه ی دست استاد رونمی بینی؟ و کلاس از خنده ترکید یکی از

دخترها گفت: استاد حالتون خوب نیست برم یه آب قندی چیزی بیارم گفتم: نه ممنون.

دیدم این دانشجویها از ترک دیوار هم سوژه می سازند به خودم مسلط شدم و درس را از سر گرفتم هر کس غری زد: یکی گفت: ای بابا فکر کردم کلاس تعطیله یکی گفت زهی خیال باطل و در آخر همه ساکت شدند و بالاخره ساعت کلاس گذشت و این ساعت طاقت فرسا تمام شد.

تورج یکی دو بار دیگه هم از آزمایش ها پی که در مطب دکتر حرفش را زده بودم پرسید و من حرف را عوض کردم اما تا کی می توانستم حرف را عوض کنم چند مدتی بود که تورج سخت مشغول آزمایشات خودش بود و یکی پس از دیگری آزمایش می داد و تقریباً مطمئن می شد که مشکلی ندارد می دانستم که وقت آن رسیده که تورج همه چیز را بداند. بعد با خودم می گفتم نکند پژمان دوست نداشته باشد که تورج چیزی بداند. مستأصل و سرگردان بودم محصور حصار افکارم شده بودم نمی دانستم بگویم درست است یا نگویم اگر نمی گفتم و خودش می فهمی دحتما به پنهانکاری متهم می کرد تمام آزمایشات را در پوشه ای گذاشته بودم و دم دست قرار دادم تصمیمم را گرفتم و صبر کردم تا مهرداد بخوابد و خوابش سنگین شود بعد با خودم فکر کردم: اصلاً چه لزومی داره که تورج بداند مهرداد رو من به دنیا نیاوردم مهم ای ن آزمایش هاست که من قبلاً داده بودم و این خودش نشان می داد که من مشکلی ندارم حالا چه لزومی داشت که حتما بفهمد پژمان مشکلی داشته و مهرداد بچه ی ما نبوده اما بعد با خودم گفتم اگر این آزمایشات عریض و طویل را ببیند

نمی پرسد این همه آزمایش برای چه بوده؟ آنوقت چه بگویم؟ ای کاش اصلاً حرفی از وجود این‌ها نمی‌زدم و دوباره همه را تکرار می‌کردم حتی از یادآوری چنین چیزی هم به خود می‌لرزیدم مستأصل شده بودم اما به یک باره گفتم مرگ یکبار و شیون هم یکبار اگر نسبت به این آزمایش‌ها کنجکاو شد و چیزی پرسید که حتماً خواهد پرسید راستش را می‌گویم و خودم را خلاص می‌کنم اگر هم نپرسید که دیگر هی چ‌آخر شب به اتاق مه‌رادی رفتم از نفس‌های آرام و ریتمیکش فهمیدم که خوابش عمیق شده آرام در اتاق را بستم و خارج شدم توج هم آماده‌ی خواب بود. پرسیدم: کار آزمایش دادن تو دیگه تموم شده؟ مشتاقانه روی تخت نشست و گفت: آره به دکتر نشون دادم گفته مشکلی نیست فقط نمی‌دونم تو چرا امروز و فردا می‌کنی خوب بیا بریم تو هم‌آزمایشات رو بده آگه مشکلی بود زودتر برای درمان اقدام کنیم بابا دیگه سن و سالم داری می‌ره بالا از کشوی میز آرایش پوشه‌ی سبزرنگی را که پر از برگه‌های ریز و درشت بود بیرون آوردم و به سمتش گرفتم: ببین من قبلاً به بار همه‌ی این مراحل رو طی کردم آگه برات زحمتی نیست خودت بپوش و بیرون برو. پوشه‌ی سبزرنگ را از دستم گرفت نگاهش به من و نگاهش به پوشه‌ی سبزرنگ انداخت و گفت: چقدر هم زیادن برای چی این همه آزمایش داده بودی؟ پس به خاطر اینا بود که حاضر نشدی همراه من آزمایش‌ها رو بدی؟ من: آره دیگه گفتم برای چی دوباره کاری بشه ولی خیالت راحت هیچ مشکلی از طرف من نیست توج: خوب، پس ..... حرفش را قطع کردم: بهتره بخوابیم من فردا خیل‌ی سرم شلوغی تو هم باید اینا رو بپوشی دکتر توج:

نه، حالا نیم ساعت از تایم خوابمون کم بشه که طوری نمی‌شه؛ قبلاً هم توی مطب دکتر از این آزمایش‌ها حرف زده بودی چند بارم ازت پرسیدم و چیزی نگفتی الان بگو، چرا این همه آزمایش دادی؟

آخه برام عجیبه تو چرا بپوش این همه آزمایش داده باشی؟

مثل اینکه مجبور بودم پرده از رازم بردارم نفس عمیقی کشیدم: باشه، انگار وقتش رسیده که تو هم‌آزمونی بشی توج: هم‌آزمونی؟

قضیه چیه؟ و من خیلی خونسرد ماجرا را تعریف کردم

توج: مانده بود که چه بگویی دبه تته پته افتاده بود: یعنی می‌خواهی بگی مه‌رادی بچه‌ی تونی هست؟

من: کی همجین حرفی زده؟ من فقط گفتم اونو من به دنیا نیاوردم توج: آه خوب همون، چه فرقی داره؟ تو

..... تو چطور تونستی بچه‌ی یکی دیگه رو بزرگ کنی؟ من: یعنی چی توج! مه‌رادی عمر منه توج: اونوقت کسی

چیزی نمی دونه؟ من: هیچ کس تورج: آخه چطور ممکنه؟ خدا پڑمان رو بیامرزه ولی خیلی خودخواه بود من: تورج، دیگه هیچ وقت، هی چ وقت راجع به پڑمان اینطوری حرف نزن من خودم خواستم که با اون بمونم چون بدون اون زندگی برام معنی نداشت چون بچه رو با اون می خواستم خدا هم سببش رو جور کرد تو نمی دونی چه استرسی کشیدم تا میترا، زنی که مهرداد رو به دنیا آورده از تصمیمش منصرف نشه و مهرداد رو برای همیشه به ما بده تورج پوزخندی زدو گفت: واقعا که مسخره ست اونوقت مادر و پدر پڑمان هم نمی دونن که مهرداد بچه ی تو و پڑمان نیست؟ من: نه، نمی دونن هیچ کس نمی دونه اصلا چه اهمیتی داره؟ مگه مادر فقط اونیه که بچه رو می زاده؟ میترا حتی دلش نمی خواست مهرداد رو ببینه من ترو خشکش کردم من زحمتش رو کشیدم من تو ی مریضی و همه چی یز کنارش بودم بعد تو داری از چی حرف می زنی؟ تورج: من می دونم غزل، الان من هر چقدر هم که بگم تو نمی فهمی گوشت و پوست و خون چی ه؟ ب اید خودت یه دونه دنیا بیاری تا بفهمی! زهر خندی زد و گفتم: یه جوری حرف می زنی انگار تا حالا ده تا بچه زاییدی! ق یافه ی تورج در هم کشید ه شد و گفت: سارا نفس من بود. پرسیدم: مادرش چی؟ تورج: اونم جای خودش ولی غزل بچه ی خود آدم یه چیز دیگه ست به نظرم تو خیلی فداکاری کردی که با پڑمان موندی من: فداکاری کدومه؟ من عاشق پڑمان بودم بدون اون بچه رو می خواستم چ یکار؟ حالت تورج عوض شد و گفت: ولی الان داری زندگی می کنی! سرم را پایین انداختم و گفتم: ببخشید منظوری نداشتم تورج: تو چرا اینا رو زودتر نگفتی؟ من: چون لزومی نم ی دیدم مهرداد بچه ی منه مگه غیر از اینه؟ تورج زمزمه وار گفت: فقط ام یوارم اگه مشکلی هم هست زودتر رفع و رجوع بشه من: حالا کی می خواهی این پرونده رو بببری دکتر ببینه؟ تورج: همی ن فردا. ببینم، یعنی تو نمی ای؟ من: نه تورج، من از مطب زنان و زایمان متنفرم یک سال اس یر اینطور جاها بودم در ضمن گفتم که فردا سرم شلوغه خودت ببر تورج: اگه مشکلی بود..... من: مشکلی نیست، مطمئنم تورج: پس چرا؟..... من: نمی دونم

فردای آن روز خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم کل ید را در قفل چرخاندم و وارد شدم انتظار داشتم مثل همیشه مهرداد را ببینم اما ندیدمش فکر کردم شای د خواب باشد در اتاقش هم نبود صد ایش زدم جوابی نیامد ترس برم داشت یعنی هنوز از مدرسه برنگشته بود؟ سرویسش ه میشه سر ساعت م ی آوردش روزه ای که خانه بودم خودم ناهارش را می دادم اگر هم نبودم خودش می آمد و ناهارش را می خورد و بعد به درس ه ایش می رسید. راهروی کوتاه و باریک را تا پذیر ای طی کردم و تورج را آشفته و پ ریشان میان تلی از برگه و جواب آزمایش دیدم: سلام جوابم را نداد این وقت روز اینجا چیکار می کنی مگه نگفتی شب مراسم عروسی دارین؟ تورج، هر چی می کردم مهرداد رو نمی بینم،

کجاست؟ اون بچه ی بازیگوشی نیست نکنه براش اتفاقی افتاده؟ چرا حرف ن می زنی؟ مردم از نگرانی انگار صدایش از ته چاه در می آمد اما حرص داشت گفت: نگ ران مهرداد نباش امروز خودم رفتم مدرسه دنبالش بردمش خونه ی جواد حوصله اش رو نداشتم می خواستم تنها باشم من: یعنی چی که حوصله اش رو نداشتم؟ چ ی شده مگه؟ از جایش بلند شد چشمانش دو کاسه ی خون بود شبیه قاتل ین زنجیره ای شده بود.

وحشت سراپای وجودم را گرفت: چی شده تورج تو چرا اینطوری شدی؟ ناگهان مثل پلنگ زخمی به سمتم یورش آورد: ببینم تو منو احمق فرض کردی؟ مشکلی ندارم مشکلی ندارم منو مسخره کردی یا خودتو! اشاره ای به برگه های پخش شده روی زم ین کرد و گفت: اینا رو واسه من گذاشتی تویه پوشه می گی ببر به دکتر نشون بده میگی چند سال پیش آزم ایش دادم هیچ مشکلی ندارم من: خب آره هنوزم می گم مشکلی ندارم تورج: هه خانومو باش! خانوم محترم تو اصلا به ه یچ وجه نمیتونی بچه دار بشی تموم شد و رفت چهار سال آزرگار به پات صبر کردم چون دوستت داشتم چون برام ی ه عشقی بودی که جبر طبیعت باعث شد تا بهت برسیم یک سال آزرگار با بی م و ام ید شبم روز شد؛ نگو که خانوم منو سر کار گذاشته! غزل، این کارت چه معنی می ده؟ من احمق چرا نفهمیدم که تو داری منو بازی می دی؟ اون جواد نامرد رو بگو حالا که فهمیده خواهرش چه مشکلی داره راضی شده تو با من ازدواج کنی هه، اولش منو لایق تو نمی دونست سن کم تو بهونه کرد.....

من: صبر کن داری خیلی تند می ری! نه جواد نه هیچ کس دیگه از قضیه ی مهرداد خبر نداره بعدم تو چی داری می گی واسه ی خودت من هر چی که بود رو همون دیشب بهت گفتم الان چرا اراجیف می بافی؟ تورج: نه خیر خانوم محترم اشتباه به عرضتون رسوندن اونو که اراجیف می بافه من نیستم توپی که منو مچل خودت کردی من: بب ین تورج، یا درست حرف بزن ببینم چی می گی ا.....

تورج: یا چی؟ ها؟ یا چی؟ مثلا چیکار می کنی؟ بعدم از این واضح تر! دارم به زبون سلیس فارسی می گم: خانوم محترم، صبح این پرونده رو بردم گذاشتم رو میز دکتر، بهش می گم این آزمایش چند سال پ یش خانومه البته دکتر اون موقع بهش گفتن مشکلی نداره و سالمه حالا شمام یه نگاه بندازی ن پس علت بچه دار نشدن ما چ یه؟ دکتر چند بار پرونده تو نگاه کرد بالا و پ ایین کرد و گفت: بله، آزم ایش ها که دقیق و کامله ولی خانوم شما با این مشکلاتی که داره اصلا نمی تونه بچه دار بشه چرا بهم دروغ گفتی غزل، چرا؟ فکر می کنی حواسم بهت نبود که اون اوایل در حالی که عکس سه در چهار پژمان توی مشتته خوابت می بره؟ فکر می کنی نمی دونستم هنوز دلت با پژمانه فکر می کنی

نفهمیدم یه مرده رو به من ترجیح می دادی؟ پس چرا؟ تو که هم ون سال اول فهمیدی من عاشق بچه ام چرا با روانم بازی کردی؟ چرا لامصب؟

در حالی که دو طرف شانیه ام را گرفته بود و مرا به دیوار چسبانده بود گاه با عجز و گاه با حرص این جملات را بر زبان می راند. آخر خسته شد و ره ایم کرد و روی مبل ولو شد.

من که دیگر رمقی برایم نمانده بود در امتداد دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. تورج چه می گفت؟ پس حرف های پڑمان چه بود؟

تورج آرنجش را به زانو تکیه داد و گفت: تو که اینقدر ادعای می شد پڑمان رو دوست داشتی چطور حاضر شدی یه همچین دروغی در موردش بگی؟ هان؟ تورج ف ریاد می زد و من مبهوت بودم و دست هایم را روی گوشم گذاشتم: داد نزن تورج تو رو خدا داد نزن من بهت دروغ نگفتم هر چی که دیشب گفتم عین واقعیت بود

یه روز پڑمان اومد و به من گفت: مشکل از منه و نمی تونم بچه دار بشم گفت: تو سالمی گفت مشکل از منه چرا باور نمی کنی تورج؟

من به تو دروغ نگفتم خودمم نمی تونم این حرف ها رو که تو می زنی هضم کنم منم چند سال پیش یک ی بودم مثل خودت حتی بدتر از تو تمام وجودم در تب نداشتن بچه می سوخت دیشب که همه چیز رو برات گفتم. خوشت می یاد از نو بشنوی؟ چپ چپ نگاهم کرد. دیدم ف ایده ندارد اتوماتیک وار بلند شدم و برگه های آزمایش را که چند سال خودم هم نمی دانستم به چه علت نگاهشان داشته ام را جمع کردم و داخل پوشه ی سبز رنگ گذاشتم: امروز چند شنبه ست؟ تورج: چه می دونم، چهارشنبه من: خب، بلند شو تورج: کجا؟ من: باید ب ریم همون دکتری که چند سال پیش با پڑمان می رفت یم پیشش؛ البته من زیاد نمی رفتم اکثرا پڑمان جواب آزمایش ها رو می برد نشون دکتر می داد. آخرین بار هم هم ین دکتر آب پاکی رو رودست پڑمان ریخت تو هم که حرف من رو باور نمی کنی. و زمزمه کردم: و البته من هم حرف تو رو باور نمی کنم

تورج مثل یک بچه ی حرف گوش کن به دنبالم راه افتاد از خانه تا مطب آن دکتر حدود ۴۰ دقیقه راه بود فقط خدا خدا می کردم هنوز همانجا باشد.

مطب دکتر شلوغ بود هر چقدر به من شی اش اصرار کردم تا بگذارد دکتر را بینیم ف ایده نداشت و می گفت باید وقت قبلی داشته باشین . تورج عصبانی شد آمد چیزی بگوید نگذاشتم : باشه خانوم بینم ریض مارو بفرستین . منشی دیگر چی یزی نگفت . یک ساعت منتظر مان دی م تا بالاخره دلش به رحم آمد . با خودم گفتم : فقط خدا کنه که منو یادش بیاد . وارد اتاق دکترش دیم شناختمش خودش بود آن وقت ها عینک نمی زد اما الان عینکی شده بود کمی هم چاق تر روبه رویش نشستم و پرونده را روی میزش گذاشتم :

سلام خانوم دکتر ! عینکش را جا به جا کرد : سلام عزیزم ، این چیه نامه ی اعماله ؟ چقدر قطور ! لبخند کم رنگی زد و گفتم : خانوم دکتر ، منو نشناختین ؟ خب البته حق هم دارین قضیه مال ۱۰، ۱۲ سال پیشه دو دستش را روی میز گذاشت و خوب واکاوی ام کرد : بعد پرونده را باز کرد : عه ریض من بودی درسته ؟ پژمان طاهریان ؟ درست گفتم ؟ در حالی که از حافظه ی دکتر به وجد آمده بودم گفتم : بله ، چه خوب یادتونه دستانش را در هم قلاب کرد : خب ، بعضی مریضا هیچ وقت از یاد آدم نمی رن مخصوصا اون ای که به آدم درس زندگی م ی دن . اشاره ای به تورج کرد : آقا با شما چه نسبتی دارن ؟ گفتم : همسر هستن دکتر جا خورد : پس آقای طاهریان ؟ نگو که جدا شدی ن ! سرم را انداختم پایین : نه ، عمرشون رو دادن به شما دکتر : واقعا متاسفم ، مرد نازنینی بود . نمی دانم شاید ملاحظه ی تورج را کرده بود که دیگر ادامه نداد : خب ، دختر جون ، از دست من چه کاری بر می یاد ؟ اشاره ای به پرونده کردم و گفتم : خب چند سال پیش پژمان گفت :

شما آب پاکی رو روی دستش ریختین و گفتین اون بچه دار نمی شه پژمان م ی گفت :

من مشکلی ندارم و مشکل از خودشه اما امروز بعد از این همه سال اشاره ای به تورج کردم و ادامه دادم : همسر این پرونده رو به دکتر نشون داده و دکتر بهش گفته من به هیچ وجه نمی تونم بچه دار بشم و مشکلم جدیه تا الان هم درمانی براش نیست اگه اینطوریه پس اون حرف ه ای که شما به پژمان گفتید چی بود ؟

دکتر از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد و پرده را کمی عقب زد و گفت : از خودت نمی پرسی بعد از این همه سال چطور تو و پژمان توی ذهن من مون دید ؟ متعجب نگاهش کردم و او شروع به گفتن کرد : چند سال پیش وقتی شوهرت ..... نگاهی به تورج انداخت و گفت : ببخشید منظورم همسر سابقت بود آقای طاهریان ، بله ، می گفتم وقتی آخرین جواب آزمایش رو که همه چیز رو معلوم می کرد برام آورد من نگاهی به برگه انداختم و گفتم پسر جون بی خودی خودت رو اسیر ای ن دکتر و اون دکتر و این آزمایش و اون آزمایش نکن نه خودت رو اذیت کن نه خانومت رو اون ن می تونه

بچه دار بشه . پژمان گفت: آخه غزل عاشق بچه ست اگه بفهمه نمی تونه بچه دار بشه مطمئنم دق می کنه اون تاب و تحمل دلسوزی اینو اونو

نداره . پژمان پرونده اتو برداشت برد به چند تا دکتر دیگه نشون داد وقتی نا امید شد دوباره برگشت پی ش من و گفت : اون شاید بتونه با بچه نداشتن کنار بیاد ولی با بچه دار نشدن نمی تونه کنار بیاد . من بهش می گم مشکل از منه اگه یه وقت اومد اینجا شما هم همینو بهش ب گید شما هم بگ ید ا ایراد از پژمانه بگ ید ه یچ درمانی براش نیست هر جای دیگه هم که بره همین و بهش می گن . خانوم دکتر ، خیالش رو طوری راحت کنین که اگر اومد اینجا دیگه نخواد که جای دیگه بره هر چند من با روحیه ای که از غزل سراغ دارم مطمئنم که حرفم رو قبول می کنه اینا رو فقط برای اطمینان دل خودم گفتم . دکتر کمی مکث کرد و ادامه داد:

من مرد این مدلی خیلی کم دیدم ش اید کمتر از انگشت های دستم ، نه ، اصلا تا حالا ندیدم اون به معنای واقعی عاشق بود خدا رحمتش کنه ولی ای کاش همچین مردایی هیچ وقت نم یرن می دونی ما همه ی مذکرها رو مردی بینیم ولی واقعیت اینه که تعداد محدودی از این ها مردن ! ببینم دختر جون بعد از این همه سال تازه فهمیدی ؟ توج که کنارم ایستاده بود و تا الان ساکت بود پرس ید: یعنی واقعا نمی تونه بچه دار بشه ؟ دکتر: متاسفم . طبق قولی که به آق ای طاهریان دادم الان نباید چیزی می گفتم ولی اون دیگه توی این دنیا نیست بهتر دیدم که بدون ید و دوباره از من پرسید واقعا تا امروز نمی دونستی ؟ با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم : نه . از دکتر تشکر کردم و از مطب بیرون آمدم .

برای اولین بار توج از رفتاری که کرده بود پشیمان بود و عذر خواهی کرد: غزل ، منو ببخش اصلا فکرش رو هم نمی کردم . اما این عذر خواستن او بر ایم مهم نبود من به فکر بدبختی خودم بودم :آه پژمان تو با من چه کرده بودی ؟ با اینکه عاشقانه پژمان را دوست داشتم با اینکه پژمان خواسته ی قلبی ام بود اما وقتی که فهمیدم علت بچه دار نشدنمان تقصیر اوست جایی در اعماق ذهنم فکر می کردم چه لطف بزرگی در حقش می کنم ؛ جایی در اعماق ذهنم فکر می کردم خودش می داند عیب از اوست برای همین اینچ نین برای همه چیز کوتاه می آید برای هم ین روزی هزار بار می گ وید دوستت دارم برای همین با بهانه و بی بهانه کادو می خرد برای هم ین من زندگی اش هستم نفسش هستم قند و عسلش هستم . با خودم جایی در اعماق ذهنم، جایی که ح تی خودم هم صدایش را به زور می شنیدم فکر می کردم او می ترسد روزی مرا از دست بدهد برای همین قبول می کند که بچه ی دیگری را بزرگ کند برای همین به مهراد عشق می ورزد برای همین کاری می کند که آب در دلم تکان نخورد برای هم ین ..... برای همین ..... از خودم بدم آمده بود من چقدر

حقیر و پست بوده ام من با خودم در چه اندیش های بوده ام؟ او می دانست که من از ترحم بیزارم؛ عیب را خودش گردن گرفت که من آزار نبینم او می دانست که از پرس و جوی افراد فضول و بیکار عاصی ام قبول کرد کسی نفهمد مهاد را من به دنیا نیاورده ام یا به پای دلم راه آمد تا آب در دلم تکان نخورد چرا پژمان؟ چرا؟ با خودت نگفتی یه روز ممکن است من حقیقت را بفهمم؟ با خودت نگفتی ممکنه ظرفیت این حد از عشق رو نداشته باشم و قالب تهی کنم؟ ای خدا چرا من همین الان نمی میرم؟ اصلا چرا زنده ام؟ اصلا..... من چرا اینقدر پست و حقیرم؟ چطور توانستم قلبی را که روزی خانه ی پژمان بود حتی تصور کنم که می تواند خانه ی تورج باشد؟ تورج، این مرد عبوس از خود راضی چه کسی گفته همه ی مردها یکجورند؟ چه کسی گفته همه شان سر تا پا یک کرباسند؟ دلم می خواست دست مهاد را بگیرم و بروم جایی که هیچ کس مرا نشناسد که هیچ کس هوس نکند برای مهاد پدر پید کند. احساس می کردم تمام دردهای دنیا روی سرم ریخته فقط فهمیدم آخر رین پله ی ساختمان پزشکان را پشت سر گذاشتم و از در قهوه ای رنگ و بزرگ آن خارج شدم صدای تورج را شنیدم که گفت: تو همین جا صبر کن تا من برم ماشینی رو بیارم. اورفت و من نقش زمین شدم.

چشم که باز کردم خودم را روی تخت دیدم سرمی به دستم وصل بود تخت خودم نبود نگاهی به اطراف انداختم من در بیمارستان چه می کردم؟ پرستاری بالای سرم بود:

بالاخره به هوش اومدی! پرسیدم: من چرا اینجام؟ الان ساعت چنده؟ پرستار لبخندی زد و گفت: سه شبانه روز از وقتی آوردنت می گذره بدنت مثل کوره بود داغ داغ. دستش را روی پیشانی ام گذاشت: اما الان خوبی خدا رو شکر. نیمخیز شدم. پرستار گفت: چیکار می کنی؟ هنوز حالت سر جاش نیومده دراز بکش تا دکتر بیاد معاینه ات کنه.

بعد از مرخص شدنم و رسیدنم به خانه مهین و جواد خودشان را به بالینم رساندند و مهاد را هم که تا آن روز در خانه ی آن ها بود آوردند. مهاد حسابی دلتنگ شده بود و از کنارم تکان نمی خورد هر چند حال جسمی ام خوب شده بود اما از لحاظ روحی مشکل داشتم.

جواد کمی کنار تخت نشست و بعد خودش را به تورج رساند و با او مشغول صحبت شد.

مهین پرسید: تو که حالت خوب بود چی شد یهو؟ حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشتم عجیب دلتنگ پژمان بودم اشکم بی اجازه برای خودش راه باز کرد و جاری شد. مهین دوباره پرسید: نمی خواهی بگی چی شده؟ من: چیزی ن



یست سرما خوردم مهین اخم کرد: منو چی فرض کردی؟ آدم واسه یه سرما خوردگی سه روز تب می کنه و بی هوش می شه؟ خواستیم بیایم بیمارستان آقا تورج گفت: بیهوشی و نیای م بهتره. پرس یدم: زهره و زمانه می دونن؟ مهین: نه به اونا نگفت یم من: خوب کاری کردین، حوصله ندارم مهین: دختر، تکلیف دانشگاه و دانشجویات چ ی می شه؟ با کنای ه گفتم:

تورج خان زحمت کشیدن و اطلاع دادن حالم مساعد نیست

مهین گفت: نمی خوای حرف بزنی؟ جوابش را ندادم از جا بلند شد: باشه، من می رم برات سوپ پختم روی گازه مهرداد رو هم می برم. مهرداد خودش را به من چسباند: نه مامان نمی رم دس تی به سرش کش یدم: آره مهین مهرداد رو نبر دلم براش تنگ شده

بعد از رفتن مهین و جواد، مهرداد تمام مدت کنارم ماند و از دلتنگی همه اش خودش را در آغوشم جا می کرد. تورج کاسه ای سوپ پر کرد و برایم آورد: اگه چیز دیگه ای هم می خوری برات بگیرم تشکر کردم: نه، ممنون همین خوبه داشتم از مهرداد می پرس یدم: تو سوپ می خوری ای بگم بابا تورج چیزی برات بگ یره تورج اصلا نگذاشت حرفم تمام شود از اتاق بیرون رفت و تا آخر شب پ ایش را در اتاق نگذاشت. با جان نداشته به آشپزخانه رفتم و لقمه ای نان و پنیر و گردو برای مهرداد درست کردم می دانستم سوپ دوست ندارد. تورج رو به روی تلوزیون نشسته بود و شبکه ها را بالا و پ پایین می کرد و هیچ کدام دیدن آن یکی را به روی خود نیاورد یم.

مهرداد دیگه خواب آلود شده بود: مامان، من برم بخوابم؟ حالت خوبه؟ بوسیدمش:

آره قربونت برو بخواب

نیم ساعت بعد از اینکه مهرداد به اتاقش رفت تورج وارد شد: بهتری؟ رویم را سمت پنجره کردم: آره خوبم تورج: می خوام باهات حرف بزوم حوصله اش رو داری؟ نداشتم اما گفتم: دارم لبه ی تخت نشست: راستش غزل، من هنوز تو ی شوکم اصلا باورم نمی شه مهرداد بچه ی تون یست. با خود ان دیشیدم: یعنی الان تمام درد تورج ای ن بود که مهرداد را من به دنیا نیاوردم؟ نگذاشتم حرفش را تمام کند با حرص گفتم: کی گفته مهرداد بچه ی من ن یست؟ من فقط دنیاش نیاوردم همین! تورج: خب هم ین دیگه، چه فرقی می کنه چه حسن کچل چه کچل حسن! من: بی ن تورج، من اصلا منطقی تو رو نمی فهمم الان ای ن چه بحثیه که با من می کنی؟ از جای ش بلند شد و کمی قدم زد و

گفت : ببین غزل بذار حرف آخر رو اول بهت بگم . نشسته روی تخت نگاهش کردم تیر را رها کرد : ببین غزل ، من نمی‌تونم بچه‌ی یکی دیگه رو بزرگ کنم تا الان هم فکر می‌کردم اون واقعا پسرته با تمام بغضی که گلویم را می‌فشرد پرسیدم : مگه نیست ؟ صدایش کمی رفت بالا : نه ، نیست بلا فاصله پشیمان شد دست‌هاش را مقابل صورتش بالا آورد و گفت : منظوری نداشتم ، ببین غزل ، من نمی‌تونم درکت کنم دست خودم نیست ؛ نمی‌تونم..... با خشم پرسیدم : از من چی می‌خواهی ؟ این پا و آن پا کرد : مهاد رو بسپار به خانواده‌ی پڑمان یا ..... یا نمی‌دونم فقط من دیگه ه .....

خنده‌ای عصبی سر دادم و گفتم : تو هیچ با خودت فکر کردی چرا پڑمان به من نگفت عیب از منه؟ چرا عیبو خودش گردن گرفت؟ تورج : خب من که نمی‌گم تو برو حقیقت رو به اونا بگو این قضیه بی‌ن من و تو باقی می‌مونه کسی هم نمی‌فهمه با کنایه گفتم:

نهان کی ماند آن رازی / کزو سازند محفل‌ها

ببینم تورج یعنی تو می‌خواهی من مهاد رو از خودمون دور کنم فقط به خاطر اینکه فهمیدی من به دنیاش نیاردم بعد می‌خواهی به عمر تو سکوت مطلق با من زندگی کنی؟! اصلا درکت نمی‌کنم

پڑمان اینو فهمیده بود که من نداشتم بچه‌روش اید بتونم تحمل کنم اما بچه دار نشدن، ترحم ، دلسوزی رو نه . اما الان دیگه غزل ۱۰ سال پی ش نیستم دیگه این حرف‌ها برام مهم نیست من بچه‌می‌خواستم که خدا مهاد رو به من داد با وجود مهاد طعم مادری رو چشیدم من فقط به دنیاش نیاردم همین ؛ اینو هیچ وقت از یادت نره تورج : غزل ، من دوستت داشتم من : دوستم داشتی ؟ تورج : نه منظورم.....

کلافه شدم : ببین تورج ، الان که فهمیدی من بچه دار نمی‌شم می‌خواهی چیکار کنی ؟ تورج مستأصل شده بود: نمی‌دونم ، تو که می‌دونی من عاشق بچه‌ام بچه‌ای که از پوست و گوشت و خون خودم باشه من : آره میدونم منطقت رو از حفظم به خاطر همین پرسیدم که می‌خواهی چیکار کنی احساس می‌کردم که تورج خوب می‌داند که چه می‌خواهد اما شاید با خودش رو در بایستی داشت شایه از رفاقت با جواد شرم داشت شاید هم به سبک خودش واقعا مرا دوست داشت

که نمی‌توانست راحت خواسته‌اش را بر زبان بیاورد . بحث ما بدون نتیجه‌گی‌ری پایان یافت.

دو روز بعد حالم بهتر شد و سر کلاس ه ایم برگشتم . در خانه می دیدم که توج از مهاد فرار می کند فقط ن می توانستم بفهمم از بین رفتن یک نسبت خیالی چگونه اینطور او را برآشفته است.

حدود ۳۰ روز بعد اوایل زمستان بود و برف سنگینی جاده را سفید پوش کرده بود از دانشگاه به خانه برگشتم مهاد کنار بخاری دراز کشیده بود وتل ویز یون تماشا می کرد مرا که دید مثل همیشه ه دوان دوان به استقبال آمد و من هم بوسیدمش . مانتویم را که در آوردم گفتم: مامان ، بابا توج اومد خونه ! رفتم سمت آشپزخانه تا کتری را پر از آب کنم ادامه داد : چمدونش رو برداشت و همه ی وس ایلش رو گذاشت توش ماش ین ریش تراشش یکی دوتا ادکلنش و شونه و مسواکشم برداشت همه ی لباساشم برداشت. ش یر آب را بستم و متعجب به مهاد خیره شدم و او ادامه داد: همه ی وس ایلش رو برداشت بعد اومد سرم رو بوسید و گفتم : منو ببخش پسر م . پرس یدم : بابا کجا می ری ؟ جوابم رو نداد و فقط گفت واسه ی مامانت پسر خوبی باش ! مات مهاد شده بودم که ادامه داد: راستی مامان، یه نامه هم برای تو نوشت گذاشت اونجا و با انگشت اشاره طبقه ی بالایی کابینت سمت یخچال را نشان داد . پرسیدم : نگفتم کجا می ره ؟ مهاد شانه ای بالا انداخت : نه جوابمو نداد مامان، یه نارنگی می دی ؟ از ی خچال دو عدد نارنگی برداشتم شستم و با یک پ یش دستی به مهاد دادم . مهاد پرسید : مامان ، بابا توج دیگه نمی یاد

؟ متعجب نگاهش کردم این بچه از رفتار توج چه فهمیده بود؟ مهاد رفت و روبه روی تل ویز یون نشست من هم روی نوک پا ایستادم و نامه ی توج را از جایی که مهاد آدرس داده بود برداشتم صندلی را عقب کشیدم و پشت می ز آشپزخانه نشستم و نامه را باز کردم:

به نام خدا

نمی دانم از کجا و چگونه آغاز کنم چرا که شرم تمام وجودم را در بر گرفته هیچ گاه نتوانستم حرف دلم را واضح و روشن و آنگونه که از وجودم سر چشمه می گ یرد باز گو کنم نمی دانم چرا از گفتن سخنان نرم و محبت آمیز هم یشه خجول و شرمسار بوده ام اما حالا که قلم و کاغذ رابط بین من و تو شده اند ش اید بتوانم بار حرف دل را از روی زبانم بردارم و بر شانه ی قلم بیندازم شاید بتوانم از اعماق وجودم حرف دلم را بیرون بکشم : غزل جان، همان روز اول که چشمم تو را دید دلم تو را خواست از همان روز به دلم نشس تی اما اختلاف سنی

زیاد و شاید دست تق دیر مانع رسیدن من به تو شد قبلا هم گفته بودم درست ی ا غلط آدم ی نیستم که گوش به حرف دلم بسپارم وقتی دیدم نم ی شود گفتم خب نم ی شود ازدواج کردم اما به خودم نم ی توانستم دروغ بگ و یم دلم در گرو تو اسیر بود.

منصوره زن خوبی بود اما من دلم اسیر تو شده بود تمام سعی ام را می کردم به او وفادار باشم هر وقت هم که دلم یاد تو می افتاد عقلم را به پیکار با دلم می فرستادم و اغلب هم عقل پیروز می شد البته به ظاهر اما دل سرکشی می کرد گاه با خود می ان دیش یدم :

منصوره رفت تا من تاوان دل سرکشم را پس بدهم زبان نرم و دلجو که نداشتم حالا فکرش را بکن دلم را هم جای دیگر جا گذاشته باشم الحق هم پس دادم و سالیان زیاد ی نتوانستم به حرف عقل گوش کنم و زندگی جدیدی را از سر بگیرم البته منصوره و سارا تا زمانی که بودند برایشان کم نگذاشتم ولی عاقبت داغی شدند که بر دل نشستند .

برای اولین بار که آمدی در تالار کارکنی دلم را به صلابه کش یدم و گفتم غزل صاحب دارد و دیگر خواهر توست و باور کن که همینطور هم بود اما بعد از چند سال که دوباره آمدی وقتی فهمیدم همسرت دیگر ن یست باز دلم خودش را به درو دیوار کوب ید و سرکشی کرد دیگر خودم به عقلم اجازه ی دخالت ن می دادم با اینکه می دانستم بچه داری اما می گفتم مگر جز این است که مهرداد فرزند دلدارت است؟ اصلا دلم ن می خواست به این فکر کنم که تو هم دوستم داری یا نه بعد از این همه سال دلم دوباره دیوانه شده بود حتی وقتی که گفتم توقع عشق از تو نداشتم باشم دلم می خواست هر کاری انجام دهم تا تو آرام باشی نمی دانم تا چه حد موفق بوده ام از همان سال اول دوست داشتم در خانه بمانی و فرزندانمان را بزرگ کنی اما دیدم تو دلت چیز دیگری می خواهد صبر کردم تا تو به خواسته ات برسی اما از همان ماه های اول ، شاید هم همان روزهای اول به حق یقینی تلخ پی بردم اینکه تو مرده ی پژمان را به من ترجیح می دهی اینکه تو نه به واسطه ی علاقه بلکه برای داشتن سر پناه برای خلاصی از مشکلات مالی برای راحت شدن از فشار خانواده و اطراف یان با من ازدواج کردی این را از کابوس های شبانه ات فهمیدم وقتی که حتی در خواب و هنگام وحشت نام پژمان را صدا می زدی نمی توانستم به تو خرده بگ یرم به خود دلداری می دادم : پژمان که مرده و نیست ! نمی دانم ش اید تقاص بی مهری به منصوره را می دادم . تو شده بودی توریج ، من منصوره و پژمان غزل با این تفاوت که پژمان مرده بود اما منصوره می دانست که تو زنده ای و وجود داری آه که چه عذایی به منصوره داده بودم . راست است که می گ ویند دنیا دار مکافات است . غزل ، تمام این ها را گفتم که اگر روزی به حقیقتی پی بردی مرا مردی خود خواه نخوانی و بدانی من کسی بودم که همیشه با عقل و دلش در جدالی سخت گرفتار بود

من دلم بچه می خواهد خانواده می خواهد درست است اما آنقدرها هم بی رحم نیستم مهاد را بهانه ای کردم تا به کابوس هر شب تو پایان دهم تو دیگر به من احتیاجی نداری من از این شهر می روم . غزل را در گوشه ای از قلبم دفن می کنم شاید گوشه ای از این دنیا منصوره ای دیگر بیابم ش ای د به آرزویم برسم ش اید خانواده ای بزرگ تشکی ل دهم . تو قسمت من نبودی غزل ، من با جبر تو را در کنارم نگاه داشتم . اینبار هم اگر چه با تاخیر اما به حرف عقلم گوش می دهم و راحت می گذارم تا هم خودم پی سرنوشتم رفته باشم و هم تو به خوشبختی برسی تالار را واگذار کرده ام . این خانه هم بماند برای تو و مهادت .

غزل ع زیزم از طرف من از جواد هم عذر بخواه و خدا حافظی کن روی دیدن او را ندارم فقط ی ک چیز را بد ان این که من مجبور بودم بروم اینکه با ید می رفتم اینکه چاره ای نداشتم می روم چون با ید بروم تو را به خداوند بزرگ می سپارم .

نمی دانم با رفتنم همه چیز درست می شود ی انه اما تنها کاری که به نظرم صح یح است شاید همی ن باشد . بهتر است با فائزه حرف بزنی او کمکت خواهد کرد من خ ی لی بیشتر از توانم خرج کردم تا بتوانم احساسم را روی کاغذ بیاورم دیگر ر بیش از این نمی توانم قلمم گنجایش ندارد نم ی لغزد و این را بدان که گوشه ای از این دنیا ی بزرگ تورجی هست که روزی دلش برای غزلی لرزید و زندگی اش بر مبنای این لرزش شکل گرفت . کارهای جدایی را هم انجام داده ام فقط می ماند محضر و امضا

دوست دار همیشه گی ات

تورج .

نامه تمام شد بهت و حیرت سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود صاحب این دستخط ، کسی که این کلمات را روی کاغذ آورده بود تورج بود ؟ این مرد عبوس اخمو کسی که اگر رهایش می کردم نامم را هم بر زبان نم ی آورد ؟ کسی که فکر می کردم هیچ احساسی در وجودش وجود ندارد ؟ دو باره و سه باره نامه اش را خواندم . او می دانست که من هنوز دل در گرو پژمان دارم . آیا او روزی به یاد من زنی را خون به جگر کرده بود ؟ از چه حقیقتی حرف می زد ؟ مرد عبوسی که خوشحالی اش در لبخند محو گوشه ی لبش خلاصه می شد آی او هم احساس داشت ؟ با فائزه چه حرفی بزنی ؟ چه کمکی بخواهم ؟ حدودا یک سال و نیم پ یش یک روز خودش چهره در هم کشید و گفت : خوشم نمی یاد با خانواده

ی پژمان در تماس باشی گفتم: ولی ما فقط تلفنی صحبت می کنیم اونم فقط گاهی! با تحکم گفت: هم این که گفتم! از آن روز به بعد دیگر با فائزه ی ا حتی پروین حرف نزدیم دیگر تماس هم نگرفتند حالا با فائزه چه حرفی بزنی؟ اصلا توج چرا رفت؟ لبخند غمگینی گوشه ی لبم نقش بست و خودم جواب خودم را دادم: او دلش بچه می خواست آیا تو می توانستی به او فرزند ببخشی؟ ولی نامه اش چه رنگ و بوی ی داشت!

یعنی او واقعا دوستم داشت؟ دوست داشتن به سبک توج! نا خودآگاه این شعر فروغ در ذهنم تداعی شد: رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت /

راهی به جزگ ریز بر ایم نمانده بود این عشق آتشین

پر از درد بی امید در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفت م که داغ بوسه ی پر حسرت تو را با اشک های

دیده ز لب شستشود هم رفت م که ناتمام بمانم در

این سرود رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم رفت م

مگو مگو که چرا رفت ننگ بود عشق من و نیاز تو و

سوز و ساز ما از پرده ی خموشی و ظلمت چون نور

صبح بیرون فتاده بود به یکباره راز ما رفت م که گم

شوم چو یکی قطره اشک گرم در لای لای دامن

شبرنگ زندگی رفت م که در سیاهی یک گور بینشان

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی من از دو چشم

روشن و گریان گریختم از خنده های وحش ی توفان

گریختم از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گ ریختم ای سینه در حرارت

سوزان خود بسوز دیگر سراغ شعله ی آتش زمن

مگ یر می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم مرغی

شدم به کنج قفس بسته و اس یر روحی مشوشم که

شبی بی خبر زخ وی ش در دامن سکوت به تلخی

گ ریستم نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها دیدم

که لایق تو و عشق تو نیستم

با خودم زمزمه کردم: یعنی رفت؟ به هم ین سادگی؟ درست بود که من هنوز هم دلم اسیر پژمان بود اما با وجود توج کمتر غصه می خوردم ی ک جورهایی به وجودش عادت کرده بودم. یعنی بچه اینقدر بر ایش مهم بود؟ منظورش چه بود از اینکه به کابوس ه ای شبانه ام پایان دهد چگونه می خواست پ ایان دهد با رفتنش؟ نامه اش را تا زدم و بالای همان کابینتی گذاشتم که او گذاشته بود با خودم گفتم: به ای ن یکی هم عادت می کنی مثل مرگ عزیز و پژمان از پنجره بیرون را نگاه کردم آسمان تیره و تار بود و دانه های برف مثل نقل بر زمین می ریخت و جاده را سف ید پوش می کرد.

دو هفته از این قض یه گذشت هنوز ه یچ کدام از اعضا ی خانواده در جریان نبودند تا اینکه یکروز غروب مهی ن به دیدارم آمد خدا خدا می کردم از توج چیزی نپرسد؛ اما پرسید:

خب چه خبر؟ زن و شوهر هی چ پیداتون نیست هر چی هم منتظر شدم ازتون خبری نشد مثل اینکه حسابی خوش می گذره. چادرش را که از سر درآورد گرفتم و مشغول تا زدن شدم یک لحظه احساس کردم لبخند توج گوشه ی لبش نشست.

گفت م: مهین، توج رفت مهین: کجا؟ من: نمی دونم مهین: کی برمی گرده؟ من: فکر کنم هیچ وقت مهین: یع نی چه؟ من: یعنی رفت جداش دیم دستان مهی ن شل شد و کیفش افتاد: چی داری می گی؟ حالت خوبه؟ من: آره حالم خوبه، می گم رفت جداش دیم مهی ن: آخه چرا؟ شما که مشکلی نداشت ین دعواتون سر چی بود؟ من: دعوایی در کار نبود اصلا زیاد با هم حرف نمی زدیم که بخوایم دعوا کنیم مهین: پس چی؟

مگه می شه همینطوری الکی ! چرا به جواد نگفتی دمار از روزگارش در بیاره ؟ من: آخه مگه چیکار کرده بود که بخوام به جواد بگم ؟ مهین کلافه شد دستم را گرفت و رو به روی خودش روی زمی ن نشاند : درست حرف بزن بین من چی می گی ، دوست نداشت کار کنی ؟ من: نه مهین اصلا بحث این حرف ها نبود مهین : خب پس چی ؟ من : یه چیزایی هست که شماها نمی دونید ه یچ کس نمی دونه به وقتش بهتون می گم . چه باید می گفتم ؟ چطور بای د می گفتم دلیل رفتن توریج را ؟ دیگر نمی خواستم دروغ بگ و یم راست است که می گ ویند یک دروغ پشت سرش هزار تا دروغ دیگر می آورد انگار بزرگ شده بودم انگار دیگر نداشته ها بر ایم مهم نبود انگار دیگر حرف مردم و دلسوزی ه ایشان بر ایم اهم یتی نداشت انگار بزرگ شده بودم گفتم : مهین ، دیگه نمی خوام دروغ بگم پس بذار فعلا چی زی نگم و حرفی نزنم تا به وقتش مهین : آخه..... من: مهین ، تورو خدا آخه ماخه و اما و اگر نیا ر گفتم که می گم مهین : باشه ولی به من ن می گی ، بقیه رو می خوای چیکار کنی ؟

من: نمی دونم ، واقعا نمی دونم . بچه ها چیکار می کنن ؟ مرتضی مژگان ؟ مهین :

غزل ، حرف رو عوض نکن لطفا ، آخه من به جواد چی بگم ؟ من: هیچی ی ، چی می خوای بگی ؟ بذار به عهده ی خودم ؛ خودم همین روزا همه چیز رو می گم . مهین ول به کن نبود البته که به او حق می دادم شاید اگر من هم جای او بودم همه چیز بر ایم سوال برانگیز می شد ولی اصلا آمادگی برملا کردن رازی را که این همه سال با خودم حمل کرده بودم را نداشتم.

مهین کمی سر ج ایش جا به جا شد : باشه ، نگو ولی امشب که جواد اومد ، فکر نکنم بتونی به اون چی زی نگی! دستپاچه شدم : جواد؟ مهین : آره دیگه اصلا برای همین اومدم اینجا ! جواد گفت خیلی وقته ازتون خبری نیست گفت پیام دیدن ت هم واسه شامکمکت کنم یه چی ز ساده با هم درست کنیم هم بهت خبر بدم که شام با جواد اینجایی م من: با جواد؟ پس مژگان و مرتضی چی ؟ مهین : ای بابا ، بچه ها که بزرگ می شن پدر و مادر مستقل می شن مژگان گفت درستش زیاده مرتضی هم شب خونه ی دوستش می مونه . نمی دانستم چه بگ ویم یع نی واقعا وقتش رس یده بود که همه چی یز برملا شود؟ زمزمه کردم : مهین ، چیزی که می خوام بگم مربوط به مهراده فقط اینکه فعلا خودش نباید چی یزی بفهمه نه اینقدر کوچ یکه که این قضیه براش مهم نباشه نه اینقدر بزرگه که بتونه عمق ماجرا رو درک کنه . صورت مهین شبیه علامت سوال شده بود دلم ن می خواست کسی را که به گردنم حق مادری داشت اذیت کنم اما واقعا ن می دانستم که ب ای د چگونه به او همه چیز را بگو ی م مهین که مبهوت من شده بود گفت: داری دیوونه ام می ک نی باشه ، دیگه هیچی ازت ن می پرسم



گفت م: ببین، من فردا تو ی دانشگاه کلاس ندارم مهرداد که رفت مدرسه خودم می یام خونتون و همه چیز رو برات می گم الان واقعا می ترسم یه وقت صدامون رو بشنوه.

مهین از جا بلند شد و سمت چادرش رفت. من: کجا؟ مهین: خب، من می رم ما که با هم تعارف نداریم تو امشب حوصله ی مهمون نداری تازه جواد که بیاد ن می پرسه تورج کجاست؟ مطمئنم اونو دیگه نم ی تونی ببیچونی؛ خودش دیروز می گفت: هر چی با گوشی تورج تماس می گیرم جواب نمی ده. من می رم خونه ولی فردا صبح منتظرتم من: خب، به جواد چی می خوی بیگی؟ مهین: تو به اونش کاری نداشته باش. مهین رفت و من ماندم که چگونه موضوع را با او در میان بگذارم.

\* \* \* \* \*

روز بعد مهرداد را راهی مدرسه کردم و ۸ صبح از خانه خارج شدم و به سمت خانه ی مهین و جواد حرکت کردم سوز سرما زیاد بود و باران نم نم می بارید و آسمان کبود بود به جلوی در خانه ی مهین که رسیدم نگاهی به خانه ی بغلی انداختم خانه ای که روزی پروین

ساکنش بود و پژمان میهمانش. زنگ در را فشردم مهین در را برایم باز کرد من: سلام مهین: سلام غزل جون منتظرت بودم من: مزاحم که نیستم؟ مهین: این حرف ها چیه؟ مهرداد رو راهی کردی؟ من: آره، گفتم، تا ظهر به قدر کافی وقت داشته باش یم اینه که کله ی صبح مزاحمت شدم مهین: بیا تو خودتو لوس نکن حیا ط کوچک را طی کردیم و وارد خانه شدیم.

قبل از اینکه چیزی بپرسم مهین گفت: جواد که صبح زود رفت نونو ایی بچه هام که دانشگاهن حالا راحت، بدون اینکه منو دق بدی همه چیز رو تعریف کن. پرس یدم: دیروز به جواد چی گفتی؟ منو ببخش اومده بودی واسه شام واقعا شرمندت شدم م هین: ای بابا ای حرفا چیه؟ ما که این تعارفا رونداریم با هم به جواد گفتم حالت مساعد نبود گفتم غزل سرش شلوغ بود دروغ هم نگفتم واقعا حالت مساعد نبود من: چیزی نپرسید؟ مهین: نه خودشم خسته بود انگار از خدا می خواست اومدنمون کنسل بشه مهین این را گفت و خندید. کنار بخاری ایستاده بودم و گرما را به جان یخ زده ام تزریق می کردم مهین: تا تو گرم م یشی من برم یه چ ایی تازه دم برات بیارم قبل از اینکه چی زی بگی م او رفت به سمت آشپزخانه و دقیقه ای بعد با دو فنجان چای برگشت: صبحانه خوردی؟ من: آره بابا یا بش ین. سینی چای را روی میز گذاشت و روی یکی از مبل ها نشست: گرم شدی؟ من: آره مهین: خب بیا بشین

و تعریف کن رو به روی ش نشستم و شالم را باز کردم و پالتویم را در آوردم و گفتم : راستش ماجرا برمی گرده به دو سال بعد از ازدواجم با پژمان و بعد یکری ز و بدون وقفه همه چیز را برایش گفتم چشمان میهن به قدری گرد و گشت و شده بود که ترسیدم از حدقه در بیایند . چای در فنجان یخ زده بود و سر انگشتان من قن دیل بسته بود ساکت که شدم مهین پلک هم نمی زد پس از دقیقه ای به خودش آمد: یعنی واقعا پژمان مشکل رو گردن گرفته بود ؟ من: آره دیگه مهین : عجب روح بزرگی ! اونوقت خانواده اش هنوز نمی دونن ؟ من: نه ، من می دونم ولی تصمیم گرفتم به او نام بگم . حداقل اینه که اگر بفهمن مهرداد رو من به دنیا نیاوردم دست از سرمون برمی دارن و دیگه اصراری برای نگه داشتن مهرداد نمی کنن دیگه هر عید و تابستون تن و بدن منو نمی لرزونن تا همی ن الانشم اشتباه کردم با دید زودتری گفتم اصلا بذار همه بدونن ، چه اهمیتی داره ؟ مهم اینه که حال من و مهرداد کنار هم خوبه اصلا از اولش هم اشتباه کردم؛ اگه ای همه واسه پنهان موندن حقیقت اصرار نمی کردم و از خودم ضعف نشون نمی دادم پژمان هم مجبور نمی شد پا به پای من جلو بیاد اگه همه حق یقت روی دونستید تورج هم خودش رو الاف من نمی کرد ؛ بالاخره ۵ سال مدت کمی نیست تورج گفت روی نگاه کردن به جواد رو هم نداره . راستی ، ببینم مهین ، تو زن تورج روی شناختی ؟ منظورم منصوره ست

مهین آرنجش را روی زانویش تکیه داد و گفت: یکی دو بار بیشتر ندیدمش دوستی جواد و تورج دورادور بود رفت و آمد خانوادگی نداشتیم . چطور؟ من: هیچی همینجوری !

همه ای اینایی که بهت گفتم خودت به جواد بگو فقط دلم نمی خواد فعلا مهرداد چیزی بدونه ش ای دیه روز بزرگ تر که شد همه چیز رو به اونم گفتم راستش مهین ، می خواستم این راز رو با خودم به گور ببرم اما خب ، نشد

مهین : پس بگو چرا برای زایمان خبرمون نکردی پس بگو چرا اصلا مثل بقیه زائوها نبودی و..... ..... من: ولش کن مهین ، گذشته رو یادم ننداز مهین : آخه غزل هنوز توی شوکم و باورم نمی شه اگه زهره ای از زمانه از تورج پرسیدن چی می خوای بگی ؟ من:

هیچی ، حقیقتو دیگه دلم نمی خواد سنگینی هیچ راز و دروغی رو با خودم حمل کنم . مهین : مادر مهرداد ، اون چی شد ؟ من: یادت نره مادر مهرداد منم مهین : آخ ، ببخشید منظوری نداشتم ؛ خواستم بپرسم میترا ، میترا چی شد ؟ من: خودمم خیلی دلم می خواد بدونم ولی خبر ندارم ازشون . مهین سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد :

بچه وقت ی هست ، جز درد سر هیچی نداره وقتی کوچیکه و نوزاد یه جور ، بزرگ هم که میشه یه جور دیگه اما امان از وقتی که نباشه گفتم : نه مهین ، اینو نگو فقط یکی مثل من که چند سال رو در حسرت هم یه چیزای ی که تو م ی گی درد سر گذرونده می دو نه غم نداشتن فرزند چه غم و درد بزرگیه خدا رو شکر که مهرداد رو بهم داد البته فقط مهرداد نیست الان همه ی دانشجو هام، تک تکشون برام مثل بچه می مومن و دوستشون دارم وقتی از عاشق شدنشون از خوشی ها و غم ها شون با من حرف می زنن و م شورت می خوان نمی دونی چه حس خوبییه ! مه یه لبخندی گوشه ی لبش نقش بست و آرام زمزمه کرد: مامان فائقه ! زمزمه اش از گوشم دور نماند و گفتم : آره درست می گی مثل مامان فائقه ی تو منم همون قدر که اون عاشقانه شماها رو نگهداری کرد عاشق مهردادم. \*\*\*\*

چند روز بعد از دیدار من و مهی ن جواد با من تماس گرفت و اول صحت قضیه را پرسید و بعد کلی بد و ب پراه نثار توریج کرد و معذرت خواست که او را به زندگی ام آورده.

من هم گفتم : تو که دست و پام رو نبسته بودی؛ بالاخره خودم خواستم در ضمن اونم مرد بدی نبود و خی لی کمکم کرد به هر حال خوشحالم که رفت دنبال سرنوشتش . جواد گفت : بهت قول م ی دم که پیداش می کنم اون نب اید با تو یه همچین کاری می کرد .

گفتم : نه داداش این حرف رو زنن اون توی زندگی خیل ی درکم کرد و هوام رو داشت دوست ندارم اذیتش کنم در ثانی اصلا دلش نمی خواد که پیداش کنیم و باهامون رو در رو بشه جواد گفت: بله ، مگه روی ی هم براش مونده که بخواد باهامون رو در رو بشه .

خب ، من و توریج ی ه رفاقت چن دین و چند ساله با هم داشت یم اما ه یچ وقت ص میمیت آنچنانی در کار نبود ..... بی اختیار حرفش را ب ریدم و با خنده گفتم : اگه غیر از این بود بای د شک می کرد یم جواد پرسید : چرا ؟ گفتم : خب ، من شما رو خوب می شناسم کم حرف و آروم توریج رو هم خب ، دورادور باهاش برخورد داشتم ولی وقتی باهاش زندگی کردم بیشتر پ ی به شخصیتش بردم زیاد اهل رفاقت و اینجور چیزها نیست مثل خودت . اما خب ، پشت اون ظاهر عبوس اخمودل مهربونی وجود داشت که البته برای من قابل درک نبود جواد گفت : نمی دونم، ن می دونم چی بگم به هر حال من خودم رو توی این قضیه مقصر م ی دونم.

دو روز بعد ریحانه تماس گرفت سر کلاس بودم و یکی از اشعار مولانا را از متن و ی معنوی برای دانشجوها می خواندم و معنی می کردم و آرایه ها را می گفتم گوشه ام روی تریبون بود و به شدت می لرزید . رشته ی کلامم پاره شد دست

از ماژیک و تخته کشیدم و به سمت گوشی رفتم یکی از پسرها که بس یار شوخ و بذله گو بود گفت: استاد ، جواب بدین بلکم ما هم استراحت کنیم با دانشجوها دوست بودم و همه شان را مانند بچه هایم دوست داشتم لبخن دی به او که اسمش بهرام مولانا بود زدم و گفتم : حالا خوبه اسمت مولاناست پسر جون صدای انفجار خنده ی دانشجوها بلند شد . گوشی را روی ب یصدا گذاشتم و به درس ادامه دادم

کلاس که تمام شد سراغ گوشی رفتم ریحانه ۱۵ بار تماس گرفته بود

زمزمه کردم : خب دختر وقتی جواب ن می دم لابد کار دیگه ! آخه ۱۵ بار؟ شماره اش را گرفتم اولین بوق که خورد بعدش صدای ریحانه آمد: سلام خاله، کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟ با خونسردی گفتم: سر کلاس بودم خانوم! جلوا این دانشجوها که ه مینطوری هم دنبال سوژه ان چجوری جواب می دادم؟ ریحانه بی مقدمه گفت: الهی بم یرم برات خاله و بعد زد زیرگ ریه می توانستم حدس بزنم موضوع از چه قرار است تا آمدم چیزی بگ ویم زهره گوشی را از دستش گرفته بود و با حق هق گفت: خوب شد، خوب شد مادرم مرد و ن دید ته تغاریش چه سرنوشتی داره الهی بمیرم برات تو چطور این همه سال این درد رو تحمل کردی؟ خونسرد پرسیدم: زهره چی یزی شده؟ زهره هق هق گفت: کنان گفت:

نمی خواد قایم کنی جواد همه چیز رو گفته ای تورج نامرد چطور دلش اومد تنهات بذاره؟ صدای ریحانه را شنیدم که گفت: از اولش هم از این مرد یکه خوشم نمی یومد . گفتم:

زهره ، الان کلاس بعدی شروع می شه اگه خواستی عصر بی خونمون اونجا حرف می زنیم

. زهره گفت: باشه ، باشه پس عصری می یام خونتون و قبل از اینکه قطع کند گفتم:

فقط زهره فعلا نمی خوام مهرداد چیزی بدوننه لطفا رعایت کنین باشه ! اگه تون س تی زمانه رو هم بیار .

طرف های ساعت ۳ به خانه رسیدیم مهرداد ناهارش را خورده بود و غذای مراروی بخاری گذاشته بود تا گرم بماند می دانست روزهایی که زودتر به خانه می آیم دانشگاه ناهار نمی خورم مثل هم یشه به استقبال آمد و بعد از اینکه غرق بوسه ام کرد سراغ کار خودش رفت . سریع ناهارم را که ماکارونی از شام دیشب بود خوردم و ظرف ها را شستم. به مهرداد گفتم: پسر ، امروز قراره خاله زمانه و خاله زهره ب یان اینجا ازت می خوام توی اتاق خودت بمونی باشه پسر؟

مهراد: چشم مامان من: آقربونش درس ها تو بخون و تلوی زیون ببین ! مهراد: مامان تل ویزیون اتا قم خیل ی کوچیکه ! من: باشه چشم عوضش می کنم مهراد: یه ذره بزرگتر از تل ویزیون خودم باشه کافیه ! من: فقط یه ذره ؟ مهراد: آره من: قربونت برم، باشه، چشم مهراد: پس منم باشه چشم.

حدود یک ساعت بعد زهره و ریحانه آمدند بیست دقیقه بعد هم زمانه رسیده زهره مهراد را به خودش چسبانده بود و بی اختیار اشک می ریخت مهراد گفت: خاله ولم کن خفه شدم زمانه گفت: راست می گه بچه داری خفش می کنی ! زهره قبل از اینکه مهراد را از خودش جدا کند اشک هایش را پاک کرد مهراد: مامان، من می رم اتا قم. من: باشه، برو ع زیزم مهراد رفت و بعد از اینکه مطمئن شدم در اتا قش را بست روبه زهره و بقیه گفتم ببینید من می دونم چرا اوم دید اینجا بهتون هم حق می دم ولی بیا دید یه جوری حرف بزنینم که صدامون رو این بچه نشنوه ریحانه گفت: باشه خاله، خاطر جمع باش.

زمانه اول روبه زهره گفت: تو هم بسه دیگه چه خبرته ؟ هی گریه گریه رفته رفته که درک که رفته با اون قیافه ی اخمالوش آدم خوف می کرد مردیکه انگار ارث بابا و ننه اش رو از آدم طلب داشت. من با چشمان گشاد شده زمانه را می نگرستم همه ی این صفات را در مورد تورج به کار می برد ؟ پس چرا آن وقت ها می گفت اینقدر ناز نکن آخه کی می یاد سراغ یه زن بیوه که تازه یه بچه هم داره مرد به این خوبی سرسنگین با وقار. حالا اما ؟ زهره میان اشک ریزان گفت: تو فقط اینو می دونی که تورج رفته زمانه پرسید: مگه چیز دیگه ای هم هست ؟ زهره جواب داد: بله هست و شروع کرد میان اشک و آه موضوع بچه دار نشدن مرا مخفی کاری پڑمان را و به فرزند دای قبول کردن مهراد را با آهسته ت رین صدای ممکن توضیح داد. و چشمان زمانه هر لحظه گشادتر می شد.

ریحانه گفت: الهی بمیرم واسه دلت خاله ! اون وقت می گف تی: تو چون بچه داری و شلوغیاشون امونت رو ب ریده نمی تونی درک کنی من چی میگم من احمق نفهمیدم زمانه رو به من پرسید: زهره راست می گه غزل ؟ زهره با گریه گفت: وای عزیز خوب شد مردی و این روزا رو ندیدی زمانه رو به زهره گفت: آآآه یه دقیقه زیون به دندون بگیر زهره ! آهسته گفتم: آره، همش درسته. از دست زهره و ریحانه کلافه شده بودم گفتم: شماها چتونه؟ انگار اوم دید مراسم ختم واسه ی همین چیزا بود که دوست نداشتم کسی چیزی بفهمه دیگه!

بعد رو به ریحانه گفتم: ببین م، تو به غی راز به دنیا آوردن بچه هات واسشون چ یکار کردی که من واسه مهراد نکردم هان؟ یا هم یین خود تو زهره؟ یا تو زمانه؟ کمی روی مبل جابه جا شدم: خدا رو شکر که الان افکارم زمین تا آسمون با چند سال پیش فرق کرده راستش اصلا این اشک ریختن ها و آه و ناله هاتون رو درک نمی کنم در ضمن تورج مرد بدی

نبود درسته هیچ وقت ج ای تو ی قلبم باز نکرد هیچ وقت برام مثل پژمان نشد ولی آگه اون نبود ..... زمانه حرفم را کامل کرد : آره آگه اون نبود تو الان استاد دانشگاه نبود ی این خونه رو هم نداشت ی . ببینم غزل، یعنی تو واقعا به خاطر این چیزا زنش شد ی ؟ کلافه گفتم : آره ، آره خواهر من تو چه می دونی زندگی برای یه زن تنها که نه پدری داره نه مادری اونم با یه بچه بدون خونه و زندگی چقدر مصیبتیه من کم آورده بودم زمانه ! از یه طرف فکر و خیال پژمان ، خلا نبودش، فکر و خیال ، تنه ای و از همه بدتر فشار زندگی فکر می کنی کم چیزاییه؟

زمانه سرش را پایی ن انداخت و دیگر چی زی نگفت . پرسیدم : ببینم ، الان علاقه ی شماها به مهرداد تغیر کرد ؟ زهره : نه نه این چه حرفیه که می زنی ؟ من فقط ..... من فقط گفتم ..... حرفش را خودم ادامه دادم : می دونم چی می خوا ی بگی تو فقط غصه ی ناقص بودنم روم ی خوری زهره : نه به خدا غزل جان ، این چه حرفیه ؟ درسته خدا یه دری رو بسته اما عوضش مهرداد اونقدر بچه ی عاقل و فهمیده ای هست که جای همه چیز رو برات پر کرده . گفتم : راستش ت وی اون سالها تمام استرسم این بود که نکنه عیب از من باشه و بچه دار نشم می دونید تحمل حرف مردم و دلسوزیشون رو نداشتم اما الان می بینم که چقدر اون موقع احمق بودم و بچه گانه فکر می کردم الان اما خیالتون راحت من به غیر از پژمان تو ی زندگی یم هیچ چیز کم ندارم اما باید قضیه رو با خانواده ی پژمان هم در میون بذارم راستش فکر می کنم اگر اونا قضیه رو بفهمن دیگه دست از سر مهرداد بردارن وقتی بفهمن ما فقط مهرداد رو بزرگ کردیم دیگه دست از این شعارشون که مهرداد بوی پژمان رو می ده برم ی دارن .

زمانه فکری کرد و گفت : خوبه ، ولی فکر نمی کنی اینجوری یه دفعه طغیان می کنی مهرداد متوجه بشه ؟ به هر حال اون الان پسر بزرگیه

گفتم : چند روز پی ش پدر پژمان تماس گرفت و گفت : هفته ی بعد میاد تا مهرداد رو ببره هر چقدر گفتم الان هوا سرده وسط مدرسه ست حرف خودش رو زد و گفت : خانوم جون بی تاب ی می کنه و در ضمن هفته ی بعد دوشنبه تا پنجشنبه تعطیلاته و از ای ن حرف ها شنبه و یکشنبه رو هم نمی ره . آگه به من بود همون پشت تلفن همه چی زرو می گفتم اما هر کاری کردم نشد نتونستم . من که دیگه با این خانواده نسبت ی ندارم . طاقت دوری مهرداد رو ندارم بهشون می گم آگه واقعا خود مهرداد رو دوست داشته باشن و به عنوان نوه قبول داشته باشن که هیچ اگر هم نه و اونو فقط به واسطه ی نسبت خون یش با پژمان بخوان خب ، دیگه تکلیف معلوم می شه تصمیم گرفتم صبح دوشنبه خودم برم شمال مهرداد رو هم نمی برم می ذارم پیش مهین بمونه همه چیز رو بهشون می گم و ازشون خواهش می کنم مهرداد چیزی نفهمه تا به وقتش . ریحانه : البته آگه قبول کنن ! زمانه :

چرا نباید قبول کنی؟ ریحانه: خب شاید فکر کنی غزل این حرف ها رو از خودش در آورده واسه اینکه اونا دست از مهراد بکشند زمانه فکری کرد و رو به من گفت: بپراهم نمی گه غزل! مخصوصا با وجود اون پروانه فکر نکن به این راحتی دست از سرت برمی دارن زهره: آره، اصلا چه اشکالی داره مگه چند وقت یه بار می خوان بپرنش اونجا؟ من با نظر تو موافقم مهراد فعلا نباید چیزی بدونه؛ شما هم که الان دارین زندگی تون رو می کنید اصلا بذار دل اون پیر زن به وجود مهراد خوش باشه چی می شه مگه؟ فراموش نکن اون پیرزن دو تا بچش رو از دست داده حالا من کاری به اون ندارم تو خواهر منی مثل دو تا دخترام دوستت دارم به هر حال ۱۰، ۱۲ سال همه اینطوری فکر می کردن که مهراد بچه ی تو و پڑمانه چه تضمینی هست که اونا به همین سادگی حرف هات رو قبول کنن و ازت مدرک و آزمون ایش نخوانن این وسط خودت اذیت می شی. مستأصل شدم: آخه پس من چیکار کنم؟ آقا جون می خواد این هفته مهراد رو ببره لعنت به این تعطیلات اگه این همه تعطیل نبود آقا جون الان به سرش نمی زد مهراد رو با خودش ببره. زهره: بعدم تو بخوای یا نخوای نسبت با اونا از بین نمیره تو یه روزی عروسشون بودی ریحانه: مهراد بچه ی عاقلیه تا حالا ازش خواستی که قبول نکنه همراه آقا جون بره شمال؟ من:

راستش نه ریحانه: خب امتحان کن شاید اگه خودش نخواد که بره اونام کمتر پاپیچ بشن من: به هر حال اونم بچه ست اونجام که فضاش بازه کوچیکت رکه بود وابستگیش بیشتر بود به من؛ آقا جون و خانوم جون که اصرار می کردن می زد زیر گریه و اکثرا اونا تسلیمش می شدن ولی الان خب اونم بدش نمی یاد چند روزی رو با اونا بگذرونه به هر حال من دوباره با آقا جون تماس می گم و ازش می خوام که نیاد دنبال مهراد اگه قبول کرد که هیچ اگر نه کار رو یکسره می کنم مرگ یه بار شیون یه بار. زمانه پوفی کشید و گفت: باشه هر جور صلاح می دونی به آشپزخانه رفتم و با ظرف میوه برگشتم زهره و زمانه در حال پیچ پچ بودند که با دیدن من ساکت شدند ظرف م یوه را روی میز گذاشتم و پیش دستی ها را جلوی شان چیدم ریحانه: خاله، آقا توج این خونه رو در ازای مه ریه برات گذاشت؟ روی مبل سر جا یم نشستم و گفتم: راستش نمی دونم حرفی از مه ریه و این چیزا به من یون نیومد نه از طرف اون نه از طرف من تازه وقتی رفت فهمیدم چقدر دوستم داشت البته به سبک خودش. گفت ای ن خونه رو برات گذاشتم که آس ایشت تام ین باشه گفت: می دونم تو هیچ وقت عاشقانه دوستم نداستی و از روی جبر روزگار زخم شدی.

زمانه ابروی بالا انداخت و گفت: این طرز رفتار از اون بعید بود پرتقالی برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم: آره بعضی د بود راستش خودمم تا روزهای آخر که نامه اش رو خوندم اینجوری نشناخته بودمش ولی خب تو ی این دنیا ی به این بزرگی غیر ممکن وجود نداره مخصوصا در مورد خصلت آدم ها. البته من تصمیم یم گرفتم به محض اینکه یه ردی از توج پیدا کردم این خونه رو پیش بدم زمانه در حالی که سیبش را گاز می زد پرسید:

چرا مثلا؟ من: خب احساس می کنم اینجا حق من نیست من که دیگه زنش نیستم اون در قبال من وظیفه ای نداره زمانه: وا چه حرفا! بالاخره تو چند سال زنش بودی دیگه حق و حقوقی داری من: آره درسته ولی تو رج درست می گفت من از روی جبر زندگی زنش شدم زمانه: حالا هر چی! من: آخه الانم وضع یه م با چند سال پیش فرق کرده حقوقی که از دانشگاه می گیرم کفاف زندگیمون رو می ده زهره: به نظر منم حق با زمانه ست دیگر حوصله ی بحث درای ن مورد را نداشتم برای اینکه از این جو دور شویم گفتم: راستی، چند روز دیگه با چند تا از دانشجویهای دخترم یه دورهمی و شب شعر داریم اگه دوست دارین شما هم بیاین! هیچ کدام استقبال نکردند ادامه دادم: باشه هر جور صلاح می دونید مژگان که می یاد رایحه رو هم ن می دونم مهین هم استقبال نکرد به مهر و هم گفتم اونم خوشش ن یومد خیلی بی ذوقید زدن زنی رخنه رو به ریحانه پرسیدم: یعنی تو نمی یای ریحانه؟ ریحانه: نه خاله همین الانشم بچه ها پیش مادر شوهرم موندن زهره سرش را پایین انداخت و گفت: تازه خانوم یه تو راهی هم داره ریحانه با تشر گفت: مامان! زهره رو به من گفت: ببخشید غزل جون منظورش را فهمیدم شاید فکر می کرد از بچه دار نشدن خودم ناراحت شوم گفتم: وا، آبی من واسه چی ببخشم! ریحانه جون، حسابی عیال وار شدی و دیگه قید کار بیرون روزدی!

ریحانه خندید و گفت: آره دیگه من می دانم چرا ولی دیگر از خبر بچه دار شدن کسی حسرت را حس نمی کردم اصلا بر این معنی نداشتم با خودم گفتم این را بالاخره اطرافیان هم درک خواهند کرد.

دو، سه روز بعد در حال برگشت به خانه بودم که گوشی ام زنگ خورد شماره ی آقا جون بود مردد بودم که جواب دهم یا نه ترسیدم اگر جوابش را ندهم بی ای د.

سلام آقا جون \_ سلام دخترم خوب ی؟ مهاد خوبه؟ \_ ممنون به لطف شما شما خوبین؟ خانوم جون خوبه؟ پروی ن فائزه همه خوبین؟ \_ آره آقا جون مزاحم شدم بگم فعلا نمی تونم پیام دنبال مهاد ( نفس راحتی کشیدم ) سکوتم را که دیدی گفت: می دونم خوشحال شدی ولی نمی پرسی چرا؟ دستپاچه گفتم: نه نه ولی چرا؟ \_ توی حموم لیز خوردم بابا جان پام در رفته \_ ای وای خدا بد نده کمکی چی یزی می خواید؟ \_ خدا که بد نمی ده بابا جان تقصیر خودم بود ولی نه ممنون پر وین هست همین دیگه گفتم خبر بدم همون حرف تو شد باشه فعلا خدا حافظ \_ خدا حافظ . گوش ی را روبه رویم گرفتم و با لبخند نگاهش کردم پس فعلا قضیه ی مهاد منتفی شده بود آن ها از جدایی من و تو رج خبر نداشتمند و اگر نه مطمئنم از من می خواست که مهاد را به آنجا ببرم



پنج شنبه طبق قراری که با بچه ها داشتم برای ناهار آمدند مژگان و رایحه زودتر آمده بودند مژگان می گفت: عمه، من روم نمی شه خجالت می کشم آخه تا حالا اونا رو ندیدم رایحه گفت: بمیرم الهی تو و خجالت! گفتم: آشنا می شید ، خیل ی بچه های خوبین تارا و آسیه دختر خاله ان و با مهدیس تو ی همین دانشگاه آشنا شدن تارا و آسیه از شهرستان اومدن خانواده ی تارا راضی به درس خوندنش نبودن اونم تو ی تهران، اونم دانشگاه آزاد دیگه به اصرار آسیه و خانواده اش را ضی میشن نیلوفر از همین ورامین اومده راهش دوره ولی نه به اندازه ی تارا و آسیه مه دیس هم که بچه ی تهرانه . براشون از شماها تعریف کردم مژگان گفت: حالا خاله چرا فقط این چهار تا میان؟ بچه های دانشگاه آزاد اکثرا مال خود تهرانن و فعلا نیلوفر و تارا و آسیه از خانواده درون و مه دیس که دوست صمیمیشونه گفتم یه آخر هفته دور هم جمع باشی م . رایح ه گفت: خاله زحمت نکش، نمی خواد در موردشون توضیح بدی؛ این مژگان اونا رو نبلعه ، خجالت پیش کشش!

مژگان شاکی شد: حالا ببینا! ی ه بارم من خواستم سر به راه بشم تو نذار دختر عمه . مهرداد میوه های شسته را داخل ظرف چیده و گفت: خوبه مامان؟ قربان صدقه اش رفتم: آره قربونت برم الهی مژگان گفت: جمعمون حسابی زنونه ست آخه تو چی می گی این وسط فسقلی! رایحه مهرداد را به خودش چسباند: اذیت نکن بچه رو مژگان خندید: خدا رو چه دیدی ش ای داین آقا مهرداد همین امروز قسمتش رو از بین این چهار تا پیدا کرد و هر دو زدند زیر خنده مهرداد پرسید: مامان، قسمت چیه؟ گفتم: هیچی پسر، شوخی می کنن بعد با اخمی آمیخته به خنده گفتم: شعور یه چیز ذاتیه ربطی به دکتر رو غیر دکتر نداره! پاشید، پاشی د بچه رو اذیت نکنید مژگان پرسید: عمه، اینا قبلا هم اومده بودن اینجا؟ جواب دادم: تارا و آسیه آره، ولی نیلوفر و مه دیس بار اولشونه . نیم ساعت بعد بچه ها هم رسیدن تقریبا با مژگان هم سن و سال بودند و زود با هم اخت شدند مهرداد هم آمد و تک تک با همه سلام کرد و دست داد به نیلوفر که رسی د، نیلوفر او را به سمت خودش کشید و بوسید و دوباره نگاهش کرد مژگان با شیطنت چشمکی به رایحه زد و رو به من لب زد: عمه، قسمته ها! به زور لبخندم را کنترل کردم و دعوتشان کردم برای ناهار بعد از ناهار هر چقدر اصرار کردم ظرف ها را نشورند قبول نکردند و مه دیس و مژگان ظرف ها را شستند و بعد نشستیم و مشاعره را شروع کردیم و رایحه و مژگان هم هاج و واج نگاهمان می کردند . بعد از مشاعره رفتم ظرف میوه را بیاورم که مهرداد دنبالم راه افتاد پرسیدم: چیه پسر، چیزی می خوای؟ مهرداد آرام زیر گوشم گفت: مامان، اون دختره چرا همه اش یه جور ی نگاهم می کنه؟ با لبخند پرسیدم: کدوم مامان جان؟ گفت: اون که پیرهن خالدار پوشیده سرم را بلند کردم و از آشپزخانه نگاهی به رو به رو انداختم: آها، نیلوفر رو می گی عزیزم مهرداد نالید: آره پرسیدم: چجوری

نگاه می کنه؟ مهرداد اخم هایش در هم رفت: همش زل می زنه می خنده! یاد حرف رایحه افتادم خنده ام گرفت گفتم: نه مامان اشتباه می کنی.

ظرف می یوه را به همه تعارف کردم دقت که کردم دیدم مهرداد درست می گوید ن یلوفر از مهرداد چشم بر نمی داشت پرسیدم: نیلوفر جون چی زی شده؟ گفت: استاد ببخشید، منظوری نداشتم گفتم: نه عزیزم فقط این پسر من یه کم حساسه مژگان گفت: حالا دیدی عمه جون! از مهرداد بپرسش اید قبول کرد؟ بعد با لودگی قضیه را برای همه تعریف کرد و بچه ها زدند زیر خنده نیلوفر لبخند به لب گفت: استاد ببخشید ولی شباهت مهرداد جان با خاله ام خیلی زیاد و عجیب ه حتی بچه های خودش اینقدر شبیهش نیستن لبخند به لب گفتم: واقعا؟ گفت: آره، اتفاقا عکسش توی گوش یم هست می خواهید ببینید؟ خودتون متوجه می شید هر چند کیفیت دوربی ن گوش یم تق ریبافتضاحه کنجکاو شدم عکسی که نیلوفر می گفت را ببینم گوشی را از کیفش در آورد و رو به رو یم گرفت: اینم عکس خاله خانوم من بعد شروع کرد به حرف زدن: خودتون ببینید انگار صورتش کوچولو شده، شده مهرداد

بقیه هم آمدند تا عکس را ببینند دلم آشوب شد احساس می کردم تمام دیوارهای خانه فشارم می دهند صاحب عکس را می شناختم خودش بود میترا! کسی که مهرداد را به دنیا آورده بود خدا یا باورم نمی شود دست تقدیر دوباره پای میترا را به زندگی ام باز کرده بود نمی دانم چرا اما جایی ته قلبم آرزو داشتم دیگر هیچ وقت نامش را هم نشنوم و حالا.....

چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم.

چشم که باز کردم خودم را روی تخت دیدم

سرمی به دستم وصل بود مهرداد دستم را گرفته بود و به محض باز شدن چشمم دستم را ول کرد و به سمت در رفت: آجی مژگان مامانم چشماشو باز کرد مژگان سرا سیمه بالای سرم آمد: خدا رو شکر عمه به هوش اومدی نیم خی ز شدم که مژگان مانع شد: رایحه گفته تا ن یومده از جات تکون نخوری. دستم را به سرم گرفتم: رایحه کجاست؟ مژگان: رفته دارو خانه ی سرکوچه بی هوش که شدی هول کردیم؛ یه بار رفت برات سرم گرفت و بهت وصل کرد الانم رفت چند تا داروی تقویت ی بگیره. نگاهی به پنجره انداختم هوا تاریک بود: ساعت چنده؟ مژگان: ۶ غروب من: بچه ها کجان؟ مژگان: رایحه که سرم رو بهت وصل کردو گفت حالت خوبه خیالشون راحت شد و رفتن. مژگان لبه ی تخت نشست: یهو چی شد عمه؟ تو که حالت خوب بود دست مهرداد را که لبه ی دیگر تخت

نشسته بود و دستم را گرفته بود فشردم و لبخن دی به رویش زدم : خانوم دکتر نگفت مگه؟ مژگان : چرا ، گفت فشارت افتاده من : خب ، فشارم افتاده دیگه مژگان : عمه ، برات سوپ پختم من : ای بابا من که مریض نیستم مژگان : شبم پیشت می مونم من : مامانت نگران نشه! مژگان : نه بهش خبر دادم ولی رایحه فکر کنم نمونه من : خوب کاری می کنه بالاخره خونه زندگی داره مژگان : بله ، عین ما یکه و یالقوز نیست من : تو هم خونه و زندگی دار می شی و روجک حرص نخور همه چی به وقتش مژگان : خجالتم نده عمه من : برو ، تو و خجالت؟ خدایا م یترار کجای دلم بگذارم اگر هوس کند مهرداد را ببیند چه؟

هم دلم می خواست بدانم الان کجاست و چه می کند و اصلا چه در سر دارد و هم اینکه حتی دلم نمی خواست نامش را بشنوم آه پژمان ای کاش مرا هم با خودت برده بودی!

دوروز بعد تارا و آس یه و مهدیس و نیلوفر دوره ام کردند و از احوالم ج ویا شدند و من خیالشان را راحت کردم از نیلوفر خواستم که آخر کلاس بماند . او هم ماند پرسیدم : ببینم نیلو ، گفتی اون خانوم خالته؟ نیلوفر : بله استاد ، چی زی شده ؟ اون روز هم به محض دیدن عکسش از هوش رفتین ، م یشنا سیدش؟ بدون توجه به سوالش گفتم : می شه ازش برام بگی ؟ الان چ یکاری می کنه ؟ نیلوفر گفت : مادرم تعریف می کرد که توی دوران نامزدی با شوهرش دانیال اینجا توی تهران درس می خوندن خیلی هم به درس و پیشرفت علاقه داشت تمام هم و غمش ادامه تحصیلات تو یکی از کشورهای اروپایی بوده اما خب همون اول ازدواج بچه دار می شه خاله اصلا حوصله ی بچه داری نداشت و دلش می خواست بدون مزاحم به درس و مشقش برسه اما درست یک سال بعد دوباره بار دار میشه و دومی رو به دنیا میاره و بعد سومی مادرم تعریف می کرد که خاله میترا اون وقت ها افسردگی گرفته بود و به شوهرش می گه یا می ری و یه کاری می کنی که دیگه بچه دار نشیم یا تو بمون و بچه هات آقا دانیال هم که خیلی میترا رو دوست داشته حرفش رو قبول می کنه واگر نه فکر کنم خاله میترا الان یه مهد کودک بچه داشت با سه تا بچه ی قد و نیم قد با افسردگی که خاله گرفت دیگه قید درس و دانشگاه روزد و شد یه زن خانه دار خونه ی ما اون وقت ها کرمانشاه بود و با اینکه مادرم و مادر بزرگم به خاله خی لی کمک می کردن اما خاله از پسشون بر نمی یومد و روز به روز حالش بدتر می شد مادرم می گفت دانیال خیلی مرده که ای ن وضع رو تحمل می کنه و دم نمی زنه و به هر ساز میترا می رقصه هر مرد دیگه ای بود این وضع رو تحمل نمی کرد . می دونی استاد خالم زن عجیبیه راستش من تا حالا همچین زنی دوروبرم ندیدم باور می کنید هیچ مهری به بچه هاش نداشت فقط از روی وظیفه بود که نگهداریشون می کرد نه مهر مادری ی کی دو سال بعد از اینکه شوهرش رو فرستاد تا ع قیم بشه بدون اینکه به کسی

بگه رفت و خودش رو هم نازا کرد هر چند الان دیگه بچه ها از آب و گل در او مدن و خاله میترا دیگه مثل قبل کلافه و سر درگم نیست ولی کلا قید تمام بلند پروازی هاش روزد و شد یه زن خانه دار مادرم همیشه بهش می گفت الان جوونی حالت نیست چهار صبح دیگه که پی رشدی این بچه ها می شن عصای دستت . پرسیدم: الان چطوره خوبه ؟ نیلوفر: آره خوبه ولی زحمت سروکله زدن با بچه ها با آقا دانیاله . شای د باورتون نشه ولی با اینک ه ای ن بچه ها سنی ندارن و هنوز کوچیکن اما چنان هوای میترا رو دارن و ازش حساب می برن که نگو ما که این همه از مادرامون مهر و محبت دیدیم یه همچین حسی به مادرمون نداریم ولی استاد هی چ کدوم این سه تا بچه قدر مهرداد شبیه خاله میترا نیستن این عجب نیست که یه بچه ی غریبه که تا حالا هم ندی دیش اینقدر شبیهت باشه ؟ ! گفتم : خب چرا ، عجیبه نیلوفر گفت: دیروز دلم می خواست یه عکس از مهرداد جان بندازم و به خاله نشون بدم که حالتون بد شد و به کل فراموش کردم حالا ان شا... ی بار دیگه ! لبخند محزونی بر لبانم نقش بست

نیلوفر درست می گفت مهرداد عجیب شب یه میترا بود و هر چقدر هم که بزرگتر می شد این شباهت بیشتر می شد . ساکت شدم چیزی برای گفتن نداشتم . نیلوفر پرسید: استاد، شما خاله ی من رو می شناسید ؟ دستپاچه جواب دادم : نه نه چرا باید بشناسم ! نیلوفر با انگشت کوچکش گوشه ی چشمش را خاراند : همینجوری ، آخه سرگذشتش براتون جالب بود

گفتم : نه، خب ، نیست که می گی ش بیه مهراده ؛ عکسشم دیدم حق با توست خیلی شبیهن فقط همین ! ببخش وقتت رو گرفتم نیلوفر: نه استاد خواهش می کنم .

\*\*\*\*

اسفند ماه بود و همه در تکاپوی عید و مراسمش . چند ماهی می شد که تورج رفته بود نمی دانم چرا دلتنگش نبودم نمی دانم چرا جای خالیش اذیت نمی کرد نمی دانم چرا هنوز هم وقت ی که کمی سرم خلوت می شد یاد پڑمان و خاطره اش رها نمی کرد شاید تورج حق داشت من مرده ی پڑمان را به او ترجیح می دادم اما او مرد بدی نبود تورج مثل اکثر مرد هایی بود که می شناختم مغرور بود جذبه داشت به قول خودش در دل دوستم داشت اما عصبانی هم می شد دعوا هم می کرد قهر می کرد سخت می گرفت غر می زد او مثل بقیه ی مردها بود مثل جواد مثل ایرج ؛ ای ن پڑمان بود که با همه فرق داشت این پڑمان بود که مثل یک مادر از خود گذشته و مهربان بود مثل یک خواهر دلسوز مثل ی ک شوهر

عاشق مثل ی ک پدر حا می آه که چقدر دلتنگش بودم دلتنگم و با ه یچ کسم میل سخن نیست ت کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

عید هم آمد و آقا جون مهرداد را با خودش برد دیگر از عید بیزار بودم آقا جون دوم عید به خانه مان آمد یک ساعت بیشتر ننشست چیزی هم از تورج نپرسید من هم چیزی نگفتم مهرداد که رفت نشستم و ی ک دل سی رگ ریستم عید دیگر چه بود این را دیگر کدام خجسته دلی بنا نهاده بود؟ لعنت به این زندگی! آن عید کشدار را تنها بودم چون هر کس جایی رفته بود جواد و خانواده اش شیراز ایرج و مهر و اصفهان زمانه و زهره و خانواده هایشان هم مشهد هر چند هر کدامشان کلی برای همراه بردنم اصرار کردند اما نه دل و دماغش را داشتم و نه دلم میخواست سربارشان باشم خلاصه که غزل مانده بود و حوضش و یک دنیا دلتنگی

\*\*\*

چند ماه بعد او اسط تابستان جواد نانوایی را به شاگردش سپرده بود و خودش به مسافرت رفته بود این کار از جواد بعید بود؛ جواد با مهنی و بچه ها هم به زور به شیراز می رفت آن هم فقط به خاطر مهنی و مامان فائقه چه رسیده به اینکه بخواهد تنها به مسافرت برود آن هم این وقت از سال و در این گرمای تابستان.

مهنی می گفت چی زی نمی داند اما می دانستم که می داند و نمی خواهد بگوی دی ک روز که به خانه شان رفته بودم آنقدر به مهنی اصرار کردم که او هم کلافه شد. مزگان از آشپزخانه و با صدای بلند گفت: من بهت می گم عمه! مهنی تشر زد: مزگان! مزگان گفت: خب مامان بگو دیگه گناه داره! بعد هم گفت: عمه جون، بابام رفته پی تورج خان مهنی با اخم نگاهش کرد: مگه دستم بهت نرسه مزگان! پرسیدم: آخه برای چی؟ مهنی چشم از مزگان برداشت و رو به من گفت: جواد اصرار داشت به تو چیزی نگم راستش از وقتی فه مید تورج بی خدا حافظی رفت ه دل آشوب بود می گفت با اید پیداش کنم و حقش رو بگذارم کف دستش گفتم: آخه چه حق ی؟ من که از اون گله ای ندارم مهنی: چی بگم والا جواد رو که می شناسی می گفت باعث ازدواجشون من بودم همش خودش رو مقصر می دونست من: مگه می دونه تورج کجاست؟ مهنی: نه ولی یه حدس هایی می زد. حدس می زد یزد باشه آخه پدر تورج اصالتا یزدی بود اونم فعلا رفته اونجا می گفت احتمالا تورج اونجا تالار زده باشه خلاصه که الان چند روزه که اونجاست. با حرص گفتم: حالا من ول کردم آقا داداشمون ول نمی کنه آخه خب رفته دیگه من که مجبورش نکردم حالا جواد رفته چی بگه؟ چرا رفتی؟ خب چرا رو که من بهش گفته بودم. مهنی گفت: همین دیگه، تمام حرص جواد از این بود که

تورج حق نداشت ولت کنه و بره تمام حرفش این بود که خودش غلط کرده که خواسته بره . کلافه شدم : اصلا ولش کن ؛ به من چه من یه زمانی زن تورج بودم الان دیگه ن یست م جوادم رفته دنبال دوست قدیم یش مه یین : یعنی تو واقعا از رفتن تورج ناراحت ن یس تی ؟ من : شاید باورت نشه ولی وقتی احساسی در میون نباشه دلبستگی هم ایجاد ن می شه البته اینو نم ی شه انکار کرد که آدم گاه ی به یه وس یله هم عادت می کنه چه برسه به یه آدم ، که از قضا بد ی هم در حقت نکرده ولی خب اون بچه می خواست و یه خانواده ی شلوغ. من همون جور که یه زمانی به بودنش عادت کردم حلالم به نبودنش عادت کردم .

نمی دونم اگه دل جواد اینجوری آروم می گیره من دیگه حرفی ندارم.

یک هفته بعد از دیدار من و مهین غروب بود و مشغول درست کردن شام بودم مهرداد هوس کتلت کرده بود و من در تدارک آن بودم که زنگ خانه به صدا در آمد همینطور که پشت می ز آشپزخانه نشسته بودم گفتم : مهرداد جان مامان، ببین کیه ؟ مهرداد بدو بدو به سمت آیفون رفت و باش وق دکمه ی آیفون را فشرد پرس یدم : کی بود مامان جان ؟ مهرداد : دایی جواد و به سمت در ورودی رفت

با خودم زمزمه کردم : جواد ؟ جواد که مسافرت بود کی برگشته که مهین به من چیزی نگفته ؟ س ریع از جا بلند شدم و دست ه ایم را شستم من هم مثل مهرداد رفتم جلوی در .

جواد از در آسانسور خارج شد و مهرداد پ رید بغلش و بوسیدش .

من : سلام داداش جواد : سلام غزل جان من : مهی ن گفته بود رفت ی مسافرت کی برگشتی به سلامت ی ؟ دورو بر را نگاهی انداختم و پرس یدم : پس مهین و بچه ها ؟ جواد : اونا نیستن تنها اومدم این دفعه ی دومش بود که تنها می آمد تازگی ها جواد هم عجیب شده بود جواد : خب ، آبی خانوم اجازه م ی دی پیام داخل ؟ راست می گفت چهار چوب در را گرفته بودم : عه ببخشید داداش بفرما چهره اش خسته و گرفته بود به سمت سرویس رفت و دست و روی ش را شست آمد و روی یکی از مبل ها نشست سریع برایش چای گذاشتم جواد : بی ابشین نمی خواد چ یزی بیاری من : یه چایی بیارم معلومه حسابی خسته ای پس چرا مهین ن یومد ؟ جواد : راستش خونه نرفتم فقط تلفنی به مهین خبر دادم امروز برمی گردم هر کاری کردم نتونستم برم خونه با ید اول می یومدم اینجا ؛ مهین تلفنی بهم گفت که خبر داری کجا رفتم و برای چه کاری من : آره می دونم ، ولی آخه واقعا نیازی نبود . حالا پیداش کرد ی ؟

دیدیش؟ جواد: آره دیدمش من: خب؟ جواد: بیا بشین تا برات تعریف کنم آب جوش را در قوری ریختم و قوری را روی کتری گذاشتم شعله را کم کردم و رفتم روبه روی جواد نشستم نمی دانم چرا ولی هر چقدر می خواستم خودم را بی تفاوت نشان دهم نمی شد شاید می توانستم به جواد یا مهین بگویم دیدار جواد و تورج و اینکه چه حرف هایی بینشان رد و بدل شده برایم اهمی تی ندارد اما خودم را که نمی توانستم گول بزنم جواد کمی روی مبل لم داد و بعد نگاهی به مهرداد افتاد و گفت: بیا اینجا بینم دایی جون! مهرداد رفت و کنار جواد نشست جواد بوسیدش: ببینم، دایی اگه بهت بگم من با مامانت یه سری حرف بزرگونه دارم و تو نباید..... مهرداد پرید وسط حرف جواد: آره دایی جون می دونم من نباید بشنوم می رم اتاقم اونجا کارتون می بینم و بلند شد که برود جواد گونه اش را بوسید: آف رین پسر با فهم و شعور خودم یه جایزه پیشم داری چشم های مهرداد برقی زد و او هم گونه جواد را بوسید و رفت و در اتاقش را بست صدای تل ویزیون اتاقش که بلند شد جواد خیالش راحت شد: برات نمی گم که کجاها رو دنبالش گشتم و با چه بدبختی اونم بعد از چند روز پرس و جو پیدا شد فقط خوب ییش این بود که می دونستم شاید یزد رفته باشه همون جا هم پیدا شد. حدسم درست بود و اونجا م دی ری ت یه تالار رو به عهده داشت؛ مثل اینجا. اول که دیدمش علی رغم میلیم یه کشیده خواباندم تو صورتش. گفت: ع لیک سلام. گفتم: مردیکه، بی خبر گذاشتی رفتی تازه سلامم می خواهی! می دونی چند ماهه دارم بهت فکر می کنم؟ می دونی چند روزه در به در دنبالتم نالوطی! سرش رو انداخت پایین: حق داری جواد حق داری. ولی من مجبور بودم گفتم: مجبور بودی؟ چرا مثلاً؟ بچه می خواستی؟ خب مرد و مردونه طلاق می دادی واسه چی غیابی؟ چرا موش و گربه بازی در آوردی؟ باز سرش رو انداخت پایین: هم یین جا می خواهی باز خواستم کنی؟ جل و ی خدمه ی تالار؟ در حالی که خون خونم رو می خورد گفتم: باشه بریم توی ماشین من، اونجا حرف بزنیم راه افتادیم به سمت ماشین. سوار ماشینی شدیم. گفتم: تورج، فقط یه چیزی بگو که به این همه سال رفاقتمون شک نکنم اینم قبول کن که تو در حق خواهر من نامردی کردی! داد زد: نکردم فریاد زدم: د نامردی کردی لعنتی! یعنی اون همه ادعات می شد که دوستش داری و چه می دونم این خزعبلات همش کشک بود؟ تورج گفت: نه نبود گفتم: پس چی؟ ها؟ راستی الان چیکار می کنی خوشبختی؟ تورج عصبی شده بود گفت: آره، من دوسش داشتم، اصلاً به خاطر خودش بود که ولش کردم خندیدم، بلند و عصبی و همینطور که با کف دستم به فرمون ضربه می زدم گفتم: آها معنی دوست داشتن رو هم فهمی دیم. خوبه خی لی خوبه تورج گفت: جواد یه طرفه به قاضی نرو لطفاً. کف دستم رو روبه روش گرفتم و گفتم: باشه باشه تو بگو، تا من دو طرفه به قاضی برم خوبه؟ ولی بگو لعنتی!

سرش روانداخت پ این و با صدای خفه ای گفت : غزل دیگه به من احتیاجی نداشت ؛ اصلا از اولش دوستم نداشت . نگاه تن دی نثارش کردم و پرسیدم : یعنی تون می دونستی ؟ گفت: چرا ، می دونستم ، اون برای من یه عشق ق دیم ی بود یه..... با حرص پرسیدم :

یه چی ؟ ها؟ جون بکن لعنتی مع نی عشق رو هم فهم یدیم ! تورج عصبی شد و گفت: آه جواد می ذاری حرف بزنی ؟ با دست زدم روی دهنم: باشه ، بفرما ! ادامه داد: رفتن من به صلاح خودش بود . بعد من و من کرد و گفت: غزل از اون موقع به بعد نرفته شمال ؟ نرفته فائزه رو ببینه ؟ گفتم : نه نرفت یعنی فکر نمی کنم رفته باشه چطور؟ تورج گفت:

من ازش توی اون نامه خواستم بودم بره فائزه رو ببینه جواد، تعریف دیدارش با تورج را متوقف کرد و رو به من پرسید: آره غزل ؟ ازت خواسته بود بری فائزه رو ببینی ؟ فکر می کردی و جواب دادم : الان که می گی یاد م افتاد : آره یه چیز ای گفته بود ولی من هنوز به هیچ کدومشون نگفتم از تورج جدا شدم اونا نمی دونن فائزه رو هم که ندیدم اصلا اون موقع که با هم زندگی می کردی م خوشش نمی یومدم من با خانواده ی پڑمان در ارتباط باشم ؛ خودش ازم خواست دیگه با فائزه یا پروی ن تماس نداشته باشم . فائزه هر از چند گاهی تماس می گرفت که اونم دیگه قطع شد منم پی گ یر نشدم

حالا چی شده یاد فائزه افتاده ؟ جواد لبخند تلخی زد : نم ی دونم قسم حضرت عباسش رو باور کنم یا دم خرومش رو ! پرسیدم : چطور؟

گفت: تورج ازدواج کرده؛ همون جا توی یزد . جواد آهی کش ید و ادامه داد: ش ای د باورت نشه خانومش الان بار داره ! غمی مرموز بر اعماق قلبم چنگ می کشید . برخاستم . جواد پرس ید : کجا؟ جواب دادم: برم چ ای بیارم تا الان دیگ ه دم کشیده .

رفت م آشپزخانه دو دستم را بر لبه ی گاز گذاشتم و تا می توانستم فشار دادم . نمی دانم چه ام شده بود از دست که ناراحت بودم ؟ از تورج که فقط چند ماه بعد از جد ای رفت پ ی زندگی اش! اصلا کی وقت کرد ازدواج کند ؟ کی وقت کرد بچه دار شود؟ چگونه ادعای عشق می کرد که اولش به خاطر بچه رها یم کرد و بعد به یک سال نکشیده دیگری را جایگزین کرد ؟ عشق تورج هم مانند خودش بود ناشناخته ! تعریف نشده ! یا از جواد ، آیا او از مسافرت مستقیم به دیدنم آمده بود تا خبر سرو سامان گرفتن تورج را برایم بیاورد ؟



به خودم نهیب زدم چه ات شده غزل؟ اصلا من چرا از ازدواج تو رج به هم ریخته ام؟ اصلا به درک اصلا به من چه! روزی هزار نفر با هم ازدواج می کنند و بچه دار می شوند کک من هم نمی گرد تو رج هم یکی از آن هزار تا من چرا ناراحت شده ام؟!

صدای جواد بلند شد: غزل جان! آجی کجایی؟ قطره اشک سرتق را که خودش را به زور از گوشه ی چشمم انداخته بود پاک کردم بغض ناشناخته ام را فرو دادم و گفتم الان می یام و با سینی چای رفتم و روبه رویش نشستم: بفرما داداش سرد می شه! راستی من دارم واسه شام کتلت می پزم زنگ بزن مه یین و بچه هام بیان اینجا جواد: نه، خسته ام بای د برم. تو که فکر نمی کنی اومدم اینجا خبر ازدواج تو رج رو بهت بدم؟ در دل نالیدم: پس برای چه آمدی؟ که گفت: تو رج به من گفت: من فکر می کردم تا حالا غزل رفته و به فائزه سر زده یا باهاش حرف زده بعد با من ادامه داد: آخه می دونی چیه با تشر از پرسیدم: امروز چته تو رج؟ چرا رکو راست حرفت رو نمی زنی؟ من این همه آواره نشدم که پیام از تو منو من بشنوم تو رج گفت: راستش من از فائزه خواستم که دیگه دورو بر زندگی من و غزل پیداش نشه پرسیدم: چرا اونوقت: خب، خب، کلافه شدم: خب چی؟ جون بکن دیگه تو رج روش رو از من برگردوند و ادامه داد: یه روز فائزه باشد با شوهرش اومد تالار یه چ یزای می گفت از اون روز به بعد زندگی برام تیره و تار شد، سیاه شد. راستش نمی دونستم اگه غزل بفهمه چ یکار می کنه و چه تصمیم می گیری؟ تازه قرار بود یه بچه بیاد و زندگیمون رو گرم کنه حالا اما..... تصمیم گرفتم از دیدار با فائزه به غزل چی زی نگم و نگفتم

خیلی با خودم کلنجار رفتم و خودم رو قانع کردم که کاری که می کنم درسته که غزل الانحق منه. رو به جواد پرسیدم: مگه فائزه چی به تو رج گفته بود داداش؟ جواد آهی کشید و گفت: راستش نمی دونم چی باید بهت بگم، اصلا چطور باید بهت بگم از یزد تا اینجا با خودم کلی کلنجار رفتم صد بار خودم رو لعنت کردم که ای کاش اصلا نرفته بودم پیش تو رج، صد بار با خودم تکرار کردم که چطور بهت بگم؟ چطور بهت بگم که..... اما الان، الان نمی تونم، نه، از من بر نمی یاد. اصلا اشتباه کردم اومدم اینجا. جواد هیجان زده شده بود و علتش را نمی فهمیدم اشاره ای به چای کردم: داداش آروم باش چ ایت رو بخور سرد شد اصلا بذار ببرم عوضش کنم جواد: نه نمی خواد، همی ن خوبه. یک حبه قند برداشت و چای ش را نوشید. نا آرام و در فکر؛ حرکاتش برایم عجیب بود. فنجان خالی را در سینی گذاشت. پرسیدم: چی شده داداش؟

بی مقدمه گفت: غزل، خودم فردا می برمت شمال فائزه رو ببینی خودش همه چیز رو برات بگه . راستش رو بخوای خودم هم هنوز حرف های بی سرو ته تورج رو باور نکردم .

با تعجب پرسیدم : شمال ؟ فردا ؟ آخه برای چی ؟ اصلا فائزه چی رو باید به من بگه اصلا چرا خودت ن می گی ؟ نه داداش نمی شه اصلا تا بهم نگی من هیچ جا نمی یام .

جواد با تحکم گفت: ببین غزل ، همین که گفتم وس ایلت رو جمع کن فردا می یام دنبالت .

کلافه شدم و پرسیدم : داداش ، می خوای بگی چی شده ؟ اصلا من بعد از یک سال، یه کاره پاشم برم پ یش فائزه بگم چی ؟ ها ؟ جواد کلافه شد : آخه من چی بهت بگم دختر، چه جوری بگم که باور کنی وقتی خودمم هنوز باورم نشده .

مهربان شد و ادامه داد : آبی جون ، تو حرف منو گوش کن فردا بیا بریم ؛ قرارن یس ت که تو به اون چ یزی بگی ، فائزه می خواد حرف بزنه . پرسیدم : برای کسی مشکلی ، اتفاقی ، چیزی پیش اومده ؟ جواد: نه ، نه ، نه ، اصلا می دونی چیه ،هیچی نشده لعنت به من که اومدم اینجا . اصلا هوس کردم با خواهرم یه سر برم شمال، نمی شه ؟ من: چرا، می شه ولی آخه..... جواد:

دیگه ولی و امات واسه چیه ؟ اگه می خوای اصلا مهرداد رو نیار بذارش پیش مه یین .

من: نه اگه بخوام پیام که مهرداد رو هم می یارم خانوم جون و آقا جون ببیننش این همه راه رو دارم می یام هم اونوا خوشحال می شن هم مهرداد . می خواستم که باز هم به جواد اصرار کنم که هم یین جا بگ وید . اما دیگه حوصله اش را نداشتم . دیگه حادثه ای بدتر از مرگ پژمان و نبود پدر و مادرم که نبود ؛ هر چه می خواست باشد . حتما موضوع بر سر مال و منال دنیا بود . جواد به گردن من آنقدر حق داشت که نخواهم ب یش از این معذبتش کنم . دست از لجبازی کش یدم و دیگه چیزی نگفتم و اجازه دادم راحت باشد .

جواد : غزل جان ، منو ببخش قصد اذیت رو نداشتم . من: اذیت نشدم داداش ، دنیا همینه دیگه زخم و زخم و زخم . بعدم من دیگه ج ای واسه زخم خوردن از دن یا برام باقی نمونده ؛ دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست . هست ؟ جواد آمد چیزی بگ وید اما منصرف شد و به ج ایش گفت: من خیی لی خسته ام ب اید برم خونه به یه خواب عمیق احتیاج دارم سعی کن کارهات تا ظهر تموم شه که زودتر بیفتیم من: باشه چشم . و بعد رفت سراغ مهرداد و بوس یدش و خداحافظی کرد و رفت.

هر چند ذهنم مشغول بود اما نمی دانم چرا این مشغولیت برایم اهمیتی نداشت . جواد که رفت من هم به آشپزخانه آمدم و مشغول کارم شدم مواد بیشتری آماده کردم تا برای ناهار بین راه هم کتلت بماند . پشت می ز آشپزخانه نشسته

بودم و مواد کتلت را روز می دادم. صدا زدم: مهرداد، مهرداد جان؟ مهرداد بدو بدو آمد به آشپزخانه: بله مامان؟ گفتم: مهرداد جون فردا با دایی جواد می ریم شمال مهرداد پسر عاقلی بود می دانست زیاد دوست ندارم تنها آنجا بماند با اینکه از خبری که به او داده بودم خوشحال شد اما با آن بچگی سعی در مخفی کردن خوشحالی اش داشت پرس ی د: دوچرخه ام رو هم بیاریم؟ از جا بلند شدم روغن را در ماهیتابه ریختم و زیر گاز را روشن کردم: نه مامان جان قرار نیست بمونی کلاس زبان می ری مثلا! یکی دو روزه با هم می ریم و برم ی گردی م. مهرداد باشه ی کش داری گفت و دور شد. کتلت ها را دانه دانه در ماهیتابه می انداختم و به حرف های جواد فکر می کردم ته دلم برای توریج خوشحال بودم خوب شد که ازدواج کرد خوب شد که به آرزویش رسید نمی توانم انکار کنم تمام لحظه هایی را که با او زندگی می کردم دل در گرو او نداشتم حواسم پیش او نبوده است دلیل رفتنش نازایی من بوده یا هر چیز دیگر برای ش سبب خیر شد و به آرزویش رسید. توریج چه چیزی به جواد گفته بود که اینطور آشفته اش کرده بود و من برای شنیدنش ب اید از اینج ا تا شمال می رفتم؟ شاید باز هم داشتم خودم را گول می زدم شاید شنیده ها ی جواد برایم مهم بود حتما مهم بود که ذهنم را مشغول کرده بود.

وای خدایا آخر فردا بعد از این همه مدت بروم سراغ فائزه که چه بشود؟ برای شنیدن یک سری اراجیف! وای جواد از دست تو! مهین بیچاره چه کشیده از دستت! خب رک و راست حرفت را بزن الحق که رفاقت با توریج براننده ات است هر دو مثل همید. آن وقت او از دست من و من توریج کلافه شده بود خب خودش هم که همان اداها را درآورد. شام دو نفره مان را خوردیم و تلویزیون تماشا کردیم و مهرداد با ذوق خوابید من هم ساک کوچکی بستم و برای فردا آماده ش دیم.

فردای آن روز طرف های ظهر کارم تمام شد با جواد تماس گرفتم: جواد هم ن ییم ساعت بعد خودش را به خانه ام رساند سلام و احوال پرسید کردیم و سوار ماشین شدیم جواد گفت: انتظار داشتم کارات زودتر تموم بشه و خبر بدی؛ ولی عیب نداره همینم خوبه به شب نمی خوریم. نگاه ی به آسمان انداخت: از آسمون هم که آتیش می باره اینجا که اینجوری ه ببین اونجا چه خبره؟ اینجا حداقل اگر هم گرمه شرعی نیست و..... برای خودش حرف می زد. نمی دانم چرا با اینکه نمی خواستم ولی دلگیر بودم. وسط جاده ی پیچ در پیچ هراز رسیدیم. مهرداد خواب بود جواد پرسید: تو چرا اینقدر ساکتی؟ لبخندی زدم و جواب دادم: خب چی بگم؟ جواد همینطور که به رو به رویش زده بود گفت:

یعنی می خواهی بگی برات اهمیتی نداره که چرا این وقت سال داریم می ریم شمال؟ به روبه رو خیره شدم: اهمیت که داره ولی خب آگه می خواسی بگی همون د یروز که اومده بودی می گفستی اصرار الان من فایده ای نداره، داره؟ جواد جوابی نداد. من:

ای کاش مهین هم می یومد! جواد: اتفاقاً خواست که بیاد ولی من نداشتم؛ مهمونی که نمی ری م هر چقدر تعدادمون کمتر باشه بهتره! دلیلش قانعم کرد. هوا آنقدر گرم بود که نمی شد از ماشین پیاده شد. جواد ماشینی را گوشه ای نگه داشت و ساندویچ کتلت را همانجا در ماشین خوردیم و سیر که شدی م راه افتادیم حدود های ساعت ۵ بود که رسیدیم جواد می خواست که یک راست به خانه ی فائزه برویم قبول نکردم و از او خواستم که اول به خانه ی خانوم جون برویم هم مهراد خوشحال می شود هم آن ها او هم قبول کرد هوا گرم بود و به شدت شرعی زنگ در را فشردم ثانیه ای بعد صدای پروانه از بلندگوی آیفون به گوش رسید: کیه؟ کیه؟ نمی دانم چرا دهانم قفل شده بود و نمی توانستم جواب دهم چند سالی می شد که او را ندیده بودم و از این بابت خوشحال بودم شایه تقصیر خودم بود که الان سر زده آمده بودم به الطبع اگر خبر می دادم که می آیم پروانه خودش از اینجا می رفت راست است که می گویند دل به دل راه دارد او هم چشم دیدن مرا نداشت. وقتی جوابی نشنید آه کش داری گفت و گوشی آیفون را کوبید جواد از داخل ماشین گفت: چی شد؟ نبودن؟ خب بیا تو ماشین بشین من: چرا، هستن جواد: پس چرا در رو باز نکردن؟ من: آخه آخه پروانه جواب داد جواد: ای بابا! حتما تو هم جوابش رو ندادی و استا ببینم! بعد از ماشین پیاده شد و اینبار خودش زنگ در را فشرد نگاهی به من انداخت و گفت: از دست تو صدای پروانه دوباره آمد اینبار با حرص گفت: کیه؟ جواد گفت: سلام پروانه خانوم همیشه لطفا در رو باز کنید م اییم.

پروانه کلافه گفت: ای بابا، ما اییم کیه؟ جواد: عه ببخشید؛ جوادم برادر غزل لطف می کنید در رو باز کنید؟ پروانه بفرماید کش داری از سر کلافگی و بی میلی گفت و متعاقب آن در باز شد.

با قدم های آهسته سنگفرش حیاط را طی می کردم خانوم جون در چهارچوب در ایوان ظاهر شد پروانه هم کنار دستش ایستاده بود قدم هایم را تندتر کردم و کفش هایم را در ایوان در آوردم جواد هم ماشین را داخل حیاط آورد و با مهراد پیاده شدند. خانوم جون مهراد را که دیدی دل و دینش از کف رفت و پرواز کنان به سمتش آمد: ای قربون اون قد و بالات؛ مادر چه خوب کردی اومدی قربونت برم و غرق بوسه اش کرد و بعد پروانه هم حال و احوال نه

چندان گرمی با او کرد. آقا جون هم جلوی در آمد و حالو احوال کردیم و او هم مانند خانوم جون کلی قربان صدقه می‌مهراد رفت و خلاصه به داخل خانه رفتیم وقتی نشستیم پروانه با آن نگاه همیشه ه طلبکار براندازم کرد و گفت: مشتاق دیدار خیلی وقته هموندیدیم. حوصله اش را نداشتیم و به گفتن یک بله اکتفا کردم

آقا جون: دخترم، پس آقا تورج کجاست؟ چران یومد؟ خانوم جون با حرص و زاری لب استغفراللهی گفت و نگاه چپي به آقا جون انداخت

گفت م: جدا شدیم. آقا جون با بهت نگاه کرد خانوم جون ولی گل از گلش شکفته شد و با لبخندی که سعی در جمع کردنش داشت پرسید: چرا؟ پروانه پوزخندی زد و نگاه عاقل اندر سفیهي به من انداخت و گفت: خوب پرسیدن داره خانوم جون؟ منظورش را خوب گرفتم: چه کسی می‌تواند با تو کنار بیاید. این نظر همیشه پروانه در مورد من بود آقا جون گفت: پروانه جان بابا، برویه سری شربت خنک بیار گرما از تنشون در بیاد پروانه از جا بلند شد و رفت به سمت آشپزخانه آقا جون به جای پروانه شرمنده شده بود البته همیشه همین بود: ببخش دخترم. لبخندی زد م: یعنی: مشکلی نیست. خانوم جون با شعف نگاه می‌کرد و همینطور که مهراد را کنارش نشانده بود و به سرش دست می‌کشید خودش جواب چرای خودش را داد: چه اهمیتی داره واسه چی جدا شدی؛ مهم اینه که جدا شدی تو همیشه عروس این خونه ای! آقا جون با تشر گفت: حبیبه!

خانوم جون ساکت شد. جواد از جا بلند شد و رو به من گفت: ب ریم آجی؟ من هم از جا بلند شدم. خانوم جون: کجا؟ آقا جون: کجا با این عجله پروانه رفته شربت بیاره. بعد بلند صدا زد: پروانه بابا، دست بجنبون. ثانیه ای بعد پروانه با سینی شربت آمد و سینی را دور گرداند همان سرپال یوان شربت را برداشتیم و سرکشیدیم و تشکر کردیم. خانوم جون دوباره سوالش را تکرار کرد: نگفتی کجا می‌رین؟ خواستم چیزی بگ ویم که جواد پیش دستی کرد: این طرف ها کاری داشتی م یعنی من کار داشتم غزلم گفت حالا که تا اونجا می‌ری ما هم می‌یایم آقا جون و خانوم جون مهراد رو ببینن. حالا مهراد اینجا بمونه تا ما برگردیم آن سه نفر نگاه متعجبی به هم انداختند رو به مهراد گفتم: تو اینجا بمون تا ما برگردیم، باشه پسر؟ مهراد: چشم مامان خانوم جون: واسه شام ماهی می‌ذارم زود بیای د جواد: نه، دست شما درد نکنه ما کارمون طول می‌کشه خودتونو به زحمت نندازین خانوم جون: ای بابا پسر زحمت کدومه؟ تا ۱۲ شبم کارتون تموم نمی‌شه؟ تعارف نکن دیگه بعد از مدت ای عروسمو آوردی ببینم دیگه بهونه نیار ب رید به کارتون برسی د شام برگردید پیش ما. آقا جون: آره پسر، حتما برگردید اینجا خانوم بچه ها رم که نیارودی خودتم تعارف می‌کنی! جواد: آخه ..... آقا جون: آخه ماخه نداره الان زنگ می‌زنم سیاوش که او نام بیان

شام دور هم باشیم . پروانه : نه آقا جون ، من نمی تونم بمونم کار دارم . در دلم عروسی بر پا شد و به جواد گفتم : قبول کن دیگه سکوت جواد را که دیدم رو به آن ها گفتم : باشه می ی ایم . فقط خانوم جون ، ی ه چیز ساده بذارین که تو زحمت نیفتین .

\* \* \* \* \*

سر کوچه که رسیدی م به جواد گفتم : داداش ، خیلی وقته سر خاک پژمان نرفتم اول بریم آرامستان بعدا پ ی ش فائزه جواد : نه آجی نمی شه فعلا وقت نیست بعدم فائزه منتظره مگه خودت هم بین الان بهش خبر ندادی ؟ من : چرا ، ولی آخه جواد : دیگه آخه ماخه نداره ب اید زود ب ریم و برگردی م مگه به خانوم جون قول ندادی واسه شام ؟ من : چرا .

جواد : خب دیگه ، تازه صبح زود باید برگردی م تهران . من : حالا چرا این همه عجله ؟ همینطور که فرمان را می چرخاند نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت : مهمونی که نیومدم بعدم من روم نمی شه خونه ی مردم کنگر بخورم و لنگر بندازم . سرم را انداختم پایین می دانستم حق با جواد است ولی آخر چه کاری بود که به خاطر شنیدن چهار تا حرف هزاران متر راه را طی کرده بودیم . اصلا تلفنی نمی شد حرف زد ؟ همچنان حرصم از جواد را در دلم پنهان کردم . به خانه ی فائزه رسیدیم کلافه و عصبی بودم .

خودش در را به رویمان باز کرد در این مدت عینکی شده بود . سلام و احوال پرسید گرمی کرد و بعد دور و برش را نگاهی انداخت و ما را به داخل راهنمایی کرد خانه اش تغییری نکرده بود خودش تنها بود و شوهرش مثل آن وقت ها مغازه بود . من و جواد روی کاناپه ی سه نفره نشستیم فائزه : خیلی خی لی خوش اومدین . آقا جواد چرا خانوم بچه ها رو نیاوردین ؟ جواد : راستش برای کاری اومدیم در حقیقت برای صحبت کردن با شما .

فائزه به حالت سوالی اخمی کرد و پرسید : صحبت با من بعد از این همه سال ؟ جواد :

حالا عرض می کنم خدمتتون فائزه دوباره رویش را به من کرد و پرسید : غزل جان مهرداد و آقا تورج کجان ؟

کمی جا به جا شدم : مهرداد مونده پ یش خانوم جون و آقا جون آخه داداشم عجله داره فردا بای د برگردیم اینه که گفتم مهرداد امشب اونجا بمونه . دوباره پرسید پس آقا تورج ؟ گفت م : جدا شدیم . فائزه جا خورد عینکش را جابه جا کرد و پرسید : چرا ؟ جواد : راستش قضیه ی جدایی اینا مفصله و مثنوی هفتاد من اما مهم اینه که جدا شدن . فائزه عینکش را در آورد برگی دستمال کاغذی برداشت تمیزش کرد و دوباره آن را بر چشم گذاشت صورتش حالت خاصی پیدا

کرده بود که نمی فهمیدم . فائزه از جا بلند شد . جواد: لطفا بنشینید خانوم . فائزه : می رم چایی چیزی بیارم تازه از راه اوم دید جواد : قبل از اینکه بیای م اینجا منزل آقاتون بود یم و خانوم جون زحمت کشیدن . شما بنشین ید باهاتون حرف دارم . فائزه نشست و جواد بی درنگ گفت : راستش قرض از مزاحمت اینکه.....والا نمی دونم از کجا بگم و چی با ید بگم . کلافه شده بودم جواد چرا اینطوری شده بود! فائزه گفت: اگر اشتباه نکنم فکر کنم بدونم شما برای چی اوم د ید اینجا نگاهم هاچ و واج بی ن آن دو می گشت . جواد: من..... راستش من ..... توج یه چیزایی گفت از ملاقاتش با شما . در مغزم زنگ ی نواخته شد : ملاقات توج و فائزه ؟ توج یه چیزای ی می گفت که باورش برام سخت بود چطور می تونستم چیزی رو که خودم باور نکردم برای غزل توضیح بدم . فائزه اشک م ی ریخت عینکش را برداشت و نم چشمش را با دستمال گرفت کلافه شده بودم ای بابا این ها چرا همج ین می کردند ؟ فائزه رو به جواد گفت چرا آقا جواد ؟ تو ی ای ن دنیا غیر ممکن وجود نداره و بعد رو به من شروع کرد : حدود یک سال و نیم پیش یه روز صبح که مشغول نظافت خونه بودم تلفن خونه زنگ خورد گوشی رو برداشتم هر چقدر الو الو کردم صدایی نیومد گوشی رو گذاشتم دوباره زنگ خورد دو باره گوشی رو برداشتم دو سه بار گفتم بفرمائید باز صدایی نیومد داشتم ناامید می شدم که ی ه صدای مردونه گفت : سلام گفتم : سلام بفرم ایید ؟ صدا گفت: نشناختی ؟ تعجب کرده بودم : نه ببخشید شما ؟ زهر خندش رو از پشت تلفن هم می شد حس کرد . دو باره پرس یدم : ببخشید شما ؟ گفت: یعنی صدام رو هم فراموش کردی ؟ پژمانم آجی با لکنت گفتم:

پ پژمان؟ آقا تو رو خدا اذیت نکن برادر من چند سال پیش جوونمرگ شد هیچ خوبیت نداره الان داری با احساسات من بازی می کنی . بدون مکث گفت: آجی به خدا خودمم من زنده ام نمردم عصبانی شدم و گفتم: آقا اگه دست از این مسخره بازی برنداری قطع می کنم گفت : نه نه شوخی کدومه آب جی و شروع کرد به نشونی دادن : یادته با غزل و آقا جون اومد یم خونتون یادته غزل کادو برات گرفته بود یادته وقتی طلعت خانوم تو ی بیمارستان بود من و غزل و آقا جون اومد یم و تو رو اونجا دی دیم یادته ..... یادته ..... یادته

بازم شک داری جواب ندادم دوباره گفت : اگه منو ببینی باورت می شه ؟ باز هم سکوت کردم نه از سر اذیت ، اصلا نمی تونستم حرف بزنم گفت : الو گوشی دستته؟ اگه قطع نشده جواب بده ! نالیدم : نه ، قطع نشده . گفت : یه ورق و خودکار بیار آدرس رو بنویس تا یکی دو ساعت دیگه بیا منتظرتم . اون گفت و من در بهت و حیرت یادداشت کردم .

قسمم داد از تماسش با کسی صحبت نکنم . و تنها برم به اون آدرس . جایی که گفته بود از شهر خیلی فاصله داشت نمی دونم چرا اونجا قرار گذاشته بود منم نتونستم اعتراض کنم . یعنی اونقدر مسخ شده بودم که اصلا توان اعتراض نداشتم کار خونه رو ول کردم و پیامک دادم به گوشی فرامرز که جایی کار دارم و اگه دیر کردم و تا ظهر نیومدم نگران نشه بعدم گوشی رو خاموش کردم و با تلفن خونه از آژانس درخواست ماشین کردم . محل قرارمون یه کافه بود بیرون از شهر، اصلا نمی فهم یدم دارم چیکار می کنم با اینکه فکر می کردم این یه شوخی مسخره از طرف یه آدم بیمار باشه ، با اون حال خودم رو سر اون قرار رسوندم دنبال م یزی که اون گفته بود گشتم و خلاصه پیدا ش کردم . میز دوم کنار در یه آقای که کلاه سرش بود با یه کت قهوه ای پشت به من نشسته بود . دست هام می لرزید و پاهام راه نمی رفت اما خلاصه خودم رو سر اون م یز رسوندم با صدای لرزون پرسیدم :

ببخشید شما با من تماس گرفته بودین ؟ اون آقا به طرف من برگشت و من از چیزی که می دیدم متحیر بودم و سر جام میخکوب شدم . خودش بود پڑمان . درسته که چهره اش تغییر کرده بود ولی خودش بود درسته زمان خواهر برادری و با هم بودن ما کوتاه بود ولی مگه می شه اون چهره رو فراموش کرد ..... فائزه به اینج اکه رسید با تمام توانم فریاد زدم : بسه دیگه اینا چیه داری می گی !؟

رو کردم به جواد : واسه شنیدن این چیزا منو تا اینجا کشون دی ؟ از گفتن این همه دروغ چی عایدتون می شه ؟ چرا می خو این با روح و روان من بازی کنین ؟ جواد تشر زد: بشین غزل ، خواهشا احساساتی نشو این حرف ها دروغ نیست حقیقت محضه بشین و صبور باش بذار فائزه خانوم حرفش رو بزنه ! نالیدم : یعنی چی ؟ یعنی می خواد بدبگ ید پڑمان نمرده ؟ زنده ست ؟ پس اون جنازه ؟ اون قبر ؟ فائزه آرام گفت: صبر کن همه رو برات می گم . بعد از جا بلند شد و به سمتم آمد دو طرف شانه ام را گرفت و آرام مرا روی مبل نشاند و زمزمه کرد : بشین و آرام باش الان ب رمی گردم . به سمت آشپزخانه رفت و با لیوانی آب قند برگشت همینطور که با قاشق آب قند را هم می زد آن را به سمتم گرفت و گفت : بخور ع زیزم ! با بی میلی گفتم : نه نمی خورم دو باره گفت: بخور برات خوبه بعد رو به جواد گفت : نداشتین چایی چ یزی بیارم لااقل از این میوه ها بخورید و اشاره ای به ظرف م یوه که روی میز قرار داشت کرد . جواد تشکر کرد و گفت ادامه ب دید لطفا و فائزه سر جایش نشست و ادامه داد: حقیقت رو نمی تونستم انکار کنم حقیقتی که اگر چه باور ناپذیر بود اما شیرین بود مثل عسل . سر جا یم خشک شده بودم پڑمان چند قدمی جلو اومد صورتم رو توی دستاش قاب گرفت دوباره نگاهم کرد و بعد در آغوشم کش ید . دیگه مطمئن بودم خودشه بعد از حدود ۲۰ دقیقه که



به آغوش و گریه ختم شد نشس تیم جای خلوتی بود و اکثر م یزها خالی بود مخصوصا اون وقت روز، ولی همون دو سه تا میزی هم که پر بود خیره نگاهمون می کردن اصلا انگار تمام ماجراهای مربوط به مرگش از ذهنم پاک شده بود انگار همه چیزیه کابوس وحشتناک بود. خب مگه آدم می تونه در مورد خوابی که دیده ک سی رو بازخواست کنه ! دستش رو گرفته بودم و خیره نگاهش می کردم که بالاخره خودش به حرف اومد : نم ی پرسی این همه سال کجا بودم ؟ اشکم رو پاک کردم و گفتم : مهم اینه که الان اینجایی مهم اینه که از اون کابوس بیدار شدم . اشک هایش رو پاک کرد و گفت : چقدر خوشحالم که تو هم خواهرمی چقدر خوبه که الان اینجایی راستش می خواستم مستقیم برم تهران سراغ غزل یا اینکه برم سراغ آقا جون و خانوم جون اما نتونستم به پروانه که می گفتم با ید الان کل شهر با خبر می بودن با پروین هم نمی تونستم حرف بزوم مطمئن بودم نمی تونه خودش رو کنترل کنه چقدر خوبه که تو هستی حالا برام از خانوم جون و آقا جون بگو اصلا چ یکار می کردن تو این مدت ؟ گفتم:

خانوم جون و آقا جون وقتی فهمیدن که تو مردی واقعا شکستن مخصوصا خانوم جون ، حالا آقا جون بیشتر توی خودش می ریخت اما خانوم جون داغون شده بود تا یه مدت هم با آقا جون حرف نمی زد و اونو مقصر می دونست بعد خندیدم و ازش پرسیدم یادت که نرفته اون روز برای چی اومده بودی ؟ خن دید و گفتم : نه ، ادامه . ادامه دادم تا مدت های زیادی با من هم سر سنگین بود هر چند الانشم ..... بگذریم . خلاصه از یه طرف داغ پدرام براش زنده شده بود از یه طرف اتفاقی که برای تو افتاده بود آقا جون ، بنده ی خدا، نمی دونست با ید پیشش باشه و دلداریش بده یا اینک ه ازش دور باشه و دورو برش نباشه خیلی طول کشید تا خانوم جون به زندگی عادی برگرده به اصرار خودش هم تو رو توی همین قبرستون نزدیک خونشون دفن کردن هر روز یا ی ه روز در میون میره سر قبرت و اینجوری آروم می شه . یه دفعه یادم افتاد که چی گفتم . آخ ببخشی د پڑمان جان پڑمان خن دید و دستش رو دور فنجون چایی حلقه کرد : عی بی نداره . پرسیدم : راستی پڑمان اون بنده ی خدایی که جای تو دفن شده کیه ؟ گفت : می گم برات ، فعلا تو تعریف کن . ادامه دادم : آره دیگه خیلی طول کشید که به زندگی عادی برگردن ولی بالاخره با موضوع کنار اوم دن . بعدم از اومدن پروین به بابل براش گفتم و اینکه الان نزدیک خونه ی آقا جون خونه داره گفتم اینجوری خانوم جون راضی تره شای دکمتر غصه بخوره پڑمان زمزمه کرد : خدا رو شکر که زندگی عادی دارن فقط موندم چطوری با ید بهشون بگم که من نمردم . بعد ای ن پا و اون پا کرد و پرسید: آجی ، غزل چی ؟ اون چیکار می کنه؟ مهرداد چی بزرگ شده ؟ براش گفتم که تو الان استاد دانشگاه شدی و مهرداد بزرگ شده و الان مدرسه می ره . بعدم از خودم پرسید. منم از خودم بهش گفتم و بعد گفتم : حالا تو از خودت بگو اونم شروع کرد و داستان زندگی این چند سال نبودش رو گفت . بعد پرسید: آجی ، تا حالا عاشق شدی ؟ ک می فکر کردم و گفتم : راستش نه

، ازدواج اولم به خواست مادرم و ت ایید اون بود و ازدواج دومم رو هم آقا جون تا یید کرد این وسط عشقی هم نبوده . چرا این و می پرسی ؟ کمی روی صندلی ولو شد و گفت: ولی من عاشق شدم اونم یه بار . نمی دونم چرا می گن عشق آدموم ی سوزونه ! عشق آدمونم یسوزونه بزرگ می کنه نمی دونم شایدم چیزای دیگه رو با عشق اشتباه می گیرن .

عشق یه حس لطیفه یه واژه ی ماورای ی که فقط ب ای دحسش کنی تا برات قابل درک باشه . من عاشق غزل بودم نمی دونم چرا می گن وقتی آدم به عشقش می رسه سرد می شه و اون تب سوزان می خوابه ! تب سوزان من هیچ وقت خواب ید آجی ، وقتی عاشق می شی و بهش نمی رسی مثل یه دریا ی مت لاط م وحشی و توفانی می شی ولی وقتی بهش می رسی آرام می شی آرامش می گی یری مثل موج های ریزقشنگ دریا دیدنی می شی دیگه وحشی نیستی عشق هیچی نیست جز آرامش اون وقته که تمام تلاشت رو می کنی تا عشقت تو ی آرامش باشه وجودش آرام باشه و درکنارت لذت ببره از ای ن عشقی که تو بهش داری لذت ببره . دیدی وقتی تو ی ه دشت پر از گل نرگس قرار می گی ری چه جوری عطرش مستت می کنه چه جوری چشم ها تو م ی بندی و با تمام وجود آرامش رو حس می کنی من اونقدر عاشق غزل بودم که فقط سعی می کردم کنارم به یه همچین آرامشی برسه الانم دارم له له می زنم برای دیدنش ولی با خودم گفتم نکنه اونم با نبودنم کنار اومده و الان با برگشتیم آرامشش رو مختل کنم . پژمان خودش رو جلو کشید و تو ی چشمم زل زد و پرسید : به نظرت می تونم ببینمش ؟ اشک ها ایم دست خودم نبود . سمج و سرتق بودند و حتی لیوان آب قند هم جلو دارشان نبود بی پروا می ریختند بی خجالت از جواد که آن همه با او رو در با یستی داشتم فائزه راست می گفت . لحن کلام پژمان را خوب می شناختم .

فائزه پرسید: خوبی عزیزم ؟ مگر می توانستم بد باشم !؟ سرم را تکان دادم و او دوباره ادامه داد : فهمیدم خیلی دلتنگته . پژمان گفت: می گم آب جی ، تو بگو مهاد و غزل بیان اینجا خودت قضیه رو یه جوری بهش بگو که هول نکنه ؛ هم به غزل هم به خانوم جون ؛ ها ؟ نظرت چیه ؟ مونده بودم چطور بهش بگم که تو دیگه مال اون ن یستی چطور بگم که غزل رو به دلت وعده نده غزل دیگه صاحب داره تو دیگه نباید بهش فکر کنی در کسری از ثانیه تموم این فکر ها از سرم گذشت می خواستم فعلا سرش رو گرم کنم اما مگه می شد حرف رو از هر کجا شروع می کردم اون به تو ختمش می کرد

کلافه شده بود گفت: آبی، همی ن الان باهاش حرف بزن هر جور خودت بلدی. چاره ای جز گفتن حقیقت نبود. چشمهام رو بستم و گفتم: نمی شه پڑمان فعلا فکر غزل رو از سرت ب یرون کن با ی د یه فکری کنم که چطور به آقا جون اینا بگم پڑمان با لکنت پرسید:

چ... چ... چرا؟ نکنه اتفاقی براش..... گفتم: نه، نه پڑمان جان اتفاقی براش نیفتاده فقط..... پرسید: فقط چی؟ گفتم: فقط اینکه غزل ازدواج کرده. پڑمان وا رفت دستاش شل شد مات شده بود روی صورتم خیلی غم انگیز نالید: ازدواج کرد؟ به همین راحتی؟ گفتم: خب نه به این راحتی که تو داری می گی. خب، شرایط زندگی بعد از تو براش سخت شده بود بعدم هر کسی چ یزی می گفت مجبور شد؛ بعد از تو روزهای خیلی سختی رو گذروند مخصوصا از لحاظ روحی. براش گفتم که دکترای ادبیات گرفتی و توی دانشگاه تدریس می کنی لبخندی محزون روی لبش نقش بست و برات آرزوی خوشبختی کرد و گفت: مثل اینکه بعد از مردنم خیلی چیزا مرد. عشق مرد. عشق که بمیرد دیگه هیچ چیز وجود نداره. دستش رو گرفتم و گفتم: پڑمان تو مرده بودی همه جسد تو رو دیدی بودن همه مرگ تو رو باور کرده بودن؛ مسلما کسی که می میرد بقیه دیگه انتظار برگشتش رو ندارند دیر یا زود بالاخره برآی همه باور پذیر می شه. غزل زنده بود و با اید زندگی می کرد با ای دمی تونست خودش رو جمع و جور کنه تا بتونه برای مهاد مادری کنه. مهاد هم احتیاج به سایه ی پدر داشت. غزل مجبور شد. فقط موندم چجوری به آقا جون اینا بگم که سخته نکنن. با تحکم نالید: به کسی چی می زنی نمی گی! با تعجب پرسیدم: چی؟ چی گفتی؟ گفتم به کسی چیزی نمی گی قرار نیست کسی از اومدن من با خبر بشه نباید کسی از ملاقات من و تو چیزی بفهمه اصلا من اشتباه کردم که اومدم تقصیر خودم بود. تقصیر خودم و خیال خامم چطور به مغزم خطور نکرد که توی این دنیا که همه چیزش هر ثانیه و هر لحظه در حال تغییر ممکن نیست اعضای خانواده ی من ۵، ۶ سال بدون تغییر باقی بمونه! چطور انتظار داشتم همه چیز از حرکت بایسته! همه چیز ممکنه عوض بشه تو راست می گی فائزه، همه مرگ من رو باور کردن خانوم جون هر روز سر قبری می ره که مطمئنم پسرش اونجا خوابیده. آقا جون با نبودن کنار اومده پروانه سرگرم بچه و نوه اشه پروین دلش به خوبی حال پدر و مادرش خوشه تو هم خدارو شکر زندگی خوبی داری. غزل، غزل آه غزل، خدا رو شکر که اونم به زندگی سرش گرمه می بینی، مهر و ماه همه مشغول کار خودشون با رفتن من هیچی عوض نشد برای کسی آب از آب تکون نخورد زندگی از حرکت نایستاد. گفتم: نه پڑمان اینونگو بعد از رفتن تو برق چشم ای غزل هم رفت یه غمی همیشه توی چشماشه. پڑمان، آدم زنده مجبوره که با زنده ها زندگی کنه تو رو خدا با این قضیه کنار بیا غزل زندگی می کرد اما با یه سوگ همیشگی. لبخند غمگینی گوشه ی لبش نقش بست: آره می دونم آخه اونم عاشقم بود به هر حال خدارو شکر که همه بی درد سر زندگی می کنن؛ منم برمی

گردم همون ج ای که بودم ازت معذرت می خوام نباید می یومدم سراغت . گفتم : این چه حرفیه پژمان ؟ گفت : حقیقته حقیقت. من بر می گردم همون جایی که بودم این قضیه هم یه راز باشه بی ن من و تو و خدا . خیلی سعی کردم جلوش رو بگ یرم خیلی سعی کردم قانعش کنم خیلی سعی کردم مانع رفتنش بشم اما گفت : غزل که نباشه من با یه مرده هیچ فرقی ندارم . گفتم : اگه بفهمه که تو زنده ای و برگشتی حتما ق ید اون زندگی رو می زنه ..... نداشت بقیه ی حرفم رو بزمنم و گفت : نمی خوام زندگیش خراب بشه اون الان به یه آرامشی رسید ه نمی خوام اینو ازش بگیرم . کلاهش رو از روی صورتش کنار زد و گفت : می بینی ، ح تی منم دیگه پژمان سابق نیستم بذار غزل زندگ یش رو بکنه دیدم اصرارم ف ایده ای نداره دیگه چ یزی نگفتم بلند شد که بره . پرسیدم : کجا؟ زهر خندی زد و گفت : همون ج ای که تا حالا بودم . پرسیدم : خب اگه خواستم ببینمت کجا پ یدات کنم ؟ گفت : تو هم سعی کن امروز رو فراموش کنی . تشر زدم : پژمان !! ش یرینی این دیدار رو با تلخی حرف هات زهر نکن! یه آدرس یا شماره تلفن بهم بده . در مقابل این اصرارم کوتاه اومد و یه شماره تلفن و آدرس برام نوشت و گفت : فقط من و تو فائزه ، فقط من و تو از این قضیه با خبرم ی مونیم باشه ؟ بهش قول دادم و اون رفت . دلم برای پژمان کباب بود از طرفی هم ازم قول گرفته بود ولی نمی تونستم همینطور ی ولش کنم تا اینبار از غصه دق کنه . وضعیت روح یم به هم ریخت ه بود و فرامرز شوهرم کلافه شده بود دیدم چاره ای ندارم بای د در مورد فکری که توی سرم بود و د یدارم با پژمان با اون حرف می زدم . می دونستم آدم تو داریه و بی فکر نیست که بخواد آقا جون اینا رو مطلع کنه بنابر این سیر تا پیاز قضیه رو براش گفتم و گفتم که من با ید یه سفر به تهران برم بای د با شوهر غزل صحبت کنم اون ب ای د قبول کنه غزل رو طلاق بده تا غزل بتونه به زندگی اصلی ش برگرده فرامرز اول قبول نمی کرد می گفت : پژمان اگه صلاح می د ید خودش ازت می خواست که این کار رو بکنی گفتم اون ن می فهمه داره چ یکار می کنه اون زیاد ی خوبه نمی دونی با چه عشقی از غزل صحبت می کرد فقط آرامش اون براش مهمه اما آرامش خودش چی می شه ؟ تازه مطمئنم اگه غزل از این ج ریان با خبر بشه یه لحظه هم معطل نمی کنه من غزل رو می شناسم عشقش اگه بیشتر از پژمان نباشه کمتر نیست . چطور ممکنه بفهمه پژمان زنده ست ، توی این هوا نفس می کشه بازم بخواد به زندگی با یکی دیگه ادامه بده . مهرداد با ید پدر خودش بالای سرش باشه .

فرامرز که دی د آروم نمی گیرم قبول کرد و یه روز با هم اوم دیم تهران و مستق یم رفت یم محل کار تورج . خیلی با خودم فکر کردم می خواستم اول پیام سراغ تو ولی با خودم گفتم : اگه تورج حاضر نشه طلاق بده زندگی برات جهنم می شه ولی حالا که از همه جا بی خبری اگر هم حرفم رو قبول نکنه اونوقت تو هم ضربه نمی بینی با این تفکرات به دیدن آقا تورج رفت یم . وقت ی قضیه رو براش تع ریف کردم اولش آروم بود اما وقتی ازش پرس یدم که حاضر میشه طلاق

بده که با پژمان بری سرزندگیت یه پارچه آت یش شد و ته د یدم کرد که اگه حرفی بهت بزنم ال می کنه و بل می کنه و ازم خواست که دیگه نه به دیدنت ب یام نه تماس تلفنی داشته باشیم حتی گفت اگه غزل هم با شما یا پروین خانوم تماس گرفت جواب ن دی د گفت غزل الان زن منه و هیچ ارتباطی با خانواده ی شما نداره . مشکل شما و پدر و مادرتون د یدن مهراده که خب خودم هر وقت اونا خولستن می یارمش فقط دیگه دورو بر غزل پ یداتون نشه . و خیلی چ یزای دیگه . اینجوری شد که رابطه ی ما با تو عملا قطع شد . این خواست شوهرت بود

دلم خون بود از اینکه نتونستم برای پژمان کاری بکنم اما چه می شد کرد . حالا چی شد که راضی شد طلاق بده ای ن برام عج یبه . اگه اون روز می دی دی چطور با من بر خورد کرد!

گفتم اگه سرش بره نمی ذاره تو از زندگ یش بری حالا چی شده الان؟

به پهنا ی صورت اشک می ریخت م و خودم نمی دانستم ای ن اشک از شوق د یدار دوباره ی پژمان است یا از عمری که بدون او به هدر رفت . از طرفی هم از زنده بودن پژمان آنقدر خوشحال بودم که حس می کردم رستخیز شده و قرار است برای همیشه در بهشت خدا بمانم . جواد که دی د توانایی حرف زدن ندارم به جای من جواب داد : بچه دارن می شدن تورج بچه دوست داشت . چه می دونم خانوم ، می شه گفت خواست خدا ای ن بود که تورج خودش راضی به جدایی بشه ؛ بدون جنگ و جدل . فائزه عینکش را با ی ک انگشت بالا داد و با تعجب مرا نگ ریست . نالیدم : قضیه اش مفصله بعدا برات می گم از جا بلند شدم در صورتی که هیچ حسی نداشتم رو به فائزه گفتم : می شه آدرس و شماره ی پژمان رو به من بدی ؟ من با ید همی ن امشب ببینمش . فائزه گفت : باشه ولی امشب که نمی شه ! من : چرا ؟ فائزه : خب آخه اون اینجا ن یست ترکی هست اونجا کار می کنه .

مستأصل شدم : ترک یه ؟ حالا چرا اونجا؟ فائزه گفت : تو هنوز نمی دونی اون چی اکشیده و دست سرنوشت چطور اونو برده یه کشور غریب .

گوشی تلفن زنگ خورد از خونه ی خانوم جون بود جواب دادم . مهراد پشت خط بود:

سلام مامان \_ سلام عزیزم \_ مامان چرا نمی یای ؟ \_ می یام الان عزیزم \_ زود بیا \_ باشه فدات شم \_ مامان ؟ \_ جانم ؟ \_ صدات گرفته گریه کردی؟! \_ نه عزیزم گ ریه چیه الان می یام فعلا خدا حافظ رو به جواد و فائزه گفتم :

مهراد بود بهونه م ی گرفت . فائزه رفت و با شماره تلفنی که در کاغذ نوشته بود برگشت :

بیا این شماره شه اینم آدرش . من چ ی زی بهش نمی گم خودت تماس بگیر، فقط غزل از این حرفا فعلا به آقا جون اینا چیزی نگو می ترسم قلبشون طاقت نیاره . کاغذ را با دست لرزان گرفتم و در کیفم گذاشتم . فائزه گفت : نگفته ها رم خودش تعریف می کنه برات ؛ اینجوری بهتره هرچند می دونم به اندازه ی تمام این سال ها ناگفته برای هم دارید . ا ی کاش مهرداد رو می یاورد ی شام دور هم می خوردیم . گفتم ممنون لطف داری تو بیا ب ریم اونجا . خندید و گفت : راستش خانوم جون زیاد از من خوشش نمی یاد . می دونی که !

با لبخند جوابش را دادم و او ادامه داد : بیشتر آقا جون می یاد دیدنم اونم تنها

سوار ماشین شدیم . کمی که از خانه ی فائزه فاصله گرفتیم جواد گفت : اینجوری بهتر شد.

راستش وقتی این حرف ها رو از زیون تورج شنیدم باورم نشد ؛ اصلا نمی دونستم چطور بای د بهت بگم ؛ درسته ای ن همه راه اومدیم برای شنیدن حرف ه ای که خودمم می تونستم بهت بگم و لی حداقلش اینه که دلمون آروم شد . تو با دیدن حرف ها رو از زب ون فائزه می شنیدی . باور کن هنوزم باورم نمی شه

آهی کشید و پرسید : حالا کی می خوی با پژمان تماس بگ یری ؟ همینطور که به ستاره ای درشت در آسمان خیره شده بودم گفتم : نمی دونم . هنوزم یه لحظه باورم می شه و لحظه ی بعد باورم نمی شه یه لحظه دستم می ره سمت گوشی و می خوام شماره اش رو بگیرم و لحظه ی بعد احساس م یکنم همه ی اینا یه بازیه احساس می کنم رفتم توی یه دنیا ی ناشناخته گیر افتادم

به خانه ی خانوم جون که نزدیک ش دی م نگاهم به گورستان افتاد که حالا در سیا هی شب گم شده بود . به جواد گفتم : داداش ، به خاطر اینکه می دونستی اون قبری که این همه سال براش اشک ریختیم ساکنش پژمان نیست نداشتی امروز برم و فاتحه ای بخونم ؟ جواد گوشه ای پارک کرد و گفت : هم آره ، هم نه ولی بیشترش به خاطر این بود که واقعا دیرمون شده بود و اگر نه فاتحه دادن بر ای کسی که دستش از این دنیا کوتاهه چه ضرری داره اونم کسی که هیچ کسو نداشته با تعجب نگاهش کردم . جواد گفت : فائزه سر بسته از اتفاقاتی که برای پژمان افتاده برای تورج تعریف کرد شاید که دلش به رحم بیاد و حاضر بشه امانت پژمان رو برگردونه اما خب ..... دوباره پرس یدم : پس آخه اون جسد ؟ اون جسد سوخته مال کی بود ؟ جواد سرش را روی فرمان گذاشت و گفت : اون بخت برگشته کامل سوخته بود ؛ آدم داغدار که دیگه قوه ی تشخیص نداره . جواد ادامه داد : با تورج که حرف می زدم می گفت : خی لی فکر کردم و در آخر به این نتیجه رس یدم که حالا که پژمان زنده ست بای د از غزل دست بکشم اون با ید برگرده جایی که دلش اونجاست تورج می گفت هر از چند گاهی کابوس می دیدی و همه اش پژمان رو صدا می زدی آره ؟ به آسمان صاف

بالای سرم خیره شدم و گفتم: نمی دونم من که چی زی یادم نیست تورج هم تا به حال چیزی به من نگفت. جواد ادامه داد: خلاصه که تورج برات آرزوی خوشبختی کرد و گفت دست کشیدن از تو براش خیلی سخت بوده ولی پارو دلش گذاشته تا تو به آرامش برسی.

پوزخندی روی لبم نقش بست و ناخودآگاه از جواد پرسیدم: گفتی تورج ازدواج کرده؟ جواد ریز سرش را تکان داد یعنی بله ازدواج کرده. دوباره پرسیدم: گفتی زنش بار داره؟ جواد نفس عمیقی کشید و گفت: آره گفتم: ولی هنوز یک سال نشده که ما از هم جدا شدیم. جواد گفت: می دونم، چرا اینارو می گی غزل؟ آهی کشیدم و گفتم: تورج مرد بدی نبود؛ اما قبول کن همه ی دلایلش برای دست کشیدن از من دل من نبوده.

جواد دیگه چیزی نگفت و استارت زد ماشین روشن شد و دقیقه ای بعد جلوی خانه ی خانوم جون بودیم. قرار شد شب آنجا بمانیم و صبح حرکت کنیم. خوشبختانه پروانه هم نبود و رفته بود.

تمام طول شب بیدار بودم و به حرف های فائزه و جواد فکر می کردم

ساعت ۱۲ شب بود و همه غرق خواب بودند. غوغای سکوت و هم آلود شب با صدای کوکوی پرنده ای که به غم انگیزت رین شکل ممکن ناله می کرد شکسته می شد. نگاهی به دورو برم انداختم؛ پس از چند سال دوباره وارد این اتاق شده بودم. اتاق پژمان.

مهرداد کنارم خوابیده بود مثل همیشه یک دستش زیر صورتش بود دوباره نگاهم به گوشی در دستم افتاد حالا دلیل اصرارهای تورج را برای عوض کردن گوشی می فهمیدم اوایل که فهمیدم چرا حاضر به عوض کردن گوشی ام نیستم علی رغم اینکه همیشه می گفت: گوشیت قدیمی شده بذارج دیدش رو برات بگم، وقتی قبول نکردم وقتی گفتم یادگار پژمانه پایبند نشد و هر چند ناراضی بود دیگر چیزی نگفت اما درست از وقتی که فهمیدم بود پژمان زنده است هم خطم را عوض کرد و هم گوشی را؛ من هم برای اینکه بی ش از این حساس نشود چیزی نگفتم.

ذهنم از تورج و دلایل کارهایش به سمت پژمان کشیده شد. هنوز هم باورم نمی شود اگر خانوم جون و آقا جون بفهمند چه می شود آخ که چقدر دلم می خواست هم این الان همه چیز را به آنها می گفتم؛ دلم می خواست کسی همراه خوشحالی ام باشد. از شوق اشک در چشمانم حلقه بست.

به برگه ای که فائزه شماره ی پژمان را نوشته بود نگاهی انداختم بعد به گوشی در دستم.

اولین . را گرفتم پشیمان شدم . ب اید تا صبح صبر می کردم . پژمان حتما خواب بود . آخر چطور تحمل کنم چطور تا صبح تاب بیاورم ؟ به خودم گفتم: این همه سال را چطور بدون او تاب آوردی ؟ چند ساعت هم روی آن چند سال . باز به خودم گفتم آن چند سال که نمی دانستم زنده است نمی دانستم گوشه ای از این دنیا نفس می کشد . خودم را دلداری دادم : سعی کن بخوابی اینطوری زودتر می گذرد . مثل کودکی حرف گوش کن ب ه ندای درونم گوش دادم و سر جایم دراز کشیدم : خواب کجا بود! به سقف خیره شدم این پهلو و آن پهلو می شدم چشمم را می بستم هیچ کدام فایده نداشت قرار کجا و خواب کجا ؟ ب اید همین امشب همی ن الان هم یں لحظه صدای ایش را بشنوم اگر تا صبح دوام نیاورم چه ؟ آرام از اتاق آمدم بیرون . آرامتر در ایوان را باز کردم آمدم روی اولین پله ایستادم هوا گرم بود و شرعی اما چرا من این همه سردم بود احساس می کردم لرز دارم به زری ر آلاچیق کوچکی که سمت راست حیاط قرار داشت رفتم . صدای کوی کوی پرندۀ تاریکی شب را غم انگیز می کرد . کورسوی کوچک نور چراغی که در ایوان روشن بود بر ایم نورانی ترین تاریکی را رقم زده بود انگار تمام حیاط چراغانی بود روی نیمکت کوچک زیر آلاچیق نشستم . گوشی و شماره را از جیب مانتویم ب بیرون آوردم باز دودل شده بودم دستانم می لرزید حالا احساس داغی می کردم چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و تصمیمم را گرفتم من با اید هم یں امشب صدای ایش را می شنیدم .

دیگر تردید نکردم شماره را گرفتم یک بوق ، دو بوق ، سه بوق پشیمان شدم نکند خواب اید ه بود؟ بوق چهارم خدا کند خواب باشد . من چه ام شده ؟ بوق پنجم : الو بفرماید الو خودش بود همان صدای بم مردانه همان صدایی که برایم قشنگ ترین موسیقی کائنات بود احساس می کردم داخل یک بشکه یخ قرارم داده اند چرا اینقدر سردم بود ؟ الو چرا حرف نمی زنی ؟ توپی فائزه ؟ بی اختیار شروع به خواندن کردم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم همه تن چشم

شدم خیره به دنبال تو گشتم شوق دیدار تو لب ریز شد

از جام وجودم شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه ی قلبم گل یاد تو درخشید باغ صد خاطره خند

ید عطر صد خاطره پ یچید بغض کردم خفه شدم دیگر



صدایم در نیامد که صدایش را شنیدم با همان زنگ

قشنگ و بم مردانه

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم پرگشودیم و

در آن خلوت دل خواسته گشتیم تو همه راز جهان ریخته

در چشم سیاهت من همه محو تماشای نگاهت

با صدای لرزان پرسید: خودتی زندگی؟ آخ که همین الان، هم بین ثانیه اگر خدا جانم را می گرفت جان می دادم. بارها در دل تنگی ها و خلوت ه ایم از خدا خواسته بودم نصف عمرم را بگ یرد اما یک بار دیگر پژمان زندگی صدایم کند چرا اینقدر سردم بود؟ پس چرا اینقدر خیس عرق بودم؟ بدون ترس از تاریکی در میان درختان نارنج قدم می زدم صدایش دوباره به گوش رس ید: الو الو من رو ببخش دست خودم نبودم ی دونم الان دیگه مال من نیست تی می دونم تو تو الان زندگی کس دیگه ای ..... بغضش ترکی دو های های گ ریست. چرا لال شده بودم؟ ثانیه ای بعد گفت: چه کنم دوست نداشتن تو چیزی نیست که من از پشش بر پیام

نمی دانستم خیس ی صورتم به خاطر اشک است یا شرعی وحشتناک هوا غزل خانوم؟ قطع شده؟ در دل نالیدم: تو فقط بگو زندگی غزل خانوم؟ نالیدم: جانم عزیز دلم؟ نفس راح تی کشید و با استیصال گفت: با من بودی؟ آخه آخه شما! با بغض و گ ریه گفتم: برات شما شدم؟ با من گفت: آخه آخه منظورش را فهمیدم و با صدای لرزان گفتم: ما جدا شدیم پژمان، تو رو خدا اینقدر اون ازدواج لعنتی رو به رخم نکش من ..... من همیشه تورو پژمان: می دونم زندگی می دونم.

پژمان همین بود. کارش درک کردن بود خودش را به جای دیگران گذاردن بود پرسید:

شماره ی منو از فائزه گرفت ی؟ من: آره پژمان: به خاطر همی ن از.....

حرفش را نصفه گذاشت. نالیدم: پژمان، دیگه طاقت ندارم یا خودت بی ای من می یام پژمان: خودم می یام زندگی خودم می یام. الان تو کج ای ی؟ مهرداد کجاست؟ بزرگ شده؟ منو یادشه؟ من: پژمان این همه سال کجا بودی؟ اون قبر؟ اون جسد سوخته

؟ اون ماش ین سوخته و داغون؟ پژمان: نگفته زیاده زندگی میام پیشت الان

کجایی؟ احساس می‌کردم لحظه به لحظه بیشتر لرز می‌کنم: خونه‌ی شما توی حیاط لابه‌لای درختای نارنج

پژمان: هم‌ین فردا بر می‌گردم همون‌جا بمون میام من:

نمی‌شه مرخصی ندارم خندید از ته‌دل و بعد گفت فدات بشم بالاخره به اون‌ی که می‌خواستی رسیدی باشه برو

می‌یام تهران همین فردا، قول می‌دم خیلی زود پیشت باشم.

صدای درایوان آمد و پشت بندش صدای خانوم جون غزل مادر توی؟ اونجا چه می‌کنی نصفه شبی؟ بعد این

همه سال زندگی توی این خونه هنوزم جرات ندارم تو دل شب بیام حیاط تو چجوری داری لابه‌لای درختها قدم می

زنی؟ صدای پژمان در گوشم طنین انداخت: خانوم جون؟ الهی فداش بشم دلم تنگ شد براش خانوم جون هن

هن کنان و غرغرکنان به طرفم می‌آمد پژمان جان من بعد باهات تماس می‌گ‌یرم. پژمان گفت: زندگی گوش‌ی رو

بذار روی چشمات حرفش را گوش کردم و بوسه‌ای از راه دور روی چشمانم نشست.

خانوم جون نزدیک رسید: و مادر این وقت شب تو این تاریکی گوش‌ی رو واسه چی رو چشمت گذاشتی؟ چته

امشب؟ چرا داری می‌لرزی تو این گرما؟ دلم می‌خواست فریاد بکشم و بگویم چه شده اما نمی‌توانستم نالیدم: سرده

خانوم جون سرده دارم قندیل می‌بندم دستم را گرفت و همینطور که دنبال خودش می‌کشانند گفت: خدا منو مرگ بده

جن زده شدی تو این تاریکی آخه دختر تو این تاریکی وسط درختا چه می‌کنی دستش را روی پیشانی ام گذاشت: تو

چرا اینقدر داغی؟ تب کردی! پس چرا سردته؟ جواد را بیدار کرد و مرا به درمانگاه بردند بالاخره تا صبح تبم پابین آمد

. هر چقدر خانوم جون اصرار کرد بمانم تا حالم بهتر شود قبول نکردم. باید بر می‌گشتم دانشگاه یاد مکالمه ام با

پژمان که می‌افتادم تمام دردم فروکش می‌کرد واقعا احساس می‌کردم دوباره زنده شده‌ام مرده بودم زنده شدم گ‌ریه

بودم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پ‌اینده شدم

هم مهرداد ناراحت بود و هم آقا جون و خانوم جون. آقا جون گفت: بذار مهرداد بمونه گفتم: آخه آقا جون کلاس

زبانش؟ خانوم جون گفت: ای بابا حالا چند روزه دیگه جواد خندید و گفت: خانوم، خبرهای خوشی در راهه ان

شا... چند روز دیگه دوباره می‌یان اونم با هم، خودتون و آماده کنین. خانوم جون و آقا جون نگاهی به هم انداختند و

وقتی دیدند نمی‌شود دیگه اصرار نکردند در دلم بزنو بکوب بود

جواد پرسید: چی شده لبخند از لب محو نمی شه؟ من: آره داداش، دیشب با پژمان حرف زدم جواد: دیشب؟ کی؟ من: ساعت ۱۲ شب جواد: واقعا؟ من: آره، گفتم می یاد تا چند روز دیگه حتما اینجاست. جواد لبخند بر لب نشانده و گفت:

چشمش روشن. مهران که صندلی عقب نشسته بود پرسید: چی شده مامان؟ احساس می کردم تمام صورتم می خندد:

معجزه یعنی چی مامان؟ جواد: یعنی اتفاق خوبی که اتفاق خوب که از نظر همه غیر ممکنه اما یه دفعه رنگ واقعیت به خودش می گریه. گفتم فقط اینو بدون که اتفاق خوبی افتاده مثل مثل برگشتن بابا پژمان. جواد تشر زد: غزل! سرم را به زیر انداختم مهران گفت: آخه خودت گفتم اگر کسی بره پیش خدا دیگه برن می گرده من: آره مامان جان گفتم ولی اگه نرفته باشه و ما فکر کنیم که رفته برمی گرده مهران ساکت شد و جواد دوباره تشر زد و ای لبخند لعنتی که از گوشه لب محو می شد: برات توضیح می دم پسر. به جواد سفارش کردم فعلا به کسی چیزی نگویند جواد: اما مهین می دونه من: عیبی نداره. می دونی داداش می دونی..... جواد گفت: نمی خواد توضیح بدی درکت می کنم خیالت راحت

مستقیم به خانه می جواد رفتیم و مهین با روی گشاده به استقبالمان آمد چشمانش پر از اشک بود تنگ در آغوشم کشیدم و زیر گوشم گفتم: چشمش روشن عزیز دلم ناهار را کنار هم خوردیم و عصر با مهران به خانه برگشتیم کلی برای مهران حرف زدم و توضیح دادم تا قانع شد که پدرش زنده ست. فکر می کرد چون تورج رفته پژمان برگشته برای توضیح دادم که این دوربیطی به هم ندارد شماره ی پژمان را گرفتم کمی با هم حرف زدند و مهران حالا باورش شده بود

\* \* \* \*

روزی که پژمان پرواز داشت دسته گلی خریدم و با مهران به فرودگاه رفتیم جواد اصرار داشت همراهمان بیاید اما قبول نکردم دلیل اصرارش را می دانستم حساسیتش بود من و پژمان الان دیگر محرم نبودیم و این جواد را اذیت می کرد وقتی دید اصرارش بی فایده است گفت: باشه پس وقتی برگشتی دیک راست بیاید اینجای خوننه نمی ریم ها! دلم می خواد پژمان رو ببینم. با شیطنتم گفتم: فقط همین؟! جواد: همینه همین که نه، حالا تو برو ولی یادت نره که بیاید اینجا کار دارم.

روزی که قرار بود پژمان بی اید تمام خانه را برق انداختم نزدیک های غروب پروازش می نشست می خواستم خودم به استقبالش بروم لباس پوشیدم و حاضر شدم مهرداد را هم حاضر کردم خودم را در آینه بر انداز می کردم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم جواد بود: سلام غزل جان \_ سلام داداش \_ منتظر باش تا ۲۰ دقیقه دیگه می یام اونجا \_ قدمت سر چشم ولی من دارم می رم فرودگاه \_ آره می دونم ؛ دارم می یام دنبالت با هم ب ریم \_ نه شما زحمت نکشید آژانس خبر کردم \_ زنگ بزن بگو نیاد

\_ نه داداش نمی شه می خوام تنها برم \_ آخه دختر خوب ..... می دانستم دلیل اصرارش چیست جواد حساس بود من و پژمان هم که محرم نبودیم ولی دوست داشتم تنها به دیدنش بروم خودمان باشیم من و پژمان و مهرداد نه اینکه جواد غریبه باشد نه، ولی دلم خلوت سه نفره مان را می خواست هنوز هم باورم نمی شد که به استقبال پژمان می روم آخر سر جواد گفت: باشه پس وق تی برگشت ین یه راست بی این اینجا \_ آخه.... \_ همین که گفتم صدای مهی ن به گوش رسید: ب یا غزل جون شام تدارک دیدم. ف ایده ای نداشت محال بود جواد بگذارد با پژمان تنها باشم \_ باشه می ی ای م

هر چه به فرودگاه نزدیکتر می شدیم استرسم بیشتر می شد با آنکه دو سه باری تلفن حرف زده بودیم اما باز هم دلم آرام نداشت هنوز هم فکر می کردم خواب می بینم نمی دانم در ذهن کودکانه ی مهرداد چه می گذشت که او هم ساکت و آرام در صندلی عقب ماشین کنارم نشسته بود.

پیکان زرد رنگ ترمز کرد سرم را بالا آوردم رسیده بودیم کرایه اش را پرداخت کردم و با یک دستم دسته گل را گرفتم و با دست دیگر دست مهرداد را. نیم ساعتی انتظار کشیدیم اما برای من به قدر نیم قرن گذشت.

پژمان:

هوایما بر زمین نشست و قلبم به شدت خودش را بر درو دیوار می کوبید می دانستم غزل به استقبالم می آید اما نمی دانم چرا علی رغم شوقی که برای دیدارش وجودم را پر کرده بود ترس و اضطراب دست از سرم بر نمی داشت ثانیه ای چمدان کوچکم را روی زمین می کشیدم تا به جایی بروم که غزل انتظارم را می کشید ثانیه ای از حرکت می ایستادم و تردید می کردم ناخودآگاه دستم به سمت راست صورتم رفت کلاه را لمس کردم از وجودش مطمئن که شدم نفس راحتی کشیدم ( شوق دیدارش از جام وجودم لبری ز شده بود ) و طاقت نداشتم قدم ه ایم را تند و استوار کردم و

بالاخره دیدمش خودش بود فقط کمی تپل تر شده بود و پسر بچه ای ۱۰ ۱۲ ساله همراهش بود. حتما مهرداد بود  
چقدر بزرگ شده بود همه ی خاطرات گذشته مثل فیلم جلوی چشمم رژه می رفت

از آن روزی که دخت ری گ ریان را زیر باران دیدم و عاشقش شدم . من چطور توانستم تحمل کنم من باشم و او باشد  
و یک نفر دیگ ر کنار او؟؟؟؟ چرا خودم را نمی فهم یدم من چطور این یک سال ونیم را دوام آوردم ؟ برایش  
دست تکان دادم کمی طول کشید تا مرا شناخت می دانستم همه اش تقصیر این کلاه لعنتی است جلورفتم چطور می  
توانستم فاصله ام را حفظ کنم چطور می توانستم در آغوشش نگیرم چطور می توانستم آن دریا ی عسل را بین م و  
نبوسم من چطور این مدت را دوام آورده بودم؟ اما چه می شد کرد که

.....

نزدیکش که رس یدم دیگر زمان و مکان معنایش را از دست داد یک لحظه احساس کردمقدم در بهشت گذارده ام .  
مهرداد غ ریبی می کرد درکش می کردم . به کلاه کجم چشم دوخته بود و با لبخندی محو سلام کرد جلورفتم و در  
آغوشش کشیدم و بوس یدمش غزل بی صدا اشک می ریخت روبه رویش ایستادم دریا ی عسلش موج می زد و  
خروشان بود دست دراز کردم تا اشک ه ایش را بزدا یم اما نشد نتوانستم صورتش را عقب کشید و دستم را پس  
کشیدم آه کش یدم و آه ک شیدم . سکوت را شکستم : چقدر دلتنگتون بودم گریه ی غزل شدت گرفت : خوش  
اوم دی پژمان خوش اومدی اونقدر حرف برات دارم که نمی دونم از کجا شروع کنم خن دیدم و گفتم : همشومی  
خوا ی همین جا بگی ؟ به خودش آمد و دستپاچه گفت : نه ، ب ری م جواد و مهین منتظران نگار تازه یادش آمد  
دسته گل زیب ایی را به طرفم گرفت گفتم : تو خودت گلی .

به خانه ی جواد که رسید یم تمام خاطراتم زنده شد نگاهی به خانه ی پروی ن که دیگر خانه ی او نبود انداختم . مهین  
با منقل اسپند به استقبالمان آمد و جواد گوسفندی قربانی کرد .

مژگان و مرتضی هم همراه پدر و مادرشان بودند چقدر بزرگ شده بودند با جواد و مرتضی رو بوسی کردم و به مرتضی گفتم  
: تو مرد بزرگ ، همون مرتضی کوچولوی آروم و سر به زیری؟ و شما مژگان خانوم ماشاا... چه بزرگ شدی ن معلومه  
که ما پیر شد یم . مژگان گفت:

نه آقا پژمان پ یر کدومه بزمنم به تخته اصلا تغیر نکردین

غزل به کفش جلوی در اشاره کرد و رو به مهین گفت : مهمون دارین ؟ مهین لبخند زد :

نه عزیزم با تعجب پرسید: پس اون کفش ها؟ مهین در حالی که دستش به پشت غزل بود گفت: حالا بریم داخل!

غزل:

به داخل خانه که رفتیم با ی ک آقا تق ربا هم سن و سال جواد مواجه شدم سلام و علی ک کردیم و با تعارف م هین و جواد نشست ی م هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که جواد گفت: خب، حاج آقا ما حاضریم با تعجب نگاهی به مهین انداختم. مهین لبخند زد: جواد گفت: مزاحم حاج آقا شدیم تا صیغه ای بخونن و شما دو تا به هم محرم شید تا سر فرصت بریم محضر و براتون عقد دائم بخونن نفس راحتی کشیدم و دوباره تمام وجودمخندید.

پژمان شوکه شده بود: ممنون آقا جواد لطف کردید ما خودمون تو فکرش بودیم ولی نه به این سرعت. مزگان با آن شیطنت همیشگی گفت: البته اگه آقا پژمان موافق باشن و از عقد قبلی هنوز پیش یمون نشده باشن! جواد چشم غره ای نثار مزگان کرد و مزگان ساکت شد ما دوباره محرم شدیم. دوباره من برای پژمان و پژمان برای من شد. دلم م ی خواست بلند شوم و مثل دختر بچه ای که مادرش دامن چین دار برایش می دوزد ذوق کنم و روی دو پا بپریم اما خجالت نمی گذاشت. شام را دور هم خوردیم. جواد چیزی از این مدت که پژمان نبود نپرسید و من چقدر دلم می خواست بدانم. مهین: به همه گفتم امشب بیان اینجا زهره و ایرج قبول کردن و می خواستن با خانواده هاشون بیان اما زمانه نداشت گفت: هنوز خانواده ی آقا پژمان درج ریان نیستن درست نیست ما جشن بگی ریم و اونا حقشونه که بدونن و این حرف ها خلاصه که نداشت بقیه هم بیان زهره هم قول گرفت به محض اینکه خانوم جون و آقا جون در جریان قرار گرفتن ترتیب یه مهمونی رو بده.

پژمان: والا خودمم موندم که چطور در جریان بذارمشون که آسیب نبینن درسته خوشحال می شن ولی قبول کنین اونا دیگه با مرگ من کنار اومدن؛ بعدم با این سن و سال نمی دونم تحملش رو دارن یا نه؟ جواد با گفتن خدا بزرگه بحث را عوض کرد.

وقت رفتن مهین اصرار کرد بگذارم شب مهرداد آنجا بماند اما هم خودم هم پژمان دلمان می خواست مهرداد کنارمان باشد.

جواد با اصرار زیاد خودش ما را تا خانه رساند . کلی د انداختم و در را باز کردم هر چقدر به جواد اصرار کردیم داخل بیای د دیر وقت ی را بهانه کرد و نیامد و برگشت به خانه اش.

پژمان :

جواد که رفت از غزل پرس یدم : خونه رو عوض کردی ؟ بعد انگار یاد ازدواجش افتادم از حرفم پشیمان شدم و گفتم ببخش ید سوال نابجایی پرس یدم مهرداد گفت : بابا پژمان ، اینجا با عمو تورج زندگی می کردیم اون رفت و ما رو تنها گذاشت ولی ما موندی م . اینجا خونه ی اونه . خم شدم و سرش را بو سیدم : قربونت برم ال هی ! غزل تشر زد : مهرداد ! مهرداد گفت: مامان ، تو گفتی فقط به آقا جون اینا از رفتن عمو تورج چیزی نگم ؛ بابا پژمان فرق داره این را گفت و باتمام وجود به روی م لبخند پاشید. رو به غزل گفتم : چ یکارش داری بچه رو . داخل خانه که شد یدم مهرداد گفت : من خوابم می یاد می رم بخوابم . غزل گفت باشه ولی ب ای د اول مسواک بزنی مهرداد غرزد : آخه خوابم می یاد خیلی خسته ام

. پادر میانی کردم و رو به مهرداد گفتم : مسواک بزنی با هم می ریم اتاقت با ید اتاقتو نشونم بدی . مهرداد انگار هنوز با من رو در بایستی داشت بی چون و چرا و البته با قیافه ی آویزان رفت تا مسواک بزندی

غزل به آشپزخانه رفتم بود پرس یدم : چ یکار می کنی زندگی ؟ با خنده گفت : هنوز یادم نرفته که چقدر چای دوست داری تشکر کردم: ممنون خواستم بگویم خیلی وقت است که این عادت را ترک کرده ام اما دلم نیامد . چای را که غزل بیاورد با تمام چای های دنیا فرق می کند بوی عشق می دهد و طعم زندگی از آشپزخانه بیرون آمد لبخند بر لب داشت ناگهان اما لبخندش خشک شد و چند قدم عقب رفت وحشت جای لبخندش را گرفته بود دستش به سمت دهانش رفت و محکم فشارش داد ناگهان یادم افتاد دلیل تغییر غزل چیست سریع کلاه را جا به جا کردم . غزل خودش را پیدا کرد و به سمت آمد : گوشه ی صورتت چی شده ؟ پس ای ن کلاه واسه این زخمه ؟ تو چه ب لای سرت اومده ؟ مهرداد که از سرویس آمد غزل دیگر چیزی نپرسی د به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم : اووووم به به چه آقا پسر خوش بوی ! مردش دیا باب ای زورم نمی رسه بغلت کنم گ فتی خوابت می یاد ها ؟ صورتتم را بوسی دو سرش را تکان داد پرس یدم : اتاقت کجاست ؟ با انگشت اشاره نشانم داد با هم به سمت اتاقت رفتیم او روی تختش نشست گفتم : تا من لباس هام رو عوض می کنم تو هم لباس هات رو عوض کن دوباره می یام پیشت امشب می

خوام کنارت دراز بکشم سرت رو ناز کنم، قصه بگم تا خوابت بیره. چشم های درشت مهرداد برقی زد و من از اتاق خارج شدم و به سمت چمدان کوچکم رفتم

غزل اتاق را نشانم داد و با چمدان داخل شدم. نگاهی به اتاق انداختم یک سر ویس خواب دونفره، یک میز آرایش یک آینه ی قدی و کمد لباس وجود داشت و ی ک پنجره که با پرده ی صورتی رنگی پوشانده شده بود. از حضورم در این اتاق مور مور شدم هر کاری که می کردم نمی توانستم به این فکر نکنم که روزی غزل من همسر توج بوده که روزی در این اتاق توج لباسش را عوض می کرده که روزی روی این تخت توج می خوابیده. اصلا ای کاش به اینجا نمی آمدم. ضربه ای پس سرم نواختم و استغفراللهی گفتم.

لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. غزل در آشپزخانه بود می دانستم در دلش آشوب است. چ ی زی نگفتم ترجیح دادم کنار مهرداد باشم دلم بر ایش تنگ شده بود دوست داشتم تنگ در آغوشش بگ یرم وارد اتاقش که شدم دیدم با آن چشم های خوابالود روی تختش منتظر نشسته بغلش کردم و کنارش دراز کشیدم و سرش را نوازش کردم و قربان صدقه اش رفتم مهرداد پرسید: بابا، کلاهی رو در نمی یاری؟ گفتم: نه بابا جان، این کلاه هم داستان داره حالا می گم برات. ده دقیقه ی بعد خوابش برد.

کنارش ماندم خوابش که سنگین شد آرام از اتاق خارج شدم. حالا غزل مانتو و روسری اش را با بلوز و شلوار قرمزی عوض کرده بود

آن صورتش ی رنگ و چشم های عسلی هیچ وقت در خاطرم کمرنگ نشده بود. غزل: عه اومدی؟ خوابید؟ من: آره، چه زود خوابید. غزل: خی لی خسته بود. بذار برات چایی بیارم حسابی دم کشیده من: دستت درد نکنه دو فنجان به همراه ی ک قندان داخل سینی. مثل همیشه با سلیقه آمد و رو به رویم نشست و س ریع فنجان چایش را برداشت پرسیدم: این عادتو هنوز ترک نکردی؟ داغ داغ چایی می خوری؟ خندید، از آن خنده های بی که دلم را به یغما می برد. چشم های غمگین شد و نگاهم کرد می دانستم چه می خواهد بپرسد ناخودآگاه دستم رفت سمت کلاهم. خندیدم و گفتم: من و این کلاه دیگه همدم همیشگی ش دیم. طاقت نیارود و پرسید: چی شده پژمان چه ب لایی سرت اومده؟ این همه سال کجا بودی؟ اصلا چی شد که هممون فکر کردیم زیونم لال تو مردی؟ فائزه یه چیزایی گفت ولی..... حرفش را ب ریدم و گفتم: ولی اصل کاری ها رو نگفت. دیگر منتظرش نگذاشتم و اینطور شروع کردم:



اون روز که رفته بودم خونه ی آقا جون که به اصطلاح بینشون صلح برقرار کنم رو که یادته

؟ غزل سرش را تکان داد: آره همون دیگه آخرین دیدارمون شد ادامه دادم: توی راه برگشت یکی از دوستای دوران مدرسه رو دیدم ماشینش خراب شده بود و سوار ماشین من شد تا با هم ب ریم و ماشینش رو بب ریم تعمیر گاه تعمیر ی ماشینش زیاد طول می کشید ما هم که گرسنه بودیم سوار ماشینش دیم و کنار یه رستوران بین جاده نکه داشتم و البته همچین هم بین جاده نبود دوستم می گفت جای قشنگیه ما هم چند تا فرعی رو رد کردیم و رسی دیم جایی که اون می گفت. اون توی ماشینی نشسته بود که درست جلوی پنجره ی آشپزخونه ی رستوران پارک کرده بودم من پیاده شدم تا برم آبی به دست و روم بزنم من از وقتی یادمه انگشتر عقیق دستم می کردم و اون روز اون انگشتر چشم مجید رو گرفت وقتی داشتم می رفتم انگشتر رو از دستم در آوردم قصدم این بود که بدمش به مجید بهش گفتم نگاهش دار تا من برگردم . خلاصه که مجید توی ماشینی نشست و من پیاده شدم دوری اون اطراف زدم ساختمون رستوران روی یه تپه بلند بود که پشتش رود خونه ی خروشان جریانی داشت و از وسط انبوه درختا رد می شد واقعا هم جای بکری بود . برگشتم مجید رو صدا کنم که با هم ب ریم اون پایین لب رودخونه که دیدم خوابش برده انگار خیلی خسته بود منم دیدم اینجوریه اول رفتم داخل ساختمون و دو پرس غذا سفارش دادم و با خودم گفتم تا غذا حاضر می شه برم پشت ساختمون از آب رودخونه یه دست و روپی بشورم و کمی به صدای آب گوش بدم غذا که حاضر بشه مجید رو صدا می زنم و با هم می ریم داخل.

رفتیم پشت ساختمون رستوران؛ درست لب رودخونه نشستیم چند مشت آب به صورت زدم جریانی آب خیل ی زیاد بود و صدای آرامش بخشی داشت . داشتم با خودم فکر می کردم عمق آب چقدر زیاده و جریانی شدید که صدای مهیب انفجار به گوشم رسیده و بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم . غزل گفت : آره چند تا کپسول گاز توی آشپزخونه ی رستوران منفجر شد و رستوران رفت روی هوا و توی اون حادثه خیلیا مردن تقریبا همه ی ماشین های که توی محوطه ی رستوران پارک شده بودن سوختن و آسیب دیدن اما ماشین تو تقریبا هیچی ازش نمونده بود پس اون جسد سوخته ی داخل ماشین . ..... حرفش را ناتمام گذاشت . ادامه دادم : آره اون جسدی که با من اشتباه گرفتین و الان همه به جای من برایش فاتحه می دین همون که خانوم جون سر مزارش آروم می گیره و فکر می کنه منم ، مجیده غزل گفت: انگشتر تو رو هم که تقریبا سوخته بود و توی دستش دی دیدم دیگه مطمئن شدیم خودتی . گفتم : طفلک از زندگی هیچی نفهمی د

غزل : یعنی هیچ کس دنبالش نگشت ؟ خانواده اش ، کس و کارش ، ه یچ کس براش سوال نشد که آخه این آدم یهو چرا ناپ دید شده ؟ گفتم ، اون که کسی رو نداشت یه پدر معتاد داشت که اونم مرده بود و یه عمو که بود و نبودش برای منی مجی دفرقی نمی کرد با هم رفت و آمدی نداشتن دوست و رفیق آنچنانی هم نداشت . من و اون هم بعد از چند سال به طور اتفاقی توی پمپ بنزین همودی دیم که البته همونم شد آخرین دیدارمون .

راستش یه جورایی از دست این زندگی خلاص شد شاید خواست خدا بود که اینطوری بمیره و شما اونو به جای من اشتباه بگی رید که حداقل چند نفر فاتحه ای نثارش کنن

نمی دونم ! روحش شاد ، ولی ه یچ وقت شادی رو توی چشمش ندیدم خیل ی تنها بود حتما عمو و زن عموش از اینکه همون چند سال یه بارم بر حسب اتفاق می دیدنش و حالا دیگه نمی بیننش خوشحالن . چه می دونم اینم قسمت اون بدبخت بود . غزل : خب برای تو چه اتفاقی افتاد ؟ من : راستش دقیق نمی دونم بعد از شنیدن اون صدا دیگه چیزی نفهمیدم تا یک سال بعد غزل فنجانش را داخل سینی گذاشت و گفت : جای ت سرد شد برم عوضش کنم ؟ گفتم : نه خوبه ، بشین دوست دارم برات حرف بزنم .

جای م را نوشیدم و ادامه دادم : این چیزایی که می خوام بگم رو خودم نمی دونم یعنی چیزی یادم نیست از زبون پیرمردی می گم که پیدام کرد . غزل : پیدات کرد ؟ من :

آره ، بعد از شنیدن اون صدا افتادم داخل آب رودخونه نمی دونم از ترس بود یا سرم به چیزی برخورد کرد که بیهوش شدم . چشم که باز کردن خودم رو دراز کشیدم توی یه اتاق کوچیک یه سری سرم و دستگاه بهم وصل بود فقط درک کردم که مریضم بعد چند تا دکتر و پرستار سراسیمه خودشون رو رسوندن بالای سرم یکی شون چراغی روتوی چشمم اینور و اونور کرد و معاینه ام کرد و بعد اسمم رو پرسید هر چقدر به مغزم فشار آوردم یادم نیومد اسمم چیه نه پدر نه مادر هیچی ، هیچی یادم نیومد نه اسم نه رسم نه اینکه الان چرا اونجام نه اینکه ه اصلا چند وقته که اونجام فقط احساس می کردم دست و پام خشک شده ساعتی بعد پیرمردی به بالینم اومد سرم رو بوسید و گفت که پدرمه و من پسرشم دکتر گفتم : اسمت دیاکوست چیزی یادت نیومد ؟ نگاهی به پیرمرد انداختم و گفتم : نه . دکتر رو به پیرمرد کرد و گفت : همون روز اول که آوردینش ، خدمتتون عرض کردم که

پسرتون اگر هم به هوش بیاد به احتمال زیاد چیزی از گذشته به خاطر نمی یاره . پیرمرد پرسید : تا کی آقای دکتر ؟ دکتر گفتم : نمی دونم . پیرمرد لبخندی زد که اون موقع معنی اش رو نفهمیدم و گفتم : همی که سالمه برام کفایت

می‌کنه . چند روزی روت و ی اون بیمارستان موندم و بعد اون پیر مرد که اسمش آقا احمد ع لی بود من رو به خونه اش برد البته هنوز نمی‌تونستم درست راه برم آقا احمد علی برا دو تا عصا آورد و با هم راهی شدیم و توی راه برام صحبت می‌کرد: پسر ، تو الان نزدیک یک ساله که روی تخت اون بیمارستانی و توی کما بودی راستش دکتر می‌گفتن برگشتت زیاد قطعی نیست اما خب خدا تو رو دوباره به ما داد . یه ساله که خوابی بابا جان ! هیچ چیزی یادم نمی‌یومد آقا احمد علی گفت : البته دکتر به ما گفته بودن که اگر هم به هوش بیا ی چ یزی رو از گذشته به خاطر نمی‌یاری . دکتر راست می‌گفت قبل از روزی که توی بیمارستان چشم باز کنم رو به هیچ وجه به خاطر نمی‌یاوردم . آقا احمد علی گفت : من پدرتم ؛ مادرتم توی خونه منتظرته یه برادر بزرگتر هم داری ؛ داریوش! که البته اینجا نیست و چند سالیه که توی تر کیه زندگی می‌کنه و اونجا یه هتل بزرگ داره خیلی به ما اصرار کرد که ما هم بریم اونجا رفتیم ، ولی دووم نیاوردیم یعنی مادرت دووم نیاورد و برگشتیم همین جا.

خونه ی آقا احمد ع لی جای پرتی بود . تقریباً وسط یه جنگل اما خیلی خیلی با صفا بود و البته بزرگ همسایه‌ها با هم فاصله ی زیادی داشتن و خونه‌ها حیاط بزرگی داشت . وارد خونه که شدیم همسر آقا احمد علی به استقبالمون اومد . زن خوشرویی بود و کلی تحویلمون گرفت و قربون صدقه ام رفت به خواست آقا احمد علی مادر صداش می‌زدم .

روزهای اول که اصلاً نمی‌داشت تکون بخورم حتی با قاشق غذا می‌گذاشت دهنم . زن عجیبی به نظر می‌یومد و مثل آقا احمد علی نبود . یه جورایی بود و آقا احمد ع لی همیشه مراقب حرکاتش بود . دوسه ماهی به همین منوال گذشت با محبت های بی اندازه ی مطهره خانوم .

کمی بعد تر فهمیدم آقا احمد علی معلم بازنشسته ست . توی اون جنگل امکانات کم بود و بچه‌ها ی کوچکی ک برای مدرسه رفتن توی عذاب بودن بع ضی روزها توی خونه بهشون درس می‌داد و روزهای سرد و بارونی هم با ماشین خودش اونارو می‌برد مدرسه و اونجا برای بچه‌های بزرگتر کلاس‌های فوق العاده می‌داشت بدون هیچ چشم داشتی . آدم خیر خواه و خوش قلبی بود .

من هم که توی خلا زندگی می‌کردم و تنها کار مفیدم ای ن بود که توی پختن نون به مطهره خانوم کمک کنم.

چون هیچ یزدیگ‌های یادم نمی‌یومد گاهی حیاط رو جارو می‌زدم و گاهی که آقا احمد علی خونه نبود مراقب بودم مطهره خانوم تنها بیرون نره که توی اون مدت که من اونجا بودم این اتفاق نیفتاد . بعد از حدود یه سال قرار بود

داریوش برگرده آقا احمد علی می گفت: برادرت داره می یاد. خوشحال بودن؛ هم اون هم مطهره خانوم. اما من هیچ حسی نداشتم اون روزی که داریوش اومد مطهره خانوم کلی غذا درست کرده بود و من هم کلی کمکش کردم.

چیزی از گذشته به خاطر نداشتم و نمی توانستم به این حس که بعد از مدت طولانی برادرم رو می بینم پرو بال بدم فکر می کردم حداقل ب اید بتونم لبخند بزنم و مثل مطهره خانوم آرام و قرار نداشته باشم اما نمی شد فکر می کردم الان که با داریوش روبه روبه باشم سفت در آغوشم می کشه و لبخند از لبش محو نمی شه مثل بار اولی که مطهره خانوم رو دیدم. اما اینطور نشد داریوش فقط به احوالپرسی ساده با من کرد مطهره خانوم ناراحت شد و به داریوش گفت برادرت اومده، پیدا شده یادته چقدر دنبالش گشتیم یادته چقدر برای نبودنش غصه خوردیم و خلاصه اونقدر یادته کرد تا داریوش اخم هاش رو باز کرد و در آغوشم کشید و گفت: خوشحالم که برگشتی.

شب وقت خواب، صدای پیچ داریوش و آقا احمد علی رو می شنیدم. داریوش گفت: آخه پدر من چرا اینکار رو کردی؟ احمد علی گفت: به خاطر مادرت، داشت از پا در می یومد هر روز به جا پیداش می کردم دکترش گفته بود نب ای دجای شلوغ زندگی کنه خودمو آواره می این جنگل کردم فقط به خاطر اون الان حداقل اگه گم بشه می دونم کجا پیدا می کنم حالا که داره حالش بهتر می شه تو کوتاه بی ا داریوش گفت: آخه اینم کس و کار داره چرا نمی ذاری برم پیدا شون کنم؟! احمد علی گفت: آرامم ممکنه بیدار بشن. بعد من فقط آوای پیچشون رو شنیدم و خوابم برد. اون روزها شنیدن این جور حرفها برام اهمیتی نداشت چون اصلا درکی از اطراف نداشتم انگار کم کم به همه چیز عادت کرده بودم

یه روز داریوش ازم پرسید: دیاکو، از گذشته چیزی به خاطرت هست؟ مثلاً دوستی، رفیقی، جای که درس خوندی؟ آقا احمد علی بهش چشم غره رفت و اون ساکت شد.

گفتم: هیچی یاد من نیست فقط..... آقا احمد علی با استرس پرسید: فقط چی؟ فقط چی پرسیدم؟ گفتم: فقط یه جفت چشم می یاد تو ی ذهنم همین. از گذشته فقط همین یادمه. آقا احمد علی سراسیمه پرسید: چشم کی؟ کلافه جواب دادم: نمی دونم و احمد علی نفس راحتی کشید که متوجه معنی ایش نشدم. بعد سرم را بوسید و از ما فاصله گرفت.

داریوش رفت و زندگی ما دوباره به روال قبل برگشت آقا احمد علی به بچه ها درس می داد و مطهره خانوم نان می پخت و خانه تمیز می کرد و من هم کمک حالشان بودم. به کودکی نوپا می موندم که تازه راه و رسم زندگی می آموخت.

یه سال دیگه همینجوری گذشت و یه روز صبح که آقا احمد علی عزم رفتن به مدرسه داشت هر چقدر مطهره خانوم رو صدا زد از خواب بیدار نشد. مطهره خانوم این زن عجیب و مهربان دیگه نفس نمی کشید. صورتش رنگ گچ شده بود و لبخند محوی روی لبش بود. انگار مرگ رو هم نمی فهمیدم.

باز هم داریوش اومد. مطهره خانوم رو به خاک سپردند و اینبار داریوش بیشتر موند. بعد از دو هفته به آقا احمد علی گفت: پدر من حالا که مادر نیست دیگه بهونه ای نمی تونی بیاری با دید بیای با من ب ریم ترکیه اینجا تو این جنگل، بدون امکانات، بدون مادر می خواهی چیکار کنی؟ آقا احمد علی به من اشاره کرد و داریوش کلافه شد. بلند شد و رفت روی ایوان ایستاد و دو دستش رو پشت گردنش قلاب کرد و نفس عمیقی کشید. آقا احمد علی دنبالش رفت و آهسته گفت: آخه پسر جان تو هم یه چیزی می گی یا! من دیاکو رو بردارم دنبال خودم کجا بکشونم تو ی مملکت غریب؟ داریوش دستاش رو از هم باز کرد و رو به احمد علی گفت: آخه پدر من کی گفته که باید دیاکو رو با خودمون ببریم اصلا شما چرا به اون می گی دیاکو؟

الان که دیگه مادر رفته دیگه بهونه ای چی داری؟ احمد علی سرش رو برگردوند و من رو که نزدیکشون دید رو به داریوش گفت: هیس بسه دیگه می شنوه! داریوش دو دستش رو به علامت تسلی می م رو به پدرش گرفت و گفت: باشه باشه لال می شم ولی این دروغ عاقبت نداره بعد به سمت من اومد و بی مقدمه پرسید: دیاکو داداش، تو حاضری با من و پدر بیای ترکیه؟ گیج و مات خیره اش شدم. ترکیه دیگه کجا بود؟ کلافه شد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: ببینم داداش، خسته نشدی از اینجا از این بیکاری از این همه سکوت؟ بی ن، من اونجا کار دارم خونه دارم ماشین دارم وضعم خوبه تو می یای تو ی همون هتل کنار دستم کار می کنی! ببینم دلت نمی خواد درآمد داشته باشی؟ دوست نداری ماشین خودت رو سوار بشی؟ نمی دونم چرا از حرف هاش درکی نداشتم.

آقا احمد علی اومد کنارم و تشر زد: داریوش! داریوش گفت: مگه مشکلت دیاکو نیست؟

خب ببین راضیه! از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست. در صورتی که سکوت من از رضایت نبود در حقیقت اص لا نمی فهمیدم اون چی داره می گه و از چی حرف می زنه با اینکه چیزی از گذشته خاطر من نبود اما آرامش و سکوت اون جنگل رو دوست داشتم و سر از حرف های داریوش در نمی آوردم. داریوش رو به پدرش گفت: من اونجا دلم پیش شماست کارو بارم اونجاست نمی تونم بیخیال باشم و شما رو بذارم برگردم تا دیروز وضع روحی مادر رو بهونه می کرد

ی که باید یه جای ساکت و آرام زندگی کنه و شهر برایش خوب نیست الان که اون طفلک نیست ت . چشم های آقا احمد علی پر از اشک شده بود.

داریوش بغلش کرد و احمد علی گفت : پس ای ن بچه ها چی می شن ؟ داریوش گفت:

خدا ی او نام کریمه احمد علی حری ف داریوش نشد و داریوش از فردا ی اون روز افتاد دنبال کارامون

حدود یک ماه بعد به مقصد ترکیه پرواز کردیم . احمد علی خانه اش رو به یک ی از همس ایه ها سپرد و به داریوش گفت که قرار ن یست که برنگرده داریوش گفت : آره ، معلومه که برمی گردیم . اصلا با هم برمی گردیم آب و هوایی عوض می کنیم . مگه من که رفتم دیگه نیومدم ! ؟ اصلا مگه می شه آدم از اصالتش دور بیفت ه .

خونه ی داریوش هم زیبا بود هم مجلل جایی که اون زندگ ی می کرد زمین تا آسمون با جنگلی که با احمد علی اونجا زندگی می کردیم فرق داشت یه آپارتمان چن دین طبقه که با خونه های جنگل خیلی فرق داشت روز اول تو ی خونه مون دیم و استراحت کرد ی م و فردا ی اون روز همراه داریوش به محل کارش رفت یم همون هتلی که ازش تعریف کرده بود . بزرگ بود و ش یک و از همه جا مهمون داشت داریوش به من گفته بود می تونم اونجا کار کنم ولی هنوز نمی دونستم چه کاری . مردم اونجا به زیون ما حرف نمی زدن و زیونشون برام ناآشنا بود . احمد علی دست و پا شکسته انگلیسی بلد بود و گاهی گلیم خودش رو از آب بیرون می کشید اما من نه یعنی یادم ن می یومد که من این زبان رو بلدم یا نه . داریوش گفت برای اینکه بتونم اونجا کار کنم بهتره اول زبان ترکی رو یاد بگیرم منم مثل یه بچه ی حرف گوش کن قبول کردم در واقع هر چیزی که این پدر و پسر می گفتن قبول می کردم .

راستش به نظرم آدمی که گذشته نداشته باشه مثل یه کور می مونه که تو ی تنه ای مطلق دست و پا می زنه و من دقیقا هم یین حس رو داشتم و س عی می کردم همه ی حرف هاشون ، محبت هاشون ، پدرانه ها و برادرانه هاشون رو بی چون و چرا بپذ یرم بعد از چند ماه زبان ترکی رو یاد گرفتم و اونجا مشغول شدم . حالا به قول داریوش درآمد داشتم ولی واقعا نمی دونستم که بای د با اون پول چیکار کنم داریوش هر ماه مقدار خیلی ک می از حقوقم رو تو ی جیب م می گذاشت و بقیه اش رو به من نمی داد و می گفت برات پس انداز می کنم شاید یه روزی گذشته رو به خاطر بیاری و این پول به دردت بخوره و من باز هم از حرف هاش چی زی نمی فهم یدم چون حتی تصورش رو هم نمی کردم احمد علی پدرم نباشه و داریوش برادرم نباشه خیال می کردم گذشته ی من هر چی که باشه با ه مین آدم ها رقم خورده حالا به یادم بیاد یا نه چه فرق ی می کنه در واقع اون مبلغ نا چیزی رو هم که داریوش در اختیارم می گذاشت احتیاجم نمی شد می بین ی حتی پول هم وقت ی به درد می خوره که گذشته داشته باشی . البته اگه لاف زده باشم سه چهار باری که مر ی

ض شدم به دردم خورد که اونم احمد علی اجازه نم ی داد دست در جیبم کنم که به اصرار خودم قبول کرد که هزینه ی درمانم پای خودم باشه. البته اینم بهت بگم که توی اون مدت اینو فهمیده بودم که احمد علی اصلا علاقه ای نداره که من گذشته رو به خاطر بیارم در عوض به همون اندازه که احمد علی از این قضیه بیزار بود داریوش مشتاق بود و وقت هایی که تنها می ش دیم سوالاتی می پرس ید: خوب فکر کن دیاک و خوب فکر کن پدر تو گذشته چی صدمات می کرد؟ خنده ام می گرفت و می گفتم خب اسمم رو دیگه دیاکو! داریوش کلافه می شد و باز می پرسید: زمان مدرسه مدرسه ات کجا بوده معلمت کی بوده؟ مادر بزرگ و عمه چه شکلی بودن؟ و از این دست سوالها که در حضور احمد علی نمی پرس ید و من هر بار تنها چ یزی که به یاد می آوردم یک جفت چشم عس لی بود و باز هم مع نی این همه سوال ریز و درشت داریوش را نمی فهم یدم فقط توی ضم ی ر ناخودآگاهم حس می کردم که تصویر این چشم ها مربوط به گذشته ست توی دلم هم یشه می گفتم باز ج ای شکرش باقیه که اگر من چی زی به خاطرم نیست پدر و برادرم منوم ی شناسن. دقیقا مثل کوری که عصا کشتی داشته باشه خوشحال بودم یه روز جلوی آینه ایستاده بودم و موهام رو شونه می زدم مثل تمام این مدت که جلوی آینه می رفتم خیره ی جای زخم می شدم اون روز هم دستم رو روی پ یشونیم گذاشتم و خیره اش شدم. داریوش متوجه شد و گفت: دیاکو! سرم رو برگردوندم به سمتش ادامه داد: اون جای زخم اذیت می کنه؟ راستش نمی دونستم که اذیت می کنه یا نه فقط می دونستم با اون ج ای زخم مانوس نیست م

وباره به آینه خیره شدم گفت: اگه بخوای می تونی م ب ری م دکتر ولی فکر نمی کنم کامل بتونن از بین ببرنش بعد یه کلاه بهم داد و گفت: بذار روی سرت تا روی پیشونیت رو بپوشونه. چند روز بعد هم منو به یه دکتر برد. دکتر یه کار هایی کرد لیزر و از این جور چیزا بعدم پماد و دارو داد اما اثر چندانی نداشت می بینی که! غزل لبخند محزون بر لب نشاند و چ یزی نگفت. ادامه دادم: روزگار همین طوری می گذشت. سه چهار سال بود که من و احمد علی و داریوش با هم زندگی می کردی م از حرف های داریوش و احمد علی این دستگیرم شده بود که داریوش یک بار ازدواج کرده اما این ازدواج سرانجامی نداشت و از همسرش جدا شده همسر سابق داریوش برای همان کشور بود و از او یک بچه داشت یک دختر که گه گذاری همو می دیدن دختر داریوش وقتی خلی کوچیک بود اینا از هم جدا شدن و چون زیاد داریوش رو نمی دید وابستگی نسبت بهش نداشت. داریوش هم که می دید اون با مادرش راحت تره زیاد پاپی نمی شد و حرف ی نداشت توی اون مدتی که من اونجا بودم چند بار ی دخترش رو آورد اما اون خیلی غری بی می کرد و همش بهونه ی مادرش رو می گرفت.

تا اینکه احمد علی مریض شد. مریضی احمد علی یه مریضی ساده نبود خیلی دوا و دکتر کرد اما فایده نداشت تا اینکه دکترها جوابش کردن و احمد علی رو از بیمارستان برگردوندیم خونه. احمد علی به داریوش گفت: من دیگه روزهای آخر عمرمه بذار این چند صباح مونده رو برگردم خونه ام دلم تنگ شده نمیخوام توی مملکت غریب بمیرم؛ میخوام تو خاک خودم دفن بشم پی ش مطهره. نشد اونو توی شهر خودمون دفن کنیم حداقل منو ببر پی ش اون، که نه مطهره تنها باشه نه من و داریوش فقط اشک می ریخت.

احمد علی ادامه داد: نگران تنهایی من نباش دیاکو با من می یاد ولی قول بده بعد از من تنهاش نداری.

بعد از مرگ مطهره انگار دیگه غم و شادی روی من فهمیدم به هر حال چند سالی بود که با اینا زندگی می کردم. غم عجیبی به گریبانم چنگ می انداخت و دلم نمیخواست احمد علی دیگه نباشه. داریوش هتل رو به دوستش سپرد و آخیرین خواسته ی پدر رو اجابت کرد و ما دوباره به ایران برگشتیم به همون جنگل، به خونه ی احمد علی. و الحق که همسایه خانه شان را تر و تمیز نگاه داشته بود. احمد علی ناتوان شده بود و من ای ن را دوست نداشتم.

یک ماه به همین منوال گذشت تا اینکه در یک غروب تنگ و دلگیر احمد علی هم برای همیشه تنهامون گذاشت. همون طور که خواسته بود اونو کنار مطهره دفن کردیم.

چند روز بعد همراه داریوش به ترکیه برگشتیم و به کارمون توی اون هتل مشغول شدیم. احمد علی که رفت احساس تنهایی تمام وجودم رو گرفت. داریوش هم آدم خوبی بود اما مثل احمد علی محبت نداشت هوام رو داشت اما محبت نداشت و این آزار می داد.

دو سه ماهی از مرگ احمد علی گذشت هم من و هم داریوش داشتیم به شرایط موجود عادت می کردیم. سوالات داریوش از گذشته خیلی بیشتر شده بود و من باز هم چیزی به خاطر نمی یومدی هر روز که کارمون توی هتل تموم شده بود داریوش پیشنهاد داد که:

بریم بیرون و دوری بزنیم و هوایی عوض کنیم. همراهش شدم و با هم رفتیم لب دریا بار اولم نبود که همراه داریوش کنار دریا می اومدم این حجم از آب برام غریب نبود انگار قبلا دیدم بودمش اما من می دونستم کی و کجا



لب ساحل سنگ های بزرگ، زیاد بود. داریوش اشاره کرد و روی سنگ ها نشس تیم خیره شده بودم به آب دریا و صدای امواج دریای و مرغان دریایی گوشم را نوازش می داد. داریوش سکوت رو شکست و بی مقدمه گفت: می دونی حکمت اسم های ما چیه؟ نگاهش کردم گفت منظورم دار یوش و دیاکوست هر جفتشون اسم پادشاه های ایرانی بوده. راستی تو چی زی از تاریخ به خاطر نداری اون وقت ها که به مدرسه می رفی تی؟ و من مثل کودکی گنگ و بی سواد نگاهش می کردم.

سردرگمی من رو رو که دید اینطور شروع کرد: پدرم که خدا بیامرزش یه دوست خیلی قدیمی داشت. پدرم می گفت: تو عالم جوونی و بچگی همیشه می گفت دلم می خواد ازدواج کنم پسر دار بشم و اسمش رو بذارم دیاکو. پدرم می گفت منم می خن دیدم و می گفتم بعد اونوقت چه جوری می خوای صدات کنی؟ اونم می گفت: اینجوری: دیاکو به هم یه راحت ی. تا اینکه پدر و مادرم ازدواج می کنن اما هر بار که بچشون به دنیا می یاد مرده بوده. مادرم حامله می شده نه ماه عذاب می کشیده و آخر سر هم بچه مرده به دنیا می یومد تا اینکه بعد از ۱۰ ۱۵ سال خدا منو بهشون می ده. مادرم اصرار داشت اسمم رو بذاره خداداد می گفت این بچه رو خدا بهمون داده با یه اسمش رو بذارم خدا داد پدرم هم می گه خب همه ی بچه ها رو خدا داده؛ من و تو رو هم خدا داده به پدر و مادرامون پس اگه اینجوری بخوای حساب کنی الان با یه اسم هم می آدما خدا داد بود و اینجوری مادرم قانع می شه و اسم من می شه داریوش بعد از چند وقت، هم یه دوست پدرم به دیدنش می یاد و منو که می بینه خوشحال می شه از اینکه دوستش بالاخره پدر شده ولی بعد یه گلی می کنه و می گه ای کاش اسمش رو دیاکو می گذاشتی. پدرم دوباره می خنده و می گه اونوقت چطور صدات می کردم؟ دوستش هم دوباره دیاکو رو برایش می کنه. پدرم تعریف می کرد: به دوستم گفتم: مرد حسابی دیگه داری پیر می شی من اگه ۵ تا بچه ی قبل یم مونده بودن الان پدر ۵ تا بچه ی قد و نیم قد بودم ازدواج کن اسم پسرتو بذار دیاکو مگه دلت همین و نمی خواد؟ دوست پدرم ناراحت می شه و برای پدرم تعریف می کنه که مشکل داره و نمی تونه ازدواج کنه بعدم می زنه به خنده که اصلا پسر تو هم مثل بچه ی من چه فرقی می کنه! ولی قسمت من تنهاییه برای چی یه دختر رو اسیر جسم ناتوان خودم کنم. خلاصه این که دوست پدرم توی یه تصادف جونش رو از دست می ده. بعد از ۹ سال که خدا پسر دیگه ای به پدر و مادرم می ده؛ پدرم به حرمت دوستش اسم برادرم رو می ذاره دیاکو.

رو به غزل گفتم : می دونی ، برام سوال شده بود که چرا من رو مورد خطاب قرار نمی ده چرا می گه وقت ی برادرم به دنیا اومد چرا نمی گه وقتی تو به دنیا اومدی ! خواستم این رو از داریوش پرسیم که حرفش رو اینجوری ادامه داد : اینجور ی ش دیم داریوش و دیاکو !

آهی کشید و ادامه داد : چند سال از این قضیه گذشت و من کنکور قبول شدم و اومدم تهران . سال اول بودم و یه روز پدر و مادرم دیاکو رو گذاشتن منزل مادر بزرگ که از قضایه دایی داشتی م تق ریبها هم سن و سال دیاکو که همبازی هم بودن . و خودشون اومدن تهران دیدن من . فردای اون روز شنیدیم تو ی شهرمون زلزله ی هولناکی اومده . اونا عزم رفتن کردن من هم طاقت نیاوردم و همراهشون شدم وقتی رسیدیم ؛ اونجا با خاک یکسان شده بود تمام فامیل مرده بودن . همه ، فکرش رو بکن که یه نفر هم زنده نموند . عمه ، خاله ، دایی بچه هاشون . دیگه چی بگم تو یه شب همه ی فامیل رو از دست داده بودیم . مادر بزرگ و پدر بزرگ دیگه باقی نمونده بود . اما از همه ی اینا بدتر دیاکو بود که معلوم نشد چه بلایی سرش اومده . بعد از اون زلزله نه دیگه هیچ وقت خودش رو دیدیم نه

..... نه جنازه اش پیدا شد . همه ی ما ضربه ی بدی خوردیم اما وضع روحی مادرم از همه بدتر بود گاهی حتی

من و پدرم رو هم نمی شناخت . گاهی اونقدر خودش رو کتک می زد که اگر نمی رسیدیم از بین می رفت . گاهی از خونه می رفت و تا مدت ها نمی تونستیم پیداش کنیم . گاهی اونقدر دیاکو رو صدا می زد که گوش می گرفت اون سال من نتونس تم برم دانشگاه و یه ترم مرخصی گرفتم . وضع ییت مادرم اونقدر بحرانی بود که من و پدر اصلا یادمون رفت با دید عزاداری کنیم . هر چقدر هم که بیشتر دنبال دیاکو می گشتیم کمتر به نتیجه می رسیدیم . پدرم معلم بود اما دیگه نتونس بره مدرسه

به توصیه پزشک ، مادر رو از شهر دور کرد . نمی دونم چه جوری اون جنگل رو پیدا کرد امکانات نداشت اما تا دلت بخواد آرامش داشت . وضع مادرم خوب نه ، ولی بهتر شد اما همیشه چشم انتظار بود و پدرم نمی تونست تحمل کنه گاهی هم کلافه می شد و با داد و بیداد و گریه می گفت : بابا ، دیاکو مرده که حال مادرم بدتر می شد و از هوش می رفت و تشنج می کرد و بعد که حالش کمی بهتر می شد می گفت : آگه مرده پس جنازش کجاست ؟

دیگه کم کم از دیاک و حرف نمی زد ؛ اصلا دیگه حرف نمی زد .

میدونی غزل ، گیج شده بودم داریوش داشت از چی حرف می زد ؟ آگه دیاکو مرده بود پس من کی بودم ؟ با تردید از دار یوش پرسیدم : پس من کی ام ؟ داریوش دستش رو گذاشت روی نشونه ام و فشار داد و گفت : این همه صغری کبری چیدم تا در همین مورد بهت کمک کنم اما باید قول بدی ق بل از هر تصمیمی خوب فکر کنی سرم رو تکون دادم

و داریوش دوباره شروع کرد: زندگیمون رو تو ی اون جنگل شروع کردیم. مرخصیم تموم شد و من به اصرار پدر به دانشگاه برگشتم و درسم که تموم شد از سربازی هم معاف شدم و تو ی رشته ی خودم نتونستم کاری کنم با دوستم یه کافه زدیم. پدر دوستم وضع مالی خوبی داشت و تو ی ترکیه کار و باری داشت. به پیشنهاد دوستم برای کار اوم دیم اینج ا.

کم کم کار و بارمون گرفت و ای ن هتل رو دایر کردیم وضع ما لیم خوب شد و پدر و مادرم رو آوردیم اینجا. اما مادرم شد یدابی تا بی می کرد دوباره آشفته شد و اینجوری شد که اونا برگشتن و من موندگار شدم. ازدواج کردم و خب ازدواجم نا موفق شد حالا کاری ندارم.

پدرم تو ی اون جنگل برای خودش سرگرمی درست کرده بود و به بچه ها ی کوچیک درس می داد و گاهی هم می رفت مدرسه و برای بچه ها ی بزرگتر کلاس فوق العاده م ی داشت همه هم راضی بودن. پدرم هر وقت می خواست بره مدرسه صبح زود راه می افتاد همیشه هم از بیراهه می رفت تا از کنار رودخونه رد بشه. اون روز صبح همینجور که راه همیشگی رو می رفته یه آدم م ی بینه خونین و مالین. پدرم تعری ف می کرد و می گفت:

خدا منو ببخشه، وق تی دیدمش فقط یه چیز به ذهنم رس ید و گفتم این که مرده خدا کنه کس و کار نداشته باشه اونوقت مطهره رو می یارم بالا سرش و می گم اینم جنازه ی دیاکو بعد از این همه سال خودش پ یدا نشد ولی حالا جنازش پیدا شده. پدرم می گفت رفته جلو دیدم از اهالی نیست نبضش رو گرفتم دیدم می زنه گفتم زند هاس ت س ریع گذاشتمش صندلی عقب ماشین و بردمش بیمارستان. ن می دونم چرا گفتم پسرمه!

بیهوش بودو دکتر گفتن رفته تو ی کما و معلوم ن یست که کی به هوش م ی یاد دکترا احتمال داده بودن با ضربه ای که به سر خورده اگر هم به هوش بیاد معلوم نیست بتونه چیزی رو از گذشته به خاطر بیاره. این می شه که پدرم تو ی یه لحظه تصمیم می م ی گیره و اون رو عملی می کنه. پدرم به مادرم می گه دیاکو برگشته و برای خودش مردی شده. نمی دونم مادرم دونسته حرفش رو قبول کرد یا ندون سته اما هر چی بود هر روز حالش بهتر و بهتر می شد. وقتی پدرم این چیزا رو برام تعریف کرد؛ هر چقدر اصرار کردم که بابا، این آدم خانواده داره، نگرانشن خدا بیامرز قبول نمی کرد و می گفت اگه کس و کار داشت تو ی این یه سال سراغش رو می گرفتن. گفتم: اگه به هوش ب یاد و سراغ خانواده اش رو بگ یره اون وقت با این ام یدی که به مادر دادی می دونی چی میشه؟ پدرم می گفت: به ق یافش ن می یاد آدم جلبی باشه حتما موقع یت ما رو درک می کنه و قبول می کنه برای مدت ی دیاکو باشه. خلاصه هر چی زی می گفتم یه چیز دیگه تح ويلم می داد. از داریوش پرس یدم: الان اینایی که تعریف کردی سرگذشت من بود؟! داریوش دستش رو عقب تر از خودش روی سنگ ها تکیه داد و گفت: آره. رو به رو نگاه کردم و پرس یدم:

یعنی می خواهی بگی من دیاکو نیستم؟ آهی کشید و گفت: نه. به دوردست خیره شدم جایی که فکر می کردم آسمان و دریا به هم چسبیدند داریوش گفت: پدرم روی بخی می بخشید؟ همینطور که رو به رو نگاه می کردم گفتم: برای چی؟ داریوش: برای..... برای حقیقتی که ازت مخفی موند برای دروغی که بهت گفت برای..... گفتم: گفتن و نگفتن اون چه فرقی به حال من داشت؟ مثلاً الان که فهمیدم چی عوض شد؟ گذشته هنوز برای من مثل یه غار تاریک می مونه. تازه از اینکه یه چند سال تونستم نور امید رو توی دل یه پیرزن زجر کشیده زنده کنم خوشحالم. لبخندی روی لب داریوش نشست و گفت: پدرم راست می گفت تو آدم جل بی نیستی اون حق داشت معلومه که ذات خوبی داری اجازه دارم تا وقتی حقیقت روشن نشده همون دیاکو صدات کنم؟ گفتم: چرا که نه گفت: دیاکو؟ نگاهش کردم گفت: بین از امروز سعی کن به خاطر باری، سعی کن فکر کنی. دستم رفت و روی پیشونیم نشست کلاه رو برداشتم و پرسیدم این این جای زخم چیه؟ داریوش گفت راستش دقیق نمی دونم ولی بالای ۵۰ تا بخیه خورد خیلی طول کشید تا خوب بشه از چند جا به شدت زخم بود و باز شده بود پدرم می گفت شاید توی رودخونه به سنگی چیزی برخورد کرده باشه به هر حال خدا بهت خیلی رحم کرد پرسیدم: پس اون شناسنامه؟

داریوش کمی به جلو خم شد و گفت: پدرم مدارک و اسناد رو توی یه صندوق فل زی نگه می داشت؛ توی اون زلزله وقت ی که خونه خراب شد اون صندوق رو از زیر آوار کشیدن بیرون از فرم در اومده بود ولی محتویات داخلش سال م بود اون شناسنامه ی دیاکو رو نگه داشتن مادرم اعتقاد داشت دیاکو یه روز برمی گرده و ای شناسنامه لازم می شه.

داریوش سرش رو پائین انداخت و گفت: باید من رو ببخشی به خاطر اصرار پدرم بعد از چند مدت، من عکس رو چسبوندم روی شناسنامه ی دیاکو البته کار درست ی نکردم و از نظر قانونی این شاید جرم باشه ولی خب با کلی بدبختی و دوست و پارتنری و جعل بالاخره شد البته تا وقتی تو همه چیز رو به یاد بیاری به دردت می خوره. بی ن فقط یه چیز دیگه، قول بده تا گذشته و خانوادت رو به یاد نیارم ه مین جا کنارم بمون و اینکه اگه یه روزی گذشته رو به خاطر آوردی و دیدی زندگی الانت خیلی بهتر از گذشته ای بوده که داشتی همین جا با من بمون البته اگه دلت بخواد. پرسیدم: من چرا توی اون رودخونه بودم؟ اصلاً اونجا چیکار می کردم؟ داریوش کمی فکر کردم جواب داد: راستش نمی دونم ولی دکترای گفتن زنده موندنت یه معجزه بوده و مدت زیادی رو توی آب بودی.

پدرم می گفت: چند روز بعد از اینکه پیدات کرده فهمیدم چند کیلومتر اونورتر از جنگل به رستوران منفجر شده و تقریباً همه ی کسانی که اونجا بودن خیلی بد سوختن و جوشون رو از دست دادن. این چی زی رود به یادت نم یاره؟ نفس عمیق کشیدم و گفتم: نه، هیچی، تنها چیزی که یادم می یاد همون یه جفت چشمه. داریوش گفت:

خوب فکر کن دیاکو، من مطمئنم تو می تونی همه چی یزرو به خاطر بیاری.

بعد از اون روز سوالات داریوش بیشت رشد مرتب هم من رو پیش دکتر روانپزشک و مغز و اعصاب می برد بعد از چند ماه بالاخره اون روز رو یادم اومد اینکه مجیدت و ی ماشین بود اینکه اومده بودم لب رودخونه و کم کم همه چی یزرو به یاد آوردم داریوش می گفت: شاید اگه زودتر اینا رو می دونستی خیلی قبل تر همه چیز رو به یاد می یوردی! اما من به خواست خدا اعتقاد داشتم و اینکه شاید وسیله ای شدم برای آرامش مطهره خانوم.

نمی دونم، اینجوری خودم رو آروم می کردم.

وقتی کامل همه چی یزرو به یاد آوردم خواستم مستقیم پیام سراغت یا سراغ آقا جون و خانوم جون اما داریوش اجازه نداد. اون احتمال می داد که تو ی این سال ها تو ازدواج کرده باشی گفتم: امکان نداره. گفت: سرسختی نکن. حتما اونا فکر می کنن تو مردی که اصلاً سراغت رو نگرفتن. بعدم چرا احتمال نمی دی که غزل تا حالا ازدواج کرده باشه؟ اگه فقط یه درصد احتمال بدیم که حدس من درست باشه و تو یه دفعه از آسمون پیری وسط، زندگیش نابود می شه؛ تو که اینو نمی خوی؟ پدر و مادرت هم پیرن اگه یه باره بری سراغشون سکنه می کنن. خلاصه که دیدم حق با اونه. سراغ پروین و پروانه هم نمی تونستم برم. بهترین گزینۀ فائزه بود داریوش هم موافقت کرد. بالاخره یه روز داریوش مقدمات سفر رو آماده کرد و من برگشتم. به جنگل سری زدم سر مزار آقا احمد علی و مطهره خانوم رفتم و فاتحه ای نثارشون کردم و بعد با خونه ی فائزه تماس گرفتم به این امید که خونه اش رو عوض نکرده باشه و شماره همون شماره باشه. فکر کنم از اینجا به بعدش رو دیگه فائزه برات تعریف کرده! غزل همینطور که خیره نگاهم می کرد جواب داد: آره تعریف کرده. ادامه دادم: وقتی با فائزه حرف زدم و فهمیدم که ازدواج کردی دنیا روی سرم آوار شد گفتم همون بهتر که مرده باشم و اینجوری شد که برگشتم پیش داریوش.

غزل گفت: خیلی دلم می خواد منم یه سری چیزا رو برات تعریف کنم بعد نگاهی به ساعت انداخت و خندید و گفت: خیلی دیر وقته و مطمئنم فردا سر کلاس خوابم می بره.

از روی مبل بلند شد و گفت: تو هم خسته ای ب ریم بخواب یم . وبه سمت اتاقش رفت.  
برگشت و نگاهم کرد: نمایی؟ گفتم: نه زندگی، نمی تونم پیام توی اون اتاق آگه

زحمتت نیست یه پتو و بالش بده من همین جا روی کاناپه می خوابم . چیزی نگفت و اصراری نکرد و من می دانستم  
که درکم می کند .

غزل:

فکر می کردم تمام این چند سال را خواب بوده ام و کابوس دیده ام احساس می کردم چند سال پیش روزی که پژمان  
برای آخری ن بار کنارمان بود با امروز به هم وصل شده اند و این چند سال اصلا وجود خارجی نداشته است . احساس  
می کردم از خوابی ترسناک بیدار شده ام و دوباره عشق و آرامش را در کنار پژمان تجربه می کنم .

برای پژمان پتو و بالش بردم و او روی کاناپه خوابید درکش می کردم و می دانستم دلش نمی خواهد روی تختی که روزی  
مالکش مرد دیگری بوده بخوابد . ای کاش قبل از اینکه او به این خانه بی اید فکری کرده بودم .

صبح زود از خواب بیدار شدم . روز شلوغی در پیش داشتم پژمان هنوز خواب بود آرام و بی صدا لباس پوشیدم  
و از خانه خارج شدم

حدود ساعت ۴ به خانه برگشتم پژمان و مهران در اتاق مهران بودند و پژمان برایش نقاشی می کشید ایستادم و  
نگاهشان کردم . پژمان متوجه شد و به سمتم برگشت:

رسیدن به خیر! کی برگشتی؟ چه بی سرو صدا! و مهران به سمتم دوید و در آغوشم کشید. پژمان: ما ناهار  
خوردی م . ناهار تو رو هم گذاشتم یخچال ، آگه می خوای گرمش کنم ؟ من: نه ممنون خیلی گرسنه بودم توی  
دانشگاه یه چیزی خوردم پژمان خندید من: برای چی می خندی ؟

پژمان: یاد اوایل زندگیمون افتادم یادت ه چقدر از درس بدت می یومد! ؟ راسته که می گن آدم از هر چی که بدش می  
یاد سرش می یاد و دوباره زد زیر خنده . دکمه های مانت ویم را باز کردم و جلوی کولر ایستادم آهی کشیدم و گفتم:  
اون وقتا که نبود ی تنها راه نجاتم همین درس خوندن شد اول اینکه از فکر و خیال نجاتم می داد . بعدم ، من ای ن  
شغل رو خیلی دوست دارم . البته تا استاد تمام شدن خیلی راه هست ولی من به همین راضی ام می خوام فقط از کنار  
شماها بودن لذت ببرم . مهران: بابا ، الان کارتون می ده برم ببینم ؟ پژمان: آره بابا جان ، خسته شدی ؟ الان می رم تل

وی زیون رو برات روشن می کنم . مهرداد : نه باباجون ، خودم تل ویزیون دارم و بعد بلند شد و تل وی زیون را روشن کرد . سماور در حال جوشیدن بود پژمان چای دم کرد و گفت : یه آب به دست و روت بزن تا برات چای بیارم خندیدم و گفتم شما چرا ؟ گفت : وظیفه ست . پژمان با دو فنجان چای آمد و رو به روی هم نشستیم چایم را خوردیم و پژمان منتظر شد تا چای خشک شود . به سرش اشاره کردم : کلاهت ؟ پژمان دستی به پیشانی اش کشید : برش داشتم دلم می خواد کنار شماها راحت باشم . مهرداد اولش که دی دجا خورد ولی بر اش توضیح دادم و اونم کنار اومد . بعد بی مقدمه گفت : ببین غزل می خواستم یه چیزی بهت بگم گفتم : راحت باش ادامه داد : ببین ، من اینجا راحت نیستم یعنی وقت فکر می کنم دارم تو خونه ی شوهر سابقت زندگی می کنم ..... حرفش راب ریتم : می دونم پژمان ، می دونم راستش تورج اینجا رو جای مهریه برام گذاشت اما من بهش احتیاجی ندارم . پژمان : معلومه که احتیاجی نداری . البته این خونه حق توست اگه می خوای نگاهش دار ولی من برام سخته اینجا زندگی کردن راستش وقتی داشتم می یومدمدم ایران ، داریوش یه دفتر چه بانکی برام آورد و گفت : توی همه ی این سال ها حقوقت رو پس انداز کردم می دونستم یه روز به کارت می یاد .

راستش اون خیلی راحت می تونست این پول ها رواز من دریغ کنه ولی نکرد می تونست بگه یه مقداری روبر می دارم چون تمام این سال ها از قبَل من خوردی و زندگی کردی . ولی این کار رو نکرد .

داریوش گفت : با این پول راحت می تونی یه خونه و یه ماشین معمولی دست و پا کنی . ازت می خوام همی ن امروز بریم دنبال خونه چند روز هم به خودم سخت می گم تا یه خونه پیدا کنیم شاید با این پول نشه ی ه همچین جایی خونه بگی ریم اما در عوض دلم آروم می شه نظرت چیه ؟ گفتم : هر جور تو راحتی راستی کی می خوای به دیدن خانوادهت بری ؟ آهی کشید و گفت : می ری م با هم می ریم اول با اید به فائزه بگم تا اونا رو آماده کنه .

چایش را نوشید و گفت : نمی خوامی تعریف کنی تو توی ای ن مدت چیکار کردی ؟ آهی کشیدم و گفتم :

درد هجری کشیده ام که مپرس زهر

هجری چشم دیده ام که مبین

و شروع کردم از اول همه چیز را برایش گفتم تا به ق ضیه ی ازدواجم با تورج رسیدم و گفتم : واقعا مجبور شدم؛ قبول کن زندگی برای یه زن تنها که نه پدری داره و نه مادری با یه بچه ی کوچیک خیلی سخته البته از حق نگذریم خواهر ا و برادرا حواسشون بود اما او نام زندگی خودشون رو داشتن . پژمان آرام گفت : درک می کنم ساکت شدم پژمان پرسید : چی شد چرا ساکت شدی ؟ ک می خودم را نزدیک ش کشاندم و صدا یم را پایین آوردم : می دونی پژمان ، اگه یه روز بخوان از عشق مجسمه بسازن با دید صورت تو رو تصویر کنن . پژمان زد زیر خنده : چی می گی ! خیره ی چشمانش شدم : تو سنبیل عشقی . عشق یعنی از خود گذشتن و تو مظهر از خود گذشتن بودی پژمان : چی داری می گی غزل خوبی ؟ البته در اینکه من عاشقانه دوستت دارم حرفی نیست ولی ..... ولی نداره پژمان ، باز می خوا ی انکار کنی؟ هنوزم می خوا ی بگی مشکل بچه دار نشدن از طرف تو بوده !؟ پژمان هاج و واج نگاهم کرد : خب... خب... خب..... اصلا اینا چیه که می گی ؟ چشمانم رام یخ چشمانش کردم: پژمان ، من همه چی یزرو می دونم . شاید پرسی از کجا ؟ خودت می دونی چقدر برام سخته که از دوران زندگی با تورج برات بگم ؛ واقعا از روت خجالت می کشم . ای کاش همه ی سختی ها رو تحمل می کردم اما روی عشقت پا نمی گذاشتم.

پژمان : دیوونه شدی غزل ؟ پا گذاشتن کدومه؟ این چه حرفیه ؟ آدم زنده با اید زندگی کنه تو که نمی دونستی من نمردم برام مراسم گرفتین هفتم و چهلم و سال گرفتین من مرده بودم؛ نبودم. من هیچ دلگیری نسبت به تو ندارم . حالام راحت باش و حرفت رو بزن !

سرم رو انداختم پایین : فکر می کنی چی شد که تورج طلاقم داد ؟ اون فهمید که من بچه دار نمی شم . در واقع بچه دار نشدن من سبب خیر شد پژمان ، واگر نه هنوز هم از وجودت مطلع نمی شدم . در واقع اون وقتی فهمید من بچه دار نمی شم رهام کرد و رفت دنبال زندگی ش . وقتی جواد رفت دنبال تورج و دلیل کارش رو پرسید اونجا بود که اون همه چی یزرو در مورد ملاقاتش با فائزه ، در مورد زنده بودن تو گفت پوزخندی زدم و گفتم : جالبه، به جواد گفته بود چون دوستم داشت ولم کرد تا به خواسته ی دلم یعنی تو برسم ؛ البته که من ازش ممنونم ولی به محض جدایی از من ازدواج کرد . همسرش الان بارداره . پژمان ، تو چطور دلت راضی شد که این عیب رو خودت گردن بگی حداقل می تونستی راستش رو بگی و بعد اگه دلت خواست کنارم بمونی پژمان کمی جا به جا شد و گفت : فکر می کنم حال و روز اون وقت ها رو یادت رفته ! اصلا طاقت نداشتی تحمل کنی مشکل از توست همش می گفتمی اگه اینطور باشه جدا می شی . تو بچه خیلی دوست داشتی اما نمی تونستی داشته باشی گفتم حداقل فقط رنج نداشتن بچه رو تحمل کنی نه عذاب حرف مردم رو



من: پس خودت چی ؟ پژمان : درکت می کردم تحمل دلسوزی بی مورد مردم برات سخت بود ولی من این چیزا برام اهمی ت نداشت همین که تو کنارم بودی برام کفایت می کرد و خوشحال بودم همین که چشم های تو به روم می خندید برام کافی بود . ببینم غزل خانوادت قضیه ی مهاد رو می دونن ؟ من: آره ، اونجوری نگام نکن پژمان ، من دیگه بزرگ شدم دیگه ای ن چیزا برام اهمیتی نداره حرف مردم ! چه چیز مسخره ای ! چه اهمیتی داره کی چی می گه ؟ مهم اینه که من مادر مهادم و تو پدرش دیگه بقیه اش چه اهمیتی داره ! می دونی پژمان ، همیشه اعتقاد دارم مهاد رو خدا سر راهمون گذاشت اما اگه اون موقع به درک حالا رسیده بودم برام اهمیتی نداشت که می رفتیم و از پرورشگاه بچه می یاوردی م برام مهم نبود اگه پرورشگاه بهمون بچه ن می داد مهم نبود اگه تا آخر عمر بدون بچه زندگی می کردی م . می دونی پژمان ، کنار تو همه چیز قشنگه پژمان خن دید و گفت : چقدر خوب شد که خدا عمر دوباره به من داد تا بتونم کنار تو بهشت رو تجربه کنم.

\* \* \* \* \*

چون عجله داشتیم چند روز بیشتر طول نکشید که توانستیم م خانه را بفروشیم. پژمان هم به دنبال کارهای شناسنامه اش بود.

پول خانه را گرفتم و یک شب به همراه پژمان و مهاد به خانه ی جواد و مهین رفتیم .

مرتضی مهاد را به اتاقش برد و مزگان هم به آن ها پیوست . مهین خن دید و گفت : می بینی این بچه ها ن میخوان بزرگ بشن . گفتم : فداشون بشم از بس فهمیده ان گفتن شاید حرفی باشه که مهاد نباید بدونه مهین خندید : ازای ن زاویه نگاه نکرده بودم.

پول را که داخل پاکت بود روی میز گذاشتم و به جواد گفتم : داداش من خونه رو فروختم جواد : چرا ؟ به تته پته افتادم راستش می دونی چیه ؟ داداش ..... پژمان به کمک آمد : راستش آقا جواد ، من ازش خواستم . درست نیست حالا که من هستم تو ای اون خونه ب اشیم الانم دنبال یه خونه ی مناسبیم چون ای ن خونه رو به خود بنگاهی فروختیم قبول کرده یه مدت اونجا بمونیم تا خونه ی دلخواهمون رو پیدا کنیم . البته من خیلی عجله دارم که زودتر یه خونه پیدا کنیم ولی به هر حال باید به دل غزل هم بشینه .

مهین : آره آقا پژمان کاملا درکتون می کنم حالا اگه اونجا اینقدر معذبی ن ای ن چند مدت رو که دنبال خونه اید ب یاید اینجا

من : نه عزیزم، دوست ندارم مزاحم شما بشم جواد: مزاحم کدومه این چه حرفیه ؟ من : نه داداش، اینجوری راحت تریم

جواد اشاره ای کرد به پاکت روی میز این چیه ؟ من : این پول فروش خونه ست مبلغ قابل توجهیه ! جواد : خب ، بله متراژ آپارتمان بالا بود اونم تو محله ی بالای شهر ، خب بایدم قابل توجه باشه ! حالا چیکارش کنم ؟ سرم رو انداختم پایین و گفتم اگه زحمتی نیست اینو بفرستی ن برای تورج مهین : ولی آخه این مهریه ات..... نگاهی به پژمان انداخت و ادامه حرفش را نزد . رو به جواد گفتم : البته اگه زحمتی نیست . جواد دستی به ته ریشش که حالا موهای سفید در آن خودنمایی می کرد کشید و گفت : باشه هر جور صلاح می دونی بعد رو به پژمان پرسید : خب آقا پژمان کی می رید محضر برای عقد ؟ پژمان: والادنبال شناسنامه ام دنگ و فنگ زیاد داره بعد هم ماجرای این چند سال نبودش رو تعریف کرد.

\* \* \* \* \*

چند روز بعد بالاخره خانه ای پیدا کردیم اگر چه زیاد راضی نبودم اما چون می دانستم این خانه برای پژمان از زندان هم بدتر است خود را راضی و خشنود نشان دادم خانه ی جدی د آپارتمانی بود طبقه ی چهارم اما نزدیکی خانه ی جواد بود و این حسن را داشت که نزدیکی ک مهین بودم.

مقداری از اسباب و اثاثیه را بار کامیون کردی م و به خانه ی جدید انتقال دادیم بقیه را هم پژمان به سمسار فروخت و به جایشان نوخرید . زهره و زمانه و مهین و مهرو به کمک آمدند با کمک ایرج و جواد وسایلهای بزرگ را جا به جا کردیم و خورده ریزها ماند برای ما زن ها چون زیاد بودی م یکی دو روزه کار تمام شد و خانه چیده شد . شب که شد همه در خانه ی ما جمع بودند رایحه و ریحان ه و خانواده هایشان هم آمدند پژمان شام را از بیرون سفارش داد و دور هم خوردیم . زهره : دلم می خواست توی خونه ی خودم یه دور همی بگیرم و او مدن آقا پژمان رو جشن بگی ریم . رایحه : ماما این که غصه نداره حالا که طوری نشده این سوا اون سوا حالا که همه ای ن جا جمعیم بگو کی بیایم خونتون ؟ جواد گفت : فعلا وقتش نیست دای جان ! هنوز خانواده ی آقا پژمان از او مدنش خبر ندارن بعد رو کرد به پژمان : خب آقا پژمان برنامه ت چیه ؟ کی می رید شمال ؟ پژمان:

والا دلم می خواد برم خیلی هم دلم می خواد که برم اما یه ترسی توی جونمه ؛ من الان مردم به گفته ی غزل ، خانوم جون هر روز اگه نره سر خاک یه روز در میون اونجاست

..... می ترسم طاقت نیاره ایرج : حق داری ولی بالاخره که چی ؟

آقا فرهاد : به نظر من دست دست نکن تو بسپار به خواهرت فائزه بگو اون مقدمه چینی کنه تو هم دست زن و بچه ات رو بگی رو برو تا کی می خوای توی خوف و رجا بمونی ؟ جواد: ماشین منم در اختیارتون هر وقت خواستی برش دار و برو پژمان : ممنون شما لطف دارین . ولی م قدری پول هست با همون یه ماشین دست و پا می کنیم که فعلا کارمون رو راه بندازه

\* \* \* \* \*

احساس می کردم در دلم بهار شده گلستانی پر از گل ، پر از عطریاس ، پر از شادابی و سرزندگی ، پر از بوی عشق ، پر از بهار و این یک واقعیت است که عید بستگی به حال دل دارد نه تغیر و تحول طبیعی طبیعت . و حال دلم این روزها چقدر بهاری بود چقدر با طراوت و شادابی ش اید این هم اعجاز عشق بود . عشق عشق موهبتی که هدیه ی پروردگار است که وجودش وجودت را بهاری می کند . سه حرف دارد و ی ک دنیا مفهوم .

پیچ های جاده هزار را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتی م و من غرق در افکار خودم بودم پژمان پرسید: چرا ساکتی ؟ به چی فکر می کنی ؟ لبخندی روی لبم خودنمایی کرد و کش آمد : مهرداد صدایش در نمی یاد ! بعد نگاهی به صندلی عقب انداختم دراز کشیده بودم و خوابش برده بود گفتم : ماشین که راه می یافته انگار گهواره ست سریع خوابش می بره . پژمان خندید و گفت : منم همینطور باور کن داره خوابم می بره با تعجب نگاهش کردم : کار دستمون ندی ! بزن به گوشه بخواب . همینطور که هر دو دستش روی فرمان بود گفت : نه ، تو حرف بزنی خوابم می پره ! گفتم : می دونی پژمان ، هیچ وقت فکر نمی کردم یه بار دیگه این راهو با تو همسفر بشم گاهی فکر می کنم اون چند سال نبودت یه کابوس بوده و حالا از خواب بیدار شدم گاهی فکر می کنم الان دارم رویا می بینم اصلا نمی دونم وقتی رفتم سر اون قبر که می گفتن تو توش خوابیدی چطور تونستم به زندگی ادامه بدم . پژمان هم اینطور که به رو به رو خیره شده بود گفت : منم همین احساس تو رو دارم ولی الان درگ یر اینم که خانوم جون و آقا جون رو چ یکار کنم اصلا چند روز باید خونه ی فائزه بمونیم ؟! به فکر فرورفتم و تا رسیدن به خانه ی فائزه در این مورد حرف زدی م طرف های ظهر بود که به خانه ی فائزه رسیدیم مهرداد را بیدار کردم و از ماشین پ یاده شدیم . پژمان زنگ در را فشرده صدای فائزه پ یچید : کیه ؟ گفتم : باز کن آبی ما مییم . فائزه

گفت: شما بید غزل جون بفرمائیید در را باز کرد و ثانیه ای بعد پروین در چهار چوب در ظاهر شد. حیرت از صورتش می بارید چشمش که به پژمان افتاد به لکنت افتاد: فائزه گفت برگشتی با باورم نشد پ پژمان وا واقعا خودتی؟ و پهن زمین شد. پژمان در آغوشش کشی د: پروین جان بلند شو قربونت برم پاشو آب جی

فائزه هم آمد سلام و احوالپرسی کردی م و گفت خوش اوم دید پژمان جان بیارش داخل بخوابونش رو تخت. پژمان گفت: غش کرده پروین که غشی نبود بب ریمش بیمارستان؟ فائزه گفت: نه نمی خواد هیجان دیدن توئه خودش خوب می شه پژمان گفت: آخه

.....

فائزه گفت: بیارش دیگه پژمان او را روی تخت خواباند فائزه کمی آب رویش پاشید و پروین به هوش که آمد فائزه کمی آب قند به خوردش داد پروین اشک می ریخت و می گفت حرف های فائزه باورم نشد قربونت برم و دوباره غش کرد و این ماجرا تا آخر شب ادامه داشت دو روز در خانه ی فائزه ماندیم تا فائزه و پروین پروانه را با خبر کردند و البته پروانه هم دست ک می از پروین نداشتن تا بالاخره کار به ج ای سختش رسیده دو سه روزی طول کشید تا خانوم جون و آقا جون قضیه زنده بودن پژمان را فهمیدند آقا جون خودش را کنترل می کرد اما حدود یک هفته خانوم جون را بردیم بیمارستان و آوردیم تا بالاخره خودش را پیدا کرد و باورش شد. به صورت پژمان دست می کشید و می گفت:

خودتی پسرم؟ کمی خیره اش می شد و از حال می رفت نکته ی جالب این بود که همه با هم مهربان شده بودند پروانه دست از نیش و کنایه زدن برداشته بود و کاری به کارم نداشت با فائزه حرف می زد خانوم جون فائزه را دخترم خطاب می کرد و ..... آن ها اصرار داشتند بارو بندیلیمان را جمع کنی م و برای همیشه کنارشان بمانیم اما نمی شد پژمان می خواست مغازه ای دست و پا کند و شغل سابقش را شروع کند من هم که نمی توانستم تدریس و دانشگاه را رها کنم. باز هم آقا جون پادر میانی کرد و گفت: حبیبه خانوم اذیتشون نکن بذار راحت باشن قول می دن زود به زود بهمون سر بزنی بعد رو به من و پژمان کرد: مگه نه بچه ها؟ پژمان گفت: آره حتما، اصلا خودم دیگه طاقت دوریتون رو ندارم. اینطور شد که ۲۰ روز بعد به خانه بازگشتیم. پژمان و ک یل گرفته بود و دنبال کارها یشناسنامه اش بود.

\* \* \*

باز هم پاییز و رنگ های زیبایش از راه رسید

در یک عصر پاییزی پرده را کنار زده بودم و باران را که شلاق وار خود را از ابرهای در هم تنیده جدا می کرد و سخاوتمندانه صورت زمین را نوازش می کرد تماشا می کردم مژگان را دیدم که دوان دوان خودش را به ساختمان ما رساند . سریع پرده را انداختم و قبل از اینکه دکمه ی زنگ را بفشارد در را برایش باز کردم . دقیقه ای بعد در چهار چوب در ظاهر شد در حالی که قطرات آب از مانتو و مقنعه اش می چکد : سلام عمه من : سلام به روی ماهت این طرفا؟  
ن یگاش کن چه موش آبکشیده ای شده این چه وضعیه؟ مژگان:  
یه دفعه بارون گرفت منم خیس شدم . یخ کردم عمه ! می ذاری پیام تو؟ من : ای وای ببخشید بفرما ! مانتو و مقنعه ات رو در بیار آویزون کنم خشک بشه خودتم برو کنار بخاری گرم شی !

مهراد که صدای مژگان را شنید آمد و با لبخند سلام کرد : سلام آجی مژگان مژگان:

سلام مهراد جون خوبی آجی؟ مهراد : مرتضی رو نیاوردی؟ مژگان : نه آجی تنهام مژگان همینطور که دستانش را جلوی بخاری گرم می کرد رو به من گفت : راستی عمه ، مامان و بابا شب می یان اینجا . انگار بابام باهاتون کارداره مانتو و مقنعه اش را کنار بخاری روی دسته ی صندلی پهن کردم و گفتم : چیکار داره نمی دونی؟ شانه اش را بالا انداخت : نمی دونم . راستی عمه ، آقا پژمان نیست؟ من : نه دنبال کاراشه می یاد حالا بگو ببینم چی شد یاد من افتادی؟ از درس و دانشگاه چه خبر؟ خوب پیش می ره؟ مرتضی چی؟ اون از درس و رشته اش راضیه؟ مژگان که حالا کمی گرم شده بود از بخاری فاصله گرفت و روی یکی از مبل ها نشست : مرتضی که هم یشه راضیه درسش خوب ، همیشه از من بهتر بوده از جا بلند شدم مژگان : کجا می ری عمه؟ من : برم نفری یه لیوان شیر داغ با دارچین پیام توای ن هوا میچسبه مژگان : راستش عمه ! برگشتم و نگاهش کردم : جانم؟ چیزی می خواستی بگی؟ مژگان : نه نه حالا برو وقتی اومدی می گم احساس کردم مژگان بی دلیل ای ن وقت روز به اینجا نیامده دقیقه ای بعد با سه لیوان شیر دارچین داغ برگشتم.

خب ، بگو ببینم؟ مهراد لیوان شیر را برداشت و گفت : خودم می دونم . من رفتم اتاقم راحت باش آجی جون مژگان زد زیر خنده من هم خندیدم . مژگان دختر سرزنده و بازیگوشی بود و حالا این سنگین شدنش جای تعجب داشت گفتم : بین م مژگان چطوره که مهراد به تو می گه آجی اون وقت مرتضی براش فقط مرتضی ست؟ مژگان لبخند شیطنت آمیزش را گوشه ی لبش نشاناند و گفت : خب دیگه عمه خانوم هر کسی خودش تعیین می کنه بقیه چطوری باهاش رفتار کنن و چطوری صداش کنن مرتضی از اول اعتراضی نداشت اگه چند سال از خودش کوچیکتر مرتضی صداش می کرد اما من خودم به مهراد یاد دادم که نباید مژگان صداش کنه در حالی که سعی می کردم خنده ام را جمع کنم

گفتم : بله استاد می فرمودید ! کلافه شد و گفت : همین دیگه ! من : خب بگو ببینم اصل مطلب چیه ؟  
 مزگان : عمه ، شام چی دارین ؟ من : دختر بزرگ ششده ، داری دکتری می شی دکترم اینقدر شکمو می شه آخه ؟  
 فهمیدم شام پش می پش مایی ! یعنی می خوامی بگی بوی شام نمی یاد ؟

مزگان : خب ، چرا آبگوشته ، نه ؟ من : آفرین ، حالا حرف رو عوض نکن بگو چی می خواستی بگی ؟ مزگان :  
 هیچی عمه چیز خاصی نیست . دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت من : همی ن ؟ مزگان : آره همین  
 من : مطمئن ؟ مزگان :  
 آره ، مطمئن . می دانستم همین نیست ؛ اما اگر می خواست خودش می گفت .  
 بعد از شام مهین و جواد و مرتضی هم آمدند . دور هم نشستیم و من حواسم به مزگان بود که در لاک خودش فرو  
 رفته بود .

جواد گفت : والا قرض از مزاحمت اینکه غزل جان آقا پڑمان ، بالاخره موفق شدم طبق خواسته شما پول رو برای  
 تورج بفرستم با یه نامه توی نامه هم همه چیز رو برای تورج توضیح دادم اما ..... پڑمان : اما چی آقا جواد ؟  
 جواد پاکت پول رو میز گذاشت و گفت : تورج قبولش نکرد اینو با یه نامه برام پس فرستاد و توی نامه نوشته بود  
 اون خونه مال من نبود . مهریه ی غزل بود به من ربطی نداره اگه دوست دارین می تونی ن آتیشش بزنین . من و پڑمان  
 نگاهی به هم انداخ تیم و پڑمان پرسید : یعنی چی ؟ جواد گفت :  
 همین دیگه ، قبول نکرد ! مزگان از لاک خودش بیرون آمد و دوباره مزگان شد و با خنده گفت : خب عمه ، چرا زور می  
 گی ؟ آدم که مال بخشیده شده رو پس نمی فرسته ؛ عیب به خدا تو ای ن دوره و زمونه کی از این همه پول می گذره  
 آخه ! مهین تشر زد : مزگان !

جواد خندید و گفت : چیکارش داری ؟ خب راست می گه دیگه ! بعد هم گفت : من نمی دونم هر جور صلاح  
 خودتون اگه خیلی دل چرکینید ببخشید به یه خی ریه ای جایی

\* \* \* \* \*

چند روز بعد پڑمان با من گفت : ببین غزل مگه نه اینکه مهرداد به زندگیمون رنگ داده نگاهش کردم و گفتم :  
 خب آره ، ادامه داد : من می گم این پولون دیم به خیریه ! با چشمان گشاد شده نگاهش کردم لبخن دی زد و گفت :  
 نه نه منظورم اینه که خودمون با این پول یه کار خیر انجام بدیم .

من می گم سر پرس تی چند تا بچه رو قبول کنیم البته اگه تو حرفی نداری! اگه تو موافق نباشی ..... اصلا هر جور خودت صلاح می دونی . گفتم : نه نه موافقم ولی ما چون الان بچه داریم فکر نمی کنم سر پرستی بچه یا به قول تو بچه های دیگه ای رو بهمون بدن پڑمان دس تی به پشت گردنش کشید و گفت : آره می دونم ولی من با خودم فکر کردم حتما که نباید بچه ی کوچی ک رو به سرپرستی قبول کنیم تازه اگر اونم بخوایم می شه ، می شه از دور همونجا تو ی پرورشگاه ما فقط حم ایتشون کنیم . ولی منظور من الان چیز دیگه ایه ببین بچه هایی که به ست قانونی می رسن دیگه پرورشگاه در مقابلشان مسئول نیست تو فکر کن یه بچه ی ۱۸ ساله که هیچ کسی رو هم نداره ب اید بتونه روی پا ی خودش ب ایست ه ما می تونیم اینجور بچه ها رو حمایت کنیم تا بتونن خودشون رو با جامعه وفق بدن تازه هم اونا خانواده دار می شن هم ما دورمون شلوغ می شه من :

ولی چجوری ؟ پڑمان: چجوریشو بسپار به من

آذر هم از راه رسیده بود و پ اییز زیباتری ن و رنگی ت رین روز ه ایش را تجربه می کرد . بعد از ظهر سه شنبه بود و کلاس تمام شده بود کیف و وس ایلم را برداشتم و عزم خانه کردم . نیلوفر که حالا می دانستم خواهر زاده ی میتراست صد ای م کرد : استاد ، می شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم ؟ وسط راهرو ایستادم و با لبخند گفتم خواهش می کنم بفرما!

کمی من کرد و گفت : مهرداد جان خوبه ؟ کیفم را دست به دست کردم : شکر اونم خوبه نیلوفر موه ایش راز یر مقنعه مرتب کرد و ادامه داد : چند وقت پ یش که شهرستان رفته بودم عکسش رو به خالم نشون دادم اولش قبول نمی کرد که این بچه چقدر شبیهشه اما بالاخره کوتاه اومد ولی وقتی سن و سالش رو پرسید و اسم شما رو و اینکه الان چیکار می کنه نمی دونم چرا اشک تو ی چشماش جمع شد . استاد ، شما و خاله میترا همو م ی شناسی درست ه ؟ نگاهش کردم دوباره دست به مقنعه اش برد و گفت: آخه شما عکس خالم رو که دیدید از حال رفت ید ، اون اسم شما رو که شنید اشک ریخت وقتی اینا رو کنار هم می ذارم ..... دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

خانوم مارپل شدی ؟! اصلا چرا از خالت نپرسیدی ؟ گفت : پرسیدم ، ولی گفت فضولیش به تو نیومده خن دیدم و گفتم : چی بگم ؟ ادامه داد : حالا استاد شما واقعا همو می شناسید ؟ گفتم : گیریم که بشناسیم به توجی می

رسه؟ با لبخند گفت: خب استادم می شه دوست خالم کیفم را به دست دیگرم دادم: خب من که حالاشم با تو دوستم دختر! خیلی بی ربط گفت:

شرط است که وقت برگ ریزان خونابه

شود ز برگ ریزان بازار بتان شکست

گیرد گل نامه ی غم به دست گ یرد

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم: الان این چه ربطی داشت؟ سرش را کمی خم کرد و گفت: خب شما خودتون گفتین زشته که آدم فارسی زبان باشه و دوتا بیت شعر حفظ

نباشه اگرم دانشجو باشه که دیگه بدتر خودتون گفتی ن دیگه! تازه گفتین دانشجو یادبیات باید اونقدر شعر حفظ باشه که وقتی یه جمله می گه پشت بندش یه بیت شعر بخونه با تعجب نگاهش می کردم: خب آره من گفتم، ولی این که خوندی چه ربطی به بحث ما داشت؟ خندید: هیچی چند روز پیش که سر کلاس معنیش می کردین، دیدم خوبه گفتم حفظش کنم. تازه الانم که پایزه. گفتم: برو برو دختر و راهم را پیش گرفتم گفت: استاد جواب منو ندادین! همینطور که پشتم به او بود دستم را برایش تکان دادم با خودم گفتم: حالا که میترا خودش نمی خواد من چرا باید پیش قدم بشم؟ از در دانشگاه که خارج شدم آرمین را دیدم که آن سوی خیابان به ماشینش تکی ه داده؟ خدایا آرمین اینجا چه کار داشت؟

یعنی اتفاقی افتاده؟ سابقه نداشت آرمین جلوی در دانشگاه بیاید! او حت ی تنها به خانه ام هم نمی آمد. دلم ریخت خدا امروز را به خیر کند آن از نیلوفر این هم الان از آرمین!

مرا که دید بر ایم دست تکان داد من هم برایش دست تکان دادم و به سمتش رفتم.

آرمین: سلام خاله، خسته نباشی من: سلام به روی ماهت آرمین جان، ای ن جا چیکار می کنی؟ اتفاقی که نیفتاده مامانت خوبه؟ آرمان؟ پدرت؟ خاله زهره..... آرمین خندید: خاله نگران نشو همه خوبن م ی خوی یکی یکی همه ی اعضا ی فامیل رو اسم ببری؟ من: نه قربونت برم آخه نگران شدم تو که ه یچ وقت ..... درب سمت شاگرد را باز کرد و تعارف زد بنشین م خودش هم رفت و پشت فرمان نشست و با کلافگی گفت: آره، من بدون اجازه ی مادرم آب هم نمی خورم من: چی شده آرمین جان با مامانت حرفت شده؟ آرمین: می گم خاله، وقت داری بر



یم یه جای دنج؟ می خوام تنها باهات صحبت کنم      کیفم را روی پای م جابه جا کردم: آره، وقت که دارم فقط بذار به پژمان خبر بدم که دیر تری یام الان مهرداد هم خونه ست و منتظرمه یه وقت نگران نشن. گوش ی را از کیفم در آوردم و با پژمان تماس گرفتم.

از آن سوی خط صد ایش به گوش رسی د: جانم، زندگی؟ \_ سلام پژمان جان، میگم من با آرمینم یکی دو ساعت دیگه برم ی گردم تو حواست به مهرداد باشه \_ آها باشه، الان خونه ام پس با خودم می برمش مغازه \_ باشه مواظب خودت باش و گوش ی را در کیفم گذاشتم. آرمین استارت زد و ماشین روشن شد و به راه افتاد و ده دقیقه بعد کنار یک کافی شاپ نگه داشت جای دنج و قشنگی بود گفتم: ای بابا اینج اروز کجا پیدا کردی؟ با شیطنت گفت: ما اینیم دیگه! داخل رفت یم و پشت میزی نشس تی م و آرمی ن پرس ید: کیک و قهوه خوبه سفارش بدم؟ عمیق نگاهش کردم برای خودش مردی شده بود خوش تیپ و آقا: آره قربونت برم خوبه! سفارش را که داد ساکت شد گفتم:

خب؟ سرش را انداخت پ این صد زدم: آرمین، نگو که منو آوردی اینجا که کیک و قهوه بخوریم؟! سرش را بالا آورد و دستپاچه گفت: نه نه واقعا حرف دارم ک می خودم را عقب کشیدم: خب بگو منتظرم! انگشتش را روی میز لغزاند و گفت: راستش نمی دونم از کجا شروع کنم ک می من کرد و گفت: مشکل سر مامانمه یعنی خیلی از چیزایی که می خوام بگم به اون مربوط می شه منتها نمی تونم به خودش بگم نه روم می شه نه جراتش رو دارم. سینی کیک و قهوه را آوردند و آرمین ساکت شد تشکر کردم و اورفت و آرمین حرفش را از سر گرفت: ببین خاله، تا حالا مامانم هر چیزی که گفته و هر چیزی که خواسته روی کم و کاست اجرا کردی م هم من و هم آرمان و حتی پدرم اما ای نی که الان می گه و می خواد..... ساکت شد پرسیدم: مگه چی می خواد که اینطوری آشفته شدی؟ تا جای ی که گردنش خم می شد سرش را پ این انداخت با خودم گفتم: الان گردنش می شکند و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: راستش..... راستش خاله من..... من مزگانو دوسش دارم این قضیه هم مال الان نیست از وقتی یادم می یاد دوسش داشتم از وقتی خودمو شناختم از وقتی اونو شناختم می دونم اونم دوستم داره باهاش حرف زدم خند یدم و گفتم: پس بگو اون روز مزگان..... حرفم را خوردم آرمین سرش را بلند کرد و گفت: آره خاله مزگان قرار بود خودش بهت بگه یعنی من ازش خواستم اما گفت روش نشده که چیزی بگه ابرو هام رو بالا انداختم و پرس یدم: یعنی قضیه اینقدر جدیه؟ آرمین: آره، همینقدر جدی ک می از کیک را در دهانم گذاشتم و پرس یدم: خب، حالا مشکل کجاست؟ اگه هم تو اونو دوست داری هم اون تو رو. کمی از قهوه اش را نوشید و گفت: چقدر تلخه! و چند قاشق

شکر قاطی قهوه اش کرد : خب هم ین دیگه مشکل اینجاست که مامان مژگان رو برای آرمان در نظر گرفته تکه کیک در دهانم را قورت دادم و کمی از قهوه نوشیدم و با تعجب پرس یدم : آرمان ؟ مگه زمانه از احساس تو خبر نداره ؟ آرم ین : نه خاله خبر نداره اصلا بگو جرات می کنم که بهش بگم ؟

تکه ی کوچکی از ک یک بر یدم و پرس یدم : آرمان خودش می دونه ؟ آرم ین زهر خندی زد و گفت : آره بابا ، هر روز مامان می یاد و از محسنات مژگان داد سخن سر می ده یه بار آرمان خواست مخالفت کنه همچین چشم غره ای بهش رفت که آرمان بدبخت پشیمون شد آخه می دونی آرمان الان دو ساله که یکی از همکاراشو در نظر گرفته و در واقع دل داده ی هم شدن اما مگه تونست به مامان چیزی بگه ! نم ی دونی خاله از دو ماه پ یش که حرف خواستگاری از مژگان رو پ یش کش ید چه خونی به دل من شد . بدبختی به کسیم روم نمی شد که بگم یه بارم که مامان داشت در این مورد صحبت ت می کرد با دل خون و به شوخی گفتم : از منم بگو ، کی برا من م ی ری خواستگاری ؟ با تحکم گفت : تو هنوز دهننت بو شیر م ی ده . خاله ، یه کاری بکن با مامانم حرف بزن قانعش کن .

درسته که تازه رفتم سر کار ولی ..... حرفش را ناتمام گذاشت بد جنسی ام گل کرد و پرس یدم : حالا تو این همه

سنگ مژگان رو به سینه می زن ی از کجا معلوم دایی جواد

دخترش رو بده بهت ؟ متوجه لحنم شد و با سادگی تمام آهی کشید و گفت : نمی دونم !

دلم بر ایش سوخت : قربونت برم شوخ ی کردم همین روزا می یام با مامانت حرف می زنم مامانت اونقدرام که فکر می کنی غیر منطقی نیست نگران نباش .

با اشتها شروع به خوردن کیک و قهوه ام کردم : خب پس ، یه ش یرینی خوردن در پیش داریم ؟! نگاهی به چشمان

مغمومش انداختم : درست م یشه غصه نخور و اشاره ای به کیک و قهوه اش کردم : سرد شد بخور !

آرمین مرا به خانه رساند و رفت . کلید انداختم و در را باز کردم مهرداد و پژمان رفته بودند مغازه . به یاد حرف های آرمین

افتادم و ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نقش بست مژگان با آن چشمهای شوخ و شیطانش عاشق شده فکرش را هم

نمی کردم عشق عشق امان از عشق آرمین چقدر دستپاچه بود و مژگان چقدر سر سنگ ین شده بود کلا عوض شده

بودند .

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را دزد دانا می

کشد اول چراغ خانه را

برای شام ماکارانی پخته و منتظر آمدنشان شدم ساعت ۸ هر دو با سر و صدا وارد شدند مهرداد: سلام مامان ما اومدیم پڑمان: زندگی؟ غزل خانوم؟ اومدی؟ خونه ای؟ مهرداد: اووووم از این بوی غذا معلومه که مامان خونه ست. موه ایم را با کش بستم و به استقبالشان رفتم: سلام به روی ماهتون خوش اومدید خم شدم و مهرداد را بوسیدم:

خوش گذشت پسرم؟ مهرداد هم گونه ام را بوسید: خیلی مامان! پڑمان: هر روز که درساتو خوندی و مشقات روزود تموم کردی با خودم می برم.

شب شام را دور هم خوردیم و هنگام خواب وقتی که خواب مهرداد عمیق شد؛ از اول امروز را تعریف کردم قضیه ی میترا را و اینکه خواهر زاده اش در دانشگاه ما درس می خواند و اینکه مهرداد شباهت عجیبی به میترا دارد گفتم: میترا و دانیال الان توی شهر خودشون الان سه تا بچه دارن اما از قضیه ی مهرداد هنوز هیچ کدوم از فامیلاشون خبر ندارن. پڑمان: می خواهی به مهرداد بگی؟ من: آره ولی نه الان، بزرگ بشه بعد. بین یه چیزی بگم باورت نمی شه! می دونی امروز چرا با آرمین رفته بودم بیرون؟ با اشتیاق پرسید: نه، راستی چه خبر بود؟ و بعد با آب و تاب قضیه را برایش تعریف کردم.

پڑمان: حالا می خواهی چیکار کنی؟ می ری با زمانه صحبت کنی؟ من: آره دیگه پنج شنبه کلاس ندارم بعد از ظهر می رم خونه ی زمانه.

\* \* \* \* \*

بعد از ظهر پنج شنبه مهرداد همراه پڑمان به مغازه رفت و من هم شال و کلاه کردم و به سمت خانه ی زمانه به راه افتادم. آرمان و پدرش خانه نبودند. آرمی ن هم که می دانست آن ساعت به خانه شان می روم در خانه نماند تا مجبور نباشد با مادرش رو در روشود.

زمانه در را به روی م باز کرد و خوشامد گفت: خانه اش مثل همیشه برق می زد و البته بوی مواد شوینده می داد. تعارف کرد و نشستیم، خودش هم روبه رویم نشست و در ادامه ی خوش و بشش احوال پڑمان و مهرداد را هم جویا شد. گفتم: شکر او نام خوبن!

نگاهی به دور و برم انداختم و پرسیدم انگار تنهایی؟ همینطور که طبق معمول همیشه با دستمالی روی میز را می کشید البته بیخودی چون شیشه ی میز تم یز بود و او طبق عادت این کار را می کرد خندید و گفت: آره دیگه تنهام، البته آرم

ین خونه بود؛ همی ن پیش پای تو رفت ب یرون بعد ظرف م یوه را که روی میز بود به سمتم لغزاند و گفت: از این نارنگیا بردار خوشمزه ست

من: باشه آبی زحمت نکش. زمانه از جا بلند شد: برم برات چای بیارم. من: نه، بشین، میل ندارم. اومدم خودت رو ببینم. او وقتی به حرف من نهاد و با ج دیت توام با خنده گفت: از مهمون می پرسن چای می خوری؟ خب معلومه، اونم می گه نه!

سماورم روشنه زودی می یام بعد رفت سمت آشپزخانه و دق یقه ای بعد با سینی چای برگشت: چه خبر از دانشگاه؟ آقا پژمان با کارت مشکل نداره؟ چای را از داخل سینی برداشتم و گفتم: نه، اتفاقا خوشحالم هست! یک تای ابرو و ی زمانه بالا پ رید: چرا نباشه!

بالاخره یه کمک خرجی براش من: نه از اون لحاظ..... حرفم را ب رید: آره دیگه بالاخره ای ن همه مدت نبوده الان خب، خوبه دیگه به هر حال تو کمکشی! دیدم بحث کردن ف ایده ای ندارد به ناچار با حرفش موافقت کردم و به گفتن آره دیگه اکتفا کردم.

نمی دانستم از کجا شروع کنم و چه بگ ویم کمی از چای نوشیدم و گفتم: ببینم آبی از پسر چه خبر؟ ک سی روزی سر ندارن؟ زمانه: بادی به غبغب انداخت: وا چه حرفها؟ غلط می کنن کسی روزی رسر داشته باشن! من: نگو تو رو خدا آبی اون که دیگه بچه نیستن! ماشا... کی از یکی خوش ت یپ تر و خوش قد و بالاتر مگه می شه تا حالا دل دختری رو نبرده باشن؟! زمانه حرفم را نشنیده گرفت و با لبخند گوشه ی لبش فوتی به چای داخل فنجان کرد: البته غزل جون، تو که غریبه نیستی واسه آرمان یه فکرهایی دارم. مشتاقانه نگاهش کردم. ادامه داد: خب راستش مژگانو براش در نظر گرفتم. پای چپش را روی پای راستش انداخت و دو دستش را دور فنجان حلقه کرد: البته مژگان یه کم شیطون و سر به هواست ولی هر چی باشه دختر داداشمه غریبه که نیست بعدم دخترا شوهر که می کنن خود به خود سر به راه می شن.

پرس یدم: خود آرمان چی راضیه؟ دو باره یک تای ابرویش را انداخت بالا: از خداهش باشه پرس یدم: حالا اگه مژگان رضایت نداد چی؟

چشمانش را ریز کرد و کمی خودش را جلو کشی د: مثلاً چرا نباید راضی باشه؟ پسر به این خوب ی، آق ایی گفتم: در آقا بودن آرمان که شکی نیست ولی دل دیگه، دل که این چیزا سرش نم ی شه مثلاً اگر کس دیگه ای رو

دوست داشته باشه چی ؟ زمانه نفس عمیقی کشید : ببینم غزل ، اینجوری آسمون ریسمون می بافی و اصول دین می پرسی حتما یه چی زی می دونی ، نه ؟ صبر کن ببینم اصلا تو این قضیه رو از کجا می دونی ؟ من که هنوز به کسی چیزی نگفتم . تو از دل مژگان چه خبر داری ؟ یک پر نارنگی در دهانم گذاشتم و از طعم ترشش نا خودآگاه چشمانم جمع شد ملج و ملوچی کردم و خیلی عادی گفتم : می دونم دیگه ! مژگان آرمانون می خواد از قضا آرمانم مژگانو نمی خواد . بدون اینکه به زمانه نگاه کنم به حرفم ادامه دادم و در عین حال مشغول پوست گرفتن سبب شدم : ببین آبی آرمان الان دو سالی می شه که از دختری خوشش اومده و قصدش هم جدی جدی ازدواجه اما راستش جرات نمی کنه چیزی بهت بگه یعنی فکر می کنه مخالف باشی آخه اون فکر می کنه تو اصرار داری همسر های پسر اتو خودت انتخاب کنی

زمانه انگشتان دو دستش را در هم قفل کرد و گفت : آره ، درست فکر می کنه.....

نگذاشتم ادامه دهد رشته ی کلام را در دست گرفتم : آبی او نا دیگه بزرگ شدن . الحق بچه های حرف گوش کنی هم هستن ولی تو ی این یه مورد که کار دل خواهشا دل به دلشون بده ؛ حرف یه عمر زندگیه نمی شه با کسی زندگی کنن که تو دوست داری از اونور دلشون پیش کسی باشه که خودشون دوست دارن . ببینم تو که در مورد مژگان با جواد حرفی نزدی بیا و مثل یه دوست به حرف دل آرمان گوش بده برو دختره رو ببین شاید خوشش اومد و به آرمان حق دادی ! زمانه در حالی که به فکر فرو رفته بود پرسید : آرمان خودش اینا رو به تو گفت ؟ زهر خندی زدم و گفتم : آرمان !؟ نه بابا ، آرمان طفلک بی زبون ترا از این حرف هاست حاضره پاروی دلش بگذاره ولی تو از دستش نرن جی !

خداییش زمانه جون روا نیست واسه یه همچین بچه ای دست از تحکم برداری ؟ زمانه کمی نرم شده بود : والا من خوبیشون رو می خوام اگه حرفی می زنی و کاری می کنم واسه خاطر خودشونه ! حالا بگو ببینم اگه این حرف ها رو آرمان به تو نگفته پس تو از کجا می دونی ؟ لبخند بر لبم نشست : آرمین ! اصلا من الان به خاطر آرمینه که اینجام

زمانه پرسید : چیزی شده غزل جان ؟ من : نه نه نگران نشو ؛ فقط پسر عاشق شده .

زمانه نفس راحتی کشید و گفت : آرمان ؟ اینو که الان گفتی ! تکه ای از خیارم برداشتم و گفتم : نه، آرمین ! با حرص گفت : آرمین ؟ آرمین چیه که عاشق شدنش چی باشه !

شده حکایت مورچه و کله پاچه اش . والا ! گفتم : زمانه جون آبی من، بی خودی عصبانی نشو آرمین فقط سه سال از آرمان کوچیکتره بعدم درسش رو خونده کارشو داره ؛ چرا این حرف رو می زنی ؟ با حرص گفت : بله ، ولی تازه

کارش رو شروع کرده چه جوری می خواد یه زندگی رو بگردونه ؟ گفتم قرار نیست که امروز عقد کردن فردا برن سر زند گیشون نامزد می مونن تا خیالشون راحت بشه اینجوری هر دو شون به کاراشون سامون می دن و بعد که هم خیال تو راحت شد هم خیال اوئا، اونوقت می رن سر زند گیشون . بعد با شیطنت پرسیدم : نمی خوای بدونی اون دختری که آرمین می خواد کیه ؟ با آنکه اشتیاق از چشمانش می بارید گفت : چه فرقی می کنه پسر ام که منو آدم حساب نمی کنن . گفتم : زن این حرفو زمانه ! اگه اینجوری بود آرمان دوسال این قضیه رو توی دلش نگه ن می داشت اگه آرمین جرات نمی کرد و این حرفا رو به من ن می زد نمی دونم این بچه تا کی می خواست این راز رو با خودش به دوش بکشه . بعد بی مقدمه و با لبخند گفتم : مژگان!

زمانه نالید : تو که می گی آرمان مژگان رو نمی خواد ! گفتم : منم نگفتم آرمان مژگان و می خواد ؛ آرمین مژگان رو می خواد.

زمانه پوف کلافه ای کشید : وای خدای من ، می گم هر وقت اسم مژگان رو می یارم آرمان دمغ می شه و آرمین برزخی ! خندیدم و گفتم : فداشون بشم بزرگ شدن !

زمانه حرصی شد: خُبّه توام فداشون بشم فداشون بشم ! این جونم مرگ نشده ها چرا به خودم نگفتن ؟ چرا این همه موش و گربه بازی در آوردن ؟

زدم به شوخی: جذبه داری دیگه آبی از حساب م ی برن! می ترسن زمانه پوزخندی زد و عاقل اندر سف یه نگاهم کرد : آره مثل تو که ازم حساب می بردی و با اون دهن کجی پسر دختر خاله ی محسن رو از خواستگاری پشیمون کردی ! گفتم : خب آبی دلم باهاش نبود چیکار می کردم ؟ حالا آب جی یاد آوری گذشته نکن ؛ قبول کردی دیگه ! زمانه به نقطه ای خیره شده بود . دستم را جلوی صورتش تکان دادم : آبی زمانه ، با توام ؟ زمانه : ها ؟ چیه ؟ من : می گم قبول کردی ؟ زمانه : چی رو ؟ من : ای بابا ، خواستگاری رفتن برای آرمان و آرمین دیگه ! زمزمه وار گفت : دختری رو که می گی آرمان پسندیده خب، نمی شناسم.

ولی تو می گی ، مژگان که آرمان رو پسندیده اونوقت آرمین رو می پسندده ! من : ای آبی کجای کاری ! مژگان از آرمین بدتره

چشمان زمانه خندید و زیر لب قربان صدقه ی مژگان رفت.

می دانستم چقدر مژگان و مرتضی را دوست دارد ؛ اما هیچ گاه دوست داشتنش را نسبت به هیچ کس ابراز ن می کرد .

زمانه : همین روزا بهت خبر می دم ب ریم با جواد صحبت کنی م .

من : آرمان چی ؟ زمانه : اونم با ید ببینم اگه دختر خوبی باشه چرا که نه ! بلند شدم و لپش را بوس یدم ؛ چندش وار صورتش را پاک کرد : ای ن لوس با زیا رو در نیار پاشو یه زنگ بزن به آقا پڑمان شب با مهرا د بیا ن اینجا شام دور هم باشیم . من: نه آب جی ، من می رم خونه ، تو زودتر با بچه ها حرف بزن که دل تو دلشون نیست ! با تحکم گفت : لازم نکرده ! این همه صبر کردن یه امشبم روش . پاشو تا پیش یمون نشدم زنگتو بزن !  
تعارف وار گفتم : آخه زحمتت می شه زمانه با لاق ید ی گفت : من که کاری نمی خوام بکنم خودت می خواهی شام بپزی .

شب که شد همه دور هم جمع بود یم آرمان که از همه جا ب یخبر بود رفتارش عادی بود .  
آرمین اما دستپاچه بود و استرس داشت گوشه ای تنها گیرش آوردم و گفتم : پسر آروم بگیر همه چی درست شد آرمین : یعنی مامان مخالفتی نکرد ؟ راضیه ؟ من : آره بابا راضیه ، همی ن روزا بعد از کار آرمان نوبت توئه آرمین خوشحال بشکن زد : عاشقتم خاله ، چه جوری راضی شدی ؟ من : به سادگی آب خوردن .

\* \* \* \*

اما کار به همین سادگی که فکر می کردم تمام نشد . چند ماه طول کشی د تا زمانه در مورد ساناز تحقیق کرد و خلاصه رضایت داد .

در این مدت هیچ حرفی از خواسته ی دل آرمین به میان ن می آورد و گه گاه که آرمین مرا می دید می پرسید: خاله ، تو که گفتی با مامان حرف زد ی تو که گفتی درست شد !

میگفتم : آره درست شد مشکلی نداره ولی می گه آس یا به نوبت .

شهر یور آن سال بالاخره دل زمانه به ساناز رضایت داد و آرمان و ساناز عقد کردند و قرار شد آخر پ اییز عروسی ب گیرند . بعد از چند ماه انتظار بالاخره نوبت به دل آرمین هم رسید و زمانه و محسن برای او هم پا پیش گذاشتند . تکلیف آرمان که روشن شد و عقد کردند آرمین دیگر دل توی دلش نبود ؛ تق ریبها هر روز با من تماس می گرفت : می گفت : خاله تو رو خدا یه کاری بکن الان که آرمانم عقد کرده الان دیگه بهونه ی مامان چیه ؟ پرس یدم : به بابات چی ، گفت ی ؟ آرمین با استیصال جواب داد: آره مامانم خودش گفته ، ظاهرا مشکلی نداره و می گه هر وقت

مامان صلاح بدونه می ریم جلو . دیدم حق با آرمین است . الان دیگر تکل یف آرمان هم معلوم شده بود و او بهانه ای نداشت . با زمانه تماس گرفتم : \_ سلام آبی زمانه \_ سلام غزل جان ، خودم می خواستم باهات تماس بگ یرم . دل به دل راه داره همینه ها! می گم غزل دیروز با جواد هماهنگ کردم آخر همین هفته می ری م خونشون برای خواستگاری خواستم بگم تو هم بیا ی \_ نه دیگه آبی ، مزاحم نمی شم \_ مزاحم چ یه این حرف ها کدومه ؟ فکر می کنی اگه تو نباشی جواد خواستگار راه می ده تو ی خونه؟! با مین من قبول کردم \_ خب غزل جان ، بگو ببینم چی کار داشتی ؟ \_ هی چی همینجوری زنگ زدم حالت رو پرسم \_ باشه دستت درد نکنه . پس واسه پنج شنبه حاضر باش و با خنده گفت : حالا مهی ن خودش بهت خبر می ده \_ راستی آبی ی ، ایرج و زهره هم می یان ؟ \_ نه دیگه ، شلوغ می شه ؛ ان شا... واسه بله برون خب دیگه کاری نداری ؟ \_ نه ، قربونت

گوشی را گذاشته و نگذاشته زنگ خورد : \_ جانم ؟ صدای مهین در گوشم پیچید :

سلام غزل جون خوبی؟ به سختی خنده ام را کنترل کردم : ممنون قربونت . نگران بود و دستپاچه: می گم غزل ، چ یزه ..... زمانه اینا پنج شنبه می یانخونمون واسه خواستگاری \_ خب ، به به ، به سلامتی ! \_ آره ، به سلامتی ، ولی استرس دارم \_ استرس چرا ؟ نگران نباش ، مگه نمی شناس یشون \_ چرا ، ولی ..... \_ راستی مهی ن جواد چی می گه ؟ \_ هیچی ، فقط گفته آر مین پسر خوبیه و اینکه به تو بگم پنج شنبه اینجا باشی ! \_ با لبخندی غیر ارادی پرس یدم : مزگان چی ؟ \_ اون چشم سفید رو که نگو اصلا رو پا بند نیست الانم رفته خرید ؛ می گم این همه لباس داری ! می گه نه بای د ش یک و تک باشه . والا اون وقت اسم خواستگار که می یومد ماها صد تا رنگ عوض می کردیم . خندیدم و گفتم : ب ی خودی تقصیر زمونه ننداز ای ن یکی به ژن ربط داره . مهین خندید و گفت : آره والا ، کش یده به عمه جانش . پنج شنبه می یای دیگه ؟ \_ آره حتما \_ ، باشه پس ، اگه تونستی زودتر بیا \_ چشم . تماس که قطع شد نگاه ی به گوشی تلفن انداختم و آن را سر جایش گذاشتم . اواخر شه ریور بود و هوا از داغی تابستان افتاده بود.

پنجره باز بود و نس یم خنکی پرده را به رقص در آورده بود . حال این روزها ی مزگان را خوب درک می کردم .

پژمان و مهرداد که به خانه برگشتند گفتم : خودتونو واسه پنج شنبه حاضر کن ید که خواستگاری در پیش ه پژمان : خواستگاری واسه ی کی ؟ مهرداد که هنوز خیلی کوچیکه .



خندیدم و مهاد را بغل کردم و بوسیدمش نوبت مهادم می شه ولی الان خواستگاری آرمینه از مزگان پڑمان : عه به سلام تی ! بقیه هم هستن ؟ من : نه ، فقط ما مییم . پڑمان : راستی غزل یه خونه پیدا کردم نزد یک آپارتمان خودمون ، یه نقشه هاپی تو ی سرمه . تو ی این مدت خ یلی به پرورشگاه رفت و آمد کردم قرار شده سه تا از پسرها رو به فرزند ی قبول کنیم البته گفتم اول با تو مشورت کنم . راستش اگه به من بود تعداد بیشتری قبول می کردم ولی فعلا با این پول نمی شه

می دونی غزل ، اینطور بچه ها شانس داشتن خانواده براشون کم پیش می یاد یا اصلا پیش نمی یاد اکثر خانواده ها دنبال بچه ها ی نوزاد یا خرد سالن ولی این ادیگه نوجوونن ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۸ سالشونه .

می شن بچه های م ا تا وقتی که امنیت شغلی پیدا کنن و بتونن گلیم خودشون رو از آب بیرون بکشن . تازه مطمئنم بعد از اونم بچه های ما می مونن . با لبخند نگاهش کردم :

خب من که راضیم ؛ برنامه ات چیه ؟ گفت : خب یکی می شن مثل مهاد دیگه !

خندیدم و گفتم : ای کاش دنبال دختر می رفتی پڑمان هم خندید : زیاد می شن نگران نباش . برنامه ام این ه که بعد از ی ه مدت همگی بری متویه ساختمون که حواسمون بهشون باشه مثل یه خانواده .

\* \* \* \*

پنج شنبه از صبح به خانه ی جواد و مهین رفتم . مهین خانه را برق انداخته بود و در واقع کاری نداشت حتی میوه و شی ریخی را هم آماده کرده بود اما مضطرب بود . دلداریش دادم : مهین ، چه خبرته ! غ ریبه که نیستن زمانه و بچه هاشن بار اول هم ن یست که می یان اینجا! مزگان که در عالم دیگری س یر می کرد و اص لا حال مادرش را نمی فهم ید گفت :

عمه ، مامان رو درک می کنم ؛ عمه زمانه همینجوری معمولی که می خواد بیاد خونه ی آدم استرس داره و ای به روزی که خواستگاری هم بیاد . خنده ام گرفت : ای ورپریده مهین : می بینی تورو خدا ! م ن دارم از استرس می میرم این از خوشی ! از دیروز دست به سیاه و سف ید نزده یکسره جلو آینه ست و لباس عوض می کنه خند یدم : خب عروسه دیگه ! مهین : بله عروسه دیگه ! هنوز عروس نشده بین از زمانه چجوری حرف می زنه .

غش غش خن دیدم مهین: آره بخند راستی مهاد رو چرا نیاوردی؟ من: اون دیگه مردی شده برا خودش با پڑمان می رن مغازه. جواد چی می گه؟ مهین: حرفی نداره. فقط می گه عقد کنن تا مژگان درسش تموم بشه و آرمین بتونه یه خونه ی مستقل بگیره. مژگان باکت و دامنش پیری رنگی به طرفمان آمد: آخه عمه، ببینش! درس خوندن چه ربطی به ازدواج داره؟ انگار بچه ام! همین خود تو مگه بعد از ازدواج درس نخواندی؟ بابا، من دلم می خواد با آرمین زودتر بریم زیر یه سقف. خونه نداره که نداره می ریم با عمه زمانه با هم زندگی می کنیم. بعد با شیطنت زد زیر خنده و دستش را اینور و آنور کرد و گفت: اُ اُ اُ اُ خدا به دور مهین: بروور پریده حالا بذار مادر شوهرت بشه بعد عروس بازی در بیار. خجالت نمی کشه آخه یه حیا یی به خجالتی بعد ادایش را در آورد: می خوام با آرمین بریم زیر یه سقف.

مژگان که کلا در عالم خودش سیر می کرد و اصلا متوجه اطرافش نبود اشاره ای به کت و دامن کرد و پرسید: عمه، این خوبه امشب بیوشم؟ نگاهی انداختم: آره خوبه، قشنگه مژگان: دیروز خریدمش من: مبارکت باشه، ولی به نظر من اینو بذار واسه بله برون امشب اون کت بلندتو بپوش با شلوار اینجوری سرسنگین تری مهین: آره مادر، یه چادر هم برات گذاشتم اینجوری بهتره مژگان که رفت مهین آرام گفت: چند روز پیش مرتضی رو برده از صبح گردونده کلی هم خرید کرده. من: مرتضی؟ مهین: آره دیگه، با هم رفتن من: انشا... عروسی خودش مهین:

زمانه می خواست بعد از شام بیاد اما جواد گفت غریبه که نیستین! بعد از شام بیان! شام بیاین دور هم باشی م. دیگه او نام قبول کردن. منم می خوام واسه شام فسنجون بپزم و مرغ کمی هم کشک بادمجون خوبه؟ من: آره بابا چقدر خودت رو اذیت می کنی خودم کمکت می کنم. بعد ی ک قواره پارچه پیراهنی آورد: غزل جون ببین این خوبه؟ پارچه را گرفتم و نگاهی انداختم: وای آره، چقدر خوشگل مبارکت باشه می خوام بدی مهرودوزه؟ مهین: آگه واسه خودم بود که حتما می دادم مهرودوزه ولی اینو کادو گرفتم. ساناز بار اوله می یاد خونمون گفتم اینو بهش کادو بدم من: دستت درد نکنه ماشا... چقدرم خوش سلیقه ای.

زمانه و خانواده اش هم آمدند مهین برای ساناز تازه وارد اسپند دود کرد و زیر پایش تخم مرغ شکاند و کلی تحویلش گرفت او هم با این برخورد گرم مهین از معذب بودن در آمد. خواستگاری انجام شد و قرار مراسم عقد گذاشته شد و آرمین و مژگان هم به مراد دلشان رسیدند.

\* \* \*

هفته ی آخر شهر یوربه شمال رفت یم دیدن خانوم جون و آقا جون . یکی از روزها که همه دور هم جمع بود یم پڑمان از تصمیمان برای قبولی آن سه پسر به عنوان فرزند خوانده حرف زد

حالا می دانستم نیما ۱۸ ساله مهدی ۱۶ ساله و پوریا ۱۴ ساله است . با نیما یک ماهی می شد آشنا شده بودم اما مهدی را یکی دو بار بیشتر ندیدم . نیما شاگرد اول مدرسه شان بود و بچه ی درسخوان و خجالتی و البته محجوبی بود . وقتی یکی دو روزه بوده شخصی او را در سبدها رها شده در کوچه ای دنج پیدا می کند و او را به پلیس تحویل می دهد و آن ها او را تحویل پرورشگاه می دهند .

درسش خوب بود ولی نتوانسته بود در کنکور قبول شود و حالا باید از پرورشگاه می رفت . پڑمان خانه ی کوچکی رهن کرده بود و قرار شد او فقط به فکر درس و دانشگاه باشد و در آن خانه زندگی کند تا تکلیفش معلوم شود و در عوض با مهدی که از کودکی فقط کار کرده بود و سوادش در حد کلاس اول و دوم بود؛ درس کار کند . مهدی پدری معتاد داشت و مادرش تا وقتی که زنده بود؛ او به مدرسه رفت اما وقتی ۸ ساله بود و مادرش مرد او هم از همه چیز محروم شد پدرش به ازای جور کردن مواد او را نزد کسی گذاشت که کلی کودک زیر نظرش کار و گدایی می کردند و مهدی دیگر نتوانست درس بخواند و به این ترتیب شد کودک کار . صاحبش در ازای پول ناچیزی قبول کرده بود مهدی را به پڑمان بدهد و پوریا تک فرزند پدر و مادری بود که هر دو شیری ن عقل بودند و حالا در بستر بیماری افتاده بودند . مادر بزرگ پیرش هم از پس سرپرستی پوریا بر نمی آمد او نیز به خاطر مشکلات زیاده که داشت ابتدای او را به زور تمام کرده بود در حقیقت نیما قبول کرد که به هر دو ی آن ها کمک کند تا خودشان را بالا بکشند .

پڑمان به من گفته بود کاری می کنم که برای همیشه بچه دار نشدن از یادت بره می گفت هر سال به تعداد بچه ها اضافه می کنی مده تا بچه چطوره؟ براشون عروسی می گیریم جهیزیه می دیم اونا تشکیل خانواده می دن ما نوه دار می شیم دورمون حسابی شلوغ می شه . قرار بود از شمال که برگشت یم آن ها را در خانه ی کوچک مستقر کنیم پڑمان می گفت : دست و بالمون که باز تر بشه یه خونه ی بزرگ می گیریم و همه با هم زندگی می کنیم . کلی نقشه

داشت و من پ ایه ی همه ی نقشه هایش بودم . پژمان از همه ی این تصمیماتی که گرفته بود برای خانواده اش صحبت کرد . پروین حاج و واج مانده بود و چیزی نمی گفت آقا جون به فکر فرورفته بود فائزه لبخند بر لب داشت خانوم جون سگرمه هایش درد هم بود سیاوش گفت : خوب کاری می کنی دایه ثواب داره پژمان گفت : راستش ب بیشتر از اینکه برای اونا ثواب داشته باشه برای من ثواب داره ن می دونی نیما چقدر فهمیده و عاقله البته اگر به من بود برای همه ی بچه هایی که مشکل دارن کاری می کردم اما فعلا همین قدر از دستم بر می یاد در ثانی فعلا همینا سر راهم قرار گرفتن . پروانه طاقت نیاورد حرف نزنند : به حق چیزای نشنیده می خوی وقت و پولتو صرف یه مشت بچه گدا کنی که چی ؟ بچه ی خود آدم که از پوست و گوشت و خون آدمه وفا نداره وای به روز بچه ی مردم آگه امکان داشت آدم بچه ی یکی دیگه رو بچه ی خوش بدونه که ( اشاره ای به پروین کرد ) اینها این خواهر خودمونه بچه دارم نمی شن می رفت یه بچه می یاورد بزرگ می کرد . تو مو می بینی آقا پژمان من پیچش مو ! آخه اینم شد کار!

پروین : پروانه جان من با بچه نداشتنم مشکلی ندارم راضی ام به رضای خدا همه ی آدمها که نباید مثل هم باشن پروانه: واقعا؟ آگه اینطوریه چرا اون اوایل خودتون رو به آب و آتیش زدن دکترای تو شهر نمونده بود که شماها نرفته باشین پروین : خب اون موقع اینطوری بود ولی بعدش راضی شدیم به رضای خدا پروانه : چقدر هم این خانوم جون بهتون گفت ب رید از پرورشگاه یه بچه بیارید بزرگ کنی د تو چی گفتی ؟ ! گفتی : بچه ی خود آدم یه چیز دیگه ست حالا که خدا نمی خواد ما هم ن می خوام . گفتی یا نه ! بعد رو به پژمان گفت : آره آقا پژمان اینطوریه پژمان : خب هر کس یه نظری داره قرار

نیست من و پروین مثل هم فکر کنیم پروین : تازه قرار نیست که آدمای تو ی همه ی برچه های زندگی یه جور فکر کنن از کجا معلوم شاید نظر منم عوض شده باشه.

فرصت را غنیمت شمردم ؛ می خواستم قضیه ی مهاد را بگویم گفتم : مثلاً ه مین خود ما ، زندگی کردن با مهاد مثل دست و پا زدن تو دریای عشق می مونه پژمان فهمید چه می خواهم بگ وی م میان حرفم پ رید وگفت : البته غزل جان پروانه حق داره بچه ی خود آدم خب یه چیز دیگه ست می دونم تو مهاد رو خیلی دوست داری ولی اون هر چی باشه بچه ی خودته . پروانه نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و سرش را تکان داد خانوم جون که تا حالا ساکت بود گفت : وا ، مادر ، دلتون بچه می خواد خب بیارید مگه بیل به کمرتون خورده پژمان که دیگه حوصله ی بحث کردن نداشت گفت : باشه خانوم جون به اونم فکر می کنیم و بحث را عوض کرد.

تنها که شد یم گفتم : چرا نداشتی حرفم رو بزخم بهت رین موقع یت بود پژمان : لزومی نداره الان چیزی بدونن!

ببینم ، مگه نمی خواهی به خود مهرداد وق تی بگی که دبیرستانش تموم شد ؟ من : آره .

پژمان : همون موقع به خانواده ی منم می گیم اصلا نگفتی م هم نگفت یم مگه ک سی چیزی پرسیده ؟ واقعا

بزرگ شدیا غزل نه به اون موقع نه به الانت .

حالا ده سال از آن روزها می گذرد.

فرزند سوم پژمان و آرمین همین روزها به دنیا می آید و مرتضی مراسم عروسی اش را به خاطر زایمان پژمان دو سه ماهی به تعویق انداخته و البته تا قبل از آن به همراه مرتضی در دو مطب روی به روی هم مشغول بودند و البته حالا هم پژمان به مطبش سر می زد اما خیلی کمتر . ریحانه سرگرم بچه ها یش است . رایچه یک دختر ۸ ساله دارد و در مطب خودش مشغول است . آرمان و ساناز یک پسر دارند و با هم در یک دفتر مهندسی کار می کنند ایرج که بعد از ناه ید با مهر و عاقبت به خیر شد و حالا سه فرزند دارد زهره و زمانه و جواد هر کدام مشغول زندگی و البته نوه هایشان هستند.

پروین که ۷ سال پیش با دلش کنار آمد و با همسرش دختر بچه ی ۶ ساله ای را به

فرزند ی قبول کردند و البته پروی ن بعد از اینکه ش پیری ن را به فرزند ی قبول کرد هم یشه از این پشیمان بود که چرا زودتر چنین کاری نکرده است.

۸ سال پیش داریوش به دیدنمان آمد و وقتی با خانه ی کوچکی که آن موقع ۵ بچه داشت آشنا شد از این کار استقبال کرد و کمک کرد رویا ی پژمان به حقیقت پ یوست زمین بزرگی با کمک هم گرفت یم و دو طبقه در آن ساخت یم تا بچه ها کنار خودمان باشند سالی یکی دو بچه به مجموعه مان اضافه می شد.

نیما و کیل قابلی شد و برای خودش دفتر وکالت راه انداخت حالا او هم پژمان را یاری می کند مهرداد راه نیم را ادامه داد و چند ماه پیش جشن فارغ تحصیلی اش بود در حالی که دیگر دلم نمی خواست مهرداد موضوع فرزند خواندگی اش را بداند ، پژمان این موضوع را یاد آوری کرد : ببین ، غزل جان آگه می خواهی بهش بگی الان وقتشه ! نمی دانم ش اید الان وقتش بود شاید هم نبود ش اید همان وقت که کودکی نوپا بود با ید حقیقت را می دانست.

یک روز با پژمان نشستیم و سیر تا پیاز قضیه را برایش گفتیم. مانند کودکی در بهت و حیرت بود: شما می‌دونید میترا و دانیال الان کجان؟ گفتم: آره، تا چند سال پیش که می‌دونستیم؛ بعید می‌دونم هنوز همونجا نباشن. چند روزی طول کشید تا مهرداد خودش را پیدا کند اما نمی‌دانم شایده به خاطر شرایط خانه مان و وجود دختر و پسرهایی که حالا خواهر و برادرش بودند اینقدر سرریع با قضیه کنار آمد. پژمان به او گفت: یه خبر خوش اینکه میترا و دانیال سه تا بچه دارن یعنی تو سه تا خواهر و برادر داری. مهرداد گفت: من ۱۵ تا خواهر و برادر دارم و پژمان او را بوسید.

می‌دانستم که مهرداد دلش می‌خواهد میترا و دانیال را ببیند اما به روی خودش نمی‌آورد. نمی‌دانستم چه باید بکنم با پژمان حرف زدم و گفتم انگار وقتش رسیده. می‌دونی پژمان، ته دلم بعد از این همه سال دلم نمی‌خواست مهرداد چیزی بدونه؛ دوست داشتم همیشه مال من و تو باشه پژمان: مگه نیست؟ من: چرا، ولی..... پژمان: دیگه ولی و اما نیار زندگی! یک روز صبح زود با پژمان به سمت شهری که میترا و دانیال چند سال بود آنجا زندگی می‌کردند و در حقیقت زادگاهشان بود حرکت کردیم. این آدرس را از نیلوفر خواهر زاده‌ی میترا گرفته بودم و حالا به کارم آمده بود. بعد از یک رانندگی طولانی بالاخره به مقصد رسیدیم. من: پژمان، ای کاش مهرداد رو هم می‌یاوردیم پژمان: ما که نمی‌دونیم میترا و دانیال بعد از این همه سال چطور برخورد می‌کنن با چیزایی که تو تعریف کردی اصلاً معلوم نیست خوشحال بشن یا نه!

سر ظهر بود بعد از کمی گشتن پی‌آدرس بالاخره خانه‌ی مورد نظر را پیدا کردیم. خانمی در را باز کرد. خودش بود میترا! درست است که ۲۲ سال از آخر رین دیدارمان می‌گذشت ولی خودش بود چاق شده بود و عینک به چشم داشت و رد پای گذرایم اندکی بر صورتش نشسته بود ناخودآگاه دستی به صورتم کشیدم انگار می‌خواستم یادگاری از گذر زمان پیدا کنم در این سال‌ها آنقدر مشغول بچه‌ها و خانه و دانشگاه بودم که دیگر چهره و تغییرات آن برایم اولویتی نداشت. چند ثانیه خیره نگاهش کردم عینکش را جا به جا کرد: بفرومائید: پژمان گفت: میترا خانوم؟ چشمانش را باز کرد و با دقت براندازمان کرد در آغوشش کشیدم: منم غزل! اخم‌هایش در هم رفت: برای چی اومدین؟ خودم را کنار کشیدم و به من افتادم: راستش راستش پژمان نگاهی به من انداخت و رو به میترا گفت: مهرداد الان دیگه همه چیز رو می‌دونه؛ به روی خودش نمی‌یاره ولی من می‌دونم که چقدر دلش می‌خواد شما رو ببینه.

میترا هر چند می‌خواست اشتیاقش را پنهان کند اما برق چشمانش را نمی‌توانست مخفی نگه دارد بالاخره

تعارفمان زد: بفرومائید!

از حیاط با صفای خانه گذشت یم و داخل شد یم وقتی نشست یم میترا گفت: چند سال پیش که نیلوفر از شماها حرف می زد شناختمت گفت: اسم پسر تو رو گذاشتی مهرداد می گفت خیلی شبیه منه گوش ی ام را که پر بود از عکس های مهرداد و بچه های دیگرمان از کیفم در آوردم و عکس مهرداد را نشان ش دادم و گفتم: من برای همه ی عمرم مدیون تو هستم؛ آگه مهرداد رو به من نمی دادی من الان اینقدر خوشبخت نبودم. میترا گفت: بعد از این همه سال باز می گم: من اونو به خاطر خودم به تو دادم. گفتم: حالا هرچی، الان برای خودش یه پا آقا شده. میترا به فکر فرو رفت انگار تمام ای ن سال ها را در ذهنش مرور می کرد. به یکباره گفت:

به هیچ کدوم از آرزوهایم نرسیدم؛ درسته دل تو شاد شد ولی مهم نیت من بود؛ من می خواستم از شر اون بچه خلاص بشم که شدم به خاطر رسیدن به آرزوهایم از خودم طردش کردم ولی خدا سه تا بچه گذاشت تو ی دامنم سالم بودن ولی شر و شیطان بودن و از دیوار راست بالا می رفتن قد و ن یم قد. چه می شه کرد تنبیه منم این بود به هیچ کدوم از آرزوهایم نرسیدم.

صدای گریه ی بچه ای از اتاق بغلی آمد. میترا بلند شد و به اتاق رفت و ثانیه ای بعد با بچه ای در بغل برگشت. لبخندی که معلوم نبود از سر رضایت است یا ناراضی تی گوشه ی لبش نقش بست: انگار تمام عمرم با یه بچه داری بگذره بعد اشاره به نوزاد در بغلش کرد: این خانوم کوچولو مهرنازه نوه ام دختر مهشید. مه شید دختر بزرگمه زود ازدواج کرد الانم دو قلو داره فرناز مریض بود اونو برده دکتر مهرنازم گذاشته اینجا. بعد خندید و گفت: البته هر روز اینجان

مه لا و مهیارم که هنوز درس می خونن ولی می دونم اونام زود ازدواج می کنن و زود بچه دار می شن؛ اونارم من با یه بزرگ کنم. آهی کشید و ادامه داد: شکر، صد هزار بار شکر نمی گم دوسشون ندارم، اتفاقا خی لی هم دوسشون دارم ولی ای ن اون زندگی نبود که من می خواستم همیشه اون چیزی نمی شه که ما می خوایم.

پژمان پرسید: آقا دانیال کجاست؟ میترا: یه سر رفته خونه ی پدرش الانا می یاد پژمان: راستش اومده بود یم شما رو با خودمون بب ریم تهران اما مثل اینکه ..... میترا:

ای کاش هیچ وقت چیزی به مهرداد نمی گفتین ! من: اما اون حشش بود ب ای د می دونست . راستش تو این مدت اتفاقی زیادی افتاد. من وارد زندگی ای شدم که اگر در مورد مهرداد پنهانکاری نکرده بودم این اتفاق نمی افتاد.

بر خلاف تصور میترا در مورد اینکه چه اتفاقی افتاده کنجکاوی نکرد . احساس می کردم به اجبار خودش را راضی به سرنوشتی کرده که یک زمانی به شدت از آن فرار می کرد . البته نمی شود گفت راضی ، نه ، او راضی نبود در حقیقت ناچار بود اما فکر می کرد راضی شده و کنار آمده نمی دانم شاید هم ناچار بود که راضی باشد و کنار بیاید . آهی کشید و گفت:

یادته غزل ، می خواستم برم خارج درس بخونم می خواستم دکترای بگیرم می خواستم چه کارا بکنم چه آرزوها داشتم ! باورت می شه غزل ، خانواده ام هنوزم که هنوزه از وجود مهرداد خبر ندارن . چقدر خوب شد نیاور دینش .

با صدای زنگ بلند شد : حتما دانیاله برم در رو باز کنم . آیفون را برداشت و دکمه را فشار داد . حدسش درست بود . من و پژمان از جا بلند شدیم . دانیال فرق چندانی نکرده بود جز اینکه موهایش مثل موهای پژمان جوگند می شده بود . ما را که دید سلام و علیک کرد و رو به میتر گفت : نگفته بودی مهمون داریم . پژمان : تقصیر ماست که سر زده مزاحم شدیم دانیال کمی فکر کرد : به جانمی یارم پژمان : پژمانم ، آقا دانیال ۲۳ سال پیش توی بیمارستان آشنا شدیم . دانیال انگار همه چیز را به خاطر آورد پژمان را در آغوش کشید و با من حال و احوال کرد . خوب که دقت کردم رد پای گذر زمان را در چهره ای او هم دیدم . رو به من گفت : شما کجا ؟ اینجا کجا ؟ بعد از این همه سال ؟ از کجا فهمی دین ما اینجاییم؟

فهمیدم میتر حرفی از آشنایی من و نیلوفر به او نگفته و او از چیزی خبر ندارد . با چشم دنبال چیزی ای کسی می گشت و اطراف را می کاوی . میترا رو به دانیال : دنبالش نگرد نیاور دینش دانیال دستپاچه شد : کی من ؟ نه ، دنبال کسی نمی گردم . دانیال تعارفشان کرد و نشستیم . پژمان : راستش تا اینجایم که بیریمتون تهران . شما و مهرداد حقتونه که هم رو بینید ! دانیال پوزخندی زد : و گفت : چطور بعد از ۲۳ سال یاد این حق افتادین ؟ میتر تشر زد : دانیال ! و دانیال دیگر چیزی نگفت

میترا با چهره ای درهم گفت: به مهرداد بگید ما نخواستیم ببینیمش!



اینبار دانیال تشرزد: میترا! میترا هنوز هم بی رحم بود هنوز هم دلش مهاد را نمی خواست دانیال اخم هايش را در هم کشید و رو به میترا گفت: تو نمی خواهی ببینیش، من ۲۳ ساله که دلم می خواد ببینمش ۲۳ سال از اون روزا گذشته ما الان دو تا نوه داریم! چیه؟ نکنه بازم از حرف مردم می ترسی!؟ گور بابای حرف مردم

اون موقع جوون بودیم خام بودیم فکر می کردیم مهاد باعث آبروری زیمون می شه فکر می کردیم مهاد جل وی پیشرفتمونو می گیره

میترا، چشماتو باز کن تو از مهاد گذشتی اما به چی رسیدی؟ حتی نتونس تی ليسانست رو بگ یری فرق من و تو با ننه بلقیس و بابا فیروز چیه؟ ها؟ مهاد الان خودش پدر داره مادر داره به من و تو احتیاجی نداره! فقط می خوام ببینمش همین این همه سال من به دل تو راه اومدم الان دیگه نمی تونم. می دونستم جاش امنه، می دونستم پدر و مادرش از من و تو بیشتر مواظبش، اما تمام این سالها یادش از خاطرم نرفت. نذار تو ی حسرت دیدنش بمیرم میترا!

میترا، مهرانز را که حالا خوابش برده بود روی بالشی گذاشت و گفت به یه شرط دانیال پرسیدی: چی؟ بگو! میترا: به شرطی که هی چ کس نفهمه اون پسر مونه فهمیدی ه یچ کس! دانیال: دست بردار میترا! یعنی تو می خواهی انکار کنی که مهاد دای مهرانز و فرنازه؟ می خواهی انکار کنی که برادر بزرگ مهشید و مهلا و مهیار ه؟ آره؟ میترا زد زیر گ ریه و از روی استیصال نشست: آخه چی بگم؟ بگم تا الان کجا بوده؟ مجبورم رازی رو که ۲۳ سال نگه داشتم فاش کنم دانیال: باشه باشه فقط می بینمش هم ین

میترا نشسته بود و اشک می ریخت در همین هنگام دختر و پسری با لباس فرم مدرسه داخل شدند. با تعجب سلام کردند و رو به میترا پرسیدند؟ مامان چی شده؟ دانیال گفت: چ یزی نیست بچه ها نگران نشی دی د. من و مادرتون با اید ب ریم جایی احتمالا تا فردا طول بکشه! دختر، که حدس زد م با اید مهلا باشد پرسید: کجا می رید؟ دان یال: تهران، با این خانوم و آقا می ریم مهیار پرسید: آخه چی شده؟ دانیال جواب داد: هیچی پسر، گفتم که نگران نشید.

میترا کمی آرام شده بود دانیال: خب، پاشو میترا پاشو آماده شو ب ریم م یترا: الان؟ این بندگان خدا تازه رسیدن پژمان: نه نه مشکلی نیست خسته نیستیم. دان یال با جدیت گفت: هر جا خسته شدی من می شینم پشت فرمون و پژمان حرفش را تایید کرد میترا: آخه مهرانز رو چیکار کنم؟ دان یال: این بچه که الان خوابه بسپارش به مهلا و مهیار الان مهشید پیدا می شه دیگه! انگار با چشم ه ایش به میترا التماس می کرد.

میترا خانه و زندگی را به بچه ها سپرد و با ما همراه شدند. راستش فکرش را نمی کردم به این آسانی با ما همراه شوند ولی شدند.

مثل همان سال ها دانیال اشتیاق ب یشت ری نسبت به مهرداد داشت.

در ماشین که نشس تیم میترا گفت: دانیال، ای کاش با ماشین خودمون می یومدیم اینجوری برای برگشت به مشکل می خوریم دانیال گفت: آخه نمی شد؛ آقا پژمان خسته ست باید کمکش کنم برای برگشت هم دربست می گی ری م. میترا دیگه چیزی نگفت پژمان: چند روز مهمونمون باشین خودم برتون می گردونم دانیال: نه بابا، دیگه چی!

دانیال نمی توانست جلوی احساساتش را بگیرد؛ انگار زخم می ۲۳ ساله سر باز کرده بود:

تمام این سال های هر روز نبود که از فکر پسرمن ..... کمی تعلل کرد و ادامه داد:

ببخشید منظورم آقا مهرداد بود پژمان: نه، راحت باش دانیال: باورتون می شه حتی نمی دونستم اسمش چیه؟ اما خوب مطمئن بودم که کنار شماها خوشبخت تره من: آقا دانیال، می خواید عکسش رو ببینید؟ دانیال با اشتیاقی کودکانه گفت: آره، حتما! گوشیم را در آوردم و عکس های مهرداد را نشانش دادم. دانیال بغض کرد: الهی دورت بگردم بابا جان! ببین چه مردی شده. میترا، چقدر شبیهته! یادته هم یشه می گفتی بچه ها می چکدوم شبیه من نیستن و هر سه تا شون به تو کشیدن؟! حالا ببین این یکی چقدر شبیهته! نمی توانستم میترا را درک کنم ساکت بود و چی نمی گفت

قربان صدقه رفتن دانیال که تمام شد میترا گفت: ببین دانیال یادته نره که اون بچه الان خودش پدر و مادر داره من آگه الان همراهتم فقط به خاطر این همه سال همراهی بوده که از تو دیدم در ثانی من دیگه الان بعد از گذشت این همه سال نمی تونم برای همه توضیح بدم که ۲۳ سال، چجوری تاوان یه اشتباه رو دادم!

دانیال از افسردگی میترا گفت و از مشکلاتشان در این سال ها. پژمان هم از خانه ی پر بچه مان گفت از اینکه چه خانواده ی بزرگی داریم.

شب از نیمه گذشت که به خانه رسیدیم. شام را هم بین راه خوردیم

کلید انداختم و داخل شدم . خانه مان ۴ طبقه بود طبقه ی اول یک سالن بزرگ با یک آشپزخانه که اغلب برای خوردن غذا آنجا دور هم جمع می شدیم . طبقه ی دوم دخترها بودند و طبقه ی سوم من و پڑمان و طبقه ی چهارم پسرها مهرداد هم اغلب کنار بقیه ی پسرها بود و البته طبقه ی سوم طبقه ی مشترک بود بین همه ی بچه ها و حیات بزرگی که ساختمان در آنجا قرار داشت.

همین طور که حیات را طی می کردم پڑمان گفت : چه سکوتی یعنی همه خوابیدن !  
میترا : خوش به حالتون چه حوصله ای دارین !

دانیال : سخت نیست ؟ من : چرا خب ، سختیهای خودش رو داره ولی این بچه ها اونقدر با معرفتن که گفتن نداره . تازه ، چهار تا از بچه هامون ازدواج کردن؛ نوه هم داریم

پڑمان کلید انداخت و درواحدمان را باز کرد همه جا تاریک بود پڑمان: انگار همه خوابن بفرماید بفرماید.

در راه که بست تعدادی شمع روشن شد و مبارک مبارک گفتن بچه ها به گوش رسیده . نیما برق را روشن کرد : مامان بابای مهربون خوش اومدید و بعد شیوا ، همسر نیمه که دختریکی از دوستان پڑمان بود جلو آمد و با من رو بوسی کرد و تبریک گفت و مهرداد و بقیه هم آمدند : سالگرد ازدواجتون مبارک و همه دست زدند . درست می گفتند امروز سالگرد ازدواجمان بود . پڑمان: ممنون ازتون، بچه ها حسابی غافلگیر شدیم مهرداد : کجا رفتین بیخبر ؟ چرا تلفونتون رو جواب ندادین ؟ به میترا و دانیال اشاره کردم و گفتم : بچه ها مهمون داریم . اول دخترها خوشامد گفتند و بعد پسرها . دخترها جلو آمدند و گفتند : مامان ، شام خوردی ن ؟ من : آره عزیزای دلم دور هم نشستیم و چای و کیک خوردیم و بعد از همه تشکر کردیم نیما و شویا زودتر خدا حافظی کردند و به خانه ی خودشون رفتند . از میان بچه ها فقط مهدی و هم سرش نبودند آن هم به دلیل پا به ماه بودن سهی لا بود هر چند از بودن کنار بچه ها لذت می بردم ؛ اما دلم می خواست زودتر این جشن را تمام کنند دل توی دلم نبود دانیال نمی توانست خودش را کنترل کند به مهرداد خیره شده بود و هر بار با تشر زدن میترا به خودش می آمد از طرفی خستگی راه امانم را بریده بود . بالاخره دخترها ظرف های کیک و چای را شستند و رفتند . رضایکی از پسرهایمان ، از مهرداد پرسید که بالا می رود یا نه که مهرداد می خواست همراهشان برود پڑمان رو به مهرداد گفت : امشب رو اینجا باش مهرداد ، کارت داریم . وقتی

همه رفتند و مهرداد تنها شد دانیال دیگر جلوی خودش را نگرفت؛ نزد یک رفت و در یک حرکت چنان تنگ مهرداد را در آغوش کشید که بی م از نفس افتادنش را داشتم. سر تا پای مهرداد را غرق بوسه کرده بود و اشک می ریخت م یتراما گوشه ای ایستاده بود و فقط نظاره می کرد.

دوزاری مهرداد افتاد و فهمید آن ها چه کسانی هستند

روبه دانیال پرسید: آقا دانیال؟ دانیال: آره پسر، آره قریون قد و بالات مهرداد:

ولی آقا می محترم من خودم پدر دارم من مهرداد طاهر ریان هستم نام پدرم پژمانه دانیال: ولی پسر.....

میترا: بله، آقا مهرداد طاهر ریان حق با شماست ما می چ حق نداریم. ب ریم دیگه دانیال، می خواستی ببینی که دیدی!

به مهرداد تشر زد: مهرداد! این چه طرز حرف زدنه؟! مهرداد: من ۲۳ سال بچه می شما بودم؛ نداشتین آب توی دلم تکان بخوره! الان بعد از ۲۳ سال..... پژمان اجازه نداد مهرداد حرفش را تمام کند: آروم باش پسر! ما راه دوری رو تا اینجا اومدیم. مهرداد معذرت خواهی کرد و به اتاقش رفت و در را بست. خواستم برش گردانم که م یترما نگذاشت و آرام گفت: کاریش نداشته باش حق داره!

به طرف در رفت. پرسیدم: کجا این وقت شب؟ م یترما: ب اید برگردیم پژمان: الان خسته اید بمونید صبح خودم می برمتون دانیال با خنده می تلخی گفت: مگه همین بغله داداش من؟ میترا وقتی بگه می رم می ره کسی جلو دارش نیست.

خلاصه پس از اصرار ما و انکار آن ها پژمان برایشان ماشین در بست گرفت و آن ها راهی شهرشان شدند.

پژمان آن ها را راهی کرد و برگشت عصبانی بود و مستقیم به اتاق مهرداد رفت: این چه رفتاری بود؟! فکر کردی از کوچه بغلی اومدن؟! ما از صبح توی جاده ایم اونم فقط به خاطر تو.

مهرداد جلو آمد و اول او را در آغوش کشید و با گریه گفت پدر من توی دیگه این کار رو با من نکن بعد هم مرا در آغوش کشید: مامان غزل، آگه یه بار دیگه بخوام دنیا ب یام آگه انتخاب پدر و مادر رو به عهده دی خودم بذارن من باز شماها رو انتخاب می کنم. شما رو به خدا دیگه هیچ وقت نگید من بچه می شما نیستم. هیچ وقت فکرش رو

هم نمی کردم که بخوای د منو به اونا ببخشید پڑمان حالا کمی آرام شده بود : ولی من فکر کردم این حق توست و با ید بدون ی هر چند ش اید خیل ی دیر شده باشه . مهرداد با استیصال گفت : من یه حق دارم اونم شما و مامان غزل ید هم ین و بس ! این را گفت و از در خارج شد تا نزد پسر ها برود . پڑمان ابر و پی بالا انداخت : عجب سالگرد ازدواجی !

و من نمی دانم چرا ته دلم خوشحال بودم !

\* \* \* \*

چند ماه بعد از آن شب دانیال چند باری با پڑمان تماس گرفت و از او خواست تا با مهرداد صحبت کند . مهرداد بالاخره راضی شد و با دانیال تلفنی صحبت کرد.

یکبار به پڑمان گفتم : ما وظیفمون رو انجام دادیم حقیقت رو به مهرداد گفتیم ؛ میترا و دانیال رو پیدا کردی م حالا دیگه اخت یار با خودشونه ! مهرداد الان یه پسر بزرگه و دیگه بچه نیست خودش قدرت تصمیم گیری داره ؛ خوب الان نمی خواد با اونا در ارتباط باشه !

پڑمان لبخندی بر لب نشانده : منم که چیزی نگفتم ! نمی گم که بعد از این همه سال بره و با اونا زندگی کنه

اگه بدونی دانیال چه حالی داره انگار این دوری برایش مثل یه دُمل چرکی بوده که این همه سال تحمل کرده . نمی دونم شاید دلم به حال اون می سوزه واگر نه م یترکه از خدایه راستش رو بخوای اصلا نمی تونم درکش کنم یعنی جواب دادن به حرف مردم اینقدر برایش مهمه ! آهی کشیدم و گفتم : درسته تو اونو درک نمی کنی ولی من خوب درکش می کنم . یه زمانی منم مثل اون بودم حرف دیگران برام ارزش داشت ؛ اما خوب از یه جایی به بعد فه میدم دنیا خیلی بزرگه به همون اندازه که بزرگه جا برای همه جور افکار و عقایدی وجود داره . ما که مسوول فکر دیگران نیستیم . یه زمانی

فکر می کردم اینکه بچه ندارم یعنی تمام بدبختی های عالم روی سرم آوار شده اما خوب که نگاه کردم دیدم همین که تو کناری یعنی خود خوشبختی ! بعد که فهمیدم تو اون فداکاری رو در حق من کردی و تمام مشکلات رو به گردن گرفتی تا آب تو ی دلم تکان نخوره اون موقع تو نبود ی نمی دونی چه حسرتی کشیدم از نبودت

داغ نبودنت بدجوری تازه شده بود باز احساس بدبختی کردم اما خوب که به دور و برم نگاه کردم دیدم مهرداد هست ، دیدم زندگی جریان داره ، دیدم خوبی و عشق تو همچنان در دلم زنده ست . می دونی پڑمان درست زمانی که از درون با خودم کنار او مدم ؛ درست زمانی که فهمیدم خوش بختی یه جایی ته دل آدمه ؛ یه جور رضایت قلبی که فقط خودت

می تونی به خودت بدی اونوقت بود که با خودم کنار اومدم که من با مهراد خوشبختم دوستش دارم به دنیاش نیاوردم ولی عمرم رو به پاش گذاشتم درست اون زمان بود که تو برگشتی و من بهشت رو با تمام وجودم حس کردم . اصلا خودت نگاه کن این ۱۰ ۱۵ تابچه ، درسته که از کودکی با ما نبودن ولی وقتی باهاشون وقت می گذرونم به درساشون می رسم و کمک حالشونم با خنده ادامه دادم : البته بیشتر اونا کمک حالمن . نمی گم همش خوشی بوده و سختی نداشته که خودت بیشتر در جریانی ولی به جایی ته قلبم راضیم ، احساس رضایت دارم از زندگیم چه اهمیتی داره که یه عده کار من رو نپسندن و فکر کنن دیوانه ام !؟

اما میترا هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد به قول خودش از شر مهراد خلاص شد تا خانواده اش سر کوفتش نزنن تا یه بچه ی ونگ ونگو مزاحم رسیدن به آمال و آرزوهاش نشه . همون موقع که فکر می کرد همه چیز درست شده خدا سه تا بچه ی نا آروم رو گذاشت تو ی دامنش باز نتونست با شریطش کنار بیاد مثلا بگه سه تا بچه ی سالم دارم شوهری دارم که دوستم داره با دادن مهراد دل یه خانواده رو شاد کردم حالا درست یا غلط .

مریض شد افسرده شد ؛ حالام که به قول خودش باید نوه هاش رو بزرگ کنه خودت بودی شنیدی که چی می گفت!

پژمان پرسید : چی می گفت ؟ نگاهش کردم یعنی یادت رفت ؟ و گفتم : انگار سرنوشت من رو با بچه داری رقم زد ن

اون از بچه و بچه داری متنفر بود ولی تمام عمرش به بچه داری گذشت هنوزم که هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد . پژمان ، اون تا نتونه با خودش کنار بیاد تا نتونه به خودش بقبولونه که خوشبختی تو ی مدرک گرفتن از بهت رین دانشگاه های خارج از کشور نیست تا نتونه که به خودش بقبولونه که مهراد باعث بدبختیش نبوده وضع همین هست که می بینی پژمان دستی به پشت گردنش کشید و با آهی عمیق گفت : آره ، حق با تونه زندگی

!

با من گفتم : پژمان ، می خوام یه چیزی ازت بپرسم پژمان با نگاه مهربانش گفت :

پرس زندگی !

پرسیدم : بگو ببینم تو احساس خوشبختی می کنی ؟ تو تو می تونستی همون موقع که فهمیدی من بچه دار نمی شم  
طلاقم.....

پژمان اخم هايش را در هم کشيد : ديگ ه هيچ وقت اين حرف رو نزن ه يچ وقت ! چطور مي گي خوشبختي يه حسه ! يه حسي که يه جايي ته قلب آدم به وجود مي ياد يه جايي که آدم خودش با يد اونو حس کنه ؛ عشقم همونه يه حسه احساس آرامش يه سر خوشي خاص که دليلي براش نداري ول ي حسش مي کنی غزل ، من با تو عاشق شدن رو تجربه کردم و عاشقت موندم بدون تو اگه دنيا رو هم داشته باشم ف ايده اش چيه !؟ ولي الان تو هستي همه چيز هست به جاي يه بچه هم ۱۵ تا بچه داريم که روزي همشون رو هم خدا مي رسونه !

حالا بذار يه چ يزي بهت بگم البته نمي دونم خودت تا چه حد متوجه شدي ! پرسيدم :

متوجه چي ؟ پژمان لبخندي بر لب نشانده و گفت ، يعني م ي خوي بگي متوجه نشدي که پسر مون عاشق شده ؟ با تعجب پرسيدم : چي ؟ عاشق ؟ شوخي نکن ! پژمان دو دستش را در هم قلاب کرد و گفت : يع ني مي خوي بگي متوجه حرف زدن هاي گاه و بيگاهش با مينا نشدي اينکه چطور جلوش دستپاچه مي شه ؟ اينک ه چطور وقت هاي ي که مينا از خوابگاه مي ياد خونه خوشحاله و وقتي برمي گرده ناراحت و دمغ مي شه ؟

در چشمانم خيره شد و گفت : يعني مي خوي بگي متوجه حال و هوا ي پسر ت نشدي ؟ خنديدم ، از ته دل و گفتم : ا ي مهادش يطون ! پژمان اخم ش يريني کرد : ش يطون چيه زندگي پسر م مرد شده ! پرسيدم : از کجا معلوم مينا اونو بخواد ؟ پژمان دس تي به شانه ام زد و گفت : مي خواد زندگي ، مي خواد

مينا از دانشجوه ايم بود . سال پ يش با او آشنا شدم وقتي براي خوابگاهشان مشکلي پي ش آمد و اوج ابي نداشت که برود و نه پولي که با دوستانش خانه اي اجاره کند بچه اي بود که از کود کي در پرورشگاه بزرگ شده بود . دانشگاه قبول شد و در خوابگاه مستقر بود اولش از گفتن حقيقت طفره مي رفت اما وقتي فهم يد کارمان کمک به بچه ه ابي مثل اوست ماجرا ي زندگي اش را تع ريف کرد .

۶ ماه در خانه ي ما زندگي کرد و مسيرش دانشگاه و خانه ي ما بود طبقه ي اول کنار ديگر دخترها مي ماند . من و پژمان به بچه ها ياد داده بود يم که همه شان با هم خواهر و برادرند و با يد هوا ي يک ديگر را داشته باشند اما در اين ميان انگار حريف مهد ي و مهاد نشده بود يم

هر چند آن ها هم مثل باقي بچه ها رعايت ادب را مي کردند و پا را از گل يمشان دراز تر نمي کردند . مهاد هم از خواسته ي دلش چيزي به زبان ن ياورده تا اينکه پژمان با او صحبت کرد . من هم با مينا صحبت کردم ؛ او هم راضي بود من شدم مادر عروس و پژمان پدر داماد به همراه دخترها تدارک يک مراسم خواستگاري ديد يم براي مينا به خريد رفت يم نيما

و شیوا هم با ما بودند مهدی و سهی لا و بقیه ی پسرها با پژمان و مهرداد دسته گل و شی رینی خریدند و به خواستگاری آمدند.

روز عروسی مهرداد ی کی از بهت رین روزها ی زندگی ام بود روز عروسی اش فکر می کردم میترا بیای د اما نیامد و دا نیال به همراه مهش ید و همسرش و مهیار و مهلا آمدند . و چه لحظه ی زیبای بود وقتی که این چهار خواهر و برادر در آغوش هم اشک ریختن د

و حالا دو سال از آن روزها می گذرد . امروز یک روز پاییزی زیباست و مین ارا به بیمارستان آورده ایم وقتش ن یست اما انگار دختر کوچولو ی مهرداد برای دنیا آمدن عجله دارد مهرداد پشت در اتاق عمل آرام و قرار ندارد و من در حالی که خیره اش شده ام به ۲۵ سال قبل برمی گردم به آن روزهایی که خودم پشت در اتاق زایمان آرام و قرار نداشتم برای فرزند ی که قرار نبود من به دنیا بیایم .

با صدای مبارک باشه ی پرستار از ماش ین زمان پیاده می شوم : مبارک باشه ، یه دختر کوچولو ی خوشگل و سالم

پژمان شاد و خوشحال شی رینی پخش می کند و به پهنا ی صورت می خندد و مهرداد به دیدن مین ارفته است . بعد از اینکه به خاطر بچه ، چند روزی در بیمارستان ماندند ؛ بالاخره به خانه برگشتند . مهرداد و مینا اسم بچه را پاییز گذاشتند .

همه ی فامیل جمع بودیم که صدای زنگ در آمد .

پژمان از جا بلند شد : خودش اومد پرسیدم: پژمان جان ، منتظر کسی بودی ؟ پژمان با ذوق زاید الوصفی گفت : عکس پ اییزو برای دانیال فرستادم ؛ طاقت نیارود و گفت امروز می یاد . پرسیدم : تنهاست ؟ ابرویش را بالا داد : نمی دونم ، شاید دانیال آمد اما تنها نه به همراه فرزندانش و البته م یتر ا ! نمی دانم میترا بالاخره توانسته بود با خودش کنار بیای د یا به اصرار دان یال الان اینجاست !؟ اما نه میترا آدمی ن یست که به خاطر کسی کاری انجام دهد . حتما با دلش کنار آمده بود که پس از ۲۵ سال مهرداد را در آغوش ک شید .

\* \* \* \* \*



چند روز بعد حال مینا بهتر شد و مهرداد و مینا به همراه پاپیز به خانه شان رفتند تا اولین پاییز سه نفره شان را درکنار هم تجربه کنند.

روی صندلی نعن وی نشسته ام و به آسمان یک دست سفید و ابری نگاه می‌کنم آرام و زیبا می‌بارد. دانه‌های باران مثل انگشتان فرشته برش یشه می‌زنند و نوای دلنشین را به اجرا درآورده اند. صدای پژمان مرا از حال و هوای باران بیرون می‌آورد: خلوت کردی زندگی! واسه این خلوتت همراه نمی‌خوای؟ برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم: با سینی چای پشت سرم ایستاده است. جلوتر می‌آید و فنجان‌ها را روی میز می‌گذارد و رو به رویم می‌نشیند. با لبخند نگاهش می‌کنم و فنجان چای را برمی‌دارم پژمان می‌خندد:

داغ داغ؟ جرعه ای می‌نوشم و می‌گویی: داغ داغ. دستانم را دور فنجان چای حلقه می‌کنم با عشق به چشمان پر از آرامشش خیره می‌شوم و از اعماق وجودم این بیت از جناب عرب عامری را تقدیم می‌کنم:

تو درکنار خودت نیستی نمی‌دانی که درکنار

تو بودن چه لذتی دارد

پژمان لبخندی بر لب می‌نشانند و در جواب، شعری از جناب شه‌ریار می‌خواند:

عشق تو همان تیشه‌ی شور افکن‌شی‌رین کو شهرت

شاهانه دهد کوهکفی را

پژمان: یادته غزل، یه بار ازم پرسیدی پشیمون نیستی؟ سرم را تکان می‌دهم. پژمان ادامه می‌دهد: اگر هزار بار دیگه ام به دنیا بیام دلم می‌خواد تو کنارم باشی دلم می‌خواد با تو زندگی کنم همه‌ی خوبی‌های دنیا یه جا برای یه نفر جمع نمی‌شه؛ گاهی برای اینکه بتونی یه چیز با ارزش تر رو برای خودت حفظ کنی بای دبتونی از یه چیز با ارزش بگذری و من گذشتم؛ نه به خاطر تو به خاطر خودم و اینه که الان در آستانه‌ی ۵۵ سالگی قلبم مثل قلب یه جوون ۲۰ ساله‌ی عاشق برات می‌تپه. م‌ی‌دونی غزل، اساس این دنیا روی تلاش و رس‌یدنه روی دست برداشتن و رس‌یدنه روی تلاش و اصرار نورزیدن بی‌مورده و من دست برداشتم از این حس که هر مردی یه روزی باید پدر بشه و بچه‌ی خودش رو داشته باشه راضی شدم به رضای خدا اصرار بی‌مورد نکردم در عوض تلاش کردم واسه رسیدن به خوشبختی و الان خوشبخت تری ن‌مرد روی زمین م

دوباره در چشمان عاشقش خیره می شوم این تک بیت رازمزه می کنم:

تو در کنار خودت نیستی نمی دانی که در کنار تو

بودن چه لذتی دارد تموم شد بعد از دو سال و ن

یم شروع : شهریور ۹۷ پایان : ۳/۱۱/۹۹ ظهر روز

جمعه کرج \_ مشکین دشت

